



موبی دیک

یا وال سفید

هرمان ملویل

ترجمہ پرویز داریوش

موبی دیک یا وال سفید

نوشته

هرمان ملویل

ترجمه

پرویز داریوش



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۸۷

Melville, Herman.

ملویل، هرمن، ۱۸۱۹-۱۸۹۱ م.

موبی‌دیک، یا وال سفید/ هرمان ملویل؛ ترجمه پرویز داریوش. - تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۸.
ص. ۴۲۱

ادبیات کلاسیک جهان؛ ۲.

ISBN 978-964-00-0366-4

۱۶۰۰ ریال؛ ۱۰۰۰۰ ریال: چاپ پنجم؛

MOBY DICK or the White Whale.

عنوان اصلی؛

چاپ ششم؛ ۱۳۸۲.

"این کتاب در سال ۱۳۴۴ با ۵۲۴ صحت همین عنوان انتشار یافته است."

کتابنامه به صورت زیرنویس.

عنوان دیگر: وال سفید.

۱. داستان‌های آمریکایی - قرن ۱۹ م. الف. داریوش، پرویز، ۱۳۰۱-۱۳۸۰، مترجم.

۸۱۲/۴

PS ۲۶۹۴ / م ۹ ۱۳۶۸

۶۹-۳۵۱

کتابخانه ملی ایران

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۰۳۶۶-۴

این کتاب ترجمه ای است از:

Herman Melville. *MOBY DICK or THE WHALE*. United States of America, 1851.



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران: خیابان جمهوری اسلامی، میدان استقلال، صندوق پستی: ۱۱۲۶۵-۳۱۹۱

موبی‌دیک، یا وال سفید

© حق چاپ: ۱۳۴۴، ۱۳۸۲، مؤسسه انتشارات امیرکبیر www.amirkabir.net

نوبت چاپ: ششم

نویسنده: هرمان ملویل

ترجمه: پرویز داریوش

چاپ و صحافی و لیتوگرافی: چاپخانه سپهر، تهران، خیابان ابن سینا (بهارستان)، شماره ۱۰۰

شمارگان: ۳۰۰۰

بها: ۵۲۰۰۰ ریال

همه حقوق محفوظ است. هرگونه نسخه برداری، لعم از زیراکس و بارنویسی، ذخیره کامپیوتری، اقتباس کلی و جزئی (به جز اقتباس جزئی در نقد و بررسی، و اقتباس در گومه در مستندنویسی، و مانند آنها) بدون مجوز کتبی از ناشر ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

به نشانه ستایش نبوغ ناتانیل هاوتورن
این کتاب را به نام او تحریر می‌کنم.
هرمان ملویل

ترجمه این کتاب را به تنها دوست
اسماعیل نام خود پوروالی اهداء
می‌کنم.

پرویز داریوش

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فهرست مطالب

صفحه		فقه اللغة
۹	—	گلچین
۱۱	—	فصل اول
۲۲	پندارها	دوم
۲۶	خورجین	سوم
۲۹	مسافر خانه منگل	چهارم
۳۹	روتختی	پنجم
۴۱	ناشتایی	ششم
۴۳	کوچه	هفتم
۴۵	کلیسا	هشتم
۴۷	منبر	نهم
۴۹	رعظ	دهم
۵۵	دوست جانی	یازدهم
۵۸	پیراهن خواب	دوازدهم
۵۹	در شرح حال	سیزدهم
۶۱	چرخ زنبه	چهاردهم
۶۴	نان توکت	پانزدهم
۶۶	طاس کیاب ماهی	شانزدهم
۶۸	کشتی	هفدهم
۷۸	رمضان	هجدهم
۸۲	نشانه او	نوزدهم
۸۵	پیشگو	بیستم
۸۸	همه در جنبش	بیست و یکم
۸۹	سوار کشتی	بیست و دوم
۹۲	عید میلاد مسیح	بیست و سوم
۹۵	ساحل دور از باد	بیست و چهارم
۹۶	وکیل	بیست و پنجم
۹۹	یادداشت بعدی	بیست و ششم
۱۰۰	سروران و زیردستان	بیست و هفتم
۱۰۲	سروران و زیردستان	بیست و هشتم
۱۰۵	اهب	بیست و نهم
	اهب به صحنه وارد می شود و	
۱۰۸	استاب بر او...	
۱۱۰	ییب	سی ام
۱۱۱	ملکه ماب	سی و یکم
۱۱۲	در شناخت وال	سی و دوم
۱۲۱	سر زوبین انداز	سی و سوم

صفحه ۱۲۳	میز اطاق ناخدا	فصل سی وچهارم
۱۲۷	نوبت سردکل	» سی وپنجم
۱۳۱	عرشه دوم	» سی و ششم
۱۳۷	شام	» سی وهفتم
۱۳۸	تاریک روشن	» سی وهشتم
۱۳۹	نخستین یاسدار شب	» سی ونهم
۱۴۰	نیمه شب، در عرشه زیرین	» چهلیم
۱۴۵	موبی دیک	» چهل ویکم
۱۵۲	سفیدی وال	» چهل ودوم
۱۵۸	گوش کن	» چهل وسوم
۱۵۹	نقشه	» چهل وچهارم
۱۶۳	سوگندنامه	» چهل وپنجم
۱۶۸	پندارها	» چهل وششم
۱۷۰	بوریا یاف	» چهل وهفتم
	افکندن قایقها به دریا	» چهل وهشتم
۱۷۲	نخستین بار	
۱۷۹	کفتار	» چهل ونهم
۱۸۱	قایق وجاشوان اهب، فتح الله	» پنجاهم
۱۸۳	فواره جنی	» پنجاه ویکم
۱۸۵	ماهینخوار سفید	» پنجاه ودوم
۱۸۷	دید و بازدید دریایی	» پنجاه وسوم
۱۹۰	داستان تاونهو	» پنجاه وچهارم
۲۰۵	درباره تصویرهای ناحق والها درباره تصاویر کم اشتباه والها و تصاویر حقیقی از صحنه‌های	» پنجاه وپنجم » پنجاه وششم
۲۰۸	والگیری دریاب والها در نقاشی، در دندان؛ در آهن ورقه، در سنگ؛ در کوهها؛	» پنجاه وهفتم
۲۱۱	درستارگان	
۲۱۳	شاه ماهی	» پنجاه وهشتم
۲۱۵	چشته ماهی	» پنجاه ونهم
۲۱۷	رسمان	» شصتم
۲۱۹	استاب يك وال می کشد	» شصت ویکم
۲۲۳	پرتاب نیزه	» شصت ودوم
۲۲۴	دو شاخه	» شصت وسوم
۲۲۵	شام استاب	» شصت وچهارم
۲۳۱	وال به صورت غذا	» شصت وپنجم
۲۳۳	کشکار کوسه‌ها	» شصت وششم
۲۳۴	پاره پاره کردن وال	» شصت وهفتم

۲۳۵	صفحة	پتو	فصل شصت و هشتم
۲۳۸	»	دفن و ختم	» شصت و نهم
۲۳۹	»	ابوالهول	» هفتادم
۲۴۰	»	داستان جر و بوم	» هفتاد و یکم
۲۴۵	»	طناب عنبر	» هفتاد و دوم
		استاب و فلاسك بك وال گروئنلندی	» هفتاد و سوم
		می کشند، برس جنازه او با هم	
۲۴۸	»	گفتگو دارند	
۲۵۲	»	سروال سرزا - نظر مخالف	» هفتاد و چهارم
۲۵۵	»	سروال گروئنلندی - نظر مخالف	» هفتاد و پنجم
۲۵۷	»	کلنگه	» هفتاد و ششم
۲۵۹	»	گاو صندوق های دلبرگ	» هفتاد و هفتم
۲۶۰	»	روغن - انبار و سطلها	» هفتاد و هشتم
۲۶۳	»	مرتع	» هفتاد و نهم
۲۶۵	»	گردو	» هشتادم
		کشتی بکوئود با کشتی عنبر	» هشتاد و یکم
۲۶۷	»	برخورد می کند	
۲۷۵	»	شرف و افتخار و الگیری	» هشتاد و دوم
۲۷۷	»	یونس از نظرگاه تاریخ	» هشتاد و سوم
۲۷۸	»	تیرك اندازی	» هشتاد و چهارم
۲۸۰	»	چشمه	» هشتاد و پنجم
۲۸۳	»	دنب	» هشتاد و ششم
۲۸۶	»	بحریه بزرگ	» هشتاد و هفتم
۲۹۵	»	مکتبها و مکتب دارها	» هشتاد و هشتم
۲۹۷	»	ماهی بسته و ماهی رها	» هشتاد و نهم
۳۰۰	»	سر یا دنب	» نودم
		ملاقات کشتی بکوئود با کشتی	» نود و یکم
۳۰۲	»	روز بود	
۳۰۷	»	عنبر خاکستری	» نود و دوم
۳۰۹	»	مطرود	» نود و سوم
۳۱۲	»	فتار دست	» نود و چهارم
۳۱۴	»	قیبا	» نود و پنجم
۳۱۵	»	پیه گذاری	» نود و ششم
۳۱۸	»	جراغ	» نود و هفتم
۳۱۹	»	انبار کردن و زدودن	» نود و هشتم
۳۲۱	»	اشرفی طلا	» نود و نهم
		ساق و بازو - کشتی بکوئود	» صدم
		نانوکتی؛ با کشتی ساموئل اندری	
۳۲۶		لندنی ملاقات می کند	

۳۳۱	صفحة تنگ	فصل صد و یکم
۳۳۴	کمانگر اشکانی	صد و دوم
۳۳۷	اندازه گیری استخوانبندی وال	صد و سوم
۳۳۹	سنگواره وال	صد و چهارم
	از درشتی وال کاسته می شود؛	صد و پنجم
۳۴۱	از میان خواهد رفت	
۳۴۴	پای اهب	صد و ششم
۳۴۶	نجار	صد و هفتم
۳۴۸	اهب و نجار	صد و هشتم
۳۵۱	اهب و استارباك در اطاق ناخدا	صد و نهم
۳۵۳	کویکونگ در تا بوتش	صد و دهم
۳۵۷	اقیانوس آرام	صد و یازدهم
۳۵۸	آهنگر	صد و دوازدهم
۳۶۰	کود	صد و سیزدهم
۳۶۲	زرکار	صد و چهاردهم
	کشتی پکوئود با کشتی باچلر	صد و پانزدهم
۳۶۴	برخورد می کند	
۳۶۵	وال محتضر	صد و شانزدهم
۳۶۷	نگهبانی وال	صد و هفدهم
۳۶۸	اسطربلاب	صد و هجدهم
۳۶۹	شمها	صد و نوزدهم
۳۷۴	عرشه، حوالی پایان نوبتی اول شب	صد و بیستم
۳۷۵	نیمه شب - کناره عرشه زیرین	صد و بیست و یکم
۳۷۶	نیمه شب بالای دکل - رعد و برق	صد و بیست و دوم
۳۷۶	تفتگ	صد و بیست و سوم
۳۷۹	عقربك	صد و بیست و چهارم
۳۸۱	سرعت سنج و ریسمان	صد و بیست و پنجم
۳۸۴	حلقه نجات غریق	صد و بیست و ششم
۳۸۷	عرشه	صد و بیست و هفتم
	کشتی پکوئود با کشتی رحیلا	صد و بیست و هشتم
۳۸۸	برخورد می کند	
۳۹۱	اطاق ناخدا	صد و بیست و نهم
۳۹۲	کلاه	صد و سی ام
	کشتی پکوئود با کشتی دیلابت	صد و سی و یکم
۳۹۶	برخورد می کند	
۳۹۷	همادازی	صد و سی و دوم
۴۰۰	شکار - روز نخست	صد و سی و سوم
۴۰۷	شکار - روز دوم	صد و سی و چهارم
۴۱۳	شکار - روز سوم	صد و سی و پنجم
۴۲۲		پایان سخن

فقه اللغة

(از مرحوم ناظم سلوول مدرسة ابتدائی یازمانده است)

ناظم رنگ پریده را - با نیمتنه و دل و تن و مخ فسخ نما ،
هم اکنون نیز می بینم. همواره گرد کتابهای کهنسال لغت و
دستور زبان را با دستمال عجیبی می گرفت که به نحوی مسخره
با یرجمهای خوش و شاد همه ملت های معروف جهان زینت شده
بود. علاقه داشت گرد کتابهای کهنه خود را بگیرد، این کار
به نحوی او را به یاد مرگ و میر خود او می انداخت.

«وقتی تعهد می کنید دیگران را تعلیم دهید و بدیشان بیاموزید که
ماهی وال در زبان انگلیسی چگونه باید نامیده شود و به علت جهل
حرف H را که تقریباً به تنهایی اهمیت این واژه را نمودار می سازد
بر زبان نمی آورید هر آینه چیزی را تعلیم داده اید که حقیقت ندارد.»
هکلیوت

«وال» به انگلیسی Whale به سوئدی و دانمارکی hval نام این
جانور از گردی یا گردیدن برآمده. در دانمارکی hvalt به معنی
طاقدار یا طاقزده آمده است.»

فرهنگ و بستر

Whale این واژه بدون فاصله و واسطه از واژه Wallen آلمانی
و هلندی و Walw-ian آنگلو ساکسن گرفته شده است که به معنی
غلتیدن و غلت خوردن است.»

فرهنگ ریچاردسون

فارسی	وال
عبری	זָבָח,
یونانی	κετος
لاتینی	CETUS
آنكلوماكسن	WH@L
دانمارکی	HVALT
هلندی	WAL
سوئدی	HWAL
ایسلندی	WHALE
انگلیسی	WHALE
فرانسہ	BALEINE
اسپانیایی	BALLENA
فجی	PEKEE-NUEE-NUEE
اروما نگوینی	PEHEE-NUEE-NUEE

گلچین

(به توسط شاگرد معاون کتابخانه دار)

خواننده خواهد دید که این وامدار زحمتکش و کرم کتاب بخت برگشته شاگرد معاون از میان امثال واتیکان و غرفه های خیابانهای زمین گذر کرده هر گونه ایهام و اشاره تصادفی که به والها به هر طریق و در هر گونه کتابی اعم از مقدس یا ضاله یافته است برچیده و جمع آورده است. از این روی دست کم در تمامی موارد نباید جملات مربوط و ناسربوط به وصال را در این گلچین به عنوان آیه منزله در علم و دانشناسی تلقی کرد. بسیار از این مرحله به دور است. در آن حد که به طور کلی ذکری از مؤلفان باستان و نیز شاعران کهن در این منقولات شده است خود گلچین تنها از لحاظ دید اجمالی آنچه به نحو آشفته و درهم ملتها و نسلهای پیاپی و از جمله ملت و نسل ما در باره لویاتان^۱ گفته و اندیشیده و پنداشته و سروده اند واجد ارزش یا سرگرمی بخش است.

پس ای شاگرد معاون بخت برگشته که من مفسر تو هستم به سلامت باش. تو از زسره آن قوم زردروی بی نوایی که هیچ گونه شراب دنیوی تو را گرم نخواهد کرد و حتی شراب سیمفام شیراز بیش از اندازه برای تو نیرومند و گلگون است اما، چنان کسی هستی که آدمی گاه دوست دارد با او بنشیند و خود نیز احساس بخت برگستگی کند و با ریزش اشک جشن بگیرد و با چشمان پر و جامهای تهی و با غمی که بروی هم بی لذت نیست بی مهابا خطاب به جمع ایشان بگوید - ای شاگردهای معاونان دیگر وا بدهید! چون هر قدر بیشتر برای خوشایند جهانیان رنج ببرید به همان نسبت نامشکورتتر خواهید بود! ای کاش می توانستم کاخ همپتون را در انگلستان و کاخ توپلری را در فرانسه برای شما خالی کنم! اما اشکهای خود را فرو خورید و یا قلبهای خود از شاه دکل بالا روید که دوستان شما که پیش از شما رفته اند هفت کرسی آسمان را از اغیار پالک می کنند و در انتظار فرا رسیدن شما جبریل و میکائیل و رفائیل را که سالهای سال خوش و مرفه بوده اند از آن درگاه می رانند. اینجا بر روی زمین تنها دلهای درهم شکسته را بر هم بزنید - در آنجا جامهای ناشکن را برهم خواهید کوفت.

« و خدا و انهای عظیم را آفرید.»

سفر تکوین

«لویاتان راهی پدید می‌آورد که از پس او بدرخشد + به ذهن متبادر می‌شود که اعماق خاکستری تیره است.»

ایوب

«هر آینه خداوند ماهی عظیمی آماده فرموده بود تا یونس را فرو دهد.»

یونس

«و اینک آن کشتیها؛ آنک آن لویاتان که تو اش آفریدی تا در دریا بگردد.»

مزامیر

«در آن روز خداوند به شمشیر برا و بزرگ و ستبر خود لویاتان مار ثاقب را، ولویاتان مار محیل را کیفر خواهد داد + و آن اژدها را که در دریاست خواهد کشت.»

اشعیاء نبی

«و هر گونه چیزی اضافه بر آن به هنگامه دهان این غول برسد از جانور و زورق و سنگ بی‌درنگ از حلقوم عظیم و عفن او فرو خواهد شد و در خلیج بی‌سنتهای شکم او از میان خواهد رفت.»

اخلاق بلواتارخ

«دریای هند بیشترین و بزرگترین ماهیها را که در جهان هست پدید می‌آورد؛ و از جمله والها و حوتها که در طول قامت به چهار جریب می‌رسند.»

تاریخ طبیعی پلینی

«هنوز دوزخ کامل بر دریا نرانده بود که در طلوع آفتاب چندین وال و دیگر غولهای دریایی پدید آمدند. در میان دسته اول یکی بود سخت عظیم الجثه... این یک با دهان گشوده به سوی ما می‌آمد و اسواج را از همه سو بر می‌افراشت و دریای پیش روی خود را کف‌آلود می‌ساخت.»

تاریخ حقیقی لوسین

«همچنین به قصد صید وال به این کشور آمد که استخوانهای دندانان ارزش بسیار دارد و او مقداری برای شاه آورد... بهترین والها در کشور خود او صید می‌شوند که طول برخی چهل و هشت و برخی پنجاه قدم می‌شود. می‌گفت یکی از شش نفری بوده است که طی دوزخ شصت وال را کشته‌اند.»

نقل شفاهی قول اوکتر به تحریر شاه آلفرد . ۸۹ میلادی

«و از آنجا که همه چیز دیگر از حیوان گرفته تا کشتی چون به خلیج موحش دهان این غول (وال) برسد در دم فرو داده و ناپدید می‌شوند ماهیهای کوچک درامان کامل به درون آن می‌روند و می‌خوابند.»

مونتینی - اعتذار ریموندسبون

«بگریزیم، بگریزیم! عزرائیل مرا ببرد اگر این همان لویاتان نباشد که نبی مرسل موسی در حیات ایوب صبور و صف کرده است.»

راپله

«جگر این وال به اندازه بار دو ارایه بود.»

سالنامه استو

«لویاتان عظیم که دریاها را همچون تاوه جوشان می‌پزد.»

روایت لردیکن از مزامیر

«دریاب جثه غول‌آسای وال یا حوت هیچ چیز مسلمی در دست نیست. این حیوانات بسیار قریه می‌شوند تا آن حد که مقدار باور نکردنی روغن از یک وال به دست می‌آید.»

ایضاً «تاریخ زندگی و مرگ»

«برای ریش درون از هر مرهمی بهتر وال سرزاست.»

شاه هنری (شکسپیر)

«بسیار شبیه وال»

هاملت (شکسپیر)

«که در حصول آن هیچ گونه مهارت هنر زالو او را فرا نیامد، اما برای بازگشت به زنده زخم خود که با نیزه پست‌سینه او را شکافته درد بی‌آرام پدید آورده بود. همچنان که وال مجروح از میان کشتیها به سوی ساحل می‌شتابد.»

ملکه بریان

«همچون والهای عظیم که جنبش ابدان شگرفشان می‌تواند دریای آرام آسوده را به جوش و خروش آورد.»

مقدمه گوندیبرگ - سرویلیام داوانانت

«اینکه وال سرزا چه هست مردم حق دارند شک کنند چرا که هوزه مانوس دانشمند، در اثر سی ساله خود صرفاً می‌گوید: 'Nescio Quid sit'»

سر برون: در وال سرزا و سرزایندگی

«همچون تالوس اسپنسر با بوجاری نو آن با دنب وزین خود به انهدام تهدید می‌کند.

نیزه‌های کاشته ایشان را بر پهلو گرفته و بر پشت او نیزاری از تبر پدیدار است.»
وال: نبرد جزایر تابستان

«به توسط هنر آن لویاتان عظیم آفریده می‌شود که بدان حکومت یا دولت (به - لاتینی civitas) می‌گویند و چیزی جز از انسان مصنوع نیست.»

سراغاز لویاتان اثر هویس

«مانسول ابله آن را بدون جویدن فرو داد چنانکه گویی ماهی کوچکی در دهان وال بود.»

سیاحت مسیحی

«آن جانور دریا، لویاتان، که خداوند از همه مخلوق خود که در دریا شناورند
عظیمتر آفرید.»

فردوسی مثنوی (میلتون)

«آنکه لویاتان

عظیمترین مخلوق زنده، در اعماق دریا گسترده همچون دماغه می‌خواهد یا شنا
می‌کند و زمین متحرک می‌نماید؛ از پره‌های گوش به درون می‌کشد و همراه
نفس دریایی بیرون می‌دهد.»

ایضاً

«والهای شگرف که در دریای آب شناورند و دریایی از روغن دریشان شنا می‌کند،
حال کفر و قدس: فولر

«چسبیده در پس دماغه‌ای نهان می‌شوند لویاتانهای عظیم تا به صید خود
پردازند و دنبال هم نمی‌کنند بلکه بچه ماهیها را فرو می‌دهند که در میان دهان
گشوده ایشان را گم می‌کنند.»

آنوس میرابولس (درایدن)

«همچنانکه وال در دنباله کشتی روی آب کشیده می‌شود سر آن را می‌برند و با
زورق به نزدیکترین ساحل می‌فرستند اما یک سوی آن از دوازده یا سیزده قدمی
به زمین می‌خورد.»

از «ده سفر به اسپتسبرگن» اثر طامس اچ

«بر سر راه خود والهای متعدد دیدند که در اقیانوس به تفرج مشغول بودند و
به بازیگوشی آب را از میان لوله‌ها و روزنها که طبیعت پر شانه آنها تعبیه کرده
است پف می‌کردند.»

از «سفرهای آسیا و افریقا» اثر سر هربرت

«در ایفجا چنان دسته‌های شگرفی از وال دیدند که ناگزیر با احتیاط بسیار پیش
رفتند تا مبادا کشتی را از روی آنها بگذرانند.»

از «ششمین سفر دریایی گرد جهان» اثر اسکوتن

«از الب شراع کشیدیم. باد شمال شرقی بود که در کشتی بدان یونس اندر
دهان ماهی می‌گویند... برخی می‌گویند وال نمی‌تواند دهان بگشاید اما این
افسانه است...»

پارها از دکلیا بالا می‌روند تا ببینند وال دیده می‌شود یا نه چون نخستین کسی
که وال ببیند یک دوکات جایزه می‌گیرد...»

شنیدم والی در شتلند گرفته بودند که افزون بر یک بشکه ماهی بزرگ در شکم
داشته... یکی از قلاب‌اندازان ما به من گفت که وقتی در اسپتسبرگن والی
گرفته که سراپا سفید بوده است.»

از «سفری به گروئنلاند. ۱۷۷۱» هاریس کول

«چند وال بدین ساحل (فایف) آمده‌اند. در سال ۱۶۵۲ یکی از نوع هشتاد-

قدمی آمد که (به نحوی که اطلاع یافتیم) اضافه بر مقدار هنگفتی روغن پانصد واحد استخوان سفید نیز به دست داد. نکین این وال به صورت دروازه در باغ پیت فون قرار گرفته اند.»

از کتاب «فایف و کینروس» سیالد

«من خود موافقت کرده‌ام بکوشم شاید بتوانم بر وال سرزا فایف آیم و آن را بکشم چون تاکنون نشنیده‌ام یکی از آنها را انسان کشته باشد و این به سبب شدت و سرعت آن است.»

از نامهٔ ریچارد استرافورد، از برمودا ۱۹۶۸

«والها به دریا

گوش دارند به خدا.»

ن. ا. پرایمر

«همچنین تعداد زیادی والهای بزرگ دیدیم و می‌توانم بگویم که در دریاهای جنوب صد برابر دریاهای دیگر وال هست.»

از سفر ناخدا کولی گرد کوه، ۱۷۲۹

... «و نفس وال غالباً چنان بوی تحمل‌ناپذیری به همراه دارد که موجب اختلال مغز می‌گردد.»

از کتاب «امریکای جنوبی» اولوا

«به پنجاه جن برگزیدهٔ خاص

تصدی اسرمهم را می‌سپریم که فستون است

بارها دانسته‌ایم که پوشش هفت‌لا و مانده است

هر چند از حلقهٔ انباشته و په‌دندهٔ وال مجهز باشد.»

هتک قفل

«اگر از حیث عظمت حیوانات بری را با آنها که در اعماق دریا ساکنند قیاس کنیم خواهیم دید که در این مقایسه حقیرند. شک نیست که وال عظیمترین حیوان خلقت است.»

تاریخ طبیعی گلداسمیت

«اگر بخواهی افسانه‌ای برای ماهیهای کوچک بنویسی باید کاری کنی که مثل والهای بزرگ حرف بزنند.»

از نامهٔ گلداسمیت به جانسون

«بعد از ظهر چیزی را دیدیم که گمان می‌رفت صخره باشد، اما معلوم شد وال مرده است که گروهی از مردم آسیا کشته بودند و در آن هنگام به ساحل می‌کشیدند. ظاهراً می‌کوشیدند خود را پشت وال نهان کنند تا ما نبینیمشان.»

از «مسافرت‌های کولک»

«به والهای بزرگتر کمتر جرأت حمله دارند. از برخی از آنها چنان وحشت دارند

که وقتی به دریا می‌رفتند از بردن ناشان باک دارند و پهن و آهک و چوب اردج در زورق با خود می‌برند تا والها را بترسانند و مانع نزدیک آمدنشان شوند.»

از نامه‌های فون ترویل در بارهٔ مسافرت‌های
بانکس و سولاندو به ایسلند در ۱۷۷۲

«وال گروئنلاندی که سرخیوستان ناتوکتی یافتند حیوان فعال خشنی است و صید آن محتاج دلداری و شجاعت صیادان.»

وال یادگار توماس جفرسون
به وزیر مختار فرانسه در ۱۷۷۸

«و خواهش می‌کنم بفرمایید در دنیا چه چیزی با آن برابر است؟»

از نطق ادموند برک در پارلمان
انگلستان دربارهٔ والگیری ناتوکت

«اسپانیا- والی عظیم که بر سواحل اروپا به گل نشسته.»

ادموند برک

«شعبهٔ دهم در آمد معمول پادشاه که می‌گویند بر اساس محافظت و نگاهبانی دریاها از دزدان و دریازنان قرار دارد حق ماهی سلطنتی است که همان وال و ماهی خاویار باشد. و این دو ماهی هر وقت به ساحل بیفتند یا نزدیک ساحل صید شوند ملک پادشاهند.»

بلاکستون

«زود ملاحان به ورزش کشتار می‌پردازند رادموند بی‌اندک لرزشی برفراز سرش معلق می‌گیرد فولاد خاردار را و هر دور فرود می‌آورد.»
از «کشتی شکسته»ی فالكونر

«خوش می‌درخشید باها و گنبدها و مناره‌ها و خمپاره‌ها می‌ترکیدند و به راه خود می‌رفتند تا آتش ناپایدار خود را بیاویزند.

برگرد طاق آسمان

پس برای مقایسهٔ آب و آتش

اقیانوس به آسمان بر شده

گویی والی آن را به هوا تنیده

تا نشاط ناپسامان خود را بنماید.»

از قطعهٔ کوپر در بارهٔ سفر ملکه به لندن

«به یک ضربت ده تا پانزده گالن خون از قلب بیرون می‌جهد، آن هم با سرعت بسیار.»

از «شرح کالبدشکافی وال» جان هانتز

«شریان وال از حیث حدقه از لولهٔ اصلی سازمان آب در هل لندن گشادتر است و آبی که هنگام عبور از آن لوله می‌غرد از حیث صدا و سرعت برابر خونی که

از قلب وال می‌جهد ناچیز.»

از «معرفة الله» بلی

«وال حیوان پستانداری است که پاهای عقب ندارد.»

بارون کوویه

«در چهل درجهٔ جنوبی والهای سرزا را دیدیم اما تا اول ماه مه هیچ نگرفتیم چون در این هنگام دریا از آنها پر شده بود.»

از «سفر کولنت به منظور توسعه صید وال سرزا»

«در عنصر آزاد زیر من شنا می‌کردند، چالش می‌کردند و زیر آب می‌رفتند، به بازی، به شکار، به تبرد ماهیهای همه‌رنگ و همه‌شکل و همه‌گونه که زبان ترسیمشان نتواند، و دریانورد هرگز ندیده بود، از لویاتان وحشت‌انگیز تا میلیونها جانور که در هر موج می‌زیستند، در گروههای عظیم گرد آمده، همچون جزایر شناور به راهنمایی غرایز اسرارآمیز میان آن هرزاب و ناحیهٔ بی‌پایان هدایت می‌شدند، هر چند از همه سو دشمنان خونخوار حمله‌ور بودند. والها و کوسه‌ها و غولها، با جبهه یا فک مجهز با شمشیر واره و شاخ پیکاپیچ یا دندان فلابدار.»

از «دنیا پیش از طوفان نوح» مونت‌گومری

«یوا پیان! یو، بسراید

برای پادشاه، اهل فلس

از این وال برومندتر

در اقیانوس اطلس نیست

و ماهی از او فریه‌تر

گرد دریای قطب چالش نمی‌کند.»

از «پیروزی وال» چارلز لمب

«در سال ۱۶۹۰ برخی اشخاص بر تپهٔ بلندی رفته به تماشای فوران آب از سروال و بازی کردن والها با هم پرداخته بودند که یکی از ایشان با اشاره به دریا گفت این چمنزار سبزی است که فرزندان و نوادگان ما دنبال نان بدان خواهند رفت.»

از «تاریخ ناتوکت» اوبدمیسی

«کلبه‌ای برای سوزان و خود ساختم و با برافراشتن فکین وال دروازه‌ای به سبک گوتیک بر آن گذاشتم.»

از «قصه‌های دوبار گفته‌ی هاونورن

«آن زن به تقاضای ساختن بنای یادگاری برای نخستین معشوق خود آمده بود که چهل سال پیش در اقیانوس ساکن به توسط وال کشته شده بود.»

ایضاً

تام پاسخ داد: «خیر، قربان، این وال متوسط است. نواره‌اش را دیدم. یک جفت رنگین کمان خیلی قشنگ به هوا انداخت که هر مسیحی آرزوی دیدنش

را دارد. این وال معدن روغن بود!»

از کتاب «بلد» کوپر

«روزنامه‌ها را آوردند و ما در گازت برلن دیدیم که وال را در آنجا به صحنه آورده بودند.»

از «مکالمات اکرم‌ان با گوته»

«خدای من، آقای چیس، چه اتفاقی افتاد؟» من در جواب گفتم: «چیزی نیست یک وال ما را خرد کرد.»

«قتل از شکستن کشتی والگیر اسکس نانتوکت که در
اقیانوس ساکن مورد حمله یک وال عظیم گروئنلاندی
قرار گرفت و بالاخره درهم شکست. به قلم اوون چیس
نانتوکتی، نایب اول کشتی مزبور - نیورک ۱۸۲۱»

«دریانوردی یک شب در کفن نشسته بود

باد آزاد زمزمه می کرد

سختاب‌گاه درخشان و گاه تیره بود

و دنبال وال فسفر در آب می درخشید

و وال در دریا چالش می کرد.»

الیزابت اوکس اسمیت

«مقدار ریسمانی که از زورقهای مختلف در شکار این یک وال جمع شد روی هم رفته
به ۱۰۴۴۰ یارد یا تقریباً شش میل انگلیسی بالغ گردید.» ...
«گاه وال دنب مهیب خود را در هوا تکان می دهد و آن صدای تازیانه می دهد
و تاسه یا چهار میل آن سوتیتر شنیده می شود.»

اسکورزی

«وال گروئنلاندی که از شدت رنج حاصل از حمله های جدید خشمگین و دیوانه
شده چند بار غلت می خورد، سر عظیم خود را عقب می کشد و با فکین گشوده
وسیع خود به هر چیزی که پیرامون او باشد قاب می اندازد، با سر به طرف زورقها
هجوم می برد، زورقها جلو او به سرعت می چرخند و گاه بالکل نابود می شوند.
... این امر موجب کمال تأثر است که از رعایت عادات حیوانی چنین جالب
و از حیث تجاری چنین مهم (یعنی وال گروئنلاندی) باید تا این حد بکلی
غفلت شده باشد یا میان ناظران متعدد و احیاناً صالح به این اندازه کم بدان
توجه شده باشد در حالی که طی سنوات اخیر بیش از هر وقت و بهتر از هر
وقت فرصت مشاهده عادات والها را داشته اند.»

از «تاریخ وال گروئنلاندی» توماس ییل - ۱۸۳۹

«وال سرزا که کاشالو نیز ناسیده می شود نه فقط با داشتن سلاح وحشتناکی در دو
انتهای بدن خود از وال گروئنلاندی مجهزتر است بلکه غالباً نیز تمایلی نسبت
به استفاده از این سلاح در حال حمله نشان می دهد آن هم به شیوه ای در آن
واحد هنرمندانه و شجاعانه و بدسگالانه بدانگونه که موجب شده است میان

تمامی انواع شناخته شدهٔ وال حمله به آن را از همه خطرناکتر بدانند.»
از «سفر گرد کره» ی فردریک دوپل بنت

۱۳- اکتبر. از بالای دکل ندا آمد «آنجا می رود.»

ناخدا پرسید: «کدام طرف؟»

«قربان، سه درجه مخالف باد.»

«سکان را بالا ببر، نگاهدار.»

«نگاه داشته ام، قربان.»

«آهای، سر دکل، حالا وال را می بینی؟»

«بله، بله، قربان. یک گله وال سرزای آنجا می رود، آنجا زیر آب می رود.»

«خبر بده! هر دفعه خبر بده!»

«بله، بله، قربان! آنجا باد می دهد! آنجا - آنجا

آن... جا باد می دهد - باد!»

«چقدر دور است؟»

«دومیل و نیم.»

«برق ورعد بزندت، اینقدر نزدیک، همهٔ افراد را به خط کن.»

از «گراورهای راس برون از کشتی والگیری ۱۸۴۶»

«کشتی والگیری گلوب که اتفاقات موحش که از این پس نقل خواهیم کرد در

آن روی داد متعلق به جزیرهٔ نانتوکت بود.»

از «نقل طغیان در گلوب به توسط بازماندگان ۱۸۲۸»

«یک بار که به توسط والی که خود آن را زخمی کرده بود تعقیب می شد تا

مدتی با نیزه از حملهٔ وال جلوگیری می کرد اما غول خشمگین عاقبت به زورق

حمله برد، او و رفقایش هنگامی که متوجه شدند جلوگیری از حمله مستمع است

فقط با جستن در آب از مرگ نجات یافتند.»

«یادداشتهای تایرمان و بنت از سرسلین مسیحی.»

آقای وبستر گفت: «خود نانتوکت قسمت جالب و خاصی از منافع ملی را تشکیل

داده است. در حدود هشت یا نه هزار جمعیت آنجا در دریا زندگی می کنند و از

طریق شجاعانه ترین و ماندگارترین صنایع به ثروت ملی می افزایند.»

از «گزارش نطقی دانیل وبستر در سنای امریکا

راجع به تقاضای احداث سوگیر در نانتوکت ۱۸۲۸»

«وال مستقیم روی او افتاد و شاید در یک لحظه او را کشت.»

از «وال و گیرندگان آن با سرگذشت های والگیر

و شرح حال وال که در سفر بازگشت ناوبره بل

جمع آمده» به قلم کشیش هنری چیور.

ساموئل جواب داد: «اگر یک ذره صدا از خودت در آوردی پکراست می فرستمت

به جهنم.»

از «زندگی ساموئل کومستوک

به قلم برادرش ویلیام کومستوک»

«سفرهای دانمارکیها و انگلیسیها به اقیانوس شمالی به این منظور که در صورت اسکان از میان آن معبری به هندوستان بیابند، هر چند به هدف اصلی راهی نداشت موجب شد که معبر و خورشگاه والها بر ملاحظه شود.»

فرهنگ بازرگانی مک کولوخ

«این چیزها متقابلند. توپ از زمین باز می‌جهد تا باز از نو به پیش بجهد، زیرا که بر ملاحظه ساختن معبر و خورشگاه والها اکنون به نظر می‌رسد که والگیران مستقیماً به مفتاحهای جدیدی در حل همان سر معبر شمال غربی برخورد کرده باشند.» از «چیزی چاپ نشده»

«اسکان ندارد در اقیانوس با کشتی والگیری برخورد کنیم و از ظاهر نزدیک آن به حیرت نیفتیم. این کشتیها با شرعهای کوتاه و نگهبانهای بالای سر دکها که با اشتیاق و ولع دریای گشوده را می‌پایند بکلی با کشتیهای که به مسافرت عادی مشغول هستند فرق دارند.»

از «جریانهای آبی و والگیری»

«کسانی که در نزدیکی لندن و جاهای دیگر پیاده می‌روند شاید به یاد بیاورند که استخوانهای خمیده‌ای را در زمین واداشته بودند تا یا بالای دروازه‌ها طاق بزنند یا برای مغازه‌های طاقدار مدخل بسازند و شاید همان موقع به ایشان گفته باشند که آن استخوانها استخوان وال است.»

از «داستانهای مسافر والگیر

در اقیانوس منجمد شمالی»

«تا وقتی که زورقها از تعقیب والها باز نگشته بودند سفیدها متوجه نشدند که کشتی ایشان در تصرف خونین وحشیانی است که میان جاشوان برخورد کرده بودند.» از «نقل اخبار و روزنامه‌ها در مورد گرفتن و باز گرفتن کشتی والگیری هوبوباک»

«این نکته راهمه خوب می‌دانند که از کلیه جاشوان کشتیهای والگیری (اسریکایی) فقط چند نفری با همان کشتی که رفته‌اند باز می‌گردند.»

از «سفر دریا در کشتی والگیری»

«ناگهان توده‌ای عظیم از آب سر بر آورد و عمود به هوا برخاست. این توده همان وال بود.»

از «میرام کافین یا صیاد وال»

«در اینکه وال را به زویین قلابدار می‌زنند شک نیست، اما فکر آن را بکنید که چگونه می‌توانید کره سواری نداده نیرومندی را تنها با بستن ریسمانی به دندب آن مهار کنید.»

از «فصلی در صید وال»

«در یک مورد دو تا از این غولها (والها) را دیدم که شاید نر و ماده بودند و آرام یکی دنبال دیگری شنا می‌کردند و از ساحل بیش از یک سنگ پرتاب

فاصله نداشتند.»

از «سفر یک عالم طبیعیدان» داروین

«نایب کشتی فریاد زد: همه به عقب کشتی، چون همینکه سر برگردانده بود
فکین گشودهٔ وال سرزای عظیمی را دیده بود که به جلو زورق نزدیک می‌شود
و آن را به نابودی فوری تهدید می‌کند. همه به عقب بدوید تا زنده بمانید!»
از «والتون وال کش»

«پس شاد باشید، فرزندان، دلهایتان هماره بتپد؛ در آن هنگام که زوین انداز
وال را می‌زند.»

از «سرود نانتوکت»

«آوخ، وال کمیاب کهن، در توفان و موج در خانهٔ خود اقیانوس، همواره دیوی
توی خواهد بود آنجا که حق با توی است و سلطان دریاها بی‌کران.»
از «سرود وال»

پندارها

اسماعیل خطابم کنید. سالها پیش (کاری نداریم درست چند سال پیش) از آنجا که چندان یا هیچ پولی در جیب نداشتم و چیز خاصی هم در ساحل مرا جذب نمی کرد، اندیشیدم اندکی به کشتی بنشینم و آن قسمت جهان را که آب گرفته به تماشا گیرم. این راهی است که من برای برطرف کردن سودا و تنظیم جریان خون در پیش می گیرم. هر وقت احساس کنم کاسم ناخوش شده، هر گاه ببینم روحم دچار خزان نمناک و بارانی شده، هر موقع ببینم بی اراده برابر مرده شوبخانه ایستاده مرده ها را تشییع می کنم، و به خصوص هر وقت خونم چنان به غلیان بیاید که بر من چیره شود و باید به اصول اخلاقی محکمی متوسل شوم تا به این قصد به کوچه نروم که با عزم جزم کلام مردم را از سرشان بیندازم - در این مواقع به نظرم وقت آن شده که هر چه زودتر خود را به دریا برسانم. این به دریا رفتن من جای متوسل شدن به پیشتاب و گلوله است. کاتو در چنین سوردی یا ایراد نطق فلسفی خود را روی شمشیر می افکند، اما من با آرامش به کشتی پناه می برم. در این کار هیچ چیز بهت آوری نیست. تقریباً همه مردم به درجات مختلف، گاه و بیگاه تقریباً همین احساس مرا نسبت به دریا حس می کنند، منتها خود خبر ندارند.

و اینک شهر جدا افتاده مانها تو ز که دور آن را سکوبهای بارگیری چنان گرفته که گرد جزیره های کوچک هند شرقی را سنگهای سرجان - این شهر را کف وجوش تجارت محاصره کرده است. از چپ و راست به هر کوچه ای قدم بگذاری از دریا سر در می آوری. قسمت نهایی پایین شهر به زرادخانه می رسد که امواج اسکله بلند آن را می شویند و وزش نسیم آن را خنک می کند، در حالی که چند ساعت پیش از آن خشکی به چشمشان نمی خورد. آن جمعیت را ببین که چشم به آب دوخته اند. بعد از ظهر رؤیا انگیز روز شنبه شهر را دور بزنیم. از کورلیر - زهوک به کوئینتس اسلیپ برویم، و از آنجا، از راه هوا ایتال، به طرف شمال، آن وقت چه می بینیم؟ هزاران نفر را می بینیم که بسان نگهبانان خاموش راست ایستاده، چشم به دریا دوخته خواب و خیال می بینند. برخی به پایه های چوبی تکیه داده اند، بعضی روی اسکله نشسته اند، گروهی از پهلوی کشتیهایی که از چین آمده اند نگاه می کنند، و گروهی بالای انبار بندرگاه رفته اند گویی سعی دارند بیشتر و بهتر دریا را ببینند. اما اینها همه خشکی نشینند، ایام هفته همه را با توفال و گچ سروکار داشته اند. پشت سبز نشسته یا به صندوق میخکوب بوده یا پای بساط ایستاده بوده اند. پس این چه حالی است؟ مگر دشتهای سرسبز از میان رفته اند؟ اینها

اینجا چه می‌کنند؟

اما آنجا را نگاه کن، عده بیشتری می‌آیند، سرراست به طرف آب روانند، و گویی می - خواهند به آب بجهند. عجیب است! هیچ چیز اینها را راضی بر نمی‌گرداند مگر رسیدن به - آخرین حد خشکی؛ ول گشتن زیر سایه درختهای انبارهای بندر برایشان کافی نیست؟ خیر. باید هرچه بتوانند به آب نزدیکتر بشوند، اما به شرط آنکه در آب نیفتند. و اکنون آنجا ایستاده‌اند به طول چند کیلومتر... یا چند فرسنگ. اینها همه خشکی نشینند، از کوچه و خیابان و کوی و برزن از شمال و جنوب و مشرق و مغرب آمده‌اند. با اینهمه در اینجا همگی یکی می‌شوند. بگو ببینم، نکند قوه مغناطیس عقربکهای قطب‌نمای این همه کشتی اینها را جذب می‌کند؟ از سرنو: فرض کنیم در خارج شهر در سرزمین برتفعی باشی که چند دریاچه هم دارد. از هر راه که دلت خواست برو، از هر ده کوچه نه تایش بده‌ده می‌رسد و تو را به استخری که از نهر پر می‌شود می‌رساند. این حال جادویی دارد. بی‌حال و حواستری مردم را بگذار در خواب و خیال خود فرو برود - آن وقت این سرد را سر پا و آدار، پایش را به حرکت در آور، و لامحاله این مرد تو را به طرف آب می‌برد - به شرط آنکه در آن منطقه آب موجود باشد. اگر وقتی در صحرای بزرگ امریکا تشنه شدی این تجربه را به کار بند - به شرط آنکه در کاروان شما یک استاد فلسفه ما بعدالطبیعه هم سفر کنند. بلی، همچنانکه گفته‌اند تفکر و آب جاودان زناشویی کرده‌اند.

و اما این هم یک نقاش. دلش می‌خواهد رؤیایترین و تاسارترین و آرامترین و هوشرباترین تکه منظره خیال‌انگیزی را در همه دره ساکو برای شما بکشد. ماده عمده‌ای که به کار می‌برد کدام است؟ این درختهایش، هر یک با تنه خالی مثل اینکه زاهدی با صلیب خود درون آن باشد، این هم چمنش که به خواب رفته و آن هم رسته گاوهایش که خوابیده‌اند، و آن بالا از کلبه آنسو تر دود خواب‌آلودی بالا می‌رود. در اعماق بیشه دور دست کوره راه پیچاپیچی پیش می‌رود تا به رشته‌های روی هم افتاده کوهها می‌رسد که در نیلی کناره تپه‌ها فرو رفته‌اند. ابا با آنکه تصویر نقاش بدینگونه حال دارد و با آنکه درخت سرو او ناله‌های خود را مثل برگ بر سر شبان او می‌ریزد، باز هم همه تصویر بیهوده است مگر آنکه چشمان شبان به نهر جادویی که پیش رویش روان است دوخته شده باشد. وسط تابستان به تماشای سرائع ایالات مرکزی برو که فرسنگهای پیچی تا زانو از وسط شقایق وحشی می‌گذری کدام عامل گیرندگی را نمی‌بینی؟ - آب را - یک قطره آب در همه آن ناحیه نیست! اگر نیاگارا ستونی از سنگریزه بود حاضر بودی هزار میل سفر کنی تا آن را ببینی؟ چرا آن شاعر بینوای اهل تنسی وقتی ناگهان دو مشت تفره گیرش آمد به فکر افتاد نیمتنه‌ای بخرد که سخت به آن احتیاج داشت یا پولش را به مصرف سفر پیاده به ساحل را که وی برساند؟ چرا تقریباً هر پسر بچه نیرومند تندروستی را که با روح نیرومند و سالم می‌بینی یک وقت در عمرش هوای دریا به سرش می‌زند؟ چرا بار اول که به سفر دریا رفتی، وقتی به تو گفتند که تو و کشتی دیگر از خشکی دیده نمی - شوید دچار آن ارتعاش روحانی شدی؟ چرا پارسیان باستان دریا را مقدس می‌دانستند؟ چرا یونانیان خدای جدایی برای دریا در نظر گرفتند که برادر زاوش بود؟ شک نیست که اینها بی‌معنی نمی‌تواند باشد. و از اینها همه عمیقتر معنی آن داستان نرگس است که چون تحمل تصویر نرم و جانفرسا را که در چشمه می‌دید نیاورد خود را با سر به چشمه انداخت و غرق شد. اما همان تصویر را ما خودمان در همه رودخانه‌ها و اقیانوسها می‌بینیم. این تصویر شبیح به دست نیامدنی زندگی است، و این کلید همه آن معماهاست.

و اما وقتی گفتیم عادت کرده‌ام هر وقت چشمانم سیاهی می‌رود و توجهم به ریه‌هایم زیاد می‌شود به دریا بروم منظورم این نبود که کسی نتیجه بگیرد گاه به عنوان مسافر راه دریا

را پیش می‌گیرم. چون برای آنکه به عنوان مسافر بروم ناگزیر باید کیسه‌ای داشته باشم و کیسه اگر چیزی در آن نباشد کهنه پاره‌ای است. وانگهی مسافرها گرفتار دل‌آشوبه می‌شوند، بدخو و ستیزه‌جو می‌شوند، شبها خوابشان نمی‌برد، روی هم رفته چندان لذتی از سفر نمی‌برند - نه من هیچ وقت به عنوان مسافر نمی‌روم، همچنین با اینکه خودم سرم به تنم می‌ارزد هیچ وقت به عنوان فرمانده یا ناخدا یا آشپز به دریا نمی‌روم. افتخار و امتیاز این مناصب را به همانها وا می‌گذارم که از آنها خوششان می‌آید. در حدی که به خودم مربوط است، من از هر گونه سعی و کوشش و مشقت محترمانه و شریف وحشت دارم. همیشه قدر که بتوانم از خودم توجه کنم، بدون آنکه مواظب کشتیها و زورقها و سفینه‌ها و بارکشها و سایر وسایل نقلیه دریایی بشوم، خودش زیاد است. و اما در مورد رفتن به دریا با عنوان آشپز (با اینکه اعتراف می‌کنم در این کار فخری هست، چون آشپز در کشتی نوعی افسر به حساب می‌آید) باز هم هر طور که هست هیچ وقت دلم نخواست به مرغ بریان کنم با اینکه همینکه مرغ بریان شد و کره حسابی روی آن مالیدند و نمک و فلفل به اندازه روی آن پاشیدند کسی نیست که در ادای احترام (اگر بندگی نگویم) نسبت به مرغ بریان از من پیش یفتند. این به خاطر عشق و علاقه بت - پرستانه مصریان قدیم به ماهیخوار بریان و اسب آبی تفتیده است که بومیایی آن دورا در نانوایی‌های عظیمشان که اهرام باشد می‌بینیم.

نه، من وقتی به دریا می‌روم به عنوان ملاح ساده می‌روم. به زیر کشتی می‌روم یا از سر دکل بالا می‌روم. راست است که اندکی پیش از اندازه به من فرمان می‌دهند و اداوم می‌کنند مثل سلخ روی حاصل از این شاخه به آن شاخه بجهم و در ابتدای کار این موضوع خیلی مرا دلخوری می‌کند. این عمل به عزت نفس شخص لطمه می‌زند، بخصوص اگر از خانواده‌های متمکن و قدیمی خشکی مثل وان‌رنسه‌لار یا راندولف یا هاردیکانوت هم آمده باشد. از اینها همه بدتر آن است که پیش از آنکه شخص مجبور شود دستش را در پاتیل قیر فرو کند معلم یا مدیر مدرسه بوده، بلندترین بچه‌ها هم از او هراس داشته‌اند. قطع داشته باشند که تغییر حال از آقا معلمی به ملاحی خیلی ظریف است و محتاج جوشانده خیلی قوی، کارمکتب رواقیون و سنگ تا کمک کند آدم بتواند آن را تحمل کند. اما حتی همین هم با مرور زمان از میان می‌رود.

حالا چه اهمیت دارد که بعضی خرده‌پیرها که ناخدا شده‌اند به من امر بدهند بروم جاروب بردارم عرشه کشتی را جاروب کنم. وقتی این بی‌حرمتی را در ترازوی کتاب مقدس بکشیم چه وزنی دارد؟ خیال می‌کنید به خاطر این بی‌حرمتی فرشته مقرب جبرئیل به من کمتر اعتناء می‌کند چون من فوری و با کمال احترام فرمان آن خرده‌پیر را اطاعت می‌کنم؟ جوابم را بدهید. خوب دیگر حالا این ناخداهای پیر و اخورده هر چه دلشان می‌خواهد به من فرمان بدهند - هر جور دلشان می‌خواهد مرا هول بدهند و سیخونک بزنند، من دلم خوش است که می‌دانم هیچ اشکالی ندارد و هر کسی از راهی به همین بلیه گرفتار است - حالا یا بدناً یا روحاً، و به این ترتیب آن سیخونک عالمگیر به همه تعارف می‌شود و همه دستها باید شانه یکدیگر را بمالند و راضی باشند.

در ضمن اینکه من همیشه به صورت ملاح ساده به دریا می‌روم به این علت است که صاحبان کشتی حتماً بابت زحماتی که من می‌کشم چیزی به من می‌دهند، در حالی که تا به حال نشنیده‌ام به یک مسافر یک شاهی پول داده باشند. مسافر باید بالعکس چیزی هم دستی بدهد. و بین پرداختن و ستدن از زمین تا آسمان اختلاف هست. عمل پرداخت احتمالاً ناراحت‌ترین بلایی است که آن دو دزد باغ میوه بر سر ما آورده‌اند. اما مگر چیزی هم هست که با گرفتن مزد برابری کند؟ عمل آبیخته به تمدن که هر کس به حکم آن پول می‌گیرد واقعاً اعجاب‌آور

است آن هم با توجه به اینکه ما واقعاً معتقدیم پول ریشه همه خباثت روی زمین است و هیچ آدم پولداری راه به بهشت ندارد. اما واقعاً با چه بشاشتی خودمان را به گمگشتگی می سپاریم. و بالاخره اینکه همیشه به صورت ملاح ساده به سفر دریا می روم به علت تمرین و ورزش سالم و هوای پاک عرصه زیرین کشتی است. چون مثل دنیای خودمان بادهایی که بالا می - وزند خیلی بیشتر از بادهایی است که پایین و از عقب می وزند. این است که در بیشتر موردها فرمانده کل که در عرصه بالایی جا دارد هوای دست دوم را از ملاحانی که در طبقه زیر هستند می گیرد. خودش خیال می کند پیش از همه او هوای خوش را فرو داده، اما اینطور نیست. مردم عادی به همین طریق در بسیاری از کارها رهبران خود را هدایت می کنند، در حالی که خود رهبران همچو چیزی به فکرشان نمی رسد. اما چه شد که پس از بارها بوکشیدن دریا به عنوان ملاح ساده در کشتیهای بازرگانی این بار به سرم زد که بروم در کشتی والگیر ملاح شوم. تصور می کنم جواب این سؤال را کنار آگاه نامرئی مقدرات که پیوسته سراقب من است و درخفا زاغ سیاه مرا چوب می زند و از راه بی حسابی در من نفوذ می کند بهتر از هر کس دیگر بداند. و شکی هم ندارم که این رفتن من به سفر والگیری جزوی از برنامه عظیم تقدیر بود که مدتها پیش از وقوع این امر تنظیم شده بود. این امر مثل یک تکنوازی یک نوازنده بیان دو قطعه مفصل همراه دسته موسیقی واقع شد. فکر می کنم که روی این قسمت از ورقه تقدیر اینطور نوشته شده بود:

«انتخابات آمیخته به مبارزه شدید برای ریاست جمهور کشورهای متحد»

«سفر والگیری شخصی اسماعیل نام»

«جنگ خونین در افغانستان»

هرچند به هیچ وجه نمی توانم بدانم که چرا آن سلاطه تقدیر که مدیران صحنه نمایش هستند درست مرا برای اجرای این نقش سفر والگیری معین کردند در حالی که دیگران را برای اجرای نقشهای عالی در نمایشنامه های حزن انگیز سؤر و نقشهای آسان و کوتاه در نمایشنامه های نرم خنده انگیز و نقشهای مسخره در پهلوان کچل معین کرده بودند - با اینکه نمی توانم بدانم درست چرا این طور شده بود باز هم اکنون که تمام اوضاع و احوال را به - خاطر می آورم فکر می کنم که اضافه بر آنکه مرا فریب دادند تا توهم کردم اختیار با خودم و نتیجه اراده بی دغدغه و حکم بدون تبعیض من بوده محرکات و جنباننده هایی را که با زیرکی و زیر تقابهای گوناگون به من ارائه می شد و مرا راضی ساخت تا نقشی را که اجرا کردم اجرا کنم می توانم بشناسم. مهمترین این محرکات فکر سرگیجه آور خود وال عظیم بود. چنان غول مهیب و اسرارآمیزی همه کنجکاو می بر می انگیخت. بعد از آن دریاها دور و وحشی بود که وال جثه جزیره مانند خود را در آنها چالش می داد، و خطرهای بی اسم و رسم و غیر - قابل توصیف وال. اینها که شرمدم به اضافه شگفتیهای هزاران منظره و بانگ موحش اقیانوس هند که ملزم آن سفر بود دست به هم دادند و مرا به دامان هوس افکندند. شاید برای افراد دیگر اینگونه چیزها هوس انگیز نباشد، اما من گرفتار خارش آرام ناشدنی برای چیزهای دور از دسترس هستم. دوست دارم در دریاها خطرناک سفر کنم و به سواحل وحشی پیاده شوم. بی آنکه از چیزهای خوب غافل باشم به سرعت چیزهای وحشت انگیز را درک می کنم و می توانم (اگر بگذارند) باز هم با آن بسازم چون چیزی بهتر از این نیست که انسان با تمام ساکنان هر کجا که در آن اقامت کرده دوستی کند.

پس به این دلایل سفر والگیری را استقبال کردم. دروازه‌های سیلگیر دنیای عجایب به روی من باز شد و در آن توهمات و تصورات دور از ذهن که مرا به طرف مقصود سوق می‌دادند، در اعماق روحم دسته طویل و تمام نشدنی والها دو به دو می‌گذشتند و میانه همگی آن والها یک شب عظیم سر پوشیده مثل تپه برفی در هوا موج می‌خورد.

فصل دوم

خورجین

یکی دو پیراهن در خورجین خود چپاندم و خورجین را زیر بغل زدم و به طرف دماغه هورن و اقیانوس آرام راه افتادم. پس از بیرون آمدن از شهر کهنسال مانهاتو به موقع به نیویدفورد رسیدم. شنبه شبی در ماه دسامبر بود. چه بسیار دلسرد شدم وقتی فهمیدم آن کشتی پستی کوچک که عازم ناتتوکت بود پیش از رسیدن من رفته بود و هیچ راهی برای رسیدن به - ناتتوکت تا دوشنبه موجود نبود. از آنجا که بیشتر داوطلبان دردورنج سفر والگیری در همین نیویدفورد توقف می‌کنند تا از آنجا به کشتی خود سوار شوند و به سفر بروند، شاید بهتر باشد این نکته را بگویم که من یکی هیچ همچو قصدی نداشتم. چون تصمیم خود را گرفته بودم که جز با کشتی ناتتوکتی به سفر نروم، به این علت که نسبت به هر چیز که با آن جزیره مشهور قدیم ارتباط داشت چیز لطیف آبیخته به غوغایی موجود بود که به نحوی شگفتی آور به دل من چنگ می‌زد. وانگهی با آنکه نیویدفورد در این اواخر به تدریج تجارت والگیری را به خود منحصر ساخته و با اینکه در این زمینه ناتتوکت بینوا بسیار از نیویدفورد عقب مانده باز هم ناتتوکت حرمت تقدم داشت و در حکم شهر صور نسبت به قراطحنه بود: یعنی محلی بود که نخستین وال مرده اسریکایی در آن پاره پاره شده بود. آن والگیران بومی سرخپوست اگر ابتدا از همین ناتتوکت به قایق پارویی ننشسته بودند تا سر به دنبال لویاتان بگذارند پس از کجا راه افتاده بودند؟ و همچنین آن اولین کشتی یک دکله کوچک ماجراجو که به قول معروف مقداری سنگ مدور و تیله بار کرده بود تا به طرف والها پرتاب کنند تا بفهمند چه موقع فاصله والها آنقدر با کشتی کم شده که می‌توانند از روی عرشه زوبین به طرف آنها بیندازند، از کجا حرکت کرده بود؟

و اما وقتی معلوم شد پیش از آنکه بتوانم به طرف بندر مقصد خود حرکت کنم یک شب و یک روز و باز هم یک شب بایست در نیویدفورد بگذرانم نگران آن شدم که در آن مدت کجا بایست غذا می‌خوردم و می‌خوابیدم. شب بسیار مشکوک یا حتی تاریک و خفقان آور و سخت سرد و عاری از نشاطی بود. هیچ کس را در آنجا نمی‌شناختم. با چنگهای مضطرب خود جیبهایم را واری کردم و فقط چند سکه نقره از قعر آنها در آوردم. این بود که وسط کوچه وحشتناکی ایستاده خورجین را به دوش گرفته منظره غم انگیز شمال را با تاریکی جنوب مقایسه می‌کردم و به خود گفتم: «خوب، اسماعیل، به هر کجا می‌روی، اسماعیل جان، اول راجع به خرج سؤال کن و زیاد هم سختگیر مباش.»

باقدمهای مردد کوچه‌ها را می‌پیمودم و از برابر نشانه مسافرخانه «زوبینهای متقاطع» رد شدم - اما این محل زیاده از حد گران و با روح به نظرم رسید. اندکی بیشتر که رفتم از

پنجره‌های روشن سرخ «مسافرخانه ماهی شمشیری» چنان اشعه با حرارتی به بیرون می‌تافت که گویی توده برف و یخ انباشته را جلو مسافرخانه آب کرده بود، چون در هر جای دیگر برف یخزده به قطر ده اینچ به صورت فرش اسفالت محکمی گسترده بود - و این وقتی پایم به برجستگیهای سنگمانند می‌خورد مرا فرسوده می‌ساخت چون کف چکمه‌های من بر اثر خندست سخت و پیاپی به حال زاری در آمده بود. یک لحظه درنگ کردم و به روشنی وسیع در کوچه چشم دوختم و به چکاچاک جامها در درون مسافرخانه گوش دادم و باز فکر کردم اینجا هم زیاد گران و با روح است. عاقبت به خود گفتم راحت را بگیر، برو، اسماعیل، از جلو در رد شو. مگر گوشت بدھنکار نیست؟ چکمه‌های پنبه‌دارت راه را بند آورده. پس به راه خود ادامه دادم. اکنون به حکم غریزه از کوچه‌هایی پیش می‌رفتم که راه به دریا می‌بردند، چون شک نبود اگر با نشاطترین مسافرخانه‌ها در آن حدود نبود ارزاترین آنها همانجا بود.

چه کوچه‌های وحشتباری! در هر طرف به جای خانه صخره‌های سیاهی بود و اینجا و آنجا شمعی، مثل شمعی که در گور حرکت کنند. در آن ساعت شب، در آخرین روز هفته، آن محله شهر بکلی متروک مانده بود. اما هنوز چیزی نگذشته بود که به نور دودآلودی رسیدم که از ساختمان کوتاه پهنی بیرون می‌آمد و در آن ساختمان باز بود و گذرنده را به درون می‌خواند. ظاهر پاشیده‌ای داشت، مثل آنکه آنجا را برای استفاده مردم به حال خود گذارده باشند. این بود که همینکه وارد شدم اولین کاری که کردم آن بود که سکندری به خاکستر دانی در ایوان برخورد. فکر کردم: به! به! و در آن حال پاره‌های خاکستری که به هوا برخاسته بود داشت مرا خفه می‌کرد. این خاکسترها از همان شهر معدوم گمره بازمانده‌اند؟ اما آن یکی اسمش «زویینهای متقاطع» بود و دومی «ماهی شمشیری» - پس این حتماً نشانه «تله» است. با وجود این دست‌وپایم را جمع کردم و به شنیدن صدای بلند حرف زدن از داخل، در دومی را که رو به داخل باز می‌شد زور دادم و باز کردم.

گویي به پارلمان سیاهان در شهر توفت قدم نهاده بودم. یکصد چهره سیاه از ردیفهای نیمکت به طرف من گشتند تا نگاهم کنند، و آن طرف آن چهره‌ها فرشته سیاه قضا بالای منبر کتابی را به دست می‌گرفت. اینجا کلیسای سیاهان بود و موعظه و اعظ درباره سیاهی تاریکی و گریه و زاری و ندبه و دندان‌سای در آن بود. عقب کشیدم و به خود گفتم: «به! به! اسماعیل، چه پذیرایی گندی در نشانه «تله» منتظرت بود.»

باز هم بیشتر رفتم و عاقبت به روشنی کمسویی رسیدم که از بندرگاه چندان فاصله نداشت، و صدای سایش غمزده‌ای را در هوا شنیدم. سر بلند کردم و نشانه‌ای را بالای در دیدم که تاب می‌خورد و روی آن نقاشی سفیدی بود که به زحمت فواره بلند مستقیمی در آن تشخیص داده می‌شد و زیر آن این کلمات را نوشته بودند: «مسافرخانه منگل پتر کافین.»

تابوت؟! - منگل؟! - در آن مورد به نظرم تا حدی شوم آمد. اما آنطور که می‌گویند در نانتوکت این اسم سرسوم است و فکر می‌کنم این پتر هم از آنجا مهاجرت کرده. چون نور تیره به نظر می‌رسید و محل، در آن لحظه به حد کافی آرام بود و خانه چوبی گشادشده مثل آن بود که با ارا به از خرابه‌های محله سوخته‌ای آن‌را به اینجا کشیده بودند و چون نشانه مسافرخانه با صدای شومی تاب می‌خورد با خود گفتم با پول کم‌جا از اینجا بهتر نمی‌شود و به جای قهوه هم می‌توان جو سوخته خورد.

جای بهت‌آوری بود - خانه کهنه مثلثی که به نظر می‌رسید یک طرف آن غشی کرده و روی طرف دیگر تکیه داده بود. برگوشه تیز بادگیری واقع بود که باد شدید

اورقلیدون^۱ صدایی وحشتناکتر از آن می کرد که زمانی کشتی پولس قدیس را گرفتار آن ساخته بود. اسادر هر حال اورقلیدون برای کسی که داخل اطاق باشد و پایش را روی لبه بخاری دیواری نهاده باشد تا گرم شود و آماده رفتن به بستر گردد نسیم دلپذیری است. یک نویسنده قدیم که از آثار او من تنها نسخه موجود آن را در اختیار دارم درباره اورقلیدون می نویسد: «هنگام بررسی آن باد توفانی معروف به اورقلیدون فرقی عظیم است در اینکه از پشت شیشه دریچه به آن بنگری که همه یخبندان بیرون شیشه است یا اینکه از دریچه فاقد شیشه بدان بنگری که یخبندان در هر دوسویست و شخص مرگ تنها شیشه گر آن.» در آن موقع این عبارت از خاطر گذشت و من فکر کردم: راست است. تو بدذات خوب استدلال کرده ای. بلی، این چشمها دریچه اند و این تن من خانه. چه حیف که این روزتها و گربه روها را بند نیاورده اند و اینجا و آنجا قدری ملحفه چپانده اند. اما حالا برای اصلاحات خیلی دیر شده. کار عالم به پایان رسیده و سنگ روی بنا را کارگذارده و خردسنگها را میلیونها سال پیش با ارابه برده اند. آن لازاروس^۲ تیره بخت که دندانهایش را روی سنگ به جای بالش فشار می دهد و می لرزد و از فرط لرزه ژنده هایش را هم می لرزاند ممکن است در هر دوگوش پاره چپاند و چوب بلال در دهان فرو کند، اما باز هم نخواهد توانست اورقلیدون توفانی را بیرون نگاهدارد. سرد توانگر^۳ در پوشش ابریشمین سرخرنگ خود (که بعدها از آن سرختری تهیه کرد) می گوید: اورقلیدون، به! چه حرفها! عجب شب یخبندان تشنگی، جبار عجب می درخشد. چه زیباست نور شمالی، هر چه می خواهند از هوای تابستانی مشرق در گلخانه های ابدی خود بگویند: من دلم می خواهد تابستان خودم را با ذغال سنگ خودم درست کنم.

اما لازاروس در چه فکر است؟ می تواند دستهای کبودش را زیر نور شمال بگیرد و گرم کند؟ ترجیح نمی داد هم اکنون در سوباترا باشد تا اینجا؟ خیلی بهتر نمی دانست که در خط استوا درازش می کردند؟ آری، خدایان! دلش نمی خواست به خود جهنم برود تا از این یخبندان برهد؟

اکنون که لازاروس بایست با شکم دریده بر سنگفرش مقابل خانه مرد توانگر بیفتد، این از آن جالبتر است که کوه یخی به یکی از جزایر ملوک بسته شود. اما خود سرد توانگر نیز مثل تزار در کاخ یخی که از آهنهای منجمد ساخته شده است زندگی می کند و از آنجا که رئیس انجمن مبارزه با نوشابه های الکلی است تنها اشک ولرم یتیمان را می نوشد.

اما این ندمه وزاری پس است، ما داریم به شکار وال می رویم و از این پیه فراوان خواهیم داشت^۴ یخ را از پای یخزده خود بتراشیم و ببینیم این «سنگل» چگونه جایی می تواند باشد

۱. Euroclydon، رجوع کنید به اعمال رسولان: ۲۷: ۱۴ (باد شرقی و غربی).—م.

۲. مرد فقیر: انجیل لوقا ۱۶.—م.

۳. در باره داستان او و لازاروس رجوع کنید به انجیل لوقا ۱۶.—م.

۴. blubber، هم به معنی ندمه و زاری و هم به معنی پیه وال. این جناس به فارسی ترجمه پذیر نیست.—م.

مسافر خانه منگل

همینکه کسی به مسافرخانه مثلثی شکل منگل قدم می‌نهاد خود را در مدخل کوتاه و گشاد خفه‌کننده‌ای می‌یافت با قابهای چوبی از رسم افتاده که او را به‌یاد دیواره‌های عمرش بالایی کشتی از کار افتاده می‌انداخت. بر یک دیوار نقاشی روغنی خیلی بزرگی آویخته بود که چنان کاسل دود گرفته و از هر حیث محو شده بود که تازه‌وارد زیر چند نور متقاطع ناساوی که بر آن تصویر می‌ناقت، تنها با مطالعه دقیق و چند بار نزدیک شدن به آن و تحقیقات کافی از همسایگان ممکن بود به نحوی به منظور آن تصویر بی‌برد. چنان توده‌های بی‌حساب سایه و نیمسایه در آن جمع بود که در نظر اول بیننده گمان می‌برد نقاش جوان بلندپروازی هنگامی که نیوانگلند مردابی بوده سعی کرده آشفتگی جادوزده را ترسیم کند. اما پس از تماشای جدی و متوالی و تفکرات مکرر و بخصوص بعد از گشودن دریچه کوچکی که طرف پشت مدخل قرار داشت، بیننده به این نتیجه می‌رسید که چنان مفهومی هر چند هم وحشی باشد روی هم رفته بیهوده نیست. اما آنچه پیش از هر چیز بیننده را کلافه و مبهوت می‌کرد توده دراز و خمیده و وزین و سیاه چیزی بود که در وسط تصویر روی سه خط آبی تیره عمود در کف درهم و آویخته ناعلومی خیمه زده بود. راستی که تصویر شلوغ پلوغ قلای می‌ضحکی بود و سی توانست آدم عصبی را به خود جلب کند. با وجود این در این تصویر نوعی متعالی لایتناهی و نیمه‌حاصل غیرقابل تصور موجود بود که می‌شد گفت بیننده را مثل یخ به خود می‌چسباند تا وقتی که بیننده خواه‌نخواه ناسازی به خود می‌گفت و عزم می‌کرد که حتماً از کار شگفت این نقاش سر در بیاورد. بیایم افکار نو اما بدبختانه فریبگر به ذهن بیننده می‌گذرد: مثل اینکه این تصویر دریای سیاه است در توفان نیمه‌شب. نبرد غیر طبیعی چهار عنصر اصلی است. بوته خار ور آمده است. صحنه زمستان سرزمین قطب شمال است. درهم شکستن نهر یخ بسته زمان است. و از این قبیل. اما در وهله آخر همه این توهمات جای خود را به چیز نامعلوم اما وزین و پرهیمنه وسط تصویر می‌داد. اگر آن چیز معلوم می‌شد باقی تصویر ساده و آسان بود. اما، بینم، این سیاهی شبیه ماهی خیلی بزرگی نیست؟ عین لویاتان نیست؟

در واقع طرحی که نقاش افکنده بود همان فرضیه نهایی خود من بود که اساس آن را تا حدی عقاید مجموع افراد مسنی تشکیل می‌داد که من درباره این موضوع با ایشان مذاکره کرده بودم - این تصویر یک کشتی جنوب آمریکا بود که در توفان وحشی گرفتار آمده بود. کشتی نیمه‌شکسته که سه دکل خرد شده آن از آب بالا مانده بود با حرکت امواج پس و پیش می‌شد، و وال نوید خشمگین قصد داشت از بالای کشتی بجهد و در آن لحظه روی سه دکل فرود می‌آمد و خود را خرد می‌کرد.

روی دیوار روبه‌روی این تصویر انواع چماقها و نیزه‌های مردم وحشی به‌طور غیر مرتب نصب شده بود. روی برخی از اینها چند ریح دندان براق کار گذارده بودند که مثل اره عاج شده بودند، و یکی از اینها به شکل داس بود با دسته بزرگی که دور آن گشته بود مثل پاره‌های علف که بازوی بلند مرد دروگر در میان علف تازه دروشده باقی می‌گذارد. بیننده همچنان که خیره به این اشیاء می‌نگریست به لرزه در می‌آمد و مبهوت می‌ماند که چه آدمیخوار غول‌آسایی ممکن بوده است با چنان ابزار کشنده و وحشتناک به درو کردن نفوس آدمی پرداخته باشد. میان همین چماقها و نیزه‌ها، زوینها و نیزه‌های مخصوص والگیری دیده می‌شدند که همگی شکسته از ریخت افتاده بودند. برخی از سلاحها داستانهایی باخود داشتند.

با این نیزه که وقتی بلند بوده و اکنون سخت کار کرده می نمود پنجاه سال پیش ناتان سوین از طلوع تا غروب آفتاب پانزده وال را کشته بود. و آن زوین قلابدار که اکنون به شکل چوب - پنبه کش در آمده بود در دریای جاوه به طرف والی پرتاب شده در تن او نشسته بود. سالها بعد آن وال را در دماغه پلانکوکشته بودند. آهن اصلی زوین در نزدیکی دنب حیوان فرورفته و مثل سوزن بی آرام در تن انسان چهل قدم تمام در بدن وال پیش رفته بود و بالاخره در کوهان وال پیدا شده بود.

پس از عبور از مدخل نیمه تاریک و گذشتن از دالانی که طاق سقف آن کوتاه بود - و شاید از میان محلی بریده شده بود که در قدیم لوله دودکش عظیمی بوده و اجاقهای متعدد پیرامون آن واقع بوده اند - شخصی وارد اطاق عمومی می شود. اما اینجا تیره تر از دالان است و تیرهای سوحشی بالای سر و الوارهای پوشیده زیر پای آن شخص را به این خیال می اندازد که کف عرشه دوم کشتی فرسوده ای در شب پر باد و صدایی قدم گذارده است و این کشتی کهنه نوح که در گوشه ای لنگر انداخته با خشم و شدت پس و پیش می شود. در یک گوشه یک میز دراز کوتاه پایه و طاقچه مانند قرار داشت که جعبه های لیوان شکسته را روی آن چیده و داخل جعبه ها انواع نوادر خاک گرفته که از دورترین و دورافتاده ترین نقاط جهان گرد آورده بودند قرار داده بودند. از گوشه بعدی اطاق آشیانه تیره رنگی از دیوار در آمده که بار محل است و سازنده بیهوده کوشیده است آن را به صورت سروال ایسلندی بسازد. اما هر چه هست استخوان خمیده فک وال به دیوار تکیه داده شده و این طاق چنان وسیع است که یک کالسکه از زیر آن رد می شود. داخل بارطاقچه ها و رفهای مندرسی دیده می شد که روی آنها تنگهای کنده و بطریهای مانده و بغلیهای خشکیده گذارده بودند و در آن فکین مرگ آور پیرمرد کوچک اندام در هم خرد شده ای مثل یونس ملعون (و از قضا او را نیز یونس خطاب می - کردند) هذیان و مرگ را به قیمت گزاف به سلاحان می فروشد. آن جامها که پیر کوچک اندام زهر خود را در آنها می ریخت وحشتناک بودند. با اینکه از بیرون استوانه شکل بودند آن جامهای پلید سبز بدمنظر از درون با نیرنگ به صورت قیفی در می آمدند. مدارهای موازی به - شیشه کشیده شده و این جامهای راهزنان را احاطه کرده اند. تا این خط یک پنی - تا این خط دو پنی - و همین طور تا وقتی که جام پر شود - که واحد نوشابه در دماغه هورن است و قیمت آن یک شیلینگ تمام.

همینکه وارد شدم عده ای جوانان دریانورد را دیدم که گرد میزی جمع آمده زیر نور خفیفی انواع مختلف آثار دستی را بررسی می کردند. جوای صاحب مسافرخانه شدم و چون به او گفتم که اطاق می خواهم در جواب شنیدم که مسافرخانه پر شده و هیچ تخت خالی موجود نیست. باز گفتم: «اما بی حرکت» و دستی به پیشانی خود زد، «حرفی نداری که با یک زوین انداز زیر یک پتو بخوابی، ها؟ خیال می کنم به والگیری می روی، پس بهتر است به - اینجور چیزها از حالا عادت کنی.»

به او گفتم که هیچ وقت خوشم نیامده با کسی بخوابم، و اگر هم وقتی ناگزیر شوم این کار را بکنم به آن بستگی دارد که آن زوین انداز چگونه کسی باشد و اگر او (صاحب مسافرخانه) واقعاً جای دیگری ندارد که به من بدهد و آن زوین انداز به طور مسلم مورد ایراد نباشد، جای آنکه در شب به آن سردی باز هم در آن شهر غریب سرگردان شوم البته حاضرم با نیمه ای از پتوی هر مرد شریفی بسازم.

«من هم اینطور فکر می کردم. خیلی خوب. چرا نمی نشینی. شام؟ - شام می خواهی؟ همین حالا شام حاضر می شود.»

روی نیمکت چوبی کهنه ای نشستم که سراسر آن را مثل نیمکتهای قلعه مانها تان

مثبت کاری کرده بودند. در یک انتهای آن ملاح نشخوارگری باز هم با چاقوی خود مشغول تزیین نیمکت بود، ملاح خم شده با دقت آن قسمت از نیمکت را که میان پاهایش بود می-کند. چیزی که می کند کشتی شرعی بود که همه شرعهایش را کشیده باشد اما به نظر من چیز درستی از کار در نمی آورد.

عاقبت چهار- پنج نفر ما را به اطاق مجاور به سر شام خواندند. آن اطاق مثل ایسلند سرد بود- هیچ آتش در آن نمی سوخت- صاحب مسافرخانه گفت پولش را ندارد. هیچ نوری هم نداشت به جز دو شمع موسی ناچیز که هر یک در پوشش خمیده ای قرار داشت. مجبور شدیم نیمتنه های سرتاسری خود را تکمه کنیم و با انگشتان یخزده فنجانهای چای تیز و داغ را به لب برسانیم. اما شام خیلی مایه دار بود- نه فقط گوشت و سیب زمینی در آن بود، بلکه مقداری هم خمیر پخته داشت، خدا خودش رحم کند: شام و خمیر پخته. یکی از جوانها که نیمتنه سبز رنگ یخه بسته ای پوشیده بود به طرز بسیار زنده ای مشغول خوردن این خمیر پخته ها شد.

صاحب مسافرخانه گفت: «پسر جان، حتماً امشب دچار کابوس می شوی.»

من به نجوا گفتم: «ارباب، اینکه آن زوین انداز نیست، ها؟»

صاحب مسافرخانه که طنز شیطنت آمیزی در قیافه اش منعکس شده بود، گفت: «اوه نه، زوین انداز پسرک سیه چرده ای است؛ هیچ وقت هم خمیر پخته نمی خورد - فقط بیفتنگ می-خورد به شرط آنکه زیاد سرخ نشده باشد.»

گفتم: «خیلی زحمت می کشد. حالا این زوین انداز کجا هست؟ اینجا است؟» جواب این بود که: «به همین زودیها پیدایش می شود.»

دست خودم نبود، اما اندک اندک به وجود این زوین انداز «سیه چرده» ظنین می شدم. به هر صورت تصمیم خودم را گرفتم که اگر قرار باشد با هم بخوابیم او باید اول لباسش را در آورد و پیش از من به بستر برود.

شام که تمام شد همگی به اطاق بار باز گشتیم و چون نمی دانستم چه کار بکنم قصد کردم باقی شب را تماشای باشم.

اندکی نگذشته بود که صدای بلندی از بیرون آمد. صاحب مسافرخانه از جا جست و فریاد زد: «این جاشوهای گرامپوس هستند. امروز صبح دیدم خبر آمدنش را به لوحه زده بودند. از سفر سه ساله پر بر می گردد. هورا، بچه ها. حالا آخرین اخبار جزایر جنوب را می-شنویم.»

از مدخل مسافرخانه صدای قدمهای چکمه پوش به گوش رسید؛ در به شدت باز شد و یک دسته ملاح و جاشوی خروشان وارد شدند. با روپوشهای نگهبانی پاره و سرهای پوشیده زیر کلاههای پشمی و سراپا وصله دار و ژنده و ریشهای یخزده، گویی یک عده خرس از لابرادور گریخته بودند. تازه از کشتی خود پیاده شده بودند و این نخستین مسافرخانه سر راهشان بود. پس جای عجب نبود که یگراست به طرف دهان وال - یا بار - رفتند و در آنجا یونس کوچک اندام چروکیده به سرعت جاسهایشان را پر کرد. یکی از ایشان از سرما خوردگی سر شکایت داشت، و یونس بیدرنگ مخلوطی از جین و عصاره های مختلف درست کرد که قسم یاد می کرد علاج قطعی انواع سرما خوردگیها است خواه تازه باشد خواه کهنه و در ساحل لابرادور گرفتار آن شده باشند یا در ساحل سرد جزیره یخ.

مشروب خیلی زود در سرشان اثر کرد، چنانکه معمول آن است ولو در مورد سر- است ترین شرابخواران که تازه از کشتی پیاده شده باشد، ملاحان بیدرنگ با سرو صدای زیاد ربه حرف زدن مشغول شدند.

مع الوصف متوجه یکی از ایشان شدم که تا حدی خود را کنار می‌گرفت، و با اینکه ظاهراً میل نداشت بشاشت و سرخوشی همکاران خود را با قیافه گرفته خود بر هم زند، روی هم رفته از سروصدا کردن مثل دیگران ابا داشت. این مرد توجه مرا در دم جلب کرد و از آنجا که خدایان دریا چنان مقدر کرده بودند که به زودی همسفر کشتی من شود (هر چند در حدی که مربوط به این نقل است رفیق خواب من شد) در اینجا اندکی به وصف او می‌پردازم. قدش به‌طور کامل شش قدم بود. با شانه‌های بزرگ‌منش و سینه‌ای شبیه صندوق سیمان. در عمرم کمتر مردی را چنین عضلانی دیده‌ام. چهره‌اش سخت سوخته و بور بود و در نتیجه دندانهای سفیدش بیشتر می‌درخشید. اما در سایه عمیق چشمانش یادبودهایی پس‌وپیش می‌شد که به‌ظاهر چندان او را دلشاد نمی‌ساخت. صدایش که بلند شد معلوم شد از ایالات جنوبی کشورهای متحد است و از قامت دلپذیرش فکر کردم باید از مردم کوهستان نشین سلسله آلگانی در ویرژینی باشد. وقتی آشوب و نشاط همراهانش به اوج خود رسید، او بی‌آنکه توجه دیگران را به‌خود جلب کند از آنجا رفت و من دیگر او را ندیدم تا وقتی که در دریا رفیق من شد. اما هنوز چند دقیقه نگذشته رفقاییش متوجه غیبت او شدند و چون آنطور که معلوم بود مورد التفات همه بود فریاد «بالکینگتون! بالکینگتون کجاست؟» بلند شد و همگی به دنبال او بیرون دویدند.

اکنون ساعت به‌نه رسیده بود، و چون اطاق به‌طور فوق‌العاده‌ای بعد از بیرون رفتن ملاحان ساکت شده بود، من به‌تدریج از نقشه کوچکی که قبل از آمدن ملاحان طرح کرده بودم به‌خود تبریک می‌گفتم.

هیچ مردی نیست که همبستر شدن با سردی دیگر را بپسندد. حتی آدم خوشش نمی‌آید با برادر خودش بخوابد. من نمی‌دانم چرا، اما مردم دوست دارند وقت خواب خلوت داشته باشند و وقتی کار به‌آنجا برسد که آدم بخواهد با سرد ناشناسی در مسافرخانه ناشناسی در شهر ناشناسی بخوابد و آن مرد ناشناس زوین‌انداز هم باشد، اشکال و ایراد آدم به‌طور نامحدود چند برابر می‌شود. هیچ دلیل مقبولی هم نبود که میان آن‌همه ملاح، من با دیگری همبستر بشوم: چون اگر پادشاهان غرب در خشکی دو نفری می‌خوابند ملاحان هم در دریا این کار را می‌کنند. البته همگی در یک قسمت کشتی می‌خوابند اما هر کس تخت مخصوص به‌خود دارد و پتوی مخصوص به‌خودش را رویش می‌کشد و در پوست خود می‌خوابد.

هر چه بیشتر در باره این زوین‌انداز فکر می‌کردم بیشتر از فکر خوابیدن با او دچار وحشت می‌شدم. می‌شد منصفانه به‌این فرض رسید که چون این مرد زوین‌انداز بود ملحفه یا پتوی او (هر کدام که بود) نمی‌توانست خیلی نظیف باشد و قطعاً چندان نظیف نبود. همه تنم به‌خارش افتاد. وانگهی، دیروقت شده بود و آن زوین‌انداز محترم بایست مدتها پیش به‌خانه آمده و خوابیده باشد. حالا فرض کنیم نیمه‌شب آمد و پایش لغزید و روی من افتاد - من از کجا بدانم از چه سوراخ لجنی آمده است؟

«آریاب، در مورد آن زوین‌انداز، من فکرم را عوض کردم - من با او نمی‌خوابم. سعی می‌کنم روی همین نیمکت بخوابم.»

«هر طور دلت می‌خواهد. متأسفانه نمی‌توانم رومیزی به‌جای تشک بدهم و این هم تختۀ سفنی است.» با دست گره‌ها و گلوله‌های چوب را بررسی می‌کرد.

«اما آقا جان کمی صبر کن، یک رنده نجاری اینجا در بار دارم.» و همینکه گفت، رنده را آورد، و نخست با دستمال ابریشمین کهنه‌اش گرد نیمکت را گرفت، و با شدت به‌رنده کردن تخت من پرداخت، و در ضمن مثل بوزینه چهره‌اش را به‌هم کشیده بود. پوشالها به‌چپ و راست می‌پريدند، تا عاقبت آهن‌رنده به‌گره محکم رنده‌شدنی خورد. صاحب مسافرخانه

نزدیک بود میج خود را خرد کند و من به او گفتم محض خاطر خدا پس کند - تخت به قدری که برای من مناسب باشد نرم است، و از طرفی نمی دانستم چطور ممکن است با رنده کردن بتوان از چوب کاج لحاف و تشک ساخت. این بود که صاحب مسافرخانه پس از یکبار دیگر فشردن دندان و جمع کردن پوشالها، آنها را در یخاری بزرگ وسط اطاق ریخت و دنبال کار خود رفت و مرا به حال تفکر گذاشت. در این هنگام اندازه نیمکت را گرفتم و دیدم به قدر یک قدم از قدم کوتاهتر است - اما آن نقص را می شد با گذاردن یک صندلی بر طرف کرد. از طرف دیگر به قدر یک قدم هم از عرض کم بود و تنها نیمکت دیگری که در اطاق بود به اندازه چهار اینچ از این که رنده شده بود بلندتر بود - از این جهت نمی شد دو تایی را به یک مایلند بست. پس همان نیمکت اولی را از جهت طولی رو به تنها قسمت دیوار که چیزی به آن نیاویخته بود گذاردم و اندکی فاصله بین دیوار و نیمکت گذاشتم تا پشتم جا بیفتد. اما اندکی بعد فهمیدم که از زیر جام در بچه چنان سوزی می آید که آن نقشه هرگز عملی نخواهد شد، بخصوص که بادی که از درست ناستوار می وزید با نسیم زیر پنجره برخورد می کرد و دو تایی به اتفاق چند گردباد کوچک در نزدیکی همان نقطه تشکیل می دادند که من قصد کرده بودم شب را در آن به روز بیاورم.

فکر کردم شیطان این زوین انداز را برساند، اما صبر کن ببینم، نمی شود دست پیش را بگیریم در را از داخل چفت کنم، و توی بسترش بجهم و هر قدر محکم در زد بیدار نشوم؟ فکر بدی به نظرم نرسید، اما پس از کمی بیشتر فکر کردن از سر آن هم گذشتم. چون از کجا معلوم بود که فردا صبح همینکه من از اطاق بیرون می رفتم زوین انداز در سدخل مسافرخانه منتظر من نباشد تا از پا درم بیاورد.

با وجود این، وقتی بار دیگر به جوانب خودم نگرستم و دیدم هیچ امکان گذراندن آن شب دشوار نیست مگر آنکه در بستر شخص دیگری باشد، به این فکر افتادم که شاید هر چه باشد من تصورات بدون سابقه و غیر مجازی در باره آن زوین انداز ناشناس با خود می کنم. فکر کردم، مدتی صبر می کنم، حتماً به همین زودیها پیدایش می شود. آن وقت خوب به او نگاه می کنم و شاید آخرش دوستان همبستر خوبی از کار در آمدیم - هیچ معلوم نیست. اما با آنکه شبخوابهای دیگر یکایک و دوه دو و سه سه می آمدند و به بستر می رفتند هنوز اثری از زوین انداز نبود.

گفتم: «اریاب، این زوین انداز چه جور آدمی است - همیشه اینقدر دیر می کند؟» ساعت نزدیک دوازده شده بود.

صاحب مسافرخانه بار دیگر به قهقهه خندید، و چنان می نمود که چیزی به کلی دور از فهم من او را به خنده انداخته. در جواب گفت: «نه، معمولاً از پرنده های زود خواب است - زود می خوابد و زود بیدار می شود - بله، این از آن پرنده هاست که کرم می گیرد. اما امشب به دوره فروشی رفته و من نمی دانم چه چیزی مانع آمدنش شده مگر اینکه شاید سر خودش را نتوانسته بفروشد.»

«سر خودش را نتوانسته بفروشد؟ این چه قصه قلابی است که برای من می گویی؟» و سخت خشمناک شدم. «اریاب، واقعاً می خواهی به من بگویی که این زوین انداز شبیه شب به این دیری یا در واقع صبح به این زودی روز یکشنبه دارد سرش را در این شهر می فروشد؟» صاحب مسافرخانه گفت: «حقیقتش همین است، و من به او گفته ام که اینجا نمی تواند بفروشد چون این جنس از بازار زیاد آمده.»

من فریاد زدم: «چه جنسی؟»

«سر، دیگر مگر در دنیا سر زیادی نیست؟»

من با آرامش گفتم: «اریاب، ببینید من چه می‌گویم: بهتر است از رشتن این پشم برای من خودداری کنید — من بزدل نیستم.»
 «شاید نباشید» چوهای برداشت و از آن خلال دندان ساخت «اما خیال می‌کنم اگر آن زوبین انداز بشنود که از سرش بدگفته‌ای دلت را سفره کند.»
 بار دیگر به شنیدن این سزاح صاحب مسافرخانه خونم به جوش آمد و گفتم: «سرش را به دست خودم می‌شکنم.»

او گفت: «لازم به زحمت شما نیست. خودش شکسته.»

گفتم: «شکسته؟ — یعنی می‌گویید شکسته.»

«البته. خیال می‌کنم به همین دلیل هم نتواند بفروشدش.»

به سردی قلّه هکلا در توفان برف به کنار صاحب مسافرخانه رفتم و گفتم: «اریاب، اریاب، این چوب را بگذار زمین. من و شما باید بفهمیم چه می‌گوییم آن هم بدون معطلی، من به مسافرخانه شما آمده‌ام اطاق می‌خواهم. شما به من می‌گویید فقط نصف یک اطاق می‌توانید به من بدهید، چون نصف دیگرش مال یک زوبین انداز است. و درباره این زوبین انداز که من هنوز ندیده‌امش شما اصرار دارید اعجاب‌انگیزترین و باور نکردنی‌ترین قصه‌ها را به من بگویید به این قصد که در من نسبت به کسی که می‌خواهید با او همبستر شوم احساس ناراحتی تولید کنید — در حالی که رابطه‌ای که ما می‌خواهم برقرار کنیم یکی از نزدیکترین و محرمانه‌ترین رابطه‌هاست. حالا صریحاً از شما می‌خواهیم که به زبان بیابید و بگویید این زوبین انداز چه کسی است و آیا اگر من شب را با او به سر ببرم از همه حیث سالم می‌مانم یا نه. و در وهله اول شما باید لطف کنید و قصه‌ای را که در باره فروش سرش گفتید پس بگیرید، چون اگر راست باشد من یقین دارم این زوبین انداز دیوانه محض است و من هیچ خیال ندارم با یک دیوانه بخوابم، و شما آقا، شما آقای صاحب مسافرخانه، به شما می‌گویم که با کوششی که برای راضی کردن من به این کار می‌کنید با علمی که به احوال او دارید خودتان را تحت تعقیب جزایی قرار می‌دهید.»

صاحب مسافرخانه نفس بلندی کشید و گفت: «خوب، برای جوانی که گاهگاهی صدایش در می‌آید این وعظ مفصلی بود. اما آسوده باش، آسوده باش، این زوبین انداز که من صحبتش را می‌کردم تازه از دریا‌های جنوب آمده و از آنجا چندین سر مویبایی زلد جدیدی با خودش آورده (می‌دانی عتیقه‌های بهمی هستند) و غیر از یکی همه سرها را فروخته و آن یکی را هم سعی دارد اسشب بفروشد چون فردا یکشنبه است و جور در نمی‌آید وقتی که همه مردم به کلیسا می‌روند یکی سر آدم بفروشد. یکشنبه پیش می‌خواست این کار را بکند، اما داشت از در بیرون می‌رفت که من نگذاشتم برود: چهار تا سر را به ریسمان آویزان کرده بود مثل حلقه پیاز.»

این داستان آن راز را که به هیچ وجه دیگری پذیرفتنی نبود روشن کرد و معلوم ساخت که صاحب مسافرخانه در هر حال قصد دست‌انداختن سرا نداشته — اما در عین حال راجع به زوبین اندازی که شنبه شب تا حلول به سبت بیرون می‌ماند و مشغول چنان عمل آدمیخواری مثل فروش سر بت پرستان مرده بود چه می‌توانستم بگویم؟

«اریاب، حرفم را قبول کن که این زوبین انداز آدم خطرناکی است.»

جوابم این بود: «پولش را مرتب می‌دهد. اما دیگر بس است، خیلی دیر شده، بهتر است لنگر بیندازی — رختخواب خوبی هم هست، من و سال شبی که جفتمان کردند توی همان رختخواب خوابیدیم. توی آن رختخواب آنقدر جا هست که دو نفر می‌توانند لنگ و لگد بیندازند، خیلی تخت بزرگی است. اصلاً پیش از آنکه ولش کنیم سال معمولاً سام و جانی

کوچولو را پایین پای آن می خواباند. اما یک شب من خواب می دیدم و روی تخت غلت می خوردم و سام روی زمین افتاد و نزدیک بود بازویش بشکند. بعد از آن، سال گفت نمی شود این کار را کرد. حالا بیا در یک چشم به هم زدن راه را روشن می کنیم. و همچنانکه حرف می زد شمعی را افروخت و رو به من گرفت تا من پیش بیفتم. اما من مردد به جا ایستاده بودم. در این هنگام نگاهی به ساعت دیواری افکند و به صدای بلند گفت:

«چه می گویم، دیگر یکشنبه شده — امشب دیگر آن زوین انداز را نخواهی دید، حتماً جایی لنگر انداخته — پس بیا، بیا دیگر، نمی خواهی بیایی؟»

لحظه ای در باره وضع فکر کردم، و بعد از پله ها بالا رفتم، و من به اطاقی رانده شدم که مثل حلزون سرد بود، و در واقع هم تخت وسیعی در آن بود که حقیقتاً چهار زوین انداز هم می توانستند پهلوی هم روی آن بخوابند.

صاحب مسافرخانه شمع را روی اشکاف کهنه دریایی گذاشت که دو کار از آن می آمد: هم میز وسط اطاق بود هم جای دستشویی. گفت: «بیا، بیا، خودت را راحت کن. شب به خیر.» من از بررسی تخت سر بلند کردم، اما صاحب مسافرخانه رفته بود. روتختی را تا زدم و روی تخت خم شدم. هر چند از زنده ترین بسترهای عالم نبود اما از پس آن واری می خوب برآمد. آنگاه گرد اطاق نگریستم و به جز تخت و میز وسط اطاق هیچ اثاثه ای ندیدم که در خورد محل باشد، بلکه رف خشن و چهار دیوار و کاغذ مقوایی که روی آن شکل مردی را در حال زدن وال کشیده بودند. از جمله چیزهایی که ربطی به آن اطاق نداشتند یکی ننویی بود که جمع شده در یک گوشه اطاق افتاده بود، دیگر خورجین بزرگ دریانوردی که به جای چمدان زمینی حاوی البسه زوین انداز بود. همچنین بسته ای قلابهای استخوان ماهی خارجی روی رف بالای بخاری و یک زوین بلند بالای سر تخت بود.

اما روی اشکاف چه گذارده اند؟ بلندش کردم و نزدیک نور گرفتم و دست به آن کشیدم و بو کردم و از هر طریق کوشیدم درباره آن به نتیجه رضایت بخشی برسم. آنچه را آنجا دیدم فقط با حصیر زیرپایی می توانم مقایسه کنم که لبه های آن را با منگوله های صدا دار شبیه تیغ رنگ شده جوجه تینی که دور پاپوش آهوی سرخپوستان آمریکا دیده می شود زینت کرده باشند. در وسط این حصیر سوراخ یا معبری بود که عین آن را در پونچوا آمریکای جنوبی می توان دید. اما آیا ممکن بود که هیچ زوین اندازی که عقلش سرچایش باشد توی حصیر زیر پایی برود و در یک شهر مسیحی رژه برود؟ من خود برای امتحان آن را به تنم کشیدم و مثل صندوق سنگینی سرا خم کردم، چون به طور غیر متعارف کلفت و پربار بود و به نظرم قدری هم مرطوب بود مثل اینکه زوین انداز اسرارآمیز یک روز بارانی آن را به تن کشیده بود. همچنان که تنم بود به طرف تکه آینه ای که به دیوار چسبیده بود رفتم، و هرگز در عمرم همچو منظره ای ندیده بودم چنان به شتاب خودم را از زیر آن خلاص بخشیدم که ضربتی هم به گردنم خورد.

برکنار تخت نشستم و به فکر این زوین انداز سرفروش، فرورفتم و آن حصیر زیر پایش. پس از مدتی فکر کردن در آن حال برخاستم و نیم تنه تمام تکه های خود را در آوردم و سپس وسط اطاق به فکر ایستادم. بعد نیم تنه زیری را در آوردم و بدتی با زیرپیراهنی به فکر ایستادم. اما با آن حال نیمه برهنه کم کم سردم شد و با به یاد آوردن آنچه صاحب مسافرخانه درباره نیامدن زوین انداز آن شب به اطاق گفته بود، چون خیلی دیر وقت بود، دیگر سختگیری

۱. Poncho، قباي يك سره كه براي عبور سر، سوراخي در آن تمبيه شده است؛ همچنين براي دودست و زين دوچرخه و غيره...م.

نکردم بلکه به یک خیز چکمه‌ها و شلواری را در آوردم و شمع را فوت کردم و میان بستر جستم و خودم را به توجه الهی سپردم.

اینکه آن تشک با چوب بلال پر شده بود یا با چینی شکسته هیچ نمی‌دانم، اما من مدتی غلت زدم و خوابم نبرد. عاقبت چرت خفیفی مرا فرا گرفت، و چیزی نمانده بود که به دیار خواب برسم که صدای پای سنگینی از دالان بلند شد و از زیر در چشم به‌نوری افتاد که به اطاق آمده بود.

فکر کردم خدا مرا نجات بدهد، این حتماً آن زویین انداز سر فروش جهنمی است. اما بکلی بیحرکت خوابیدم و تصمیم گرفتم تا کسی با من حرفی نزده خودم چیزی نگویم. ناشناس، شمعی به یک دست و سر زلند جدیدی به دست دیگر وارد اطاق شد و بدون آنکه به طرف تخت نگاه کند شمع را به فاصله زیاد از جایی که من خوابیده بودم در گوشه اطاق گذارد و سپس مشغول باز کردن گره‌های ریسمان خورجین بزرگی شد که قبلاً گفتم در آن اطاق بود. من همه اشتیاق بودم که صورتش را ببینم اما او تا مدتی که مشغول باز کردن در خورجین بود سرش را به طرف دیگر گردانده بود. اما همینکه این کار را به پایان رساند صورتش را چرخاند — و آن وقت، خدایا خودت رحم کن! چه منظره‌ای! چه صورتی! صورت زرد بنفش تیره‌ای بود که اینجا و آنجا آثار سیاه‌شده زخم‌های سریع بر آن بود. بله، درست همان طوری است که خیال کرده بودم همبستر وحشتناکی، دعوا کرده و بدجوری زخمی شده و حالا از پیش جراح بر می‌گردد. اما در آن لحظه رویش را چنان به طرف شمع گردانده که من به وضوح دیدم آن لکه‌هایی که به صورت دارد شمع نیستند اینها انواع لکه بودند. اول نفهمیدم اینها را چه حساب کنم، اما اندکی بعد بارقه‌ای از حقیقت به درونم تافت. داستان مرد سفیدپوستی را که — از قضا و الگیر هم بوده — به یاد آوردم که میان آدسیخواران گرفتار آمده بود و ایشان او را خالکوبی کرده بودند. اینطور نتیجه گرفتم که این نیزه‌انداز هم طی مسافرت‌های طولانی خود حتماً به همین سرنوشت دچار شده بوده. فکر کردم، حالا تازه مگر چه عیبی دارد! این فقط بیرون اوست، آدم در هر جور پوستی می‌تواند شریف و درستکار باشد. بعد فکر کردم، اما آن رنگ جهنمی که دارد — یعنی آن قسمت که روی آن هیچ خالکوبی نشده چطور؟ البته ممکن بود این هم چیزی نباشد مگر سوختگی در آفتاب استوا، اما تا آن وقت نشینده بودم که آفتاب خوردگی آدم سفیدپوست را زرد بنفش تیره بکند. با وجود این، خود من هیچ وقت به دریا‌های جنوب نرفته بودم و فکر کردم شاید آفتاب آن نواحی این آثار فوق‌العاده را روی پوست پدید می‌آورد. و اما در تمام مدتی که این افکار به سرعت برق از ذهن من می‌گذشت زویین انداز اصلاً متوجه من نشد. اما پس از آنکه مدتی در باز کردن خورجین خود با اشکال مواجه بود بالاخره آن را باز کرد و در آن به جستجو پرداخت و یک نوع تبرزین جنگی و یک کیف پوست شیر آبی بیرون آورد که سوی آن را هم نکنده بودند. اینها را روی اشکاف وسط اطاق گذارد و سر زلند جدیدی را که مثل ارواح بود برداشت و توی خورجین چپاند. آنگاه کلاهش را که پوستی و نو بود از سر برداشت — و نزدیک بود از فرط تعجب جدیدی که به من دست داد فریاد بکشم. سرش هیچ مو نداشت — شاید چند دانه داشت که قابل ذکر نبود — بالای پیشانی‌ش فقط پوست کشیده سرش بود. سرطاس سرخ‌رنگ او در این موقع بکلی مثل جمجمه تارچزده شده بود. اگر آن ناشناس میان من و در اطاق نایستاده بود به چنان سرعتی از آنجا می‌گریختم که هر گز لقمه‌ای را ناجویده به آن سرعت فرو نداده بودم.

حتی در همان وضع هم به فکرم رسید از دریچه به بیرون بخرم، اما پنجره در طبقه سوم بود. آدم بزدلی نیستم، اما اینکه با آن رذل بنفش‌رنگ سرفروش چه باید می‌کردم از فهم من بیرون بود. جهل پدر ترس است و چون من بکلی در مورد مرد ناشناس مات و

بهوت شده بودم، اعتراف می‌کنم که چنان از او ترس برم داشته بود که گویی خود شیطان در دل شب به زور وارد اطاق من شده بود. در واقع چنان ترسیده بودم که به خودم تسلط نداشتم با او حرف بزنم و درباره ظاهر غیر موجهش توضیح رضایتبخشی بخواهم.

در این مدت او مشغول برهنه شدن بود و بالاخره بازوان و سینه اش را آشکار ساخت. به همان حقیقت که زنده‌ام، این قسمتهای بدن او که قبلاً زیر لباس بود درست همان نقش چهارگوشهای صورت او را داشت. مثل آن بود که در جنگ سی ساله‌ای شرکت داشته‌ام شب با پیراهن مشمع چسبانی از آن گریخته بود. از آن بدتر اینکه ساقهای پایش هم نشاندار بودند، مثل اینکه یک دسته قورباغه سبز تیره از نهالهای خرما بالا بروند. اکنون کاملاً آشکار بود که او حتماً یکی از وحشیهای خونخوار دریاهای جنوبی است که سوار کشتی وانگیری شده و به این ترتیب به یک کشور مسیحی قدم گذارده. از فکر این موضوع تنم به لرزه افتاد. فکر کردم، سر آدم هم که می‌فروشد— شاید سر برادران خودش باشد. شاید هوس کرد سر مرا بکند — خدایا، آن تبرزین را ببین.

اما فرصت لرزیدن نبود، چون در این هنگام مرد خونخوار مشغول به کاری شد که توجه مرا بکلی جلب کرد و برایم مسلم شد که آن مرد بت پرست است. به طرف پالتو یا روپوش یا کپنک کلفتی که قبلاً روی صندلی انداخته بود رفت و در جیبهای آن گشت و بالاخره شکل کوچک عجیب از ریخت افتاده‌ای که کوژی هم بر پشت داشت و درست به رنگ بچه سه‌روزه اهل کنگو بود در آورد. چون سر مومیایی شده را به یاد داشتم ابتدا تقریباً گمان کردم این مجسمه سیاه بچه حقیقی است و به همان ترتیب نگاهداری شده. اما وقتی دیدم نرم نیست و مثل آبنوس صیقل شده می‌درخشد، نتیجه گرفتم که چیزی به جز صنم چینی نمی‌تواند باشد، و همان هم از کار در آمد. چون در این موقع سرد خونخوار کنار بخاری خالی رفت و مقوای نقاشی را پس زد و آن مجسمه کوژپشت کوچک را مثل سنجاق سر میان نرده‌های کف بخاری بر پا داشت. دیواره دودکش و همه آجرهای داخل بخاری دود گرفته بود، و از این جهت من فکر کردم این بخاری برای آن صنم کنگویی مقبره یا سزار مناسبی می‌شود.

در این وقت من چشمانم را سخت تنگ کرده به طرف مجسمه نیمه پنهان نگاه می‌کردم و خیلی هم ناراحت بودم تا ببینم بعد از آن چه خواهد کرد. ابتدا مقداری پوشال از جیب کپنک خود در آورد. و با دقت جلو صنم قرار داد و سپس قطعه‌ای بیسکویت مخصوص کشتی روی آنها گذارد و با شعله چراغ پوشالها را آتش زد و حریق قربانی را علم کرد. در این هنگام پس از چندبار دست بردن سریع به میان آتش و پس کشیدن سریعتر انگشتان (که ظاهراً هر بار سخت می‌سوختند) بالاخره موفق شد بیسکویت را از میان آتش بیرون آورد، آنگاه فوت کرد تا حرارت و خاکستر از بیسکویت دور شود و با ادب تمام آن را به حضور بچه سیاه تقدیم کرد. اما آن شیطانک ظاهراً هوس همچو چیز خشکی را نداشت، اصلاً لبه‌ایش را تکان نداد. همه این غرایب باصداهای غنّه غربیتر مرد سرسپرده همراه بودند که ظاهراً با صدای آواز دعا می‌خواند یا شاید سرود یا زمزمور می‌خواند و در خلال آن صورتش به وجه بکلی غیر طبیعی کج و مچ می‌شد. بالاخره آتش را خاموش کرد و بدون تشریفات صنم را برداشت و مثل ورزشکاری که توپ را در جیب بیندازد آن را بی‌اعتنا در جیب کپنک فرو کرد.

همه این جریانات عجیب ناراحتی مرا چند برابر کرده بود، و اکنون که می‌دیدم نشانه‌های مسلم خاتمه یافتن اعمال او پدیدار شده و نزدیک است به میان بستر در کنار من بجهد؛ فکر کردم دیگر وقتش شده و اگر حالا نکنم دیگر نخواهم توانست پیش از آنکه چراغ خاموش شود آن سحر که دست و پای مرا بسته بود باز کنم. اما آن فاصله که طی آن فکر می‌کردم چه بگویم کار مرا ساخت. تبرزین را از روی

میز برداشت و یک لحظه لبه آن را آزمود و سپس دهانش را به دسته آن و خود آن را به طرف روشنی گرفت و نوده بزرگی دود توتون بیرون داد. لحظه ای بعد چراغ خاموش شد و آن آدسخوار وحشی، با تبرزین میان دندانهایش، میان تخت به کنار من جست. فریادم برآمد، دیگر نمی توانستم خودداری کنم، و او غرش اضطراب آمیزی کرد و با دست مشغول واری من شد. چیزی که خودم هم نفهمیدم بالکنت زبان گفتم و به طرف دیوار دور از او غلتیدم، و بعد قسمش دادم که هر که و هر چه هست آرام باشد و بگذارد من برخیزم و چراغ را از نو روشن کنم. اما از جوابهای غنده او فوری درک کردم که او معنی حرف مرا درست نمی فهمد. بالاخره گفتم: «تو کی هستی؟ به من حرف بزنی می کشمت.» و همینکه این را گفتم تبرزین روشن دور من در تاریکی به جولان درآمد.

من فریاد زدم: «ارباب، محض رضای خدا، پتر کافین! ارباب! نگهبان! کافین! فرشته ها! به دادم برسید!»

«حرف بزنی، بگو چه خری هستی و گرنه می کشمت.» آدسخوار همچنان می غرید و در ضمن جولان سوحش تبرزین خاکستر داغ توتون را دور من می پراکند به طوری که به فکرم رسید ملحفه آتش خواهد گرفت. اما شکر خدا در همان لحظه صاحب مسافرخانه چراغ در دست وارد اطاق شد و من به یک خیز از تخت پایین جستم و به طرف او دویدم. صاحب مسافرخانه بار دیگر دندانهایش را به هم فشرد و گفت: «دیگر مترس. این کویکوئنگ به یک موی تو هم آسیب نمی رساند.»

من فریاد زدم: «ادا در نیاور. اصلا چرا از اول به من نگفتی این زوین انداز جهمی آدسخوار است.»

«فکر کردم خودت می دانی. مگر به تو نگفتم سرهای آدم را دور شهر می فروشد؟— اما حالا دیگر لنگر بیداز و بخواب. کویکوئنگ، بین، تو مرا می شناسی، من تو را می شناسم. این آدم با تویی خواهد می فهمی؟»

کویکوئنگ چپقش را می کشید و روی تخت نشسته بود. به غرش گفتم: «خوب می فهمم.»

آنگاه با تبرزین به من اشاره کرد و گفت: «بیا بالا.» و لحاف را پس زد این کار را نه فقط با ادب بلکه با خیر و لطف کرد. من یک لحظه ایستادم و به او نگاه کردم. با وجود تمام خالکوبی روی هم رفته آدسخوار پاکیزه و ظاهراً آرامی بود. فکر کردم این همه قبیل و قال چه بود راه انداختم این هم مثل من آدم است، هر قدر من از او می ترسم او هم حق دارد از من بترسد. آدم بهتر است با آدسخوار هوشیار بخوابد تا با سیحی بست.

گفتم: «ارباب، به او بگو آن تبرزینش یا چپقش، یا هر چه هست خاموش کند، خلاصه به او بگو دود نکند تا من با او بخوابم. هیچ خوشم نمی آید با کسی بخوابم که در رختخواب دود می کند. خطر دارد. وانگهی من خودم را بیمه نکرده ام.»

همینکه این مطلب به کویکوئنگ گفته شد، بیدارنگ اطاعت کرد، و باز مؤدبانه از من دعوت کرد که به بستر بروم— غلتی خورد و آنقدر خود را عقب کشید که گویی عملا می - گفت پایم هم به پایت نخواهد خورد.

گفتم: «ارباب، شب به خیر شما دیگر بروید.»

چنان خوابیدم که هرگز در عمر خود نخوابیده بودم.

رو تختی

صبح روز بعد وقتی نزدیک برآمدن روشنایی روز بیدار شدم دیدم بازوی کویکوئنگ به طرز بسیار با محبت و عاطفه روی من افتاده است. اگر کسی می‌دید تقریباً گمان می‌برد من زن او هستم. روختی از قطعات پارچه‌های الوان مختلف ساخته شده مملو از مربعها و مثلثهای رنگین گوناگون بود و بازوی او که سراسر خالکوبی شده نقش شبیه دالان بی‌انتهای جزیره کرت بر آن دیده می‌شد و در تمام بازوی او دو قسمت که همرنگ باشند وجود نداشت (وگمان می‌کنم این به سبب آن بود که به‌طور مرتب بازویش را در آفتاب و سایه نگاه داشته بود و آستینش هم به‌طور نامنظم بالا زده شده بود) و حالا این را می‌گفتم که این بازوی او عیناً مثل قطعه‌ای از همان روختی بود که از پارچه‌های گوناگون ساخته شده بود. در واقع تا حدی چون وقتی من بیدار شدم بازوی روختی قرار داشت، من درست بین آن دو را تشخیص نادم و فقط به علت احساس وزن و فشار متوجه شدم که کویکوئنگ مرا در آغوش گرفته به خود می‌نشرد. در ایافتهای من عجیب بودند. سعی می‌کنم درست توضیح بدهم. وقتی بچه بودم وضعی شبیه همین برای من پیش آمد و من هیچ وقت نتوانستم یقین کنم که آنچه دیدم واقعیت بود یا رؤیا. آن وضع این بود. من داشتم جست‌وخیز می‌کردم - تصور می‌کنم سعی داشتم از دودکش بالا بروم چون چند روز پیش از آن یک دوده پلک‌کن کوچک اندام را دیده بودم که این کار را می‌کرد. زن پدرم که بی‌علت و با علت مدام سراشلاق می‌زد یا بدون شام وادارم می‌کرد بخوابم. زن پدرم پاهای مرا گرفت و از دودکش بیرون کشید و وادارم کرد بروم بخوابم، با آنکه ساعت دو بعد از ظهر روز ۲۱ ژوئن بود که طولانی‌ترین روزهای سال در نیمکره ماست. خیلی کلانه شده بودم. اما هیچ چاره نبود، و این بود که رفتم بالا به اطاق خودم در طبقه سوم و تا توانستم در کندن لباس طول دادم تا وقت بگذرد و آهی تلخ کشیدم و به بستر رفتم.

با تلخکامی روی تخت افتاده حساب می‌کردم پیش از آنکه بتوانم امید به نجات پیدا کنم باید شانزده ساعت تمام بگذرد. شانزده ساعت در رختخواب، پشتم از فکر آن به‌درد آمد. هوا هم خیلی روشن بود، آفتاب از پنجره تو آمده بود و میان درختان سوسکها آواز راه انداخته بودند و از تمام خانه صداهای کیف ولذت می‌آمد. من آن به آن دلم بیشتر می‌گرفتم. عاقبت بلند شدم و لباس پوشیدم و جوراب پا کردم و بدون کفش از پلکان پایین رفتم و دنبال نامادریم گشتم و همینکه او را دیدم خودم را پاهایش انداختم و التماس کردم برای بی‌ادبی که کرده بودم مرا با لنگه کفش کتک بزند، یعنی هر بلا که می‌خواهد سر من بیاورد به‌جز همینکه مرا وادارد چنان مدت طولانی غیر قابل تحملی را در رختخواب بمانم. اما نا- مادریم بهترین و اصولیترین نامادریها بود و من ناگزیر به اطاق خودم برگشتم. چندین ساعت با چشم باز روی تخت افتاده بودم و حال بدی داشتم که تا به حال نظیر نداشته، هر چند بدبختی‌های پیاپی به سر من آمده است. عاقبت قاعدتاً دچار چرت آمیخته به کابوس شده بودم و وقتی چشمانم را آهسته باز کردم درحالی که هنوز نیمی در عالم رؤیا به سر می‌بردم، اطاق که پیش از آن با روشنایی آفتاب روشن بود اکنون در آغوش تاریکی فرو رفته بود. ناگهان احساس کردم که تمام تنم لرزید، هیچ چیز دیده نمی‌شد و هیچ چیز هم شنیده نمی‌شد اما مثل

آن بود که دستی مافوق طبیعت در دست من گذارده شده بود. بازوی من روی روتختی آویزان مانده بود و آن شکل یا شیخ بی نام و غیر قابل تصور و خاموش نزدیک تخت من نشسته بود. مدتی که به نظرم چندین قرن آمد همچنان با چشمان باز روی تخت افتاده از شدت ترس جرات نداشتم دست خود را بکشم اما در تمام مدت در این فکر بودم که اگر بتوانم دست خود را به اندازه یک بند انگشت تکان بدهم همه آن افسون از میان می رود. نمی دانم چطور شد که بالاخره این هوشیاری را هم از دست دادم، اما صبح که بیدار شدم ناگهان تمام آن را به یاد آوردم و تا روزها و هفته ها و ماهها بعد بیهوده کوشش می کردم راز آن را کشف کنم. ماهها کدام است، تا همین حالا هم بیشتر وقتها با این معما کلنجار می روم.

و اما آن روز صبح ترس را که برداریم باقی حواس من هم درست مثل احساسی بود که وقتی بیدار شدم و بازوی بت پرست کویکوئنگ را دور خودم دیدم به من دست داد. اما بالاخره همه وقایع شب پیش با وضوح به خاطر آمد و تنها آن وقت بود که متوجه وضع مضحک خود شدم. چون با آنکه سعی کردم بازوی او را از دور خود رد کنم — یا چنگ دامادی او را بگشایم — با وجود اینکه خواب بود باز هم مرا تنگ به خود می فشرد مثل اینکه هیچ چیز جز مرگ سارا از هم جدا نخواهد کرد. آنگاه سعی کردم او را بیدار کنم — «کویکوئنگ! کویکوئنگ.» اما تنها جواب او خرخر بود. آن وقت غلت خوردم و گردنم مثل آن بود که زیر مالبنده گیر کرده باشد و ناگهان احساس خراش کوچکی کردم. روتختی را پس زدم، دیدم تبریزین چنان در کنار سرد وحشی خوابیده که گویی کودکی است با صورت تبر. فکر کردم: واقعاً وضعی دارم، اینجا روز روشن در خانه غریبه با یک آدمیخوار و یک تبریزین تسوی یک رختخواب خوابیده ام! «کویکوئنگ، تو را به خدا بیدار شو! کویکوئنگ!» عاقبت پس از تقلای زیاد و فریادهای بلند و پیوسته که در ضمن آن در باره زشتی عمل او که مردی را به آن طرز زناشویی در بغل گرفته است داد و بیداد می کردم توانستم غرشی از او در آورم، و بیدرننگ بازویش را عقب کشید و مثل سگ از آب در آمده سراپایش را لرزاند و راست مثل عصا روی تخت نشست و در ضمن که چشمانش را می مالید و گویی درست به خاطر نداشتن من چطور آنجا آمده ام به من نگاه می کرد و رفته رفته بارقه ضعیفی از علم به اینکه چیزی راجع به من یادش می آمد در چشمانش پدیدار شد. در این مدت من آرام دراز کشیده او را برانداز می کردم و چون اکنون هیچ ناراحتی نداشتم سعی داشتم به دقت این موجود عجیب را تماشا کنم. وقتی بالاخره ذهن او به ظاهر در مورد شخص همبستر او روشن شد و گویی خود او آن واقعیت را پذیرفت به یک خیز به میان اطاق جست و با علائم و اصوات خود به من چنین فهماند که اگر دلم بخواهد او اول لباس بپوشد و بیرون برود تا من تنها لباس بپوشم. فکر کردم: کویکوئنگ، در این اوضاع و احوال عمل تو خیلی به تمدن آراسته است اما حقیقت این است که هر که هر چه بگوید این مردمان وحشی نوعی ظرافت فطری دارند. ادب ذاتی مردم وحشی بسیار شگفتی انگیز است. این اظهار ادب را نسبت به کویکوئنگ به خصوص از این جهت می کنم که با وجود خشونت و بی ادبی من، او آنقدر در حق من ادب و رعایت روا داشت. من در رختخواب افتاده خیره به او نگاه می کردم و مواظب تمام اعمال آرایش او بودم. بوقتاً کنجکاوی من بر تریب من چیره شده بود. با وجود این باید بدانیم که آدمی مثل کویکوئنگ چیزی نیست که هر روز دیده شود و خود او و رفتار او در خور تماشای غیر معمول بود.

لباس پوشیدن را با سر آغاز کرد و کلاه پوستی را بر سر نهاد که در ضمن بسیار کلاه بلندی بود و بعد بدون آنکه شلوار بپوشد چکمه هایش را به دست گرفت. اینکه چرا این کار را کرد نمی دانم اما حرکت بعدی او این بود که خم شد (کلاه بر سر و چکمه به دست) و زیر تخت رفت. از تقلا و نفس زدن شدید او دریافتم که با سختی تمام چکمه هایش را به پا می کند،

اما در هیچ آداب و رسومی نشنیده‌ام که وقتی شخصی چکمه پایش می‌کند باید از انظار نهان باشد. اما باید بدانید که کویکونگ در مرحله تغییر و تحول بود، نه کرم بود نه پروانه شده بود همین قدر بوی تمدن گرفته بود که اجنبی بودن خود را به‌غریب‌ترین وجهی نشان می‌داد. تعلیم و تربیت او کامل نشده بود، دوره آخر را طی می‌کرد، اگر اندکی متمدن شده بود شاید اصلاً زحمت چکمه‌پوشیدن را تحمل نمی‌کرد؛ اما از طرف دیگر اگر هنوز کمی وحشی نبود برای پاک کردن چکمه به زیر تخت نمی‌رفت. بالاخره وقتی از زیر تخت بیرون آمد کلاهش از چند جا فرو رفته و روی چشمانش آمده بود، و خودش دور اطاق می‌شلید و می‌لنگید، گویی چون زیاد به پوشیدن چکمه (آن هم چکمه چرم گاو چروکیده که لابد سفارشی هم نبود) عادت نداشت صبح به آن سردی در قدسهای اول پایش را می‌زد و آزارش می‌داد.

در این هنگام متوجه شدم که دریچه‌ها پرده نداشت و چون کوچه باریک بود خانه مقابل کاملاً به اطاق ما مشرف بود و چون بیش از پیش متوجه شدم که کویکونگ وضع دور از آدابی پدید آورده است و تنها با چکمه و کلاه بر تن دور اطاق راه می‌رود، به هر زبانی که بود از او خواهش کردم در آرایش خود تا حدی تسریع کند و به‌خصوص هر چه زودتر شلوار به‌پا کند. پذیرفت و عمل کرد، و بعد به شستن خود پرداخت. در آن موقع هر فرد مسیحی در وقت صبح صورت خود را می‌شست اما با کمال حیرت دیدم کویکونگ به همان قناعت کرد که غسل دادن را به سینّه و بازوان و دستهایش محدود سازد. آنگاه جلیقه‌اش را پوشید، و قطعه صابون سفتی را از روی سیز وسط اطاق که دستشویی نیز بود برداشت و در آب فرو برد و شروع به کف‌سالی صورتش کرد. می‌خواستیم ببینیم تیغش را کجا گذاشته که ناگهان حیرت‌زده دیدم زوبین را از گوشه تخت برداشته و دسته چوبی بلند را آورد و سر آن را از غلاف بیرون کشید و اندکی روی چکمه‌اش تیز کرد و برابر پاره آینه‌ای که به دیوار بود رفت و با شدت به تراشیدن پا در واقع زوبین زدن ریش خود پرداخت. فکر کردم کویکونگ دارد از بهترین کارد و چنگال روجرس انتقام می‌گیرد. اما بعدها که فهمیدم زوبین را از چه فولاد عالی می‌سازند و چطور لبه بلند و مستقیم آن را همواره به‌شدت تیز نگاه می‌دارند کمتر از این عمل کویکونگ حیرت کردم.

باقی آرایش او به‌زودی پایان یافت و او کپنک ملاحی را بر خود پیچیده زوبینش را مثل تعلیمی مارشالها تاب می‌داد و با غرور تمام از اطاق بیرون رفت.

فصل پنجم

ناشتایی

به‌شتاب لباس پوشیدم، و همینکه به اطاق بار وارد شدم با صاحبخانه که پیوسته صورتش را کج‌وراست می‌کرد به‌خوشرویی صحبت کردم. هیچ دلخوری از او نداشتم. هر چند در قضیه همیستر من قدری قصه‌سرایی کرده بود.

با وجود این، خنده‌ای که از ته دل باشد خوب چیزی است، و تا حدی هم خوب است هم کمیاب، و این بیشتر جای تأسف است. پس اگر کسی فی‌نفسه چیزی برای شوخی خوبی نسبت به هر کس دیگر داشته باشد مبادا جلو او را بگیرد بلکه باید بگذارد شوخی

خود را بکند و تحویل بگیرد. و هر کس را دیدید که چیز خنده دار هنگفتی در خود دارد یقین بدانید که در وجود او شاید بیش از آنچه فکر کرده‌اید خاصیت هست. اکنون اطاق بار از شبخوابهایی که شب پیش وقت و بی وقت آمده بودند و من هنوز ندیده بودمشان پر شده بود.

خیلی آسان می‌شد حدس زد که هر یک چه مدتی بر ساحل بوده. گونه‌های خوش این جوان از حیث رنگ مثل گلایی است که در آفتاب پرشته شده باشد و همان بوی خوش را هم داشته باشد. مسلماً بیش از سه روز از پایان سفر هند او نمی‌گذرد. آن دیگری که پهلوی اوست اندکی سفیدتر می‌نماید و می‌توان گفت اثری از سفیدار در او هست. در رنگ چهرهٔ سومی هنوز اثر سوختگی مناطقی حاره باقی است منتها با وجود این کمی سفید شده است. شک نیست که این یکی هفته‌ها بر ساحل می‌گشته. اما کدام یک می‌تواند گونه‌ای شبیه کویکوئنگ داشته باشد؟ که از رنگهای مختلف راه راه و شبیه دامنهٔ غربی جبال آند ترکیب شده در یک رج آب و هواهای متضاد را منطقه به منطقه نشان می‌دهد.

در این هنگام صاحب مسافرخانه دری را باز کرد و فریاد زد: «غذا حاضر.» و ما برای صرف ناشتایی وارد آن اطاق شدیم.

می‌گویند کسانی که دنیا دیده‌اند از این رهگذر آسایشی در رفتار و سلو کشان پدید می‌آید و در محضر دیگران بر خود چیرگی دارند. اما همیشه اینطور نیست. لیدیارد اهل نیوانگلند که سفر بسیار کرده بود و مونگوپارک اسکاتلندی در اطاق نشین از همه کمتر بر خود چیره بود. اما شاید صرف عبور از سراسر سیبری در سورت‌های که سگها آن را می‌کشیده‌اند چنانکه لیدیارد کرده بود یا راه‌پیمایی در تنهایی و با شکم خالی در قلب سیاه آفریقا که مجموع عملیات مونگوپارک‌ینوا را تشکیل می‌داد - می‌گویم این جور سفر شاید بهترین طرز کسب جلای اجتماعی از نوع عالی نباشد. با وجود این در بیشتر موارد همه‌جا این جور چیزها هست.

علت ذکر این تفکرات در اینجا این وضع بود که وقتی همه دور میز نشستیم و من آماده شنیدن داستانهای خوشی در بارهٔ والگیری شده بودم در کمال تعجب دیدم تقریباً همگی سکوت عمیقی را حفظ کرده‌اند. و فقط سکوت نبود، بلکه همگی آشفته می‌نمودند. آری، در این اطاق گروهی سگهای دریایی گرد آمده بودند که بسیاری از ایشان بدون اندک ناراحتی والهای بزرگ را در دریاها بزرگ که بکلی برایشان ناشناس بوده‌اند به کشتی کشیده بی‌آنکه چشم بر هم گذارند جنگیده و آنها را کشته بودند و با وجود این اکنون دور میز ناشتایی عمومی نشسته بودند و همگی یک شغل و سلیقه‌های مشابه داشتند و چنان با دلهره و حیا به یکدیگر می‌نگریستند که گویی همهٔ عمر در کوهستانها گوسفندچرانی می‌کرده‌اند. عجیب منظری است دیدار این خرسهای خجالتی و صیادان جنگی والگیر کمرو! و اما در مورد کویکوئنگ - میان ایشان نشسته بود و از قضا بالای میز هم قرار گرفته بود و مثل پارهٔ یخ سرد بود. به‌طور یقین نمی‌توانم چندان چیزی در بارهٔ تربیت او بگویم. حتی بزرگترین دوستاناران او نیز نمی‌توانند در کمال صمیمیت عمل او را در آوردن زوبین به اطاق ناشتایی توجیه کنند، خصوصاً که بدون هیچ گونه تشریفات آن را به کار می‌برد و در حالی که چندین سر را به خطر می‌انداخت آن را دراز می‌کرد و بیفتکها را به طرف خود می‌کشید. اما این کار را مسلماً باخونسردی کامل انجام می‌داد و همه می‌دانند که اگر کاری را به خونسردی انجام بدهیم مثل آن است که با بزرگواری انجام داده باشیم.

در اینجا راجع به تمام اعمال عجیب و خاص کویکوئنگ صحبت نمی‌کنیم. با اینکه چطور از قهوه و نان شیرینی ابا کرد و توجه کامل خود را بذل بیفتکهای خوندار ساخت. همین بس که وقتی صرف ناشتایی خاتمه پذیرفت، او نیز مانند دیگران به اطاق عمومی بازگشت و چپق -

تبرزین خود را آتش کرد، و آنجا نشسته آرام مشغول هضم غذا و کشیدن چیق بود و کلاه جدا ناشدنی خود را بر سر داشت که من برای گردش بیرون شتافتم.

فصل ششم

کوچه

اگر در نظر اول که به موجود اجنبی مانند کویکوئنگ که میان مردم مؤدب شهر متمدنی در گردش بود کردم سخت متعجب شدم همینکه به اول گردش بامدادی خود در کوچه های نیوبدفورد پرداختم آن تعجب از یادم رفت.

هر بندر یا ارزشی در خیابانهای که به اسکله می پیوندند غالباً عجیبترین افراد غیر مشخص را عرضه می کند که از دیگر قسمتهای جهان آمده اند. حتی در خیابانهای برادوی و چستنت، گاهی دریانوردان سواحل مدیترانه خانمهای وحشتزده را هول می دهند. خیابان ریجنت لندن بر دریانوردان مالایی و لاسکار ناشناس نیست. و در باغ آپولو در شهر بمبئی یانکیهای زنده چه بسیار مردم بومی را ترسانده اند. اما نیوبدفورد از همه بندرهای دیگر پیش افتاده است. در بیشتر بندرها فقط ملاحان به چشم می خورند. اما در نیوبدفورد آدمخواران واقعی در گوشه کوچه ها ایستاده با هم گفتگو می کنند. بسیاری از افراد وحشی دیده می شوند که هنوز هم گوشت حرام بر استخوان دارند. اینها باعث می شود که هر غریبه ای پا به نیوبدفورد بگذارد به مردم خیره شود.

اما اضافه بر افراد اهل فیجی و تونگاتا بوتار و ارومانگوا و پانانجی و بریگی و علاوه بر نمونه های وحشی ملاحان والگیر که بدون توجه در کوچه ها می گردند، مناظر دیگری نیز دیده می شود که از این هم عجیبتر و قطعاً خنده اوتر است. هر هفته دهها نفر از مردم ورمونت و نیوهامپشر سر سبز به این بندر می آیند که همگی تشنه برد و ظفر در ماهیگیری هستند. بیشتر این افراد، جوان و چهارشانه هستند. کسانی هستند که درختان جنگل را می انداخته اند و اکنون قصد دارند تبرهیزم شکلی را بیندازند و نیزه والگیری را بگیرند. بسیاری از ایشان مثل کوهستان سیزی که از آن آمده اند تازه سالند. در بسیاری چیزها ایشان را می توان چند ساعته پنداشت. آنجا نگاه کنید! آن جوان را ببینید که در گوشه خیابان گام بر می دارد. کلاه پوستی بر سر و نیمتنه دمدار دربر دارد و کمربند ملاحی و کارد غلافدار به میان بسته است. این یکی با کلاه بارانی و قبای کتانی پیش می آید.

هیچ جوان خوشپوش شهری با جوان خوشپوش بیرون شهر قابل مقایسه نیست. منظوم جوان رعنای کاملاً روستایی است که در روزهای سخت کاری دو جریب زمینی را که دارد با دستکشهای پوستی درو می کند تا مبادا دستهایش سیاه شوند. و اما وقتی چنین جوان رعنای روستایی به سرش می زند که شهرت به سزایی کسب کند و به گروه صیادان وال می پیوندد باید کارهای مضحکی را که به محض رسیدن به بندرگاه از او سر می زند تماشا کرد. برای نشان دادن لباس دریایی خود سفارش می دهد که به جلیقه او تکه های فلزی بدوزند و به شلوار کرباسش نوار، وای بر تو، ای تخم کاه، آن نوارها در اولین موج شدید، وقتی خود تو و نوارها و تکه ها و همه چیزت در گلوی توفان می غلتی به چه وضع دردناکی از هم می پاشند.

اما گمان مبرید که این شهر معروف فقط زوین انداز و آدمیخوار و جوانان رعنا روستایی عرضه می کند. به هیچ وجه. باز هم نیویدفورد جای عجیبی است. اگر به خاطر ما والگیران نبود این قطعه زمین شاید هنوز هم به همان وضع رقتبار ساحل لابرادور مانده بود. تازه با همه تغییراتی که کرده قسمتهایی از بیرون شهر از بس خالی و عاری از سکنه است آدم را می ترساند. خود شهر شاید در تمام نیوانگلند برای زندگی از همه جا بهتر باشد. سرزمین روغنخیزی است اما نه مثل کنعان. همچنین سرزمین غلات و شراب است. در کوجه ها شیر جاری نیست و در فصل بهار هم آنها را با تخم مرغ فرش نمی کنند. با اینکه در سراسر امریکا خانه هایی چنین اشرافی و باغهای عمومی و خصوصی بدین بزرگی پیدا نمی شود. اینها از کجا آمده اند؟ در این پاره زمین خشک و بی حاصل چگونه کاشته شدند؟

بروید و به زوینهای آهنی که خود واجد معنی خاصی هستند و دور آن منزل رفیع قرار دارند نگاه کنید تا جواب این سؤال را دریابید. آری، تمام این خانه های بلند و باغهای پر گل از اقیانوس اطلس و اقیانوس کبیر و اقیانوس هند آمده اند. یکایک آنها را از قعر دریا به زوین گرفتند و به این ساحل کشیدند. آیا اسکندر بزرگ می تواند چنین خطری را پیشباز کند؟ معروف است که در نیویدفورد پدران، وال جهیز دخترها می کنند و به برادر زادگان خود نفری چند اسب آبی می بخشند. اما باید به نیویدفورد بروید تا عروسی فروزان را ببینید، چون معروف است که در هر خانه روغن - انبار دارند و شمعیایی از پیه وال که به قاست خودشان ساخته اند هر شب روشن می کنند و اعتنایی هم ندارند.

تابستان این شهر دیدن دارد؛ پر از درخت افراس - خیابانهای بلند آن را سبزی و طلایی گرفته است. و در آخر تابستان شاه بلوطهای زیبا و فراوان چهلچراغ وار در هوا معلقند و شکوفه های خوشه بسته و مخروط شکل مستقیم خود را به گذرندگان عرضه می دارند. و هنر چه صاحب قدرت است: در بسیاری از محلات نیویدفورد ایوانهای پر گل را به جای صخره های خشک و بی حاصل نشانده که در روز آخر آفرینش به دور افکنده شده اند.

و زنان نیویدفورد همچون گل سرخهای خود می شکفند. اما گل سرخ تنها در تابستان شکوفه می کند در حالی که گل لطیف گونه های این زنان همانند آفتاب آسمان هفتم شماره فروزان است. جای دیگری نیست که بتواند با شکفتگی زنان بدفورد رقابت کند، مگر سالم که می گویند نفس دخترانش چنان مشکبوی است که ملاحان خواستار بوی ایشان را فرسنگها دور از ساحل استشام می کنند چنانکه گویی به جزایر خوشبوی ملوک نزدیک می شوند و نه به شزارهای منزه طلبان!

۱. Puritanic، و آن مأخوذ است از Puritans که پیروان کلیسای انگلستان در سده های شانزدهم و هفدهم بودند و نیز آن گروه که پیش از گروه های دیگر در سرزمینهای شرقی کشورهای متحد امریکا، معروف به انگلستان جدید، سکنی گزیدند؛ و در اینجا «شنزارهای منزه طلبان» یعنی ساحل نیوانگلند. مترجم از این تفسیر پژوهش می طلبد که یا باید از آن می گذشت یا امثال آن را در این کتاب بیش از سیصد مورد باز می نمود - و اکنون چنین نکرده است که این کتاب درسی نیست. - م.

کلیسا

در همین نیوهدفورد کلیسایی هست خاص والگیران و جزگروهی اندک از ماهیگیران تندخو کسی نیست که در فاصله ای کوتاه قصد اقیانوس هند یا اقیانوس ساکن داشته باشد و از عبادت در کلیسا در روز یکشنبه و یا بماند. من که یقین دارم و اماندم.

پس از بازگشت از قدم زنی بار دیگر به همین منظور از مسافرخانه بیرون رفتم. آسمان از حال روشن و سرد آفتابی به وضع مه آلود و بارانی در آمده بود. خود را در بالا پوش پشمینی که به پوست خرس معروف است پیچیدم و راه خود را در مقابل توفان با تلاش پیمودم. همینکه وارد شدم جماعتی پراکنده از ملاحان و زنان ایشان و بیوگان ملاحان در کلیسا دیدم. سکوت خفه ای حکمفرما بود که گاه با نعره توفان در هم می شکست. چنان می نمود که هر نمازگزار خاموشی به قصد از نمازگزار دیگر دور نشسته است، گویی هر غم خاموشی مجزا و با دیگران بی ارتباط بود. آخوند هنوز نیامده بود و آن زنان و مردان ساکت جزیره مانند نشسته یک راست به چند لوح مرمری با حاشیه های سیاه نگاه می کردند که در هر طرف منبر در دیوار کارگزارده شده بود. بر سه لوح از این الواح چیزی نوشته شده بود شبیه این که می نویسم، اما درست یادم نیست و ادعای نقل دقیق نمی کنم:

به یاد بود مقدس

جان تالبوت

که در هیجده سالگی در نزدیکی جزیره غربت در آبهای

پانتاگونی از کشتی به دریا افتاد

اول نوامبر ۱۸۳۶

این لوح به توسط سواهرش نصب شد

به یاد بود مقدس

رابرت لانگ - ویلیس الری

ناتان کولمان - والتر کانی

ست هبسی - ساموئل کلایک

ملوانان قایق شکاری کشتی الیزا که یک وال ایشان را دور

از ساحل در اقیانوس کبیر با قایق ناپدید ساخت

۳۱ دسامبر ۱۸۳۹

این لوح مرمرین به توسط باقی ملاحان کشتی نصب شد

به یاد بود مقدس

مرحوم ناخدا ازگیل هاردی

که در شراع کشتی خود به توسط وال سرزا

در ساحل ژاپن کشته شد

سوم اوت ۱۸۳۳

این لوح به توسط بیوه او نصب شد

باران یخزده را از کلاه و بالاپوش یخ بسته ام تکان دادم و نزدیک در نشستم و همینکه به دوروبرم نگاه کردم با حیرت چشمم به گویکوئنگ افتاد که نزدیک من نشسته بود. این وحشی تنها کسی بود که به ظاهر متوجه ورود من شده بود، چون او سواد نداشت و بنا بر این مشغول خواندن آن کتیبه های خشک و سرد نبود. اینکه کسی از بستگان آن ملاحان که ناسشان بر کتیبه ها بود میان حضار بود یانه نمی دانم، اما تصادفات و تلفات غیر مضبوط ماهیگیری چندان زیاد است و گروهی از زنان حاضر در کلیسا اگر لباس عزا در بر نداشتند چنان آشکار اندوه پایدار از بشره ایشان پدیدار بود که یقین کردم در آن کلیسا پیش چشمان من کسانی جمع آمده اند که در دل های درسان ناپذیرشان منظره آن الواح سفید سرد به نحوی درد آورد باعث باز شدن ریشه های قدیم می شد.

آوخ! شما که مردگانتان زیر چمن سبز در خاک خفته اند و خود میان گلها ایستاده می توانید بگویید محبوب من در اینجا خفته است از غم و اندوهی که در دل این داغدیدگان ما واگزیده خبر ندارید، و ه که چه پوچی تلخی پس آن مرمرهای سیاه حاشیه است که هیچ خاکستر جنازه ای را پنهان نکرده اند! در آن کتیبه های بی حرکت چه یاسی آرسیده! در آن خطوط که گویی دل هر ایمان را بیخاید و رستاخیز را از آن موجودات که بی گور در بی سکانی نایب شده اند ابا می کند چه خلا کشته و بی ایمانیهای ناخواسته ای موجود است. این الواح چه درین کلیسا باشند چه در جایقا.

مردگان بشر در کدام طبقه از موجودات زنده جای دارند، چرا آن مثل جهانگیر چنین می گوید که مردگان هرگز از کسی را فاش نمی کنند با آنکه از همه جا و همه چیز اسرار بیشتری در خود دارند! چرا باب شده است که پیش از نام کسی که دیروز به جهان دیگر شتافته لفظی چنین معنی دار و عاری از ایمان می افزاییم و با وجود این اگر به سوی دورترین نقاط جهان زندگان رهسپار شود با این لفظ حقوقی بدو ارزانی نمی داریم. چرا شرکت های بیمه عمر پس از مرگ ظاهری افراد نامیرا حق تام بیمه را می پردازند. آدم ابوالبشر که شصت قرن پیش مرد در چه فلج ابدی بی جنبش و بی خودی نومیدانه کشته قرار گرفته. چرا هنوز هم حاضر نیستیم نسبت به کسانی که در هر حال معتقدیم در سعادت بیان ناشدنی مقیمند تسلیت یابیم. چرا همه زندگان این گونه می کوشند تا همه مردگان را خاموش نگاهدارند. به چه سبب شایعه لطمه رسیدن به گور کسی شهری را به وحشت می اندازد. اینها همه نمی تواند بیمعی باشد.

اما ایمان مثل شغال میان این گورها تغذیه می کند و از همین شکهای مرده جانبخشترین امیدهای خود را گرد می آورد.

چندان نیاز به بازگفتن آن نیست که در شبی که فردایش به سوی ناتوکت رهسپار می شد با چه احساساتی بدان الواح مرمرین می نگرستم و در روشنایی تیره آن روز تار و غمبار

شرح سرنوشت آن والگیران را که پیش از من رفته بودند می‌خواندم. آری، اسماعیل، تو نیز ممکن است همین سرنوشت را داشته باشی. اما بنحوی بار دیگر شادمان شدم. برای آغاز کردن سفر وسایل تشویقی و ارضاء پسندیده موجود شده بود و برای ارتقاء فرصتی مناسب دست داده بود— آری، یک قایق سوراخدار مرا به موجب سنن افتخاری جاویدان خواهد ساخت. بلی، در این شغل والگیری مرگ و میر هست— دست و پا بستن انسان به شتاب و بی‌گفتگو و در وضعی آشفته و فرستادن او به دیار ابدیت در کار است. اما بعد چه؟ گمان می‌برم در این مسئله مرگ و زندگی زیاده از حد اشتباه کرده‌ایم. گمان می‌برم آنچه سایه من بر روی زمین می‌خوانند ذات حقیقی من است. گمان می‌برم با نگرستن به چیزهای روحانی پیشباهت به - خرچنگک نباشم که از زیر آب به آفتاب نگاه می‌کند و آب قطور را هوای بسیار لطیف می - پندارد. گمان می‌برم تن من چیزی جز از پناهگاه هستی بهتر من نیست. در واقع می‌گویم تن مرا بگیرد، بگیرد، تن من خود من نیست. بنابراین سه‌بار به افتخار ناتوکت هورا می‌کشیم و هر وقت قایق سوراخدار و تن سوراخدار فرا رسیدند برسند که روح مرا خود زاوش نیز نمی‌تواند سوراخ کند.

فصل هشتم

منبر

هنوز از نشستن من در کلیسا چندان مدتی نمی‌گذشت که سردی با نوعی تقدس آمیخته به - سلامت و قوت وارد شد. بلافاصله پس از بازگشتن در توفانزده به‌جای خود، پس از وارد شدن این شخص نگاه تند و حرمت‌آمیز حاضران کلیسا به او به‌حد کافی معلوم کرد که آن مرد پیر خوش‌قیافه خود آخوند است. بلی، این شخص همان اب‌ماهل معروف بود که والگیران این نام را به او داده بودند چون این کشیش میان ایشان دوستانه بسیار داشت. خود در جوانی ملاح و زوبین‌انداز بوده اما از چندین سال پیش زندگی خود را وقف عالم کلیسا کرده بود. در موقعی که اکنون شرح آن را می‌نویسم اب‌ماهل زستان سخت عمر دراز آمیخته به تندرستی خود را به سر می‌برد. از آن‌گونه پیرها بود که گویی در انتهای این دوره، شباب را از سر می‌گیرند، چون میان همه شکافهای چروکهای صورتش فروغی ضعیف از شکفتگی اخیری به چشم می‌خورد— گویی سبزه بهار از زیر برف زستان سر زده بود. هیچ کس نبود که قبلاً داستان زندگی اب‌ماهل را شنیده باشد و بار اول که او را می‌بیند حداکثر علاقه را به دیدن او نداشته باشد چون برخی خصایص آخوندی به او بسته بودند که زاده دوران زندگی دریایی سابق او بود. وقتی به درون کلیسا آمد من دیدم که چتر با خود نداشت و شک نبود که با درشکه هم نیامده است چون از روی کلاه بارانی او پاره‌های یخ آب شده می‌ریخت و رویوش کلفت و سنگین او نیز از بس آب به‌خود گرفته و سنگین شده بود تقریباً به زمین می‌کشید. با وجود این کلاه و پالتو و گالش روی کفش را یکایک در آورد و در فضای کوچکی در گوشه مجاور آویخت و آنگاه با لباس مناسبی آرام به طرف منبر رفت.

این منبر نیز مانند بسیاری از منبرهای سابق بسیار بلند بود و چون پلکان معمولی به آن ارتفاع و با زاویه وسیعی که نسبت به کف کلیسا پیدا می‌کرد فضای بالنسبه کوچک

کلیسا را می‌گرفت، چنان می‌نمود که معمار با اشارهٔ اب‌سپل منبر را بدون پلکان به پایان رسانده و به جای پلکان نردبان جنبی عمودی مثل آنها که برای بالا رفتن از قایق به کشتی به کار می‌برند تعبیه کرده بود. عیال یکی از ناخدایان کشتیهای والگیر یک زوج طناب کلفت پشمی سرخ زیبا برای این نردبان آورده بود که چون خود طناب خوشبافتی بود و رنگ لاک‌ی خوشی داشت تماسی آن شیوه که برای استفاده از سکوب منبر بکار زده بودند با توجه به اینکه خود کلیسا چگونه کلیسایی بود به هیچ وجه حاکی از بی‌ذوقی نبود. اب‌سپل لحظه‌ای پای نردبان ایستاد گره‌های آذینی آن را به هر دو دست گرفت؛ نگاهی به بالا افکند و سپس همچون سلاحان واقعی اما باز هم با مهارت قدس آمیزی چنان دست بالای دست از پله‌ها بالا رفت که گویی از دکل بزرگ کشتی خود بالا می‌رود.

قسمتهای عمودی این نردبان جنبی چنانکه در نردبانهای آویخته معمول است از طنابی بود که روی آن را با پارچه پوشیده بودند و فقط دو انتهای هر پله چوبی بود و از این جهت در هر پله مفصلی قرار داشت. در نگاه اولی که به منبر کرده بودم از این نکته غافل نمانده بودم که این مفصلها هر قدر هم که در یک کشتی لازم باشند در اینجا لزومی نداشتند. چون انتظار نداشتیم که ببینیم اب‌سپل پس از رسیدن به بالای سکوب بپرخد و خم شود و نردبان را پله به پله بالا بکشد تا وقتی که تماسی آن در داخل منبر قرار بگیرد و او را در باروی کوچکش دور از دسترس قرار دهد.

مدتی بی‌آنکه درست دلیل آن را درک کنم در بارهٔ آن فکر کردم. اب‌سپل چنان به صفا و قدس شهرت داشت که نمی‌توانستم در حق او گمان بد ببرم و چنین بیندیشم که برای مغازه یا شهرت از نیرنگهای خاص صحنهٔ نمایش استفاده می‌کند. اندیشیدم که نه این کار باید دلیل معقولی داشته باشد و علاوه بر آن باید نشانهٔ چیزی باشد که به چشم نمی‌آید. پس آیا ممکن است که منظور اب‌سپل از این جدایی بدنی آن باشد که به طور موقت از همهٔ بستگیها و پیوندهای دنیوی به دنیای روحانی واپس کشیده است؟ بلی، چون با مجهزشدن به گوشت و شراب لفظ و کلام به نظر من این منبر برای مرد مؤمن به خدا قلعهٔ کاملی است که حاجتی به بیرون از خود ندارد—سنگ‌فروزان بهشت است و چشمهٔ کوثر درون آن نوران می‌کند.

اما آن نردبان جنبی که از سفرهای سابق آخوند به عاریت گرفته شده بود تنها منظر عجیب آن محل نبود. بین گورهای مرمرین خالی از مرده که در دو طرف منبر بودند دیواری که پشت منبر را تشکیل می‌داد با نقاشی بزرگی زینت شده بود که کشتی دلاوری را نشان می‌داد در نبردی سهمگین با توفان و در پشت آن ساحل با صخره‌های سیاه و موج-شکنهای یرنگون قرار داشت. اما بالای ابرهای پارانی و ابرهای تیرهٔ غلطان جزیرهٔ کوچکی از آفتاب در نوسان بود که از آن چهرهٔ فرشته‌ای می‌درخشید. و این چهرهٔ درخشان نقطهٔ نوری بر عرشهٔ در هم ریختهٔ کشتی می‌افشاند نظیر آن صفحهٔ نقره‌ای که اکنون در تختهٔ پیروزی در جایی که در یادار نلسون از پای در آمده جا داده‌اند. گویی این فرشته ندا می‌داد: «ای کشتی بزرگوار، مبارزه کن، مبارزه کن و از توفان بگذر که خورشید از میان ابرها سر می‌زند، ابرها در گریزند— نیلگونهٔ آرابخشش پدیداز می‌شود.»

و آن منبر نیز عاری از نشانهٔ همان ذوق دریایی نبود که نردبان و تصویر را فراهم آورده بود. قسمت جلو آن که قاب داشت شبیه کمانهٔ جلو کشتی بود و کتاب مقدس روی قطعهٔ سبب کاری برجسته‌ای قرار داشت که به تقلید دماغهٔ کمانی کشتی ساخته شده بود.

دیگر از این پر معنیتر چه می‌توان یافت؟ چون منبر همواره پیشروترین قسمت این جهان است و بقیه همه از پس آن می‌آیند. منبر پیشاپیش جهان است. از آنجا توفان خشم

تند خدا نخست به چشم می‌آید و کمانه کشتی ناگزیر باید پیش از دیگر قسمت‌ها به آتش بسوزد. هم از آنجاست که به خدای نسیم خوش و ناخوش ملتجی می‌شوند تا باد موافق بفرستد. آری جهان سفینه‌ای است آماده سفر دریا و نه سفری که درحد خود کامل باشد، و منبر سپر دریایی آن.

فصل نهم

وعظ

ابماپل برخاست و با صدای نرسی که نشان قدرت در آن نبود به مردم پراکنده در کلیسا دستور داد نزدیکتر بنشینند. «آهای، از عقب کشتی به طرف مرکز— از طرف مرکز به عقب کشتی! همه در وسط کشتی! همه در وسط!»

از میان نیمکتها صدای چکمه‌های سنگین دریایی و از آن کم صداتر خشاخش کفشهای زنان برخاست، و سپس آراسش از نو برقرار شد و چشمها همه به آخوند متوجه گردید. ابماپل اندکی درنگ کرد، سپس در دماغه منبر زانو زد و دستهای بزرگ کبودش را روی سینه نهاد و چشمان بسته‌اش را رو به بالا گرفت و دعایی چنان از سر اخلاص و نیاز خواند که گویی در قعر دریا زانو زده دعا می‌خواند.

پس از خاتمه دعا، به لحن سنگین و کشیده، مثل زنگ مداوم کشتی وقتی در مه سرگردان شود شروع به خواندن زمزموری کرد که پس از این سطرها نقل کرده‌ام، اما رفتارش در اواخر هر بند تغییر می‌کرد و با نشاط و بهجت آواز می‌داد:

«استخوان و گوشت و وحشت وال

حزنی جانکاه بر سرم آورد

در آن هنگام که امواج روشن از آفتاب خدا بر همه سی‌غلتیدند

و مرا برگرفته به ژرفای قضا می‌بردند.

شکاف گشوده جهنم را دیدم

با دردها و غمهای بی پایان آن

که جز آنان که چشیده‌اند کسی بازگو نتواند

وای که در یأس غوطه می‌خوردم.

در نو میدی سیاه خدا را ندا دادم

آنگاه که چندان او را از خود نمی‌شناختم

گوش خود را به شکایت من فرود آورد

و دیگر وال مرا محبوس نداشت.

به شتاب به نجات من شتافت

همچون کسی که بر سگ آبی براق بنشیند

وحشت‌انگیز اما فروزان همچون برق می‌درخشید
چهره‌ی خدای ره‌اننده‌ی من.

سرود من تا ابدیت ثبت خواهد کرد
آن ساعت موحش و شاد بیخوش را
هله لویا هله لویا می‌گویم
که رحم و قدرت همه از اوست...»

تقریباً همگی این مزمور را می‌سرودند، و صدای ایشان از زوزه‌ی توفان فزونی گرفت. سکوتی کوتاه دست داد، آخوند آهسته کتاب مقدس را ورق می‌زد، تا عاقبت دست بر صفحه‌ی معین فرود آورد و گفت: «ملاحان محبوب، می‌پردازیم به خط آخر از باب اول کتاب یونس - و خدا ماهی عظیمی را آماده کرده بود تا یونس را بلعد.»

«ملاحان، این کتاب که فقط چهار باب - یا چهار داستان - دارد، یکی از کوچکترین نخبهای طناب ضخیم کتاب مقدس است. و با این وصف ریسمان یونس تا کجای عمق روح را می‌کشد. این پیامبر چه درس عبرت مالمالی است! آن سرود در دل ماهی چه چیز بزرگواری است! چه دریاوش و غران است! احساس می‌کنیم که سیلها روی ما می‌ریزند، همراه او به - اعماق خزه‌یسته‌ی آنها می‌رویم، گیاهان دریایی و گل و شل دریا، گرد ما را گرفته‌اند، آن درس عبرت کتاب یونس کدام است؟ ملاحان، این درس دو رشته دارد: یکی درسی است برای ما که همه گناهکاریم و دیگر درسی است برای من که کشتیبان خدای زنده‌ام. در آن حد که همه گناهکاریم، این کتاب درسی است برای ما چون داستان گناه و سختدلی و بیمهای ناگهان پدید آمده و پاداش سریع و پشیمانی و دعا و عاقبت رستگاری و شادی یونس است. گناه این پسر آمیتای نیز مانند همه انسانهای گناهکار در سرپیچی عمدی از فرمان خدا بود (اکنون کاری نداریم که آن فرمان چه بود یا چگونه به یونس رسید) که یونس آن فرمان را دشوار یافته بود، اما هر چیز که خدا بخواهد ما انجام دهیم انجام دادن آن دشوار است. این را همواره به خاطر داشته باشید. و از اینجاست که خدا بیشتر به ما فرمان می‌دهد و کمتر سعی دارد ما را قانع کند. و اگر ما فرمان خدا را ببریم ناگزیر باید از فرمان خود سرپیچی کنیم. و دشواری فرمان بردن از خدا در همین سرپیچی از فرمان خود ماست.

یونس با این گناه سرپیچی از فرمان خدا باز هم خدا را به ریشخند می‌گیرد و در صدد بر می‌آید که از خدا بگریزد. چنین می‌پندارد که کشتی ساخت آدمیان می‌تواند او را به سرزمینهایی ببرد که خدا را بر آنها سلطه‌ای نیست و فقط ناخدایان زمینی بر آنها حکومت دارند. در حوالی اسکله‌های جوپا پنهان می‌شود و دنبال یک کشتی می‌گردد که عازم ترشیش باشد. در اینجا یک معنی که شاید پیش از این به آن توجه نشده است به چشم می‌خورد. به هر حساب که توجه کنیم ترشیش هیچ شهری به جز قادص کنونی نمی‌تواند باشد. این عقیده‌ی دانشمندان است. حالا، ملاحان، بگویید قادص کجاست؟ قادص در اسپانیا واقع است و از راه دریا تا جوپا آنقدر فاصله دارد که شاید حداکثر فاصله‌ای است که در آن زمان ممکن بوده یونس از دریا سفر کرده باشد چون در آن هنگام اقیانوس اطلس تقریباً ناشناخته مانده بود. چون جوپا که همان یافای اروزنی باشد در اقصی نقطه شرقی مدیترانه و دریای شام واقع است و ترشیش یا قادص بیش از دوهزار میل به طرف مغرب از آن فاصله دارد و آن طرف تنگه جبل طارق واقع است. پس ای ملاحان، توجه کنید که یونس می‌خواست به سراسر جهان را طی

کند و از خدا بدین نحو بگریزد. مرد بینوا! وه که چه اندازه در خور تحقیر و سرزنش بوده، با کلاه کج و چشمان گناهکار از خدای خود می‌گریخته و پنهان می‌شده و میان کشتیرانان مثل دزدان پست سردرگم بوده و فقط شتاب داشته که دریا را طای کند، وضع او چنان درهم ریخته و آشفته و لو دهنده است که اگر در آن روزگار پلیس می‌بود یونس را به‌صرف سوءظن توقیف می‌کردند و فرصت نمی‌دادند پایش به‌عرشه کشتی برسد. عجیب پیداست که فراری است! نه باروینه‌ای دارد نه جعبه کلاهی نه چمدانی نه خورجینی — هیچ کس هم به‌بدرقه او به‌بندرگاه نیامده. عاقبت پس از جستجوی بسیار کشتی عازم ترشیش را می‌یابد که آخرین قطعه مال‌التجاره خود را باز می‌کند و همینکه قدم به‌درون آن می‌گذارد تا ناخدای آن را دراطاش ببیند همه ملاحان یک لحظه از بار کشتی دست بر می‌دارند و شومچشمی مرد اجنبی را به یکدیگر گوشزد می‌کنند. یونس متوجه می‌شود و بیهوده می‌کوشد رویش را آرام و مطمئن نشان دهد و بیهوده سعی می‌کند لبخند بزند. دریافت درونی ملاحان ایشان را مطمئن می‌سازد که آن اجنبی بیگناه نیست. به‌طریق خوشمشرابانه اما در ضمن جدی خود، یکی به‌دیگری می‌گوید: «جک، این حتماً مال بیوه‌ای را برده» یا: «جو، می‌بینیش، حتماً دو زنه است.» یا: «پسر، من خیال می‌کنم این همان زناکاری است که از زندان عموره گریخته یا یکی از قاتلین گم شده سدوم است.» یکی دیگر از ایشان دوان به‌طرف اعلانی می‌رود که به‌ستون بندر چسبانده‌اند و کشتی به‌آن بسته شده است و در این اعلان پانصد سکه طلا به کسی وعده داده شده که پدر کشتی را با این مشخصات دستگیر کند. این شخص اعلان را می‌خواند و یونس را برانداز می‌کند و باز به‌شرح اعلان متوجه می‌شود و همه ملاحان دوست او دور یونس حلقه زده آماده‌اند که او را گرفتار سازند. یونس وحشترده به‌خود می‌لرزد و همه شجاعت خود را در صورت جمع می‌آورد و در نتیجه همانقدر بزدلتر به‌نظر می‌رسد. حاضر نیست اعتراف کند که مورد سوءظن واقع شده، اما این خود باعث تحریک سوءظن است. این است که حداکثر استفاده را می‌کند و پس از آنکه ملاحان متوجه می‌شوند یونس با پدر کشتی فراری تطبیق نمی‌کند او را به‌حال خود می‌گذارند و او وارد اطاق ناخدا می‌شود.

ناخدا از پشت میز تحریر آشفتۀ خود در حالی که به‌شتاب مشغول فراهم کردن و مرتب ساختن اوراق و اسناد برای بازرسی گمرک است فریاد می‌زند: «که بود؟ که بود؟» و عجیب این سؤال بی‌ضرر دست و پای یونس را می‌بندد! چنانکه در دم روی گرداند تا باز بگریزد اما دست و پای خود را جمع می‌کند. می‌گوید: «من جایی در این کشتی می‌خواهم تا به ترشیش بروم، آقای ناخدا، شما چه موقع حرکت می‌کنید؟» تا این هنگام ناخدا که اشتغال زیادی داشت به یونس نگاه نکرده بود، هر چند یونس برابر او ایستاده بود. اما به‌مجرد شنیدن آن صدای تو خالی نگاه تند خود را متوجه یونس می‌سازد و او را برانداز می‌کند. عاقبت با طمأنینه جواب می‌دهد: «همینکه آب فرو نشست حرکت می‌کنیم.» و بازم با دقت به یونس نگاه می‌کند. «زودتر نمی‌شود، آقای ناخدا؟» — «برای هر آدم شریفی که بخواهد به‌سفر برود دیر نیست.» هان! یونس، این هم ضربه‌ای دیگر. اما یونس به‌شتاب ناخدا را از دنبال کردن آن رده باز می‌دارد. می‌گوید: «من با همین کشتی می‌آیم. کرایه‌اش چند می‌شود؟ همین حالا می‌دهم.» چون، رفقای ملاح من، به‌این امر خصوصاً در کتاب مقدس اشاره شده است چنانکه گویی موضوعی نیست که در داستان یونس بتوان از آن چشم پوشید. در کتاب مقدس آمده است که «و اجاره سفر را پرداخت.» و آن قبل از حرکت کشتی بود. و با در نظر گرفتن مفهوم کلی متن این مطلب معنی بسیار دارد.

و اما رفقای ملاح، آن ناخدا که یونس به کشتی او نشست چنان مردی بود که قدرت تشخیص جنایت را در هر که باشد باز می‌شناسد اما، طمع او فقط جنایت کسانی را لو می‌دهد

که مال و منالی ندارند. رفقای سلاح، در این جهان گناهی که حق العبور بپردازد آزادانه و بدون گذرنامه سفر می‌کند و حال آنکه عصمت و فضیلت اگر از سال بی بهره باشد در هر مرزی با مانع روبرو می‌شود. از این رو ناخدای یونس بر آن می‌شود که حجم کیسه یونس را بیزماید و بعد آشکار در باره او حکم کند. سه برابر مبلغ معمول از او مطالبه می‌کند و یونس رضا می‌دهد. و ناخدا در می‌یابد که یونس فراری است، اما در همان لحظه مصمم می‌شود به فراری که پشت خود را با طلافروش می‌کند کمک کند. با این وصف همینکه یونس کیسه خود را به اخلاص از جیب در می‌آورد، بدگمانی آمیخته به دنیاداری باز هم ناخدا را دو-دل می‌کند. سکه‌ها را یکان یکان به هوا می‌اندازد تا با صدای آنها قلب بودن آنها را تشخیص دهد. زیر لب می‌غرود که هر چه هست سکه قلب نمی‌سازد. و یونس را به عنوان مسافر می‌پذیرد. در این هنگام یونس می‌گوید: «آقای ناخدا، اطاق مرا نشان بدهید. از سفر خسته شده‌ام. محتاج استراحتم.» ناخدا می‌گوید: «از ریختن پیداست. آن هم اطاقت.» یونس وارد اطاق می‌شود و می‌خواهد در را از داخل قفل کند اما کلیدی در قفل نیست. ناخدا که صدای ور رفتن احقانه او را با در می‌شنود بیصدا می‌خندد و چیزی در باره آنکه زندان محکومان به حبس ابد هیچ وقت نباید از داخل قفل شود بر زبان می‌راند. یونس با تمام لباس و گرد و غبار سفر خود را روی تخت می‌اندازد و می‌بیند سقف اطاق او تقریباً روی پیشانی‌اش فشار می‌آورد. هوا بسته است و یونس نفسش می‌گیرد. آنگاه در آن سوراخ راه بسته که از خط آب کشتی هم پایینتر بوده پیشاپیش آن احساس خفگی آور به یونس دست می‌دهد که وقتی وال او را در کوچکترین مخزن امعاء خود نگاه خواهد داشت به او دست خواهد داد.

در اطاق یونس چراغ آویخته‌ای که از محور به دیوار پیچ شده تاب می‌خورد کشتی بر اثر دریافت آخرین عدل‌های مال التجاره رو به بندرگاه تکان می‌خورد. چراغ و شعله آن با آنکه اندک حرکتی دارد باز هم نسبت به اطاق به طور ثابت حال مایل دارد. و شعله چراغ با آنکه در حقیقت به طور ثابت مستقیم بوده سطحهای کاذب و ناراستی را که میان آنها آویخته بوده آشکار می‌ساخته. چراغ یونس را به وحشت می‌اندازد و می‌ترساند همچنانکه روی تخت افتاده بود و چشمان وحشترده‌اش دور اطاق می‌گردد و آن فراری که تا آن هنگام در فرار خود توفیق یافته بوده پناهگاهی برای نگاه بی‌آرام خود نمی‌یابد. بلکه آن تضاد احوال چراغ او را بیش از پیش می‌هراساند. کف اطاق و سقف اطاق و دیواره‌های اطاق همه کج و مایل بودند. یونس می‌نالده که: پس این وجدان در دل من راست آویخته و از این جهت می‌سوزد. اما غرفه‌های روح من همه کج و کوله‌اند!

همچون کسی که یک شب پس از عیاشی و میخواری به سوی بستر خود می‌شتابد و هنوز گیج می‌خورد اما وجدانش او را می‌راند و خود مثل اسب سابقه‌رومی تکان می‌خورد و پیش می‌رود اما در هر قدم بیشتر فشار مهمیز را در پهلوها احساس می‌کند. همچون کسی که در چنان حال زاری بازم و باز هم باد غده و اضطراب سرگیجه دور خود می‌چرخد و از خدا می‌خواهد نابودش کند تا وقتی که آن حمله بر طرف شود و عاقبت در میان پیشش غم و وحشت احساس می‌کند که مثل آدمی که شریان‌ش را زده باشند بیهوشی عمیقی بر او مستولی می‌شود؛ چون در این سورد وجدان مثل همان زخم شریان است و چیزی نیست که بتواند آن را بند بیاورد. پس یونس نیز پس از آنکه مدتی روی تخت تولا کرد بار بینوایی سنگین و پر هیمنه او را در دریای خواب غرفه ساخت.

و آنگاه آب دریا پایین نشست و کشتی لنگر کشید. و از بندرگاه خلوت کشتی ترشیش که کسی به بدرقه آن نیامده بود از پهلو به طرف دریا می‌سرد. رفقای ملاح من، آن کشتی اولین کشتی قاچاقچی بود که نامش در تاریخ ضبط شده و مال قاچاقش همان یونس بود. اما دریا

طغیان می کند، حاضر نیست آن بارگناهکار را تحمل کند. توفانی سهمگین برمی خیزد و کشتی در شرف در هم شکستن است. اما در این هنگام که نایب کشتی همه افراد را احضار می کند تا بارکشتی را سبک کنند، در این موقع که جعبه ها و عدلها و خمره ها به هم می خورند و از کشتی به دریا می ریزند در این وقت که باد می غرد و افراد نعره می کشند و تخته های کشتی زیر پای کوبنده افراد بالای سر یونس صدای رعد می کند: در همه این آشوب غران یونس به خواب سنگین فرو رفته است. آسمان سیاه و دریای غران را نمی بیند و تخته های و رآسده را احساس نمی کند و صدای پیش آمدن وال توانا را که در همین هنگام نیز با دهان گشوده دریا را دنبال او در می نوردد درست نمی شنود و توجهی بدان ندارد. آری رفقای صلاح من، یونس در عمق پهلوی کشتی فرو رفته — روی تختی که گفتم افتاده و به خواب رفته بود. اما ناخدای هراسیده به سر وقت او می آید و در گوش مرده او فریاد می زند: «یعنی چه، مرد که خوابیده ای! بلند شو!» یونس که بر اثر آن نعره موحش از بیخودی به خود آمده لغزان بر پا می خیزد و سکندری خوران به عرشه می رود و به طناب دکل بند چنگ می اندازد تا به دریا نگاه کند. اما در آن لحظه موجی درشت از بدنه کشتی بالا می آید و بر او می جهد. موجهای پیاپی بدین گونه به کشتی می جهد و چون راه خروج سریعی نمی یابد همچنان غران پس و پیش می رود، تا آن حد که دریانوردان همچنان که پر کشتی هستند نزدیک است غرق شوند. و همچنانکه ماه سفید چهره وحشتزده خود را همواره از دره و ماهور سرایشیب در تاریکی بالای سر ما نشان می دهد یونس نوك عقب کشتی را می بیند که رو به آسمان می رود و باز رو به اعماق آشفته باز می گردد.

وحشتهای پیاپی درون روح او می دوند و نعره می کشند. این بنده فراری از خدا را در همه احوال نالانش اکنون خوب شناخته اند. ملاحان او را به یکدیگر نشان می دهند. بدگمانی ایشان — نسبت به او، آن به آن افزون می شود. تا عاقبت برای آزمایش کامل حقیقت همه امر را به آسمان رفیع نسبت می دهند و قرعه می کشند تا معلوم شود آن توفان عظیم به سبب چه کسی بر ایشان نازل شده است. قرعه به نام یونس می افتد. همینکه این نکته مسلم می شود با چه شدتی او را سؤال پیچ می کنند: «شغلت چیست؟ از کجا می آیی؟ اهل کجایی؟ از کدام قومی؟» اما رفقای ملاح من، حالا به رفتار یونس توجه کنید. آن ملاحان پیشکیم فقط از او پرسیده اند که هستی و از کجا می آیی و در عوض نه فقط جواب آن پرسشها را بلکه جواب سؤالی را هم که نکرده اند می شنوند، جز آنکه آن جواب نخواستنه را دست قدیر خداوند که بر یونس فشار می آورد از او گرفته است.

یونس فریاد می زند: «من عبرانیم.» و بعد: «من از خداوند آسمان می ترسم که دریا و زمین را آفریده.» تو از خدا می ترسی، یونس؟ خوب، در آن موقع البته از خدا می ترسیدی! و سپس بیدریغ به اعتراف می پردازد و در نتیجه ملاحان بیشتر به هراس می افتند، اما هنوز هم دلشان به حال او می سوزد. چون وقتی یونس که هنوز از خدا التماس رحم نمی کند (از بس با سیاهی استعطاق خود آشناست). وقتی یونس بدبخت به ملاحان التماس می کند که او را بگیرند در دریا بیندازند (چون می داند که آن توفان عظیم به سبب او نازل شده است). ملاحان از سر رحم روی از او می گردانند و دنبال وسایل دیگری برای نجات بخشیدن کشتی می گردند. اما مساعی ایشان همه بر باطل است. توفان خشمگین بیشتر آشوب می کند. در این هنگام است که ملاحان یک دست را برافراشته خدا را به شهادت می خوانند و با دست دیگر نه چندان بدون اکراه یونس را می گیرند.

و اکنون یونس را در نظر آورید که مثل لنگر او را بلند کرده به دریا می افکنند، در دم آرامشی لغزان از جانب مشرق روی دریا می خزد و دریا آرام می شود، چون یونس

توفان را با خود به زیر آب می برد و آب آرام را پشت سر می گذارد. در دل گردان آبی چنان پر آشوب فرو می رود که توجهی به آن لحظه نمی کند که با حال جوشان به کام گشوده ای که در انتظار اوست می افتد و وال دندانهای عاج خود را مثل چفتهای عظیم سفید دور زندان او به هم می آورد. آنگاه یونس از شکم ماهی به درگاه خدا دعا می کند. اما اکنون به دعای او توجه کنید و درس عبرت بگیرید. چون یونس که — می داند گناهکار است برای رهایی و رستگاری مستقیم استغاثه و انابه نمی کند. می بینید که جزای سهمناک او به حق است. رهایی خود را به خدا می سپرد و خود را به همین قانع می کند که با وجود آن همه درد و شکنجه باز هم رو به هیکل مقدس الهی دارد. رفقای سلاح من، این است پشیمانی از سر حقیقت و ایمان. و اینکه این رفقا یونس تا چه حد خدا را خوش آمد از رهایی غایی یونس از دریا و وال معلوم می شود. رفقای سلاح، یونس را برای شما مثل نزدم که از گناهان او تقلید کنید بلکه مثل زدم تا او را سرمشق توبه و پشیمانی خود کنید. گناه مکنید، اما اگر کردید همت کنید تا مثل یونس توبه کار شوید.

در مدتی که کلمات را بر زبان می آورد گویی ناله و زوزه و فریاد توفان که به صورت مایل می وزید قدرتی جدید به واعظ عنایت می کرد. خود او وقتی توفان دریا را در واقعه یونس وصف می کرد، گویی به فشار توفان درونی در حرکت بود. سینه ژرف او چنان بود که با دم دمیده می شد. بازوان افشاندنش مثل عناصر متخاصم در حال نبرد بود. و آن رعدا که از جبین سیه قام او برمی خاست و آن نور که از چشمانش می جست باعث می شد شنوندگان ساده او با هراسی تند به او بنگرند که برایشان تازگی داشت.

اکنون چشمانش خمار شده بود و او بار دیگر در خاموشی کتاب مقدس را ورق می زد. عاقبت بی حرکت ایستاد و یک لحظه با چشمان بسته چنان می نمود که با خدا و خود در گفتگوست.

اما بار دیگر رو به حاضران خم شد و سرش را فرود آورد و با خشوعی بسیار عمیق اما سخت سردانه این سخنان را بر زبان آورد:

«سلاحان، خداوند فقط یک دست خود را بر شما نهاده در حالی که هر دو دست او سرا می فشارند. برای شما خواندم که آن درس که یونس به همه گناهکاران می دهد پاچه روشنی تیره ای ممکن است درس من باشد. و بنابراین ممکن است درس شما باشد اما باز هم بیشتر برای من است چون من از شما گناهکار بزرگتری هستم. و اکنون چقدر خرسند می شدم که از این دکل پایین بیایم و روی آن درگاه که شما نشسته اید بنشینم و مثل شما گوش بدهم در حالی که یکی از شما آن درس عبرت وحشتناکتر را که یونس به من که رهنمای خدای زنده ام می آموزد برای من بخواند. اینکه چطور پیاسبر رهنمای تدهین شده خدا یا گوینده حقایق بود خداوند بر او مقرر فرموده بود که آن حقایق تلخ را در کام نینوای بدکاره بریزد. اما یونس که از شدت خصومتی که با این کار بر می انگیزد هراس داشت از رسالت خود گریخت و درصد برآمد با نشستن به کشتی در جویا از تکلیف خود و خدای خود بگریزد. اما خدا همه جا هست. و یونس هرگز به ترشیش نرسید. همچنانکه دیدیم خدا به صورت وال بر او ظاهر شد و او را بلعید و به اعماق خلیج زنده انهدام فرستاد و با جنبشهای سریع او را با خود به میان دریاها برد که اعماق مواج با مکیدن او وی راده هزار ذرع پایین کشیدند و خزها و گیاهان دریایی گرد سرش پیچیده بودند و تمامی جهان آنگونه غم بالای سرش در حرکت بود. اما حتی در همان هنگام نیز دور از حیطة هر ریسمان ماهیگیری (پیرون از شکم جهنم) در آن هنگام که وال بر دورترین نقطه اقیانوس به زمین رسید، حتی در آن هنگام نیز خدا صدای پیاسبر غرقه و پشیمان را که فریاد می کشید شنید. آنگاه خداوند به ماهی سخن گفت و وال

از سردی لرزان و سیاهی دریا رو به بالا حرکت کرد و به آنتاب گرم و دلپسند و به همه خوشیهای هوا و زمین رسید و یونس را بر زمین خشک قی کرد، و آنگاه کلام خداوند بار دوم به یونس رسید و یونس خرد و کوفته، در حالی که گوشه‌هایش مثل صدف هنوز از غرغر دریا انباشته بود، فرمان باری تعالی را اطاعت کرد - و آن فرمان چه بود؟ وعظ کردن حقیقت پیشاروی کذب! این بود فرمان الهی!

رفقای سلاح من، آن درس عبرت دوم همین بود. وای بر آن راهنمای خدای زنده که این فرمان را ناچیز بینگارد! وای بر هر که فریب این جهان او را از انجام دادن تکالیف انجیلی باز دارد! وای بر آنکه بخواهد دریایی را که خدا توفانی کرده آرام کند! وای بر آنکه به جای ترساندن خشنودی بجوید! وای بر آنکه نیکنامی را بر نیک سگالی رجحان دهد! وای بر آنکه در این دنیا جویای بدناسی باشد! وای بر آنکه نخواهد درست باشد هرچند نادرستی رستگاری باشد، آری، همچنانکه رهنمای بزرگ یونس گفته است، وای بر آنکه برای دیگران وعظ کند و خود مطرود باشد!

خمید و لحظه‌ای از خود بیخود شد؛ آنگاه باز رویش را به سوی ایشان برافراشت و درچشمانش نشاط دیده می‌شد و در آن حال باشوری آسمانی فریاد زد: «ولی آوخ! ای ملاحان! در جانب راست هر وای و اندوهی سعادت نیست و اوچ آن سعادت رفیعتر از حقیقت آن اندوه است. مگر ارتفاع صفحه دکل بیشتر از عمق تخته زیر کشتی نیست؟ آنکه در برابر خدایان و فرماندهان مغرور این جهان نفس نابخشاینده خود را علم می‌کند سعادت دارد که هم در دل اوست هم در آسمان. سعادت همدم آن کسی است که وقتی کشتی این دنیای رذل‌خاین بدزیر رفته، باز هم بازوان نیرومندش پشتیبان او هستند. سعادت همدم آن کس است که در قلمرو حقیقت به کسی امان نمی‌دهد و گناه را ولو از زیر قبای سناتورها و قضات بیرون بکشد می‌کشد و می‌سوزاند و نابود می‌کند. سعادت (سعادت عظمی) نصیب آن کس است که هیچ قانون و اربابی به جز خدای رب العالمین نمی‌شناسد و وطن او آسمان است. سعادت قرین آن کسی است که همه امواج توفانهای دریاها و سردمان غوغاگر نتواند او را از پایگاه اعصار بلرزاند. و سعادت ابدی و لذت از آن کسی است که چون در بستر سرگ بخسبد بتواند با نفس آخرین بگوید: «ای پدر، که تو را از عصایت شناختم خواه بانی باشم خواه فانی، اینک می‌میرم. کوشیده‌ام که از آن تو باشم و نه از آن این جهان، یا از آن خود. اما این هیچ نیست، ابدیت را به تو وا می‌گذارم چون انسان چه کسی است که دوران زندگی خدای خود را به سر آورد؟»

دیگر هیچ نگفت بلکه آهسته حاضران را تبرک کرد و صورتش را در دستهایش پوشاند و همچنان بر زانو ساند تا همه بیرون رفتند و او را در کلیسا تنها گذاردند.

فصل دهم

دوست جانی

همینکه از کلیسا به مسافرخانه سنگل بازگشتم کویکونک را در آنجا بکلی تنها یافتیم. کویکونک اندک مدتی قبل از تبرک کلیسا بیرون رفته بود. روی نیمکتی برابر آتش نشسته، پاهایش را

روی پیشخوان بخاری نهاده، آن صنم سیاهبوست کوچک را به یک دست نزدیک صورت خود گرفته سخت به چهره آن خیره شده با چاقو بینی آن را نرم می‌تراشید و در ضمن به طرز بتد پرستانه خود زرمه می‌کرد.

اما چون من بر او وارد شدم بت را کنار نهاد و اندکی بعد به کنار میز رفت و کتاب بزرگی را برداشت و روی زانو گذاشت و با نظم خاصی به شمردن صفحات آن پرداخت. آنطور که من گمان بردم در هر پنجاه صفحه که می‌شمرد لحظه‌ای درنگ می‌کرد و مبهوت به اطراف خود می‌نگریست و سوت اضطراب‌آمیز طولانی می‌کشید. آنگاه به شمردن پنجاه صفحه بعدی مشغول می‌شد چنانکه گویی شمردن بیش از پنجاه را بلد نیست و فقط به علت زیاد شدن دسته‌های پنجاه‌تایی صفحات بود که به هیجان آمده بود. من با علاقه بسیار به تماشای او نشسته بودم. با آنکه وحشی بود و چهره‌اش آسیب دیده، دست کم به سلیقه من در قیافه‌اش چیز نامعنوسی بود که به هیچ وجه ناپسند نبود. روح را نمی‌توان پنهان کرد. از بیان آن همه خالکوبی عجیب فکر می‌کردم نشانه‌های دل ساده و شریفی را می‌بینم و در چشمان درشت و عمیق او که سیاه آتشین و دلدار بود آثاری از روحی دیده می‌شد که از هزار دشمن باک نداشت. و اضافه بر اینها همه، این سردبیت‌پرست تباری والاداشت که حتی بی ادبی او هم نمی‌توانست آن را تباہ کند. به کسی می‌مانست که هرگز جا نخورده و هیچ وقت طلبکاری نداشته است. در اینکه چون سرش را تراشیده و پیشانی‌ش کشیده شده آزادتر و روشنتر می‌نمود و بیش از آن گشوده می‌نمود که اگر سرش را تراشیده بود دیده می‌شد جرات اظهار نظری نمی‌کنم اما شک نیست که سر او از لحاظ جمجمه شناسی سر بسیار خوبی بود. شاید مضحک به نظر بیاید، اما سراو سرا به یاد سر ژنرال واشینگتن می‌انداخت که در مجسمه‌های نیم تنه او همه جا دیده می‌شود. از بالای جبین همان شیب مرتب و بدرج را رو به عقب داشت و جبین او نیز بسیار برجسته بود مثل دو دماغه طویل که بالای آنها بیشه انبوه رسته باشد. کویکوئنگ جرج واشینگتنی بود که آدمی‌خوار بارآمده باشد.

در مدتی که من به دقت او را بررسی می‌کردم و نیمی وانمود می‌ساختم که از دریچه بدتوفان بیرون نگاه می‌کنم، او هیچ توجهی به حضور من نداشت و این زحمت را به خود نداد که یک بار به من نگاه کند بلکه به ظاهر تمام حواس او متوجه شمارش صفحات آن کتاب شگفت بود. با توجه به اینکه شب پیش تا چه اندازه دوستانه با هم خوابیده بودیم و به خصوص با توجه به بازوی سهربانی که من آن روز صبح هنگام بیدار شدن روی خود یافته بودم، این بی‌اعتنایی او به نظرم عجیب آمد. اما مردم وحشی افراد عجیبی هستند. گاه انسان نمی‌داند چگونه با ایشان برخورد کند. در ابتدا بیش از حد وحشت آوردند. مجموع بودن آرام‌سادی ایشان خردسراپی به نظر می‌آید. من به این نکته نیز توجه کرده بودم که کویکوئنگ هرگز با کسی جوش نمی‌خورد یا بسیار اندک آمیزش می‌کند. هیچ گونه قدمی پیش نمی‌نهاد، چنان می‌نمود که هیچ تمایلی به گسترش دایره آشنایان خود نداشت. اینها همه به نظر من بسیار عجیب آمد، اما وقتی بیشتر فکر می‌کردم می‌دیدم در آنها همه چیزی تقریباً عالی موجود است. در اینجا سردی را می‌دیدم که هزار میل از وطن خود دور افتاده بود (یعنی از راه دماغه کاپ که تنها راهی بود که می‌توانست به وطن خود برسد) و میان سردی گیر کرده بود چنان برای او اجنبی که اگر در ستاره سرخ افتاده بود فرقی برایش نداشت. و با این وصف کاملاً آسوده به نظر می‌رسید و به حد اکثر آرام بود و به مصاحبت خود می‌ساخت و همواره با خود برابر می‌آمد. بیگمان این اثری از فلسفه لطیف بود، هر چند شک نیست که نام همچو چیزی راهم هرگز نشنیده بود. اما شاید برای فیلسوف واقعی بودن ما مردم فانی به اینکه چنان زندگی می‌کنیم یا چنان کوششی داریم نباید استشعار داشته باشیم. من همینکه می‌شنوم

فلان یا بهمان خود را فیلسوف معرفی می کند به این نتیجه می رسد که مثل آن پیرزن که چهارسوه هاضمه بود «جهازش شکسته».

همچنانکه در آن اطاق خلوت شده نشسته بودم و آتش خفیفی می سوخت و در آن مرحله ملایم خود بود که چون شدت نخستین آن اطاق را گرم کرده است فقط به خاطر آن می درخشید که به آن نگاه کنند و سایه ها و شبجهای شامگاه گرد دریاچه جمع آمده به ما دو فرد خاموش و تنها خیره می نگریستند و توفان در بیرون با حمله های سنگین پیشرفت می کرد، اندک اندک احساسات عجیبی به من دست داد. احساس کردم که ذوب می شوم. دیگر دل درهم ریخته و دست دیوانه من بر ضد جهان گرگ خویر نمی خاست. این وحشی آراسخس آن رانجات بخشیده بود. همچنانکه آنجا نشسته بودم صرف بی اعتنائی او از طبعی سخن می گفت که در آن از دوروییهای مدنی و فربیهای نرم اثری نبود. به طور قطع وحشی بود، و میان مناظر دیدنی شاید از همه دیدنیتر او بود، اما من احساس کردم که به نحوی اسرارآمیز به سمت او کشیده می شوم. و همان چیزها که بسیاری کسان دیگر را بد می آمد و می رانده، آن مغناطیس را به وجود آورده بود که مرا جذب می کرد. اندیشیدم که یک رفیق بت پرست را هم امتحان می کنم چون مهربانی مردم مسیحی ادب توخالی از کاردرآمده. نیمکت خود را کنار او کشیدم، اشارات دوستانه کردم، و در ضمن سعی داشتم با او صحبت کنم. در ابتدا—چندان متوجه این سعی من به نزدیکی نشد، اما اندکی بعد چون من به پذیرایی شب پیش او اشاره کردم کوششی کرد و این پرسش را به من فهماند که آیا همان شب نیز باید از نو همبستر شویم. جوابش دادم آری و به نظر رسید که قیافه اش شاد شد و شاید تا حدی آن را حمل بر تعارف کرد. آنگاه کتاب را به اتفاق ورق زدیم و من سعی کردم غرض از چاپ و معنی چند عکس را که در آن کتاب بود به او حالی کنم، بدین ترتیب به زودی توجه او را جلب کردم و از کتاب به گفتگو در باره مناظر بیرونی گوناگون و دیدنی این شهر مشهور پرداختیم. اندکی بعد من پیشنهاد کردم که دو نفری دود کلیم و او کیسه توتون و تبریزین خود را آورد و با آرامش تعارف کرد که قلاجی بزنم. و آنگاه نزد هم نشسته قلاج رد و بدل می کردیم و چتی را دست به دست می دادیم. اگر هنوز هم اثری از یخ بی اعتنائی نسبت به من در سینه مرد بت پرست مانده بود، این دود خوش مهرآمیز که از یک چتی کشیدیم به زودی آن یخ را ذوب کرد و ما را دوست نزدیک ساخت. به ظاهر همان طور که من طبیعی و بی مقدمه به او علاقه پیدا کرده بودم او هم به من علاقه مند شده بود، و همینکه توتون در چتی تمام شد پیشانی اش را به پیشانی من فشرد و دست به کمرم انداخت و گفت که از آن دم به بعد ما ازدواج کرده ایم و منظورش به عبارت مصطلح دیار خودش آن بود که ما دیگر دوستان جانی شده بودیم و اگر حاجتی پیش آید او با خرسندی حاضر است جانش را در راه من بدهد. اگر این مرد از روستاییان بود این شعله ناگهانی دوستی به ظاهر پیشرس و عاری از اطمینان می بود اما در این وحشی برای آن قواعد کهن نمی توان مصداق پیدا کرد.

بعد از شام بار دیگر دو نفری دود کردیم و مدتی حرف زدیم و به اتفاق به اطاق خود رفتیم. آن سر سومیایی شده را به من هدیه کرد و کیف بزرگ توتون خود را در آورد و چنگ به زیر توتونها فرو برد و در حدود سی دلار نقره بیرون کشید. آنگاه پول را روی سیز ریخت و ماشینوار آن را دو بخش کرد و یک بخش را به طرف من راند و گفت آن مال من است. نزدیک بود اعتراض کنم اما او با ریختن پول در جیبهای شلوارم مرا ساکت کرد. پولها را از جیبم در نیاوردم. آنگاه مشغول نماز شام شد، بتنی را برداشت و مقوای جلو بخاری را رد کرد، از برخی علایم و اشارات پنداشتم ظاهراً اصرار دارد که من هم به او پیبوندم اما از آنجا که خوب می دانستم چه اعمالی در دنبال دارد لحظه ای تأمل کردم که اگر مرا دعوت-

کند دعوتش را بپذیریم یا رد کنیم.

من مسیحی مؤمنی بودم، در آغوش کلیسای بی نقص پرسبیتر به دنیا آمده پرورش یافته بودم در این صورت چگونه می توانستم در پرستش آن قطعه چوب یا آن بت پرست وحشی یکی شوم؟ اما مگر عبادت چیست؟ اندیشیدم که، اسماعیل، حالا خیال می کنی خدای آسمان و زمین (و از جمله تمامی بت پرستان) ممکن است نسبت به یک تکه چوب سیاه ناچیز حسادت کند؟ محال است، اما عبادت چیست؟ عمل به اراده الهی یا طاعت. همین را می گویند عبادت. اما اراده الهی چیست؟ اینکه نسبت به همنوع خود همان کار را بکنم که میل دارم او نسبت به من بکند. و حالا میل دارم این کویکونگ که همنوع من است با من چه کند؟ هیچ، همینکه در طرز پرستش خاص پرسبیتر با من یکی شود. در نتیجه من باید با او به طرز او نماز بگزارم، پس من باید بت پرست شوم. پس پوشالها را آتش زدم و سعی کردم بت کوچک بیگناه را برپا دارم و بعد به اتفاق کویکونگ بیسکویت به او تعارف کردیم. دو یا سه بار پیش بت نماز بردیم، بینی او را بوسیدیم، و پس از آن لباس خود را کلدیم و با وجدانهای آسوده و نسبت به همه جهان در صلح و صفا به بستر رفتیم. اما بدون وزاجی به خواب نرفتیم. نمی دانم چرا اینطور است، اما هیچ گجا برای فاش کردن اسرار میان دوستان مثل رخن خواب نیست. می گویند زن و شوهر در رخن خواب روح خود را به سویی یکدیگر می گشایند و بعضی از زوجهای پیر تا نزدیک صبح بیدار می مانند و در باره روزگار گذشته حرف می زنند. بدین ترتیب بود که کویکونگ و من در ماه عسل قلبهای خود مثل یک جفت دوستدار و گوشه گرفته در رخن خواب دراز کشیده بودیم.

فصل یازدهم

پیر اهن خواب

بدینگونه در بستر افتاده و در فواصل کوتاه بینگی می خوردیم و حرف می زدیم و کویکونگ گاه به گاه پاهای کبود خالکوبی شده اش را با محبت روی پاهای من می انداخت و باز آنها را پس می کشید. آنقدر دوست و آزاد و آسوده بودیم، تا عاقبت به دلیل زیادی گفتگو هر چه خواب در چشمان ما مانده بود پکلی بیرون رفت و با آنکه دیدن روز هنوز اسری مربوط به آینده بود دیدیم بهتر است از نو برخیزیم.

آری، بیداری در ما زیاد شده بود، به اندازه ای که وضع دراز کشیده ما به تدریج خستگی آور شد و اندک اندک متوجه شدیم که نشسته ایم. پوششهای زیرین خوب دور ما پیچیده شده بود و ما به پشتی تخت تکیه داده چهار زانوی خود را جمع کرده دو بینی خود را روی زانوان خود خم کرده بودیم چنانکه گویی کعب زانوان ما تاوه ای است که در آن غذا گرم می کنند. بسیار احساس خوشی داشتیم و از سردی در امان بودیم، به خصوص که بیرون هوا آنقدر سرد شده بود، حتی اگر از زیر لحاف بیرون می آمدیم نیز چون در اطاق آتش افروخته نبود احساس سردی می کردیم. می گویم در رخن خواب بیشتر احساس گرمی می کردیم چون برای لذت بردن واقعی از گرمی تن جزء کوچکی از بدن باید یخ کرده باشد. در این دنیا هیچ کیفیتی نیست، که صرفاً به علت تضاد، آنچه هست نباشد. هیچ چیز فیما هو هو نیست. اگر کسی

پیش پای خود برخیزد که از هر جهت در رفاه و آسایش است و از مدتها پیش همچنان بوده در آن صورت نمی‌تواند بگوید دیگر آسایش و رفاه دارد. اما اگر مثل من و کویکوئنگ در رختخواب نوک‌بینی یا مغز سرش یخ کرده باشد در آن صورت البته من حیث‌المجموع به‌طور غیر قابل اشتباه و دلچسب احساس گرمی می‌کند. به همین دلیل در اطاق خواب هرگز نباید آتش افروخت، در حالی که همین یکی از ناراحتیهای تجمل‌آمیز مردم دولت‌مند است. چون حداکثر این لطف در آن است که میان احساس گرما و سردی هوای بیرون اطاق چیزی به‌جز یک پتو قرار نگرفته باشد. در آن صورت شخص مثل یک جرقه گرم در دل بلور یخ آرام می‌گردد.

مدتی به همین وضع خمیده نشسته بودیم که ناگهان فکر کردم چشمانم را باز کنم، چون هروقت من زیر ملحفه باشم، خواه روز باشد خواه شب، و خواه بیدار باشم خواه خواب، عادت دارم همواره چشمانم را ببندم تا هر چه بیشتر حواسم متوجه گرمی و پناه رختخواب بشود. چون هیچ فردی نمی‌تواند شخص خود را درست احساس کند مگر آنکه چشمانش بسته باشد. چنانکه گویی ظلمت عنصر موافق ذات ماست، هر چند نور با جزء گلین ما توافق بیشتری دارد. همینکه چشم‌گشودم و از تاریکی خوش و خود ساختمام به‌اندوه تحمیلی و خشن بیرونی نیمه‌شب بی‌نور وارد شدم ارتعاشی ناخوش به‌من دست داد. اعتراضی هم به‌ اشاره کویکوئنگ نکردم که بهتر است چراغی روشن کنیم، چون کاملاً بیدار بودیم و انگهی کویکوئنگ میل زیادی به کشیدن چپق از تبرزینش داشت. این راهم بگویم که هر چند شب پیش من از دود کردن او در رختخواب سخت نفرت داشتم، بدگمانیها و تصدیقهای بدون تصویری که داریم همینکه پای محبت در میان بیاید کشش پذیر می‌شوند. چون در آن هنگام از هیچ چیز پیش از این خوشم نمی‌آمد که کویکوئنگ کنار من بنشیند و چپق بکشد ولو در رختخواب، چون در آن لحظه کویکوئنگ در آرامش و صفای نشاط خانگی غوطه‌ور بود. در آن دم دیگر بیهوده دله‌ره بومه بودن یا نبودن صاحب مسافرخانه را نداشتم. همه حواس من متوجه آسایش محبت‌آمیز و فشرده شرکت در چپق و پتو با یک دوست حقیقی بود. نیم‌نانه‌های ژنده خود را به‌دوش کشیده تبرزین را دست به‌دست می‌گردانیدم، تا به‌تدریج بالای سرما تختی آبرنگ از دود سعلق پدید آمد که شعله چراغ که روشن شده بود آن را روشن می‌کرد. اینکه همین تخت متحرک سواج مرد وحشی را به‌صحنه‌های دور دست کشید یا نه نمی‌دانم، در هر صورت به‌صحبت در باره جزیره زاد بوم خود پرداخت، و من که به‌شنیدن داستان زندگی او اشتیاق داشتم از او خواهش کردم صحبت خود را دنبال کند و قصه‌اش را بگوید. او با خرسندی خواهش مرا پذیرفت. هر چند در آن هنگام ناگزیر برخی از الفاظ او را درست نمی‌فهمیدم، رازگوییهای بعدی در وقتی که با جمنه‌پردازی درهم ریخته او آشناتر شده بودم، اکنون به‌من این توان را می‌دهد که تمامی داستان را بدانگونه که در استخوان‌بندی صرفی که به‌دست می‌دهم معلوم خواهد شد در اینجا عرضه کنم.

فصل دوازدهم

در شرح حال

کویکوئنگ از بومیان کورکووکو بود که جزیره‌ای است دوردست در غرب و جنوب کره.

نام این جزیره را در هیچ نقشه‌ای نیابورده‌اند. جایهای واقعی را هرگز در نقشه نمی‌آورند. هم در آن هنگام که کویکوئنگ وحشی تازه از تخم درآمده‌ای بوده در بیشه‌های سرزمین خود با لنگی عذبی آزادسر می‌دویده و بزهای چرنده را دنبال خود می‌کشیده در روح بلند پرواز او سیلی شدید زبانه می‌کشیده است که از قلمرو مسیحیت چیزی بیش از یکی دو کشتی والگیر ببیند. پدرش سرکرده بزرگ، یا شاه بوده، عمویش کاهن اعظم. از طرف‌سادر خاله‌هایی داشته که زنان جنگجویان تسخیرناپذیر بوده‌اند. در رنگهای او خون شریف جریان داشت—خونی از تبار شاهی هر چند بدبختانه به‌واسطه تمایل به‌آدیبخواری که در دوران صباوت عاری از تعلیم خود بدان خو کرده بود خون او فاسد شده بود.

یک کشتی ساگ‌هاربری به‌خلیج پدرش آمده بود و کویکوئنگ خواستار مسافرت در آن کشتی تا سرزمینهای مسیحیان شده بود. اما کشتی که از حیث سلاح کامل بوده تقاضای او را نپذیرفته بود. همه نفوذ شاه جزیره، پدر کویکوئنگ، نیز مؤثر نیفتاده بود. اما کویکوئنگ با خود عهد کرده بود. تنها به‌زورق خود که پاروب دوسر داشته نشسته تا تنگه دورافتاده‌ای پاروب زده بود که می‌دانست کشتی هروقت از جزیره عزیمت کند ناگزیر از آنجا خواهد گذشت. یک طرف تنگه صخره مرجانی بوده و طرف دیگر آن زیانه زمین پست که روی آن را تا میان آب درختهای کرنا پوشانده بوده است. زورق خود را روی آب میان این درختها پنهان کرده آرام پاروب می‌زده است و همینکه کشتی از کنار اوسی گذشته مثل برق از نگاه بیرون آمده به‌پهلوی کشتی رسیده با یک لگد زورق را واژگون ساخته از زنجیر کشتی بالا رفته کف عرشه دراز به‌دراز افتاده به‌حلقه زنجیر چنگ انداخته قسم خورده است که ولو قطعه قطعه‌اش کنند حلقه را رها نکند.

ناخدا او را تهدید کرده که او را از کشتی به‌دریا بیندازد و قداره‌ای بالای مچهای برهنه او گرفته، اما اینها همه بی‌شمر بوده. کویکوئنگ پسر شاه بوده و از جا نجنبیده. ناخدا که بیباکی نومیدانه و میل شدید کویکوئنگ به‌دیدار عالم مسیحیت در او اثر کرده بوده عاقبت واداده و به کویکوئنگ گفته که آسوده باشد. اما این وحشی جوان—این ولایتعهد دریا—هرگز روی اطاق ناخدا را ندیده. او را پایین کشتی میان سلاخان جا داده صیاد وال عمل آورده بودند. اما همچنانکه پطرکیبر تزار روسیه راضی شده بود در کارخانه‌های کشتی‌سازی بیگانه کار کند، کویکوئنگ نیز اگر می‌توانست با قبول آن زشتی ظاهر با خوشحالی قدرت اشراق و راهنمایی قوم تعلیم ندیده خود را کسب کند چیزی به‌روی خود نمی‌آورد. آنطور که برای من می‌گفت در اصل به‌واسطه علاقه عمیقی به‌فرا گرفتن هنرهایی از مسیحیان که موجب خوشبخت‌تر ساختن قوم او و از آن سهم‌بهرتر ساختن ایشان می‌شده است او را به‌حرکت آورده بود. اما افسوس که اعمال صیادان وال به‌زودی برای او مسلم ساخت که مسیحیان نیز ممکن است هم بینوا باشند هم بدجنس. آن هم بسیار بیشتر از تمامی قوم بت‌پرست پدر او. پس از آنکه عاقبت به‌ساگ‌هاربر رسیده و دیده بود سلاخان در آن بندر چه می‌کنند و سپس از آنجا به‌نانتوکت رفته و دیده بود که سلاخان سزد خود را در آن شهر خرج چه کار می‌کنند، کویکوئنگ بینوا دنبال کردن هدف خود را رها کرده بود. به تکرش رسیده بود که دنیا در هر نصف‌النهاری همچنان بدکاره است و بهتر است که خود تا پایان عمر بت‌پرست بماند.

و بدینگونه در دل بت‌پرست قدیم بود اما به‌ظاهر میان مسیحیان زندگی می‌کرد و لباس ایشان را می‌پوشید و کوشش داشت به‌زبان شکسته ایشان صحبت کند. آن رفتار شگفت‌انگیز او از این بابت بود، هر چند اکنون مدتها بود که از وطن خود دور افتاده بود.

با اشاره و غیر مستقیم از او پرسیدم که آیا میل ندارد به‌وطن بازگردد و تاجگذاری کند، چون وقتی که از آنجا بیرون می‌آمده پدرش بسیار پیر شده بوده و او اکنون می‌توانست

پدرش را مرده حساب کند. در جواب گفت نه، هنوز نه. و باز گفت از آن می ترسد که مسیحیت یا در واقع مسیحیان او را برای عروج بر تخت بی خدشه و بی عیبی که سی شاه بت پرست پیش از او بر آن نشسته بودند نالایق کرده باشند. اما می گفت که به تدریج باز خواهد گشت — یعنی همینکه احساس کند از نو تعمیم شده است. اما فعلاً قصد دارد با کشتی به اطراف به سفر برود و به مقتضای جوانی عمل کند. از او زوین انداز به عمل آورده بودند، و اکنون آهن خاردار جای شمشیر سلطنت را گرفته بود.

پرسیدم قصد قوری او که مربوط به حرکت بعدی او باشد چیست. جواب داد اینکه پار دیگر به دریا رود و شغل قدیم خود را بازگیرد. به شنیدن این مطلب قصد خود را دایر بر رفتن به نانتوکت به او اطلاع دادم و گفتم که این شهر از هر بندر دیگری امکان سفر برای صیادان وال که دنبال ماجرا آمده اند بیشتر دارد. بیدرتنگ به همراهی من و سوار شدن به همان کشتی و پذیرفتن همان کشیک و همان زورق مخصوص والگیری و همان نوبت غذا مصمم شد. به طور خلاصه قصد کرد که با سرنوشت من شرکت کند. هر دو دست مرا در دست خود بگیرد و شجاعانه در دیگ عظیم قضا و قدر فرو رود. من به همه آنها با خوشحالی رضا دادم چون اضافه بر محبتی که در این هنگام نسبت به کویکوئنگ پیدا کرده بودم می دانستم که او زوین انداز ماهر و مجرب است و بدین سبب ناگزیر برای کسی که از اسرار صید وال بیخبر باشد سودمند خواهد بود، هر چند من آن اندازه که برای ملاحان کشتیهای بازرگانی ممکن می شود با دریا آشنایی داشتم.

داستان زندگی کویکوئنگ همراه آخرین قلاج چیق به پایان رسید و او مرا در آغوش کشید و پیشانیش را به پیشانی من نشرد و چراغ را فوت کرد و هر دو به بستر رفتیم و دور از هم و واژگونه غلتیدیم و خیلی زود خوابمان برد.

فصل سیزدهم

چرخ زنبه

باسداد روز بعد که دوشنبه بود پس از واگذاردن سر مومیایی به یک سلمانی که می خواست سوی عاریه فروشی را روی آن بگذارد، حساب خود و رفیقم را دادم و البته برای این کار از پول رفیقم استفاده کردم. صاحب مسافرخانه با دهان کجی دائمیش و همچنین مشتریان مسافرخانه از این رابطه دوستانه ناگهانی که میان من و کویکوئنگ پدید آمده بود به شدت تفریح می کردند. خصوصاً که داستانهای صد تا یک غاز پتر کافین در باره کویکوئنگ سرا آن همه از شخصی که اکنون همراه من و همسفر من شده بود قبلاً به وحشت انداخته بود.

یک چرخ زنبه امانت گرفتیم و هرچه داشتیم و از جمله خورجین بینوای من و ننو و کیسه کویکوئنگ را بر آن بار کردیم و پکرامت به سراغ کشتی کوچک بادبانی نانتوکت رفتیم که بر بندرگاه لنگر انداخته با طناب بسته شده بود. وقتی در کوجه ها پیش می رفتیم مردم خیره خیره نگاه می کردند، اما نه به کویکوئنگ، چون آدمی خواران مثل او در کوجه های نیویدفورد زیاد دیده شده اند — اما به منظره من که چنان محرم یکدیگر شده بودیم. اما ما توجهی به ایشان نمی کردیم، و همچنان دنبال چرخ زنبه پیش می رفتیم و نوبت عوض می کردیم،

و کویکوئنگ گاه گاه توقف می کرد تا غلاف خارهای زوبین را جای خود برگرداند. از او پرسیدم چرا چنان چیز پر زحمتی را با خود به ساحل می برد و دیگر پرسیدم که مگر تمام کشتیهای والگیری زوبینهای مخصوص به خود ندارند. جواب او به سؤال من تقریباً این بود که اگر چه آنچه غیر مستقیم گفته بودم درست است باز هم او علاقه خاصی به زوبین خودش دارد چون چوب محکم مطمئنی دارد و در چند نبرد خونین آزمایش شده و با قلب والها از نزدیک آشنایی یافته است. به طور خلاصه مثل بسیاری از دروگرا و خرمن کوبها که با داس و دستغاله خود به مزرعه ها می روند درحالی که ملزم به داشتن آن ابزارها نیستند کویکوئنگ نیز به دلایل خاص خود زوبین مخصوص خود را ترجیح می داد.

چرخ زنبه را از دست من گرفت و داستان باسزهای در باره اولین چرخ زنبه که در عمر خود دیده بود نقل کرد. این اتفاق در ساگهاربر افتاده بود. ظاهراً مالکان کشتی او یک چرخ زنبه به او کرایه داده بودند تا صندوق سنگین خود را به پانسیون برساند. برای آنکه معلوم نشود چیزی در باره طرز حرکت دادن چرخ زنبه نمی داند - در حالی که حقیقتاً هیچ نمی دانسته - کویکوئنگ صندوق را روی زنبه می گذارد و محکم می بندد و سپس صندوق و زنبه هر دو را بلند می کند و روی شانه می گیرد و از بندرگاه رو به شهر راه می افتد. گفتم:

«کویکوئنگ، آدم فکر می کند تو باید بیش از اینها بدانی. مردم نخندیدند؟»

همینکه این سؤال را کردم او داستان دیگری نقل کرد. معلوم می شد اهل جزیره کوکووو کو در جشن عروسی خود شیر خوشبوی نارگیل تازه را در کدوی بزرگ قلع مانندی می فشردند و این قلع همواره به صورت زینت بزرگ اصلی روی حصیر بافته ای گذارده می شود که جشن را روی آن می گیرند. و اما وقتی یک کشتی بزرگ بازرگانی به ساحل کوکووو کو می آید و فرمانده آن که از حرف های کویکوئنگ معلوم می شد شخص باوقار آداب دانی بوده یا دست کم در حد یک ناخدای کشتی چنین می نموده به جشن عروسی خواهد کویکوئنگ دعوت می شود که شاهزاده خانم خوشگل بچه سالی بوده و تازه ده سالش تمام شده بود خوب، وقتی همه میهمانان در کلیه ناین عروس جمع می شوند این ناخدا وارد می شود و چون میهمان افتخاری بوده بالا سرفرح بین کاهن اعظم و اعلیحضرت پادشاه که پدر کویکوئنگ باشد می نشیند. بعد از آنکه دعا می خوانند (چون اهل آن جزیره هم مثل ما قبل از شروع به تناول دعا می خوانند، هر چند آنطور که کویکوئنگ می گفت پر خلاف ما که وقت دعا پایین به طرف بشقابهای خود نگاه می کنیم آنها به تقلید از اردک بالا به طرف بخشنده همه نعمتها نگاه می کنند) همان طور که گفتم بعد از آنکه دعا خوانده می شود کاهن اعظم ضیافت را با تشریفات قدیم جزیره افتتاح می کند که عبارت باشد از فرو بردن انگشتان مقدس و مبارک خود در قلع شیر نارگیل قبل از آنکه آن نوشابه به دور درآید. ناخدا که می بیند پهلوی کاهن اعظم نشسته است و آن تشریفات را مشاهده می کند و با این تصور که چون ناخدای کشتی است بر شاه یک جزیره کوچک حق تقدم دارد و به خصوص که در خانه آن شاه هم هست با خونسردی به شستن دست خود در قلع می پردازد. گمان می کنم آن قلع را با ظرف آبی که ماهنگام خوردن میوه انگشتان خود را در آن می شویم اشتباه کرده. کویکوئنگ گفت: «حالا بگو ببینم چه فکر می کنی. آیا اهل جزیره ما نخندیدند؟»

بالاخره پس از پرداخت کرایه و جا دادن بار، سوار کشتی کوچک شرعی شدیم. کشتی بادبان برافراشت و از رودخانه آکوشنت سرازیر شد. در یک طرف، نیودفورده به صورت ایوانهایی که از کوجهها تشکیل شده بود بالای رفت و درختان یخ پوشیده آن در هوای صاف و سرد می درخشید. تپه ها و کوههای عظیم از بشکته های سوار بر هم بر بندرگاه توده شده بود و کشتیهای جهانگرد والگیری خاموش پهلو به پهلو ی یکدیگر آرمیده بودند، درحالی که از

برخی کشتیهای دیگر صدای نجار و چلیک ساز می‌آمد و این صدا با صداهای درهم آتش و کوره که برای ذوب کردن قیر افروخته بودند می‌آمیخت، و اینها همه نشان آن بود که سفرهای نو در پیش بود. چون همین که یک سفر طولانی و به‌خطر آلوده به‌پایان می‌رسد سفر دوم آغاز می‌شود و همین که سفر دوم به‌پایان رسید مقوسوم آغاز می‌گردد و به‌همین ترتیب همیشه و همواره، بدینگونه است بی‌پایانی و تحمل‌ناپذیری همه کوششهای این جهانی.

همینکه به‌دریای آزاد رسیدیم نسیمی که می‌وزید تازه‌تر شد. کشتی کوچک کفهای زنده را از دنباله خود می‌ریخت، مثل کره تازه سالی که کف از دهان پيفشانند. وه که آن هوای ناتاری را چه خوش می‌بویدم! — چه اندازه از آن زمین باجگیر — آن شاهراه عمومی که سراسر آن با نشانه‌های پاشنه‌ها و سمهای بردگی داغدار بود کراحت داشتم! و رو به‌دریا گرداندم تا عظمت آن را بستایم که هیچ نظیر ندارد.

چنان می‌نمود که کویکوئنگ نیز یاسن از همان چشمه کف می‌نوشید و مست می‌شد. منخرین تیره او از هم باز شده بود. دندانهای تیز و سوهان خورده‌اش پیدا بود. پیش و پشتتر می‌رفتیم. به تدریج که بیشتر به‌دریای گشوده فرو می‌رفتیم کشتی کوچک به باد شدید حرمت می‌نهاد؛ همچون برده‌ای برابر سلطان سر را فرو می‌آورد و به آب می‌سود. به‌پهلوی کشتی تکیه کرده بودیم و به‌پهلوی می‌افتادیم. هر رشته ریسمان و طناب مثل پاره سیم تاب می‌خورد. دو دکل بلند کشتی مثل خیزران در تذبذب‌های زمینی خم و راست می‌شدند. چنان سرگرم این صحنه گردان بودیم که با آنکه کنار دماغه کشتی ایستاده بودیم و آن تا سطح آب پایین می‌رفت و باز بالا می‌آمد متوجه نگاههای سخریه‌آمیز مسافران نشدیم که جماعتی از ملاحان کودن بودند و تعجب کرده بودند که دو همنوع تا این اندازه با یکدیگر همدم شده باشند، چنانکه گویی آدم سفید پوست چیزی با تشخصتر از سیاه‌پوست سفیداب مالیده است. اما میان ایشان چند ابله و ناکس دیده می‌شدند که از فرط هرزه‌درایی معلوم بود از مرکز فساد و آلودگی آمده‌اند. کویکوئنگ یکی از این ابلهان جوان را که پشت او تقلید در می‌آورد غافلگیر کرد. گمان بردم اجل آن ابله فرا رسیده است. وحشی عضلانی نیرومند زوین خود را به کنار افکند و ابله را بغل زد و او را به‌هوا پرتاب کرد و سپس دستی نرم به‌پس جوان ابله زد که در هوا معلق می‌زد و او با ریه‌های منقلب روی دو پا برکف کشتی فرود آمد، در حالی که کویکوئنگ به‌او پشت‌گردانده چپق تبرزین خود را روشن کرده به‌من می‌داد تا بکشم. آن ابله فریاد زد: «ناخدا، ناخدا.» و در ضمن که به‌طرف فرمانده می‌دوید باز فریاد کشید: «ناخدا این دیواست.»

ناخدا که غولی دریا دیده بود با وقار تا کنار کویکوئنگ پیش آمد و نعره زد: «آهای، آقا، با شما هستم. این چه حرکتی بود که کردید؟ مگر نمی‌دانید ممکن بود این بابا را کشته باشید؟»

کویکوئنگ نرم به‌سوی من رو کرد و پرسید: «چی میگه؟»
گفتم: «می‌گوید نزدیک بود بکشیش.» و با انگشت ابله بزدل را که هنوز می‌لرزید نشان دادم.

کویکوئنگ فریاد زد: «بکشمش؟» و چهره خالکوبی شده‌اش را به‌حال عجیب تحقیر درهم کشید: «آها، این ماهی کوچولویه. کویکوئنگ ماهی کوچولو نمی‌کشه کویکوئنگ وال می‌کشه.»

ناخدا با غرش گفت: «مواظب باش، اگر تو آدمیخوار از این بازیها در این کشتی

دریاری خودم تو را می کشم. حواست جمع باشد.»

اما چنین پیش آمد که در آن لحظه وضع ایجاب می کرد که ناخدا حواش جمع باشد. فشار فراوانی که به شرع بزرگ می آمد بادبان هواگیر را به دو پاره کرده بود و اکنون پارچه بزرگ از طرفی به طرف دیگر در پرواز بود و سراسر قسمت عقب عرشه را در می نوشت. آن بینوا که کویکوئنگ چنان سخت با او در افتاده بود از کشتی به زیر افتاد. همه ملاحان وحش زده در تقلا بودند، اما کوشش برای گرفتن بادبان بزرگ که در پرواز بود دیوانگی می نمود. از راست به چپ و از چپ به راست تاب می خورد و تقریباً با هر تیک تاک ساعت یکبار رفت و آمد کرده بود و هر لحظه چنان می نمود که در هم خواهد پاشید. هیچ کاری نکردند و به نظر نمی آمد که هیچ کاری بتوان کرد. آنان که بر عرشه بودند به طرف دنباله کشتی دویدند و چشم به شرع افسار گسیخته دوخته بودند، چنانکه گویی فک اسفل وال خشمگینی را می پایند. در میانه این آشوب، کویکوئنگ به مهارت زانوزدو زیر مسیر شرع پرنده خزید و سریع سرطنایی را به دست گرفت و آن را به انتهای موجشکن استوار ساخت و سپس طنابی دیگر را گمدها به هوا افکند و دور شرع را هنگامی که از بالای سرش می گذشت گرفت و با حرکت سریع بعدی تیرک شرع بدانگونه گرفتار شد و خطر از میان رفت. کشتی به میان مسیر باد هدایت شد و در آن هنگامه که همه ملاحان مشغول رها کردن قایق عقب کشتی بودند، کویکوئنگ که تا میان برهنه شده بود با جهشی به شکل کمان زنده از پهلو کشتی به زیر جست. سه دقیقه یا اندکی بیشتر دیده می شد که مثل سنگ شنا می کرد و بازوان دراز خود را مستقیم پیش می برد و از میان کفهای نزدیک به انجماد شانه های عضلانی به نوبت از آب بیرون می آمدند. به آن سرد بزرگ و شکوهمند نگاه می کردم اما در آن دریا کسی دیده نمی شد که از غرق نجات یابد. آن بزدل ابله زیر آب رفته بود. کویکوئنگ عمود بر آب توقف کرد و لحظه ای به پیرامون خود نگرست و به ظاهر وضع را تشخیص داد و سر به زیر آب فرو برد و ناپدید شد. چند دقیقه سپری شد و باز از آب سر برآورد، با یک دست آب را به زیر می زد و با دست دیگر هیكل بیجانی را از دنبال می کشید. قایق عقب کشتی اندکی بعد آن دورا از آب گرفت. آن بی سر و پای بدبخت از مرگ نجات یافته بود. همه ملاحان کویکوئنگ را یکه تاز بزرگ خواندند. ناخدا از او پوزش طلبید. از آن لحظه به بعد همچون پوزه بند به کویکوئنگ آویختم. آری، تا آن دم که کویکوئنگ بخت برگشته آخرین بار به دریا جست و باز نگشت.

آیا هرگز چنین بیخودی دیده شده؟ چنان می نمود که هیچ گمان نمی برد از طرف جوامع خیر و برکت در خورد اخذ مدال شده است. فقط آب خواست - آب شیرین - یا چیزی که آب شور را بشوید. آب شور که شسته شد، کویکوئنگ لباس خشک در بر کرد و چپش را افروخت و به موجشکن تکیه داد و نگاهی نرم به اطرافیان افکند و چنان می نمود که در دل می گوید: «در همه نصف النهارها دنیا شرکت سهامی تضامنی است. ما آدمیخوارها باید به این مسیحیها کمک کنیم.»

فصل چهاردهم

نانتوکت

دیگر چیزی در این سفر رخ نداد که در خورد ذکر باشد، و از این رو با جریان موافق سالم

به نانتوکت رسیدیم.

نانتوکت! نقشه خود را در آورید و به آن نگاه کنید، ببینید چه گوشه واقعی از دنیا را گرفته است. ببینید چگونه در گوشه کنار افتاده ساحل قیام کرده و از فانوس دریایی هم تنها تر است. نگاهش کنید، فقط تپه کوچکی است با دامنه شنی. همه ساحل است بدون زمینه پشتی. در آن نقطه بیش از آن شن موجود است که بخواهید بیست سال به جای کاغذ خشک کن مصرف کنید. برخی افراد شوخ می گویند که باید خس و خسار در آن بکارند چون بطور طبیعی نمی رویند. همچنین می گویند بوته های خار وارد می کنند و مجبورند کسانی را به آن طرف دریا بفرستند تا کمی سداه گیر بیاورند و بشکله نقت را که چکه می کند بند بیاورند. می گویند تکه های هیزم را در نانتوکت مثل پاره های صلیب اصلی در رم دست به دست می برند. و اینکه مردم در آنجا رو به روی خانه هایشان قارچهای کوچک می کارند تا در تابستان زیر سایه آنها آرام بگیرند، و یک نخ علف واهمی را تشکیل می دهد و اگر کسی طی یک روز راه پیمایی به سه نخ علف بر بخورد چمنزاری کشف کرده است؛ و مردم آنجا کفشهای مخصوص روی شن پا می کنند چنانکه در نواحی قطبی کفشهای مخصوص روی برف می پوشند، و اینکه چنان دور افتاده و محصور واز همه راه در بسته اند و اقیانوس چنان ایشان را فرا گرفته واز سرزمینشان جزیره ساخته که گاه روی صندلیها و میزهایشان حلزون چسبیده، همچنان که به پشت و سینه سنگپشت دریایی چسبیده است. اما همه این گرافه ها نشان آن است که نانتوکت ایلی-نوی نمی شود.

اکنون داستان شگفت انگیز قدیم را درباره طرز اسکان سرخپوستان در این جزیره بشنوید. قضیه از این قرار است؛ در روزگار قدیم عقابی بر ساحل نیوانگلند فرود آمد و یک بچه سرخپوست را در پنجه های خود گرفت و رفت. پدر و مادر کودک با فریاد و زاری فرزند خود را می دیدند که بالای آبهای پهناور از نظرشان ناپدید شد. عزم کردند از همان جهت دنبال عقاب بروند. پس به قایق پارویی دوطرفه خود نشستند و پس از سفر هولناکی این جزیره را یافتند و در جزیره جعبه تهی عاجی یافتند که اسکلت بچه سرخپوست بینوا بود.

پس دیگر جای عجب نیست که اهالی نانتوکت که بر ساحل به دنیا آمده اند برای تحصیل معاش راه دریا را پیش گیرند! در آغاز کار خرچنگ و مار آبی می گرفتند و بعد که دلدارتر شدند به دریا می زدند و برای گرفتن ماهیهای درشت تور می افکندند. وقتی تجربه اندوختند به قایق نشستند و در دریا بیشتر رفتند تا ماهی روغندار بگیرند. و بالاخره چند فروند کشتی بزرگ راه انداختند و در این دنیای آب به تجسس پرداختند و کمربندی یک پارچه از کشتیهای جهانگرد برای آن ساختند. به باب برینگ سر زدند و در تمامی فصلها و تمامی اقیانوسها باتواناترین توده زنده ای که پس از توفان نوح زنده مانده اند جنگی ابدی اعلام کردند. این توده زنده از همه حیوانات عظیمتر و غول پیکرتر است آن دیو دریای شور و آن کوه متحرک که چنان نیروی سرسام آور عاری از شعوری دارد که از حرکات وحشتزده او بیشتر باید ترسید تا از حملات بیباک و بدخواه او!

و بدینگونه این اهالی برهنه نانتوکت، و این زاهدان دریا که از خانه مورچه خود در دریا راه افتاده اند دنیای آب را فرا گرفته تسخیر کرده اند و در این فتح اسکندری بوده اند و میان خود اقیانوسهای اطلس و ساکن و هند را تقسیم کرده اند همچنانکه سه دولت مجاور و راهزن با لهستان کردند. آمریکا مکزیک را به تگزاس بیفزاید و کوبا را برکانادا توده کند، انگلیسها سراسر هندوستان را بگیرند و پرچم مستقل خود را از آفتاب بیاویزند، باز هم دو-سوم این کره آب و خاک از آن مردم نانتوکت است. چون دریا از آن ایشان است. همچنانکه امپراتوران مالک امپراطوریا هستند اهل نانتوکت مالک دریاها هستند و سایر دریانوردان

فقط حق عبور از آن دریاها را دارند. کشتیهای بازرگانی حکم پلهای فرعی را دارند. کشتیهای مسلح قلعه‌های شناور هستند. حتی دریا زنان و صاحبان کشتیهای مسلح خصوصی با آنکه مثل راهزنان در خشکی دریاها را می‌گردند تنها کاری که می‌کنند آن است که کشتیهای دیگر را غارت می‌کنند که مثل خودشان پاره‌هایی از زمین بر روی دریا هستند و مثل اهل- نانتوکت کوششی ندارند که معاش خود را از دریای ژرف تحصیل کنند. اما تنها اهل نانتوکت هستند که بر دریا سکونت دارند و در آن طغیان می‌کنند. تنها ایشانند که به قول کتاب مقدس با کشتی در دریا فرو می‌روند و آن را مثل کشتزار خاص خود از پس و پیش درو می‌کنند. وطن ایشان دریاست. کار ایشان آنجاست که توفان نوح هم آن را بر هم نخواهد زد هر چند میلیونها نفر را در چین به خاک سیاه نشانند. اهل نانتوکت چنان در دریا زندگی می‌کنند که سوش کور در زیر خاک. میان امواج پنهان می‌شوند. مثل شکارچیان گوزن که از آلپ بالا می‌روند بالای سوچ می‌روند. سالها از خشکی بیخبر می‌مانند به طوری که وقتی عاقبت به خشکی باز می‌گردند بوی دنیای دیگری می‌دهد و شاید از بوی ماه برای مسافر زمینی عجیبتر باشد. مثل ماهیخواران بزرگ با زمین نا آشنا که با فرا رسیدن شام بالهایشان را جمع می‌کنند و میان امواج تاب می‌خورند و به خواب می‌روند، اهل نانتوکت نیز هنگام فرا رسیدن شب، دور از خشکی، بادبانهایشان را فرو می‌آورند و می‌آسایند، در حالی که از زیر بالهایشان دسته‌های فیل آبی و وال می‌گذرند.

فصل پانزدهم

طاس کباب ماهی

وقتی کشتی کوچک در پناه از دریا لنگر افکند از شب مقداری سی‌گذشت که من و کویکوئنگ به ساحل رفتیم و از این رو دیگر در آن روز تحمل هیچ کاری را نداشتیم یا دست کم هیچ کار مگر خورد و خواب. صاحب مسافرخانه منگل ما را به پسر خاله‌اش هوزیا هوسی صاحب مسافرخانه تراپاتز^۱ توصیه کرده به ما اطمینان داده بود که بهترین هتل‌های نانتوکت مال اوست و اضافه بر این گفته بود که به قول خودش خاله او غلی هوزیا به خاطر طاس کباب ماهی^۲ خود شهرت دارد. به طور خلاصه صاحب مسافرخانه منگل به نحو ساده اشاره کرد که بهترین کاری که ما می‌توانستیم بکنیم آن بود که بخت خود را در تراپاتز بیازماییم، اما راهی که به ما نشان داده بود تا انبار زرد رنگی را طرف راست نشان کنیم و سپس آن را سمت راست عقب خود ببینیم و راه را دنبال کنیم تا به راهی برسیم که سه چهارم به طرف راست بپیچیم و بعد از آن از اولین کسی که به او برخورد کردیم سراغ تراپاتز را بگیریم. در ابتدای امر خیلی ما را گیج کرد به خصوص که کویکوئنگ اصرار داشت که انبار زرد رنگ (که اولین نقطه شناسایی بود) باید در طرف چپ قرار بگیرد در حالی که من حرف پترکافین را اینطور

۱. Try Pots, شاید بتوان این عنوان را «دیگهای معلق» ترجمه کرد. - م.

۲. Chowder, غذای معروفی است در نیوانگلند شبیه طاس کباب از ماهی تازه یا حلزون با گوشت نازک و چرب خوک و پیاز و خمیر و ادویه. - م.

فهمیده بودم که باید طرف راست ما باشد. به هر حال از این طریق که مقداری در تاریکی سرگردان شدیم و گاه گاه در خانه به صفا آراسته‌ای را کوبیدیم و راه خود را پرسیدیم عاقبت به جایی رسید که هیچ محل اشتباه نبود. دو دیگ بزرگ چوبی که سیاه رنگ شده با گوش خر آویخته از محمل سرد کل کهنه‌ای که برابر مدخل قدیمی در زمینی فرو کرده بودند تاب می‌خوردند. گوشه‌های محمل را از طرف دیگر اهر کرده بودند به طوری که این سرد کل خیلی به داری شباهت نبود. شاید در آن زمان من نسبت به این گونه برداشتها زیاد حساسیت داشتم اما هر چه بود نمی‌توانستم از خیره شدن به این دار با دلهره مبهمی خودداری کنم. وقتی به دو شاخه باقیمانده محمل نگاه می‌کردم گردنم خشک می‌شد. بلی، دو تا هم مانده بودند، یکی برای کویکونگ و یکی برای من. به فکر رسید که این شوم است. همینکه به اولین بندر والگیری قدم گذاردم نام صاحب مسافرخانه تابوت بود. در نمازخانه والگیران سنگهای قبر به من نگاه می‌کردند. اینجا هم که دار علم کرده‌اند! با دو تا دیگ سیاه عجیب! مگر نه این دو دیگ برق کجی می‌زنند که روشنی جهنم دارد؟

به دیدن زن کک و مکی که سوی زرد و لباس زردی داشت و در مدخل مسافرخانه زیر چراغ سرخ خفه‌ای که تاب می‌خورد ایستاده بود از این افکار بیرون آمدم، چراغ خیلی به چشم درد گرفته شباهت داشت. زن با شدت به سردی که پیراهن پشمی ارغوانی پوشیده بود پرخاش می‌کرد. زن به مرد گفت: «گورت را گم کن و گرنه تکه تکهات می‌کنم!»

من گفتم: «خیلی خوب، کویکونگ، برویم تو، این هم خانم هوسی.» همان‌طور هم از کار درآمد. آقای هوزیا هوسی به سفر رفته اما تمام کارها را به دست با کفایت زنش سپرده بود. همینکه تمایل خود را به خوردن شام و رختخوابی برای خواب ظاهر کردیم، خانم هوسی موقتاً از پرخاش کردن به آن مرد منصرف شد و ما را به اطاق کوچکی وارد کرد و سر میز نشاند که بازمانده غذایی که تازه صرف شده بود روی آن پراکنده بود و خود رو به ما کرد و پرسید: «ماهی روغندار یا حلزون؟»

من با ادب بسیار پرسیدم: «خانم، موضوع ماهی روغندار را نفهمیدم.»

زن باز گفت: «ماهی روغندار یا حلزون؟»

من گفتم: «حلزون برای شام؟ حلزون سرد. خانم هوسی منظورتان همین است؟ اما در این هوای سرد این پذیرایی خیلی خنک و نجسب است. اینطور نیست خانم هوسی؟» خانم هوسی به شتاب به طرف در بازی رفت که به آشپزخانه راه داشت و به صدای بلند گفت: «حلزون برای دو نفر.»

گفتم: «کویکونگ، فکر می‌کنی بتوانیم دو نفری با یک پرس حلزون بسازیم؟» در هر حال بخار گرم خوشبویی که از آشپزخانه می‌آمد تصور به ظاهر ناخوشی را که ما در باره غذا داشتیم بر هم زد. اما وقتی طاس کباب داغ آمد توضیح آن راز به نحو خوشی معلوم شد. دوستان عزیز، به من گوش دهید! این طاس کباب را از حلزونهای کوچک آبدار به اندازه فندق درست کرده بودند که با بیسکویت کوبیده خمیر شده و گوشت نمک‌سود خوک را به اندازه پاره‌های برف ریز کرده همه را در کره سرخ کرده نمک و فلفل فراوان به آن زده بودند. اشتهای ما که از سفر یخزده تیز شده بود و خصوصاً کویکونگ که غذای مطلوب خود را پیش روی خود می‌دید و طاس کباب هم بسیار لذیذ بود با سرعت بسیار آن را به درون فرستادیم و آنگاه من لحظه‌ای تکیه دادم و به فکر اعلام ماهی روغندار و حلزون خانم هوسی افتادم و خواستم تجربه کوچکی بکنم. پرخاستم و تا در آشپزخانه رفتم، و کلمه ماهی روغندار را با تأکید شدید بر زبان آوردم و به جای خود بازگشتم. چند لحظه‌ای نگذشته بود که بار دیگر بخار خوشبویی به شام ما رسید اما با عطر دیگری، و اندکی بعد طاس کباب منزهی

از ماهی روغندار پیش ما آوردند.
از نو دست به کار شدیم و در حالی که قاشقها را در کاسه می گردانیدیم فکر کردم خدا می داند که این چه تأثیری در سر دارد؟ این مثل مسخره آمیزی که راجع به مردم کله طاس- کبابی می گویند چیست؟ گفتم: «کویکوئنگ، مگر آن مار دریایی زنده را در کاسه ات نمی بینی؟ پس زوینت کجاست؟»

این ترایپاتز از هر ماهی پخته فروشی خوراک ماهی بهتری داشت و شایسته آن نام هم بود چون در آن دیگها پیوسته طاس کباب بار بود. ناشنایی طاس کباب بود و تا هار طاس- کباب بود و شام طاس کباب. آنقدر ماهی به خورد مسافر می دادند که خیال می کرد از لباس تیغ ماهی در می آید. فضای بیرون مسافرخانه را با صدف فرش کرده بودند. خانم هوسی گردن- بند صیقل شده ای از ستون فقرات ماهی روغنی به گردن آویخته بود. خود هوزبا هوسی دفتر حسابش را در چرم عالی کوسه قدیمی جلد کرده بود. شیر هم در آنجا بوی ماهی می داد و من هیچ نمی توانستم علت آن را بدانم تا وقتی که یک روز صبح در ساحل میان قایقهای ماهیگیران گردش می کردم که گاو کبود رنگ هوزبا را دیدم که میان آشغال ماهی می چرید و هر قدم که بر می داشت در سر جدا شده ماهی روغنی باز می گذاشت و قول می دهم که خیلی بی اعتنا و سر به هوا بود.

پس از صرف شام از خانم هوسی یک چراغ و مقداری راهنمایی نصیب ما شد که چگونه هر چه زودتر به رختخواب برسیم. اما چون کویکوئنگ پیش از من در شرف حرکت بود خانم دست دراز کرد و از او خواست زوینش را بدهد چون اجازه نمی داد کسی زوین به اطاقهای مسافرخانه ببرد. گفتم: «چرا نبرد؟» و انگیز حقیقی همیشه با زوینش می خوابد؟ چرا نبرد؟» خانم در جواب گفت: «چون خطرناک است. از وقتی که استیگز جوان از سفر شومش که چهار سال و نیم طول کشیده بود فقط با سه بشکه روغن برگشت و در طبقه دوم اینجا سرده اش را پیدا کردند که زوین به پهلویش نشسته بود، من دیگر اجازه نمی دهم شبها مسافری اینچور اسلحه خطرناک با خودشان به اطاق ببرند. خوب، آقای کویکوئنگ (چون اسمش را یاد گرفته بود) این آهن را می گیرم و فقط تا صبح نگاهش می دارم. حالا بگویید ببینم صبح طاس کباب حلزون می خواهید یا ماهی؟»

من گفتم: «هر دو، در ضمن بد نیست برای تنوع دو تا ماهی دودی هم به ما بدهید.»

فصل شانزدهم

کشتی

در رختخواب نقشه های خود را برای فردای آن شب پختیم. اما باعث تعجب و تا حدی نگرانی من شد که در این وقت کویکوئنگ به من فهماند که با هوشمندی با یوجو - خدای کوچک سیاهش - مشاوره کرده و یوجو دوسه بار به او گفته و هر بار به شدت اصرار ورزیده که به جای آنکه من و کویکوئنگ به اتفاق به سراغ کشتیهای والگیری که در بندرگاه بودند برویم

و با هم کشتی خود را انتخاب کنیم، می‌گویم: به جای این کار یوجو به تأکید مقرر کرده بود که انتخاب کشتی بایست بکلی برعهده من باشد و این در آن حد بود که یوجو می‌خواست با ما دوستی کند و برای اجرای این منظور پیش از آن کشتی را مورد نظر قرار داده بود که اگر من، اسمعیل، تنهامی بودم از همه کشتیهای جهان چشم می‌پوشیدم و همان یکی را برمی‌گزیدم که گویی به حکم تصادف در آنجا پیدا شده بود و از این رو صرف‌نظر از بود و نبود کویکوئنگ من بایست در آن کشتی استخدام می‌شدم.

از ذکر این نکته غافل ماندم که کویکوئنگ در بسیاری از چیزها نسبت به صحت و کمال داوری و پیش‌بینیهای عجیب یوجو اطمینان بسیار داشت و با علاقه و احترام زیاد از یوجو توجه می‌کرد چنانکه نوعی خدای خوبی باشد که شاید روی هم‌رفته نیت خوبی داشت اما در تمام موردها نمی‌توانست نیت خیرخواهانه خود را عملی سازد.

و اما در باب این نقشه کویکوئنگ یا در واقع نقشه یوجو درباره انتخاب کشتی، باید بگویم که من ابدأ از آن خوشم نیامد. نزد خود به گیاست کویکوئنگ اطمینان کرده بودم که آن کشتی والگیر را که بهتر می‌توانست ما و بخت ما را همراه ببرد از میان بقیه کشتیها پیدا کند. اما چون هرچه اعتراض کردم تأثیری به کویکوئنگ نکرد ناگزیر موافقت کردم و طبق آن آماده پرداختن به این کار یا نیرو و شدت زائیده از شتاب مصمم شدم که قاعدتاً بایست آن مسئله ناچیز را به زودی حل می‌کرد. فردا صبح زود کویکوئنگ را با یوجو در اطاق کوچک خودمان گذاشتیم— چون آنطور که معلوم بود برای کویکوئنگ آن روز نوعی رمضان یا وقت روزه بزرگ و گزاردن نماز بود— و من هیچ وقت نتوانستم بفهمم چطور باید نماز گزارد، هر چند بارها کوشیدم، اما الفاظ خاص و سی‌ونه‌باب او را یاد نگرفتم— پس کویکوئنگ روزه‌دار را با چپق-تبرزین و یوجو را در حالی که بالای آتش قربانی پوشالها گرم می‌شد در اطاق گذاردم و خود به سراغ کشتیها رفتم. پس از جستجوی طولانی و پرس و جوهای تصادفی خبر یافتیم که سه کشتی در آنجا آماده سفر سه ساله بودند— سد شیطان، تکه پاره و پکوئود. مبدأ و اساس سد شیطان را نمی‌دانم چه بود. تکه پاره پیداست. پکوئود نام قبیله معروفی از سرخپوستان ماساچوستس بود که مثل قوم ماد نابود شده‌اند. دور و بر سد شیطان گشتم و سیاحت کردم و از سر آن به سر تکه پاره رفتم و بالاخره وقتی قدم به داخل کشتی پکوئود گذاردم لحظه‌ای به پیرامون آن نگاه کردم و سپس عزم کردم که با همان کشتی سفر کنم.

من که خبر ندارم اما شاید شما چندین کشتی عجیب در عمر خود دیده باشید: کشتیهای سریع با شرعهای چهارگوش، بارکشهای غول‌آسای ژاپنی، کشتیهای قوطی کبریتی و خیلی چیزهای دیگر. اما باور کنید که امکان ندارد چنان کشتی قدیمی کمظیری مثل همین پکوئود کهنه دیده باشید. این کشتی از نوع کشتیهای سابق و اولین صفت آن کوچکی آن بود و منظره آن شبیه پنجه پرنندگان بود. این کشتی در توقانها و آرامشهای هر چهار اقیانوس همه‌گونه هوا دیده و پرورده شده بود و رنگ بدنه‌اش شبیه نارنجک اندازهای فرانسوی بود که هم در سیبری جنگیده‌اند هم در مصر. کمانه‌های پیر آن مثل آن بود که ریششان درآمده باشد. دکلهای آن (که جایی در سواحل ژاپن بریده شده بودند چون دکلهای اصلی آن در یک توقان از کشتی به دریا افتاده بودند) مثل ستون فقرات سه پادشاه قدیم کولونی راست ایستاده بودند. عرشه‌های باستانی آن کهنه و چروکیده بود، مثل سنگ علم کلیسای کانتربری که خون بکت بر آن ریخته و زوار متعدد آن را زیارت کرده‌اند. اما بر همه این شگفتیها

۱. Thomas & Becket, اسقف کانتربری ۱۱۱۸ - ۱۱۷۰. به دستور هنری دوم شاه انگلیس در مقام خود به قتل رسید. زم.

ظواهر نو و جالبی افزوده شده و همه مربوط به حرفه وحشی خشنی بود که مدت نیم قرن بدان اشتغال داشت. ناخدا په‌لگ پیر که سالها نایب اول این کشتی بود تا بعد فرسائده کشتی دیگری شد و اکنون دریانورد بازنشسته‌ای است و جزء مالکان عمده همین پکوئود به‌شمار می‌رود در مدت نایب‌اولی خود در این کشتی روی بی‌تناسبی اصلی کشتی چیزهای نو ساخته و سراسر آن را با چیزهای عجیبی چه از حیث جنس چه از حیث ترتیب زینت کرده است به طوری که شاید هیچ نظیری نداشته باشد مگر سپر یا چهارچوب تراشیده تخت ثور کیل هیک باشد. مثل هر امپراطور وحشی حبشه دم و دستگاه داشت. گردنش زیر بار آویزهایی از عاج صیقل - خورده سنگینی می‌کرد. چیزی بود در خورد یادگار شکار. این کشتی آدسیخوار میان استخوانهای ریخته دشمنانش یا حیل به پیش می‌راند. گرداگرد بدنه گشوده و بی‌قاب آن مثل فک پیوسته با دندانهای دراز و تیز وال سرزا زینت شده بود. این دندانها را به جای سنجاق به کار برده بودند تا پیها و عضلات طناب کهنه آن را محکم کنند. آن عضلات از میان قطعه‌های چوب جنگلی رد نمی‌شد بلکه با ظرافت از روی قرقه‌های عاج دریایی می‌گذشت. پکوئود به جای چرخ مدخل در کنار سکان جهان‌دیده خود دسته‌ای داشت و آن دسته یکپارچه بود و به نحوی شکفت‌انگیز از فک باریک و دراز پایینی دشمن موروثی آن تراشیده شده بود. سکانهایی که در هوای توفانی با آن دسته کشتی را هدایت می‌کرد حال آن مرد تاتار را داشت که اسب آتشین خود را با فتردن پوزه‌اش از حرکت باز می‌دارد. کشتی اصیلی بود اما به نحوی بسیار حزن‌انگیز بود، همه چیزهای اصیل و بزرگوار اثری از حزن دارند.

و اما وقتی در عرشه زیرین دنبال کسی گشتم که صاحب مقام باشد تا خود را به عنوان داوطلب مسافرت عرضه کنم در ابتدا کسی را ندیدم. اما در هر حال نمی‌توانستم از دیدن نوعی چادر عجیب شبیه چادر پوستی سرخپوستان که اندکی پشت سر دکل برپا شده بود، غافل بمانم. چنان می‌نمود که آن را به طور موقت برای استفاده در بندر نصب کرده‌اند. شکل مخروط داشت و ارتفاع آن به ده قدم می‌رسید و از قطعات بزرگ و دراز استخوان نرم و سیاه سیان و بالای فک وال گروئنلاندی گرفته شده بود. دایره‌ای از این قطعه‌های استخوانی در قسمت عریض خود کف عرشه کار گذاشته شده همه رو به داخل دایره خم شده بودند و رأس آنها در یک نقطه پرپشم جمع آمده بود و الیاف مودار آزاد مثل گره زلف سر کرده‌های سرخپوستان به پس و پیش تاب می‌خورد. مدخل سه‌گوشی به طرف کمانه کشتی باز بود به طوری که هر که درون آن چادر بود بر تمامی قسمت جلو کشتی اشراف داشت.

و در این مکان عجیب بالاخره کسی را دیدم که نیمه پنهان و به ظاهر فرمانروا بود و چون وقت ظهر بود و کار کشتی تعطیل شده بود اکنون از زحمت فرماندهی آسوده بود. روی صندلی کاج از رسم افتاده کهنه‌ای نشسته بود که سراسر آن چیزهای عجیب و غریب تراشیده شده بود و ته آن از قطعات کلفت همان ماده کشداری که چادر ساخته شده بود تشکیل می‌شد.

شاید در ظاهر آن مرد پا به‌ستی که در آنجا دیدم هیچ چیز خیلی خاصی دیده نمی‌شد. سردی چهره سوخته و عضلانی بود مثل بیشتر دریانوردان که لباسی به رنگ آبی دریانوردان به شیوه کویکرها پوشیده بود. فقط دور چشمانش شبکه‌ای از چین و چروک بسیار ریز و ذره‌بینی و ظریف پدید آمده بود که حتماً از دریانوردی پیوسته در دریاها و توفانی و نگرستن پیاپی به طرف باد ایجاد شده بود - چون این‌گونه نگرستن باعث کیسه شدن عضله‌های پیراسون چشم می‌شود. این‌گونه چروکهای پای چشم هنگام اخم کردن خیلی مؤثر واقع می‌شوند.

به طرف در چادر رفتم و پرسیدم: «شما ناخدای پکوئود هستید؟»

او به خشونت گفت: «آسیم سن ناخدا بودم، تو از ناخدا چه می خواهی؟»
«فکر می کردم کاری بگیرم.»

«در این فکر بودی، ها؟ پیداست که اهل ناتنوکت نیستی — تا به حال سوار کشتی
سه شراعی شده ای؟»

«خیر قربان. هیچ وقت نشده ام.»

«پس لابد هیچ چیز از والگیری بلد نیستی — ها؟»

«هیچ، قربان. اما یقین دارم زود یاد می گیرم. چند سفر در کشتیهای بازرگانی بوده ام
و فکر می کنم همان...»

«به گور پدر کشتیهای بازرگانی. حرفش را هم با من مزن. این ساق پا را می بینی —
اگر یک بار دیگر حرف کشتیهای بازرگانی را با من زدی این ساق را از پشت برمی دارم. خط
کشتیرانی بازرگانی! واقعاً که! حالا لابد خیلی هم به خودت می نازی که در آن کشتیهای
بازرگانی کار کرده ای. اما ولش! بگو ببینم چرا به فکر والگیری افتاده ای؟ ها؟ کمی آدم را ظن
می کند. از ناخدای قبلیت چیزی بلد نکرده ای؟ به این فکر نیستی که افسرهای کشتی را در دریا
بکشی؟»

بیگناهی خود را در این سورها به زبان آوردم. متوجه بودم که این دریانورد پیر زیر
نقاب اشارات نیمه طبیعت آمیز خود مثل هر یک از مردم ناتنوکت که کویکر و از همه بریده باشد
از احکام و تصورات جدا افتاده خود انباشته و تاحدی نسبت به کلیه بیگانگان بدگمان است
مگر آنکه از دماغه کود یا وین یارد آمده باشند.

«اما بگو چرا به فکر والگیری افتاده ای. پیش از آنکه به فکر کار دادن به تو بیفتم
می خواهم این را بدانم.»

«خوب دیگر، قربان، می خواهم ببینم والگیری چه جور است. می خواهم دنیا را ببینم.»

«می خواهی ببینی والگیری چه جور است — ها؟ هیچ چشمت به ناخدا اهب افتاده.»
«ناخدا اهب که باشد، قربان؟»

«بله، بله. همین طور فکر کرده بودم. ناخدا اهب ناخدای این کشتی است.»

«پس من اشتباه کرده ام. خیال می کردم با خود ناخدا صحبت می کنم.»

«تو با ناخدا په لگ حرف می زنی. جوان، کسی که با او حرف می زنی ناخدا په لگ
است. وظیفه من و ناخدا بینداد این است که رسیدگی و نظارت کنیم تا کشتی پکوئود از هر حیث
آماده سفر باشد و تمام لوازم و از جمله ملاحانش تکمیل شده باشند. ما هم مالکیم هم نماینده.
اما داشتیم این را می گفتم که اگر تو می خواهی ببینی والگیری چه جور است و آنطور که گفتم
همین را می خواهی، می توانم ترتیبی بدهم که پیش از اینکه خودت را ملزم کنی و دیگر
نتوانی عقب بکشی بفهمی والگیری چیست. چشمت را به ناخدا اهب بینداز، جوان، آن وقت
می بینی که او فقط یک ساق پا دارد.»

«منظورتان را نفهمیدم، قربان؟ پای دیگرش به واسطه والگیری از میان رفته؟»

«به واسطه والگیری از میان رفته! جوان، بیا جلوتر. آن ساق پا! غولترین وال سرزا

که تا کنون قایقی را خرد کرده آن پا را بلعید و جوید و له کرد! وای! وای!»

از آن نیرو که به کار می برد اندکی هراسیده بودم و شاید کمی هم از اندوه قلبی او
در بیان آخرش متأثر شده بودم، اما تا می توانستم آرام گفتم: «البته، قربان، هر چه می گویند
درست است، اما من از کجا بدانم که در آن وال بخصوص شدت و خشونت عجیبی بوده،

هرچند البته ممکن بود این نکته را از واقعیت صرف حادثه برداشت کنم.»
 «نگاه کن، جوان، ربه های تو نرنند. می فهمی؟ تو هیچ تیز حرف نمی زنی حالا یقین داری که پیش از این در دریا بوده ای؟»
 گفتم: «قربان، خیال می کنم عرض کردم که چهار سفر در کشتی بازرگانی . . .»
 «کم پرت بگو، یادت باشد که قبلاً راجع به خط کشتیرانی بازرگانی چه گفتم بیشتر خسته ام مکن - تحمل نمی کنم. اما بهتر است حرف یکدیگر را بفهمیم. اشاره ای کردم که بفهمی والگیری چه جور چیزی است. حالا به این کار میل داری؟»
 «بله قربان.»

«بسیار خوب، حالا بگو ببینم تو سردش هستی که زویین به گلوی وال زنده فرو کنی و بعد خودت دنبال زویین بجهی؟ زود جواب بده.»
 «سردش هستم. یعنی اگر مسلماً چاره ای از این کار نباشد و نه اینکه منظور کندن شر من باشد. گمان نمی کنم منظور این باشد!»
 «باز هم خوب گفتی، و اما گفتی که نه فقط می خواهی به والگیری بروی تا با تجربه بفهمی والگیری چه چیزی است بلکه در ضمن می خواهی بروی دنیا را هم ببینی؟ همین طور نگفتی؟ اینطور خیال می کردم. خیلی خوب، حالا یک قدم جلو بگذار و بالای آن قوس هوا نگاه کن و بعد پیش من برگرد و به من بگو چه دیدی.»
 یک لحظه از این تقاضای عجیب اندکی مبهوت به جا ماندم چون درست نمی دانستم آن را چگونه تلقی کنم. جدی بگیرم یا شوخی. اما ناخدا پهلگ همه چین و چروک صورتش را در یک سگرمه جمع کرد و مرا دنبال فرمائش فرستاد.
 پیش رفتم و بالای قوس هوا نگاه کردم و دیدم کشتی که با حرکت جزر و مد روی لنگر خود تاب می خورد در آن هنگام به طور مایل رو به اقیانوس گشوده داشت. دید قوس نامحدود اما حداکثر یکنواخت و هول انگیز بود. هیچ گونه تنوعی به چشم نیامد.
 وقتی بازگشتم پهلگ گفت: «خوب، گزارش بده. چه دیدی؟»
 در جواب گفتم: «چندان چیزی ندیدم. چیزی جز آب نیست. اما افق باز است و خیال می کنم باد تند می بلند می شود.»

«خوب، حالا درباره دنیا چه فکر می کنی؟ باز هم می خواهی از دماغه هورن دور بزنی تا دنیای بیشتری ببینی؟ مگر همانجا که ایستاده ای دنیا را نمی بینی؟»
 من اندکی وارفته بودم، اما برایم قطعی بود که باید به سفر والگیری بروم و آن کار را می کردم، و همچنین کشتی پکوئود از هیچ کشتی دیگری بدتر نبود و به نظر من از همه بهتر بود - و در این هنگام اینها همه را برای پهلگ تکرار کردم. وقتی مرا تا بدین حد مصمم یافت رضایت داد که مرا در کشتی به کار بگیرد.

و بعد افزود: «بد نیست همین حالا اسناد را امضاء کنی - راه بیفت برویم.» و به گفتن این حرف راه پله رو به پایین را پیش گرفت و به اطاق ناخدا رفت.
 روی پنجره باز کسی نشسته بود که به نظر من بسیار غیر عادی و شگفت انگیز بود. معلوم شد ناخدا بیلداد است که با ناخدا پهلگ یکی از عمده سالکان کشتی به شمار می رفت. سهام دیگر کشتی چنانکه گاه در این قسمتها دیده می شود به صورت درآمد سالانه به گروهی افراد پیر پرداخته می شود که از بیوگان و کودکان بی پدر و افراد تحت التیمومه تشکیل می شدند و هر یک به اندازه ارزش یک سرتیر یا یکی دو سیخ یا پایه الوار از کشتی مالک بود. مردم ناتوکت پول خود را در والگیری به کار می اندازند همان طور که در جاهای دیگر مردم سهام تضمین شده دولتی می خرند که سود خوبی ببرند.

و اما بیلداد نیز مانند پهلگ و بسیاری دیگر از مردم نانتوکت کویکرها بود چون ساکنان این جزیره را ابتدا پیروان این فرقه تشکیل می‌دادند و تا زمان حاضر مردم نانتوکت به‌طور کلی به حد غیر متعارفی خصائص کویکرها را حفظ کرده‌اند منتها آنها را با چیزهایی که بکلی بی‌ارتباط و با کویکری ناجور است آمیخته و درهم کرده‌اند. چون برخی از همین کویکرها از همه ملاحان و وانگیان بیشتر خون می‌ریزند، اینها را باید کویکر جلگنده لقب داد؛ کویکر هستند به‌حدی که از انتظار بیرون است.

این است که میان ایشان افرادی به هم می‌رسند که ناسهای مأخوذ از کتاب مقدس دارند (و این از خصائص عجیب مردم این جزیره است) و از کودکی با توتوهای مصطلح کویکرها بار آمده‌اند و با وصف این به‌واسطه ماجراهای ستهورانه و آمیخته به شجاعت و بی‌بندوبار زندگی بعدی ایشان هزاران جانبازی و شدت عمل با آن خصائص کویکری که هنوز از آن نرسته‌اند می‌آمیزد که اگر عامل آن اعمال یک دریانورد اسکاندیناوی یا ایکینگ بود یا یک تن روسی بت‌پرست شاعرخو شایسته او می‌بود. و چون این چیزها در شخصی جمع شود که نیروی طبیعی مافوق عادی وطیعی و مغزی جهانگیر و قلبی وزین داشته باشد و کسی باشد که به‌واسطه آراش و دورافتادگی شبهای پیاپی پاسداری طولانی در دورترین اقیانوسها و زیر مجمع‌الکواکبهایی که در نیمکره شمالی دیده نمی‌شوند به آنجا رسیده که از سنت و فرادش گذشتگان بریده و به استقلال فکر می‌کند و همه تأثیرات شیرین یا تلخ طبیعت را از سینئه باکره و گشوده و اطمینانبخش و خواهان خود طبیعت به حال تازه و زنده می‌گیرد و اصالتاً از این راه و نیز با کمک برخی مزینها که به تصادف به‌چنگ آورده سخن گفتن او بلند و گستاخانه و عصبی شده است. آن شخص در میان تمامی افراد یک ملت یگانه خواهد بود و نیز موجود بسیار تماشایی خواهد شد که برای سرگذشتهای غم‌انگیز اصیل ساخته شده است. و چون از نظرگاه زندگی به او بنگریم اگر این شخص به حکم تولد یا اوضاع و احوال دیگر در اعماق طبع خود چیزی داشته باشد که بیماری و ناتندرستی نیمه‌ارادی و محیط بر اطراف به نظر آید این دسترسی مستقیم به طبیعت به هیچ وجه آن را از او نخواهد گرفت چون تمامی مردانی که از دیدگاه سرگذشتهای غم‌انگیز واجد عظمت هستند به‌واسطه نوعی بیماری و ناتندرستی چنان شده‌اند. ای جوان بلندپرواز، در این نکته یقین کن که همه بزرگی فانی چیزی جز از بیماری نیست. اما هنوز سروکار ما با چنان کسی نیست بلکه با دیگری طرفیم که بکلی فرق دارد، و با این وصف مردی است که اگر واقعاً خاص باشد فقط نتیجه مرحله دیگری از کویکر بودن است که با اوضاع و احوال فردی تعدیل شده است.

ناخدا بیلداد نیز مانند ناخدا پهلگ والگیر توانگری بود که از کار دست کشیده بود. اما برخلاف ناخدا پهلگ که اندک اهمیتی به چیزهایی که جدی خوانده می‌شوند نمی‌داد و در واقع همان چیزهای جدی را به‌صورت سبکترین چیزها می‌دید، ناخدا بیلدا نه فقط در اصل طبق آداب سختگیرترین فرقه کویکر در نانتوکت تربیت شده بود بلکه تمامی زندگی بعدی او در دریا و دیدار بسیاری موجودات زیبا و برهنه جزیره‌های پیرامون دماغه هورن اندک تأثیری در طبع اصلی کویکر او نکرده بود و حتی یک گوشه زیرجامه او را هم نجنبانده بود. با وجود این همه تغییرناپذیری در وجود ارجمند ناخدا بیلداد مقداری تناقض به هم می‌رسید. با اینکه به حکم اعتقادات باطنی حاضر نبود بر ضد مهاجمان زمینی سلاح به‌دست بگیرد خود

۱. Quaker، لقبی که قاضی به‌دست در داری به George Fox مؤسس «انجمن دوستانه داد و از آن پس روی پیروان فاکس مانند فاکس معتقد بود که به شنیدن نام خدا همه باید پلرزند و قاضی اورا «لرزنده» کویکر خواند. مهترین اعتقادات ایشان عدم شرکت در جنگ و خوتریزی به هر صورت و هر شرط و بر زبان نیاوردن نام خدا و بستگی نداشتن به کلیسا و تعطیل نکردن یکشنبه است. —

او به طور نامحدود به اقیانوس اطلس و اقیانوس ساکن هجوم برده بود و با اینکه دشمن سرسخت ریختن خون انسان بود در همان پالتو بلند خود بشکه‌ها از خون لویاتان ریخته بود. اکنون این بیلداد پرهیزکار چگونه در شاسگاه تفکرآمیز عمر خود این چیزها را در خاطره خود سازش می‌داد من خبر ندارم اما به ظاهر چندان گرفتار این چیزها نبود و شاید از مدتها پیش به این نتیجه خردمندانه و معقول رسیده بود که دین انسان یک چیز است و این دنیای عملی چیزی دیگر. دنیا سود می‌پردازد. از پادوی کسی در بیرنگترین لباسهای کوتاه و خاکیرنگ بالا رفتن و زوبین‌اندازی یا پالتو پهن و پوست‌ساهی شدن و از آنجا سردهسته ملاحان قایق و سپس نایب‌اول و بعد ناخدا شدن و بالاخره به مالکیت کشتی رسیدن. همچنانکه پیشتر اشاره کردم بیلداد کسب و کار پرمسجری خود را در شصت سالگی با بازنشستن از مشاغل عملی خاتمه داده بقیه ایام عمر را وقف دریافت آرام درآمد حقه خود ساخته بود.

و اما با کمال تأسف باید بگویم که معروف بود بیلداد سرد خسیس بی‌امانی است و در روزگاری که هنوز به دریا می‌رفته سرد بدخوی بهار کشتی بوده است. با اینکه داستان عجیبی به نظر می‌آید، در نافتوکت به من گفتند که وقتی بیلداد کشتی والگیری کاته‌گوت را داشته هنگام رسیدن کشتی به بندر بیشتر ملاحان آن کشتی را تا بیمارستان حمل می‌کردند چون سخت کوفته و خسته و بی‌رستق بوده‌اند. بیلداد در حد آدم پرهیزکار و به‌خصوص کوپکر مسلماً تا حدی سختدل بود. و این کمترین چیزی است که در حق او می‌توان گفت. اما می‌گفتند هیچ وقت به افراد خود ناسزا نمی‌گفته اما به هر ترتیبی بوده از ایشان مقدار غیر معمولی کار سخت بی‌تخفیف ظالمانه می‌کشیده است. وقتی بیلداد نایب‌اول کشتی بوده همینکه چشمان کبود خود را خیره به کسی می‌دوخته آن شخص بکلی عصبی می‌شده تا وقتی که می‌توانسته چیزی را به‌چنگ بگیرد خواه تبر باشد خواه گل‌میخ و شل دیوانه‌ها خود را به کاری مشغول کند - حالا هر چه بود باشد. از برابر اوتنبلی و بیکارگی ناپود می‌شد، شخص او تجسم دقیق فطرت فایده جوی او بود، بر بدن بلند و لاغر خود هیچ گوشت اضافی و هیچ ریش زاید نداشت و چانه‌اش مثل کناره کلاه لبه‌دار کهنه‌اش لبه نرم آمیخته به اقتصاد داشت.

پس آن شخص که من وقتی دنبال ناخدا په‌لگ وارد اطاق ناخدا شدم، دیدم روی پنجره نشسته به این اوصاف بود. فضای بین دو عرشه تنگ بود و بیلداد پیر راست و مستقیم نشسته بود. همیشه به همین وضع می‌نشست و هیچ وقت تکیه نمی‌داد. کلاه لبه‌دارش کنارش بود. پاهایش را محکم روی هم انداخته بود. لباس کبودش را تازیرچانه تکه کرده بود. آینه‌ک روی بینی نهاده غرقه مطالعه جلد وزین و سهیبی می‌نمود.

ناخدا په‌لگ فریاد زد: «بیلداد، باز که مشغول شدی، بیلداد، ها؟ من خوب می‌دانم که در این سی سال اخیر تو همه‌اش مشغول خواندن کتاب مقدس بوده‌ای. تا کجا رسیده‌ای، بیلداد؟»

بیلداد چنانکه گویی مدتهاست به این روش کفرآمیز رفیق قدیم خود عادت کرده است بدون آنکه توجهی به بی‌حرمتی فعلی او بکند آرام سر بلند کرد و به دیدن من نگاه تجسس‌آمیزی به جانب په‌لگ افکند.

په‌لگ گفت: «این می‌گوید همان کسی است که ما می‌خواهیم. می‌خواهد در کشتی اجیر بشود.»

بیلداد رو به جانب من گرداند و با صدای میان‌تهی پرسید: «می‌خواهی اجیر بشوی؟»

بیلداد چنان به شدت کوپکر بود که من بدون توجه گفتم: «من می‌خواهم.»

په‌لگ گفت: «چه جور می‌بینیش، بیلداد؟»

بیلداد سرا به چشم برانداز کرد و گفت: «به‌درد می‌خورد.» و بعد با ززمه‌ای که

کاملاً به گوش می‌رسید به خواندن و هجی کردن کتابش ادانه داد. به نظر من عجیبترین کویکری بود که در عمرم دیده‌بودم، به‌خصوص که پهلگ، رفیق و همناوی قدیم او آنچنان آشوبگر بود. اما هیچ نگفتم و فقط با دقت به پیرامون خود نگاه می‌کردم. در این هنگام پهلگ صندوقی را باز کرد و قراردادهای کشتی را درآورد و قلم و دوات پیش خود گذارد و پشت میز کوچکی نشست. به این فکر افتادم که وقت آن شده بود با خودم معلوم کنم که به چه قیمتی و به چه شرایطی حاضر به قبول سفر هستم. همان وقت هم می‌دانستم که در کار والگیری هیچ سزد نمی‌دادند بلکه تمامی افراد و حتی خود ناخدا سهم معینی از سود می‌بردند به اسم «اجزاء» و این اجزاء به نسبت درجه اهمیت و وظایف اشخاص در کشتی تقسیم می‌شد. همچنین می‌دانستم که چون در والگیری تازه کار هستم اجزائی که به خودم می‌دادند نمی‌توانست زیاد باشد اما از طرف دیگر چون به دریا آسوخته بودم و می‌توانستم کشتی را هدایت کنم و طنابها را از هم بگشایم و خیلی کارهای دیگر مربوط به کشتیرانی را نیز بلد بودم شکی نداشتم که از مجموع آنچه شنیده بودم دست کم جزء دویست و هفتاد و پنجم را به من می‌دادند یعنی اگر سود خالص سفر را هر مبلغ که باشد به دویست و هفتاد و پنج قسمت کنند یک قسمت یا یک جزء سهم من بشود. و با آنکه جزء $\frac{1}{275}$ خیلی به اصطلاح کم مایه بود باز هم از هیچ بهتر بود و اگر بختمان در آن سفر می‌گفت، هر چه بود خرج رخت و لباسی را که من در آن سفر ضایع می‌کردم می‌داد و تازه سه سال تمام خواب و خوراکم هم مفت تمام می‌شد.

شاید کسی فکر کند که این راه برای گردآوردن ثروت شاهانه به جایی نمی‌رسد— درست هم فکر کرده چون این راه به هیچ کجا نمی‌برد. اما من یکی از آن کسانی که هیچ وقت دنبال ثروت شاهانه نبوده‌ام و مادام که در این کاروانسرا رحل اقامت افکنده‌ام همینقدر که دنیا خورد و خواب مرا تأمین کند قانعم. روی هم رفته فکر می‌کردم جزء ۲۷۵ تقریباً منصفانه است به‌خصوص که من مرد چهارشانه‌ای بودم.

اما باوجود این چیزی که مرا تا حدی از دریافت سهم بابرکتی از سود مشکوک کرده بود این بود که: در ساحل هم درباره ناخدا پهلگ و هم درباره ناخدا بیلداد که رفیق غیر قابل اعتماد قدیم او بود چیزهایی شنیده بودم چون آن دو صاحبان عمده پکوئود بودند سایر سالکان پراکنده و بی‌اهمیت آن کشتی تقریباً تمامی اداره امور کشتی را به آن دو نفر سپرده بودند. و هیچ معلوم نبود که بیلداد کهنه خسیس درباره ملاحان چه چیزها که نگوید به‌خصوص که چنان در کشتی پکوئود نشسته بود که گویی در خانه خودش کنار بخاری پر از آتش آرمیده کتاب می‌خواند. و اما در مدتی که پهلگ بیهوده سعی داشت باچاقوی خود قلمش را بترشد بیلداد خیلی مرا به تعجب انداخت چون با وجود اینکه نسبت به اینگونه امور خیلی علاقه‌مند بود هیچ توجهی به ما نداشت بلکه همچنان زیر لب کتاب می‌خواند «اجزاء فراوان از گنجینه‌های جهان جمع می‌آورد که کرم و . . .»

پهلگ میان خواندن او دوید که: «خوب ناخدا بیلداد، به عقیده تو به این جوان چقدر اجزاء بدهیم؟»

جواب مرده‌آسای بیلداد این بود که: «تو خود بهتر می‌دانی. جزء هفتصد و هفتاد و هفتم نباید زیادش باشد. که کرم و خاک آن را تباه می‌کنند. بلکه اجزاء . . .»

فکر کردم واقعاً اجزاء آن‌هم چه اجزائی. جزء هفتصد و هفتاد و هفتم، خوب بیلداد پیر، تو عزم کرده‌ای که من یکی اجزاء فراوانی جمع نیاورم که کرم و خاک تباهاش می‌کنند. راستی که جزء بسیار کم مایه‌ای بود و با آنکه عظمت رقم ممکن است مردم بری را ابتدا بفریبد اندک توجهی معلوم می‌کند که هر چند هفتصد و هفتاد و هفت رقم بزرگی است وقتی در

بیان عدد یک را پیش از آن و حرف میم را در انتهای آن بگذاریم می بینیم که مثلاً یک هفتصد و هفتاد و هفتم یکشاهی مقدار هنگفتی از هفتصد و هفتاد و هفت سکه طلا کمتر است، و من در آن موقع در همین فکر بودم.

پهلگ فریاد زد: «بیلداد، چشمت چهارتا شود، مگر می خواهی این جوان را بجایی، باید بیشتر از این به او داد.»

بیلداد بی آنکه چشم از کتاب بردارد باز گفت: «یک هفتصد و هفتاد و هفتم.» و سپس باز زیر لب خواند: «... که هر کجا گنجینه شما نهفته قلب شما همانجاست.»

پهلگ گفت: «من اسمش را در ستون یک سیصدم می نویسم، شنیدی، بیلداد گفتم جزء سیصدم.»

بیلداد کتابش را کنار گذاشت و با طمأنینه رو به سوی پهلگ گرداند و گفت: «ناخدا پهلگ، تو دل سخاوتمندی داری اما باید وظیفه ای را که نسبت به سایر صاحبان کشتی — که بیشترشان بیوه و یتیم هستند — داری در نظر بیاوری و بدانی که اگر پاداش زیاد از اندازه ای به زحمات این جوان بدهیم ممکن است نان آن بیوه ها و یتام را ببریم. ناخدا پهلگ، همان جزء هفتصد و هفتاد و هفتم.»

پهلگ با غرش گفت: «وای از تو، بیلداد.» و از جا جست و در اطاق به این طرف و آن طرف راه افتاد. «سیاه بشوی، ناخدا بیلداد، اگر من در این امور از رأی تو پیروی می کردم خیلی پیش از اینها بار وجدانم چنان سنگین می شد که می توانست بزرگترین کشتیهایی را که تا کنون از دماغه هورن عبور کرده اند غرق کند.»

بیلداد با لحن ثابتی گفت: «ناخدا پهلگ، وجدان تو ممکن است زیر ده گره آب فرو رفته باشد یا زیر ده ذرع، من نمی دانم کدام. اما، ناخدا پهلگ، چون هنوز هم مرد بی صبری هستی خیلی می ترسم که وجدانت چکه کند و آخرش تو را در چاله آتش فرو ببرد.»

«چاله آتش، چاله آتش. سرد، تو به من توهین می کنی. بیش از حد تحمل طبیعی من توهین می کنی. این خیلی بیشرمی می خواهد که به یک آدم بگویند عاقبتش جهنم است. داد بیداد! بیلداد اگر یک مرتبه دیگر همچو چیزی به من گفتی و بند روح مرا پاره کردی من ... من ... بله بز زنده را با تمام سو و شاخش می بلعم. از اطاق برو بیرون، بدزبان بدرنگ کله بوکت زود بز بچاک.»

همینکه آخرین الفاظ را با غرش ادا کرد به سوی بیلداد هجوم برد اما آن مرتبه بیلداد با سرعتی شگفتی انگیز سرید و از زیر دست او گریخت.

من که از این پرخاش سهمگین میان دو مالک و مسئول عمده کشتی ترسیده و تاحدی دلم می خواست فکر سوار شدن در آن کشتی را که مالکیت آن چنان مشکوک و فرماندهی آن چنان سوت بود رها کنم، از در کنار رفتم تا راه گریزی برای بیلداد باز کرده باشم چون شک نداشتم همه وجودش پرواز می کند که از برابر خشم انگیزخته پهلگ ناپدید شود. اما چقدر بهوت شدم وقتی خیلی آرام از نو روی درگاه پنجره نشست و چنان می نمود که به هیچ وجه نیت جا خالی کردن ندارد. ظاهراً هم با پهلگ که هرگز از این کارها دست نمی کشید کاملاً آموخته بود، هم با شیوه او و اما خود پهلگ، پس از آنکه بدانگونه خشم خود را رها کرد دیگر خشمی به ظاهر در او نمانده بود و او نیز مثل بره نشست، هر چند اندکی به خود می پیچید و مثل آن بود که اعصاب او برانگیخته است. عاقبت به صدای سوت گفت: «هوف، خیال می کنم باد به بادگیر افتاده. بیلداد، تو همیشه نیزه ها را خوب تیز می کردی؛ این قلم را می تراشی؟ این چاقوی من باید سنگ بخورد. این خوب شد، متشکرم بیلداد. خوب، پسر جان گفتی اسمت اسماعیل است؟ خیلی خوب، اسماعیل، اسمت را اینجا در جزء یک سیصدم نوشتم.»

گفتم: «ناخدا پهلنگ، رفیقی دارم که او هم می‌خواهد در کشتی اجیر بشود فردا بیاورمش؟» پهلنگ گفت: «البته، بیاور ببینمش.»
 یلداد سر از کتاب که باز در آن فرو رفته بود برداشت و با لندلند گفت: «او دیگر چه جزئی می‌خواهد؟» پهلنگ گفت: «اوه، یلداد، تو با این کارها کاری نداشته باش.» و رو به من کرد و پرسید: «او هیچ‌والگیری کرده؟»
 «ناخدا پهلنگ، آنقدر وال کشته که من از شمردنش عاجزم.»

«خوب، پس او را هم بیاور.»

و پس از امضاء کردن اسناد بیرون رفتم و هیچ شک نداشتیم که هم به قدر یک روز صبح خوب کار کرده بودم و هم اینکه پکوئود همان کشتی بود که بوجو برای بردن من و کویکوئنگ به دماغه هورن در نظر گرفته بود.

اما هنوز چندان دور نشده بودم که به این فکر افتادم که آن ناخدا را که قرار بود زیر دست او کار کنم هنوز ندیده بودم هرچند در بسیاری موارد کشتی‌والگیری از هر حیث پر می‌شود و همه کارکنان آن سوار می‌شوند تا بعد ناخدا برای فرماندهی می‌آید و همه او را می‌بینند. چون گاه این سفرها چنان به درازا می‌کشد و فواصل کوتاهی که به مبدأ بازمی‌گردند چنان بی‌سرانجام است که اگر ناخدا زن و بچه یا بستگی دیگری از آن قبیل داشته باشد در بندر چندان به فکر کشتی خود نیست و آن را به دست مالکان آن می‌سپرد تا وقتی که همه چیز برای سفر دریا آماده شود. با وجود این پیش از آنکه شخص خود را بدون راه بازگشت به دست ناخدا بسپرد بهتر است یک‌بار او را ببیند. پس بازگشتم و بی‌مقدمه از ناخدا پهلنگ پرسیدم:
 «ناخدا اهب را کجا می‌شود دید؟»

«با ناخدا اهب چه کاری داری؟ کارت درست شده، در کشتی اجیر شده‌ای.»

«درست است، اما میل دارم او را ببینم.»

«اما خیال نمی‌کنم در حال حاضر بتوانی او را ببینی. درست نمی‌دانم چه دردی دارد اما از خانه در نمی‌آید. یک‌جور بیماری دارد اما هیچ معلوم نیست. در واقع بیمار نیست، اما تندرست هم نیست. در هر حال، جوان، خود مرا همیشه نمی‌پذیرد این است که تصور نمی‌کنم حاضر به دیدن تو بشود. این ناخدا اهب آدم عجیبی است یعنی بعضیها اینطور معتقدند اما آدم خوبی است، اوه، از او خوشتر خواهد آمد، هیچ دلواپسی نداشته باش. این ناخدا اهب آدم بزرگمنش بیخدای خدامانندی است. زیاد حرف نمی‌زند. اما وقتی حرف بزند بهتر آن است که خوب گوش کنی. حواست باشد؛ از پیش خیر داشته باش. اهب بالاتر از معمولی است. اهب هم دانشگاه دیده‌هم میان آدمیخواران بوده. چیزهای عجیبتر از موج دریا دیده. نیزه آتشبارش را در دشمنانی قویتر و عجیبتر از وال نشانده. نیزه‌اش، چه می‌گویم، در همه جزیره ما از آن تیزتر و از آن هدفگیرتر پیدا نمی‌شود. به! او ناخدا یلداد نیست. ناخدا پهلنگ هم نیست. او اهب است، پسر جان، و باید بدانی اهب در روزگار قدیم پادشاه تاجداری بود.»
 «و پادشاه بسیار سیاهکاری بود. مگر وقتی آن پادشاه بد کردار کشته شد سگها خوشش را نلیسیدند؟»^۱

پهلنگ با نگاهی سنگین که مرا از جا کند گفت: «بیا پیش من، جلوتر جلوتر. گوش کن، بچه، مبادا این حرف را در کشتی پکوئود بزنی. هیچ‌کجا این حرف را به زبان میاور. اهب خودش این اسم را انتخاب نکرده. این هوس احتمانه و جاهلانۀ مادر بیوه دیوانه‌اش بود که وقتی اهب دوازده ماهه بود سرد. و با وجود این تیسستیک پیر زن سرخپوست درگی‌هد می-

گفت این اسم هرچوری هست درست از کار درمی آید. و شاید احقهای دیگری هم مثل آن پیر زن همین حرف را به تو بزنند. دلم می خواهد متوجهت کنم. این دروغ است. من ناخدا اهب را خوب می شناسم. سالها پیش به سمت نایب کشتی با او همناوی بودم. می دانم چه جور آدمی است - آدم خوبی است - نه خوب و پرهیزکار مثل بیلداد، اما خوب و بدزبان چیززی مثل من - مثلها او خیلی بیش از من است. بله، بله، می دانم که هیچ وقت خیلی بشاش نبود، و می دانم که در سفر بازگشت مدت کوتاهی حواسش پرت شده بود، اما آن حال نتیجه تیر کشیدنهای شدید پای بریده اش بود که از آن خون می آمد، این را هر کسی بشنود می فهمد. این را هم می دانم که از وقتی پایش در سفر آخری به توسط آن وال ملعون از میان رفت همیشه گرفته است - گرفته بی بند و یار و گاهی هم وحشیانه. اما اینها همه برطرف می شود. این حرف را از من بشنو و همیشه به یاد داشته باش که آدم بهتر است با ناخدای خوب اخمو سفر کند تا با ناخدای بد خوش خنده. دیگر، خدا حافظ - اما به این علت که ناخدا اهب اسم بدی دارد در حق او خطا مکن. وانگهی، پسر جان، زن هم دارد - از عروسیشان سه سفر بیشتر نمی گذرد - دختر شیرین فداکاری هم هست. فکرش را بکن، این مرد از آن دختر شیرین یک بچه هم دارد، آنوقت باور می کنی که از اهب آزار کاسل بی علاجی به کسی برسد؟ نه، نه، پسر جان، بفرض هم که اهب ملعون و افسون شده باشد، انسانیت خودش را دارد.»

وقتی از آنجا می رفتم غرقه تفکر بودم. آنچه بر حسب تصادف در باره ناخدا اهب بر من فاش شده بود مرا نسبت به او از نوعی ابهام ناشخص احساس درد انباشته بود. هر چه بود در آن هنگام نسبت به او احساس همدردی و غمخواری داشتم، اما نمی دانم چرا، مگر اینکه به خاطر از میان رفتن دردناک پای او بوده. و با این حال در ضمن وحشتی عجیب از او داشتم. اما چنان وحشتی که درست نمی توانم وصف کنم و واقعاً وحشت نبود. نمی دانم چه بود. اما احساسش را داشتم و این احساس مرا از او روگردان نمی کرد. اما نسبت به آنچه در او اسرار آتیز می نمود چون در آن هنگام شناسایی من با او آنقدر ناقص بود، شکیبایی نداشتم در هر حال، افکار من به راههای دیگر کشیده شدند به نحوی که در آن هنگام اهب تیره از ذهن من گریخت.

فصل هفدهم

رمضان

از آنجا که رمضان یا روزه داری و خود شکنی کویکوئنگ قرار بود تمام روز ادامه یابد ترجیح دادم که تا فرا رسیدن شام آسایش او را بر هم نزنم چون نسبت به تکالیف مذهبی هرکس احترام بسیار قایل هستم ولو اینکه آن تکالیف بسیار مضحک باشند و در دلم این تمایل را نداشتم که حتی جماعت مورچگان را که به عبادت قارچ کوچکی مشغول باشند بی ارزش بینگارم؛ یا مخلوقات دیگری را در برخی پاره های زمینی خودمان که با میزانی از خوشخدمتی که در هیچ سیاره دیگری سابقه ندارد برابر هیکل مالک مرحوم قطعه ملکی تعظیم می کنند تنها به خاطر ما میملک فراوان او که هنوز هم به اسم او اجازه داده می شود.

من می گویم ما مسیحیان پرسبیتر باید در این چیزها خیر باشیم و خود را از میرندگان

و بت پرستان و دیگر مردم به علت این دل بستگی شدیدشان به این گونه چیزها این همه برتر تصور نکنیم. مثلاً همین کویکوئنگ در آن هنگام ابلهانه ترین تصورات را در باره یوجو و رمضان خود داشت - اما داشت که داشت. تصور می کنم کویکوئنگ می پنداشت که می داند چه می کند؛ به ظاهر خشود می نمود - پس بایست می گذاشتم برای خودش بیاساید، هر چه با او استدلال می کردم به خرجش نمی رفت. به خودم گفتم، ولش کن. خداهم به ما رحم کند و همه ما را یاسرزد خواه پرسبتر باشیم خواه بت پرست. چون همه ما عیبی در کله داریم که سخت محتاج معالجه است.

اوایل غروب که احساس کردم همه آداب و رسوم و تشریفات او بایست خاتمه پذیرفته باشد به کنار اطاق رفتم و در زدم اما جوابی نیامد. خواستم در را باز کنم اما از داخل بسته شده بود. از میان سوراخ کلید نرم صدا زدم: «کویکوئنگ» اما سکوت محض بود. صدا کردم «کویکوئنگ، می گویم چرا حرف نمی زنی؟ من هستم - اسماعیل.» اما همه چیز مثل سابق خاموش بود. کم کم به وحشت می افتادم؛ خیلی به او فرصت داده بودم، به فکرم رسید که شاید حال حمله ای داشته باشد. از میان سوراخ کلید نگاه کردم. اما چون در رو به یک گوشه بی - قرینه اطاق باز می شد دید سوراخ کلید کج و محدود بود. فقط قسمتی از طرف پایین تخت و خط دیوار را می دیدم. دیگر چیزی پیدا نبود. از این تعجب کردم که تبر چوبی کویکوئنگ را دیدم که به دیوار اطاق تکیه داده شده بود در حالی که شب پیش قبل از آنکه ما از پله ها بالا بیاییم خانم صاحب مسافرخانه آن را از او گرفته بود. فکر کردم، این خیلی غریب است اما در هر حال چون زوین کنار دیوار است و کویکوئنگ کمتر اتفاق می افتد که بدون آن به کشتی برود پس حالا هم باید توی اطاق باشد و اشتباهی ممکن نیست.

«کویکوئنگ - کویکوئنگ» باز هم سکوت. حتماً اتفاقی افتاده بود. غشی! کوشیدم در را با فشار باز کنم، اما در محکم مقاومت می کرد. از پله ها پایین دویدم و به شتاب ظن خود را به اولین کسی که به او برخورد کردم - خدمتکار اطاق - بیان کردم. زنک فریاد زد: «لا، لا، من فکر کردم که حتماً خبری هست. بعد از صبحانه رفتم رختخواب را مرتب کنم اما در قفل بود و صدای موش هم از توی اطاق نمی آمد و از آن وقت تا به حال هم ساکت مانده. اما من فکر کردم شاید هر دو با هم رفته اید و در را روی اسباب و اثاثتان قفل کرده اید. لا، لا، - های خانم، - ارباب، قتل، خانم هوسی آدم حمله ای.» و با این فریادها رو به آشپزخانه می دوید و من هم از دنبالش می رفتم.

خیلی زود خانم هوسی پیدایش شد. در یک دست خردل دان و در دست دیگر سرکه دان گرفته بود. تازه از اشتغال به پر کردن نمکدانها و فلفل پاشها فارغ شده بود و در ضمن خانه شاگرد سیاه پوست خود را هم سرزنش می کرد.

من فریاد زدم: «بخاری کجاست؟ شما را به خدا بدوید چیزی بیاورید که در را باز کنیم تبر - تبر - غشی کرده، باور کنید.» و همینطور که حرف می زدم بی ترتیب و با دست خالی از پله ها بالا می رفتم که خانم هوسی خردل دان و سرکه دان و تمام بشره تند خود را سر راه من قرار داد.

«جوان، چه خبرت شده؟»

«تبر را بیاورید، شما را به خدا عقب دکتر بفرستید، تاسن در را باز می کنم دکتر آمده باشد.»

خانم صاحبخانه به شتاب سرکه دان را زمین گذارد تا یک دستش آزاد باشد و گفت: «ببینم، مگر می خواهی یکی از درهای مرا به زور باز کنی؟» و به گفتن آن بازوی مرا چسبید. «چه خبرت هست؟ همنوای، چه باکی داری؟» با حداکثر آرامش و در ضمن شتاب که از

من برمی آمد تمام موضوع را به او حالی کردم. خانم صاحبخانه که بدون توجه خردل‌دان را زیر بینی خود می گرفت لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد با صدای بلند گفت: «نه، از وقتی آنجا گذاشتمش دیگر ندیدمش.» به طرف گنجه ای که زیر پلکان بود دوید و در آن نگاه کرد و بعد بازگشت و به من گفت که زویین کویکوئنگ گم شده بود. فریاد زد: «خودش را کشته. بازهم همان قضیه استیگز بدبخت تکرار شد. این هم یک روتختی دیگر که از بین رفت. خدا به مادرش رحم کند. من خانه خراب شدم. این بدبخت خواهر هم دارد؟ این دختره چه شد؟ بتی، همین حالا برو پیش اسنارلز نقاش بگو یک تابلو برای من بسازد که رویش نوشته باشد: «خودکشی در این مسافرخانه واستعمال دخانیات در اطاق نشیمن ممنوع است.» بهتر است بایک تیر دو نشانه بزنیم. بزنیم؟ خدا به روحش رحم کند! این چه صدایی است؟ جوان، راه بیفت!» و به شتاب دنبال من به دو درآمد و من داشتم به زور در را باز می کردم که به من رسید.

«اجازه نمی دهم. اجازه نمی دهم ملک سرا خراب کنید. برو کلیدساز بیار. یک کلیدساز ریع فرسخ دور از اینجا هست. اما بیحرکت!» و دست در جیب پهلویی خود کرد. «این کلید خیال می کنم به این قفل می خورد. ببینم.» و به گفتن آن کلید را در قفل چرخاند، اما افسوس! که چفت اضافی کویکوئنگ از داخل به حال خود ماند.

من گفتم: «باید با زور در را باز کرد» و توی دالان به عقب دویدم تا دورخیز کنم اما بازهم خانم صاحبخانه مرا گرفت و باز اصرار کرد که به سلک او نباید خسارت برسانم. اما من از او کندم و با هجوم بدنی خود را محکم به در کوفتم.

در پا صدای عظیمی باز شد و دستگیره آن محکم به دیوار خورد و پاره گچی را به سقف زد. و آن وقت به قدرت خدا کویکوئنگ بی اعتنا و غرقه در خود در وسط اطاق چهار زانو نشسته یوجورا روی مغز سرش گذاشته بود. نه به چپ نگاه کرد نه به راست بلکه مثل مجسمه تراشیده نشسته بود و هیچ نشان زنده بودن در او دیده نمی شد.

من به طرف او رفتم و گفتم: «کویکوئنگ، کویکوئنگ، چه شده؟»

خانم صاحبخانه گفت: «این تمام روز را که اینطور نشسته بودم-ها؟»

اما هر چه گفتیم یک کلمه هم جواب نداد. من دیگر دلم می خواست او را هول بدهم تا وضعیتش بر هم بیخورد چون آنقدر ناراحت و تحت فشار و غیر طبیعی به نظر می رسید که قابل تحمل نبود. به خصوص که احتمال زیاد می رفت بیش از هفت-هشت ده ساعت به همان حال نشسته و هیچ غذا نخورده باشد.

گفتم: «خانم هوسی، در هر صورت زنده است. پس بهتر است که ما را تنها بگذارید و من خودم به این وضع عجیب رسیدگی می کنم.»

در را پشت سر خانم صاحبخانه بستم و کوشیدم کویکوئنگ را راضی کنم روی صندلی بنشیند. اما فایده ای نداشت، همانجا نشسته بود و بعد از التماسها و شماتتهای من تنها کاری که کرد این بود که نه از جا جلب خورد نه یک کلمه حرف زد نه به من نگاه کرد و نه اصلاً نشان داد که متوجه حضور من در اطاق شده است.

فکر کردم: «خدا می داند این هم جزئی از رمضان اوست؟ آیا در جزیره زادبوم او چهار زانو می نشینند و روزه می گیرند؟ بله، باید همین طور باشد، تصور می کنم این هم جزئی از ایمان او باشد. پس اگر اینطور است بهتر است همین طور بماند. شک نیست که دیر یا زود بلند می شود. شکر خدا که تا ابد به همین حال نمی ماند و رمضان کویکوئنگ هم سالی یکبار می آید، و من گمان نمی کنم وقت درستی هم داشته باشد.

رفتم پایین سر شام. پس از آنکه مدتی نشستم و به داستانهای طولانی چند ملاح

که تازه به قول خودشان از سفر مریای آلو (یعنی سفر کوتاه برای والگیری در کشتی کوچک یک بادبانه آن هم بالای خط استوا و در اقیانوس اطلس فقط) برگشته بودند گوش دادم. پس از آنکه تا حدود ساعت یازده به این مریای آلو خورده‌ها گوش دادم از پله بالا رفتم تا بخوابم و یقین داشتم که تا آن موقع کویکوئنگ حتماً به رمضان خودخاتمه داده‌است. اما نه. همان‌طور که او را گذاشته بودم سرچاپش نشسته و یک‌بند انگشت هم نچسبیده بود. کم کم از او دلخور می‌شدم. این نشستن تمام روز و نیمی از شب روی کپل در اطاق سرد و گذاشتن قطعه‌ای چوب روی سرب می‌گفتگو عمل دور از عقل و دیوانه‌واری به نظر می‌رسید.

«کویکوئنگ، تورا به‌خدا بلندشو، خودت را تکان بده. بلند شو شام بخور. از گرسنگی می‌میری. کویکوئنگ، خودت را می‌کشی.» اما یک کلمه هم جواب نداد.

پس از او نومید شدم و تصمیم گرفتم به‌بستر بروم و بخوابم. و شک نداشتم که پس از مدتی او هم دنبال من خواهد آمد. اما پیش از آنکه به‌بستر بروم پالتو کلفت پوست خرس خود را برداشتم و روی او انداختم چون پیدا بود که شب بسیار سردی خواهد شد و کویکوئنگ غیر از نیمتنه گرد معمولی چیزی به‌تن نداشت. تا مدتی هرچه می‌کردم خواب به‌چشم نمی‌آمد. شمع را فوت کرده کشته بودم و صرف تصور کویکوئنگ که بیش از چهار قدم با من فاصله نداشت به‌آن وضع ناراحت و تنها و نیمه برهنه در سرما و تاریکی مرا واقعاً ناراحت کرده بود. فکرش را بکنید که آدم تمام‌شب را در یک‌اطاق با یک بت پرست کاملاً بیدار به سر ببرد که چهار زانو به‌حال روزه و حشنتانک بی‌علت نشسته باشد.

اما هر طور بود عاقبت به خواب رفتم و دیگر چیزی نفهمیدم تا دمیدن صبح که از بالای تخت نگاه کردم و دیدم کویکوئنگ همان‌طور چهار زانو نشسته مثل اینکه او را به کف اطاق دوخته‌اند. اما همینکه نخستین شعاع خورشید از پنجره به‌درون آمد کویکوئنگ با مفاصل خشک و سفت اما با قیافه بشاش از جای برخاست و ننگان به‌طرف من آمد و پیشانیش را به پیشانی من فشرد و گفت رمضانش تمام شده.

اما همان‌طور که قبلاً اشاره‌ای کردم من نسبت به‌دین و آیین هیچ کس ایرادی ندارم حالا آن دین هر دینی که هست باشد. اما این تاوقتی است که آن شخص به‌شخص دیگری توهین نکند و او را نکشد که چرا به‌دین او اعتقاد ندارد. اما وقتی دین و آیین کسی واقعاً حمله‌ای می‌شود و برای خود او شکنجه مسلم و به‌طور خلاصه این دنیای ما را بدل به‌مسافرخانه ناراحتی می‌کند که باید در هر حال در آن بار انداخت، در آن وقت به‌نظم موقع آن است که آن فرد را به کناری بکشم و مطلب را حالی او کنم.

و همین کار را هم در این وقت با کویکوئنگ کردم، گفتم: «کویکوئنگ، حالا بیا روی تخت دراز بکش و به‌من گوش کن.» آنگاه به‌صحبت خود ادامه دادم و از شروع و پیشرفت آیینهای بدوی آغاز کردم و به‌ادیان گوناگون زمان حاضر رسیدم و در تمام مدت کوشیدم به کویکوئنگ ثابت کنم که همه این رمضانها و روزه‌های بزرگ و کوچک و چهار زانو نشستن طولانی در هوای سرد اطاقهای خالی بکلی عمل بی‌شعورانه‌ای است و برای تندرستی بد است و به‌کار روح هم نمی‌خورد. به‌طور خلاصه مخالف قوانین بهداشت و شعور است. همچنین به‌او گفتم که چون در سایر چیزها مرد وحشی بسیار باهوش صاحب فهمی است دیدن او که با چنان حال تأسف‌انگیزی نسبت به‌رمضان مضحک خود وضع احمقها را دارد برای من دردناک است و خیلی هم دردناک است. و باز چنین استدلال کردم که وانگهی، روزه رقتن باعث تحلیل بدن می‌شود و در نتیجه روح هم تحلیل می‌رود و تمامی افکاری که از روزه رقتن ناشی شود ناگزیر تحت تأثیر گرسنگی قرار دارد، دلیل اینکه بیشتر افراد متدین که دچار سوء هاضمه هستند در باره دنیای بعدی افکار تلخی دارند همین است. تا اندازه‌ای به‌طور نامربوط

گفتم: «کویکوئنگ، به طور خلاصه جهنم مفهومی است که نخستین بار دنبال هضم نشدن شیرینی به وجود آمده و بعد از آن از طریق افرادی که سوءهاضمه را به ارث برده و با روزه رفتن آن را تقویت کرده اند ادامه یافته است.» بعد از کویکوئنگ پرسیدم که آیا خود او هیچ وقت گرفتار سوءهاضمه نشده. این مفهوم را بسیار ساده و روشن برایش بیان کردم تا خوب بفهمد. در جواب گفت: «نه، به جز در یک مورد قراموش نشدنی.» آن مورد هم پس از ضیافت عظیمی بوده که پدرش، پادشاه جزیره به علت ظفر یافتن در جنگ بزرگی که در آن پنجاه تن از دشمن تا ساعت دو بعد از ظهر کشته شده بودند بر پا کرده بود و تمام کشتگان را همان روز پخته و خورده بودند.

من به خود لرزیدم و گفتم: «دیگر بس است. کویکوئنگ، دیگر تعریف نکن.» چون نتیجه ای را که می خواست بگیرد بی آنکه بر زبان بیاورد می دانستم. سلاهی را دیده بودم که از آن جزیره دیدن کرده بود و برای من گفته بود که رسم آن جزیره همین است که پس از پیروزی در نبرد بزرگ تمام کشتگان را در حیاط یا باغ فاتح به سیخ می کشند و سپس یکایک آنها را در زنبه های بزرگ چوبی قرار می دهند و دور آنها را مثل پلو با نارگیل و میوه نان آذین می کنند و کمی جعفری در دهان آنها می گذرانند و باسلام و دعای فاتح برای تمام دوستانش می برند، درست مثل اینکه این هدایا بوقلمون پخته باشد که در کشورهای مسیحی در میلاد مسیح هدیه می کنند.

در هر حال گمان نمی کنم نکته های من در باره دین چندان اثری در کویکوئنگ کرده باشد.

چون در وهله اول برای شنیدن آن موضوع مهم چندان ذکاوتی بروز نمی داد مگر آنکه از نظرگاه خود او در نظر گرفته می شد. ثانیاً هر قدر هم من افکار خود را با الفاظ ساده بیان می کردم باز هم بیشتر از یک سوم آنها را درک نمی کرد و بالاخره شک نیست که می پنداشت خیلی بیش از من از کینه دین حقیقی خبر دارد. با نگاهی حاکی از توجه و محبت تفقد آمیز به من می نگریست چنانکه گویی در این فکر بود که چقدر جای تأسف است که جوانی به حساسیت من چنان نوپیدانه در دینداری بت پرستانه مسیحی سر درگم شده باشد.

بالاخره برخاستیم و لباس پوشیدیم و پس از آنکه کویکوئنگ صبحانه مفصلی از انواع طاس کباب ساهی و حلزون و صدف خورد تا خانم صاحب مسافرخانه از رمضان او زیاد استفاده نبرد از آنجا بیرون رفتیم تا به کشتی پکوئود برویم و گردش کنان می رفتیم و در راه با تیغ ماهی دندانها پیمان را خلال می کردیم.

فصل هیجدهم

نشانه او

همچنانکه در انتهای بندرگاه به طرف کشتی می رفتیم و کویکوئنگ زوین خود را بردوش می کشید، ناگهان ناخدا پهلک با صدای گرفته و خشن خود از چادر پوستی خود ندا داد و گفت گمان نمی برده است که دوست من آدمی خوار باشد و بعد اعلام کرد که به هیچ آدمی خوار اجازه نمی دهد سوار کشتی شود مگر آنکه قبلاً اوراق و اسناد خود را تهیه کرده باشد.

من روی بدنۀ کشتی جستم و رفیقم را بر بندرگاه به حال ایستاده گذاردم و در آن حال گفتم: «ناخدا پهلگ منظور شما را از این حرف نمی فهمم.»

گفت: «منظورم این است که باید اوراق و اسنادش را نشان بدهد.»
صدای ناخدا بیلداد، میان تهی و بلند، از پشت پهلگ بلند شد که: «درست می گوید. باید نشان بدهد که به دین حضرت عیسی گرویده.» و سرش را از چادر پوستی بیرون آورد و خطاب به کویکوئنگ گفت: «پسر ظلمت، تو در حال حاضر با هیچ کلیسای مسیحی مرتبط هستی؟»
من گفتم: «این چه سؤالی است. کویکوئنگ عضو کلیسای اجتماعی اول است.»
در اینجا باید بگویم که غالب وحشیان خالکوبی شده که در کشتیهای نانتوکت سفر می کنند عاقبت به یکی از کلیساها می گروند. بیلداد به نعره گفت: «چی؟ کلیسای اجتماعی اول! همان که در تالار کشیش دوترونومی کولمان عبادت می کنند؟» و به گفتن این کلام آینه کشی را در آورد و با دستمال گردن زرد رنگش روی شیشه های آن مالید و به دقت آنها را بر بینی نهاد و از چادر به کنار بدنۀ کشتی آمد و نگاه دقیقی طولانی به کویکوئنگ افکند.

آنگاه رو به من گرداند و پرسید: «چند وقت است که عضو آن کلیسا شده؟ جوان، من حدس نمی زنم که خیلی وقت باشد.»

پهلگ گفت: «نباید. درست هم تعمیر نشده و گرنه مقداری از آن رنگ سرمه ای شیطانی را از صورتش می شست.» بیلداد در این هنگام فریاد زد: «حالا راست بگو، این دشمن ایمان واقعاً عضو آن کلیسا است؟ من هیچ وقت او را ندیده ام که وارد آن خانه شود در حالی که هر روز خدا از آنجا رد می شوم.»

من گفتم: «من از کشیش دوترونومی یا مجلس وعظ او خبر ندارم. چیزی که می دانم این است که این کویکوئنگ از روز تولدش عضو کلیسای اجتماعی اول بوده خود این کویکوئنگ کشیش هم هست.»

بیلداد جدی و عبوس گفت: «جوان داری برای من قصه می گویی. جوان گمراه، فوراً توضیح بده. بگو منظور تو چه کلیسایی است؟»

وقتی دیدم اینطور در تله افتاده ام در جواب گفتم: «آقای محترم، منظورم همان کلیسای باستانی کاتولیکی است که شما و من و این ناخدا پهلگ و آن کویکوئنگ و تمام ما و پسر هر مادری و روح ما همه متعلق بدان است و آن اجتماع بزرگ و ازلی و ابدی اول این دنیای خداپرست است. ما همه عضو آن هستیم، منتهی چند نفری از میان ما توهماتی در دل می پرورند که ربطی به اعتقاد کل ندارد در حالی که در آن اعتقاد کل ما همه متحدیم.»

پهلگ فریاد زد: «جفتیم. منظور این است که آنجا همه با هم یکی هستیم.» و پیشتر آمد. «جوان، تو بهتر بود با کشتی مرسلین برای تبلیغ می رفتی نه اینکه ملاح شرعیان بشوی. تا به حال وعظ به این خوبی نشنیده بودم. کشیش دوترونومی کدام است. خود اب - ماپل هم از این بهتر نمی توانست وعظ کند در حالی که خیلی هم اسمش در رفته. بیا بالا، بیابالا، اوراق و اسناد را فراموش کن. گوش کن، به آن کوهوگ، یا هر چه صدایش می کنی، به کوهوگ بگو بیاید بالا. به لنگر قسم که عجیب زویننی دارد، مثل اینکه جلس خوبی است، درست هم به دست گرفته. ببینم، کوهوگ، سمت هر چه هست، هیچ وقت جلو قایق والگیری ایستاده ای؟ هیچ وقت ماهی با نیرزه زده ای؟»

کویکوئنگ بدون آنکه کلمه ای بر زبان براند، با روش وحشی خود روی لبۀ کشتی جست و از آنجا به میان کمانۀ یکی از قایقهای والگیری جهید که به کنار کشتی آویخته بودند.

آنگاه زانوی چپ را خم کرد و زویین را آماده پرتاب بدست گرفت و چیزی شبیه این الفاظ بر زبان آورد:

«ناخدا، آن چکۀ کوچک قبر را اونجا روی آب می بینی؟ دیدیش؟ خوب، فرض کن چشم وال است. آها!» و دقیق نشانه رفت و آهن را راست از بالای کلاه لبه دار بیلداد و روی عرشۀ کشتی پرتاب کرده به نقطۀ درخشان قبر زد و آن را ناپدید ساخت.

کویکوئنگ سپس مشغول کشیدن ریمان زویین شد و گفت: «و حالا، اون چشم وال را ببین! وال سرد.»

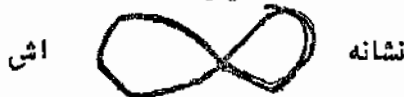
پهلگ که از نزدیکی زویین درحال پرواز به وحشت افتاده به طرف اطاق زیری عقب نشسته بود فریاد زد: «زود باش، زود باش، بیلداد، اوراق قرار داد کشتی را حاضر کن. باید این هجهاگ یعنی کوهوگ را در یکی از قایقها جا بدهیم. گوش کن، کوهوگ، ما سهم تو را یک نودم تعیین می کنیم و این سهمی است که تا به حال به هیچ زویین انداز نانتوکتی نداده ایم.»

این بود که به اطاق ناخدا سرازیر شدیم و پیش چشم مسرور من اندکی بعد نام کویکوئنگ جزو ملاحان همان کشتی ثبت شد که من خود از آن بودم.

پس از آنکه همه مقدمات خاتمه یافت و پهلگ اوراق را آماده امضاء ساخته بود، رو به من گرداند و گفت: «خیال نمی کنم این کوهوگ نوشتن بلد باشد، بلد هست؟ ببینم، کوهوگ، خدا بترکانتد، تو امضاء می کنی یا نشانه می گذاری؟»

اما به شنیدن این پرسش، کویکوئنگ که بیش از این در دو سه مورد از این گونه تشریفات شرکت جسته بود هیچ جا نخورد، بلکه قلمی را که رو به او گرفته شده بود بدست گرفت و در محل معین عین شکلی را که روی بازویش خالکوبی شده بود کشید به طوری که بواسطۀ اشتباه لجوجانۀ ناخدا پهلگ در مورد اسم او، آنچه کویکوئنگ کشیده بود شبیه این بود:

کوهوگ



در این مدت ناخدا بیلداد جدی و استوار نشسته چشم به کویکوئنگ دوخته بود، و عاقبت با وقار از جا برخاست و در جیبهای فراخ پالتو دامن گشاد خاکیرنگ خود گشت و یک دسته رسالۀ چاپی بیرون آورد و یکی را انتخاب کرد که عنوان آن «روز ستاخیز یا فرصتی باقی نیست» بود و آن را در دستهای کویکوئنگ نهاد و سپس دستهای او و کتاب را به هر دو دست گرفت و با اشتیاق چشم به چشمان او دوخت و گفت: «پسر ظلمت، من باید تکلیف خود را نسبت به تو انجام دهم. من یکی از مالکین این کشتی هستم و نسبت به روح کلیۀ جاشوان آن ذی علاقه هستم. اگر تو هنوز به طرق بت پرستی خود وابسته ای (و بدبختانه همین طور هم هست) به تو التماس می کنم که همیشه اجیر و اسیر شیطان ممان، بت و ازدهای منفور را از خود بران، از خشم خدایی بترس. چشمانت را بگیر، گوش کن، به حق فلک از چالۀ آتشین روگردان شو!»

اثری از دریای شور هنوز بر زبان بیلداد کهنسال مانده بود که گاه با بیان مذهبی عادی او می آمیخت.

پهلگ فریاد زد: «بس است، بس است. بیلداد، بس است، این زویین انداز ما را خراب مکن. زویین انداز خدانشناس مسافر خوبی از کار در نمی آید. قدرت کوسه ای را از آنها می گیرد زویین اندازی که حسابی کوسه ای نباشد به یک غار نمی آرزد. مثلاً آن ناتسوین

جوان، که یک وقت میان تمام سردهسته های قایق والگیری از نانتوکت گرفته تا واینیارد در شجاعت لنگه نداشت. جزء کلیسا شد و دیگر به درد نخورد. چنان نسبت به سرنوشت روح لعینش دلهره پیدا کرد که از والها عقب می کشید و می ریخت، از ترس اینکه اگر گیر وال بیفتد و از جهنم سر درآورد چه کند.»

بیلداد سر و دستهایش را بلند کرد و گفت: «پدلگ، پدلگ، تو هم مثل خود من خیلی خطرات را به چشم دیده ای، پس چطور می توانی با این ظاهر شیطانی و راجی کنی. پدلگ، تو خلاف قلب خودت حرف می زنی. بگو ببینم، وقتی در آن دریای توفانی ژاپن در همان سفر که تو نایب ناخدا اهب بودی، همین کشتی پکوئود هر سه دکلس خوابیده بود، به فکر مرگ و روز جزا نیفتادی؟»

پدلگ دستهایش را در جیبهایش فرو کرد در اطاق راه افتاد و فریاد زد: «به نطق آقا گوش کنید. خوب گوش کنید. همه به او گوش کنید. فکرش را بکنید! وقتی همه ما فکر می کردیم یک دقیقه دیگر کشتی غرق می شود! آن موقع و فکر مرگ و روز جزا! چه می گویی؟ در حالی که هر سه دکل به کناره کشتی می خوردند و صدای رعد می کردند و از پس و پیش امواج دریا به سرا می ریخت؟ آن موقع و فکر مرگ و روز جزا؟ ابدأ چیزی که آن موقع در فکرش نبودم مرگ بود. چیزی که ناخدا اهب و من در فکرش بودیم زندگی و بقا بود. فکر این بودیم که چه جور زندگی همه اهل کشتی را نجات بدهیم. چه جور دکل موقت علم کنیم. چه جور خودمان را به نزدیکترین بندر برسانیم. در آن وقت من در این فکرها بودم.»

بیلداد دیگر هیچ نگفت، بلکه پالتو خود را تکه کرد و از اطاق به عرشه رفت. ما نیز دنبال او رفتیم. روی عرشه بیلداد ایستاد و خیلی آرام به تماشای چند بادبان باف پرداخت که مشغول دوخت و دوز میانه بادبان نوک دکل بودند. گاه گاه خم می شد و تکه پارچه یا طناب کتفی تیر آجیده ای را از کف کشتی بر می داشت که اگر بر نمی داشت از میان می رفت.

فصل نوزدهم

پیشگو

«ملاحان، شما در آن کشتی اجیر شده اید؟»

من و کوکوئنگ تازه از پکوئود بیرون آمده آهسته از آب دور می شدیم و در آن لحظه هر کدام با افکار خود مشغول بودیم که آن الفاظ را سردی بیگانه که سر راه ما ایستاده بود در حالی که انگشت سپایه درشت خود را به طرف کشتی منظور گرفته بود، به ما خطاب کرد. لباس ژنده ای به صورت نیم تنه رنگ رفته و شلوار پینه خورده در بر داشت و دستمال پاره میاهی گردنش را پوشانده بود. آبله بیدریغی از همه سو به چهره اش ریخته و هنگام التیام آن را به صورت سیل در هم ریخته و شکافته ای پس از خشک شدن آب سیال درآورده بود.

باز گفت: «در آن کشتی اجیر شده اید؟»

من گفتم: «خیال می کنم منظور شما کشتی پکوئود باشد.» و سعی داشتم فرصت بیشتری بیابم تا بهتر او را ببینم.

گفت: «بلی، پکوئود - آن کشتی که آنجا لنگر انداخته.» تمام بازوی خود را عقب کشید و سپس آن را مستقیم از خود دور گرفت و سر نیزه انگشت اشاره خود را کاملاً به طرف هدف نگاهداشت.

گفتم: «بله، همین حالا قراردادهایمان را امضاء کردیم.»
«در آن قراردادها چیزی هم راجع به روح شما بود؟»
«راجع به چه؟»

به شتاب گفتم: «یا شاید همچو چیزی ندارید. هر چند اهمیتی ندارد، من خیلیها را می‌شناسم که ندارند - خوشا به حالشان. چون ندارند وضعشان بهتر هم هست. روح چیزی مثل چرخ پنجم گاری است.»

من گفتم: «رفیق، چه پرت و پلا سی گویی؟»
تند گفتم: «اما او آنقدر روح دارد که تلافی کمبود آن را در افراد دیگر بکند.» و در بیان لفظ او تأکید عصبی در صدایش بود.

گفتم: «کوئیکونگ، بیا برویم. این بابا از جایی فرار کرده. حرف چیزی و کسی را می‌زند که ما نمی‌شناسیم.»

بیگانه فریاد زد: «صبر کنید، راست گفتید - هنوز تندر غران را ندیده‌اید یا دیده‌اید؟»
من یاز به سنگینی دیوانه‌وار رفتار او دوخته شدم و گفتم: «تندر غران کدام است؟»
«ناخدا اهب.»

«چه؟ ناخدای کشتی ما، پکوئود؟»
«درست است. بین ما ملاحان قدیمی به این لقب مشهور است. هنوز که او را ندیده‌اید،

ها؟»

«نه، ندیده‌ایم. می‌گویند ناخوش است، اما دارد بهتر می‌شود و به همین زودیها خوب می‌شود.»

بیگانه با خنده گفت: «به همین زودیها خوب می‌شود!» و خنده‌اش استهزایی سنگین داشت.

«نگاه کنید، هر وقت این بازوی چپ من خوب شد ناخدا اهب هم خوب می‌شود، اما نه زودتر.»

«از او چه می‌دانی؟»

«از او به شما چه گفته‌اند؟ این را بگویند.»

«چندان چیزی از او نگفتند. فقط من شنیده‌ام که هم والگیر خوبی است و هم نسبت به جاشوانش ناخدای خوبی.»

«راست است، راست است - بله هر دو قسمت راست است. اما فرمان که می‌دهد باید پیرید. راه بیقتید و غر بزئید، غر بزئید اما بروید - طرز رفتار ناخدا اهب همین است. اما یک کلمه درباره آنچه نزدیک دماغه هورن برای او اتفاق افتاد و او سه شبانه روز مثل سرده افتاده بود بر زبان نیاورید. یک کلمه درباره آن جدال خونین در برابر مذبح ساتتا با آن اسپانیایی نگویید؟ چیزی از آن شنیده‌اید؟ و هیچ چیز درباره ازمیان رفتن پایش در سفر آخری طبق پیشگویی نگویید؟ از این مطالب و بعضی چیزهای دیگر هیچ نشنیده‌اید؟ نه خیال نمی‌کنم شنیده باشید. چطور می‌توانستید شنیده باشید؟ که خبر دارد؟ خیال نمی‌کنم در نانتوکت کسی بدانند. اما با وجود این شاید راجع به پایش و اینکه چه جور ازمیان رفته چیزی شنیده باشید. بله دیگر، این یکی را تقریباً همه می‌دانند. یعنی همه می‌دانند که فقط یک پا دارد، و این را هم می‌دانند که پای دیگرش را یک سرزا برده است.» گفتم: «رفیق، نه می‌دانم این همه پرت و پلا که

می‌گویی راجع به چیست نه چندان علاقه‌ای دارم که بدانم چون به نظر من سرت کمی آسیب دیده. اما اگر راجع به ناخدا اهب، ناخدای آن کشتی، بگوئی، حرف می‌زنی پس بگذار به تو بگویم خبر از میان رفتن پایش را کاملاً شنیده‌ام.»

«کاملاً؟ ها؟ یقین داری؟ - کاملاً؟»

«تقریباً یقین دارم.»

ییگانه گداسانند با چشم و انگشتش به طرف کشتی بپکوتود، لحظه‌ای مثل آنکه دچار رؤیای سهمگین باشد به‌جا ماند، آنگاه جنبشی کرد و رویش را گرداند و گفت: «در کشتی استخدام شده‌اید، ها؟ پای اوراق امضاء کرده‌اید؟ خوب، خوب، امضاء که شد کار تمام است. و هر چه مقدر باشد همان می‌شود، اما شاید هم از طرف دیگر آنطور نشود. در هر صورت همه چیز تا بحال مقرر و معین شده و لایذ چند ملاحی باید با او بروند - حالا یا همین عده یا عده دیگر - خدا خودش به اینها رحم کند، صبح به‌خیر، رفقاً، صبح به‌خیر. خدای بی‌توصیف به‌شما برکت بدهد. عذر می‌خواهم که سر راه شما را گرفتیم.»

گفتم: «نگاه کن، رفیق، اگر چیز مهمی داری که به ما بگویی، زودتر بگو. اما اگر فقط قصد کرده‌ای ما را گول بزنی حریفت را عوضی گرفته‌ای. این حرف من بود.»

«حرفت را خیلی هم خوب زدی، من هم خوشم می‌آید که کسی اینطور حرفش را بزند. تو و امثال تو درست افرادی هستید که به‌درد او می‌خورید. صبح شما به‌خیر، رفقاً، صبح شما به‌خیر! او راستی وقتی به کشتی رفتید به‌همه بگوئید که من مصمم شدم جزه آنها نباشم.»

«خیلی خوب، دوست عزیز، تو نمی‌توانی با این تدابیر ما را گول بزنی - گولمان نمی‌توانی بزنی. آسانترین کارها این است که آدم قیافه‌ای بگیرد مثل اینکه بزرگترین اسرار را در دل دارد.»

«صبح به‌خیر، رفقاً، صبح به‌خیر.»

گفتم: «صبح خیر است. بیا برویم، کویکوئنگ. این دیوانه‌ها را به‌حال خودش بگذاریم. اما صبر کن، سمت را به من می‌گویی؟»

«الیاس.»

فکر کردم: الیاس! و راه افتادیم و هر دو در باره این ملاح پیر ژنده‌پوش اظهار عقیده می‌کردیم، منتهی هر یک به‌طرز خود، و همعقیده بودیم که آن مرد چیزی بیش از فریبگری نیست و می‌خواست ما را بترساند. اما شاید بیش از صد ذرع پیش نرفته بودیم که از قضا به پیچی رسیدیم و همینکه سر پیچ من به عقب نگاه کردم هیچ کس را ندیدم مگر الیاس را که از دور ما را تعقیب می‌کرد. دیدن او اثری در من کرد که هیچ به کویکوئنگ نگفتم او دنبال ماست و همچنان باریقی خود به‌راهمان ادامه دادیم، اما من اشتیاق داشتم بدانم او هم از همان پیچ که ما پیچیده‌ایم خواهد پیچید یا نه. پیچید، و آن وقت به‌نظر من رسید که زاع سیاه ما را چوب می‌زند اما به چه منظور، هیچ به‌فکر من نمی‌رسید. وضع موجود همراه با آن نوع حرف‌زدن سببم و نیمه روشن و نیمه کنایه‌ای او انواع شگفتیها و دلهره‌های نیمه پیدا در من پدید آورد و همه این دلهره‌ها و شگفتیها مربوط به کشتی بپکوتود می‌شد و ناخدا اهب و آن پای او که از میان رفته بود و منازعه او در دماغه هورن و کدوی تیره و آنچه ناخدا پهلنگ روز پیش وقتی من از کشتی پیاده می‌شدم در باره او گفته بود و پیشگویی بیوه زن سرخپوست تبسینگ و آن سفر که در پیش داشتیم و صدها چیزهای خیالی دیگر. تصمیم قطعی گرفتیم که برای خودم مسلم کنم آن الیاس ژنده‌پوش واقعاً در تعقیب ماست یا نه؟ و به این منظور با کویکوئنگ به آن طرف خیابان رفتیم و به آن سمت که رسیدیم جهت حرکت

خود را معکوس کردیم. اما الیاس به راه خود رفت بی آنکه معلوم کند متوجه ما شده است. این امر را آسوده ساخت و یک بار دیگر که به نظر ما با آخر آمد در دلم او را بیکاره ترسو لقب دادم.

فصل بیستم

همه در جنبش

یکی دو روز گذشت و فعالیت شگرفی در کشتی پکوئود در جریان بود. نه فقط شرعاهای کهنه سمرت می شد بلکه شرعاهای نو و توپهای کرباس و حلقه های بادبان بافی به کشتی می آوردند؛ و به طور خلاصه همه چیز دال بر آن بود که مقدمات سفر کشتی رو به پایان است. ناخدا په لنگ یا هیچ به ساحل نمی رفت یا بسیار کم می رفت، اما در چادر پوستی خود نشسته به دقت مراقب همه افراد بود. همه خرید و تهیه ملزومات با بیلداد بود، و افرادی که در پایین و در وصله کاری مشغول بودند تاپس از فرود آمدن شب کاری کردند.

فردای روزی که کویکوئنگ قرارداد را امضاء کرد به تمام مسافرخانه هایی که افراد کشتی در آنها مقیم بودند خبر رساندند که صندوقهای خود را پیش از رسیدن شب به کشتی برسانند چون معلوم نبود کشتی چه موقع حرکت خواهد کرد. این شد که من و کویکوئنگ خورجینهای خود را پایین بردیم اما مصمم ماندیم که تا لحظه آخر در ساحل بمانیم. اما این طور معلوم می شود که همیشه در این موارد اخطار را خیلی پیش از وقت می کنند و کشتی تا چند روز بعد حرکت نکرد. اما جای تعجب نبود چون پیش از آنکه پکوئود کاملاً برای سفر تجهیز شود هنوز خیلی کارها باید انجام می دادند و خیلی نگرها باید می کردند.

همه کس می دانند که چه همه چیزها - از تخت گرفته تا نعلبکی و کارد و چنگال و بیبل وانبر و پیدشند و فندق شکن و چیزهای دیگر - برای کارخانه داری واجب است. در مورد والگیری نیز همین طور است چون مستلزم سه سال خانه داری در وسط اقیانوسهاست که به بقال و پزشک و نانوا و بانکدار و میوه فروش دوره گرد دسترسی نیست. هر چند این نکته نسبت به کشتیهای بازرگانی نیز صادق است اما به هیچ وجه به اندازه کشتیهای والگیری نیست. چون اضافه بر طول سفر والگیری آلات و ابزارهای خاص عمل ماهیگیری و عدم امکان تعویض آنها در بندرهای دور دستی که کشتیهای والگیری غالباً در آنها لنگر می اندازند باید به خاطر داشت که در میان تمامی کشتیهای کشتیهای والگیری بیش از همه دستخوش انواع حادثه ها هستند بخصوص نابودی و از دست رفتن همان چیزها که پیروزی سفر بیش از هر چیز به آنها بستگی دارد. از اینجاست که قایقهای ذخیره و تیرهای پدکی و ریسمان و زوبین پدکی و خلاصه هر چیز پدکی به جز ناخدای پدکی و کشتی پدکی در این سفر لازم است.

در هنگامی که ما به جزیره رسیده بودیم سنگینترین بارگیری پکوئود تقریباً تکمیل شده بود و گوشت گاو و نان و آب و سوخت و قلابهای آهنین و چوبهای بلند را به کشتی برده بودند. اما همچنانکه پیشتر اشاره شد تا مدتی به طور پیوسته چیزهای گوناگون را از کوچک و بزرگ به کشتی می آوردند و بار می کردند.

میان کسانی که به کار حمل و بار کردن مشغول بودند از همه مهمتر خواهر ناخدا بیلداد بود که زنی لاغر و پیر و بسیار مصمم و خستگی ناپذیر و با وجود این بسیار دلرحیم بود

و چنان به نظر می‌رسید که با خود عهد کرده است تا آنجا که از عهده او ساخته است پیش از آنکه پکوئود راه دریا را پیش بگیرد از هیچ چیز نباید کم و کسری داشته باشد. یک مرتبه با خمره خیارشور به کشتی آمد که آن را به سفره‌خانه کشتی ببرد. بار دیگر با یک مشت پر برای روی میز تحریر نایب کشتی که دفتر حساب و کتاب کشتی را روی آن می‌نوشت. با سوم با یک توپ پارچه پشمی آمد تا اگر کسی پشتش درد بگیرد روی آن بیندند. هیچ زنی مثل او اسم بانسی نداشته است. نامش چاریتی^۱ بود و همه او را خاله خیره صدامی زدند. و این خاله خیره خیر مثل خواهران تارک دنیا که کمر به خدمت بنی نوع بسته‌اند، اینجا و آنجا می‌دوید و آماده بود که دست و دلش را به هر کار که موجب حفظ سلامت و آسایش و تسلی همه افراد کشتی می‌شد که برادر محبوبش بیلداد در آن ذی‌علاقه بود و خود صد یا دوست دلار پس انداخته در آن سهم داشت بزند. اما دیدن این بانوی کویگر خوشقلب با آن وضع که روز آخر به کشتی آمد شگفتی‌آور بود؛ به یک دست ملافه بلند روغنی و به دست دیگر تیزه‌والگیری بسیار بلندتری گرفته بود. بیلداد و ناخدا پهلگ هم از این بانو دست کمی نداشتند. و اما خود بیلداد فهرست مفصلی از اقلام مورد نیاز در دست داشت و هر بار که مقداری بار به کشتی می‌رسید برابر آن قلم در فهرست علامت می‌گذارد. پهلگ هر از چندی از آشیانه استخوان وال خود غران و جوشان بیرون می‌آید و سر افرادی که در راهرو مشغول بودند فریاد می‌زد و سر افرادی که مشغول پینه کردن سر دکل بودند نعره می‌کشید و سپس غرش می‌کرد و در چادر پوستی خود فرو می‌رفت.

در این روزها که مقدمات سفر آماده می‌شد من و کویکوئنگ بارها با اهل کشتی ملاقات کردیم و هر بار من در باره ناخدا اهب و احوال او و اینکه چه موقع به کشتی خواهد آمد پرسش می‌کردم. به این پرسشها جواب می‌دادند که حالش بهتر و بهتر شده و هر روز انتظار او را در کشتی دارند، و تا آمدن او دو ناخدای دیگر، پهلگ و بیلداد می‌توانند بر کار تهیه هر چیزی که برای سفر کشتی لازم باشد نظارت کنند. اگر من با خود بی هیچ انحرافی سر راست می‌بودم بسیار آشکار در دل خود می‌دیدم که چندان رغبتی به الزام سفری چنان طولانی ندارم آن هم بدون آنکه دست کم یک بار چشم به سردی بیفتد که همینکه کشتی به دریای باز می‌رسید قرار بود فرماندار مطلق آن باشد. اما همینکه کسی نسبت به وجود خطایی گمان بد ببرد گاه چنین روی می‌دهد که اگر خود او دست در کار آن خطا باشد بی آنکه درست درک کند می‌کوشد بدگمانی را از خود نیز پنهان کند. من نیز همین حال را داشتم. چیزی نگفتم و کوشیدم که فکری هم نکنم.

عاقبت خبر شدیم که روز بعد در ساعت ناسلومی کشتی به‌طور قطع بادبان خواهد افراشت. این شد که صبح روز بعد من و کویکوئنگ خیلی زود راه افتادیم.

فصل بیست و یکم

سوار کشتی

وقتی به بندرگاه نزدیک می‌شدیم ساعت نزدیک شش اما سحر مه‌آلود و خاکستری بود.

۱. charity = خیر. Aunt charity را می‌توان خاله خیره نامیده‌چنین کرده‌ایم. -م.

به کویکوئنگ گفتم: «اگر درست ببینم چند ملاح از ما جلوتر می‌دوند. حتماً اینها که می‌بینم سایه نیستند. خیال می‌کنم کشتی طلوع آفتاب حرکت کند. تندتر بیا.» صدایی فریاد زد: «ببهرکت!» و صاحب صدا از پشت ما آمد و دست بر شانه‌های ما نهاد و سپس خود را میان ما جا داد و با قانستی که رو به جلو خمیده بود در آن تاریک و روشن ایستاد و به نحو غریبی من و کویکوئنگ را برانداز کرد. الیاس بود.

«می‌خواهید سوار شوید؟»

گفتم: «دستت را بردار، می‌شنوی؟»

کویکوئنگ گفت: «سرد که.» و شانه‌اش را تکان داد و باز گفت: «برو گشوا»

«پس نمی‌خواهید سوار بشوید؟»

من گفتم: «چرا، داریم می‌رویم سوار شویم. اما به شما چه مربوط است؟ می‌دانید، آقای الیاس، که به نظر من شما آدم جسوری هستید؟»

الیاس گفت: «نه، نه، نه. هیچ نمی‌دانستم.» و با طمأنینه و شگفتی زده با نگاه‌های بسیار نامفهوم از من به کویکوئنگ می‌نگریست.

گفتم: «الیاس، من و رفیقم ممنون می‌شویم که دست از سر ما برداری. ما به طرف اقیانوس هند و اقیانوس کبیر می‌رویم و بهتر می‌دانیم که معطل نشویم.»

«اینچور خیال دارید، ها؟ پیش از ناشتایی بر می‌گردید؟»

گفتم: «کویکوئنگ، این دیوانه است. بیا برویم.»

اما باز خودش را به ما رساند و ناگهان دست بر شانه من کوفت و در آن حال گفت: «کمی پیش عده‌ای را که شبیه آدم بودند دیدید که به طرف آن کشتی می‌رفتند؟»

بر اثر سادگی و عادی بودن این سؤال جواب دادم: «بله، خیال می‌کنم چهار پنج نفر را دیدم اما هوا روشن نبود، یقین ندارم.»

الیاس گفت: «روشن نبود. روشن نبود. صبح شما به‌خیر.»

بار دیگر او را پشت سر گذاریم، اما بار دیگر نرم خود را به ما رساند، و بار دیگر دست به شانه من زد و گفت: «حالا ببین می‌توانی آنها را پیدا کنی؟»

«کی‌ها را پیدا کنم؟»

در جواب گفتم: «صبحتان به‌خیر، صبحتان به‌خیر— اوه می‌خواستم با خیرتان کنم که— اما کاری نداشته باشید. اهمیتی ندارد— تماسش یکی است، خانوادگی هم هست— صبح خیلی سردی است، ها خدا حافظ شما. خیال نمی‌کنم به این زودیاها شما را ببینم مگر روز رستاخیز برسد.»

و با گفتن این الفاظ بغشوش بالاخره رفت و سرا موقتاً مبهوت گستاخی خود به‌جا گذارد.

عاقبت چون سوار کشتی پکوئود شدیم همه چیز را در آراسی عمیق یافتیم. هیچ کس را در حرکت ندیدیم. مدخل اطاق ناخدا از داخل بسته بود، چفتها همه افتاده و دور آنها حلقه‌های سیم پیچیده شده بود. پس به طرف قسمت زیرین رفتیم و دیدیم دهانه انبار باز است. نوری به چشم ما خورد و پایین رفتیم و فقط بادبان‌دوز پیری را دیدیم که در پالتو پاره‌ای پیچیده شده بود. تمام قد روی دو صندوق افتاده بود و صورتش رو به پایین میان بازوان خمیده‌اش قرار داشت. خوابی عمیق او را فرا گرفته بود.

گفتم: «کویکوئنگ، آن چند ملاح که دیدیم کجا ممکن است رفته باشند؟» و با تردید به مرد خواب نگاه کردم. اما معلوم شد وقتی در بندرگاه بودیم کویکوئنگ چیزی را که من اکنون به آن اشاره می‌کردم به هیچ وجه ندیده بود، و از این جهت اگر به خاطر سؤال الیاس که

در آن وقت تا مفهوم می نمود نبود من ناگزیر گمان می بردم دچار خطای باصره شده بودم. اما این فکر را از خود راندم و بار دیگر به سرد خواب اشاره کردم و به مزاح به کویکوئنگ فهماندم که شاید بهتر باشد کنار او بنشینیم و به آن مرد هم بگوییم برخیزد بنشیند. کویکوئنگ دست به پس مرد خواب نهاد چنانکه گویی می خواست نرم بودن آن را بیازماید و سپس بی آنکه چیزی بگوید همانجا نشست.

گفتم: «وای، کویکوئنگ، چرا آنجا نشستی؟»

کویکوئنگ گفت: «اوه، خوب نشیمنی است. رسم ما همین است. به صورتش صدمه نمی زند.»

گفتم: «صورتش، به آن می گویی صورت؟ پس خیلی قیافه خیرخواهی است. اما بین چه ناراحت نفس می کشد. خودش را بلند می کند. بیا پایین. تو سنگینی، کویکوئنگ، صورت این بدبخت را خرد کردی. بیا پایین، کویکوئنگ. بیا، همین حالا پرتابت می کند. نمی دانم چرا بیدار نمی شود.» کویکوئنگ همینقدر خود را از سر مرد خواب دور کشید و چپق تبرزین خود را روشن کرد. من طرف پاهای مرد خواب نشستم. چپق را بالای سر سرد خواب دست به دست می دادیم. در ضمن پس از سؤالی که من از کویکوئنگ کردم با لحن بریده خود به من حالی کرد که در زادبوم او به واسطه نبودن نیمکت و تشکهای مختلف شاه و سرکردگان و به طور کلی افراد مهم رستشان بود که برخی از افراد طبقات پایینتر را چاق می کردند تا از آنها به جای مخده استفاده کنند و برای آنکه خانه ای را از آن حیث با وسایل راحت مجهز کنند کافی بود که هفت - هشت - ده آدم تنبل بخرند و در گوشه و کنار طاقچه درازشان کنند. وانگهی وقت گردش رفتن وجود اینها کار را سهل می کند، حتی از صندلیهای مخصوص باغ که به صورت عصا جمع می شوند خیلی بهتر است. هر وقت مناسب باشد سرکرده ملازم خود را صدا می کند و به او دستور می دهد که زیر سایه درخت و شاید در جای مردابی مرطوب خودش را به صورت مخده یا نیمکت تشکدار درآورد.

کویکوئنگ ضمن نقل این چیزها هر بار که تبرزین را از من می گرفت طرف تیز آن را بالای سر مرد خواب جولان می داد.

«کویکوئنگ، چرا این کار را می کنی؟»

«آسون می کشه! آسون!»

در ذهن خاطره ای را از تبرزین - چپق خود زنده کرده بود که ظاهراً در دو مورد مصرف داشت هم بجز دشمنان او را پریشان کرده هم خاطر او را آسوده ساخته بود که توجهمان به طور مستقیم به پاره دوز خواب جلب شد. بخار غلیظ اکنون بکلی آن سوراخ محدود و تنگ را پر کرده بود و بتدریج در مرد خواب اثر می کرد. با خفگی نفس می کشید، سپس بینش گرفت، آنگاه یکی دوبار چرخید، و بعد نشست و چشمهایش را مالید. آخر نفس بلندی همراه این صدا کشید که «ها و هه، شما دود کنها کی باشید؟»

در جواب گفتم: «کار کن کشتی، کشتی کی راه می افتد؟»

«خوب، خوب، پس شما هم سوارش هستید، ها؟ همین امروز راه می افتد. ناخدا

دیشب به کشتی آمد.»

«کدام ناخدا؟ اهب؟»

«پس می خواستید که باشد؟»

می خواستم چند سؤال دیگر درباره اهب از او بکنم که صدایی از عرشه شنیدیم.

پاره دوز گفت: «ها و هه، استارباک راه افتاده. نایب اول کاربری است آدم خوب و

باخدایی است اما حالا خیلی مشغول است. من باید گزارش بدهم.» و به گفتن این حرفها رو به

عرشه راه افتاد و ما از دنبالش رفتیم.
 اکنون خورشید در هوای شفاف می‌دمید. اندکی بعد جاشوان دو به دو و سه به سه به کشتی آمدند. بادبان‌چیان به جنبشی درآمدند. نایبان سخت دست درکار بودند و چند تن از اهل ساحل مشغول آوردن آخرین چیزهای مختلف به کشتی بودند. در این مدت ناخدا اهب در اطاق خود از انظار نهان مانده بود.

فصل بیست و دوم

عید میلاد مسیح

عاقبت نزدیکهای ظهر پس از سرخص شدن پاره‌دوزان کشتی و بعد از آنکه پکوئود از بندرگاه بیرون کشیده شده بود و بعد از آنکه خاله خیره که هیچ وقت ذهنش از نوع دوستی فارغ نمی‌شد در یک قایق والگیری با آخرین هدایای خود به ما رسیده بود (یک شب کلاه برای استاب که شوهر خواهرش بود و یک کتاب مقدس یدکی برای سر پیشخدمت کشتی) بعد از همه اینها ناخدا په‌لگک و ناخدا بیلداد از اطاق بیرون آمدند و په‌لگک رو به نایب اول کرد و گفت: «خوب، آقای استارباک، یقین دارید که همه چیز درست است؟ ناخدا اهب کاملاً آماده است. همین حالا با او صحبت کردم. دیگر که چیزی از ساحل نباید بیاورند. ها؟ خوب، پس همه افراد را احضار کنید. اینجا جمع بشوند. خدا بترکانشان.»

بیلداد گفت: «په‌لگک هر قدر هم عجله درکار باشد لزومی به لعنت و نفرین نیست. اما برادر، استارباک، زود باش کاری را که گفتیم انجام بده.»

و این چگونه بود! اینجا درست در لحظه حرکت کشتی ناخدا په‌لگک و ناخدا بیلداد در عرشه پایین خیلی دست بالا را گرفته بودند درست مثل اینکه همان‌طور که به‌ظاهر در بندر فرماندهان مشترک کشتی بودند از این به بعد هم همان‌طور خواهد بود. و اما از ناخدا اهب هنوز هیچ نشانی دیده نمی‌شد، فقط می‌گفتند در اطاق خودش است. منتها مسئله آن بود که برای بیرون کشیدن کشتی و رساندن آن به دریای باز به هیچ وجه حاجتی به حضور او نبود. در حقیقت چون این کار در خورد او نبود و کار بلد بود و چون ناخدا اهب هنوز کاملاً خوب نشده بود. یعنی این‌طور می‌گفتند. بنابراین ناخدا اهب در اطاق خود مانده بود. و اینها همه طبیعی به نظر می‌رسید به خصوص که در کشتیهای بازرگانی بسیاری از ناخداها تا مدت زیادی بعد از برچیدن لنگر خود را نشان نمی‌دهند بلکه روی میز اطاق می‌مانند و تا وقتی که دوستان ساحلی هنوز با بلد برنگشته‌اند با ایشان وقت خوشی می‌گذرانند. اما چندان مهلتی برای فکر کردن و نتیجه گرفتن نبود چون ناخدا په‌لگک اکنون مثل آتش شده بود. به نظر می‌آمد که بیشتر حرف‌زدنها و فرمان دادن‌ها کار او بود نه بیلداد.

وقتی سلاحان کنار دکل بزرگ معطل کرده بودند، په‌لگک فریاد زد: «همه اینجا بیایید، بچه پیر عزیزها، آقای استارباک، برانیدشان اینجا.»

فرمان بعدی این بود که: «آن چادر را ورچینید.» چنانکه قبلاً اشاره کردم این چادر استخوان وال جز در دریا افراشته نمی‌شد و در کشتی پکوئود در مدت سی سال فرمان ورچیدن چادر نشان آن بود که بلافاصله دستور بر گرفتن لنگر هم صادر خواهد شد.

فرمان بعدی این بود که: «چرخ بادبان را بچرخانید، توپ و رعد-زود» و جاشوان برای برداشتن اهرمهای دسته چوبی از جا جستند.

و اما هنگام برگرفتن لنگر و حرکت کشتی به طرف دریا معمولاً جای بلد در قسمت جلو کشتی است. و در اینجا باید دانست که بیلداد با په‌لگ اضافه بر سایر مشاغل خود یکی از بلدهای مجاز بندر بود (و شهرت داشت از این جهت خود را بلد کشتی کرده بود که از پرداخت حق بلد کشتیهایی که در آنها صاحب سهم بود به بندر ناتوکت خودداری کند چون بلد هیچ کشتی دیگری نمی‌شد). این را می‌گفتم که اکنون بیلداد را می‌دیدیم که عملاً مشغول چشم‌اندازی از بالای کمانه کشتی به طرف لنگر بود که به کشتی نزدیک می‌شد و گاه به‌گاه چیزی زمزمه می‌کرد که شبیه پاره زمزمور بود و منظور او تشویق آن عده از عملة کشتی بود که چرخبند لنگر را می‌چرخانیدند و آن را بالا می‌کشیدند و خود دسته جمعی از ته دل آوازی در پاره دختران گذر بویل می‌خواندند، با وجود این که سه روز پیش از آن بیلداد به ایشان گفته بود کسی اجازه ندارد در کشتی پکوئود آوازهای خلاف شرع بخواند، خصوصاً هنگام حرکت کشتی، و خواهرش، خاله خیره روی تخت هر یک از افراد یک‌نسخه کوچک واترا قرار داده بود.

در این مدت ناخدا په‌لگ که به قسمت دیگر کشتی رسیدگی می‌کرد به وحشت-انگیزترین وجهی در عقب کشتی می‌دوید و ناسزا می‌گفت. من تقریباً گمان بردم پیش از آنکه لنگر به کشتی برسد کشتی را غرق خواهد کرد. بی‌آنکه بخوام، دیلم به دست از کار باز ماندم و به کویکوئنگ نیز گفتم که همان کار را بکند چون در فکر خطراتی بودم که در آن سفر، با آن سرآغاز که چنان شیطانی بلد ما شده بود در انتظار ما بود. با وجود این خودم را با این خیال تسلی می‌دادم که شاید با وجود آن سهم یک‌هفتصد و هفتاد و هفتم در بیلداد پرهیزکار نجاتی برای ما به هم برسد، که ناگهان خبره تیزی به پشتم خورد و چون روی گرداندم از دیدن ناخدا په‌لگ که داشت پایش را از نزدیکی پشت من عقب می‌کشید به وحشت افتادم. این اولین اردنگی بود که می‌خوردم.

غرید که: «در کشتیهای بازرگانی این جور لنگر را می‌کشند؟ کله بره، از جایب بجنب، ازجا پیر تا استخوان پشتت بشکند، چرا نمی‌پرید، همه‌تان را می‌گویم. پیرید! کوهوگ، پیر! آهای پسره ریش قرمز، پیر! آهای کلاه بوتی پیر! آهای شلوار سبز پیر! گفتم همه‌تان پیرید تا چشم‌تان پیرد!» و باگفتن این الفاظ در کنار چرخ بادبان راه افتاد و به هر که می‌رسید با فراغ بال لگدی به او می‌زد، و در این احوال بیلداد که خیالش از هیچ چیز درهم نمی‌ریخت با خواندن زمزمور عده خود را رهبری می‌کرد. به فکر می‌رسید که ناخدا په‌لگ حتماً امروز چیزی زده. عاقبت لنگر بالا آمد و بادبانها افزاشته شد و به طرف دریا می‌سریدیم. روز میلاد مسیح ۲ بود و کوتاه و سرد. همچنانکه روز کوتاه منطقه شمالی به شب می‌پیوست در اقیانوس سرد زمستانی ما تقریباً تنها بودیم. گرده یخزده دریا ما را در پوشش یخی پوشانده بود. چنانکه گویی زرهی صیقل خورده در بر کرده‌ایم. ردیفهای طولانی دندانهای بدنه کشتی در مهتاب می‌درخشید و یخپاره‌های منحنی مثل دندانهای عاج سفید فیلهای غول پیکر از دنباله کشتی آویخته بودند.

بیلداد بلند قامت به عنوان بلد کشتی رئیس کشیک اول بود و به تدریج که کشتی کهنسال در دریاهاى سبز قام پیش می‌رفت و یخ لرزان را بر آن می‌افشاند و بادها زوزه می‌کشیدند و طنابها کشیده می‌شدند، در همه این احوال آواز مستمر بیلداد به گوش می‌رسید:

«دشتهای خوشاب در آن سوی میل تناور
لباس سبز زنده در بر کرده بر یا ایستاده‌اند.
بدینگونه کنعان کهنسال پیش چشم یهود ایستاده بود
و رودخانه اردن میانشان جاری بود.»

هرگز آن الفاظ شیرین بدان اندازه به گوش من خوش نیامده‌اند. از اسید و کام انباشته بودند. با وجود این شب زمستانی سرد در اقیانوسن پر غوغای اطلس و با وجود پاهای تر و نیمتنه خیس که در بر داشتیم در آن لحظه چنین به نظر می‌آمد که چه بسا پناهگاههای دلچسب در پیش خواهیم داشت و چمنها و بیشه‌هایی که همچون گیاه رسته در پای چشمه و لگدمال نشده و نیالوده در نیمة تابستان سبز و همیشه بهار خواهند بود.
عاقبت چنان از دریای بسته رها شدیم که دیگر احتیاجی به آن دو بلد نبود. قایق بادبانی وسیعی که همراه ما می‌آمد به تدریج به کنار کشتی نزدیک شد.

اثر این وضع در این موقع بر په‌لگ و بیلداد عجیب و تا حدی دلپسند بود، خصوصاً ناخدا بیلداد. چون بیلداد هیچ مایل به رفتن نبود و با وجود این در حالی که از رها کردن دائمی آن کشتی که سفری چنان طولانی و خطرناک در پیش داشت بسیار گراحت داشت و به‌خصوص که کشتی از هردو دماغه معروف و توقانی دورتر می‌رفت و هزاران دلار از پول سخت‌گیر آمده او در آن به کار رفته بود و همنوای همسن و سال او ناخدای آن بود و می‌خواست بار دیگر با همه وحشتهای آن فک بیرحم روبه‌رو شد. چون از خداحافظی با چیزی که از هر حیث با هر علاقه او جور در می‌آمد نفرت داشت بیلداد بینوا مدتی معطل کرد، با قدمهای مشتاق طول عرشه را پیمود. به اطاق ناخدا دوید تا بار دیگر با او خداحافظی کند، بار دیگر به عرشه آمد و به طرف بادرو نگرست، به سوی آبهای گشوده و بیکرانه نگرست که فقط قاره‌های شرقی ناپیدا حصار آن بودند، به هر طرف و به هیچ طرف نگرست، و عاقبت طنابی را بدون اراده دور میخ آن پیچیده و با فشار درونی دست په‌لگ تنومند را گرفت و فانوسی را بلند کرد و لحظه‌ای به صورت پهلوان در صورت او خیره شد، چنانکه گویی به زبان حال می‌گفت:

«رفیق په‌لگ، هر چه باشد باز هم می‌توانم از عهده سفر برآیم. بله، باز هم می‌توانم.»

و اما خود په‌لگ وضع را بیشتر مثل یک فیلسوف تلقی می‌کرد، اما با همه فلسفه و فیلسوف‌نما بودنش وقتی فانوس به صورتش نزدیکتر شد قطره اشکی در چشمش می‌درخشید. و او نیز از اطاق ناخدا به عرشه و در طول عرشه کم نمی‌دوید. یک کلمه به ناخدا می‌گفت و یک کلمه به استارباک نایب کشتی.

اما عاقبت با وضعی حاکی از قطعی بودن حال رو به رفیق خود کرد: «ناخدا بیلداد بیا، همنوای قدیم، باید برویم. آهای، عقیدار! قایقان! به کنار کشتی بکش! دقت! دقت! بیا، پسر بیلداد، حرف آخرت را هم بزن. استارباک موفق باشی. آقای استاب، موفق باشی. آقای فلاسک، موفق باشی - خداحافظ همگی و بخت یار همه‌تان باشد. از امروز سه سال دیگر شام گرسی در نانتوکت خودمان برایتان روی آتش می‌گذارم. هورا، خداحافظ.»

بیلداد پیر زیر لب به نحوی تقریباً نامفهوم گفت: «خدا شما را برکت دهد و در کنف حمایت خود نگاهدارد. اسیدوارم هوای خوبی در پیش باشد تا ناخدا اهب هر چه زودتر به میان شما بیاید - تنها چیزی که ناخدا احتیاج دارد آفتاب خوب است و در سفر مناطق حاره که در پیش دارید آفتاب خوب فراوان است. شما نایبها در شکار با دقت باشید. شما زوین. اندازه‌ها قایقها را بی موقع پایین ببرید. تخته خوب سفید سالی سه درصد بیشتر نیست. آقای استارباک، شما هم دعا خواندن را فراموش نکنید. مواظب باشید که بشکه ساز تیرهای یدکی را هدر ندهد راستی، جوالدوزها در گنجه سبزند، نفرات، روزهای تعطیل زیاد دنبال وال نکنید،

اما اگر فرصت مناسبی بود از دست مدهید که در حکم کفران نعمت است. آقای استاب، مواظب خمره شیره باشید چون چکه سی کرد. آقای فلاسک، اگر در جزیره‌ها پیاده شدید از زنا پرهیزید. خدا حافظ، خدا حافظ. آقای استارباک پنیر را زیاد در محفظه نگاه ندارید، سی‌گندد. کره زیاد مصرف نکنید - سیری چهار سنت پولش را دادیم و مواظب باشید که...»

پهلگ گفت: «بیا، بیا، ناخدا بیلداد، حالا وقت پرحرفی نیست - راه بیفت.» و به گفتن این حرف او را از بالای کشتی سرازیر کرد و هر دو در قایق جستند.

کشتی و قایق از یکدیگر دور شدند. نسیم نمناک شبانه در میانه وزید. ماهیخواری فریاد زنان از بالای سر هر دو پرید. دو سیاهی کشتی دور از هم سی‌غلطیدند. همه ما از صمیم قلب سه فریاد هورا کشیدیم و همچون قضا علی‌العمیا به دل اقیانوس اطلس بی کس زدیم.

فصل بیست و سوم

ساحل دور از باد

در چند فصل قبل، از یک تن به نام بولکینگتون ذکر می‌رفت که ملاح بلند قدی بوده و تازه از کشتی پیاده شده بود و من یا او در مسافرخانه نیویورک بر خورد کردم.

وقتی در آن شب سرماخیز زمستان که بکوئود، کمانه‌های انتقالجوی خود را در اسواج سرد و بدخواه فرو می‌برد، چه کسی را باید کنار سکان کشتی ببینیم؟ بولکینگتون را! با وحشت و هراسی آبیخته به مهر به آن سرد نگریستم که در وسط زمستان در حالی که تازه از سفری چهار ساله و خطرناک بازگشته بود چنین بی‌آرام بار دیگر دوران توفانی بعدی را آغاز می‌کرد. گویی زمین پای او را سی‌سوزاند. شگفت‌ترین چیزها آنهاست که هرگز بر زبان نمی‌آیند. خاطرات عمیق چیزی بر سنگ گور باقی نمی‌گذارند. این فصل‌شش‌گرمی گور بی‌سنگ بولکینگتون است. همی‌فقد باید بگویم که سهم او نیز همانند سهم کشتی توفان زده‌ای است که با بی‌نویی خود را به سمت ساحل دور از باد می‌کشد. بندر با کمال میل دست کمک دراز می‌کند، بندر ترجم‌آمیز است. در بندر سلامت و بی‌خطری و آسایش و آتش و گرما و شام و پتوهای گرم و دوستان و چیزهای مفید به حال ما موجودند. اما در آن توفان، نزدیک شدن به بندر و خشکی هولناک‌ترین خطری است که آن کشتی را تهدید می‌کند. این کشتی باید از هر میهمان‌نوازی پگریزد، نزدیک شدن به ساحل، ولو در آن حد که به زیر الوار آن برسد در حکم گرفتار لرزشدن است. این کشتی با همه توان خود بادبان بر سی‌افرازد تا از ساحل دور شود و با این کار با همان بادها درسی‌آویزد که به سهولت او را به‌جانب ساحل می‌رانند. بار دیگر، بی‌زمینی دریا را جویا می‌شود. در جستجوی پناهگاه، از همه‌جا رانده، خود را به‌آغوش خطر پرتاب می‌کند. تنها دوست او تندخوترین دشمن اوست.

اکنون بولکینگتون را شناختید؟ بارقه‌هایی از آن حقیقت غیر قابل تحمل کشنده به چشمان خورد؟ دریاقتید که همه فکر کردن جدی و عمیق کوشش بیباکانه روح است تا استقلال در گشوده دریای خود را حفظ کند، در حالی که شدیدترین بادهای آسمان و زمین دست به هم داده‌اند که باز او را بر ساحل خیانت‌پیشه برده‌خیز بیفکنند؟ اما از آنجا که حقیقت بیکرانۀ لایتناهی همچون خدا تنها در بی‌زمینی ساکن است پس از میان رفتن در

آن لایتناهی وزان و غران بسیار بهتر از آن است که به حال رسوا به ساحل دور از باد رانده شویم، هرچند سلامت در آن باشد! چون کیست که به صورت کرم پست به ساحل بخزد؟ ای وحشتهای دنیای هراس، آیا این همه درد و رنج بیهوده است؟ ای بولکینگتون دندار باش، دندار باش، ای نیم‌خدا، استوار باش. از رشحهٔ هلاک تو در اقیانوس - راست و مستقیم، عروج تو به مرحلهٔ قدس جستن می‌کند.

فصل بیست و چهارم

وکیل

اکنون که من و کویکوئنگ بالنسبه به این کار والگیری اشتغال یافته‌ایم و از آنجا که این کار والگیری میان خشکی‌نشینان تا حدی اشتغال بدنام و دور از تخیلی به حساب آمده بنا براین علاقهٔ بسیار دارم که به‌شما ساکنان خشکیها بقبولانم که در حق ما شکارچیان وال ظلمی ناحق روا داشته‌اید.

در وهلهٔ اول اثبات این نکته‌شاید زائده‌به‌نظر بیاید که به‌طور کلی میان‌سردم اشتغال به والگیری با حرفه‌های آزاد دریک سطح تلقی نمی‌شود. اگر بیگانه‌ای را در هر جمع مرکبی معرفی کنند در صورتی که سمت او را زوبین‌انداز ذکر کنند نظر عموم نسبت به او اندکی بهتر می‌شود و اگر این شخص به تقلید از افسران نیروی دریایی روی کارت ویزیت خود حروفش. و. س. (شیلات وال‌سرزا) بگذارد چنین روشی به‌طور مسلم مضحک و حاکی از ادعا تلقی خواهد شد. شک نیست که یکی از دلایل روشن مردم در اینکه به ما والگیران احترام نمی‌گذارند این است که وقتی دست بالا را بگیرند چنین فکر می‌کنند که حرفهٔ ما چیزی بیش از نوعی قصابی نیست و دیگر اینکه وقتی عملاً دست به کار می‌شویم گرد ما را انواع زشتکارها فرامی‌گیرند. راست است که قصاب هستیم. اما همهٔ فرماندهان نظامی که مردم سراسر دنیا از حرمت‌گذاران به ایشان شاد می‌شوند قصاب هستند و قصابهای بسیار خونخواری هم هستند. و اما در مورد آلودگی و پلیدی ادعایی حرفهٔ ما به‌همین زودی با برخی واقعیات آشنا خواهید شد که پیش از این به‌طور کلی تا حد زیادی نامعلوم بوده‌اند و روی هم رفته کشتی والگیری را پیروزمندانه در عداد یکی از پاکیزه‌ترین چیزهای این زمین منظم قرار خواهند داد. اما بفرض هم که اتهام مورد بحث صحت داشته باشد کدام عرشهٔ نامرتب لغزندهٔ کشتی والگیری یا کشتار و پلیدی غیر قابل ذکر آن با میدانهای جنگ قابل مقایسه است که آن همه سربازان از آن باز می‌گردند تا در میان فریاد تحسین و تمجید بانوان میگساری کنند؟ و اگر فکر خطر تصور عامه را آن همه نسبت به حرفهٔ سربازی بالا می‌برد به‌شما اطمینان می‌دهم چه‌بسا جنگجویی که آزادانه رو به توپ دشمن پیش رفته و به دیدن دنب وال سرزا که هوای بالای سرش را بدل به گردباد می‌کند از ترس به‌شتاب خود را جمع کرده است. چون سگر وحشتهای انسان که در حدود درک او هستند با وحشتهای و شگفتیهای درهم‌آمیختهٔ خدا قابل قیاسند؟ اما هرچند مردم به ما شکارچیان وال با نظر تحقیر و تمسخر می‌نگرند باز هم برخی بدون اراده ژرفترین احترامات را به ما می‌گذارند. آری، سهمی ما تقدیسی است شامل و جامع زیرا که تقریباً تمامی شمعه‌ها و چراغها و چراغ موشیها که گرداگرد کرهٔ زمین می‌سوزند مانند

آنها که برابر مزارها می‌سوزند به افتخار ما درسوزند! اما اکنون این موضوع را از جنبه‌های دیگر در نظر بگیریم. ببینیم ما والگیران چه بوده‌ایم و چه هستیم.

چرا هفتدبها در زمان برادران دهویت در یاداران خود را از میان بحریه والگیری برمی‌گزیدند؟ چرا لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه به خرج شخص خود کشتیهای والگیری از دونکرک به راه انداخت و با ادب تمام بیست سی خانواده را از جزیره نانتوکت خودمان به آن شهر دعوت کرد؟ چرا بین سالهای ۱۷۵۰ و ۱۷۸۸ بریتانیا بیش از مبلغ ۱۰۰۰۰۰۰۰ لیره به والگیران خود پاداش داد؟ و بالاخره چگونه این ترتیب پیش آمده است که ما والگیران آمریکا تعدادمان از همه والگیران گروه شده دنیا بیشتر است؟ پیش از هفتصد کشتی در اختیار ماست. در این کشتیها هیجده هزار تن کاری کنند؟ هر سال ۲۰۰۰۰۰۰ دلار مخارج دارند؟ ارزش کشتیها در وقت شراع کشیدن ۲۰۰۰۰۰۰ دلار است؟ و هر سال محصول کامل معادل ۷۰۰۰۰۰۰ دلار به سواحل ماسی آورند. اگر در کار والگیری چیزی قوی و پیشرو نباشد از کجا چنین شده است؟

اما این نمی‌از مسئله هم نبود. بار دیگر نگاه کنیم.

به فراغ بال اعلام می‌کنم که فیلسوف همه جا وطن به هیچ قیمتی نمی‌تواند یک جریان واحد صلح آسبز را نشان دهد که به طور مجموع در شصت سال اخیر از شغل رفیع و دشوار والگیری یا قوه بیشتری در سراسر جهان کار کرده باشد. از هر راه که بدان بنگریم حرفه والگیری وقایعی در نفس خود چنان جالب حیرت و از حیث توالی و پیوستگی چنان وزین و سهمگین دارد که می‌توان آن را به صورت آن مادر صبری دید که دخترانی می‌زایید همه آبستن. برشردن و نام بردن همه این چیزها کاری بیهوده و بی‌پایان خواهد بود. به هر حال چندتایی را نام می‌بریم. در چند سال گذشته کشتیهای والگیری در جستجو و بازیافتن دور افتاده‌ترین و ناشناخته‌ترین نقاط جهان پیشقدم بوده‌اند. دریاها و جمعیهای جزایری را در نوشته‌اند که در هیچ نقشه‌ای ناسشان نیامده بود و هیچ کوک یا وانکووری قدسش به آنها نرسیده بوده است. اگر ناوگان جنگی آمریکایی و انگلیسی اکنون آزادانه در آن ساحلها که زمانی وحشی بوده‌اند می‌گردند همان بهتر که به احترام و افتخار کشتیهای والگیری توپ بپندازند که در اصل راه را به ایشان نشان داده‌اند و نخست میان ایشان و وحشیان ساحلها میانجی شده‌اند. می‌توانند برای قهرمانان سفرهای اکتشافی خود جشن بگیرند و این کار را هم می‌کنند چنانکه برای امثال کوک و کروسن اشترن یادبودها برپا کرده‌اند اما من می‌گویم دهها ناخدای گمنامی از نانتوکت راه افتاده‌اند که از کوک و کروسن دست کمی نداشته بلکه از آن دو بزرگتر نیز بوده‌اند. چون با دست خالی و بدون نیرو در دریاها انباشته از کوسه و قبیله‌های بت‌پرست و در سواحل ناسضبوط جزایر نیزه‌خیز با شگفتیها و وحشتهایی در افتاده‌اند که کوک یا همه تنگداران و ملاحان خود به طیب خاطر جرأت نداشت رویه‌رو شود. آن همه چیزها که در سفرهای دریاها جنوب موجب پیدا شدن داستانها و اغراقها شد برای قهرمانان نانتوکت جزو کارهای پیش پا افتاده همه عمر بوده است. چه بسا ساجراهایی را که وانکوور سه فصل از کتابش را وقف شرح آنها می‌کند قهرمانان نانتوکت قابل آنکه در دفتر وقایع کشتی ضبط کنند نمی‌دیدند. دنیا همین است! دنیا همین است!

پیش از آنکه کشتیهای والگیری دماغه هورن را دور بزنند به جز بازرگانی مستملکاتی و رابطه مستملکاتی میان اروپا و سلسله طویل مستعمرات فخم اسپانیا در کناره اقیانوس ساکن برقرار نبود. آنکه نخستین بار سیاست حسودانه تاج و تخت اسپانیا را در هم شکست و به آن مستعمرات دست یافت والگیر بود. و اگر حوصله این کتاب درخور بود ممکن بود به وضوح نشان داده شود که از طریق همان والگیران عاقبت آزادی پرو و شیلی و بولیوی از یوغ اسپانیایی

قدیم به وقوع پیوست و دسوکراسی ابدی در آن قسمتها برقرار گشت. آن آمریکای بزرگ در آن سوی نیمکره یا استرالیا توسط والگیران به جهان روشن بین داده شد. پس از کشف ناشی از اشتباه آن توسط یک هلندی تا مدتها تمامی کشتیهای دیگر از نزدیک شدن به سواحل آن پرهیز داشتند به این عنوان که به نحو بلاخیزی در توحش به سر می بردند. اما کشتیهای والگیر به آن آنها هم رفتند. مادر حقیقی آن مستعمره عظیم کنونی همان کشتی والگیری است. وانگهی در دوران کودکی نخستین گروهی که در استرالیا اسکان کردند چندبار مهاجران به یاری بیسکویت صدقه کشتی والگیر که خوشبختانه در آبهای ایشان لنگر انداخته بود از مرگ ناشی از گرسنگی رستند. جزیره های بیشمار پولینزی به همین حقیقت اذعان دارند و به کشتی والگیری حرمت می گذارند که راه را برای سرسلین و یازرگانان باز کرد و در چند مورد سرسلین بدوی را به نخستین مقصدهایی که داشتند رساند. اگر آن سرزمین دروازه بسته، یعنی ژاپن، روزگاری بیگانگان را به خود راه دهد تنها از برکت وجود کشتیهای والگیر خواهد بود که هم اکنون نیز در درگاه آن سرز و بوم حضور یافته اند.

اما اگر در برابر اینها همه ادعا کنید که هیچ یک از لوازم بزرگی از حیث حسن و جمال همراه عمل والگیری نیست در آن صورت حاضر پنجاه نیزه باشما در افکنم و هربار با کلام خود در هم شکافته شما را از اسب سرتگون کنم. آن وقت شاید بگویید درباره وال هیچ مؤلف مشهوری چیزی نگاشته و والگیری هیچ وقایعنگار معروفی نداشته است.

وال مؤلف مشهور نداشته و والگیری وقایعنگار معروف نداشته؟ اولین شرح لویاتان را که نوشت؟ مگر ایوب بزرگ نوشت؟ و که بود که نخستین وصف سفر والگیری را به رشته تحریر کشید؟ مگر شاهزاده بزرگ آلفرد کبیر نبود که با قلم شاهانه خود الفاظ اوتر شکارچی نروژی وال را در آن زمان کتابت کرد؟ و که بود که مدح درخشان ما را در پارلمان گفت؟ مگر آدموند برک نبود؟

خواهید گفت: «راست است، اما خود والگیران مردم بدجنسی هستند و در رگهایشان خون خوب جریان ندارد.»

در رگهایشان خون خوب جریان ندارد؟

در رگهایشان چیزی بهتر از خون شهیاران روان است. مادر بزرگ بنیامین فرانکلین ماری سورل بود که بعدها به حکم ازدواج ماری فولجر شد و او یکی از ساکنان قدیم نانتوکت و جد سلسله طولانی فولجرها و زوبین اندازها بود که همه خویشاوند بنیامین بزرگوار هستند و امروز آهن خاردار را از یکسوی زمین به سوی دیگر آن پرتاب می کنند. خواهید گفت: «این هم درست، اما همه اعتراف دارند که هرچه هست والگیری عمل محترمانه ای نیست.»

والگیری عمل محترمانه ای نیست؟ والگیری کار شهیاران است! طبق قوانین بدون و قدیم انگلیس وال «ساهی پادشاهی» اعلام شده است. خواهید گفت: این فقط اسمی است! خود وال هرگز به نحو شگفت نظرگیری پدیدار نشده.

وال هرگز به نحو شگفت نظرگیری پدیدار نشده؟ در یکی از مراسم پیروزی عظیم که هنگام ورود یکی از سرکردگان روسی به پایتخت دنیا برای او برپا کرده بودند استخوانهای

وال که از سواحل آشور آورده بود میان دسته‌ای که با ضربه سنج در حرکت بود از همه چیز انگشت‌نما تر بود.

خواهید گفت: چون شما نقل واقعه را کردید قبول می‌کنم، اما هر چه بگویید در والگیری هیچ تشخیص نیست.

در والگیری هیچ تشخیص نیست؟ تشخیص حرفه ما را آسمانها هم شهادت می‌دهند.

حوت مجمع‌الکواکبی در آسمان جنوبی است! دیگر بس است! در برابر تزار کلاهتان را پایین بکشید. و در برابر کویکوئنگ از سر بردارید. دیگر پس است! مردی را می‌شناسم که در مدت عمر خود یکصد و پنجاه وال گرفته است. من آن مرد را از آن ناخدای بزرگ روزگار قدیم که به گرفتن همان تعداد شهرهای محصور به خود می‌بالید بسیار شریقت‌تر می‌دانم.

و اما در مورد خود من اگر به هر نحو که باشد چیزی با ارزش در من باشد که هنوز

مکشوف نشده و اگر زمانی برسد که در آن جهان کوچک اما بسیار مسکوت شهرت واقعی

به‌چنگ آورم که شاید هم حق داشته باشم آرزوی آن را در دل پرورم و اگر از اکنون کاری

انجام خواهم داد که روی هم رفته هر کس ترجیح دهد که آن کار را کرده باشد و ناکرده

باقی نگذارد باشد و اگر در هنگام سرگ من مجریان وصایای من یا درست‌تر بگویم طلبکاران

من نسخ خطی گرانبهایی در میز تحریر من ببابند: من اکنون در اینجا از پیش، همه شرف و

افتخار خود را به والگیری نسبت می‌دهم زیرا که دانشگاه بیل و دانشگاه هاروارد من همان

کشتی والگیری بود.

فصل بیست و پنجم

یادداشت بعدی

به‌منظور حفظ تشخیص والگیری با کمال میل از عرضه کردن هر چیز به‌جز واقعیات مسلم پرهیز خواهم کرد. اما و کیل حدس نسبتاً معقولی را که ممکن است به‌نحو آشکار اسرار موکل او را فاش کند باید کاملاً مخفی نگاهدارد. آیا چنین و کیلی پس از عرضه کردن واقعیات درخور سرزنش نیست؟

همه می‌دانند که در تاجگذاری پادشاهان و ملکه‌ها و حتی در زمان حاضر جریان

خاص عجیبی مربوط به آشنا ساختن ایشان با اعمالی که باید انجام دهند انجام می‌گیرد. مثلاً

یک نمکپاش مخصوص تشریفات هست و شاید دولتپاشی هم باشد. واقعاً نمک را درست

چه‌جور باید پاشید؟ کسی چه می‌داند؟ اما من یقین دارم که سرشاه را در وقت تاجگذاری

با ابهت تمام روغنمالی می‌کنند، درست مثل سرکاهو. اما آیا می‌شود گفت سرشاه را به این

علت روغنمالی می‌کنند که می‌خواهند درون آن روان بشود مثل روغن زدن به‌سائینها؟ درباره

تشخیص اساسی این تشریفات شاهی خیلی چیزها می‌شود گفت چون در زندگی عادی کسی که

سوی سرش را روغن بمالد در نظر ما حقیر و پست جلوه می‌کند به‌خصوص که بوی خوش آن

روغن را هم بدهد. درحقیقت مرد کاسلی که روغن مو به کار برد، جز در صورتی که جنبه طبی

داشته باشد، لابد عیب و علتی در جایش هست، به‌طور کلی می‌توان گفت که چنان مردی

روی هم رفته چیزی نمی‌شود.

اما تنها چیزی که در اینجا باید در نظر گرفت این است که در تاجگذاری چه جور روغنی مصرف می‌شود؟ قطعاً روغن زیتون یا روغن کرچک یا روغن سر یا پیه خرس یا روغن قطار یا روغن ماهی نیست. پس چه روغنی می‌تواند باشد؟ جز روغن وال سرزا به صورت ساخته نشده و آلوده نشده که دلپذیرترین روغنها است هیچ روغنی نمی‌تواند باشد. *
 اکنون ای بریتانیاییهای شاهپرست، فکرش را بکنید، ما والگیران ماده تاجگذاری پادشاه و ملکه شما را به دست می‌دهیم.

فصل بیست و ششم

سروران و زیردستان

نایب اول کشتی پکوئود استارباک اهل نانتوکت و از تبار کویکر بود. مردی بلند و جدی بود و با آنکه در سردسیر به دنیا آمده بود چنان می‌نمود که با هوای مناطق گرم خوب خو گرفته بود چون گوشت نقش مثل بیسکویت برشته سخت شده بود. وقتی به حدود جزایر هند شرقی می‌رسید خون زنده‌اش مثل آبجوکه در بطری کرده باشند خراب نمی‌شد. لابد در زمان خشکسالی و قحط یا در یکی از ایام روزه که نانتوکت به آن شهور است به دنیا آمده بود. بیش از سی تابستان بی‌آب ندیده بود و آن تابستانها همه زواید بدنی او را خشکانیده بود. اما این به اصطلاح لاغری او چندان نشان دلهره و دلواپسی که جان را می‌کاهد نبود چنان که نشان درد و ناراحتی بدنی او نیز نبود. فقط حاکی از فشرده شدن او بود. به هیچ وجه بیمار به نظر نمی‌آمد، بلکه کاملاً عکس آن بود. پوست چسبیده و بی‌علت او بسیار متناسب بود و بدنش کاملاً در آن پیچیده و خود آن با سلامت و قدرت درونی تدهین شده بود. مثل یک مصری که از نو زنده شده باشد، استارباک چنان می‌نمود که آماده است سالهای سال دوام کند و همواره مانند زمان حاضر تحمل کند. خواه در برف مناطق قطبی باشد خواه در آفتاب استوا، نیروی حیاتی درونی او مثل کروئومتر صحیح برای ساختن و زیستن در هر آب و هوایی مجهز بود. در چشمانش که می‌نگریستی گویی هنوز هم تضاویر بازمانده خطرات هزارگونه را که با آراش خاطر در عمر خود دیده بود به چشم می‌دید، مردی ثابت‌قدم و با پشتکار بود که جزء عمده عمرش نمایش ساکت و گویای عمل بود و نه فصل بیرونی از اصوات. اما با وجود همه هوشیاری و استواری بی‌تزلزل او برخی خصایص در او بود که گاه در بقیه اثری ناخوش داشت و در برخی موارد نزدیک به آن می‌شد که سایر خصایص او را از تعادل بیرون اندازد. از آنجا که در حد یک دریاورد بیش از معمول دل به کار می‌داد و تقدس عمیق و طبیعی در او ودیعه بود، تنهایی آسخته به زندگی در آب و درم او را سخت به خرافات متمایل ساخته بود، اما آنگونه خرافات که در برخی سازمانها ظاهراً به نحوی از هوش برمی‌خیزد و نه از جهل. نشانه‌های برونی و دریاقتهای پیش از وقت درونی خاص او بودند. و اگر گاه این چیزها آهن تفته روح او را خم می‌کرد خاطرات زندگی خصوصی زن جوان و فرزند او در دوردست بیش از آن او را از ناهمواری ذاتی طبیعتش دور می‌ساختند و بیش از پیش آماده پذیرش آن نفوذهای نهانی می‌کردند که در برخی مردم شریف و پاک نهاد به تمایل شدید دل به دریا زدن و از هیچ نهراسیدن افسار می‌زنند. این حالی است که در زیر و روشندهای آسخته به خطر زندگی * این مراسم غیر معتول و معتدل مخصوص انگلیس بوده که منسوخ شده است.

ماهیگیری از دیگران بسیار سر می‌زند. استارباک می‌گفت: «من هیچ ملاحی را که از وال نترسد در قایق خودم نمی‌برم.» و ظاهراً غرضش از این حرف فقط آن نبود که قابل اطمینانترین و سفیدترین شجاعتها آن است که از برآورد منصفانه خطر رویه‌رو ناشی شده باشد، بلکه مردی که بکلی بیباک باشد از مرد بزدل همسفر بسیار خطرناکتری است.

نایب دوم کشتی، استاب می‌گفت: «بله، بله. این استارباک از هر که در این صنعت ماهیگیری ببینید بادقتتر است.» اما اندکی بعد خواهیم دید که آن لفظ «بادقت» وقتی دربارهٔ مردی مانند استاب یا تقریباً هر صیاد وال به کار رود درست چه معنی می‌دهد.

استارباک مردی نبود که دنبال خطر بدود. در شخص او شجاعت عاطفه نبود بلکه چیزی بود صرفاً مفید به حال او و در تمام موارد عملی که جنبهٔ حیاتی داشت همواره در دسترس او بود. وانگهی شاید هم فکر می‌کرد که در این حرفهٔ والگیری شجاعت یکی از لوازم اصلی کشتی بود مثل گوشت گاو و نام، و چیزی نبود که احتمالاً آن را هدر بدهند. از این رو هرگز هوس نمی‌کرد که پس از آفتاب غروب قایق را برای شکار وال به دریا بیندازد یا در جنگیدن با ماهی که زیاده از حد در جنگیدن پافشاری می‌کرد اصرار ورزد. چون استارباک چنین فکر می‌کرد که سن در این دریای پرگیر و دار آمده‌ام که برای معیشت خود وال بکشم نه آنکه برای معیشت والها کشته شوم. و استارباک خوب می‌دانست که صدها صیاد وال به همین علت کشته شده بودند. پدر خود او دچار چه سرنوشتی شده بود؟ در اعماق بی‌انتهای دریاها کجا می‌توانست پاره‌های بدن برادرش را بجوید؟

با خاطراتی از این قبیل و تاحدی هم چنانکه گفته شد خرافی بودن، شجاعت این استارباک که باز هم با وجود این می‌توانست گل کند ناگزیر بسیار زیاد بوده‌است، اما در طبیعت معقول چنین نیست که سردی با اینگونه ساختمان و با چنان تجارب و خاطرات هولناکی که او داشت اینگونه چیزها نتوانند در نهان عنصری را در او دچار خطر کنند که در اوضاع و احوال موافق زندان خود را درهم می‌شکند و همهٔ شجاعت او را می‌سوزاند. و استارباک هر قدر هم که شجاع بود شجاعت او بیشتر از آنگونه بود که در برخی افراد بیباک دیده می‌شود و در برخورد با خطرات دریا و باد و وال یا هر وحشت غیر معقول و طبیعی جهان معمولاً پایداری می‌کنند. اما تاب آن وحشتها را که به علت روحانیتتر بودن هراس‌انگیزترند و گاه از ابروان سگرمه شدهٔ مردی خشمگین و نیرومند صاحبان آنگونه شجاعت راتهدید می‌کنند ندارند.

اما اگر قرار بود داستانی که از این پس نقل می‌کنم به نحوی سستی استحکام کامل استارباک بینوا را فاش کند هرآینه دل آن را نداشتم که به نوشتن آن پردازم زیرا که برملا ساختن سقوط مردانگی در روح کاری بسیار غم‌انگیز و حتی زننده است. افراد ممکن است به صورت شرکتهای سهامی و ملتها سفور به نظر آیند، ممکن است رذل و احمق و قاتل باشند، ممکن است چهره‌های پست و تکیده‌ای داشته باشند، اما انسان کمال مطلوب چنان بزرگوار و فروزان و موجودی چنان شگرف و درخشان است که همهٔ هموعان او باید گرانیهاترین پوشاک خود را روی هرگونه نقص و عیب رسوای او بیندازند. آن مردانگی بی‌لک و آک که درون باست و چنان در اعماق هستی ما جای دارد که با وجود زدوده شدن ظاهری همهٔ خصایص بیرونی باز هم دست‌نخورده به جا می‌ماند: همان مردانگی به دیدار منظرهٔ مردی که قدرت روحی او درهم شکسته است با دردی جانکاه خون می‌گیرد. حتی نفس پرهیزکاری نیز به دیدن منظره‌ای چنین شرم‌آور نمی‌تواند به‌طور کامل از سرزنش و نکوهش اخترانی که اجازهٔ وقوع چنین حالی را داده‌اند سمانت کند. اما این تشخیص هم‌ایون که از آن سخن می‌گویم تشخیص شاهان و پوشاکها نیست بلکه آن تشخیص شامل است که هیچ پوشش و پوشاک

ندارد. آن تشخص را در بازویی که تبر می زند یا نیزه می افکند خواهی دید. آن تشخص چنان چیزی است که در همه کس بی انتها از خدا پرتو می گیرد. خود خدا! خدای مطلق بزرگ! مرکز و محیط دایره دموکراسی! آنکه حضور عام او مساوات الهی ماست!

پس اگر از این پس در این نقل به پست ترین دریانوردان و تبه کاران و دورافتادگان صفات عالی اما تیره نسبت دهم و شکوه غم افزا و پهلوانی گردایشان بنتم و اگر اندوهبارترین و احياناً رذلترین ایشان گاه خود را تا رفیعترین درجات بالا برد و اگر بر بازوی آن کارگر نوری اثیری بیفشانم و اگر روی غروب شوم خورشید او قوس و قزح بپراکنم، ای روح دادگر مساوات که روی همهٔ هموعان من پوشش شاهانه بشریت افکنده ای در مقابل همهٔ تقادان فانی شاهد من باش. ای خدای بزرگ دموکرات که سروراید سفید شعر را از بنیان سیه روی محکوم دریغ نکردی و با برگهای طلای لطیف به هم کوفته بازوی خشکیده و به گدایی رفته سروانتس^۲ پیر را پوشاندی و آندرو جاکسن را از خاک برگرفتی و بر اسب جنگی نشاندی و به جایی بالاتر از تخت و تاج رساندی، شاهد و سنجی من باش! تو که در همهٔ لشکر کشیهای بزرگ و زمینی خود همواره برگزیده ترین پهلوانان خود را از میان عوام شاهوار برمی چینی، تو ای خدا، شاهد و سنجی من باش!

فصل بیست و هفتم

سروران و زیردستان

استاب نایب دوم بود. اهل دماغه کد بود و از این جهت طبق مرسوم محل او را دماغه کدی می خواندند. مرد خوش بیعاری بود. نه ترسو بود نه شیردل. خطر را همچنان که فرا می رسید با حال بی اعتنا می پذیرفت. وقتی به سختترین بحران شکار مشغول بود آرام و با جمعیت خاطر مثل شاگرد نجاری که یکساله اجیر شده باشد کار خود را می کرد. خوش طبع و آسانگیر و بی توجه بود و چنان بر قایق شکار وال خود سرپرستی می کرد که گویی قتلترین برخوردارها ضیافتی بود و جاشوان او همه سیه مانان مدعو هنگامی که در کشاکش هنگامه به وال می رسید نیزه بیرحم خود را خونسرد و بی اعتنا مثل حلبی سازی که چکش خود را فرود آورد به طرف وال می افکند. در ضمن که با خشمناکترین غولهای دریا روبه رو بود و با او می جنگید زیر لب آهنگهای کهنه ملاحی زمزمه می کرد. عادت و به کار بستن محتمل، مرگ را برای استاب به صورت صندلی راحتی درآورده بود. هیچ معلوم نیست که دربارهٔ خود مرگ چه فکر می کرد. در این که اصلاً دربارهٔ آن فکر می کرد حرف است، اما اگر از قضا ذهن خود را پس از ناهار گوارایی بدان سو متوجه می ساخت، آن را به صورت نوعی تعویض پاس برای بالا رفتن به عرشه و جنبیدن در آن تلقی می کرد که پس از اطاعت از فرمان می فهمید منظور چه بوده است و نه پیش از آن.

شاید آنچه به انضمام چیزهای دیگر استاب را مردی چنان خوش برداشت و بی واهمه می ساخت که از دنیایی که از دوره فروشان سر به زیر انباشته بود و همگی زیر بار خود مر به

۱. Bunyan، نویسنده کتاب معروف «سیاحت مسیحی». — ۲. Cervantes، معرفی نمی خواهد. —

زمین می‌سودند بدانگونه خوش و بشاش راه می‌سپرد و آنچه به پدید آوردن آن حسن خلق بالنسبه کفرآمیز او کمک می‌کرد حتماً پیپ او بود. چون پیپ کوتاه و سیاه و کوچک او نیز مثل بینیش یکی از ظواهر مرتب و همیشگی صورت او بود. اگر می‌شد بدون بینی از تخت‌خواب خود به زیر بیاید ممکن بود انتظار داشت که پیش راهم به دهان نگرفته باشد. یک ردیف کامل پیپ چاق شده را در سوراخهای پارچه‌ای که به دیواره تخت آویخته بود در دسترس خود فرو کرده بود و هر وقت به خوابگاه خود می‌رفت آن پیپ‌ها را یکایک می‌کشید و با آتش هر یک که به پایان می‌رسید پیپ بعدی را روشن می‌کرد تا همه تمام می‌شدند و آنگاه همه را چاق می‌کرد تا از نو آماده‌باشند چون وقتی استاب لباس می‌پوشید به جای آنکه اول پایش را در پاچه شلوار فرو کند پیپ در دهانش می‌گذاشت.

من می‌گویم این پیپ کشیدن مداوم باید دست کم یک علت وضع عمومی عجیب او باشد. چون همه می‌دانند که این هوای زمین خواه در ساحل و خواه بر کشتی با بدبختیهای بی‌نام و نشان مردم فانی بی‌شمار آلوده است که همه یا برون دادن آن هوا مرده‌اند و همان‌طور که هنگام بروز وبا مردم دستمال آلوده به کافور به دهان می‌گیرند و به خیابان می‌روند دود توتون استاب نیز بایست برضد همه گرفتاریها و عذابیهای کشنده کار نوعی داروی گندزدا را کرده باشد.

نایب سوم کشتی فلاسک بود اهل تیسبوری در دماغه و اینبارد. فلاسک سرد کوتاه و تنومند و جوان سرخ چهره‌ای بود ویای وال که در میان می‌آمد بسیار ستیزه‌جو می‌شد و گویی چنین فکر می‌کرد که لویاتانهای بزرگ هم خود وهم آباء و اجدادشان نسبت به او جسارت کرده‌اند و از این رو نابد کردن آنها از هر کجا و هر موقع که با آنها تصادف می‌کرد برای او نوعی ادعای شرف بود. چنان از احساس احترام نسبت به چندین لطف و شگفتی در هیکل عظیم و روشهای اسرارآمیز ایشان بری بود و آنقدر از چیزی شبیه احساس وحشت از خطر محتمل در برخورد با آنها بیخبر می‌نمود که در ذهن نایبانی او وال یا عظمت چیزی جز از موش باد کرده یا دست کم موش آبی نبود که فقط محتاج اندک دورگشتن و وقت کشتن و زحمت بود تا آن را بگیرند و بکشند و بجوشانند. این بیباکی نادانسته و ناشی از جهل او باعث شده بود که در موضوع والها اندکی بدجنسی کند، این ماهیهای عظیم را به خاطر تفریحی که می‌برد تعقیب می‌کرد و سفر سه‌ساله گرد دماغه هورن از لحاظ او تفریح خوشی بود که سه سال به طول انجامیده بود. همان‌طور که میخهای نجار به میخهای پرچ و میخهای پیچ تقسیم شده‌اند نوع بشر را نیز می‌توان به دو بخش کرد. فلاسک از نوع پرچ بود که محکم می‌چسبند و بیشتر دوام می‌کنند. در کشتی پکوئود به او لقب شاه دیرک داده بودند چون از حیث شکل کاملاً به آن تیر مربع کوتاه که در کشتیهای والگیری مناطق قطب شمال بدین نام خوانده می‌شود شبیه بود. در آن کشتیها به وسیله چندین الوار که دورتادور این شاه دیرک فرو می‌کنند، شاه دیرک در مقابل برخورد با یخ در دریاها می‌کوبند قطبی کشتی را حفظ می‌کند.

و اما این سه نایب، استارباک، استاب و فلاسک، سردان با اهمیتی بودند. فرماندهی سه قایق پکوئود به سوجب رای عموم با این سه نفر بود. در آن نظم بزرگ جنگی که ناخدا اهب احتمالاً نیروهای خود را وارد میدان زورآزمایی با والها می‌کرد این سه سرکرده قایق در حکم فرماندهان گروهانهای او بودند. یا در حالی که با نیزه‌های تیز و بلند والگیری مجهز می‌شدند، به صورت نیزه‌اندازان سه‌گانه برگزیده در می‌آمدند؛ همچنان که زوبین‌اندازها جای سنان‌اندازان را گرفته بودند و از آنجا که در این صفت معروف والگیری هر نایب یا سرکرده قایق مثل سلحشوران قرون وسطی همواره قایقران یا زوبین‌انداز خود را همراه دارد که در سواق

خاص چون نيزه سر کرده سخت تاب برداشته يا در حمله خميده است نيزه نو به دست او می دهد و از آن گذشته چون به طور معمول میان آن دو رابطه دوستانه صمیمانه ای برقرار است اکنون مناسب است که در اینجا بگویم زوین اندازان کشتی پکوئود که بودند و هر یک از ایشان به کدام سر کرده بستگی داشت.

در رأس همه کویکوئنگ بود که استارباک نایب اول کشتی به عنوان زیر دست خود برگزیده بود. اما کویکوئنگ را تا به حال شناخته ایم.

پس از کویکوئنگ تاشته گو بود، از سرخپوستان خالص اهل گی هدی که در دماغه و اینبار واقع و از همه نقطه دماغه بیشتر به سمت مغرب پیش رفته است و هنوز بقایای دهکده ای از سرخپوستان باقی است و مدتهاست که دلداریترین زوین اندازان ناتوکت از همین دهکده آمده اند. در دنیای والگیری به طور معمول این زوین اندازان را به نام محلی، گی هدی می خوانند. و زلف بلند و تنک و سیاه و استخوانهای بلند گونه های تاشته گو و چشمان گرد و سیاه او که در آن مرد سرخپوست از حیث درشتی به مردم مشرق زمین می بانست و از لحاظ حال گویا و فروزان به مردم حوالی قطب جنوب - اینها همه به حد کافی او را وارث خون عاری از خدشه آن شکارچیان جنگجوی خیره ای معرفی می کرد که در جستجوی گوزنهای بزرگ نیوانگلند کمان در دست جنگلهای اصیل آن خطه را زیر و زبر کرده بودند. اما تاشته گو که دیگر دنبال رد حیوانات وحشی جنگل بو نمی کشید اکنون سر در دنبال والهای عظیم دریا نهاده بود و زوین آماجگیر پسر همچنانکه باید جای تیر بی نخورد پدران را گرفته بود. با نگاه کردن به عضلات کبود اندامهای نرم و لغزان او تقریباً می شد برای خرافات برخی از مهاجران مذهبی قدیم که در نیوانگلند اسکان کرده بودند ارزشی قایل شد و اعتقاد یافت که این سرخپوست وحشی پسر شاهزاده از ما بهتران است. و اما تاشته گو زیر دست استاب نایب دوم کشتی بود.

زوین انداز سوم کشتی، داگو بود. سیاهپوست وحشی به سینه ای زغال و با اندام غول با خرامی شیرمانند و به گونه اردشیر. دو حلقه طلایی از دو گوش آویخته بود. حلقه ها چنان بزرگ بود که ملاحان اسمشان را حلقه بادبان پیچ گذارده بودند و میان خود، صحبت از آن می کردند که طناب بادبان بزرگ را به آن ببندند. داگو در جوانی داوطلب خدمت در یک کشتی والگیر شده بود که در ساحل زادبوم او در خلیج دورافتاده ای لنگر انداخته بود. از آنجا که بجز افریقا و ناتوکت و بندرگاههای بت پرستان که غالباً کشتیهای والگیر در آنها لنگر می اندازند جای دیگری را در دنیا ندیده بود و اکنون سالها بود که در کشتیهای به زندگی شجاعت آمیز والگیری اشتغال یافته بود که صاحبان آنها بطور غیر معمول توجهی به روش و رفتار افرادی که به خدمت می گرفتند داشتند، داگو همه خصایص وحشیانه خود را حفظ کرده راست مثل زرافه با همه وقار و طمطراق مناسب قدش قدم و پنج گرهی خود بر عرشه های کشتی در جنبش بود. وقتی شخص چشم برسی گرفت و بالا بدو می نگریست احساس خشوعی جسمانی می کرد، چنانکه هر وقت سرد سفیدپوستی نزد او می ایستاد مثل آن بود که کسی بیرق سفید در دست به پای قلعه ای به تمنا آمده است. عجیب آن بود که این سیاهپوست دیواندام، داگوی دراز دست زیر دست فلاسک کوچک اندام بود که در کنار او به سهره شطرنج شبیه می شد. و اما در مورد باقی افراد پکوئود باید بگویم که در زمان حاضر از میان چند هزار نفر که در کشتیهای والگیری آمریکایی به خدمت مشغول هستند یکی از دو نفر هم متولد آمریکا نیست هر چند همه افسران و درجه داران کشتیها تقریباً آمریکایی هستند. در اینجا آنچه در

صنعت والگیری آمریکا رایج است در مورد ارتش و ناوگان بازرگانی و جنگی و نیروهای مهندسی آمریکا که به کار ساختمان کانالها و راه آهنهای آمریکا اشتغال دارند نیز صادق است. می گویم آنچه در آنجا رایج است در مورد اینها نیز صادق است چون در همه این موارد زادگان آمریکا مغز و اندیشه کار را فراوان دارند و مردم بقیه دنیا عضله و زحمت را به وفور تعهد می کنند. آن عده از این سلاحان والگیری که از جزایر آزور آمده اند چندان کم نیستند که کشتیهای والگیری نانتوکت که راه دریا را در پیش می گیرند بسا اوقات به سواحل آن جزایر می روند تا از میان کشاورزان زحمتکش آن سواحل صخره ای بر تعداد سلاحان خود بیفزایند. به همین طریق والگیران گروئنلندی که کشتیهای خود را از هول یا از لندن به حرکت در می آورند در جزایر شتلند توقف می کنند تا تعداد جاشوان خود را کامل کنند. هنگام بازگشت به سبدا آن عده را از نو در همانجا پیاده می کنند. چگونه چنین شده هیچ معلوم نیست، اما جزیره نشینان بهترین افراد کشتیهای والگیر شده اند. در کشتی پکوئود تقریباً همه افراد جزیره نشین بودند. عده ای تکرود نیز بودند و غرض من از تکرود سردمان قاره مشترک نیست بلکه هر تکرود در قاره جدای خود زندگی می کند. با وجود این اکنون که همه در طول بدنه یک کشتی به هم پیوسته بودند، این تکرودها عجیب دسته ای شده بودند! هیئت آنها کارزیس-کلوتس بودند که از همه جزیره های کوچک و بزرگ دریا و همه اکناف زمین تشکیل شده همراه اهب پیر در کشتی پکوئود روانه شده بودند تا شکایات جهان را به آن دیوان عرضه کنند که تعداد زیادی از ایشان از پیشگاه آن باز نمی گردند. پوپ سیاه کوچک-هرگز بازنگشت- نه، او پیش از همه رفت. اندکی بعد او را در عرشه زیرین پکوئود عبوس خواهیم دید که طبل خود را می نوازد و با پیش درآمد زمان و ضرب ابدي وقتی از عرش اعلی به دنبالش فرستادند به او گفتند که با فرشتگان بنوازد و طبل خود را با افتخار به آواز در آورد. در اینجا او را بزدل می شناختند و در آنجا قهرمان.

فصل بیست و هشتم

اهب

تا چند روز پس از عزیمت از نانتوکت از ناخدا اهب چیزی دیده نشد. نواب کشتی به طور سرتب کشیک عوض می کردند و اگر نشان مخالفی به چشم نمی آمد مثل آن بود که آن سه تن تنها فرماندهان کشتی هستند، جز آنکه گاه با فرمانهایی چنان ناگهانی و قاطع از اطاق ناخدا بیرون می آمدند که معلوم می کرد فرماندهی ایشان به نیابت است. آری، ارباب کل و خود کابه ایشان در آنجا بود هر چند هیچ چشمی که اجازه رسوخ در آن قلعه مقدس که اطاق ناخدا باشد نداشت بدو نیفتاده بود.

هر بار که من از کشیک خود در پایین به عرشه بالا می رفتم بی درنگ نگاهی به عقب کشتی می کردم تا ببینم چهره ناشناسی دیده می شود یا نه، چون بی آرامی اولی من که مربوط به ناخدای ناشناخته بود که اکنون در انزوای دریا به سر می برد تقریباً به آشفنگی خاطر من

منجر شد. این احساس گاه به گاه بر اثر بازگشتهای ناخوانده گفته‌های نامربوط و شیطانی الیاس به ذهن من تشدید می‌شد خصوصاً که آن گفته‌ها اکنون نیرویی نهانی با خود همراه داشتند که پیش از آن تصور آن را نیز نمی‌کردم. هر قدر هم که در احوال دیگر تقریباً آماده بودم که همه بیانات بی‌پای آن پیاسیر مجنون بندرگاه را که با کمال وقار ادا می‌کرد با لبخندی از خاطر برانم، اکنون تحمل آنها را نداشتم، اما آن حال که من داشتم، خواه وحشت باشد خواه ناراحتی، هر بار که به دور و بر کشتی نگاه می‌کردم به نظرم می‌رسید که هیچ مجوزی برای پروردن چنان احساساتی موجود نیست. چون هر چند زوین اندازان با تمامی افراد متعدد کشتی بسیار بسیار وحشیت‌تر و بت‌پرست‌تر و دسته درهم ریخته‌تری از کارکنان مرتب و رام کشتیهای بازرگانی بود که من در تجارب قبلی خود با ایشان آشنا شده بودم باز هم این حال را به آن یگانه و بینظیر و خشن بودن همان ماهیت حرفه طبیعی مردم اسکاندیناوی نسبت می‌دادم و به حق هم نسبت می‌دادم که خود از جان و دل بدان چسبیده بودم. اما آنچه به خصوص در تخفیف این شکایات بیرنگ و ایجاد بشاشت و اطمینان در هر بد خیالی نسبت به سفر بسیار مؤثر و حساب شده بود، همانا وجهه سه‌اسفر یا نایب کشتی بود. سه افسر و نفر دریایی بهتر و ورزیده‌تر از این سه نفر، هر یک به طریقی، به دست نمی‌آمد و این سه نفر هر سه آمریکایی بودند، یکی اهل نانتوکت، یکی اهل واینیارد و یکی اهل دساغه کد. و اما چون حرکت کشتی پکوتود مصادف با میلاد مسیح بود تا مدتی هوای گزنده قطبی به ما می‌خورد، هر چند در تمام مدت از مسیر آن هوا به طرف جنوب می‌گریختیم و با هر درجه و دقیقه که از عرض جغرافیایی می‌پیمودیم به تدریج آن زمستان بیرحم و هوای غیرقابل تحمل آن را پشت سر می‌گذاشتیم. یکی از آن صبحهای غمبار و کبود اما نه شدید و جانکاه بود و کشتی با باد موافقی با جهشهای انتقاسجو و سرعت غمزده در آب به پیش می‌رفت که همینکه به ندای کشیک پیش از ظهر به عرشه رفتم و نگاهم به طرف زنده دنباله کشتی افتاد لرزش شومی تنم را فرا گرفت. واقعیت بر هراس توهمی چیره شد: ناخدا اهب روی عرشه طبقه خود ایستاده بود. در او هیچ نشانی از بیماری معمولی بدنی یا از بهبود از بیماری دیده نمی‌شد. به سردی می‌مانست که او را به چوب بست آتش عذاب بسته باشند و آتش پیش از حد همه اندامها و جوارح او را آزرده باشد بی‌آنکه آنها را بسوزاند یا اندک پاره‌ای از قوت و استحکام سالخورده و به هم فشرده آنها کم کرده باشد و آن سرد از چوب بست رها شده باشد. هیکل بلند و چهارشانه و کاسل او گویی از برنز محکم ساخته شده در قالبی تغییرناپذیر ریخته شده باشد، مثل مجسمه برنز پرسه‌نوس کار چلینی. علامت میله مانند باریک و سفید زنده‌ای از میان سوهای خاکستری او بیرون دویده از یک طرف صورت و گردن کبود و سوخته او پایین رفته بود. شبیه برش عمودی بود که وقتی برق در آسمان می‌زند تله بلند و سراسر درخت را می‌سوزاند و پایین می‌رود و بی‌آنکه شاخ کوچکی را از آن جدا کند پیش از آنکه خود در زمین فرو رود پوست آن را از بالا تا پایین در می‌آورد و می‌کند و درخت را باز هم سبز و زنده اما داغ خورده برجا می‌گذارد. اینکه آن علامت از بدو تولد با او بوده یا اثر زخمی بود که از جراحتی شدید مانده بود کسی به یقین نمی‌دانست. در سراسر سفر به حکم موافقتی که هیچ کسی بر زبان نیاورده بود هیچ اشاره‌ای به این علامت نشده، خصوصاً از طرف نایبان کشتی، و اگر شده اندکی بود و از طرف دیگران، اما یک بار یکی از سرخپوستان گی‌هدی که نفر بعدی تاشته‌گو بود با تأکید گفت که اهب تا پیش از چهل سالگی آن داغ را بر نداشته بود و آن داغ بر اثر نزاع سختی پدید نیامده بلکه حاصل نبردی با عناصر طبیعت در دریا بوده است. اما سردی با سوهای خاکستری از اهالی سانکس که پیری مرده‌آسا بود و چون پیش از آن هرگز از نانتوکت به کشتی ننشسته بود هیچ وقت چشمش به اهب نیفتاده بود این اشاره

مبهم را به حکم استنباط شخصی نفی کرد. با آنکه این سرد هرگز اهب را ندیده بود سنن قدیم دریایی و زودباوریهای کشتی نشینان که از دیرباز معمول بوده است قدرت مافوق طبیعتی در تشخیص و تمیز به این سرد مانکسی داده بود که مورد قبول عموم بود، از این رو وقتی که سرد مانکسی می گفت که اگر وقتی ناخدا اهب را پس از سرگ آرام دراز کنند— و زیر لب می افزود که چنین اتفاقی بسیار دور از امکان است— هر که آن مراسم آخری را برای مرده انجام دهد می بیند که از کف پا تا سغز سر ناخدا نشان تولد دارد.

چنان تماسی منظر تند و سخت اهب و داغ زنده ای که در آن دویده بود به شدت مرا تحت تأثیر قرارداد که در چند لحظه اول درست متوجه نشدم که تا حد زیادی این تندی و سختی بیش از حد تحمل زاینده ساق پای سفید وحشیانه ای بود که وی روی آن ایستاده بود. پیش از آن به من گفته بودند که این ساق عاج را در دریا از استخوان پرداخت شده فک وال سرزا ساخته بودند. آن سرخپوست پیرگی هدی یک بار گفته بود: «بله، یک بار در حوالی ژاپن کشتیش غرق شد. اما مثل کارکنان کشتی شکسته اش در کشتی دیگر مشغول شد بی آنکه برای گرفتن آن به آمریکا برگردد. کشتی توی جیبش است.»

من از وضع خاصی که به خود گرفته بود بیبهوت شدم. در هر طرف عرشه دوم پکوئود، نزدیک شرعهای پس و پیش کشتی سوراخ مته ای در تخته کشتی بود که در حدود نیم گره کنده شده بود. ساق استخوانی اهب در آن سوراخ محکم شده بود و خود یک بازو را برافراشته شرع را گرفته راست ایستاده چشم بدانسوی کمانه کشتی دوخته بود که پیوسته بالا و پایین می رفت. در آن خود سپردگی ثابت و بیباک آن نگاه که به پیش دوخته شده بود قدرتی بسیار زیاد و قوت اراده تسلیم ناشدنی و مصمم به مقیاس بی نهایت موجود بود. یک کلمه بر زبان نیاورد، نواب او نیز هیچ با او نگفتند، هر چند از کوچکترین حرکت و قیافه ایشان به وضوح معلوم بود که توجه نا آسوده و حتی به درد آسپخته ای دارند که زیرچشمان آشفته و بینا به کار مشغولند. و همه گرفتاری ایشان همین نبود بلکه اهب بدخوی غمزده، تحت فشار عظمت بی نام و نشان و بزرگ و دور از تحمل غمی شگرف، چنان پیش روی ایشان ایستاده بود که گویی صلیبی بر چهره آویخته است.

نخستین بار که به هوای آزاد آمد پس از اندک مدتی به اطاق خود رفت. اما پس از آن روز صبح اهل کشتی هر روز او را می دیدند که با کنار سوراخ تیر ایستاده یا بر چهارپایه عاج خود نشسته یا با مهابت بر عرشه قدم می زند. هر چه از گرفتگی آسمان می کاست و در واقع به تدریج اندکی مهربان می شد اهب کمتر و کمتر گوشه می گرفت، چنانکه گویی هنگام حرکت کشتی از نانتوکت همان هوای سرد و سرده زمستان یخزده دریا او را گوشه گیر ساخته بود. و اندک اندک چنین می شد که او تقریباً پیوسته در هوای آزاد به سر می برد اما تا آن هنگام با همه آنچه می گفت یا به طور مشهود انجام می داد به ظاهر مثل دکل اضافی در آن کشتی موجود زایدی بود. اما کشتی پکوئود در آن هنگام فقط در سفر بود و هنوز به طور مرتب در دریا نمی گشت و تقریباً در مورد تمامی امور مقدماتی و الگیری که محتاج سراقب و سرپرستی بود نایبان کشتی کاملاً کفایت می کردند و از این جهت در آن موقع برای اهب بیرون از شخص خود، چیزی نبود که بدان پردازد یا او را بر انگیزد و بدانگونه آبرهایی را که طبقه به طبقه بر ناصیه او خیمه زده بودند (و این معمول ابراست که بر رفیعترین قله ها خیمه می زند) براند. با اینهمه، هنوز چندان مدتی نگذشته، حال دلچسب و نوازنده و گرم هوای خوش عشرتطلبی که بدان رسیدیم به ظاهر اندک اندک اهب را از حال غمزده ای که داشت بیرون می کشید. چون به همانگونه که وقتی آوریل و مه، آن دو دختر سرخگونه رقمصنده، نزد درختان زمستان زده بد دل باز می گردند حتی پیرترین سرو بی پر و بال و افسرده و از هم پاشیده و تندر خورده

نیز دست کم چند جوانه سبز از خود بیرون می دهد، اهب نیز در آخر کار به آن دلربایی دختره مانند هوا اندک جوابی داد. بیش از یک بار — یا چند بار — شکوفه ناتوان قیافه ای در اوشگفت که اگر مرد دیگری بود به زودی بدل به گل لبخند می شد.

فصل بیست و نهم

اهب به صحنه وارد می شود و استاب بر او

چند روز سپری شد و پکوئود که اینک یخ و کوههای یخی را پشت سر نهاده بود در بهار درخشان استوا می غلتید که در دریا تقریباً به طور پیوسته در استانه تابستان ابدی منطقه حاره برقرار است. آن روزهای خنک آبیخته به گرمی و روشن و انباشته از احساس و عطراگین و دیرپا و مکرر همچون جاسهای بلورین شربت ایرانی بودند که گلاب برف بر آنها افشانده باشند. شبهای پرستاره و با هیمنه به بانوان بلند مقام شبیه بودند که مخمل جواهر نشان در بر کرده با خاطره امیران فاتح غایب و پسران خود طلایی خویش در غرور بینکسی خانه دلخوشند! برای انسان که خواب عادت اوست برگزیدن بیان آن روزهای هوشربا و آن شبهای فریبا کاری دشوار بود. اما همه جادوی آن هوای کاستی ناپذیر تنها به جهان برونی اسکانات و افسونهای نو نمی بخشید. در درون به روح روی می آورد، خصوصاً وقتی ساعات ملایم و آرام شام فرا می رسید، در آن هنگام همچنانکه یخ صاف و بیغش بیشتر اشکال تاریک و روشن بیصدا را بیرون می دهد حافظه بلورهای خود را بالا می داد. و همه این عوامل ظریف و نامحسوس بیش از پیش در انساج اهب کارگر می افتاد.

پیری همواره با کمخوابی قرین است، چنانکه گویی آدمی هر چه بیشتر با حیات پیوند می بندد با هر چه به مرگ مانده باشد کمتر سر و کار دارد. بیان فرماندهان دریایی آنانکه سوی صورتشان به خاکستری گراییده بیشتر تخت خواب خود را رها می کنند و به تماشای عرشه شببوش می روند. در مورد اهب نیز همچنین بود، جز آنکه در این اواخر چنان می نمود که بر خلاف سابق بیشتر بر عرشه بود و کمتر به اطاق خود می رفت. زیر لب به خود می گفت: «برای ناخدای پیری مثل من از این سوراخ تنگ پایین رفتن و روی تخت گور خود افتادن مثل آن است که به پای خود وارد قبر بشوم.»

از این رو تقریباً هر بیست و چهار ساعت وقتی نگهبانان شب معین می شدند و دسته ای که روی عرشه بود دسته ای را که زیر عرشه بود می پایید و هنگامی که اگر قرار می شد طنابی به عرشه زیرین پرتاب شود ملاحان آن را مثل روزی بی پروا پرتاب نمی کردند بلکه با مقداری احتیاط به جای خود می انداختند تا میابا همانویان خواب آلود خود را آشفته سازند، هنگامی که چنین آراسی پابرجایی اندک اندک حکمفرما می شد به طور معمول سکانبان خاسوش سواظب پلکان اطاق ناخدا می شد و هنوز چیزی نگذشته پیرمرد پدیدار می شد درحالی که برای کمک گرفتن به پیشرفت لنگان خود نرده های پلکان را گرفته بود. نوعی اثر آبیخته به توجهی از انسانیت در او بود چون به طور معمول در این گونه مواقع از سرکشی به قسمت زیرین کشتی خودداری می کرد چون برای نایبان خسته او که در شش گرهی پای عاج او دنبال خواب می لولیدند اثر لرزه و صدای آن قدمهای استخوانی آن بود که در خواب گرفتار دندانهای تیز و شکننده کوسه

می‌شدند. اما یک بار گرفتگی درونی او بیش از آن بود که به رعایت احوال دیگران توجه کند و همچنان که با قدمهای سنگین و کوبنده عرشه را از دنباله کشتی تا دکل بزرگ در می‌نوشت، نایب دوم کشتی، استاب از زیر بالا آمد و با شوخ طبعی بی‌پشت و التجا آمیز اشاره کرد که اگر ناخدا اهب میل داشته باشد روی تخته‌ها راه برود کسی جرأت نخواهد کرد مخالفت کند، اما شاید راهی برای خفه کردن صدا باشد. و باز به اشاره و غیر واضح و با تردید گفته بود که آن پاشنه عاچ را می‌توان در گوی کتف فرو کرد. وای بر تو، استاب، که هنوز اهب را نمی‌شناختی. اهب در جواب گفت: «استاب، مگر من گلوله توپ هستم که تو می‌خواهی مرا آنجور پیوشانی؟ اما راحت را بگیر برو. یادم رفته بود. برو پایین توی گور بلندت تا آنطور که بین دو کفن می‌خواهی یک دفعه هم آخر تو را توی آن بیچند گمشو پایین، سگ، برو توی لانه‌ات!»

استاب که بر اثر خاتمه ناگهانی و دور از انتظار و مملو از سرزنش بیان پیرسرد از جا جسته بود لحظه‌ای زبانش بند آمده بود و سپس با برافروختگی گفته بود: «قربان، من عادت ندارم با این الفاظ با من حرف بزنند. خیلی از این طرز صحبت خوشم نمی‌آید.» اهب از میان دندانهای بسته‌اش فریاد زد: «بس کن!» و با شدت و حدت دور شده بود چنانکه گویی می‌خواست از بروز وسوسه شدیدی بپرهیزد.

استاب که از راه افتادن اهب دل گرفته بود، گفته بود: «خیر، قربان. حالا زود است. من آدمی نیستم که تحمل کنم مرا سگ صدا کنند.»

«پس ده بار خری و قاطری و الاغی. حالا گمشو یا از روی زمین محوت می‌کنم.»

و به گفتن این جمله اهب چنان هجوم وحشت‌آوری به سوی استاب کرده بود که

استاب علی‌رغم خود عقب نشسته بود.

وقتی استاب از پلکان اطاق ناخدا پایین می‌آمد زیر لب می‌گفت: «تا به حال نشده

بود کسی همچو حرفی به من بزند و من سرش را نشکنم. خیلی عجیب است. صبر کن، استاب،

حالا درست نمی‌دانم برگردم او را بزنم یا— این چه فکری است؟— همین جا زانو بزنم و برایش

دعا کنم؟ بله، همین فکر در من پیدا شده اما اگر دعا کنم این اولین باری است که در عمرم

دعا کرده‌ام. عجیب است خیلی عجیب است. خودش هم عجیب است. بله، پس و پیشش

که بکنی استاب تا به حال یا همچو آدم عجیبی همکاری نکرده. چه جور رو به من برق زد!—

چشمهایش مثل جعبه باروت بود! دیوانه است؟ در هر حال همان جور که وقتی از روی عرشه

صدا می‌آید چیزی روی آن سنگینی می‌کند روی سر این بابا هم چیزی سنگینی می‌کند. حالا

هم در بیست و چهار ساعت سه ساعتش را توی رختخواب نیست و تازه آن سه ساعتش را

هم نمی‌خوابد. مگر آن پسره پیشخدمت به من نگفت که صبحها همیشه می‌بیند روتشکی و ملحفه

پیرسرد در هم و آشفته روی زمین ریخته و روتختی تقریباً گره خورده و بالمش چنان داغ شده که

گویی آجر داغ روی آن بوده؟ پیرسرد داغی است! خیال می‌کنم دردش همان باشد که

ساحلیها به آن وجدان می‌گویند. می‌گویند یک جور دعوای درونی است که از دندان درد

دست کمی ندارد. خوب، خوب، من که نمی‌دانم این چه دردی است اما خدا مرا از آن دور

نگهدارد. آدم معمایی غریبی است. نمی‌دانم آنطور که پسره پیشخدمت به من می‌گوید شک

برده، چرا هر شب به انبار کشتی می‌رود؟ بدم نمی‌آید دلیلش را بفهمم. توی انبار با که قرار

و مدار دارد؟ حالا این خودش غریب نیست؟ اما کسی چه می‌داند، این وضع از قدیم بوده.

دیگر دارم چرت می‌زنم. خدا لعنتم کند، مثل اینکه هیچ عیبی ندارد آدم به دنیا بیاید، ولو

به خاطر اینکه یک راست به خواب برود. و حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم اولین کاری که

نوزادها می‌کنند همین است، و این هم برای خودش غریب است. خدا خفه‌ام کند، هرچه را

بگیری غریب است اما این خلاف اصول من است. بعد از احکام عشره حکم یازدهم من این است که فکر نکن. حکم دوازدهم این است که هر وقت می توانی بخواب— باز چرتم برد. اما چه طور شد، به من نگفت سگ؟ خدایا به من گفت ده دفعه خری و مقداری هم بدتر از آن بارم کرد، اگر اردنگ هم زده بود فرقی نداشت. شاید هم اردنگ زد اما من ملتفت نشدم، هر چه بود از قیافه اش جاخوردم. مثل استخوان سفید شده برق می زد. اصلاً من چه ام شده؟ روی پایم محکم نیستم. با این پیروم در افتادن مرا زیر و رو کرده. اما به خدا حتماً خواب دیده ام— چه جور؟ چه جور؟ چه جور؟— اما تنهاراهش این است که درش را بگذارم. پس حالا بر می گردم به رختخواب تا صبح ببینم در روشنی روز این حیلۀ گرمزاحم چه جور فکر می کند.»

فصل سی ام

پیپ

پس از رفتن استاب، اهب تا مدتی ایستاد و به بدنه کشتی تکیه داد و سپس همچنانکه اخیراً عادت او شده بود یکی از سلاحان نگهبان را صدا کرد و او را دنبال سه پایۀ عاج و پیپ خود فرستاد. پیپش را با چراغ کنار دوربین روشن کرد و چهارپایه را طرقی که باد نمی آمد گذارد و روی آن نشست و مشغول کشیدن پیپ شد.

طبق حدیثهای موجود در دوران مردم شمالی، تخت سلطنت پادشاهان دریا دوست دانمارک را از دندانهای وال سی ساختند. آن وقت چه طور ممکن بود کسی اهب را که روی آن سه پایۀ استخوانی نشسته بود ببیند و یاد آن سلطنت که نشانه اش همین بود نیفتد؟ چون اهب خان کشتی و شاه دریا و امیر لویاتانها بود.

چند لحظه ای گذشت که طی آن بخار غلیظ با پفهای پیاپی و سریع از دهانش بیرون آمد و باز در چهره اش می دید. عاقبت دسته پیپ را از دهان در آورد و خطاب به خود گفت: «و حال چه شده که پیپ کشیدن دیگر مرا تسلی نمی دهد. ای پیپ من، اگر افسون تو دیگر کارگر نباشد بیگمان وضع من بسیار بد است. در اینجا بیخبر در زحمت بوده ام نه آنکه عیش کرده باشم— بلی، و در همه مدت در مسیر باد پیپ می کشیده ام، در مسیر باد و پاچنان بکهای عصبی که گویی مثل وال دم مرگ آخرین فوران دود من حاکی از شدیدترین و پر دردترین گرفتاریهاست. سرا با این پیپ چه کار؟ این چیزی است که برای آرامش ساخته شده تا بخار ملایم سفید را میان موهای سفید آسوده بفرستد نه میان موهای خاکستری آهنی مثل موهای من. دیگر پیپ نخواهم کشید...» پیپ را که هنوز روشن بود به میان دریا پرتاب کرد. آتش در میان امواج هبسی کرد و در همان لحظه کشتی از روی حبابی که پیپ غوطه ور پدید آورده بود گذشت. و اهب با کلاه کج و قد خمیده روی عرشه قدم می زد.

ملکه ماب

صبح روز بعد استاب فلاسک را به حرف گرفت.

«سی دانی، شاه دیرك، همچو خواب عجیبی تا به حال ندیده بودم. پای عاج پیوسرد را که دیده‌ای، خوب، خواب دیدم که با آن به من اردنگ زده. و وقتی من هم به او لگد زدم خدا می داند، پسر جان، پایم از جا کنده شد! و آن وقت در یک چشم به هم زدن اهب شده بود یک هرم و من احمق پشت سر هم به آن لگد می زدم. اما فلاسک، چیزی که از این هم عجیبتر بود (سی دانی که همه خوابها عجیبند) با وجود آن همه خشمی که سرا گرفته بود مثل این بود که با خودم فکر می کردم که هر چه باشد اردنگ خوردن از اهب همچو توهینی نیست. فکر می کردم حالا مگر چه خبر شده؟ پایش که طبیعی نیست. مصنوعی است، و بین پای حقیقی و پای مرده یک عالم فرق است. فلاسک، به همین علت هم تحمل کشیده پنجاه بار مشکلترا از تحمل ضربه عصباست. عضو زنده— پسر جان— باعث کارگر شدن توهین می شود. و در تمام وقت پیش خودم فکر می کنم— یعنی در تمام مدتی که نوك پایم را به آن هرم لعنتی می گویم— می گویم تماش چنان متناقض بود که نگو. با خودم فکر می کردم اصلاً مگر پایش چه هست. یک عصا، آن هم عصای استخوان وال. بله، این فقط کتک کاری بچه گانه بود— یعنی در واقع ضربات استخوان وال بود که به خوردن من داد نه لگد در ماتحت. وانگهی، یک دفعه به آن نگاه کن، تهش را ببین— کف پا را می گویم— آن وقت ببین چقدر باریک است در حالی که اگر یک برزگر با پای کلفتش به من اردنگ می زد آن وقت توهین بزرگی به من شده بود. اما این توهین را آنقدر تراشیده اند که به یک نقطه رسیده اند. حالا گوش کن، تا خنده دارترین قسمت خواب را برایت بگویم. وقتی من داشتم پشت سر هم به هرم لگد می زدم یک جور پیر پشمالود که نصف پایش ماهی بود و پشتش کوهان داشت آمد و شانه های مرا گرفت و به اطراف تاب داد. از من می پرسید، چه کار می خواهی بکنی؟ چه بگویم، وحشت سرا گرفته بود. اما هر طور بود یک لحظه بعد وحشتم فرو نشسته بود و بالاخره گفتم: «من چه کار می خواهم بکنم؟ ممکن است آقای کوهاندار بفرماید به شما چه ربطی دارد؟ پس می خواهی به تو لگد بزنم؟ فلاسک، خدا بر سر شاهد است که هنوز من حرفم تمام نشده پیر کوهاندار پشتش را به من کرد و دولا شد و به جای پارچه مقداری خزه دریایی را از پشتش بالا کشید و آن وقت خیال می کنی من چه دیدم؟ سرد، پشتش پر از میخهای گره واکنی بود که نوك تیزشان رو به بیرون بود. فکرش را که کردم به او گفتم: «پیروك، من به تو اردنگ نمی زنم.» پیروك گفت: «استاب، تو عاقلی.» و همین طور پشت سر هم زیر لب می گفت: «استاب تو عاقلی.» وقتی دیدم خیال ندارد به این حرفش خاتمه دهد، فکر کردم بد نیست که من هم از تو مشغول لگد زدن به هرم بشوم. اما هنوز پایم را جلو نبرده بودم که مرد کوهاندار فریاد زد: «لگد زن.» من داد زدم: «آهای. چه خبر شده، پیروك؟» او گفت: «ببین چه می گویم. بیا راجع به توهین صحبت کنیم. مگر ناخدا اهب به تو اردنگ نزد؟» من گفتم: «چرا زد، درست به همین جایم زد.» او گفت: «خیلی خوب، او با پای عاجش زد، مگر نه؟»، گفتم: «چرا.» گفت: «خوب دیگر، استاب تو که عاقلی دیگر از چه شکایت داری؟ مگر او با حسن- نیت تو را نزد؟ با پای چوب آلبالو که نزد؟»، «نه.» «تو را آدم خیلی بزرگی اردنگ زده و با پای عاج تشنگش هم زده. این خودش افتخار دارد. به نظر من که افتخار دارد. استاب

عاقل، گوش کن. در انگلستان بزرگترین لردها، اگر ملکه توی گوششان بزنند به خودشان می‌بالند چون شانشان بالا می‌رود. حالا تو هم عاقل شو و به خودت بیال که اهب پیر به تو اردنگ زده و تو عاقلتر شده‌ای. یادت باشد چه می‌گویم. کاری کن که اردنگت بزنند. اردنگ او را به حساب افتخار بگذار و به هیچ وجه به نگد او جواب نده. چون کاری از تو ساخته نیست. استاب عاقل. آن هرم را نمی‌بینی؟ و همینکه این حرف را زد مثل آن بود که در هوا شنا کرد و رفت. من خرخر کردم و غلت زدم و دیدم روی تخت خودم خوابیده‌ام. خوب، فلاسک، حالا بگو از این خواب چه می‌فهمی؟»

«نمی‌دانم، اما به نظرم خواب احتمانه‌ای است.»

«شاید، شاید. انا، فلاسک، همین خواب مرا عاقل کرده. اهب را می‌بینی آنجا ایستاده از پهلو به عقب نگاه می‌کند؟ خوب، فلاسک، بهترین کاری که می‌شود کرد این است که این پیرمرد را به حال خودش بگذاریم. هرچه بگوید، هیچ وقت با او صحبت نکنیم، آهای، گوش کن چه فریاد می‌زند؟ گوش بده!»

«آهای سرد کلیها، چشمتان را وا کنید. این حوالی وال زیاد است! اگر یک وال سفید دیدید همچو فریاد بزنید که سینه‌تان بترکد!»

«فلاسک، شنیدی چه می‌گفت؟ در این که می‌گفت یک خرده چیز عجیب ندیدی؟ وال سفید— متوجه شدی؟ ببین چه می‌گویم، چیز عجیبی در انتظار ماست. فلاسک، آماده رسیدنش باش. اهب چیزی در ذهن دارد که ناراحتش می‌کند. اما هیس! دارد از این طرف می‌آید.»

فصل سی و دوم

در شناخت وال

به همین زودی گستاخانه به دریا زده‌ایم اما چیزی نخواهد گذشت که در شگرفیهای بیکرانه و بیکناره آن گم خواهیم شد. پیش از آنکه چنین شود: پیش از آنکه کشتی پکوئود پهلو به پهلو تنه پوشیده از حیوانات مکنده لویاتان در دریا بغلتد، ابتدا خوب است به مطلبی بپردازیم که برای فهم مطلوب و کامل اکتشافات و اشارات خاص گوناگونی که از این پس راجع به لویاتان خواهیم کرد تقریباً گریزی از آنها نیست.

آنچه اکنون می‌خواهم در میان نهم مقداری بررسی منظم است درباره وال و نوع آن. اما این کار آسان نیست. آنچه در اینجا سعی می‌کنم بیان کنم همانا طبقه‌بندی اجزاء مشکل یک آشفنگی است. اکنون گوش کنید که آخرین و بهترین مراجع در این باره چه می‌گویند.

ناخدا اسکورزی در ۱۸۲۰ می‌گوید: «هیچ شعبه جاندارشناسی به اندازه بخش شناسایی وال پیچیده نیست.»

بیل جراح در ۱۸۳۹ درباره وال سرزا می‌گوید: «اگر هم می‌توانستم این قصد را نداشتم که درباره روش صحیح تقسیم والها به گروهها و خانوادهها تحقیق کنم... میان مورخان این حیوان آشفنگی کامل موجود است.»

«عدم شایستگی برای دنبال کردن تحقیقاتمان در آبهای عمیق دور از دسترس»، «نقاب رسوخ ناپذیر که دانش ما را در باره خانواده‌ها سدا کرده است»، «زمینه‌ای که روی آن را خارهای گزنده پوشانده است»، «تماسی این اشارات غیرکامل فقط به این کار می‌خورند که ما عالمان طبیعی را شکنجه دهند».

کوهی بزرگ و جان هانتر ولسون، چراغهای جانورشناسی و تشریح، در باره وال چنین می‌گویند: «با این وصف، هرچند دانش واقعی کم است در عوض کتاب فراوان است و تا حدی در مورد شناسایی علمی والها یا ستولوژی نیز وضع بر همین منوال است. بسیارند مردان بزرگ و کوچک و پیر و جوان و خشکی‌نشین و دریانورد که از زیاد و کم چیزی در باره وال نوشته‌اند. چندتایشان را بخوانید، مؤلفین کتاب مقدس، ارسطاطالیس، پلینی، آلدروواندی، سرتاسس براون، گنسر، ری، لیندهوس، رنده‌له‌توس، ویلوی، گرین، آرتهدی، سیبالد، بریسون، سارتن، لاسه‌پد، بونه‌تر، دهماره، بارون کوهی، فردریک کوهی، جان هانتر، اوئن، اسکورزی، بیل، به‌نت، جی‌راس براون، مؤلف میریام کافین، اولمستند، کشیش چپور». اما اینکه این نویسندگان به چه نیت تعمیم‌نهایی اظهار نظر کرده‌اند از همان چند سطر که نقل کردم معلوم است.

از میان این اسامی که در فهرست مؤلفین وال آمده است فقط آنها که پس از اوئن نامشان آمده وال زنده را به چشم دیده‌اند و فقط یکی از ایشان زوبین انداز و صیاد حرقه‌ای وال بوده است. منظوم ناخدا اسکورزی است. در باره موضوع جداگانه وال گروئنلندی، اسکورزی بهترین مرجع موجود است. اما اسکورزی در باره وال سرزا نه چیزی می‌داند و نه چیزی می‌گوید در حالی که در مقایسه با این وال، وال گروئنلندی قابل ذکر نیست. و در اینجا باید گفت که وال گروئنلندی غاصب تخت دریاهاست. حتی از هیچ لحاظ بزرگترین نوع وال نیست. اما به واسطه قدمت ادعای آن و جهل عمیقی که تا حدود هفتاد سال پیش نسبت به وال سرزای بکلی مجهول که تا آن موقع افسانه‌ای نیز بود رواج داشت و این جهل تا به امروز نیز بجز در چند نقطه علمی و بندر مخصوص معامله وال رایج است، عمل غصب وال گروئنلندی از هر حیث کامل بوده است. اگر تقریباً به تماشای اشارات مربوط به لویاتان در آثار شاعران بزرگ گذشته نظر افکنیم خواهیم دید که در نظر ایشان وال گروئنلندی بدون هیچ رقیبی سلطان دریاها بوده است. اما بالاخره وقت اعلام سلطنت دیگری رسیده است. اینجا لندن است، ای رعایا گوش دهید، وال گروئنلندی از سلطنت خلع شد. اکنون وال سرزا سلطان است!

فقط دو کتاب موجود است که در آنها اندک کوششی شده است که وال سرزای زنده به خواننده ارائه شود و در این دو کتاب حداقل توفیق در این زمینه به دست آمده است، این دو کتاب یکی کتاب بیل است و دیگری کتاب به‌نت. هر دو در زمان خود در کشتیهای والگیری انگلیسی در دریاهای جنوبی جراح بوده‌اند و هر دو مردان صحیح‌القول و قابل اعتمادی هستند. مطلب اصلی و بیسابقه در باره وال سرزا در کتابهای ایشان ناگزیر کم است. اما به نحو موجود با اینکه بیشتر به شرح علمی پرداخته‌اند، مطلب از جنس بسیار عالی است. مع الوصف وال سرزا به صورت علمی یا شاعرانه در هیچ ادبیاتی به طور کامل زندگی نمی‌کند. این وال بسیار بیش از هر گونه وال شکار شده‌ای از قلمرس نویسندگان کنار مانده است.

و اما انواع گوناگون والها محتاج نوعی طبقه‌بندی شامل عوامانه هستند، ولو نمای آسانی در حد این کتاب باشد و بعداً در هر قسمت توسط زحمتکشانش بعدی پر شود. از آنجا که هیچ مرد داناتر و واردتری دست به این کار نمی‌زند از این رو من مساعی ناچیز خود را عرضه می‌کنم. هیچ وعده نمی‌دهم که چیز کاملی عرضه کنم چون هر چیز بشری که تصور شود

کامل است به همان دلیل بدون استثناء عیناً است. هیچ داعیه به دست دادن و صف دقیق تشریحی انواع مختلف یا دست کم در اینجا به دست دادن هرگونه وصفی را ندارم. هدف من در این جا صرفاً به دست دادن طرحی از درجه بندی شناسایی والهاست. در اینجا من معمارم نه بنا.

اما این کار دشواری است که هیچ متصدی جور کردن نامه هایی در دفتر پستخانه از عهده آن بر نمی آید. کاوش کردن در ته دریا دنبال این حیوانات و دستهای خود را میان اس و دنده و خاصه دنیا فروردن، کاری وحشت انگیز است. من که هستم که بیلی این لویاتان را به قلاب بگیرم! آن سرزنشهای دلخراش که در کتاب ایوب آمده است ممکن است مرا بهراساند. «مگر آن (لویاتان) با تو میثاتی خواهد بست؟ بنگر که اسیدش بیهوده است!» اما من در کتابخانه ها شنا کرده و در دریاها کشتی رانده ام. با همین دستهای پیدا با والها در- افتاده ام. سختم جداست و سعی خود را می کنم. اما مقدماتی هست که باید ترتیبشان را داد.

اول: «وضع نا معین و بیقرار این علم شناسایی وال در همان ابتدای آن است که در برخی محافل هنوز هم در این باره بحث می کنند که وال، ماهی است یا نیست. لینه در سال ۱۷۷۶ در کتاب دستگاه طبیعت خود اعلام می کند: «من به موجب این سطور وال را از ماهی جدا می کنم.» اما من به علم خود می دانم که تا سال ۱۸۵۰ علی رغم حکم صریح لینه کوسه ها و ماهیهای بزرگ و دلفین تملک دریا را با لویاتان تقسیم کرده بودند. دلایلی که لینه به موجب آنها می خواسته است والها را از دریاها بیرون راند بدین شرحند: «به دلیل قلب گرم و دوحفره ای و ریه ها و پلکهای جنبان و گوشهای مجوف و شیردار بودن پستان ماده ها و به حکم طبیعت آنها را چنین می دانم.» من همه اینها را به دوستان خودم سیمون میسی و چارلی کافین ناتوکتی عرضه کردم و آن دو در این عقیده متحد بودند که دلایل عرضه شده روی هم رفته غیر کافی هستند. چارلی با خیرمیری اشاره کرد که این دلایل ساختگی هستند.

معلوم بود که با صرف نظر کردن از همه استدلالها من همان نظر قدیم را اتخاذ می کنم که وال، ماهی است و از یونس مقدس مدد می خواهم که از من پشتیبانی کند. اکنون که این نکته اصلی فیصله یافت نکته بعد آن است که ببینیم وال از چه لحاظ داخلی با ماهیهای دیگر تفاوت دارد. در فوق از قول لینه، فقرات اختلاف را آوردیم. اما به طور خلاصه این اختلافات بدین قرار است: دوشش و خون گرم در حالی که تمامی ماهیهای دیگر عاری از ریه و دارای خون سرد هستند.

بعد: «اکنون وال را با ظواهر آشکار آن چگونه تعریف کنیم که به طور آشکار او را برای تمامی زمانهای بعدی معلوم و معروف ساخته باشیم؟ پس به طور خلاصه می گویم وال ماهی آبجھانی است با دنب افقی. اکنون آن را شناختید. این تعریف هر قدر فشرده باشد نتیجه تفکرات وسیع است. اسب دریایی بسیار شبیه وال آب از خود بیرون می جهاند اما اسب دریایی ماهی نیست چون ذویحایتین است. اما جزء دوم تعریف وقتی با جزء اول همراه باشد کارگتر است. تقریباً همه کسی توجه کرده است که تمامی ماهیهایی که خشکی نشینان می شناسند دنبشان روی آب گسترده نیست، بلکه عمودی یا رو به پایین است. در حالی که میان ماهیهای آبجھان، دنب با آنکه ممکن است به شکل دنب ماهیهای دیگر باشد بدون استثناء وضع افقی دارد.

با تعریف فوق در تعیین اینکه وال چیست به هیچ وجه سایر موجودات دریایی را که بهترین مطلعین ناتوکت با وال یکی شناخته اند از برادری لویاتان بیرون نمی کنم و از طرف دیگر هیچ ماهی را که تاکنون از طرف مراجع خارج از گروه والها شناخته شده باشد به آنها

ربط نمی‌دهم^۱

بنابر این تمامی ماهیهای کوچکتر و آنچه‌ها که دنب اقی دارند باید در تقسیم کلی والشناسی جا بگیرند. و اکنون نوبت تقسیمات عمده تمامی گروه والهاست.

اول: بر طبق عظمت، جثه والها را به سه کتاب بدوی (با بخشهای فرعی به نام فصل) تقسیم می‌کنم و این کتابها هم شامل والهای بزرگ است هم شامل والهای کوچک (الف) وال رایج، (ب) وال ثامن، (ج) وال اثنی عشر.

از نوع وال رایج، وال سرزا و از نوع وال ثامن، گرامپوس و از نوع وال اثنی عشر، ماهی خوار را معرفی می‌کنم.

رابعا. در این کتاب فصلهای زیر را خواهم گنجانده، اول: وال سرزا. دوم: وال گروئنلندی. سوم: وال مازهدار. چهارم: وال کوهاندار. پنجم: پشت تیغی. ششم: وال ته-گوگردی.

کتاب اول (رایج) فصل اول (وال سرزا).

این وال که میان انگلیسیان قدیم به طور مبهم به نامهای، Anvil Headed Whale، Physeter Whale، Trumpha Whale معروف بوده است همان است که در زمان حاضر فرانسویان به آن Cachalot و آلمانها به آن Pottsfich می‌گویند و به لغت ترکیبی لاتین ناش Macrocephalus است. بیشک این وال عظیمترین موجود زنده کسره زمین است. از همه والها رویه روشن با آنها وحشت‌آورتر است. ظاهر آن از همه باشکوهتر است. و بالاخره از حیث تجارت از همه سودبخشتر است، چون این همان موجود است که از آن ماده گرانبهای روغن وال^۲ گرفته می‌شود. همه خصایص این نوع در چند جای دیگر به تفصیل بیان خواهد شد. اکنون فقط با نام آن کار دارم. از حیث فقه اللغه این نام ابلهانه است. چند قرن پیش که وال سرزا تقریباً بکلی به صورت واقعی خود ناشناخته بود و هنگامی که روغن آن فقط به طور تصادفی از ماهیهای به خشکی افتاده گرفته می‌شد، در آن ایام چنین می‌نماید که عموماً گمان می‌بردند روغن وال از موجودی گرفته می‌شود که در آن وقت در انگلستان به نام وال گروئنلندی معروف بود. همچنین گمان می‌بردند که همین روغن وال خلط حیاتبخش وال گروئنلندی است؛ چنانکه از جزء اول این نام نیز بر می‌آید. در آن زمان همچنین روغن وال بسیار کمیاب بود چون برای ایجاد روشنی مصرف نمی‌شد بلکه به صورت روغن کمر و دوا مصرف داشت. همان طور که در این زمان یک مثال روبراب را باید از دوا فروش خرید، در آن هنگام روغن وال را نیز از دوا فروش می‌خریدند. به عقیده من وقتی در طی ایام ماهیت روغن وال معلوم شد نام اصلی آن را فروشندگان حفظ کردند تا بیشک ارزش آن را با تصور کمیابی عجیب آن بالاتر ببرند. و بالاخره این نام عاقبت به خود والی داده شده است که روغن از آن گرفته می‌شود.

کتاب اول (رایج) فصل دوم (وال گروئنلندی) — از یک لحاظ این محترمترین نوع

۱. توجه دارم که تا زمان حاضر ماهیهای معروف به لامارتین و دوگنگ (که کافین‌های نانتوکت به آنها خوک‌ماهی و گرازماهی می‌گویند) از طرف بسیاری از عالمان طبیعی جزء والها شمرده شده‌اند. اما از آنجا که این خوک‌ماهیها گروه فضول حقیری هستند و بیشتر در دهانه‌های رودخانه‌ها می‌لولند و طلف سبز می‌خورند و خصوصاً آب‌نمی‌جھانند اعتبار نام‌های آنها را به عنوان وال بودن رد می‌کنم و گذرنامه ایشان را برای به ترک گفتن قلمرو والشناسی تسلیم کرده‌ام.

۲. Spermaceti؛ در اصل به معنی منی وال است و آن ناشی از این اشتباه که در ابتدا این چربی محلول را که در ناحیه سر این نوع وال گرد آمده است مایه تولید مثل آن پنداشته بودند و این خود منجر به جعل وال صرزا گردید. م.

لویاتانهاست چون همان است که از ابتدا بشر به طور مرتب آن را شکار کرده است. ماده معروف به بالن یا استخوان وال را از همین نوع می گیرند و نیز نوعی روغن وال که اهمیت آن از حیث تجاری بعد از روغن وال سرزا واقع شده است. ماهیگیران بدون تبعیض و تمیز آن را به عنوانهای زیر می خوانند: وال گروئنلندی. وال سیاه. وال بزرگ وال اصلی. وال درست. در باره تشخیص آن انواع که این همه نام بر خود دارند مقداری ابهام باقی است. پس آن وال که من در فصل دوم کتاب اول خود وصف می کنم کدام است؟ این همان Mysticetus بزرگ طبیعیدانان انگلیسی و وال گروئنلندی والگیران انگلیسی و Ordinaire Baliene والگیران فرانسوی و Growlands Walfish سوئدیهاست. این همان وال است که پیش از دو قرن هلندیها و انگلیسیها در دریاهاى قطب شمال آن را شکار کرده اند. همان است که ماهیگیران آمریکایی در اقیانوس هند و سواحل برزیل و کناره های شمال غربی آمریکا و نقاط مختلف دیگر جهان که نام آنها را حوزه گردش وال درست نهاده اند دنبال کرده اند. برخی ادعا می کنند که میان وال گروئنلندی انگلیسیها و وال درست آمریکاییها تفاوتی می بینند. اما این دو از حیث جنبه های عمده خود به دقت با هم یکی هستند و هنوز عامل یگانه قطعی ارائه نشده است که تمایز اصلی بین این دو بر آن استوار شود. اینکه برخی از شعب تاریخ طبیعی چنان زنده پیچیده و دشوار می شوند به واسطه تقسیمات فرعی بیشمار بر اساس اختلافات غیر قاطع است. در جای دیگر در باره وال درست به تفصیل بحث خواهد شد تا وال سرزا بهتر شناخته شود.

کتاب اول (رایع) فصل سوم (پشت مازه ای). تحت این عنوان غولی را ذکر می کنم که به نامهای مختلف پشت مازه ای، فواره بلند، و جان درازه در همه دریاها دیده شده است و معمولاً همان والی است که فواره آن را مسافراتی که در کشتیهای هستی نیویورک از اقیانوس اطلس می گذرند از دور می بینند. وال پشت مازه ای از حیث طول قامت و از لحاظ استخوان شبیه وال گروئنلندی است اما قطر آن کمتر است و رنگ آن بازر و نزدیک زیتونی. لبهای درشت آن ظاهر طنابهای به هم بافته دارند که از تارهای به هم پیچیده و مایل چروکهای بزرگ تشکیل شده اند. جنبه مشخص عمده آن، یعنی مازه که نام خود را از آن گرفته است غالباً به طور کامل آشکار است. طول این مازه سه چهارم قدم است و از قسمت پایتتر پشت عمودی می روید. شکل آن سه گوش است و انتهای بسیار تیزی دارد. اگر هیچ نقطه دیگر بدن حیوان به چشم نیاید این مازه جدا افتاده دیده می شود که گاه از سطح آب بیرون ایستاده است. وقتی دریا به طور متعادل آرام و سطح آن را دوا بر حرکت آب گرفته باشد و این مازه شاخص مانند راست بایستد و روی سطح لغزان آب سایه بیندازد تا حدی می توان فرض کرد که حلقه آب گرد آن شبیه صفحه ساعت است که خطوط مشخص ساعت و شاخص آن روی آن نقش شده باشد. روی آن صفحه ساعت آفتابی سایه اغلب عقب می رود، وال پشت مازه ای اهل زندگی گروهی نیست. گویی از والهای دیگر نفرت دارد، همچنانکه بعضی مردم از مردم دیگر نفرت دارند. این وال که بسیار خجالتی است و همواره تنها زندگی می کند و به طور غیرمنتظر در دور افتاده ترین و خلوتترین نقاط به سطح آب می آید و فواره مستقیم و بلند آن مثل نیزه رفیع ضد بشر در صحرای لم یزرع به هوا بلند می شود و چنان قدرت شگفتی انگیز و سرعت در شنا دارد که در زمان حاضر انسان قادر به دنبال کردن آن نیست. این لویاتان مثل قایب نژاد خود مطرود و تسخیرناپذیر است و آن شاخص ساعت را به صورت داغ بر پشت خود می کشد. از آنجا که وال پشت مازه ای بالن را در دهان دارد گاه آن را از جنس وال گروئنلندی دانسته و نام آن روه را از لحاظ علمی والهای استخوان والی نهاده اند، یعنی والهایی که بالن دارند. چنین می نماید که از این والهای استخوان والی چند گونه موجود باشد که غالبشان زیاد شناخته

نیستند. والهای پهن بینی و والهای نوکدار و والهای سرپهن و والهای خوشه‌ای و والهای بیچانه و والهای پوزه‌ای چند نامی است که ماهیگیران به چند نوع آن داده‌اند.

در باب این ناسگذاری «والهای استخوان والی» ذکر این نکته اهمیت بسیار دارد که هر قدر هم چنین تسمیه‌ای در تسهیل اشاره به نوعی از والها مفید باشد، باز هم کوشش در راه طبقه‌بندی صریح لویاتان بر اساس بالن یا کوهان یا مازه یا دندان بیهوده است هر چند آن قسمتهای نشاندار به‌طور آشکار از هر تمایز جسمانی جداگانه که وال در انواع گوناگون خود عرضه می‌کند بهتر می‌نماید. پس چگونه باید طبقه‌بندی کرد؟ بالن و کوهان و مازه پشت و دندان چیزهایی هستند که خصایص آنها به‌طور نامشخص میان تمامی انواع والها پخش شده است بدون توجه به اینکه ماهیت ساختمان آنها از لحاظ خصایص اساسیتر و دیگر چگونه است. بدین نحو وال سرزا و وال کوهاندار هر دو کوهان دارند، اما شباهت آن دو فقط در همین جنبه است. و بعد همین وال کوهاندار و وال گروئیلندی هر دو بالن دارند و باز شباهت آن دو فقط در همین جنبه است. و در مورد سایر قسمتهای بدن نیز که در فوق نام بردیم امر بر همین منوال است. در انواع گوناگون والها این قسمتها چنان ترکیبات نامرتبی می‌سازند یا در مورد هریک از انواع به‌طور جداگانه چنان جدایی غیر مرتبی پدید می‌آورند که هرگونه طبقه‌بندی را که به چنان اساسی استوار باشد بکلی درهم می‌ریزند. همه عالمان والشناسی در این نقطه از هم سوا شده‌اند.

اما امکان این فرض هست که در قسمتهای درونی وال و در کالبدشکافی او دست کم خواهیم توانست به طبقه‌بندی صحیحی برسیم. اما نه. مثلاً در کالبدشکافی وال گروئیلندی از بالن او چشمگیرتر چیست؟ اما قبلاً دیدیم که وال گروئیلندی را نمی‌توان با بالن آن طبقه‌بندی کرد. و اگر در اسماء لویاتانهای مختلف فرو رویم علائم مشخصی نخواهیم یافت که یک‌پنجاهم آن علائم برونی را که قبلاً نام بردیم در دسترس طبقه‌بند قرار بگیرند. پس چه می‌ماند؟ هیچ. مگر آنکه والها را با همه حجم شگرفشان بگیریم و جسورانه از آن راه تقسیمشان کنیم. و این همان روش کتابداری است که در اینجا اتخاذ شده است و تنها روشی است که ممکن است به نتیجه برسد. پیش برویم.

کتاب اول (رایع) فصل چهارم (کوهاندار). این وال بیشتر در ساحل شمالی آمریکا دیده شده است. چه بسیار آن را گرفته به بندرگاه آورده‌اند. مثل دوره‌گردها کیسه بزرگی بر پشت دارد. یا می‌توان آن را وال فیل و رخ خوانند. در هر حال نام معمولی که بر آن نهاده‌اند به‌طور کافی آن را طبقه‌بندی نمی‌کند، چون وال سرزا نیز کوهان دارد هر چند کوهان وال اخیر قدری کوچکتر است. روغن وال کوهاندار چندان ارزشی ندارد، اما بالن دارد. از همه والها بازیگوشتر و خیرمسرتر است و از همه آنها به‌طور کلی بیشتر آب را کف‌آلود و سفید می‌کند.

کتاب اول (رایع) فصل پنجم (پشت‌تیغی). در مورد این وال به‌جز نام آن چندان چیزی شناخته نیست. من در حوالی دماغه‌هورن آن را از دور دیده‌ام. چون طبع گوشه‌گیری دارد، هم از شکارچیان اجتناب می‌کنند هم از فیلسوفان. هر چند بزدل نیست هرگز جایی جز از پشت خود را نشان نداده است و آن مثل لبه دراز تیزی از آب بیرون می‌زند. ره‌ایش کنیم. بیش از این نه من درباره او چیزی می‌دانم نه دیگران.

کتاب اول (رایع) فصل ششم (ته‌گوگردی). این آقا هم گوشه‌گیر تشریف دارند، با شکم گوگردی که بی‌شک بر اثر سایش بر سطح اعماق دریا حاصل شده است. کمتر دیده می‌شود. دست کم من هیچ وقت آن را ندیده‌ام مگر در دورافتاده‌ترین دریاهای جنوبی، آن هم از فاصله بسیار زیادی که امکان مطالعه احوال ظاهر آن موجود نبود. هیچ وقت دنبالش

نمی‌کنند، با چندین رشته طناب می‌گریزد. داستانهای شگفت از آن نقل می‌کنند. بدرود، ته‌گوگردی! بیش از این چیزی که راست باشد درباره‌ تو نمی‌توانم بگویم. پیرترین والگیر ناتوکتی هم نمی‌تواند.

و کتاب اول (رایع) بدینگونه پایان یافت و کتاب دوم (ناسن) آغاز می‌شود. ناسن. این کتاب شامل والهایی است با جثه متوسط که این اقسام را می‌توان جزء آنها شمرد. (الف) گرامپوس (ب) ماهی سیاه. (ج) وال شاخدار (د) شلاتی (ه) آدمکش. کتاب دوم (ناسن) فصل اول (گرامپوس) هرچند این ماهی که تنفس بلند صدا دار یا در واقع دمیدن او میان خشکی نشینان ضرب‌المثلی را معمول کرده است یکی از ساکنان معروف اعماق دریاست باز هم میان مردم جزء والهای طبقه‌بندی نشده است. اما از آنجا که واجد تماسی جنبه‌های ممیز و بزرگ نویاتان است غالب عالمان طبیعی او را وال شناخته‌اند. جثه متعادل دارد. قدش به پانزده تا بیست و پنج قدم می‌رسد و میان آن به همین نسبت قطور می‌شود. دسته‌جمعی شنا می‌کند. به‌طور مرتب شکارش نمی‌کنند هر چند روغن آن ارزش گزافی دارد و برای روشنی بسیار خوب است. برخی ماهیگیران نزدیک شدن آن را نشان پیش آمدن وال سرزای بزرگ می‌دانند.

کتاب دوم (ناسن) فصل دوم (ماهی سیاه). من ناسهای معمولی را که ماهیگیران به این ماهیها داده‌اند به‌دست می‌دهم چون عموماً بهترین ناسها همینها هستند. اگر جایی ناسی از قضا بهمیم یا بی‌معنی بود، این نکته را ذکر خواهم کرد و نام دیگری پیشنهاد می‌کنم. چنانکه هم‌اکنون درباره‌ ماهی سیاه چنین می‌کنم، چون سیاهی تقریباً میان همه والها امر کلی است. پس اگر مایلید اسمش را وال کفتار می‌گذاریم. درندگی آن معروف است و از آنجا که زوایای داخلی لبهای او رو به انحناء دارند تا ابد قیافه مفیستوفل را به‌خود گرفته است. قد این وال به‌طور متوسط شانزده تا هیجده قدم است. تقریباً در همه‌ عرضهای جغرافیایی دیده می‌شود. روش خاصی در نشان دادن مازه‌ قلاب‌شکل پشت خود در وقت شنا کردن دارد که بی‌شبهت به بینی رومی نیست.

وقتی صیادان وال سرزا به کار سودبخشتری اشتغال ندارند به‌شکار وال کفتار می‌پردازند تا ذخیره‌ روغن ارزان برای مصرف داخلی تمام نشود—چنانکه برخی کدبانوهای خسیس در غیاب همشین و وقتی کاملاً تنها هستند به‌جای شمع کافوری شمع پیه می‌سوزانند. باینکه پیه وال کفتار ورقه‌ نازکی است برخی از آنها تابیش آزی گالن روغن به‌دست می‌دهند.

کتاب دوم (ناسن) فصل سوم (وال شاخدار) یعنی وال منخر. مورد دیگری از والی که دچار نامگذاری عجیب شده است. گمان می‌برم این نام را به‌خاطر شاخ غریب آن بر آن نهاده‌اند که در اصل یا بینی برجسته و نوکدار اشتباه شده است. قد این جانور در حدود شانزده قدم است، در حالی که طول متوسط شاخ آن پنج قدم و در برخی ده قدم است حتی به پانزده قدم هم می‌رسد. درست بگویم این شاخ چیزی جز از دندان اطاله‌ یافته‌ای نیست که از نک این حیوان از سطحی اندکی گودتر از افقی می‌روید. اما این شاخ یا دندان فقط در طرف چپ او دیده می‌شود که اثر سویی دارد. و به‌صاحب آن، حالی شبیه ظاهر آدم چلفتی چپ‌دست می‌بخشد. اینکه این شاخ یا نیزه‌ عاج درست به چه کار می‌رود مشکل می‌توان دانست. ظاهراً مثل تیغه‌ شمشیر ماهی به کار نمی‌رود هرچند برخی ملاحان به من گفته‌اند که وال

۱. چنین نیست. شاید همان هنگام که نویسنده وال را ماهی دانست و خواننده اشاره‌ای در خورد بود، اما رعایت زمان تصنیف لازم آمد. این وال را به‌انگلیسی Narwhale نامیده‌اند که شاید از Nar هلندی به‌معنی «جسد» مأخوذ باشد. رنگ آن مرده‌است. نویسنده Nar را منخرت به‌معنی منخر پنداشته است. م.

شاخدار در زیر و رو کردن ته دریا دنبال غذا این شاخ را به صورت چنگال به کار می برد. چارلی کافین می گفت، مصرف این شاخ در سوراخ کردن یخ است چون وال شاخدار وقتی به سطح دریای قطبی بالا می آید و می بیند روی آن را پرده ای از یخ پوشانده است شاخش را بلند می کند و از میان یخ راه می گشاید. اما صحت هیچ یک از این دو فرض را نمی توان اثبات کرد. نظر خود من این است که این شاخ را خود وال شاخدار به هر طریق که واقعاً به کار برد هنگام خواندن رساله ها مسلماً به صورت کاغذ پاره کن به درد او می خورد. شنیده ام این وال را وال دنداندار، وال شاخدار و وال یک شاخ نیز خوانده اند. شک نیست که نمونه عجیبی از یک شاخی بودن است که در همه قلمرو طبیعت جاندار می توان یافت. از برخی مؤلفان گوشه نشین قدیم چنین برمی آید که این شاخ حیوان یک شاخی دریایی را در روزگار باستان پادزهر بزرگی می دانسته اند و دارویی که از آن می ساختند به قیمت های گزاف خریداری می شده است. همچنین آن را تقطیر می کردند تا برای خانمهایی که عادت به غشی دارند به صورت نمک فرار درآید، به همان قسم که شاخهای گوزن نر به صورت نشادر ساخته می شود، در اصل این دندان در حد خود شیء بسیار جالب توجهی شناخته شده بود. در مجموعه «نامه سیاه» می نویسد سر مارتین فور بیشتر در مراجعت از سفری که ملکه الیزابت از دریچه کاخ گرینویچ دست جواهرپوش خود را با التفات هنگام حرکت کشتی از رود تیمس به جانب او تکان داده بود. . . . در مجموعه «نامه سیاه» می نویسد چون سر مارتین از آن سفر بازگشت زانو زد و شاخ بلند و شگفت انگیز وال شاخدار را به علیاحضرت تقدیم کرد که تا مدتها از قلعه ویندزور آویخته بود. یک مصنف ایرلندی مدعی است که ارل لیستر روی زانو به همان نحو شاخ دیگری که مربوط به حیوان بری یک شاخی بود به علیاحضرت تقدیم داشت.

قیافه وال شاخدار تماشایی و پلنگ آسا است. رنگ آن به سفیدی شیر است و نقطه های گرد و بیضی سیاه رنگ بر آن نقطه چین شده است. روغن این وال بسیار عالی و صاف و خوب است. اما خیلی کم است و این وال را کمتر شکار می کنند. بیشتر در دریا های گرد قطب دیده می شود.

کتاب دوم (ثامن) فصل چهارم (آدمکش). درباره این وال به طور دقیق چندان چیزی بر اهل نانتوکت معلوم نیست و بر طبیعیدان حرفه ای هیچ معلوم نیست از آنچه من از فاصله دور دیدم باید بگویم به اندازه وال گرامپوس بود. بسیار وحشی است. مثل نوعی ماهی جنگی می ماند. گاه واله های بزرگ رابع را با لب می گیرد و مثل زالو آویزان می شود تا وقتی که آن غول زورآور تا حد مرگ خسته می شود. وال آدمکش را هرگز شکار نمی کنند. هرگز نشنیده ام چه جور روغنی دارد. به واسطه واضح نبودن چگونگی این وال در مورد نامی که بر او نهاده اند باید استثناء قایل شد. چون ما همگی چه در دریا چه در خشکی می کشیم، خواه کوسه باشیم خواه بوناپارت.

کتاب دوم (ثامن) فصل پنجم (شلاقی). این آقا به واسطه دنبش مشهور است چون برای زدن و شلاقی کردن دشمنانش از آن به صورت تعلیمی استفاده می کند. به پشت وال رابع سوار می شود و همچنانکه وال رابع شنا می کند او را شلاق می زند— چنانکه بسیاری از مدیران مدارس به همین گونه در زندگی پیشرفت کرده اند. اما درباره وال شلاقی مقدار اطلاع کمتر از آن است که درباره وال آدمکش موجود است. حتی در دریای قانون ناشناس هر دو از حد قانون بیرونند.

بدینگونه کتاب دوم (ثامن) خاتمه یافت و کتاب سوم (اثنی عشر) آغاز می گردد. اثنی عشر. این دسته شامل واله های کوچکتری است (الف) گراز ماهی هوزا (ب) گراز ماهی الجزایری (ج) گراز ماهی چربدهان.

در نظر آنانکه فرصت خاص مطالعه این موضوع را نیاافته‌اند ممکن است عجیب جلوه کند که ماهیهایی که به‌طور معمول قدشان از چهار- پنج قدم تجاوز نمی‌کند اینجا در میان والها جا گرفته‌اند و کلمه وال به مفهوم عام خود همواره مفید معنی عظمت است. باوجود این جانورهایی که در فوق تحت عنوان اثنی عشر جا گرفته‌اند بی‌گفتگو بر طبق تعریفی که من از وال کردم وال هستند یعنی ماهی آبجهان با دنب افقی.

کتاب سوم (اثنی عشر) فصل اول (گراز ماهی هوزا) - این همان گراز ماهی معمولی است که در سراسر کره یافته می‌شود. این نام «هوزا» را من خود بر آن نهاده‌ام چون گراز ماهی از یک قسم بیشتر است و برای تمیز آنها از یکدیگر کاری بایست کرد. این قسم را «هوزا» یا «هورا» نامیده‌ام چون همواره در دسته‌های خوش و شاد شنا می‌کند، که مثل مردم شادمانی که در جشن چهارم ژوئیه کلاه خود را به هوا پرتاب می‌کنند خود را در دریای پهناور رو به آسمان می‌افکنند. دریانوردان معمولاً پدیدار شدن دسته گراز ماهی هوزا را با شادمانی استقبال می‌کنند. این گراز ماهیها که از نیرو و شادی آکنده‌اند همواره از میان اسواج پر باد از راه باد می‌آیند. اینها بچه‌هایی هستند که جلو باد زندگی می‌کنند. اینها را به فال نیک می‌گیرند. اگر شما بتوانید به دیدن این ماهیهای دل‌زنده با سه بار هوزا مخالفت کنید، خدا به داد شما برسد چون روح طرب‌خویی خدایی در شما نیست. یک گراز ماهی هورای چاق پرورده یک گالن پر روغن می‌دهد. اما مایع خالص لطیفی که از فکین این جانور گرفته می‌شود بی‌نهایت گرانبه‌است. جواهر فروشان و ساعت‌سازان طالب آنند. ملاحان آن را روی سنگ سوی خود می‌نهند. گوشت گراز ماهی خوش‌خوراک است. شاید هرگز نشنیده باشید که گراز ماهی از خود آب می‌جهاند. در واقع نیز فوران آب گراز ماهی آنقدر کم است که به‌سهولت تشخیص داده نمی‌شود. اما بار دیگر که فرصت کردید تماشایش کنید و آن وقت وال سرزای بزرگ را به‌صورت مینیاتور خواهید دید.

کتاب سوم (اثنی عشر) فصل دوم (گراز ماهی الجزایری)^۱ دریازن، بسیار وحشی، تصویری کنم تنها در اقیانوس ساکن یافته می‌شود. اندکی از گراز ماهی هوزا بزرگتر است اما به‌طور کلی ساختمانش یکی است. تحریکش کنید در دم بدل به کوسه می‌شود. بارها برای صید آن به قایق رفته‌ام اما هرگز ندیده‌ام که یکی از اینها شکار شده باشد.

کتاب سوم (اثنی عشر) فصل سوم (گراز ماهی چریده‌هان) این بزرگترین نوع گراز ماهی است و تا آنجا که شناخته شده است تنها در اقیانوس کبیر یافته می‌شود. تنها نام انگلیسی که تاکنون با آن معروف بوده‌است نامی است که ماهیگیران بر آن نهاده‌اند، گراز ماهی وال گروئنلندی، و این به علت آن است که غالباً در حوالی آن «رایع» دیده می‌شود. از حیث اندام تا حدی با گراز ماهی هوزا تفاوت دارد، میانش کمتر از هوزا قطور و از او کمتر خندان است. در واقع اندام آفانش و پاکیزه‌ای دارد. هیچ مازه بر پشت ندارد (غالب گراز ماهیهای دیگر دارند) دنب زیبایی و چشمان غزالی با محبتی دارد. اما چریده‌هانی این جانور همه آن زیباییها را خراب می‌کند. با آنکه تمامی پشت این گراز ماهی تا مازه‌های پهلوی آن به رنگ سیاه تیره است یک خط سرزی که مثل خط میانه کشتی آشکار است و «کمر روشن» نام دارد او را از این سر تا آن سر به دو بخش تقسیم می‌کند که هر یک رنگی جداگانه دارد، بالا سیاه است و پایین سفید. سفید شامل قسمتی از سر و تمامی دهان آن است و در نتیجه چنان می‌نماید که گویی از دیدار دزدانه کیسه آرد گریخته‌است. منظره بسیار زنده و ناراستی دارد!

۱. روز جشن استقلال کشورهای سیزده گانه آمریکا از انگلستان. - م.

۲. این نامگذاری نظر لطفی است به دریانوردان الجزایری در قرن هیجده و نوزده. - م.

روغن این قسم بسیار شبیه روغن گرازهای معمولی است.

این شیوه آنسوتر از اثنی عشر نمی رود، چون گرازهای کوچکترین نوع وال است. در فوق هرچه لویاتان قابل ذکر بوده است آمده است. اما گروهی والهای نیمه افسانه ای نامسلم فراری نیز هستند که من به عنوان والگیر آمریکایی شهرتشان را شنیده ام اما خودم آنها را ندیده ام. نام آنها را همانگونه که سلاحان به آنها داده اند می شمارم چون ممکن است چنین فهرستی به کار محقق بعدی بیاید و او آنچه را من در اینجا آغاز کرده ام تکمیل کند. اگر هر یک از والهای زیرین از این پس صید و نشان شود به سهولت می توان او را در این شیوه یا منظومه جا داد، یعنی یارابع است یا ثامن یا اثنی عشر. و اینکه آن نامها، وال بینی بطری. وال آشغال خور. وال سر شیربرنجی. وال دماغه. وال پیشاهنگ. وال توپی. وال گردن دراز. وال مسی. وال فیلی. وال کوه یخی. وال کوگ. وال آبی و جز اینها. از نویسندگان مورد سراجعه ایسلاندی و هلندی و انگلیسی قدیم ممکن است بتوان فهرستهای دیگری از والهای غیر مسلم نقل کرد که همگی بی گمان ناسهای ناجور دارند. اما من اینها را چون منسوخ شده اند روی هم رفته حذف می کنم و ناگزیر از این سوء ظنم که صرف صوت باشند و آکنده از عالم لویاتان اما مبین هیچ و بالاخره در ابتدای امر گفتم که این منظومه نمی تواند هم در اینجا بیاید هم بیدرتنگ کامل شود. می بینید که قول خود را حفظ کرده ام. اما اکنون منظومه و شناسی خود را همچنان ناتمام می گذارم همچنانکه کلیسای بزرگ کولنی ناتمام ماند و جرتیبل هنوز بالای برج ناتمام باقی مانده است. چون بناهای کوچک را ممکن است معماران نخستین تمام کنند اما بناهای بزرگ و حقیقی همواره سنگ اتمام را برای نسلهای بعد می گذارند. خدا مرا از به اتمام رساندن همه چیز در اسان دارد. همه این کتاب چیزی جز از پیشنهاد نویسی یا حتی پیشنهاد نویسی نیست، وه، زبان، نیرو، نقدینه، صبر.

فصل سی و سوم

سر زوبین انداز

درباره افسران کشتی والگیری همین جا بسیار مناسب است که اندک خصیصه داخلی کشتی را شرح دهم که از وجود طبقه افسران زوبین انداز ناشی می شود و این طبقه البته در هیچ کشتی دیگری به جز کشتیهای والگیری به هم نمی رسد.

اهمیت عظیمی که به حرفه زوبین اندازان داده می شود از اینجا آشکار می شود که پیش از دو قرن پیش در شیلات قدیم هلندیها اساساً فرماندهی کشتی والگیری کاملاً به کسی که امروز ناخدا خوانده می شود واگذار نمی شد بلکه میان او و افسری به نام Specksynder تقسیم می گردید. این واژه در لغت به معنی «چربی بر» است اما کثرت استعمال آن را معادل سرزوبین انداز ساخته است. در آن ایام حوزه امارت ناخدا به دریانوردی و اداره کل کشتی محدود می شد در حالی که بر قسمت شکار وال و آنچه بدان مربوط می شود سرزوبین انداز فرماندهی مطلق داشت.

در شیلات انگلیسیها در گروئنلند همین مقام قدیم هلندی به صورت Specksioneer

که مخرب همان کلمه است هنوز باقی است، اما تشخیص پیشین او به نحو اندوهباری خلاصه و مختصر شده است. در زمان حاضر صرفاً مقام زوبین انداز ارشد را داراست و بدینگونه یکی از زیردستان ناخدا به شمار می‌رود. با این وصف، از آنجا که توفیق یافتن در سفر والگیری تا حد زیادی به زوبین اندازان بستگی دارد و از آنجا که در شبلاط آمریکانه فقط در قایق والگیری افسر مهمی است بلکه در مواقع خاصی (کشیک شبانه در حوزه عبور وال) فرماندهی عرشه کشتی نیز با اوست، از این رو تدبیر سیاسی عظیم دریا چنین اقتضا می‌کند که این افسر باید اسماً از سایر افراد و کارکنان کشتی جدا زندگی کند و به نحوی به عنوان ارشد حرفه‌ای ایشان مشخص باشد هر چند ایشان همواره او را به صورت هم‌مطراز اجتماعی خود تلقی نمایند.

و اما تمایز مهمی که بین افسر و نفر در دریا دیده می‌شود این است که افسر در عقب کشتی زندگی می‌کند و نفر در جلو. به این جهت هم در کشتیهای والگیری نواب ناخدا نزدیک ناخدا اطاق دارند، هم در کشتیهای بازرگانی و همچنین در غالب کشتیهای والگیری آمریکایی زوبین اندازان نیز در قسمت عقب کشتی جا دارند. یعنی غذای خود را در اطاق ناخدا می‌خورند و در جایی می‌خوابند که غیر مستقیم با آن اطاق ارتباط دارد.

در طی دوران طولانی سفر والگیری به جنوب (که از تمامی سفرها که اکنون یا پیش از این شده است بسیار طولانیتر است) خطرات خاص آن و حس اشتراک منافی که میان افراد حکمفرماست و همه از عالی و دانی از لحاظ سود نه به مردهای ثابت بلکه به بخت عمومی دلبسته‌اند و با هوشیاری و بیباکی و سختکاری عمومی وضع خاصی را به وجود می‌آورند که هر چند اینها همه موجب کمتر شدن فشار انضباط از آنچه در کشتی تجاری معمول است می‌توانند بشوند با وجود این، صرف نظر از اینکه برخی از والگیران تا چه حد در برخی موارد بدوی مثل خانواده‌های بین‌النهرین ممکن است با هم زندگی کنند با این وصف دست کم در رعایت نظم خارجی در عرشه ناخدا از حیث سادی کمتر فترتی دست می‌دهد و در هیچ موقع بکلی از میان نمی‌رود. در واقع چه بسیارند کشتیهای نانوکتی که ناخداها ایشان عرشه خاص خود را با چنان ابهت و جلالی آراسته‌اند که هیچ کشتی نظامی به پای آنها نمی‌رسد و چنان از زیردستان خود توقع احترام دارند که گویی به جای لباس خاکی کهنه‌قبا‌ی ارغوان اسپراتوری پوشیده‌اند. و با آنکه میان همه ناخداها ناخدای تندخوی پکوئود کمتر از همه به اینگونه ادعاهای میان‌تهی دلبسته بود و با آنکه تنها احترامی که نسبت به خود ایجاد می‌کرد همان اطاعت ضمنی و فوری بود و هر چند از هیچ یک از نفرات نمی‌خواست که قبل از پا نهادن به عرشه ناخدا کفشهایش را در آورد و هر چند گاه اتفاق می‌افتاد که به واسطه اوضاع و احوالی که از این پس به تفصیل بیان خواهد شد افراد را چه در تعجب و چه در تحویف و چه در احوال دیگر به طور عادی طرف خطاب قرار می‌داد، باز همین ناخدا اهب نیز به هیچ وجه از رعایت حرکات و عادات همه‌جایی دریا شانه خالی نمی‌کرد.

یا شاید ناگزیر دیده خواهد شد که ناخدا اهب گاهی در پس آن حرکات و عادات نهان می‌شد و بر حسب تصادف هدفهایی که در راه آنها از این حرکات و عادات استفاده می‌کرد خصوصیت از آن بودند که به طور مشروع برای استفاده آنها در نظر گرفته شده‌اند. آن حال سلطان مانند مغز او که جز در این مورد تا حد زیادی بر همه نامعلوم بود از راه همان عادات و حرکات به صورت دیکتاتوری غیر قابل مقاومتی درآمد. چون برتری فکری شخص هر چه باشد، بدون کمک نوعی هنرها و شیوه‌ها و تخطیها که همه در حد خود همواره زشت و پست هستند، شخص هرگز نمی‌تواند بر افراد دیگر تفوق عملی احراز کند. آنچه تا ابد شهریاران حقیقی مملکت خدا را از سکویهای مقامات دنیوی دور نگاه می‌دارد و بالاترین افتخاراتی را که در این دنیا می‌تواند ببخشد به کسانی وامی‌گذارد که بیشتر از طریق دنائت بی‌نهایت خود نسبت

به يك سشت افراد عاری از حرکت و برگزیده نهانی خدا مشهور می‌شوند تا از راه برتری بی‌خدشه خود بر سطح مرده توده مردم همین است. هنگامی که خرافات سیاسی مفرط این‌گونه چیزهای کوچک را بپوشاند چنان فضیلت عظیمی در آنها نهفته می‌ماند که در برخی موارد شگرف حتی به دیوانه ابله نیز قدرت عمل بخشیده‌اند. اما هنگامی که تاج سر مع امپراتوری جغرافیایی مغزی شاهانه را احاطه کند، مثلاً در مورد تزار روسیه نیکلا، در آن وقت است که عوام الناس برابر مرکزیت عظیم به خاک می‌افتند. و نیز پردازنده تئاتر غم‌انگیزی که بخواهد تصویر نفس رام و اهلی نشدن آدمی را در حد اکثر کشش و لطمه مستقیم آن منعکس سازد اشاره‌ای را که از فضا در هنر او بسیار اهمیت دارد مانند آنچه به‌طور ضمنی ذکر می‌شود از آن وقت هرگز از یاد نخواهد برد.

اما ناخدای سن اهب بازمه با همه ژولیدگی و بدرویی خاص نانتوکت خود پیش روی سن در حرکت است و در این واقعه که در آن ذکر می‌شود از امپراتوران و پادشاهان به میان آمد نباید پنهان کنیم که سر و کار سن فقط با والگیر پیر بینوایی مثل اوست و بنابراین همه دامها و نهانگاههای بابته وجدل برونی از سن دریغ شده است. وای، اهب، آنچه در ذات تو بزرگ باشد ناگزیر باید از آسمانها دست به سوی آن دراز کرد و دنبال آن به اعماق دریا فرورفت و در هوای فارغ از جسمانیت در نظر آورد!

فصل سی و چهارم

میز اطاق ناخدا

ظهر است، و دویوبی پیشخدمت کشتی صورت مانند گرده نان و بیرنگ خود را از دریچه اطاق ناخدا بیرون انداخته به ارباب و آقای خود اعلام می‌کند که ناهار حاضر است. ارباب و آقای او در قایق کناری سمت راست کشتی نشسته تازه موضع خورشید را حساب کرده اکنون بیصدا روی دفترچه مدالیون‌مانندی که به منظور ضبط طول و عرض جغرافیایی محل کشتی در هر روز در قسمت بالای پای عاج او نهاده شده به محاسبه مشغول است. از بی‌توجهی کامل او به اعلام پیشخدمت چنان می‌نماید که اهب بدخو صدای خادم خود را نشنیده باشد. اما در همین لحظه شرعهای کناره کشتی را می‌گیرد و تاب می‌خورد و روی عرشه می‌آید و با صدای آرام و عاری از ابتهاجی می‌گوید: «آقای استارباک، ناهار.» و در اطاق ناپدید می‌شود.

هنگامی که آخرین بازتاب صدای پای سلطان نابود می‌شود و استارباک که امیر اول است به هر دلیلی می‌تواند تصور کند که سلطان جلوس کرده است، خود از حال آرامی که دارد بی‌جهت، چند دوری روی عرشه قدم می‌زند و پس از نگاه با ابهتی که در دوربین می‌کند با اثری از خوشدلی می‌گوید: «آقای استاب، ناهار.» و از سوراخ پله اطاق ناخدا پایین می‌رود. امیر دوم اندک‌سودی با شرعها مشغول می‌شود و سپس شرع عمده را اندکی بی‌جنبانند تا ببیند آن شرع با طناب مهمش عیبی ندارد و سپس او نیز آن بار گران قدیم را بر دوش می‌گیرد و تند می‌گوید: «آقای فلاسک، ناهار.» و به دنبال اسلاف خود می‌رود.

اما امیر سوم که اکنون خود را بر عرشه ناخدا تنها می‌بیند ظاهراً از فشار عجیبی آسوده می‌شود. چون با شکلک درآوردن به همه طرف و بیرون آوردن کفشهایش با حرکت با

درست بالای سرسلطان اعظم بدون صدا در بوق شاخی می‌دمد و بعد با تردستی کلاه خود را به جای طاقچه در وسط شراع می‌اندازد و تا آنجا که هنوز از عرشه دیده می‌شود شاد و خندان پایین می‌رود و روش دیگران را بدین نحو معکوس می‌کند که عقبه را با نوای موسیقی روانه می‌سازد. اما پیش از آنکه به درگاه اطاق ناخدا برسد درنگ می‌کند و قیافه‌ای بکلی جدید می‌سازد و سپس فلاسک مستقل و آوازه‌خوان کوچک اندام به صورت غلام یا پرده به حضور شاه اهب می‌رود.

میان چیزهای عجیب که به واسطه ساختگی بودن شدید رسوم دریایی پدید می‌آید این هم پدیده‌ای است که با آنکه در هوای آزاد عرشه برخی از افسران بر اثر تحریک با شجاعت و سخت‌رویی مقابل فرمانده خود ایستادگی می‌کنند یکی از ده‌تایشان نیست که همینکه لحظه بعد برای خوردن ناهار به اطاق همان فرمانده برود و بیدرنگ در مقابل فرمانده که بالای میز نشسته است حال عاری از تعرض و احتیاطاً فروتن و التماس‌آمیز اختیار نکند. واقعاً جالب و گاه بسیار مضحک است. این فرق از کجا ناشی است؟ آیا مسئله‌ای است. شاید نباشد. بلشزار شاه بابل بودن چیزی است و بلشزار بودن از طریق ادب و نه از کثرت تیختر چیزی دیگر. در این دومی است که قطعاً اثری از عظمت دنیوی پایست باشد. اما آن کس که با روح عظمت به حق و هوشمندانه سر میز ضیافت خصوصی خود بر میهمانان سدعو ریاست می‌کند قدرت و سلطه نفوذ انفرادی آن شخص در آن مدت و حقوق ناشی از مقام او از سلطه و نفوذ و قدرت بلشزار برتر است زیرا که بلشزار بزرگترین بزرگان نبود. هر که یک بار به دوستان خود ناهار دهد مژه قیصر بودن را چشیده است. این خود افسونی است از تزار بودن اجتماعی که خلاف بر نمی‌دارد. و اما اگر به این نکته تفوق رسمی ناخدای کشتی را نیز بیفزایید از طریق قیاس علت این وضع خاص زندگی دریایی را که ذکر شد درخواهید یافت.

اهب همچون شیر دریایی خاموش یا لدار بر ساحل مرجانی سفید بر سر میز عاج‌نشان خود ریاست می‌کرد و بچه‌شیرهای جنگجو اما اطاعت پیشه او گردش جمع بودند. هر یک از سه‌نایب به نوبت در انتظار گرفتن غذای خود بود و در مقابل اهب مثل کودکان کوچکی بودند اما در اهب اندک اثری از تیختر اجتماعی مشهود نبود. وقتی اهب پیر قطعه گوشت بزرگ را می‌برید هر سه با یک فکر چشمان دقیق خود را به کار او دوخته بودند. تصور نمی‌کنم به خاطر هیچ چیز در دنیا حاضر می‌شدند نسبت به آن لحظه با ذکر کوچکترین جمله‌ای حتی درباره‌ی موضوع بیطرفانه‌ای مثل چگونگی هوا بی‌حسبی کنند.

خیر! و هنگامی که اهب کارد و چنگال خود را که پاره گوشت گاو در میان آنها مقبول بود پیش می‌برد و بدان وسیله اشاره می‌کرد که بشقاب استارباک پیش آید، نایب قطعه گوشت خود را چنان می‌گرفت که گویی صدقه می‌گیرد و آن را نرم می‌برید و اگر از قضا کارد به بشقاب کشیده می‌شد و اندک صدایی برمی‌آورد ناراحت می‌شد و گوشت را بیصدا می‌جوید و با احتیاط فرو می‌داد. چون همانند ضیافت تاجگذاری در فرانکفورت که امپراتور آلمان در آن با شفت انتخاب‌کننده امپراتوری به زیادت تغذیه می‌کرد، این غذاهای اطاق ناخدا به نحوی غذاهای آسیخته به وقاری بودند و در سکوت موحش صرف می‌شدند. و با این همه اهب پیر گفتگو را نهی نکرده بود، جز آنکه او خود گنگ بود. هنگامی که موشی د انبار پایین ناگهان می‌دوید برای استاب که در شرف خفه‌شدن بود عجیب رفاهی بود. و فلاسک بینوای کوچک جوانترین پسر و کوچکترین فرد این مجلس خسته خانوادگی بود. استخوان قلم گاو نمک‌سود سهم او می‌شد و حال آنکه حق او زان مرغ می‌بود. برای فلاسک این که خود سهمی خود را بردارد در حد سرقت از درجه اول بود. اگر در سر میز غذای خود را خود برداشته بود بیشک پس از آن روی آن را نداشت که در این دنیای شریف سر بلند کند. با وجود این،

عجیب آن است که اهب او را هرگز از این عمل نهی نکرده بود. فلاسک در برداشتن کره پیش از هر چیز اسساک سی کرد. اینکه فکر می کرد صاحبان کشتی به واسطه رنگ آفتابی و صاف او از دادن کره به او ابا سی کردند یا اینکه چنین در نظر می گرفت که در سفری بدان دوری در آبهایی چنان بی بازار کره در حکم کیمیا بود و بنابراین حق او نبود که افسر جزه به شمار می رفت، معلوم نیست هر چه هست فلاسک بدبخت مرد بی کراهی بود. یک چیز دیگر. فلاسک آخرین فردی بود که سرسبز غذا به او می رسید و فلاسک اولین نفری بود که برمی خاست. توجه کنید! چون از این راه غذای فلاسک از حیث زمان بدطوری فشرده بود.

استارباک و استاب هر دو پیش از او آغاز می کردند و با وجود این مزیت آسوده نشستن در عقب را هم داشتند. اگر حتی استاب که اندکی بر فلاسک ارشذیت دارد از قضا اشتباه کمی داشته باشد و خیلی زود علائم خاتمه یافتن غذا در او ظاهر شود در آن صورت فلاسک باید از جا بجنبید. آن روز پیش از سه لقمه گیرش نمی آید چون این برخلاف سنت مقدس است که استاب پیش از او به عرشه برود. از این جهت بود که فلاسک یک بار در خلوت اعتراف کرد که از وقتی به مقام شامخ افسری ترقی کرده از آن لحظه دیگر ندانسته بود غیر از گرسنه بودن چه حالی دارد. چون آنچه می خورد گرسنگی او را برطرف نمی ساخت بلکه از مردن گرسنگی جلوگیری می کرد. فلاسک فکر می کرد آراسش و سیری تا ابد از شکم من رفته اند. من افسرم اما چقدر دلم می خواست مثل سابق که درجه دار بودم یک تکه گوشت گاو پخته را با دست می کندم و می خوردم. این ثمر ترقی است. این بیهودگی افتخار است. این جنون زندگی است، وانگهی، اگر از قضا سلاحی در کشتی پکوئود از فلاسک به علت افسر بودن او دلخوری داشت تنها کاری که برای انتقام گرفتن بایست می کرد این بود که از درز دریچه سقف اطاق ناخدا در وقت غذا به فلاسک بینوا که به حال زار و از کف رفته برابر اهب موحش نشسته بود نگاه کند.

و اما اهب و سه نایب او جمعاً چیزی را تشکیل می دادند که آن را می توان میز اول نامید. پس از عزیمت ایشان به عکس ترتیب ورود پیشخدمت رنگ پریده روی میز را پاک می کرد یا در واقع به شتاب آن را مرتب می ساخت. و سپس سه زوبین انداز را خبر می کرد که به حیافت بیابند که وراث بقایای میز بودند. از آن اطاق بلند و والا نوعی تالار موقت خدمه ترتیب می دادند.

میان بقیقه غیر قابل تحمل و استیلاهای بی نام و نامرئی که سر میز ناخدا موجود بود با افسارگسیختگی کامل و آسودگی و دموکراسی تقریباً دیوانه وار این سه فرد زیر دست یعنی زوبین اندازان تضاد عجیبی برقرار بود. اربابان این سه، یعنی، نواب کشتی، گویی از صدای برهم خوردن فکین خود در هراس بودند در حالی که زوبین اندازان چنان با لذت غذای خود را می جویدند که صدای آن در اطاق می پیچید. مثل امیران غذا می خوردند. شکمهای خود را مثل کشتیهای هندی که همه روز ادویه با می کنند می انباشتند. کویکوئنگ و ناشته گو چنان اشتهای وحشت آوری داشتند که برای پر کردن آنچه در میز ناخدا خالی شده بود دویوی رنگ پریده غالباً ناگزیر می شد قطعه عظیمی گوشت نمک سود بیاورد که به ظاهر از گاو نر بریده شده بود. و اگر دویوی در آوردن غذای اضافی زرنگی نمی کرد و اگر با جست و خیز و شتاب دنبال این کار نمی رفت آن وقت ناشته گو طرز دور از بزرگمنشی داشت که برای تسریع او چنگالی را به شکل زوبین در پس او فرو می کرد. یک بار هم داگو که ناگهان طیبی به او دست داده بود بدین طریق به حافظه دویوی کمک رساند که او را از زمین کند و سرش را در چلیک چوبی خالی فرو کرد و ناشته گو با کاردی که در دست داشت خراش نرمی به گرد سر او وارد آورد که مقدمه کندن پوست سر او بود. دویوی با صورت گرده نان مانندش آدم

کوچک اندام بسیار عصبی و لرزانی بود. نتیجه آسختن فانوی ورشکسته و پرستار بیمارستانی بود. تازه آن منظره دائمی اهب وحشتناک سیاه و حضور ادواری و پراشوب این سه وحشی نیز بود و تمامی زندگی دوبوی از لرزش دائمی لبان او تشکیل می شد. به طور معمول پس از آنکه مراقبت می کرد که زوبین اندازان هر چه می خواستند در دسترس خود داشتند از دسترس ایشان به انباری کوچک مجاور می گریخت و از میان پرده های در انباری با وحشت به ایشان می نگریست تا وقتی طعام پایان می پذیرفت.

دیدن کویکوئنگ که بالا رویه روی تاشته گو نشسته بود دندانهای سوهان زده خود را باندانهای سردسرخپوست سرانداخته بود و عمود برایشان داگوکف اطاق نشسته بود چون اگر بر نیمکت می نشست پره های سرش به سقف می خورد و با هر اندک جنبش اندامش چهارچوب کوتاه اطاق به لرزه درمی آمد تماشایی بود. چنان بود که گویی فیلی افریقایی را به نام مسافر به کشتی آورده باشند. اما با این همه، آن سیاهپوست قوی هیکل، اگر نگوییم با ظرافت می خورد باید بگوییم به نحوی شگفتی انگیز زاهدانه می خورد. کمتر ممکن بود باور کرد که با لقمه هایی چنان کوچک می توانست آن نیرو و حیات را که از آن بدن عظیم و بزرگمنش و عالی ساطع بود نگاهدارد، اما بی شک این وحشی بزرگوار از عنصر فراوان هوا خوب می خورد و خوش می آشامید و از میان منخرین گشوده خود حیات اعلای جهانها را به درون بینی می کشید. غولها با گوشت گاو و نان ساخته و پرورده نمی شوند. اما کویکوئنگ هنگام خوردن از لبهایش صدای بلند و حشیمانه ای بر می خاست که صدای زنده ای بود و چنان بلند بود که دوبوی که از وحشت می لرزید به بازوان نحیف خود نگاه می کرد که مبدا اثری از آن دندانها در آنها نهفته باشد. و هنگامی که صدای تاشته گورا می شنید که او را آوازی می داد تا برود و استخوانهای او را برچیند دوبوی ساده لوح باحال حمله ناگهانی که بدو دست می داد نزدیک بود ظرفهای چینی را که بردیوار آویخته بود بریزد و بشکند. و نیز سنگه سویی که زوبین اندازان برای نیزه ها و دیگر سلاحهای خود درجیب داشتند و هنگام غذا با سر و صدای بسیار کاردهای خود را به آنها می کشیدند و تیز می کردند و به هیچ وجه در آرام ساختن دوبوی بینوا اثری نداشت. چگونه می توانست از یاد ببرد که مثلاً کویکوئنگ در روزگاری که در جزیره زاد بوم خود بوده بیگمان دست به کارهای تباه و خوردن و آشامیدن آلوده به قتل زده است افسوس! دوبوی بینوا، پیشخدمت سفیدی که به خدمت آدمیخواران بایستد سرنوشت خوشی ندارد. به جای دستمال بایست سپر بر بازو می انداخت. هر چند پس از مدتی سه جنگجوی دریایی بر می خاستند و می رفتند و او نفسی آسوده می کشید و گوشهای زودباور و افسانه خوار او در هر قدم که ایشان بر می داشتند صدای استخوانهای جنگی ایشان را می شنید که صدایی شبیه قداره سراسخی در غلاف بود.

اما هر چند این سه وحشی در اطاق ناخدا غذا می خوردند و اسماً در آن ساکن بودند باز هم چون به همه کار عادت داشتند جز نشستن، به ندرت در آن اطاق دیده می شدند، مگر وقت غذا و اندکی قبل از خواب که از میان آن به اطاق خاص خود می رفتند. در این یک سورد اهب به ظاهر با دیگر ناخدهای والگیر آمریکایی هیچ فرق نداشت. این ناخدها به طور مجموع تا حدی میل دارند تصور کنند که اطاق کشتی حتماً متعلق به ایشان است و فقط ادب ایشان است که به دیگران اجازه می دهند در هر موقع بدان پا نهند. چنانکه حقیقت محض آن است که نایبان و زوبین اندازان پکوئود راسی توان گفت بیرون آن اطاق زندگی می کردند نه درون آن. چون هنگامی که وارد آن اطاق می شدند چنان بود که دری را که به کوچه باز می شود و دائماً در هوای آزاد مقیم است وارد خانه کنند. و از این وضع چیزی هم از دست نمی دادند. در اطاق کشتی از لحاظ اجتماعی هیچ مصاحبتی نبود. اهب بیرون از دسترس

بود. هر چند اسماً در شمار سیسیجیان جهان بود باز هم نسبت بدان بیگانه بود. همچنان که آخرین رأس خرسهای پشمالود در ایالت میسوری پس از سکون شدن آن زندگی می کرد اهب نیز در جهان به سر می برد. و همچنانکه پس از سپری شدن بهار و تابستان خرس وحشی جنگلی خود را در جوف درخت دفن می کند و با مکیدن پنجه های خود زمستان را سر می کند روح اهب نیز در پیری عاری از رحمت و نالان خود در تنه تن او محبوس مانده از پنجه های دوستی ناشناس اندوه خود تغذیه می کرد!

فصل سی و پنجم

نوبت سر دکل

وقتی نوبت کشیک من همراه ملاحان دیگر بر سر دکل فرا رسید که هوا بسیار خوشتر شده بود. در بیشتر کشتیهای والگیری آمریکایی همینکه کشتی از بندر بیرون رفت بالای سر دکل سلاح می گمارند ولو پانزده هزار میل یا بیشتر تا جایی که کشتی دنبال وال خواهد گشت فاصله باشد. و اگر پس از سه یا چهار یا پنج سال سفر بر روی دریا کشتی با جای خالی — حتی تغار خالی — به بندر بسدأ نزدیک شود باز هم تا آخرین لحظه بالای سر دکلهای آن ملاحها کشیک خواهند داد و تا وقتی که دیرکهای بلندترین شراعهای کشتی میان ستاره های بندر پیش نرود آخرین امید به صید یک وال دیگر قطع نمی شود. و اما از آنجا که امر پاس دادن بر سر دکل، خواه در دریا و خواه برکناره موضوعی بسیار قدیم و جالب است. بد نیست تا حدی در اینجا به تفصیل بپردازیم. معتقدم که قدیمترین پاسبانان سر دکل مصریان باستان بوده اند چون در تمام کاوشهای خود کسی را برایشان اقدام نیافته ام، چون هر چند اسلاف ایشان که سازندگان بابل باشند بیشک با برجی که ساختند می خواستند در تمامی آسیا یا افریقا بلندترین دکلهای را علم کرده باشند باز هم (قبل از آنکه صفحه مدور نهایی را بر آن سوار کنند) چون می توان گفت که آن دکل سنگی عظیم ایشان در امواج وحشتناک خشم خدا زیر آب رفت، نمی توان بدین بابلیان نسبت به مصریان تقدم داد. و اینکه مصریان ملتی پاسدار سر دکل بوده اند نظر مؤکدی است که اساس آن را اعتقاد عموم باستانشناسان استوار ساخته است مبنی بر اینکه نخستین اهرام به منظور استفادۀ نجومی ایجاد شدند و این نظریه ای است که به طور خاص با ساختمان پلکان مانند هر چهار طرف آن بناها تأیید می گردد. آن منجمان که سالها با زیاد بالا بردن پاها بایست از آن پله ها بالاسی رفتند تا به رأس هرم برسند و دنبال ستاره های جدید بگردند. همچنانکه پاسداران کشتیهای زمان ما به دیدن کشتی دیگر یا وال فریاد می کشند. استولیتس قدیس که از زاهدان مشهور صدر اول مسیحیت بوده ستون سنگی بلندی برای خود در صحرا ساخته، جزء آخر عمر خود را بر رأس آن ستون زیسته غذای خود را با کمند از زمین بر می گرفته است. در وجود او نمونه جالبی از پاسدار بیباک سر دکل می بینیم که مه و یخ و تگرگ و برف هم او را از ستون نگهبانی نمی جنبانده است و او تا آخرین لحظه با دلداری مقاومت کرد و عملاً در محل نگهبانی خود سرد. اما پاسداران دکل در زمان ما همه بیجانند. سنگ و آهن و برنزند و هر چند خوب می توانند با توفانهای سخت روبه رو شوند عرضه فریاد برآوردن را به محض رؤیت منظر بیگانه ندارند. یکی ناپلئون که دست بر سینه به قصد و

پنجاه قدم بر ستون و اندوم ایستاده است و اعتنایی ندارد که اکنون بر عرشه‌های پایینتر فرمانروا کیست، لوی فیلیپ است یا لوی بلان یا لوی تیکان. واشینگتن بزرگ نیز بر سردکل رفیع خود در بالتیمور ایستاده است و ستون او نیز مانند یکی از پایه‌های هر کول نشان آن مقدار از رفعت بشری است که جز از چند تنی از مردم فانی از آن در نخواهند گذشت. دریادار نلسون نیز در میدان ترافالگار لندن بالای سکوی از فلز توپ به پاسداری سردکل خود مشغول است، و همواره هنگامی که دود لندن آن را از دیده‌ها نهان می‌کند باز هم نشانی است از اینکه قهرمانی در آنجا نهفته است، زیرا که هر کجا دود باشد آتش هست. اما نه واشینگتن بزرگ به تهنیتی که از پایین گفته شود جوابی خواهد داد نه ناپلئون نه نلسون ولو با شور و هیجان بسیار از ایشان بخواهند با آراء خود نسبت به عرشه‌های بیرونی که بر آنها خیره شده‌اند دوستی کنند، هر چند حدسها بزنیم که ارواح ایشان از میان ابخره غلیظ آینده می‌گذرند و ما را از وجود پایابها و صخره‌ها خبر می‌کنند تا پرهیز کنیم. جفت کردن پاسداران سردکل‌های زمینی با دریایی از هر جهت ناموجه به نظر می‌آید اما اینکه در حقیقت چنین نیست از این فقره معلوم می‌شود که او بدماسی تنها سورخ نانتوکت مسئول آن است. اوید بزرگوار چنین می‌گوید که در اوایل ایجاد والگیری و پیش از آنکه برای شکار آن کشتیها مرتب به دریا بروند مردم آن جزیره مناره‌های بلندی در طول کناره دریا می‌ساخته‌اند و نگهبانان با پایگیرهای سیخدار، گاه مانند مرغی که در آشیانه خود به طبقه بالا برود، از آنها بالا می‌رفته‌اند. چند سال پیش والگیران ساحلی زلند جدید همین روش را اتخاذ کردند و نگهبانان به دیدن شکار به قایقهای مجهز که سلاحان در آنها آماده نشسته بودند خبر می‌دادند. اما این روش اکنون منسوخ شده است و ما به سر تنها سردکل واقعی باز می‌گردیم که همان سردکل کشتی والگیری در دریا باشد. از برآمدن تا فرو نشستن آفتاب بر هر سه سردکل کشتی ملاح پاس می‌دهد. و ملاحان نوبت عوض می‌کنند (مانند ساکنانان)، و هر دو ساعت یکبار تغییر می‌کنند. پاس دادن بر سر دکل در هوای آرام مناطق حاره بسیار دلپذیر و حتی برای اهل تفکر و تخیل روح افساست. بالای سردکل، یکصد قدم بالاتر از عرشه‌های خاموش ایستادن و در میان دریای ژرف پیش رفتن بدانسان که گویی دکلها چوب‌پاهای غول‌آسا هستند و در آن حال از زیر پا و میان پا عبور عظیمترین غولهای دریا را دیدن همچنانکه زمانی کشتیها از میان چکمه‌های مجسمه معروف کولوس در رودس می‌گذشتند. در آنجا پاسدار متفکر در سلسله نامحدود دریا ایستاده است که به جز اسواج هیچ‌گونه آشوبی نیست. کشتی بهترده به تنبلی پیش می‌رود و پاداهای خمار آلود می‌وزد و همین چیز پاسدار را به بیحالی می‌کشد. در بیشتر اوقات، این زندگی والگیری در مناطق حاره سلاح را با نوعی فقدان حادثه بسیار عالی می‌آنگد. نه خبری شنیده می‌شود، نه روزنامه و مجله‌ای می‌رسد نه فوق‌العاده‌ها با شرح و تفصیل وقایع پیش پا افتاده و هیجان‌انگیز خود کسی را بر می‌انگیزند نه از اختلافات محلی گفتگویی هست نه از بیبا شدن قبوض و اسناد دولتی نه از سقوط بورس. کسی غم آن را ندارد که ناهار چه باید بخورد — چون سه وعده غذای روزانه همه به اندازه سه سال در بشکه‌های آهنی چپانده شده است و بلیط سفر کسی لغو شدن نیست.

چنانکه غالباً روی می‌دهد، در یکی از آن کشتیهای والگیری در دریاها جنوب در سفر طولانی سه چهارساله مجموع ساعات مختلف که یک ملاح بر سردکل پاس می‌دهد به چند ماه کامل می‌رسد. وجه بسیار جای تأسف است که جایی که قسمت معتنا به تمامی دوران زندگی طبیعی خود را وقف آن می‌کنیم چنین اندوهبار، عاری از هرگونه روح سکونت‌خلوت یا در خورد پدید آوردن احساس آسوده مخصوص محل باشد از آن‌گونه که خاص تخت یا گهواره یا تنو یا عسکش یا پاسگاه یا منبر یا نیمکت یا هر یک از آن وسایل کوچک و دلچسب باشد

که مردم به طور موقت در آنها گوشه می گیرند. معمولترین نقطه نشیمن رأس دکل رفیع است که شخص روی دو چوب باریک سوازی (که تقریباً خاص کشتیهای والگیری است) می ایستد. در اینجا هر که بایستد دریا او را سخت می جنباند، و ملاح تازه کار همان اندازه که روی شاخ گاو ایستاده باشد احساس آسایش و خلوت می کند. بیگمان در هوای سرد خانه خود را هم می توان به صورت پالتو نگهبانی با خود بالا برد اما درست بگویم ضخیمترین پالتوهای نگهبانی بیش از تن برهنه حکم خانه را ندارد. چون به همان گونه که روح به درون ظرف گوشت آلود خود چسبیده است و نمی تواند در آن یا بیرون از آن حرکت کند مگر آنکه با خطر عظیم نابودی مواجه شود (مثل زایر نادانی که بخواهد در زیستان از فراز جبال برفپوشیده آلپ بگذرد) پالتو نگهبانی هم بیشتر جنبه پاکت یا پوست اضافی دارد تا جنبه خانه. نمی توان طاقچه یا اشکاف کار گذاشت، از پالتو هم نمی توان گنجه مفیدی ساخت.

در این باب بسیار جای تأسف است که سردکلهای کشتیهای والگیری دریاهاى جنوبی فاقد آن چادرهای منبر کوچک و معروف به لانه کلاغ هستند که پاسداران کشتیهای والگیری گروئنلند در آنها از هوای بیرحم دریاهاى منجمد در امانند در کتاب های منقلی ناخدا اسلیت به نام «سفری در میان کوههای یخ در جستجوی وال گروئنلندی و بر حسب تصادف دنبال کشف مجدد مستعمرات ایسلندی گمشده گروئنلند قدیم» همه نگهبانان سر دکل از لانه کلاغ گلاسیر که تازه اختراع شده بود برخوردارند و به طور فرعی با لحنی شیرین و وضعیتان وصف شده است. گلاسیر نام کشتی بسیار خوب ناخدا اسلیت است. ناخدا اسلیت آن پناهگاه را به افتخار شخص خود لانه کلاغ اسلیت نامیده بود، چون مخترع اصلی و صاحب اختراع خود او بوده و هیچ ظرافت و تواضع کاذب و مضحکی نداشته، بلکه معتقد بوده است که اگر ما فرزندان خود را به نام خود می خوانیم (که هر پدری مخترع اصلی و صاحب اختراع است) به همان طریق هر گونه دستگاه دیگری را که پدید آوریم به نام خود می خوانیم. شکل لانه کلاغ اسلیت مثل لوله قطور یا بشکه است اما بالای آن باز است و پرده جنبی متحرکی دارد که در یادهای سخت سر را از وزش باد حفظ می کند چون بر رأس دکل نصب شده از مدخلی که ته آن است داخل آن می شوند. در قسمت عقب یا آنجا که پشت به دنباله کشتی دارد نشیمن راحتی گذارده اند که گیره ای برای چتر و شال گردن و پالتو دارد. در قسمت جلو گیره چرمی هست که برای بوق بلندگو و پیپ و دوربین و سایر ابزارهای دریایی جا دارد. ناخدا اسلیت چنین نقل می کند که هر وقت شخصاً در لانه کلاغ خود به نگهبانی می ایستاده همواره تفنگ با خود داشته (که در همان گیره چرمی می آویخته) به انضمام شیشه باروت و ساچمه تا والهای شاخدار سرگردان یا یکه شاخهای ولگرد دریا را که آن آنها را آلوده می ساخته اند برهاند، چون به واسطه مقاومت آب از روی عرشه نمی توان آنها را با دقت با تیر زد، اما از لایبای دکل آماج گرفتن چیز دیگری است. و اما برای ناخدا اسلیت وصف تمامی وسایل راحت جزئی لانه کلاغ به طور واضح عملی آسپخته به محبت بوده است و با محبت نیز به وصف پرداخته است اما هر چند بسیاری از اینها را بزرگتر از آنچه بوده اند وصف می کند و هر چند شرح بسیار علمی از تجارب خود در لانه کلاغ می دهد که با قطنمای کوچکی که برای تصحیح اشتباهات ناشی از آنچه «جاذبه محلی» می خواند و در تمام مغناطیسهای جعبه های قطنما پدید می آید در آن بالا نگاه می داشته به عمل می آورده است و این خبط و اشتباه مغناطیس را می توان به جوار افقی آهن در تخته های کشتی و در مورد کشتی گلاسیر شاید به وجود تعدادی آهنگران ورشکسته در عداد ملاحان آن نسبت داد. و اما هر چند ناخدا در اینجا بسیار علمی و با بصیرت است باز هم با وجود تمام اشارات عالمانه اش به «انحرافات قطنما» و «ملاحظات السمیت قطنما» و «اشتباهات تقریبی» خود ناخدا اسلیت خیلی

خوب می‌داند که آنقدرها در آن تفکرات مغناطیسی غرقه نبوده است که گاه‌گاه از توجه به طرف آن بطری پر جلددار که در دسترس او بوده غافل بماند. هرچند روی هم‌رفته من این ناخدای دانشمند و شریف و شجاع را بسیار تحسین می‌کنم و حتی دوست می‌دارم باز هم چندان خوشم نیامد که آن بطری جلددار را بکلی از یاد برده است و حال آنکه دیده است چه دوست باوقا و آسایش‌بخشی بوده است و او با انگشتان در دستپوش فرو رفته و سر در کلاه‌گوشی پوشیده به مطالعه ریاضیات در آن لانه کلاغ مشغول بوده است و از قطب بیش از سه چهار آواز خروسی فاصله نداشته است.

اما اگر ما والگیران جنوبی به اندازه ناخدا اسلیت و ملاحان گروئنلندی او در بالای دکل به نحو آسوده خانه نداریم باز هم آن عدم آسایش با آراش عظیم و بکلی مخالف دریا‌های دلربایی که ما والگیران جنوبی بیشتر در آنها کشتی می‌رانیم تلافی می‌شود. مثلاً من بالای شراع در کمال آسایش دراز می‌کشیدم و اندکی بی‌ماندم تا با کویکونگک یا هر کس دیگر که کشیکش نباشد حرف بزنم و بعد بالاتر می‌رفتم و یک پایم را با تنبلی روی طناب شراع بالایی می‌انداختم و نظری مقدساتی به سراتع آبگونه می‌انداختم و سپس در آخر کار به سوی مقصد نهایی خود بالا می‌رفتم.

بدنیست در اینجا به اعتراف پیردازم و با صراحت بگویم که خوب نگرهبانی نمی‌کردم. با گشتن مسئله عالم در من که در آن ارتفاع اندیشه‌زا بکلی با خود خلوت می‌کردم چگونه می‌توانستم تعهدات خود را مبنی بر ملاحظه و رعایت فرمانهای معمولی کشتی والگیری که «روزنه هوا را باز کن و تا چشم افتاد صدا بزن.» سبکسرانه اجرا نکنم.

و همچنین خوب است که در همین جا شما صاحبان کشتیهای ناتوکتی را سرزنش کنم! از استخدام پسر بچه‌هایی که جبین نرم و چشمان فروهشته دارند و به فرو رفتن بیموقع در افکار خود معتاد شده‌اند و به جای آنکه با دریا سالار بودیچ به کشتی نشسته باشند همراه فیدون افلاطون به دریا می‌روند در کشتیهای کسار کشته خود بیهیزید. می‌گویم از چنین کسانی بر حذر باشید چون والها باید پیش از آنکه کشته می‌شوند دیده شده باشند و این جوانان افلاطون دوست با چشمان فروهشته خود ده بار دور دنیا شما را می‌گردانند و یک‌سیر روغن وال هم نصیب شما نمی‌کنند. و نیز این پندها نیز لازم نیستند، چون در این ایام صنعت والگیری برای بسیاری از جوانان خیالپرور و مانیخولیایی و پرت حواس که از دلبستگیهای مزاحم زمین به تنگ آمده‌اند و احساسات را در قیر و پیه وال بی‌جویند پناهگاهی به وجود آورده است. هارولد پهلوان^۱ چه بسا بر سر دکل کشتی والگیری نومید بخت برگشته‌ای فرود می‌آید و با ایات دلگرفته می‌میراید:

«در غلت، ای اقیانوس ژرف نیلگون، در غلت!

ده هزار بیه‌جو بیهوده رویه تو را بی‌جویند.»

چه بسا ناخدایان این گونه کشتیها آن فیلسوفان جوان بیحواس را به‌مؤاخذه می‌کشند و ایشان را از اینکه در آن سفر به اندازه‌ای که باید «علاقه» ندارند سرزنش می‌کنند و به اشاره می‌فهمانند که ایشان چنان نومیدانه هرگونه بلند پروازی بحق را از دست داده‌اند که در اعماق روح خود ترجیح می‌دهند وال را نیبندند. اما اینها همه بیهوه است. آن جوانان افلاطون دوست تصویری دارند مبنی بر اینکه دید ایشان کامل نیست و نزدیک‌بین هستند و فشار آوردن به تصدیق با صبره چه سودی دارد؟ دوربینهای کوچک مخصوص تماشای ابرای خود را در خانه جا گذارده‌اند.

زوبین اندازی خطاب به یکی از همین جوانان گفت: «بد بوزینه، ما حالا سه سال است که سدام در گردشیم و تو هنوز یک وال را نشان نداده‌ای. هر وقت تا بالای سردکل می‌روی والها مثل دندان سرخ غیبتشان می‌زند.» شاید هم غیب می‌شدند یا شاید دسته‌های پیوسته آنها در افق دور شناور بودند، اما این جوان پرت‌حواس چنان بر اثر آمیختگی زیرو رو- شدن اسواج با افکار خود دچار ناآرامی تریاکی مانند رؤیاهای میان تهی دور از هوشیاری شده است که در پایان هر رؤیا که بودن خود را از یاد می‌برد و اقیانوس عبرت‌نما را در زیر پایش به جای تصویر سرئی آن روح عمیق و نیلگون بی‌سرانجام می‌گیرد که بر بشر و طبیعت چیره است و هر چیز شگفت و نیمه، دیده زیبایی که در دریا می‌لغزد و از پیش چشم او می‌گریزد و هر فلس که نیمی از آب بیرون آمده باشد و هیئت جانور صاحب آن کاملاً معلوم نشده باشد در دیده او تجسم آن اندیشه‌های گریزپا هستند فقط به واسطه گذشتن پیوسته و ناگسسته از بیان روح در روح ساکن می‌نمایند. در این حال افسونزده روح به همانجا روی می‌آورد که از آن آمده است، در زمان و مکان به هم می‌پیوندد و مثل خاکستر پراکنده کرانمر' وحدت وجودی عاقبت جزئی از کناره‌های سراسر کره را تشکیل می‌دهد.

در تو اینک حیاتی نیست سگر آن حیات لغزان که از غلت آرام کشتی به تو رسید و کشتی آن را از دریا به عاریت گرفته بود و دریا از جزر و مد بعیدالغور خدا. اما تا آن هنگام که این خواب و این رؤیا بر تو هموار است دست یا پای خود را اندکی بجنبان، چنگ خود را رها کن، تا که بودنت با وحشت بر تو معلوم شود. تو برگردابه‌ای دکارت سرگردانی. و شاید به هنگام ظهر که هوا از همه وقت بهتر است با فریادی خفه از میان هوای شفاف به میان دریا سقوط کنی و دیگر بالا نیایی. ای وحدت وجودیان، خوب التفات کنید.

فصل سی و ششم

عرشه دوم

[اهب وارد می‌شود، سپس هنگامان]

چندان مدتی از قضیه پیم نمی‌گذشت که یک روز صبح پس از ناشتایی، اهب چنانکه عادت او بود از پلکان بیرون اطاق به عرشه بالا رفت. بیشتر ناخداها معمولاً در آن ساعت در عرشه قدم می‌زنند چنانکه بزرگان شهری پس از صرف صبحانه چند دوری در باغ می‌گردند.

اندکی بعد صدای قدم محکم استخوانی او که روی مسیر قدیم خود پس و پیش می‌رفت از تخته‌هایی که آن چنان به قدمهای او خو گرفته بودند که روی آنها همه را دندان‌های اضافی گرفته بود و با نشانه خاص پای عاج او مثل سنگهای معرفه الارضی شده بودند برخاست. اگر خیره و ثابت به آن جبین چین‌خورده و موج گرفته او می‌نگریستی در آنجا نیز جای پای عجیب تری می‌دیدى — جای پای تنها فکر بیخواب و همواره در راه او.

اما در این مورد که ذکرش می‌رود آن دندان‌ها گودتر می‌نمود، چنانکه قدمهای

۱. Thomas Cranmer (۱۵۵۶-۱۴۸۹) نخستین اسقف اعظم پروتستان کانتربری و رهبر اصلاحات پروتستانی

عصبی او نیز آن روز صبح اثری عمیقتر می گذاشت. و اهب چنان در فکر خود غوطه ور بود که هر بار که در جای معین، یک بار کنار دکل بزرگ و یک بار کنار قطبنا، دور می زد تقریباً دیده می شد که آن فکر نیز همراه دور زدن او در او دور می زد و همچنان که او قدم بر می داشت در او قدم می گذاشت. در واقع چنان کامل او را اسیر خود کرده بود که گویی قالب درونی هر حرکت برونی او بود.

استاب به نجوا گفت: «فلاسک، سلنت او هستی. جوجه ای که در اوست به پوستش نوک می زند کمی دیگر بیرون می جهد.»

ساعتها پیاپی می گذشت— و اهب یک لحظه در اطاق خود در را به روی خود بسته بود و لحظه بعد با همان شدت و حدت مقصود در ظاهر بر عرشه قدم می زد.

روز به پایان می رسید. ناگهان کنار بدنه کشتی متوقف شد و پای عاج خود را در سوراخ مته که آنجا بود فرو کرد و با یک دست شراع را به چنگ گرفت و به استارباک فرمان داد همه را به عرشه بفرستد.

نایب کشتی از شنیدن چنان فرمانی مبهوت مانده بود زیرا که در کشتی جز در موارد نادر که اتفاق فوق العاده ای افتاده باشد چنین فرمانی داده نمی شود گفت: «بله قربان!» و اهب به تکرار گفت: «همه را بالا بفرستید. آهای دکل بانها! پایین بیایید!»

پس از آنکه تمامی افراد کشتی جمع آمدند و با چهره های کنجکاو که از وحشت بری نبود چشم به اهب دوختند که پیشبابت به افق هوا در آن وقت که توفانی پیش می آید نبود، اهب پس از آنکه به شتاب نگاهی به بدنه کشتی افکند و بعد چشمانش را تیز میان ملوانان گرداند، از محلی که ایستاده بود راه افتاد. چنان راه می رفت که گویی یک نفر هم نزدیک او نیست و او همچنان روی عرشه دور می زد. با سر فرو افکنده و کلاه کج نهاده قدم می زد و هیچ توجهی به نجوای بهت زده افراد نداشت. تا بالاخره استاب با احتیاط به نجوا به فلاسک گفت که اهب قطعاً افراد را برای تماشای پیاده روی سنگینی دعوت کرده است. اما این حال زیاد دوام نکرد، اهب به شدت توقف کرد و فریاد زد: «نفرات، وقتی وال ببینید چه می کنید؟»

از ده ها نفر صدای خشن غریزی برخاست که: «فریاد می زنیم، خبر می کلیم!» اهب با اثری از تأیید و وحشیانه در صدایش فریاد زد: «خوب!» و به زنده دلی صمیمانه ای که سؤال غیر منتظر او افراد را با نیروی مغناطیسی بدان سوق داده بود توجه کرد.

«نفرات، بعداً چه می کنید؟»

«قایق پایین می بریم، دنبالش می کنیم!»

«نفرات، با چه قصد و نیتی راه می افتید؟»

«با وال مرده یا قایق برگشته!»

قیافه پیرسرد با شنیدن و بر آوردن هر فریاد پیش از پیش به نحوی عجیب و وحشیانه شاد و تأیید آمیز می شد، و در ضمن دریانوردان با تعجب به یکدیگر خیره می نگریستند چنانکه گویی در شگفت مانده بودند که چرا خودشان به شنیدن سؤالاتی چنین بیهوده آتقدر به هیجان آمده بودند.

اما همینکه اهب که اکنون در سوراخ جای پایش نیم دوری زده بود یک دست را از شراع بالا برد و محکم و تقریباً با فشار درونی آن را چنگ زد و صدایش درآمد، همه افراد از نونفس اشتیاق شده بودند.

«تمام شما دکل بانها پیش از این شنیده اید که من در باره یک وال سفید فرمانهایی داده ام، نگاه کنید! این اشرفی طلای اسپانیایی را می بینید؟ و سکه پهن درخشانی را زیر نور

آفتاب گرفت «نقرات»، این سکه شانزده دلاری است. می بینیدش؟ آقای استارباک، آن پتک را به من بده.»

وقتی نایب داشت پتک را نزد او می برد، اهب بدون آنکه چیزی بگوید سکه طلا را آرام به دامن قبای خود می مالید چنانکه گویی می خواهد آن را پرداخت کند، و بی آنکه الفاظی بر زبان بیاورد زیر لب زمزمه می کرد و صدایی چنان عجیب و خفه و نامفهوم از خود بیرون می آورد که گویی صدای سایش چرخهای نیروی حیاتی درونی او باشد.

پتک را که از استارباک گرفت آن را بالا برد و به همان حال به طرف دکل بزرگ رفت و با دست دیگر سکه طلا را نشان داد و با صدای بسیار بلند می گفت: «هر یک از شما که وال سر سفیدی را با جبین چروکیده و فک کج شده پیدا کند، و هر یک از شما که آن وال سفید را با سه سوراخ که در شانه راستش یا زویین درست شده از آب درآورد، این سکه طلا را به او می دهم!»

دریانوردان همچنان که با تکان دادن روپوشهای کلاه خود کوبیده شدن سکه طلا را به دکل بزرگ بدرقه می کردند فریاد زدند: «هورا! هورا!»

اهب پتک را به عرشه افکند و باز به صدای بلند گفت: «آنکه گفتم وال سفید است. وال سفید! نقرات، دنبال این وال چشمتان را از حدقه درآورید. عقب آب سفید بگردید! همینکه حبابی به چشمتان خورد صدایتان درآید!»

در تمام این مدت تاشته گو و داگو و کویکوئنگ با علاقه و بهتی شدیدتر از دیگران تماشا کرده بودند و به شنیدن وصف جبین چروکیده و فک کج شده از جا جستند چنانکه گویی هر یک با خاطره خاص جداگانه ای متأثر شده بود.

تاشته گو گفت: «ناخدا اهب، آن وال سفید باید همان باشد که بعضی بهش مویی دیک می گویند.» اهب فریاد زد: «مویی دیک؟ پس، تاش، تو آن وال سفید را می شناسی؟»

زویین اندازگی هدی با فشار گفت: «قریان، پیش از آنکه در آب فرو برود یک جور عجیبی دنبش را به آب می زند؟»

داگو گفت: «نواره آیش هم عجیب است؟ با وجود اینکه وال سرزا است آیش زیادی پخش است. ناخدا اهب، خیلی هم تند شنا نمی کند؟»

و کویکوئنگ با صدای بریده فریاد زد: «ویک، دو، سه ... او! چندین نیزه آهنی از تنش آویزان نیست ... همین جور ... جور، پیچ ... پیچ ... مثل اون ...» سخت دنبال لغت می گشت و دستش را مثل اینکه از دهانه بطری چوب پنبه بیرون بکشد می چرخاند «... مثل اون ... اون ...»

اهب نعره زد: «چوب پنبه کش! بله، کویکوئنگ، زویینها همه در تن او پیچ خورده و جا گرفته اند. بله، داگو، نواره اش خیلی بزرگ است، مثل یک خرمن گندم است. و مثل توده پشم ناتوکت خودمان بعد از پشم چینی بزرگ سالانه سفید است. بله! تاشته گو، مثل شراع بزرگ که در توفان پاره شده باشد دنبش را به آب می زند! نقرات، سرگ و غول همین مویی دیک است که دیده اید! مویی دیک!»

استارباک که با استاب و فلاسک تا این هنگام با تعجب رو به ازدیادی به مافوق خود نگریسته اما عاقبت چنان می نمود که فکری به ذهنش خطور کرده بود که تا حدی همه حیرت او را توضیح می کرد، گفت: «ناخدا اهب! ناخدا اهب! وصف مویی دیک را شنیده ام. اما مویی دیک که پای تو را نکند؟»

اهب فریاد زد: «این را که به تو گفته؟ و سپس درنگی کرد و باز «چرا، استارباک! چرا عزیزان من، همان مویی دیک بود که مرا بی دکل کرد! همان مویی دیک بود که مرا دچار

این پای بریده کرد که رویش ایستاده‌ام!» و با ندبه‌ای بلند و وحشتناک و حیوانی، شبیه گوزن دلمرده‌ای نعره کشید «چرا! چرا! همان وال سفید ملعون بود که مرا قد زد و تا ابد و ابد از من چوب لای درز درست کرد!» آنگاه هردو دست را برافراشت و با نفرینهای بی‌قیاس نعره زد: «چرا! چرا! و من دور دماغه امیدنیک دنبالش می‌کنم! دور دماغه هورن می‌روم. در دریای توفان خیز روژ می‌روم! پیش از آنکه از او دست بردارم تا دروازه جهنم می‌روم و حالا نفرات بدانید که شما برای همین در این کشتی اجبر شده‌اید که آن وال سفید را در هر دو طرف خشکی و همه طرف زمین دنبال کنید تا وقتی که خون سیاه از فواره‌اش بچهد و یک پهلوی آب بیفتد. خوب! نفرات! چه می‌گویید! حاضرید همین حالا سر این کار دست به هم بدهید؟ خیال می‌کنم آدمهای شجاعی باشید!»

زوبین اندازان و سایر نفرات فریاد زدند: «بله! بله!» و به طرف پیر سرد برانگیخته دویدند «چشمان تیزبان دنبال وال سفید است، نیزه تیزبان برای موبی دیک!»

اهب با صدایی نیمه‌گریان و نیمه‌فریادوار گفت: «خدا حفظتان کند. نفرات، خدا حفظتان کند! پیشخدمت، برو پیمانۀ عرق را پرکن. اما، ببینم، آقای استارباک، چرا قیافه تو گرفته؟ مگر نمی‌خواهی وال سفید را شکار کنی؟ حریف موبی دیک نیستی؟»

«ناخدا اهب، من حریف فک کج این وال که هستم هیچ، حریف فکین خود مرگ هم هستم اما به شرط آنکه سر راه کاری که دنبالش آمده‌ایم بیاید. اما من اینجا آمده‌ام که وال شکار کنم نه آنکه دنبال انتقامجویی فرسوده خودم بروم. ناخدا اهب، بر فرض که این وال را بگیری انتقام تو چند بشکه روغن دارد؟ هر چه باشد در بازار نانتوکت خودمان چندان ارزشی ندارد.»

«بازار نانتوکت! به! اما، استارباک، جلوتر بیا! پیداست که تو به لایه کمتری احتیاج داری. سرد، اگر قرار باشد که پول مقیاس باشد و محاسبان دور کره را لیره بگیرند به این ترتیب که در هر کره سه لیره جا بگیرد و این حسابداری عظیم را که همان کره باشد محاسبه کرده باشند تازه به تو می‌گویم که انتقام من فایده عظیمی برای اینجا دارد!»

استاب زیر لب گفت: «به سینه‌اش اشاره می‌کند. این دیگر چرا؟ به نظر من خیلی صدا دارد اما تو خالی است.»

استارباک فریاد زد: «انتقام از حیوان بی‌زبان! که فقط به حکم غریزه کورهای تورا زده! دیوانگی است! ناخدا اهب! به خشم آمدن از چیز گنگ نافهمی مثل کفر گفتن است!»

«باز هم گوش کن — راجع به آن لایه کمتر. سرد، همه اشیاء مرئی چیزی جز از نقابهای مقوایی نیستند. اما در هر واقعه — از حرکت زنده گرفته تا عمل عاری از شک — چیزی ناشناس اما استدلالی از پشت نقاب غیر استدلالی قالب ظواهر خود را آشکار می‌کند. اگر انسان می‌زند از میان نقاب می‌زند! زندانی چگونه می‌تواند جز با گذر کردن از دیوار به بیرون دست یابد؟ برای من آن وال سفید همان دیوار است که نزدیکتر به من ساخته شده! گاهی فکر می‌کنم که آن طرف این دیوار هیچ نیست؟ اما همین هم بس است. مرا آزار می‌دهد، روی من سنگینی می‌کند، در او قدرتی وحشت‌آور می‌بینم که بدخواهی نفوذناپذیری آن را محکمتر می‌کند. از همان چیز نفوذناپذیر است که بخصوص نفرت دارم! این وال سفید خواه واسطه باشد خواه عامل، آن نفرت را به سرش می‌شکنم! سرد، با من از کفر حرف مزن! اگر آفتاب هم به من ناسزا بگوید می‌زنمش! چون اگر از آفتاب آن کار برآید از من هم این کار بر می‌آید، چون در این کار همیشه نوعی انصاف هست و حسادت بر تمام خلقت سبطره دارد! اما، سرد! حتی همان انصاف هم بر من حکومت نمی‌کند! که بر من حکومت می‌کند؟ حقیقت حدی ندارد. چشمت را از من بردار! از نگاه خیره شیطان بدتر نگاه خیره کودن‌هاست! خوب!

خوب! سرخ می شوی و بعد رنگت می پرد. حرارت خشم من تو را بر افروخته و گداخته کرده! اما گوش کن! استارباک! آنچه در حرارت خشم گفته شود به خود ننگته است. افرادی هستند که الفاظ گرم از دهان آنها در حکم اهانت است. غرضم این نبود که تو را برافروخته کنم؛ فراموش کن. نگاه کن! آن گونه های ترکی کیود نقطه دار را ببین. اینها تصویرهای زنده و نفس کش هستند که خورشید کشیده و رنگ آمیزی کرده. پلنگهای بت پرست — چیزهای ببری از پرستش و توجه که زندگی می کنند، در جستجو هستند و هیچ دلیلی برای زندگی وحشتباری که احساس می کنند به دست نمی دهند. مرد! جاشوان را می گویم، جاشوان را! مگر در این موضوع وال همه یکدل و یکزبان با اهب همراه نیستند؟ استاب را ببین! دارد می خندد. آن جاشوی اهل شیلی را ببین! از فکر آن خرناس می کشد. استارباک، نهال تنهای قد برافراشته تو در میان تند باد عمومی تاب ایستادن ندارد! و حالا چه شده؟ خودت بفهم. تنها کمکی است در زدن فلس، و این برای استارباک کار جالبی نیست. دیگر چه هست؟ پس در این یک شکار ناچیز بهترین نیزه زن تمام نانتوکت وقتی ببیند هر جاشو و ملاحی سنگ سو به دست دارد قطعاً خود را عقب نمی کشد؟ آه! فشارهای درونی به تو هجوم آورده اند. می بینم که فشار سینه از جا می کند! حرف بزن! آخر حرف بزن — ها! ها! پس سکوت تو صدای توست. (با خود) چیزی که از منخرین فراخ شده من بیرون جسته در ریه های او فرو رفته. اکنون استارباک سال خود من است، بدون طغیان نمی تواند یا من مخالفت کند.»

استارباک آهسته زیر لب گفت: «خدا سرا در اسان نگهدارد! همه مان را در اسان خودش بگیرد!»

اما اهب در سروری که از قبول ضمنی و افسون زده نایب او بر او دست داده بود دعای بد انجام او را نشنید، صدای خنده کم صدایی را که از انبار آمد نشنید، صدای لرزش شوم باد را در میان طنابها نشنید، صدای میان تهی برخورد شرعها را به دکله نشنید، که قلب همه در یک لحظه فرو ریخت. چون بار دیگر چشمان فرو هشته استارباک با سرسختی حیات درخشید، آن خنده که از زیر زمین کشتی آمده بود خفه شد، باد در شرعها افتاد، کشتی مانند لحظه قبل همچنان بالا و پایین می شد و پیش می غلتید. همان ای مرواها و ای سرخواها، چرا وقتی می آید به جا نمی مانید؟ اما شما، ای سایه ها، بیشتر پیشگویی هستید تا اخبار. اما آنقدرها پیشگویی برونی نیستید که تحقق چیزهای پیش آمده درونی هستید. چون حواچ درون درون هستی ما با اندک فشاری که از بیرون بر ما وارد می آید همچنان ما را به پیش می رانند.

اهب فریاد زد: «پیمانہ! پیمانہ!»

پیمانہ تبریز را گرفت و رو به زویین اندازان گرداند و فرمان داد اسلحه خود را در آورند. آنگاه ایشان را در برابر خود کنار چرخ شراع ردیف کرد در حالی که زویینهایشان را به دست گرفته بودند و سه نایب او نیز نیزه به دست کنارش ایستاده بودند و باقی افراد کشتی دور این عده دایره زده بودند. اهب لحظه ای با چشمان متجسس خود در چشمان یکایک جاشوان خود نگریست. آن چشمان وحشی برابر چشمان او تاب آوردند، و مانند چشمان خون بالای گرگهای چمنزار که قبل از حمله به بیرون، سر در دنبال سر کرده خود می گذارند او را می پایبندند، اما افسوس که گرگها لحظه ای بعد در دام نهانی سرخپوستها می افتند.

اهب در حالی که ظرف سنگین و پر را به نفری که از همه بدو نزدیکتر بود می داد، نعره زد: «بنوش و رد کن! حالا فقط ملاحان می نوشند. دور بگردانید! دور! جرعه های کوچک، اما نوشانوش طولانی. مثل سم شیطان گرم است. حالا خوب است. خوب دور می گردانیدش. در شما اوج می گیرد، از چشم مارگیر شما بیرون می زند. آفرین! تقریباً تهش بالا آمد. آنطور

رفت اینطور می آید. بدهیدش به من— این یکی معجوف است! نفرات، سالها هم همینطورند، عمر سرشار هم جرعه جرعه به پایان می رسد. پیشخدمت، بازپرکن!
افراد شجاع سن، حالا توجه کنید. همه شما را نزدیک چرخ شراع جمع کرده ام. شما نایبها با نیزه های خودتان پهلوی من بایستید. و شما، زوین اندازها آهن به دست بایستید و شما، دریانوردان نیرومند، دور سن حلقه بزنید، تا سن به نحوی رسم بزرگوارانه پدران ماهیگیر خود را احیاء کنم. نفرات، باز هم خواهید دید که— ها، پسر، برگشتی؟ پول قلب هم به این زودی بر نمی گردد. پده به من. اگر تو بوزینه ویتوس قدیس نبودی این ظرف حالا لبریز بود— گمشو میمون.

نایبها، جلو بیایید! نیزه هایتان را جلوسن از هم رد کنید. آفرین! بگذارید به دسته آنها دست بزنم.» به گفتن این حرف با بازوی دراز کرده سه نیزه درخشان راست را در همان نقطه که از وسط از هم رد می شدند گرفت، و در ضمن این کار، ناگهانی و با حال عصبی آنها را تاب داد و در عین حال به شدت از استارباک به استاب و از استاب به فلاسک می نگریدست. چنان می نمود که به حکم اراده درونی بیناسی میل دارد همان احساسات آتشین را که در تغار لیدنی عمر مغناطیسی خود او جمع شده بود در آنها تزریق کند. هر سه نایب برابر جبهه قوی و پایدار و سرموز او لرزیدند. استاب و فلاسک چشم از او گردانده. چشم شریف استارباک به پایین افتاد.

اهب فریاد زد: «بیهوده است، اما شاید بد نباشد. چون اگر شما سه نفر فقط یک بار لطمه را با تمام قدرت آن درک می کردید در آن صورت چیز برقی خود من، شاید از سن بیرون می شد. شاید هم شما را می زد و می کشت. گویا به آن احتیاج ندارید. نیزه ها پایین! و اکنون شما سه نایب را ساقی آن سه خویشاوند بت پرست خودم معین می کنم— همان سه آقا و نجیب— زاده شریف یعنی زوین اندازان خودم را می گویم. از این کار عار دارید؟ وقتی پاپ اعظم پای سائلان را می شوید و به جای شرابه از کلاه بلند خودش استفاده می کند، شما عار دارید؟ کار دینالهای عزیز من! التفات خودتان شما را فروتن می کند. سن به شما فرمان نمی دهد، شما خود اراده می کنید. زوین اندازها، طنابها را ببرید و چوبها را در آورید!»

سه زوین انداز که خاموش فرمان او را اطاعت کرده بودند، اکنون، با قسمت آهنین زوینهای خود که طول آنها در حدود سه قدم بود، در حالی که خارهای آنها را رو به بالا گرفته بودند، برابر او ایستاده بودند.

«با آن پولاد تیز مرا نزنید! خمشان کنید! سرشان را برگردانید! مگر جام ته آن را ندیده اید؟ حفره را برگردانید، همین طور، همین طور، حالا، شما ساقیها پیش بیایید. آنها را به دست بگیرید، محکم نگاهشان دارید تا سن پرشان کنم!» پس از آن آهسته از نزدیک افسر به نزد افسر دیگر رفت و حفره های زوینها را از آب آتشین شرابه انباشت.

«اکنون، سه به سه بایستید. جامهای قتال را بستانید! شما که اکنون عضو این جامعه انحلال ناپذیر شده اید، آنها را تقدیم کنید. ها! استارباک! اکنون کار تمام شد! آن آفتاب مصدق در انتظار است که بر آن بنشیند. زوین اندازها، بنوشید! شما مردانی که بر کمانه قایق والگیری می ایستید، بنوشید و قسم یاد کنید که— مرده باد موبی دیک! اگر ما موبی دیک را تا پای مرگ دنبال نکنیم خدا ما را نابود کند!» جامهای بلند فولادی خاردار پر شدند، و همراه فریادها و نفرینهایی که به ووال سفید می فرستادند، عرق آتشین را همه با هم با صدای فس فرو دادند. استارباک رنگش پرید، چرخ زوین زد و لرزید. یکبار دیگر، و عاقبت شرابه پر میان جاشوان آشوب زده دور زد، و در این هنگام اهب دست رهایش را به طرف ایشان تکان داد و همگی متفرق شدند، و اهب به اطاق خود رفت.

شام

[در اطاق ناخدا، کنار دریاچه‌های عقبی. اهب تنها نشسته به بیرون خیره شده است].
دنباله سفید و آشفته‌ای دارم، به هر کجا کشتی می‌رانم آبها رنگ پریده‌اند و گونه‌ها رنگ پریده‌تر. امواج حسود دو طرف کشتی بالا می‌آیند تا راه مرا بگیرند، مانعی ندارد، اما اول من رد شوم.

آن سوتر، کنار لبه جام که همواره براق است، امواج گرم مثل شراب سرخ می‌شوند. حاشیه طلایی دور آبی آسمان خط انداخته است. خورشید شناگر — که از ظهر آهسته رو به دریا شیرجه رفته است — پایین می‌رود. روح من تعالی می‌جوید، با تپه پایان ناپذیر خود فرسوده می‌شود. پس این تاج که بر سر دارم بیش از اندازه سنگین است؟ این تاج آهنین لوباردی. اما چه بسا گوهر که آن را درخشان ساخته‌اند. من که آن را بر سر دارم بر قهای آن را نمی‌بینم. اما به نحوی مبهم احساس می‌کنم که آن را بر سر دارم، و این به نحوی خیرگی بخش گیجم می‌کند. این آهن است، این را می‌دانم — طلا نیست. دوباره هم هست — این را حس می‌کنم، با لبه بیرون آمده چنان سرا می‌آزارد، مثل آن است که مغز به فلز محکم می‌خورد. آری جمجمه من فولادین است، از آنهاست که در مغز کویترین نبردها حاجت به کلاه خود ندارد.

بر جبین من حرارت خشک نشسته؟ آه، زمانی بود که همچنانکه طلوع آفتاب مرا بزرگوارانه می‌جنباند غروب آفتاب آرام می‌ساخت. دیگر چنین نیست. این نور دلخواه دیگر مرا روشن نمی‌کند هرچه زیبایی است بلای جان من است چون من نمی‌توانم از آن بهره‌مند شوم. از آنجا که دریافت عالی نصیب من شده دیگر فاقد قدرت پست التذاذ شده‌ام. ملعون و محکوم. بدسگالانه و فریبکارانه محکوم. در میانه بهشت لعنت شده‌ام، شب خوش — شب خوش [دستش را تکان می‌دهد و از کنار پنجره دور می‌شود].

چندان کار دشواری نبود. تصور می‌کردم دست کم بایک سرد سرسخت رو به رو خواهم شد. اما تنها دایره پاشنه دار من در چرخهای گوناگون آنها جا می‌گیرد و همه می‌چرخند. یا اگر پسندید، مثل تپه‌های مورچه‌ای باروت جلو من می‌ایستند و من کبریت آنها هستم. وای، که چه سخت است دیگران را آتش زدن، چون خود کبریت ناگزیر باید تپاه شود. هر کار که انجام دادن آن را به خود جرأت داده‌ام، اراده آن را کرده‌ام و هر کار که اراده کنم انجام خواهم داد. خیال می‌کنند دیوانه‌ام، استارباک که اینطور فکر می‌کند. اما من اسیر شیطانم، نفس جنونم که دیوانه شده آن دیوانگی وحشی که فقط برای درک خود آرام است! پیشگویی آن بود که نقص عضو خواهم یافت، آری این پایم رفت. اکنون پیشگویی می‌کنم که سبب نقص عضو خود را بی‌اندام می‌کنم. اکنون بیا و هم پیشگو باش و هم اجراکننده آن پیشگویی. اگر چنین باشم از همه شما خدایان که روزگاری بوده‌اید بالاتر و بیشترم. من به شما گلف بازها و جنگدوستها می‌خدمد و دستتان می‌اندازم، ای برکهای کر و ای بند یگواهای کور! آنطور که شاگردان مدرسه به آزارندگان خود می‌گویند به شما نمی‌گویم — باهمقد خودت دریفت مرا چرا می‌زنی، نه، چون شما مرا به زمین زده‌اید و من از نو برخاسته‌ام، اما شما گریخته‌اید و پنهان شده‌اید. از پشت کیسه‌های پنبه خود بیرون بیایید، تفنگ دورزن ندارم که شما را بزنم. سلامت تهنیت اهب به شما، بیایید و ببینید می‌توانید مرا بچرخانید. مرا بچرخانید؟

شما نمی‌توانید مرا بچرخانید، اگر می‌توانستید خودتان را می‌چرخانیدید. دستتان را خوانده‌ام. سرا بچرخانید؟ راه منظور ثابت من با خط آهن استوار شده و روح من به آن خط افتاده تا پیش برود. از روی گردنه‌های نیازموده و از میان دل شیوارافتاده کوهها و زیر بستر سیلها بی‌آنکه منحرف شوم به پیش می‌تازم، هیچ چیز مانع راه من نیست، هیچ چیز در سر راه آهنین مرا فریب نمی‌دهد.

فصل سی و هشتم

تاریک روشن

[کنار دکل بزرگ، استارباک به آن تکیه کرده است]

روح من تنها رقیبی نیافته بلکه گرفتار روحی بزرگتر شده، آن هم روح مردی دیوانه! گزشی تحمل‌ناپذیر است که عقل باید در چنان هنگامه‌ای سیر بیندازد! اما این مرد تا اعماق من مته گذاشت و عقل مرا بکلی ترکاند! گمان می‌کنم هدف آلوده او را می‌بینم اما احساس می‌کنم که باید او را در رسیدن به این هدف کمک کنم. چه بخواهم چه نخواهم آن چیز وصف‌ناپذیر مرا به او وابسته؛ مرا با طنابی به دنبال می‌کشد که من چاقویی برای بریدن آن ندارم. پیرمرد وحشتناک! فریاد می‌زند که بالادست او کیست، — بله، نسبت به تمام بالادستهایش دموکرات می‌شود! ببین چه جور نسبت به تمام زیردستانش آقای می‌فروشد! وای، که من شغل بینوای خودم را خوب می‌بینم — با روح طاغی اطاعت می‌کنم، و از آن بدتر اینکه با اثری از رحم نفرت بورزم. چون در چشمانش خواندم که اگر رحم در من باشد غمی سوزنده مرا خواهد گذاخت. با وجود این امید می‌هست. زمان و جزر و مد از هم جدا هستند. وال منفور تمام آبیهای دنیا را در اختیار دارد که در آنها شنا کند. همان‌طور که ماهی طلایی زمینی درگروی کوچک خودش شنا می‌کند. آن منظور او را که نسبت به آسمانها توهین-آمیز است خدا نادیده بگیرد. اگر قلبم مثل سرب نبود بالا می‌آوردمش. اما ساعت من به آخر رسیده. قلبم که وزنه تمام بدتم است کلیدش را ندارم که باز راهش بیندازم.

[فریاد دسته‌جمعی و ناگهانی عشرت از عرشه زیرین]

وای، خدایا! همسفر شدن یا چنین جاشوان بت‌پرستی که اثری از انسان بودن مادرشان درشان نیست! جایی از دریای کوسه‌وش پس افتاده‌اند. وال سفید نیمه مادرشان است. گوش یده! عشرتهای جهنمی! یعنی عیششان رو به ازدیاد است، و آن وقت بعدش چه سکوتی دست می‌دهد! به عقیده من تصویر زندگی را نشان می‌دهد. پیشاپیش، در میان دریای درخشان، کمانه خوش‌کوفته شوخ پیش می‌رود اما فقط به خاطر آنکه اهب تیره را از دنبال پکشد که در اطاق عقب کشتی که بالای آب مرده دنبال کشتی ساخته شده به فکر فرو رفته است و لحظه‌ای بعد غرغر گرگ‌مانند آب او را دنبال می‌کند. این زوزه بلند سرپای مرا به عرشه می‌اندازد، آرام باشید، عیاشها و کشیک را بفرستید! آه زندگی، در ساعتی مانند حال است که با روح کوفته و مجبور به اعتراف مثل چیزهای وحشی تعلیم نگرفته که به خوردن مجبور می‌شوند — آه زندگی، حال است که من وحشت خفته در نهاد تو را احساس می‌کنم، اما

نیمه شب، در عرشه زیرین

زویین اندازان و ملاحان

[شراع پیشین بالا می‌رود و نگهبانان را آشکاری سازد که گاه ایستاده و گاه تکیه می‌دهند و گاه می‌نشینند و گاه دراز می‌کشند، و همه دسته‌جمعی آوازی خوانند]
 بدرود و خدا نگهدار شما، بانوان اسپانیایی!
 بدرود و خدا نگهدار شما، بانوان اسپانیا!
 ناخدای ما فرمان داده است. —

نخستین ملاح نا توکتی

آهای، بچه‌ها، احساساتی نشوید، برای هاضمه بد است. شربت مقوی بخورید،
 دنبال من بخوانید.

[می‌خواند و همه دنبال او می‌خوانند]

ناخدای ما بر عرشه ایستاد

دوربینی به دست داشت

به تماشای آن والهای خوش اندام

که در هر ساحلی می‌دمند

آهای، بچه‌ها، لگنها را به قایق ببرید

و کنار بادبانها بایستید

تا یکی از آن والهای قشنگ را بگیریم

بچه‌ها، دستتان را روی هم بگذارید.

پس شاد باشید، فرزندان، دلهایتان هرگز نشکند.

تا آن وقت که زویین انداز شجاع وال را به نیزه می‌زند.

صدای نایب از عرشه میانه

ساعت هشت شد، پیش.

دومین ملاح نا توکتی

آوازه‌خوانها خاموش، ساعت هشت شد. شنیدی، پسر؟ هشت بار زنگ را بزنی، بچه
 سیاه کچل، تا من کشیک را صدا کنم. دهن من برای این کار ساخته شده، دهان بشکه‌ای
 دارم. اینجوری [سرش را از چاله پلکان پایین می‌برد] آهای اس - تار - بو - لین! ساعت
 هشت شد! بجنب، پاشو!

ملاح هلندی

رفیق، اسشب خوب می‌خواهیم. برای این کار شب چاق و چله‌ای است. این را از
 توی شراب مغول پیرمان فهمیدم. برای بعضیها مثل پتک سنگین است، برای بعضیها مثل
 حباب سبک. ما آواز می‌خوانیم، آنها می‌خوانند - آره، مثل ته الوار بگیر بخواب. باز سرشان
 برو، بیا، این تلمبه مسی را بگیر، با آن آب رویشان پاش. بگو دیگر خواب دخترهایشان را
 نبینند. بگو روز قیامت شده باید ماچ آخرشان را بکنند بیایند پای حساب. راهش همین است -

همین. از خوردن کره آستردامی که گلویت نگرفته.

ملاح فرانسوی

هیس، بچه‌ها، بیایید پیش از اینکه سوار شویم به پتوآباد برویم یکی دو سه دور برقصیم. شماها چه می‌گویید؟ آن هم کشیک بعدی. پیپ روی دوپا بایست. پیپ، هورا با طبلت!

پیپ

[عبوس و خواب‌آلود]

نمی‌دانم کجاست.

ملاح فرانسوی

پس با شکمت طبل بزن و گوشه‌ایت را بجنبان. بچه‌ها، دم بجنبانید. باید خوش بود. هورا! عجب خرم، مگر نمی‌رقصید؟ از حالا به ستون یک چهارنعل وارد دوقلو خانه؟ خودتان را بیندازید پا بدهید، پا.

ملاح ایسلندی

رفیق، من از کف اینجا خوشم نمی‌آید. برای من زیادی ورجه‌وورجه دارد. من به کف پیخزده عادت دارم. خیلی معذرت می‌خواهم که روی موضوع آب سرد می‌ریزم. اما باید سرا بپخشید.

ملاح مالطی

من هم همین‌طور. پس دخترها کجا هستند. آدم مگر دیوانه باشد که با دست راست دست چپش را بگیرد و بگوید سلام علیکم. نشمه! من نشمه می‌خواهم!

ملاح سیسیلی

آره، دختر و سبزه — آن وقت من هم ملخ می‌شوم با تو و می‌جهم!

ملاح لانگ آیلندی

خوب، خوب، بد اخلاقها، عده‌مان خیلی زیاد است. من می‌گویم آدم تا وقتی فرصت دارد باید ذرت را درو کند. تمام پاها به همین زودیها به کار می‌افتند. آها، این هم موسیقی. به به!

ملاح آزوری

[از پله بالا می‌آید و طبل را در سوراخ پلکان می‌نوازد]

دیدم، پیپ، این هم سنج. برو بالا! بچه‌ها، حاضر!

[نیمی از ایشان به نوای طبل می‌رقصند. برخی پایین می‌روند. بعضی میان طناب

و شراع درهم پیچیده می‌افتند یا می‌خوابند. ناسزا فراوان داده می‌شود]

ملاح آزوری

[می‌رقصد]

یاالله، پیپ! بکوب رویش، پسر. بزنش، بدرش، بخرش، بتنش، پسر. همچو بزنی

که پروانه ازش درآید، زنگها را بترکان.

پیپ

زنگها را گفتی؟ — این هم یکی دیگر. افتاد. بس که محکم کویدم.

ملاح چینی

بس دندانهایت را به هم بزنی و بسای. از خودت بتخانه بساز.

ملاح فرانسوی

خوش باشیم، پیپ، چرخت را بالا بگیر تا من از توی آن بپریم! بندها را پاره کنید. خودتان را تکه تکه کنید!

تاشته گو

[آرام چپق می کشد]

سفیدپوستها همین جورند. اسم این را می گذارند خوشی. من تقسم را هدر نمی دهم.

ملاح پیر اهل جزیره انسان

منی دائم این بچه های سرخوش هیچ ملتقت هستند با چه می رقصند. من روی قبرتان می رقصم. من — این زشتترین زنهای شبگرد شما هستند که این گوشه و کنار می گردند. یامسیح! چه طور می شود فکر ملاحان سبز و جاشوان سرسبز را کرد، خوب، خوب. آنطور که علماتان می گویند دنیا مثل گلوله است پس اشکالی ندارد که درش بچرخند. بچه ها برقصید. شما جوانید من هم یک وقت جوان بودم.

سومین ملاح نانتوکتی

بس کنید دیگر — اوف. این از دنبال کردن وال در دریای آرام بدتر است. تاش، یک پک پک بده ما. [از رقص باز می ایستند و دور هم جمع می شوند. در ضمن آسمان تاریک می شود و باد به وزش آغاز می کند]

ملاح لاسکاری

بچه ها، به برهما قسم، هنوز هیچ نشده باید شرعها را پایین بکشیم. گنگ آسمانی با سد بلندش رو به باد کرده، ای شیوا، تو مگر سگرمه ها را درهم کشیدی.

ملاح مالطی

[می لمد و کلاهش را تکان می دهد]

این کار اسواچ است — کلاهکهای برف حالا آب را می جنبانند. همین حالا منگوله هایشان را تکان می دهند. آه، کاش هر موجی یک زن بود، آن وقت من خودم را غرق می کردم و تا می توانستم با آنها می رقصیدم. روی زمین هیچ چیز به شیرینی آن نگاههای تند پستانهای گرم وحشی در وقت رقص نیست — آسمان هم به پایش نمی رسد — مخصوصاً وقتی بازوی بالا آمده انگورهای رسیده پرآب را پنهان می کنند.

ملاح سیمیلی

[دراز می کشد]

حرفش را با من نزن، گوش کن، بسر — درهم فرو رفتن سریع اعضاء بدن، تاب خوردن نرم — حیا کردنها — ناز کردنها، لبها، دلها، کپلهها، تماسشان به هم مالیده می شوند. لمس

متوالی و بعد ول کردن. بدانید که نباید چشید، وگرنه سیری می دهد. توجه می گوئی. بت پرست؟
[با سر می پرسد؟]

ملاح اهل تاهیتی

[روی حصیر دراز می کشد]

سلام بر برهنگی مقدس دختران رقاص ما! هیوا هیواها! آه! تاهیتی ما با نخلهای بلند و نقاب افتاده‌ات، هنوز هم من روی حصیر تو افتاده‌ام، اما خاک نرست از دستم رفته، حصیرکم، تورا می دیدم که در جنگل می بافتندت، روز اول که تو را از آنجا آوردم سبز بودی. حالا کهنه شده‌ای و پوسیده‌ای. وای بر من — نه تو می توانی تغییر را تحمل کنی نه من، آن وقت چطور می شود به آن آسمان تغییر جا بدهی؟ صدای غرش نهرها را از نوک نیزه‌های پیروهیتی می شنوم که از بالای تخته سنگها فرو می ریزند و دهکده‌ها را غرق می کنند؟ — باد، توفان، بلند شو، پشت کن، زیرش بایست! [برپا می جهد].

ملاح پرتغالی

دریا عجیب می غلند و به پهلوی کشتی می خورد! بچه‌ها، حاضر باشید که بادبانها را پایین بکشید. بادها شمشیر به هم می زنند، همین حالا درهم می ریزند. و همدیگر را سوراخ می کنند.

ملاح دانمارکی

تروق، تروق. کشتی کهنه. تا وقتی که تروق و تروق می کنی طوری نمی شود، آفرین، آن نایب تو را محکم بسته. این نایب همانقدر از تو می ترسد که قلعه کاته گات که برای جنگیدن با دریای بالتیک با توپهای توفان کش در جزیره کارش گذاشته اند و نمک روی آن طبه می کند.

چهارمین ملاح نانتوکتی

سگر نمی دانی فرمانی که به او داده اند اطاعت می کند. به گوش خودم شنیدم که اهب پیر به او می گفت که همیشه باید توفان اسواج را خرد کند، مثل تیری که وسط فواره خالی می کنند — کشتی را باید مستقیم وسط توفان اسواج زد.

ملاح انگلیسی

جهنم! اما آن پیر مرد آدم بزرگی است! ما بچه‌هایش هستیم و باید کمکش کنیم تا والش را شکار کند.

همگی

بله، بله.

ملاح پیر جزیره انسان

بینید چه جور هرسه دیرک می جنبند! اینها چوب کاجند و کاج را به هر خاکی ببرند از همه درختها بیشتر عمر می کند. اما اینجا خاکی به جز گل سلعون جاشوها نیست. آهای، مکان بان، جهت را نگاهدار، این از آن هواهاست که قلبهای شجاع به ساحل می جهند و تله‌های کشتی تیردار در دریا دو پاره می شوند. ناخدای ما داغ تولد رویش هست. نگاه کنید، بچه‌ها، یکی دیگر در آسمان پیدا شد — می بینید وحشتناک است. همه چیزهای دیگر را سیاه کرده.

داگو

کرده که کرده. هر که از سیاه بترسد از سن می ترسد. برا از سنگ سیاه استخراج کرده اند.

ملاح اسپانیایی

[با خود]

می خواهد سر به سر ما بگذارد، هه! حسد کهنه مرا تحریک می کند (پیش می رود)
آهای زوین انداز، نژاد تو طرف تیره حتمی بشر است — تیره جهنمی هم هست. قصد بدی ندارم.

داگو

[عبوس]

هیچ.

ملاح سنت یاگویی

این اسپانیایی یا مست است یا دیوانه. اما نمی شود اینطور باشد و گرنه در مورد این
یکی آب آتشی مغول پیر ما قدری دیر تأثیر کرده.

پنجمین ملاح نانتوکتی

این چه بود دیدم — برق زد؟ بله.

ملاح اسپانیایی

نه. داگو دندانهایش را نشان داد.

داگو

[ازجا می جهد]

پس بخور، سرد که! پوست سفید ترسوا!

ملاح اسپانیایی

[به مقابله برسی خیزد]

با ارادت کاردیت می کنم! گنده بزدل!

همگی

دعوا شد! دعوا شد! دعوا شد!

ناشته گو

[با ادای تحقیر]

پایین دعواست بالا دعواست — خداها و نفرات — هر دو تا پرسر و صدا هستند — امف!

ملاح بلفاستی

دعوا شد! آهای دعوا شد! یا سریم عذراء، دعوا شد! کارد را فرو کن!

ملاح انگلیسی

بی شیله پيله! کارد اسپانیایی را بگیر! حلقه بزئید، حلقه!

ملاح پیر اهل جزیره انسان

حاضر باشید. آه، افق حلقه بسته. در همین حلقه قایمیل هابیل را زد. آفرین خوب

بود ها؟ پس خدایا چرا حلقه را ساختی؟

صدای نایب از عرشه بالای

همه طنابها را بگیرید! شراعها را بالا بکشید! آماده کشیدن باشید!

همگی

توفان! توفان! بچه‌ها بجنیید [پراکنده می‌شوند]

پیپ [زیر چرخ طناب خودش را جمع می‌کند]

خوشند؟ خدا به این خوشیها رحم کند! شرق، شوق، این هم آخر رقصشان! دنگ، دنگ! خدایا! پیپ، سرت را ابدزد. این هم شراع بزرگ! این از گردباد میان جنگل روز آخر سال بدتر است! حالا که جرأت دارد دنبال بلوط از درخت بالا برود؟ اما همه‌شان قحش می‌دهند و می‌روند، فقط من اینجا هستم و نمی‌روم. چه آینده خوبی دارند، یک سره به آسمان می‌روند. قرص بگیر! وای وای وای! چه توفانی! اما این آدمها از توفان بدترند. اینها توفان سفیدند. توفان سفید؟ وال سفیدورر، ورر، همین‌جا بود که وراجی همه‌شان را می‌شنیدم. و آن وال سفید ورر، ورر — فقط یک‌بار حرفش را زدند! آن هم همین امشب! مثل دایره سراپایم را به صدا درمی‌آورد — آن مرد که افعی‌مانند قسمشان داد وال سفید را شکار کنند! وای خدای سفید بزرگ که یک‌جایی میان آن تاریکیهای بالا نشسته‌ای به این پسر بچه سیاه این پایین رحم کن! از شر همه آدمهایی که دل و روده ندارند که بفهمند ترس یعنی چه حفظش کن!

فصل چهل و یکم

موبی دیک

من، اسماعیل، یک‌تن از آن جاشوان بودم. فریاد من نیز با دیگران بلند شده بود. بد زبانی من نیز با دیگران جوش خورده بود؛ و من به واسطه وحشتی که در دل داشتم بلندتر فریاد می‌کشیدم و سخت‌تر ناله می‌گفتم. احساس وحشی سرسوز آمیخته به دلسوزی مرا گرفته بود. آن جنگ سوزان اهب به‌نظم جنگ خود من شده بود. با گوشهای حریص داستان آن غول آدکس را که من و دیگران همگی قسم خورده بودیم با او در اقیانوس و انتقام بستانیم شنیدم. مدت‌ها بود که فقط در فواصل منقطع آن وال سفید تنها و گوشه‌گیر در آن دریاها دور از تمدن که بیشتر صیادان وال سرزا در آن کشتی می‌رانند زیاد دیده شده بود. اما همه این صیادان داستان او را نمی‌دانستند. فقط نسبتاً عده معدودی از ایشان با علم بر احوال او دیده بودندش یا در حالی که تعداد کسانی که تا آن هنگام عملاً و با علم با او در اقتاده بودند بسیار معدود بود. چون به واسطه زیادی تعداد کشتیهای والگیر و طرز نامنظمی که به‌سراسر محیط دریا پراکنده بودند و بسیاری از آنها به‌حکم پیشامد راههای تک‌اقتاده را پیش می‌گرفتند و در نتیجه کمتر اتفاق می‌افتاد یا هیچ اتفاق نمی‌افتاد که طی دوازده ماه متوالی به‌هیچ‌گونه کشتی خبرداری برخورد کنند و به‌واسطه طول بی‌حساب سفر و نامنظم-

بودن حرکت از مبدأ و به علتها و اوضاع و احوال دیگر از مستقیم و غیر مستقیم انتشار خبر خاص مربوط به فردیت موبی دیک در سراسر دنیای والگیری با مانع برخورد کرده بود. کمتر جای شک بود که وقتی چند کشتی گزارش می دادند که در فلان روز و فلان ماه یا در نصف النهار یا وال سرزایی با عظمت و بدجنسی غیر معمول برخورد کرده بودند و آن وال پس از آنکه صدمه بسیار به مهاجمین خود زده بود کاملاً از ایشان گریخته بود، در نظر برخی این فرض و حدس دور از انصاف نبود که آن وال حتماً غیر از موبی دیک نبوده است. با این وصف در آن اواخر صید وال سرزا در موارد متعدد هنگام حمله به آن غولهای دریایی با خشونت شدید و حيله و بد ذاتی رویه رو شده بود. به این جهت بود که آن عده که بر اثر تصادف و بدون اطلاع با موبی دیک در می افتادند شاید بیشتر به همین راضی بودند که آن وحشت خاص را که آن غول ایجاد می کرد بیشتر به خطرات صید وال سرزا به طور مطلق نسبت دهند تا به علت منفرد آن. برخورد شوم میان اهب و آن وال تا آن هنگام در نظر عموم بیشتر به همین طریق دیده شده بود.

و اما در مورد کسانی که پیشتر ذکری از وال سفید شنیده بودند و تصادفاً او را به چشم می دیدند در ابتدا تقریباً یکایک ایشان با همان شجاعت و بیباکی برای صید او قایق به دریا انداخته بودند که اگر با وال دیگری از تبار او برخورد کرده بودند جز آن نمی کردند. اما به تدریج بر اثر این حمله ها تلفات وحشتناکی به بار آمد - که فقط مچها و قوزکهای در رفته و دستهای شکسته و پاها ی بریده نبود - بلکه تلفات مرگ آوری بود به حد اعلا ی مرگ آوری و این حمله های مکرر و نتیجه شوم آنها همه جمع شده وحشت خود را بر موبی دیک افزوده بودند و این چیزها تأثیر زیادی در برهم شکستن پایداری بسیاری از صیادان دلدار کرده بود که داستان وال سفید با مال به گوششان رسیده بود.

و نیز در شایعه های عجیب و غریب از هرگونه مبالغه ای کوتاهی نمی شد و باز هم داستانهای حقیقی این برخوردهای مرگ آور وحشت آورتر بود. چون شایعه های افسانه ای نه فقط بالطبع از تنه و وقایع وحشتناک شگفت انگیز می رویند بلکه در زندگی دریایی به سراتب بیش از زندگی زمین سخت هر کجا که به حد کافی حقیقت موجود باشد تا شایعه های عجیب و غریب بر آن بیاویزد فراوان است. و همچنانکه دریا در این امر از خشکی سراسر است صید وال نیز در مورد شگفتی و وحشتناکی شایعه هایی که گاه در آن رواج پیدا می کند و بر هر گونه زندگی دیگر دریایی سراسر است. چون والگیران نیز به طور مجموع از جهل و خرافات که سورتی همه ملاحان است بری نیستند و از آن گذشته میان تمام ملاحان اینها هستند که از هر راه مستقیمتر با آنچه در دریا وحشت آور و شگفتی انگیز است مواجه می شوند. نه فقط از رویه رو به عظیمترین شگفتیها چشم می دوزند بلکه دست بر چانه با آن شگفتیها نبرد می کنند. والگیر تنها در آن آبهای دور افتاده که از هزاران میل پیش برود و از هزار ساحل بگذرد به اجاق تراشیده یا در زیر آفتاب به چیزی پذیرنده برخورد نخواهد کرد و در آن عرض و طول جغرافیایی به دنبال حرفه ای بدانگونه که او دارد، دور او را چنان زهر چشمها فرا گرفته است که همه آنها قوه تصور او را برای زایش فراوان آستن می سازند.

پس جای شگفتی نیست که شایعه های آماس کرده مربوط به وال سفید که یا صرف انتقال یافتن به فضا های وسیع آب گرفته بر حجم آنها افزوده شده بود عاقبت با انواع ایهامهای سرگزا و القائنات جنینی نیمه کاره از عوامل مافوق طبیعت هم آغوش شدند که با مال به موبی دیک وحشتهایی افزودند که از هیچ چیزی که به چشم دیده شود به عاریت نبرده بودند. چنانکه در بسیاری موارد چنان هراسی پدید می آورد که از چند نفری که دست کم از طریق آن شایعات خبر او را شنیده بودند یکی دو نفر حاضر بودند با خطرات فکین او رویه رو شوند.

اما جز اینها چشم زهرهای عملی و زنده‌تری نیز در کار بودند. حتی در زمان ما نیز شأن و حیثیت اصلی وال سرزا که به نحوی وحشت‌افزا از دیگر انواع لویاتان مشخص است از ذهن والگیران به‌طور مجموع بیرون نرفته است. میان ایشان در این زمان کسانی هستند که هر چند به اندازه کافی هوشمند و شجاع هستند که با وال گروئنلندی در افتند باز هم شاید یا به علت بی‌تجربگی حرفه‌ای یا عدم لیاقت یا کمرویی از نبرد با وال سرزا سر باز می‌زنند. در هر صورت، به‌خصوص در میان آن ملت‌های والگیر که زیر بیرق آمریکا کشتی نمی‌رانند و هرگز با حال خصومت با وال سرزا روبه‌رو نشده‌اند بلکه تنها اطلاع ایشان درباره لویاتان به همان غول بد ذاتی محدود است که با وسایل بدوی در دریا‌های شمال دنبال می‌شده‌اند! عده زیادی والگیر هستند که چمباتمه می‌نشینند و با همان علاقه و وحشت که کودکان به نشستن کنار آتش دارند به داستانهای عجیب و غریب والگیری در دریا‌های جنوبی گوش می‌دهند. همچنین عظمت نظر گیر وال بزرگ سرزا در هیچ کجا به اندازه پیشخوان آن کشتیها که تنه او را از سرش جدا می‌کنند همراه با احساس کامل درک نمی‌شود.

و چنانکه گویی واقعیت آزموده قدرت وال سایه خود را پیش از خود در زمانهای افسانه‌ای گذشته افکنده باشد برخی از عالمان کتابی طبیعی - اولسن و پوولسن - را می‌بینیم که اعلام می‌کنند وال سرزا نه فقط در دریا برای هر موجود دیگری غذایی است بلکه به نحوی باور نکردنی سریع و پیوسته تشنه خون انسان است. و حتی در زمانهای اخیر و تا زمان کوییه نیز این توهمات یا نظایر آنها از اذهان زدوده نشده بود. چون خود بارون کوییه در کتاب تاریخ طبیعی خود تأیید می‌کند که به دیدن وال سرزا تماسی ماهیها (و از جمله کوسه‌ها) دچار «شدیدترین وحشتها می‌شوند» و غالباً در آن سراسیمگی فرار چنان خود را به شدت به صخره‌ها می‌زنند که آنا می‌سیرند. و هر جور هم تجارب عمومی در دنیای ماهیگیری بتوانند این‌گونه گزارشها را اصلاح کنند باز هم در وحشتباری کامل خود و حتی آن فقره تشنه خون بودن او که پوولسن متذکر شده است موجب گردیده که اعتقاد خرافی به آنها در تغییرات حرفه ایشان در اذهان صیادان از نو زنده شده است.

بدانگونه که به‌واسطه وحشت کردن از شایعه‌ها و تطییرهای مربوط به وال سرزا، وقتی ذکر موبی دیک به میان می‌آمد آن عده از ماهیگیران که به یاد روزهای اول صید وال سرزا می‌افتادند کم نبودند؛ در آن هنگام چه بسا اوقات امکان نداشت صیادان آزموده قدیمی وال گروئنلندی را حاضر به قبول خطرات این نبرد جدید و پر دلهره کرد. این صیادان اعتراض داشتند که هر چند می‌توان لویاتانهای دیگر را با امید تعاقب کرد، باز هم دنبال کردن و نشانه رفتن نیزه به طرف شیخی به عظمت وال سرزا کار آدم فانی نیست. و می‌گفتند که دست‌به‌کار نبرد با آن شدن ناگزیر در حکم چند پاره شدن در ابدیت فوری است. در این باب چند سند جالب هست که می‌توان بدانها نظری افکند. با این همه چند تنی نیز بودند که حتی در برابر این چیزها حاضر بودند موبی دیک را دنبال کنند و عده بیشتری هم بودند که چون بر حسب تصادف از دور و به‌طور مبهم و بدون جزئیات خاص تلفات حتمی و بدون چاشنی خرافات چیزهایی در باره او می‌شنیدند آنقدر استحکام داشتند که از نبردی که برخورد با او عرضه می‌داشت نگریزند.

یکی از القائات عجیب که بدان اشاره شد و عاقبت در ذهن کسانی که به خرافات تمایل داشتند با موبی دیک به هم پیوست. این توهم دور از ذهن بود که موبی دیک همه‌جا حاضر است و در آن واحد در دو عرض جغرافیایی مخالف دیده شده است. و نیز هر قدر هم که این اذهان زودباور جلوه کنند باز هم این توهم از اثر ضعیفی از احتمال خرافی عاری نبود. چون همچنانکه اسرار جریانات زیر دریا هرگز تاکنون گشوده نشده‌اند و حتی جستجوهای

عالمانه به چیزی نرسیده است روشها و راههای نهانی وال سرزا نیز وقتی بیشتر اوقات زیر آب بماند برای تعقیب کنندگان آن معلوم نمی شود و گاه به گاه موجب عجیبترین و متضادترین تصورات در باره آنها شده است، خصوصاً درباره حالات اسرارآمیزی که به وسیله آنها پس از آنکه خیلی زیاد به عمق دریا فرو می روند می توانند با سرعتی سرسام آور خود را به نقطه های بسیار دورتر برسانند.

این نکته هم بر کشتیهای والگیری آمریکایی خوب معلوم است هم بر کشتیهای والگیری انگلیسی و نیز سالها پیش توسط اسکورزی صورت علمی یافته است که چند والی در قسمتهای شمالی اقیانوس ساکن گرفتار شده اند که در بدنهایشان خارهای زوینهایی به دست آمده است که در دریاها می گروند و به طرفشان پرتاب شده بود. همچنین نباید انکار کرد که در برخی از این موارد اعلام شده است که فاصله زمانی بین دو شکار از چند روز بیشتر نبوده است. و از اینجا چنین استنتاج کرده اند که گذار شمال غربی که مدت های مدید بر انسان نامعلوم مانده بود هرگز بر والها نامعلوم نبوده است. به نحوی که در اینجا در تجربه زنده و واقعی انسانهای زنده آن داستانهای شگفت انگیز که در روزگاران گذشته درباره کوه استرلو در پرتغال باز می گفتند (که نزدیک قلّه آن معروف بود دریاچه ای هست که بازمانده های کشتیهای شکسته روی آب آنها شناورند) و یا آن داستان که از این هم شگفت انگیزتر است درباره چشمه آره توزا در نزدیکی سیراکوز (که معتقد بودند آبهای آن از معبر زیر زمینی از ارض اقدس آمده است) و دیگر داستانهای افسانه ای تقریباً معادل خود را در واقعیت زندگی والگیران یافته اند.

پس وقتی والگیران ناگزیر با این گونه داستانهای شگفتی انگیز آشنا شوند و بدانند که پس از حمله های مکرر و وحش، آن وال سفید زنده گریخته بود دیگر چندان جای تعجب نخواهد بود اگر برخی از ایشان در خرافات خود بیشتر بروند و اعلام دارند که موبی دیک نه فقط همه جا حاضر بود بلکه غیرفانی نیز بود (چون غیر فانی بودن همان همه جا حاضر بودن زمانی است) و هر چند رجهای نیزه را در بالهای آن بنشانند باز هم بی آنکه آسیب دیده باشد شنا می کند و می رود و یا اگر وقتی واقعاً کاری کنند که خون از او فوران کند چنین منظره ای بی گمان فریب وحشت آوری خواهد بود چون باز هم صدها فرسنگ آن سوتر، میان اسواج بیرنگ فواره نا آلوده او بار دیگر دیده خواهد شد.

اما حتی بدون این حدسیات مافوق طبیعی در ساختمان دنیوی و قدرت حریف ناشناس آن غول آفند و واقعیت موجود بود که ذهن را دچار تصور قوت خارق عادت کند. چون آنچه او را از والهای سرزای دیگر ممتاز می ساخت آنقدرها تنه غیر معمول او نبود بلکه همچنانکه جای دیگر به اشاره گذشت — پیشانی عجیب چروکیده به سفیدی برف و کوهان بلند سفید هرم — شکلی او را مشخص می کرد. اینها ترکیبهای نمایان او بود. نشانه هایی بود که به وسیله آنها حتی در دریاها می پیکرانه ای که در نقشه ها نیز منعکس نشده بودند شخصیت خود را از راه دور برای آنانکه او را می شناختند آشکار می ساخت.

باقی تنه او چنان با همان رنگ سخط و منقوط و بهره نشان بود که در آخر کار برای او نام مشخص وال سفید را تحصیل کرده بود و این نامی بود که وقتی او را می دیدند که هنگام ظهر میان دریای نیلگون بر آب روانه است و دنباله شیر رنگی از کف غلیظ به جا می گذارد که همه با درخششهای طلایی راه راه شده بود واقعاً و حقیقتاً با منظره زنده او توجیه می شد.

اما باز هم عظمت دور از معمول یا رنگ جالب یا حتی فک اسفل جابه جا شده او نبود که این وال را تا این حد مایه وحشت طبیعی ساخته بود بلکه آن بدخواهی هوشمندانه

و بینظیر او موجب این هراس شده بود که طبق روایت‌های خاصی مکرر در مکرر در حملات خود آشکار ساخته بود. بیش از هر چیز عقب نشینی‌های خیانت‌آمیز او شاید موجب هراس می‌شد. چون چندبار دیده شده بود که وقتی پیشاپیش تعقیب‌کنندهٔ بهجتزدهٔ خود با تمام نشانه‌های آشکار وحشت شنا می‌کرده، ناگهان دور زده و با حمله‌ور شدن به طرف ایشان یا قایق‌هایشان را با ضربهٔ خود پاره پاره کرده، یا خودشان را وادار ساخته است که وحشزده به کشتی خود باز گردند.

تا همان هنگام نیز شکار او چندین تلفات به بار آورده بود. اما هر چند محنت‌های مشابه آن هر قدر هم که در ساحل از آن بیخبر یمانند به هیچ وجه در دنیای مایه‌گیری غیر معمول نیست باز هم در غالب موارد خشونت جهمی و از پیش آماده شدهٔ وال سفید چنان می‌نمود که هر سرگ یا قطع عضوی که او باعث آن می‌شد کاملاً چنان تلقی نمی‌شد که مسبب آن عامل غیر ذیشعوری باشد. اکنون خود داوری کنید که هنگامی که میان تکه‌های قایق جویده شده و اندام‌های غرقهٔ رفقای دریده شدهٔ سلاحان زنده مانده از برابر کف‌های سفید خشم وحشت‌آور وال شفاکنان خود را به میان آفتاب آرام روح گسل می‌رسانند که با لبخند خاص زمان سیلاد یا نکاح برایشان می‌نگریست ذهن‌های این شکارچیان نوید تا چه اندازه دچار خشم بی‌مأخذ و افروخته می‌شد.

سه قایق ناخدا دور او را گرفته بودند و پاروهای و نفرات در چرخ آب دور می‌زدند. ناخدا کارد ریسماندار را از پیشخوان شکستهٔ قایق خود برداشته مثل سرد آرکانزاسی که در وقت جنگ تن به تن دشمن به سوری حریف پرتاب کند آن را به سمت وال افکنده بود، به این امید که تیغهٔ شش‌گره‌ای آن به جان وال که در چند زرع پست او می‌زند برسد. این ناخدا اهب بود. و در آن هنگام بوده است که موبی دیک ناگهان فک اسفل خود را که به شکل داس است زیر خود کشیده ساق پای اهب را مثل دروگری که ساق علفی را در سزرعه درو کند کنده برده بود. هیچ ترک دستار به سری یا مزدور ونیزی یا سالایابی نمی‌توانست با چنان بدخواهی آشکار او را زده باشد. پس چندان جای شک نبود که از وقتی آن برخورد تقریباً کشنده روی داده بود اهب در دل انتقام وحشتناکی برای آن وال می‌پرورد و این انتقامجویی از این جهت شدیدتر شده بود که اهب در آن بیماری دیوانه‌وار خود عاقبت بدانجا رسیده بود که نه فقط همهٔ غمها و گرفتاریهای بدنی خود را در آن وال می‌دید بلکه همهٔ نویدیهای روحانی و فکری خود را نیز با او یکی کرده بود. وال سفید به صورت دیوانگی خاص او پیش رویش شنا می‌کرد و تجسم تمام عوامل بدخواهی بود که برخی مردان ژرف احساس می‌کنند درونشان را می‌خورد تا وقتی که با یک نیمه قلب و یک نیمه ریه به زندگی ادامه می‌دهند. آن بدسگالی نامحسوس نالموس که از ابتدا بوده است و حتی مسیحیان زمان ما نیمی از جهانها را بدان نسبت می‌دهند و مارپرستان باستان خاور زمین آن را به صورت مجسمهٔ شیطان تقدیس می‌کردند — راست است که اهب به سجده نمی‌افتاد و وال را مثل ایشان پرستش نمی‌کرد اما با حال جذبه مفهوم پرستش را به وال سفید وحشتناک منتقل می‌ساخت و خود را یا دست و پا و گردن بریده بدان می‌آویخت. برای اهب دیوانه تمامی چیزهایی که بیشتر از هر چیز خشم بر می‌انگیزد و شکنجه می‌دهد و تمامی چیزهایی که پشت و پناه چیزها را می‌چنانند و تمامی حقیقت به انضمام بدخواهی که در آن است و تمامی چیزهایی که پنهان می‌ترکاند و سفر را می‌خشکاند و تمامی شیطنتهای نرم زندگی و اندیشه و تمامی شرها به طور مشهود تشخص یافته و به صورت موبی دیک در آمده عملاً امکان آن را پدید آورده بودند که مورد حمله قرار گیرند. مجموع تمامی خشم و نفرت عمومی را که کل تبار او از آدم ابوالبشر تا خود او احساس کرده بودند بر کوهان سفید وال می‌انباشت و بعد چنانکه گویی سینهٔ خود او شمعخال باشد گلولهٔ قلب

گرم خود را بر آن کوهان می افکنند. احتمال نمی رود که این یکه خلی او از همان لحظه دقیق از میان رفتن پای او آغاز شده باشد، بلکه در آن هنگام که کارد را به سوی غول می افکنده به خصوصت جسمانی شدید ناگهانی خود آزادی داده یا خود گرفتار آن شده و هنگامی که آن ضربه بدو وارد آمد که ساقش را از او برید شاید فقط شکاف بدنی جانکاه را حس کرده بود و بس. با وجود این هنگامی که بر اثر این تصادف ناگزیر شده بود به زادبوم خود باز گردد و ماههای طولانی که از روز و هفته ساخته می شد، اهب و رنج باهم در یک بستر افتاده بودند و در وسط زمستان از دور دماغه وحشتبار و پر باد پاتاگون عبور کرده بودند، در آن هنگام بدن شکافته و روح ملطوم او در یکدیگر خون ریخته بودند و چون به هم آمیخته شده بودند او را دیوانه کردند. اینکه فقط در همان هنگام یا در سفر بازگشت و پس از برخورد با وال سفید بوده است که عاقبت گرفتار یکه خلی شده بود از اینجا مسلم به نظر می رسد که در فواصلی ضمن سفر دیوانه عربده کشی می شده و با آنکه یک پا نداشته باز هم چنان نیروی حیاتی در سینه مصری او نهفته بوده و به واسطه هذیان او تشدید یافته بوده که نایبان او مجبور شده بودند دست و پایش را محکم ببندند تا باقی سفر را در نئوی کشتی عربده بکشد. نیمتنه آستین بلندی را وارونه به او پوشانده آستینها را از پشت گره زده بودند و او با تاپهای اسواج پس و پیش می شد. و هنگامی که به عرضهای جغرافیایی قابل تحملتر رسیده بودند و کشتی با شرعهای نیمه افراشته در آبهای آرام مناطق حاره پیش می رفته و به ظاهر از هر حیث هذیان پیرمرد را با اسواج دماغه هورن جا گذارده بودند و او از زندان تاریک خود به میان هوا و روشنی فرخنده آمده بود، حتی در آن هنگام که جبهه محکم و به خود آمده اما رنگ پریده خود را عرضه می داشته و بار دیگر فرمانهای آرام و به موقع خود را صادر می کرده و نایبان او خدا را شکر می گفته اند که جنون وحشتبار رخت بر بسته، حتی در آن هنگام نیز اهب در نفس مخفی خود در خروش بوده است. جنون بشر غالب اوقات چیز فریگر و گریه صفتی است. وقتی گمان می بریم که بکلی گریخته است ممکن است به شکل نرمتری تغییر صورت داده باشد. دیوانگی کامل اهب از میان نرفته بلکه به صورت ژرفی جمع شده بود، مثل رودخانه هودسن که از حجم آن نکاسته و هنگام عبور از گلوگاه هایلند عرض آن بسیار کم اما عمق آن بسیار زیاد است. اما همچنانکه در وقت جریان کم عرض یکه خلی یک ذره از جنون وسیع اهب جا گذارده نشده بود، هنگام وسعت جریان جنون نیز یک ذره از ذکاوت طبیعی عظیم او کاهش نیافته بود. آنچه بیشتر عامل زیستن او بود اکنون آلت زیستن شده بود. اگر این استعاره خشمالوده بتواند مورد استفاده قرار گیرد، دیوانگی خاص اهب عقل عام او را گرفتار توفان ساخته آن را اسیر خود کرده تمامی توپهای مجموع آن را به طرف نشانه دیوانه خود آن برگردانده بود به نحوی که اهب نه فقط نیروی خود را هیچ از دست نداده بود بلکه در راه آن یک هدف قدرتی هزاربار افزونتر از آنچه به هنگام عاقلی در مورد یک هدف معمول به کار آورده بود در اختیار داشت.

سخن بسیار گفتیم و با این وصف آن جزء از وجود اهب که بزرگتر و تیره تر و ژرفتر است ناگفته ماند. اما عام ساختن اصول عمیق کار بیهوده و بی ثمر است و همه حقیقت اصلی عمیق است. شما ای صاحبان ارواح بزرگوارتر و غمگینتر، از داخل وسط کامل این هتل دوکلونی^۱ نتصور که در آن ایستاده ام پیچ یخورید و بسیار پایین بروید — هر قدر هم این بنا

۱. Hotel de Cluny، بنای گوتیکی است در شهر پاریس که زهاد بنه دیکمین در قرن پانزدهم بر محل کاخ و حسابهای رومی ساخته اند — اکنون موزه ملی است. شاه خیالی که در آن کاخ مدفون شده تصوری از اهب است که بار انتقام بر سر گرفته است. — م.

عالی و جالب است باز هم آن را رها کنید - و راه را پیش بگیرید تا به آن تالارهای وسیع گرمابه‌های رومی برسید که در زیر برجهای خیال‌انگیز زمین زیرین انسان، ریشه بزرگی او و تمامی جوهر هراسناک او با حال ریش درآمده نشسته است. یک شیئی عتیقه است که میان اعصاب عتیقه مدفون شده که روی تنه‌های انسان به تخت نشسته است! بدینگونه خدایان بزرگ آن پادشاه اسیر را با تخت شکسته‌اش ریشخند می‌کنند و او مثل ستونهای زن پیکر با شکیبایی نشسته طبقات روی ستون اعصار را بر جبین منجمد خود گرفته است. ای صاحبان ارواح سرفرازتر و غمگینتر، باز هم پایین بروید و از آن پادشاه سرفراز غمگین سؤال کنید، آیا شباهت قیافه او با شما حاکی از نسبت خانوادگی است؟ آری، شما زاده او هستید، ای افراد خاندان سلطنت که در تبعید به سر می‌برید و تنها از همین پدر ترشروی شماس است که اسرار قدیم دولت به شما می‌رسد.

و اما اهب در قلب خود اخگری از این آتش داشت، بدین معنی که همه قوای من سالمند، بحرك و هدف من دیوانه است. با وجود این بدون قدرت کشتن یا تغییر دادن یا پرهیز از آن واقعیت، در عین حال می‌دانست که مدت‌هاست چیزی را از بشریت پنهان کرده بود، و به نحوی هنوز هم می‌کرد. اما آن چیز که پنهان می‌کرد تنها دستخوش دید او بود نه موضوع اراده مصمم او با این وصف چنان در حفظ ظاهر توفیق یافته بود که وقتی با پای ساخته شده از عاج عاقبت به ساحل قدم نهاد هیچیک از مردم ناتنوکت در باره او فکری نکرد مگر آنکه بالطبع افسرده است و با ضایعه وحشتناکی که گریبانگیر او شده بود این افسردگی سراسر وجود او را گرفته بود.

خبر هذیان غیر قابل انکار او در دریا نیز به همین ترتیب عموماً به علت مشابهی نسبت داده شد. و به همین نحو تمامی بدخویی و گرفتگی اضافی بعداً همواره تا روز آخر حرکت پکوئود در همین سفر بر جبین او سایه افکنده بود. این هم چندان دور از احتمال نیست که مردم حسایگر آن جزیره تدبیرشناس چنین برداشت کرده بودند که به واسطه آن نشانه‌های تیره نه فقط از اهب سلب اطمینان نباید بکنند بلکه به همان دلیل باید بسیار بیشتر او را که آنطور خشمگین شده برای دنبال کردن والها که کاری آکنده از خشم و توحش است حائز مزایا بدانند. دندانهای بیرحم فکری درسان ناپذیر درویش را می‌خورد و بیرونش را می‌سوخند، و اگر چنین کسی به دست می‌آید در ظاهر درست همان کس بود که بایست آهن خود را پرتاب کند و نیزه خود را رو به وحشت‌آورترین حیوانات وحشی بگیرد. یا اگر به هر علتی چنین تصور می‌شد که بدناً برای آن کار استعداد نداشته باشد، باز هم چنان کسی به ظاهر بیش از هر کس برای تشویق و ترغیب زیردستان خود به حمله لایق و صالح بود. اما اینها هر طور بوده، مسلم است که اهب که راز دیوانه خشم تخفیف نیافته‌اش را در درون خود ضبط کرده بود در این سفر عمداً به منظور تنها هدف خود که شکار وال سفید باشد شرکت کرده بود. اگر یکی از آشنایان ساحلی او خواب آن را هم دیده بود که در آن هنگام چه چیزهایی در اهب نهفته است با سرعت هرچه تمامتر ارواح حقیقت‌دوست و وحش‌زده ایشان کشتی را از آن مرد شیطانی باز می‌گرفت. هم ایشان همه متوجه سفرهای سودآور بود و سود آن سفرها بایست به صورت دلارهایی که از ضرابخانه بیرون می‌آید شمرده می‌شد. هم اهب معطوف به انتقاسی تهورآمیز و تخفیف‌نپذیر و مافوق طبیعی بود.

پس در اینجا آن سرد پیر خاکستری موی دور از خدا با لعن و نفرین دنبال شکار وال ایوب دور دنیا می‌گشت و در رأس جاشوانی نیز قرار داشت که عمدتاً از ولگردان و افراد متروک و مطرود و آدمیخواران درهم آمیخته تشکیل شده بودند و اخلاقاً نیز ضعیف بودند، چه به واسطه عدم کفایت فضیلت یا راست‌اندیشی صرف و بدون کمک استارباک چه به واسطه

سرخوشی بر تحمل ناشی از بی‌اعتنایی و بی‌بند و باری استاب، چه به واسطه کوتاه فکری و نارسایی قطعی فلاسک، چنین جاشوانی با چنان ناپیانی را گویی قضای جهنمی برگزیده و با هم جمع آورده بود تا اهب را در راه انتقام جنون‌آمیزش یاری کنند. اینکه چگونه اینان همگی با شدت و حرارت خشم پیرسرد را اجابت می‌کردند — ارواح ایشان گرفتار چه جادوی سیاهی شده بود که گاه نفرتی که او احساس می‌کرد گویی درون ایشان بود و وال سفید همانقدر که دشمن تحمل‌ناپذیر او بود دشمن ایشان نیز بود؛ اینکه این وضع چگونه به وجود آمد و وال سفید برای ایشان یا برای فهم لایشر ایشان چه بود و همچنین چگونه به طریق نیمه‌روشن و دورتر از تصویری شاید در نظر ایشان شیطان بزرگ و روان دریا‌های زندگی شده بود — و توضیح همه اینها کاری است محتاج خوض و غوری عمیقتر از آنکه از اسماعیل بر می‌آید. آن معدنکا و زیر زمینی که درون همه ما در کار است. از کجا کسی می‌تواند با شنیدن صدای خفه و همواره در تغییر کلنگ او بگوید که میله او به کدام سو می‌رود؟ کیست که کشش مقاومت‌ناپذیر بازو را احساس نکند؟ کدام قایق است که با هفتاد و چهار پاروب کشیده شود و ثابت بماند؟ من در حد خود خویشتن را به‌رهایی و انصراف زمان و مکان سپردم. اما در ضمن که همه برای برخورد با وال شتاب داشتند من در آن جانور وحشی چیزی به‌جز کشنده‌ترین بدیختیها نمی‌دیدم.

فصل چهل و دوم

سفیدی وال

اینکه وال سفید به چشم اهب چه بود قبلاً اشاره شده، اینکه گاه به چشم من چه بود، هنوز ناگفته مانده است.

صرف نظر از آن ملاحظات آشکارتر در باره سوی دیک که در روح هر مردی گاه‌گاه وحشتی پدید می‌آورد فکر دیگری یا به عبارت دیگر هراس مبهم بینامی در مورد او موجود بود که گاه به واسطه شدت خود کاملاً بر دیگر هراسها چیره می‌شد و در عین حال چنان مرموز و تقریباً غیر قابل توصیف بود که من تقریباً از بیان آن به‌وجه مفهوم نویسد شده‌ام. آنچه بیشتر از هر چیز مرا به وحشت می‌انداخت آن سفیدی وال بود. اما چگونه می‌توانم به بیان احساس خود امیدوار باشم و با وجود این ناگزیرم که به هر طرز پیچیده و تصادفی که ممکن باشد وضع خود را بیان کنم و گرنه تمامی این فصلها ممکن است به هیچ نیرزد.

هرچند در بسیاری از اشیاء طبیعی سفیدی به نحو صفا بخشی زیبایی را تعالی می‌بخشد، چنانکه گویی فضیلتی از ذات خود بدان اشیاء ارزانی می‌دارد — چنانکه در مورد مرمر و سرواورد و گل یاس چنین است و هر چند سلتهای مختلف به‌طریقی در این رنگ نوعی سلطه شاهانه تشخیص داده‌اند؛ حتی پادشاهان بربر و بزرگ قدیم بگو، عنوان «امیر پیل سپید» را بالاتر از دیگر نسبتهای بلند و والای قلمرو خود قرار داده بودند و پادشاهان معاصر سیام همان چهارپای سفیدرمانند را در پرچم پادشاهی خود به اهتزاز در آورده بودند و بیرق هانور تنها یک تصویر اسب سفید بر خود دارد و اسپراتوری بزرگ اتریش که از نسل قیصر است و بازمانده روم سرفراز رنگ خاص آن همان رنگ شاهانه است و هر چند این تفوق که در این

رنگ است در نژاد انسان نیز صدق می‌کند و به انسان سفیدپوست نسبت به تمامی نژادهای تیره‌تر سروری می‌بخشد و اضافه بر اینها همه، سفیدی خیرآور شادی نیز شده است چنانکه در میان رومیان سنگ سفید نشانه روز خوش بود و هر چند در سایر غمخوارها و رمزهای آدسیان این رنگ نشانه بسیاری چیزهای مؤثر و بزرگ شده است — همچون عصمت نوعروسان و برکت پیری؛ هر چند میان سرخپوستان آمریکایی دادن کمر بند سفید پوست بزرگترین نشان افتخار بود؛ هر چند در بسیاری از نقاط سفیدی در پوستی که بر گردن قضات می‌افکنند حاکی از عظمت عدالت است و وقتی به صورت سفیدی شیرگونه مرکب در می‌آید به وقار روزانه شاهان و شاهزنان می‌افزاید؛ هر چند در اسرار اعلائی خجسته‌ترین مذاهب این رنگ نشانه بی‌عیبی الهی و قدرت پروردگار شده است؛ به نژاد آتشپرستان ایرانی آتش سفید زبانه کشیده مقدس‌ترین عناصر است و در متلهای یونانی خود زاوش بزرگ به صورت ورز گاو سفید بزرگی مجسم شده است؛ و هر چند نزد قبیله سرخپوستان ایروکوا قربانی سگ سفید مقدس در نیمه زمستان در همه شرعیات ایشان از هر عیدی مقدس‌تر بود و آن جانور وفادار سراپا سفید پاک‌ترین فرستاده‌ای بود که می‌توانستند همراه یشارت سالانه وفاداری خود نزد روح اعظم بفرستند. و هر چند همه کشیشان مسیحی نام یک جزء از لباس خود را که زیر طبلسان در بر می‌کنند از کلمه سفید به زبان لاتینی گرفته‌اند و هر چند در تشریفات مقدس مذهب کاتولیک رنگ سفید را به خصوص در مراسم عزای ربان به کار می‌برند و هر چند در رؤیای یوحنا قدیس لباسهای سفید را به نجات یافتگان پوشانده‌اند و آن بیست و چهار ریش سفید با لباس سفید روبروی تخت سفید ایستاده‌اند و مسیح مقدس به سفیدی پشم بر آن تخت نشسته است و بالاخره با وجود همه این تداعی انباشته همراه هر چیز شیرین و افتخارآمیز و عالی چیز گریزانی در مفهوم دور از ذهن این رنگ نهفته است که بیشتر از آن سرخی که خون موجب وحشت می‌شود روح را می‌هراساند. همین خصیصه گریزان است که موجب می‌شود اندیشه سفیدی چون از ملازمت سایر اندیشه‌های گرم‌تر دور بماند و عرض چیزهایی شود که در ذات‌شیرین باشند آن وحشت را به حد اعلائی خود برساند. چنین است سفیدی خرس قطبی و سفیدی کوسه مناطق حاره. چه چیز به جز سفیدی نرم برف مانندشان این دو حیوان را به صورت وحشتناکشان در آورده است؟ همان سفیدی هراسناک است که به درخشندگی خفه ظاهر آنها آن نرمش وحشت‌آور را می‌پوشاند که بیش از آنکه ترس‌آور باشد نفرت‌انگیز است. بدانگونه است که پلنگ تیز دندان در پوشش سپر مانند خود نمی‌تواند به اندازه خرس یا کوسه سفید کفن شجاعت بیننده را متزلزل سازد.^۱

در فکر مرغ ماهیخوار سفید فرو شو، آن ابرهای شگفتی روحانی و هراس پریده رنگ که آن شبیح در هر بخپله‌ای در آن سیر می‌کند از کجا آمده‌اند؟ آنکه این سحر را بر این

۱. در باب خرس قطبی شاید آن‌کس که عمیقتر در این مسئله غور کند چنین مینگارد که آن سفیدی فی‌حد ذاته و به‌طور جداگانه نیست که وحشتناکی تحمل‌ناپذیر آن جانور وحشی را افزون می‌کند. چون پس از تجزیه و تحلیل می‌توان گفت که آن وحشتناکی تنها از این وضع ناشی است که خشونت و درندگی عاری از مسئولیت این جانور در پوششی از پشم عصمت و عشق آسانی پوشیده شده است و از این روی بنا پدید آوردن دو احساس مخالف در اذهان ما خرس قطبی با چنان تضاد غیرطبیعی ما را می‌هراساند. اما بر فرض که اینها همه درست باشد باز هم اگر به خاطر آن سفیدی نبود دچار آن وحشت میشدیم.

و اما در مورد کوسه سفید، آن آرامش شبیح مانند سفید و رخشنده آن جانور هنگامی که در اسوال عادی دیده شود به‌تجوی شگفت‌آور با همان خصیصه چهارپای قطبی جور می‌شود. این خصیصه به‌نحو جالب توجهی به توسط فرانسویان در نامی که بدان ماهی داده‌اند درک شده است. مراسم خشم کاتولیک بالفاظ *Requiem eterna* آغاز می‌شود که به معنی «آسایش ابدی» است و از اینجا کلمه *Requiem* به معنی آفرینگان آمده است و هر نوای موسیقی که برای همراهی مردگان پرداخته باشند. و اما با ایهامی نسبت به خاموشی سفید مرگ در این کوسه و مرگ آسا بودن عاری از جنبش عادات آن فرانسویان آن را *Requin* نامیده‌اند.

پرنده تنید کالریج^۱ نبود بلکه ملکه الشعرای بزرگ و راستگوی خدا بود که طبیعت باشد.^۲ در همه سرگذشتهای غرب آمریکا وفرادهشهای سرخپوستان از همه به نامتر همان مرکب سفید مراتع آریزوناست که اسب باشکوه شیر رنگی است درشت چشم و کوچک سر و فراخ سینه که در خرام بلند و سرفراز خود شکوه و ابهت هزار پادشاه را جمع آورده است. این اسب خشایارشای منتخب گله‌های بی‌شمار اسبهای وحشی بود که سرتهایشان در آن ایام فقط با جبال راکی و سلسله آله‌گانی محصور شده بود. این اسب در رأس آتشبار گله همچون ستاره برگزیده که هر شام پیشاپیش لشکریان نورمی تازد به سوی غرب روانه می‌شد. شکن درخشان یال او، و دنباله خمیده دنب او چنان آرایشی بدو داده بودند که اکلیل کاران هم از عهده آن بر نمی‌آمدند. پدیده‌ای بسیار شاهانه و فرشته مانند بود از آن دنیای غربی که هنوز سقوط نکرده بود و به چشم شکارچیان و تله‌گیران قدیم شکوه و ابهت آن روزگاران بدوی را زنده می‌کرد که آدم ابوالبشر با جلال خدا و آزاد کمان و بیابک به گونه همین مرکب نیرومند قدم برمی‌داشت. خواه میان سرکردگان و آجودانهای خود پیشاپیش لشکریان بی‌شمار قدم می‌گذاشت که همچون رودخانه اوهاییو روی دشتهای را فرا می‌گرفتند و خواه با اتباع سیار خود گرداگرد افق می‌گشت، در همه حال آن مرکب سفید به حال چهار نعل با منخرین گرم که میان سفیدی شیر مانند و خنک او سرخ می‌زد همه را رژه می‌دید و به هر گونه که پدیدار می‌شد همواره در نظر شجاعترین افراد سرخپوست مظهر قدس و خشیه حرست بود. همچنین از آنچه در باره این اسب نجیب شایع است نمی‌توان شک کرد که آنچه او را جنبه الهی می‌بخشید همان سفیدی روحانی او بود و این حال الهی واجد چیزی بود که هر چند

۱. Samuel Coleridge، شاعر رمانتیک انگلیسی در قرن نوزدهم قطعه‌ای دارد به نام Albatross که همان مرغ ماهیخوار سفید متن باشد.

۲. نخستین مرغ ماهیخوار سفیدی را که دیده‌ام به یاد دارم. این رویداد طی طوفانی اطاله یافته در آبهای نزدیک دریاهای قطب جنوب روی داد. من از کشیک پیش از ظهر خود در زیر کشتی به عرشه ابر پوشیده بالا رفتم و آنجا روی در انبار چیز شاهانه و پرداری دیدم به سفیدی محض با منقار خمیده رومی عالی. در فواصل کوتاه پالمهای پهن فرشته مانند خود را باز می‌کرد بدانگونه که گویی می‌خواست کشتی مقدسی را در برگیرد. لرزشها و کوبشهای شگفت‌انگیزی آن پرنده را می‌چنانند. یا آنکه بدن پرنده آسیبی ندیده بود نعره‌هایی بر می‌آورد چنانکه گویی روح پادشاهی در نومیذی مافوق طبیعی می‌نالد. به نظر آمد که از میان چشمان عجیب و صفت‌ناپذیر پرنده اسراری را می‌بینم که خدا را فرا گرفته‌اند. مانند ابراهیم در برابر فرشتگان سر فرود آوردم، زیرا که آن پرنده سفید چنان سفید بود و پالمهای آن چنان پهن و در آن آبهای دور افتاده ابدی من یادبودهای گجسته سنتها و شهرها را از یاد برده بودم. مدتی دراز به آن انبوه پر خیره ماندم. آن چیزها را که در آن هنگام در درون من گذشت نمی‌توانم باز گویم فقط می‌توانم به اشاره پادشان کنم. اما عاقبت بیدار شدم و روگرداندم و از ملاحی پرسیدم آن پرنده چه نام دارد. در پاسخ گفت: goney. هرگز آن نام را نشنیده بودم می‌توان تصور کرد که این چیز باشکوه بکلی بر مردم ساحل‌نشین ناشناخته مانده است. اما بعدها دریافتم که goney نامی است که برخی ملاحان به مرغ ماهیخوار سفید داده‌اند. از این روی هیچ امکانی در کار نبود که شعر دل‌انگیز کالریج رابطه‌ای با آن توهمات صوفیانه خاصی من وقتی آن پرنده را روی عرشه کشتی دیدم داشته باشد. چون در آن هنگام نه شعر کالریج را خوانده بودم نه نام آن پرنده را می‌دانستم. با این وصف در بیان این مطلب غیر مستقیم اندکی ارزش بزرگوار شعر و شاعر را درخشانتر می‌کنم. پس به تأیید می‌گویم راز آن افسون در همان سفیدی شگفت‌انگیز تن پرنده پنهان است و این حقیقتی است که از این راه بهتر ثابت می‌شود که مرغهایی هستند به نام ماهیخوار خاکستری و من بسیاری از آنها را دیده‌ام اما هرگز چهار آن هیجان‌نشده‌ام که به دیدن پرنده قطب جنوب بر من چیره شد.

و اما آن چیز صوفیانه را چگونه گرفتند؟ به کسی بروز مدهید تا بگویم، با قلاب و ریسان خیانت‌باری هنگامی که پرنده در دریا شنا می‌کرد. عاقبت ناخدا از پرنده مأمور پست ساخت و چرمی که بر آن نام و زمان و محل کشتی نوشته شده بود برگردن پرنده بست و آن را رها ساخت، اما شك ندارم که آن شرح چرمین را که برای آدمیان ارسال می‌شد هنگامی که پرنده سفید برای پیوستن به کروبیان بال بسته هوستدار نماز گزار بال‌گشود در بهشت از گردن او برگرفتند.

بیننده را وادار به پرستش می ساخت در آن واحد وحشت بی نام و نشانی نیز بر او چیره می کرد. اما موارد دیگری نیز هست که این سفیدی همه آن شکوه فرعی و شگفت را که به مرکب سفید و مرغ ماهیخوار سفید ارزانی می دارد از دست می دهد.

آنچه در زالها تا آن حد زنده است و اغلب بیننده را ششمز می سازد تا اندازه ای که گاه خویشاوندان ایشان نیز از ایشان متنفر می شوند چیست؛ همان سفیدی است که در ایشان ودیعه است و این چیزی است که در نام ایشان بیان شده است. زالها نیز به همان گونه دیگر افراد ساخته شده اند، هیچ گونه نقص و عیب محسوس ندارند و با وجود این همین ظاهر سفیدی نام ایشان را از هر جنبین زشت ساقط شده ای نفرت آورتر می سازد. چرا چنین است؟

و همچنین طبیعت در جنبه های دیگری که بکلی گونه ای دیگر دارند از به کار بردن خصیصه زینت بخش هراس آور جزء نیروهای خود در نامقبولترین آثار خود که به علت نامقبول بودن هیچ از بدخواهی آنها نمی گاهد باز نمی ماند. شبح کمربند بسته دریا های جنوب به خاطر ظاهر سفید خود نام گردباد سفید گرفته است. و نیز هنر بدسگالی انسان در برخی از موارد تاریخی این دستیار نیرومند را از قلم نینداخته است. ببینید با چه شدتی این رنگ اثر آن عبارت را در فروسار قدرت می بخشد آنجا که آفتابشان نوید گفت در نقاب سفیدی که نشانه گروه ایشان است یوزباشی خود را در بازار به قتل می رسانند. و نیز در برخی چیزها تجربه مشترک و موروثی بشریت از شهود براسفوق طبیعت بودن این رنگ بازمانده است. نمی توان آسان شک کرد که آن یک خاصه مشهود در اموات که بیش از هر چیز بیننده را می هراساند همان رنگ پریدگی سررگون است که در ظاهر بیت به جا می ماند چنانکه گویی آن رنگ پریدگی نشان و اخوردگی آن جهان و وحشت مرگ در این جهان است. و از همان رنگ پریدگی میت ما رنگ زباند آرکن را برمی گزینیم که میت را در آن می پیچیم. و نیز خرافاتی که داریم از افکندن همان روپوش برفگون به روی اشباح خودداری نمی کنیم و همه ارواح را از میان ما سفید برمی خیزانیم — آری در ضمنی که این هراسها ما را فرا می گیرند باید این یک نکته را هم بگویم که حتی وقتی پادشاه وحشتها را، نویسنده انجیل مجسم می کند او را براسب سفید می نشاند.

بنابراین انسان در احوال و کیفیات دیگر خود هر چیز بزرگ یا با جلال را که با رنگ سفید بنمایاند هرگز نمی تواند منکر شود که این رنگ در عمیقترین و کمال یافته ترین بیان خود نسبت به روح ظهور خاصی دارد.

اما هر چند این نکته بدون مخالفت قبول شود انسان فانی چگونه می تواند توضیحی در باره آن بدهد؟ تجزیه و تحلیل آن محال می نماید. پس آیا می توانیم با نقل برخی از آن موردها که این سفیدی هر چند به طور سوقت به نحو کامل یا قسمت بیشتر آن از هر گونه ارتباط یا هر چیز که حالت وحشت بدان بدهد بری باشد اما باز هم به نوعی ما را مسحور خود کند ولو به طور معتدل — آیا می توانیم بدین طریق اسیدوار باشیم که به طور تصادفی راهی به سوی علت نهانی که دو جستجوی آنیم بیابیم؟

کوشش بکنیم. اما در چنین سطلبی زیرکی مطبوع زیرکی است و هیچ کس نمی تواند بدون نیروی خیال در این تالارها دیگری را دنبال کند. و هر چند بیگمان دست کم برخی از آن برداشتهای خیالی که اندکی بعد عرضه خواهد شد ممکن است بیشتر مردم در گذشته در آن برداشتها سهیم بوده باشند بازهم شاید جز از چند نفری در آن هنگام بدانها

۱. Albino، آن افرادند که موی و پوست و چشمانشان فاقد رنگ است. مو سفید و پوست سرخ و چشم گلرنگ می نمایند. تحمل روشنی عادی را ندارند. نامشان مأخوذ از Albus لاتینی است به معنی سفید.

۲. رجوع شود به Froissart's Chronicles در وقایع قرن ۱۴ اروپای غربی.

توجه نداشته‌اند و بنا بر این ممکن است نتوانند اکنون آنها را به یاد بیاورند. چرا صرف تذکر نام هفته هفتم بعد از عید فصح از ذهن فردی که اندیشه تعلیم یافته ندارد و از قضا به طور کامل با خصیصه آن روز و آن هفته آشنا نیست تصویری از دسته زوار را پدید می‌آورد که دنبال هم و وحشترده و دهان بسته با گامهای کند و سر به زیر در برف تازه باریده پیش می‌روند؟ یا در ذهن یک پروتستان کتاب نخوانده و دل از دست نرفته یکی از ایالات مرکزی آمریکا چرا ذکر بی‌دنباله کشیش سفیدپوش یا راهبه سفیدپوش مجسمه بی‌چشمی را پدیدار می‌سازد؟

یا صرف نظر از سنتهای مربوط به پادشاهان و سلحشوران در سیاهچال افتاده (که خود توضیح کاملی به شمار نمی‌رود) در برج سفید لندن چه چیزی هست که در تخیل یک تن آمریکایی سفر ناکرده آنقدر بیش از ساختمانهای داستان دارد دیگر که در جوار آن هستند از قبیل برج با دیوار یا حتی برج خونین اثر می‌گذارد؟ و نیز آن برجهای عالیتر یا کوههای سفید نیوهمپشیر که در احوال خاص به صرف تذکر نام آن حال عظیم شبح گونه‌ای به شخص دست می‌دهد در حالی که فکرگذار آبی در ویرژینیا از رؤیای دور دست ژاله گرفته نرم آکنده است؟ یا چرا صرف نظر از هر تصور عرض و طول جغرافیایی نام دریای ایبیس در خیال ما چنان توهم شبح آسایبی ایجاد می‌کند در حالی که نام دریای اصغر ما را با اندیشه‌های اخلاقی بعد از ظهرهای آرام طولانی خیالپرنگ بر روی اسواج آشنا می‌سازد که پس از آن دیدنیترین و در ضمن خواب‌آورترین غروبهای آفتاب فراخواهد رسید؟ و اگر مورد به کلی ذاتیتر را برگزینیم که به طور مطلق با خیال سروکار داشته باشد چرا هنگام خواندن داستانهای قدیم جن و پری اروپای مرکزی (سرد بلند رنگ پریده) جنگلهای هارتز که رنگ پریدگی بی‌تغییر او از میان بیشه‌های سبز می‌درخشد از همه عنترهای پر صیدای بلا کسبورگ وحشت‌آورتر است؟

و آنچه باعث می‌شود که شهر اشک افشاندۀ لیما آندوهبارترین و عجیبترین شهری شود که به چشم می‌بینیم روی هم رفته خاطرۀ زلزله‌های آن که کلیساها را واژگون می‌کند یا توفانهای دریای دیوانه آن یا آسمانهای خشک بی‌اشک آن که هرگز نمی‌بارد یا منظرۀ دشت فراخ منا‌های کج و هزاره‌ورآمده ساختمانها و صلیبهای خمیده (مثل دکلهای فرود آمده کشتیهای لنگر انداخته) آن یا خیابانهای بیرون شهر آن که از دیوارهای خانه‌ها تشکیل شده که مثل اوراق گنجف روی یکدیگر خوابیده‌اند نیست. اینها باعث آن حال نیست. چون لیما برقع سفید بر رخسار افکنده و در این سفیدی غم. این شهر شریف عظیمترین هست. لیما که در کهنسالی همپای پیزاروست سفیدی آن، ویرانیهای آن را همواره نو نگاه می‌دارد و سبزی خوش تپاهی کامل را به خود نمی‌پذیرد و رنگ پریدگی خشک و بیروح سکنه‌مانندی را بر روی خود می‌گیرد که درهم ریختگیهای آن را ثابت نگاه می‌دارد.

می‌دانم که برای اذهان عادی این پدیده سفیدی به عنوان عامل درجه اول مبالغه در وحشت چیزهایی که در صورت سفید نبودن هم وحشت‌آور هستند قابل قبول نیست و نیز برای اذهان عاری از نیروی تخیل در آن ظواهر که هراس انگیز بودند نشان برای اذهان دیگر صرفاً ناشی از همین یک پدیده است، به خصوص وقتی که ظهور آنها به صورتی باشد که به نحوی نزدیک به خاموشی یا عمومیت کامل باشد هیچ چیز وحشتناکی موجود نیست. عرض من از این دو جمله یا شاید بتوان به ترتیب با مثالهای بعدی روشن کرد.

اول: در بابان هنگامی که به کناره‌های سرزمین یگانه نزدیک می‌شود اگر به هنگام

۱. Whitsuntide یا عید خمین. جز آنکه آنچه در متن مطرح است آن معانی است که از شباهت Whit به معنی فطیر یا White به معنی سفید تدامی می‌کند. س. م.

شب صدای غرش آب را در برخورد با موجشکن بشنود هوشیار می‌شود و آنقدر احساس هراس می‌کند که همه قوای دماغی او به کار می‌افتد. اما در عین همین اوضاع و احوال این دریابان را از نویی که در کشتی دارد صدا کنیم تا ببیند کشتی او در دریای نیمه‌شب که به سفیدی شیر است پیش می‌رود — چنانکه گویی از خشکیهای محیط بر دریا گله‌های خرس سفید دور او شنا می‌کنند، در آن هنگام وحشت خرافی او را فرا می‌گیرد، شیخ کفپوش آبهای سفید شده مانند شیخ حقیقی برای او وحشت‌آور است. هرچه سکانبان به او اطمینان دهد که از ساحل فاصله بسیار دارد سودی ندارد چون دل و سکان هر دو فرو ریخته‌اند. تا وقتی که آب نیلگون زیر کشتی نبیند آرام نخواهد یافت. اما آن ملاح را کجا می‌توان یافت که بگوید: «قربان» آنچه مرا ترساند وحشت از برخورد با صخره‌های سختی نبود بلکه وحشت از آن سفیدی شوم بود.

دوم: در نظر بومیان پرو منظره دایمی جبال برف‌پوشیده آند هیچ‌گونه ترسی ایجاد نمی‌کند مگر شاید به تصور محض متروک بودن یخزده ابدی که در آن ارتفاعات عظیم حکمفرماست و توهم طبیعی آنکه اگر شخص در چنان تنهایی دور از بشری گم شود چقدر ترسناک خواهد بود. در مورد جنگل‌نشینان غرب نیز همچنین است که با بی‌اعتنایی نسبی مرتع بیکران را نظاره می‌کنند که ورقه‌ای از برف روی آن را پوشانده است و سایه درخت یا ترکه‌ای هم دیده نمی‌شود که خلسه ثابت سفیدی را درهم شکنند. اما حال ملاحی که منظره دریاهای قطب جنوب را می‌بیند بدین‌گونه نیست، در اینجا گاه به واسطه حیلۀ تردستانه جهنمی که در قدرت یخ وهواست، ملاح که می‌لرزد و کشتی او نیمه‌شکسته است به جای رنگین‌کمانی که بدو امید بخشد و بینوایی او را تسلی دهد چیزی می‌بیند که به‌ظاهر حیاط کلیساست که یا یادبودهای یخ و صلیبهای درهم ریخته به او دهن کجی می‌کند.

اما به‌خود می‌گویی به‌گمانم این فصل سفیدی گرفته درباره سفیدی حکم بیرق سفیدی را دارد که از روح وحشتزده‌ای آویخته است، اسماعیل تو به یک مایخویایی بدل شده‌ای. به من بگویند که چرا این کره اسب قوی که در دره آرام و رسونت بار آمده و از همه درندگان دور بوده است چرا اگر در آفتابترین روزها پوست گاویشی را پشت او تکان دهی به‌گونه‌ای که حتی آن را نبیند اما بوی مشکین وحشی حیوانی آن را استشمام کند چرا کره اسب از جا می‌جهد و می‌غرد و با چشمان از حدقه درآمده با حمله وحشت دست بر زمین می‌کوبد؟ در این کره اسب هیچ خاطره‌ای از خونریزیهای جانوران وحشی در وطن سرسبز او در شمال باقی نمانده است که بوی مشکین عجیبی که استشمام می‌کند چیزی به‌خاطر او بیاورد که با تجربه خطرهای قبلی ارتباط داشته باشد، چون این کره اسب نیوانگلندی درباره گاویشهای وحشی اورینگان دوردست چه می‌داند؟

چیزی نمی‌داند، اما در اینجا حتی در این حیوان گنگ غریزه علم بر سیطره شر و وحشت را بر دنیا بازمی‌بینی یا اینکه صدها فرسنگ از اورینگان دور افتاده است باز هم هنگامی که بوی مشک وحشی به شامش می‌رسد گله‌های گاویش وحشی درنده و خونریز چنان پیش چشم او حاضرند که پیش پرنده‌های متروک مرتعهای اورینگان که هم‌اکنون شاید آن را زیر پا لگدمال می‌کنند حاضرند. پس بدین‌گونه درهم غلتیدن خفه دریای شیرافام و جنبشهای سفید چنگلهای سفیدپوش کوهساران و جا به‌جا شدن اندوهبار برفهای بادخورده مرتعها همه در نظر اسماعیل حکم همان تکان دادن پوست گاویش را پشت کره اسب هراسیده دارد.

هرچند نه من می‌دانم نه کره اسب که آن چیزهای بی‌نام و نشان که علامت پنهانی آن اشارات را به آنها دارد کجا نهفته‌اند باز هم چه برای من چه برای کره اسب آن چیزها باید

جایی موجود باشند. با آنکه این دنیای مشهود در بسیاری از ظواهر خود به ظاهر با محبت تشکیل شده است محیطهای ناشهود با وحشت ساخته شده‌اند.

اما هنوز هم جادوی این سفیدی را حل نکرده‌ایم و ندانسته‌ایم که چرا با این قدرت روح را به خود جذب می‌کند و از این هم عجیبتر و مؤثرتر، ندانسته‌ایم که چرا همچنانکه دیدیم این رنگ در آن واحد پر معنی‌ترین ریز چیزهای روحانی و حتی نفس برقع خدای مسیحیان است و هم آنچنانکه هست عامل تشدید در تمام چیزهایی است که برای بشر از همه چیز وحشتناک‌ترند.

آیا امر بدین‌گونه است که با بیکرانی خودتیهها و فراخیهای عاری از قلب عالم کون را متجلی می‌سازد و بدینگونه اندیشه انهدام را هنگام نگرستن به اعماق سفید کهکشان به پشت ما می‌گوید؟ یا امر بر این منوال است که سفیدی به‌عنوان جوهر چیزی نیست مگر عدم رنگهای مشهود و در آن واحد مجموعه همه رنگها. به همین سبب است که در منظره فراخ برقها چنان عصمت گنگ آکنده از معانی به چشم می‌خورد — یک بیزنگی همه‌رنگ خداشناسی که از تصور آن واپس می‌کشیم؟ و هنگامی که آن فرضیه دیگر فیلسوفان طبیعی را در نظر می‌گیریم که تمامی رنگهای دیگر زمین و تمامی آرایشهای زیبا یا جایگرفته و گرایشهای دلپذیر آسمان و جنگل آفتاب غروب، و نیز مخمل زرگرفته پروانه‌ها و گونه‌های پروانه‌گون نودختران، اینها همه هیچ نیستند مگر فریبهای نرم، در هیچ ذاتی جوهر آن نیستند بلکه عرضی هستند از بیرون به‌وام آمده. بدان‌گونه که طبیعت یا خدا به‌طور مطلق مثل روسپیان رنگ‌آمیزی می‌کند که زیورهایشان چیزی را به‌جز استخوانهای امانتی درون نمی‌پوشاند. و هنگامی که قدم فراتر نهیم و در نظر بگیریم که آن لوازم آرایش عرفانی که یکایک رنگهایش را پدید می‌آورد، یعنی ذات عظیم نور همواره در نفس خود سفید یا بیرنگ می‌ماند و اگر بدون واسطه بر ماده اثر کند همه اشیاء و حتی شقایق و گل سرخ را با صبغه بیضای خود می‌پوشاند — چون درباره همه آنها بیندیشیم عالم عجوز پیش چشم ما همچون بیمار جذامی می‌شود و همچون مسافران عزم جزم کرده لاپلانده که حاضر نیستند اینک رنگین و رنگ‌ده به چشم بگذارند، این از دین برگشته بینوا آنقدر خیره به کفن سفید عظیمی که همه دید اطراف او را پوشانده است می‌نگرد که کور می‌شود. و وال آلبینو نشانهٔ رزم‌مانند همه آنها بود. و با وجود این باز هم از شکار آتشین و پرحرارت او در عجبید؟

فصل چهل و سوم

گوش کن

«هیس، کاباکو، این صدا را شنیدی؟»

این کشیک وسط شب بود، ساهتاب خوشی بود و ملاحان حلقه‌زده از یک سر بشکه‌های آب شیرین در میانه کشتی تا چاله آب‌انبار در انتهای کشتی ایستاده بودند. بدین ترتیب سطلها را برای پر کردن آب‌انبار دست به‌دست رد می‌کردند. چون بیشتر در کنارهای میان‌تهی عرشه میانه ایستاده بودند توجه داشتند که صحبت نکنند و از پاهایشان صدایی برنخیزد. سطلها با سکوت کامل دست به‌دست می‌شد و آن سکوت گاه با برهم خوردن یک

شرع درهم می شکست یا با زمزمه پابرجای کشتی پهنی که پیوسته پیش می آمد، در میان این آرامش بود که آرچی، یکی از ملاحانی که در حلقه ایستاده بود و محل ایستادن او نزدیک سرخن بود درگوش چولوکه کنار او ایستاده بود الفاظ بالا را زمزمه کرد.

«هیس، کاباکو، آن صدا را شنیدی؟»

«آرچی، سطل را بگیر. کدام صدا را می گویی؟»

«باز هم آمد — از زیر سرخن — مگر نمی شنوی — سرفه — صدای سرفه بود.»

«به جهنم که سرفه بود، آن سطل برگشتی را بده به من.»

«باز آمد — آمد، حالا مثل این است که دوسه نفر خواب سر جایشان بغلتند.»

«دادام دام، بس کن دیگر رفیق. این که می گویی همان سه بیسکویت است که ترید

کردی و به جای شام خوردی حالا توی شکمت غلت می خورند — چیز دیگری نیست. مواظب

سطل باش.»

«همناوی، هرچه می خواهی بگو، اما من گوشم تیز است.»

«درست است، تو همان بابایی هستی که صدای میل بافندگی زن ارباب را پنجاه میل

مانده به نانتوکت از وسط دریا شنیدی، تو همانی.»

«پوزهات را آن طرف کن. حالا معلوم می شود. می شنوی، کاباکو، در آن سوراخ سرخن

یک نفر هست که تا به حال پا روی عرشه نگذاشته؛ و من خیال می کنم ناخدای مغول ما از

این قضیه خبر دارد. یک بار نزدیک کشیک صبح شنیدم امتاب به فلاسک می گفت که

همچو خبرهایی هست.»

«هیس، سطل را بده.»

فصل چهل و چهارم

نقشه

اگر پس از آن گردباد که در شب بعد از تصویب منظور وحشیانه ناخدا اهب به توسط ملاحانش وزید دنبال ناخدا اهب به اطاق او رفته بودیم او را می دیدیم که به سراغ گنجی بالای پنجره رفته یک دسته بزرگ نقشه های دریایی بیرون آورده و روی میز تاشو برابر خود گسترده است. آنگاه خود روی آن نشست و با دقت به مطالعه خطوط و سایه های مختلف که بر ابرچشمایش قرار داشت پرداخت و با سداد محکم اما کندی راههای اضافی را که پیش از رسیدن مداد سفید بودند دنبال کرد، در فواصلی به انبوه دفترهای یادداشت روزانه کشتی که کنار دستش قرار داشت مراجعه می کرد که تمامی فصلها و مکانها که در سفرهای قبلی کشتیهای دیگر وال سرزا صید کرده یا دیده بودند در آنها ثبت شده بود.

در حالی که او چنین مشغول بود چراغ قلمی که از سقف آویخته بود به حرکت کشتی تاب می خورد و پیوسته سایه ها و روشنیها بر جبهه چین خورده او می افکند تا وقتی که تقریباً چنان می نمود که در ضمن که خود او مشغول خط کشیدن و تعیین مسیر روی نقشه های چین خورده بود مدادی ناسرئی روی نقشه پر نشان پیشانی او به ترسیم خطوط و مسیرهایی مشغول شده بود. اما تنها این شب بخصوص نبود که اهب در تنهایی اطاق خود بدین گونه سرگرم

نقشه هایش می‌شد. تقریباً هر شب آنها را بیرون می‌آورد، و تقریباً هر شب برخی علامتهای مدادی را پاک می‌کرد و علامتهای دیگری به جای آنها می‌گذازد. چون روی نقشه‌های چهار اقیانوس که برابر اهب گسترده بود به منظور اجرای مسلم آن اندیشه یک‌ه‌خلی که روح او را گرفته بود رشته‌های پیچ‌پیچ جریانها و گردابها را دنبال می‌کرد.

و اما برای هرکس که به‌طور کامل با راههای لویاتانها آشنا نباشد دنبال کردن یک جانور تنها در اقیانوسهای بیکران این کره ممکن است کاری بیهوده به‌نظر برسد. اما برای اهب که قرارهای همه جزو و مدها و جریانهای اقیانوس را می‌شناخت چنین نمی‌نمود و از این جهت به محاسبه کشش آذوقه وال سرزا پرداخته و در ضمن فصلهای مرتب و مسلمی را که برای شکار آن حیوان در عرضهای خاص جغرافیایی تعیین شده بود به‌خاطر می‌آورد و می‌توانست درباره مناسبترین روزی که بایست در این یا در آن محل دنبال شکار خود می‌گشت به حدسهای معقول و نزدیک به یقین برسد.

در حقیقت نکته مربوط به ادواری بودن حرکت وال سرزا در برخی آنها چنان مسلم است که بسیاری از صیادان معتقدند که اگر ممکن بود وال سرزا را در سراسر جهان از نزدیک تماشا و مطالعه کنند و اگر دفترهای محاسبه یک سفر تمامی کشتیهای والگیر به دقت بایکدیگر مطابقت می‌شد در آن صورت معلوم می‌شد که مهاجرت وال سرزا به نحو بی‌دگرگونی با کوچ گله‌های شاماهی یا پرواز گنجشکها مطابقت دارد. براساس این نکته کوششهایی به‌عمل آمده است تا نقشه‌های دقیق مهاجرت وال سرزا را ترسیم کنند.^۱

اضافه بر این، هنگامی که والهای سرزا از یک محل فراوانی غذا به‌محل دیگر سفر می‌کنند به راهنمایی غریزه بدون اشتباه — یا شاید خیر محرمانه‌ای از پروردگار — بیشتر به اصطلاح در یک رگه حرکت می‌کنند، یعنی راه خود را در طول یک رشته تضوری در سراسر اقیانوس طی می‌کنند و با چنان دقتی آن را دنبال می‌کنند که تاکنون هیچ کشتی که با نقشه حرکت می‌کند یک‌دهم آن دقت مسیر را نداشته است. هرچند در این موارد مسیری که هر یک از والها اختیار می‌کند مثل خط‌کش سیاهی مستقیم باشد و هرچند خط پیشرفت به‌طور کامل به دنباله مستقیم و پرهیزناپذیر خود آن محدود باشد باز هم آن رگه دلخواه که گفته می‌شود در این اوقات در آنها شنا می‌کند به‌طور معمول چند میل عرض دارد (کم و بیش در آن حد که فرض می‌شود رگه وسیع یا تنگ شود) اما هرگز از حد دید سرد کل کشتیهای والگیری که به‌طور دورانی در این منطقه جادویی پیش می‌روند بیرون نمی‌رود. خلاصه آنکه در فصلهای خاص در داخل آن عرض و در طول آن راه ممکن است با اطمینان کامل انتظار دیدن والهای مهاجر را داشت. و از این روی اهب نه‌فقط در وقتهای مسلم و در نقاط معروف به وفور غذای وال می‌توانست به برخورد با شکار خود امیدوار باشد بلکه در بریدن بهترین قسمت آب بین آن نقاط می‌توانست با هنرمندی خود را در وقت خاص به محل معین برساند که حتی در آن هنگام نیز بکلی از امکان برخورد نوید نباشد.

وضعی بود که در نظر اول چنان می‌نمود که نقشه هدیان‌آلود و در ضمن دقیق او را برهم زده باشد. اما شاید در واقع چنان نبود. هرچند والهای سرزا که به‌طور مجتمع زندگی

۱. از وقتی نکته فوق تحریر شده است خوشبختانه موضوع به‌توسط بخشنامه رسی که ستوان مروای از رصدخانه ملی واشنگتن در تاریخ ۱۶ آوریل ۱۸۵۱ صادر کرده به‌ثبوت رسیده است. به‌موجب آن بخشنامه معلوم می‌شود که دقیقاً چنان نقشه‌ای در شرف اتمام است و قسمتهایی از آن در بخشنامه ارائه شده است. «این نقشه اقیانوس را به پنج قطعه پنج درجه عرض جغرافیایی در پنج درجه طول جغرافیایی تقسیم می‌کند. عمود بر هر یک از این پنج منطقه یا قطعه دوازده ستون کشیده شده که نماینده دوازده ماه است و به‌طور افقی در هر منطقه سه خط کشیده شده است یکی برای نشان دادن تعداد ایامی که در هر ماه در آن منطقه سپری شده است و دو خط دیگر برای نشان دادن تعداد ایامی که وال سرزا و وال‌گروئلندی در آنها دیده شده است.»

می‌کنند برای رفتن به نقاط خاص فصلهای مرتبی دارند باز هم به‌طور کلی نمی‌توان نتیجه گرفت که آن دسته‌ها که امسال در آن عرض و آن طول جغرافیایی روانه بوده‌اند درست همان دسته‌هایی هستند که فصل پیش در این نقطه دیده شده‌اند، هرچند موارد عجیب و غیر قابل شکی هست که عکس این نکته به‌ثبوت رسیده است. به‌طور کلی همین نکته، منتها در حد کمتری در مورد یکه‌روها و گوشه‌گیرهای والهای سرزای پیر صدق می‌کند. بدین‌گونه که فی‌المثل سال پیش موبی‌دیک در نقطه معروف به سیچل در اقیانوس هند یا در خلیج آتشفشان در ساحل ژاپن دیده شده بود اما لازم نمی‌آمد که اگر کشتی پکوئود در همان فصل در سال بعد به یکی از آن دو نقطه می‌رفت بدون برورگرد با او رویه‌رو شود. در مورد نقاط دیگر نیز که به فراوانی غذا معروف بود و موبی‌دیک در آنها دیده شده بود همچنین بود اما اینها همه فقط نقاط توقف تصادفی یا به اصطلاح مسافرخانه‌های اقیانوسی او به نظر می‌رسیدند و نه توقفگاه طولانی او. و هرکجا پیش از این درباره رویدادهای حصول هدف اهب ذکر شده است فقط به کناره راهها و سابقه‌ها و امیدهای فوق‌العاده که می‌توانست در پیش داشته باشد اشاره‌ای رفته است تا وقتی که زمان یا مکان خاصی به دست آید که همه امکانات بدل به احتمالات شود و چنانکه اهب مشتاقانه امید می‌برد هر امکانی به قطع و یقین پیوندد. آن زمان و مکان خاص معین را در یک عبارت اصطلاحی فنی جمع آورده‌اند که «فصل و مسیر» باشد. چون در آن مکان و در آن زمان طی چند سال ستوالی موبی‌دیک را به‌طور مرتب دیده بودند که مدتی در آن آنها وقت می‌گذرانند، همچنانکه خورشید در گردش سالانه خود در فاصله پیش‌بینی شده‌ای در یکایک برجهای منطقه البروج دیده می‌شود. در همانجا نیز بود که بیشتر برخوردهای کشنده با وال سفید روی داده بود. در همانجا بود که اسواج، داستانهای اعمال او را در بر گرفته بودند. و آن نقطه ماتم آور که مغول پیر موجب وحشتناک انتقامجویی یافته بود نیز همانجا بود. اما در آن ادراک احتیاط‌آمیز و بیداری سر راست که اهب روح اندیشه‌مند خود را دنبال این شکار تردیدناپذیر می‌فرستاد به خود اجازه نمی‌داد که تمامی امید خود را به یک واقعیت افزون بر همه که بالا ذکر شد بیند و لبو آن واقعیت برای امیدها بسیار خوش‌آیند باشد و همچنین در آن بی‌خوابی عهد و پیمان خود نمی‌توانست قلب بی‌آرام خود را چنان آرام کند که تمامی جستجوهای میانه راهها را به عهده تعویق افکند.

و اما کشتی پکوئود درست از ابتدای «فصل و مسیر» از بندر ناتلوتک خارج شده بود. بنابراین هیچ‌گونه کوشش ممکن نمی‌توانست به ناخدای آن کشتی قدرت دهد که راه طولانی جنوب را پیش گیرد و دماغه هورن را دور بزند و سپس شصت درجه عرض جغرافیایی را ببیند و درست به‌موقع به اقیانوس ساکن در منطقه استوا برسد و در آن به تجسس پردازد. بنابراین بایست تا فصل بعد صبر می‌کرد. با این وصف ساعت نارسیده حرکت پکوئود را شاید خود اهب به‌طور صحیح انتخاب کرده بود و آن به واسطه پیچیده بودن وضع بود. چون فاصله زمانی سیصد و شصت و پنج روز و شب در پیش بود، و این فاصله را به‌جای آنکه در ساحل بماند و تحمل کند به‌طور متفرق به شکار می‌پرداخت، شاید هم وال سفید دوره تعطیل خود را در دریاهایی می‌گذراند که از نقاط معروف به وفور غذا فاصله بسیار داشت و چهره چین‌خورده خود را در خلیج فارس یا خلیج بنگاله یا دریای چین یا در آبهای دیگری که تبار او در آنها فراوان بودند پدیدار می‌ساخت. بدین نحو باد شمال و جنوب شرقی و شمال شرق و شمال غربی و هر بادی به‌جز باد ساحلی و باد جنوبی ممکن بود موبی‌دیک را به حلقه زیگزاگ حرکت دایره‌شکل کشتی بیندازد اما اینها همه قبول، باز هم وقتی با خونسردی و بیطرفی به قضیه نگاه کنیم آیا این خود دیوانگی نبود که در دریای فراخ بیکران بر فرض با آن وال تکرو برخورد می‌کردند صیاد او را باز شناسد، درست مثل اینکه یک مفتی ریش سفید را در

گذرگاههای پرجمعیت قسطنطنیه تمیز بدهند؟ بلی، چون جبین سفید برقگون موبی دیک و کوهان سفید برفمانند او قابل اشتباه نبوده و اهب وقتی پس از مدتها تأمل و مطالعه در نقشه‌ها، پس از نیمه‌شب خودرا به عقب صندلی می‌افکند و در دنیای رؤیا به خود می‌گفت مگر به حساب این وال نرسیده‌ام؟ به حسابش رسیده‌ام و بازهم فرار می‌کند؟ مازه‌های عریضش سوراخ شده‌اند و مثل گوش گوسفند سرگردان قیمة شده‌اند! و در این هنگام ذهن دیوانه اهب به سرعت بسیار راه می‌افتاد تا وقتی که خستگی و ضعف فکر بر او چیره می‌شد و برای بازیافتن نیروی خود به هوای آزاد عرشه پناه می‌برد. وای خدایا، آن کس که گرفتار آرزوی انتقام گرفته نشده باشد عجیب احوال پزشکی‌اش دارد، با دستهای سست کرده می‌خوابد و چون بیدار می‌شود ناخنهایش از خون خودش سرخ شده‌اند. بیشتر وقتها که به واسطه رؤیاهای خفگی‌آور و سخت زنده و آزاربخش شبانه که اندیشه‌های تند و تیز روزانه او را جمع می‌آوردند و به میان توهمات کوپنده می‌کشیدند و در مغز سوزان او آنها را دور می‌گرداندند تا وقتی که نفس ضربان نقطه حیاتی او به صورت دغدغه تحمل‌ناپذیر درمی‌آمد ناگزیر از ننوی خود بیرون می‌جست. و هنگامی که غالب اوقات این کشمکشهای درونی وجود او را از جا می‌کند و حقرهای در او دهان می‌گشود که از آن شعله‌ها و برتقهای دندان‌دار بیرون می‌جستند و شیطانکهای ملعون به او اشاره می‌کردند که به میان ایشان بجهد و این جهنم درونی او دهان باز می‌کند، نعره وحشتناکی در سراسر کشتی شنیده می‌شد و اهب با چشمان خیره از اطاق خود بیرون می‌جست و به نحوی که گویی از بستر آتش گرفته خود می‌گریزد. با این وصف اینها شاید به جای آنکه نشانه‌های بی‌گفتگوی ناتوانی خفته و ناشاخته یا وحشتی از تصمیم خود او باشند نشانه‌های ساده شدت آن تصمیم بودند. چون در این اوقات اهب دیوانه و صیاد نقشه کش و با پشتکار و آشتی‌ناپذیر وال سفید و این اهب که به ننوی خود رفته بود آن عاملی نبود که باعث می‌شد بار دیگر با وحشت از آن بگریزد. این دومی ابدی بود اصل یا روح زنده درون او بود. و در وقت خواب چون از ذهن قالبگیر جدا می‌شد درحالی که در اوقات دیگر آن را برای وسیله یا عامل برونی خود به کار می‌گرفت، به صرافت طبع درصدد برمی‌آمد که از جوار سوزان آن چیز دیوانه که به طور موقت جزء لایتجزای آن نبود بگریزد. اما از آنجا که ذهن بی‌آنکه با روح همبسته باشد وجود ندارد بنابراین باید چنین بوده باشد که در مورد اهب چون او همه اندیشه‌ها و اوهام خود را به تنها مقصد اعلای خود تسلیم کرده بود آن مقصود با پایداری محض اراده خود، خود را مجبور می‌کرد در برابر خدایان و شیاطین به صورت وجود مستقل خود ساخته‌ای درآید. و نه حتی این، بلکه درحالی که آن قدرت حیات عادی که به آن پیوسته بود وحشتزده از ولادت ناخواسته و عاری از پدر واقعی می‌گریخت، می‌توانست به تلخی بزید و بسوزد. از این رو هنگامی که اهب به نظر می‌رسید از اطاق بیرون می‌دوید آن روح معذب که از چشمان جسمانی او خیره می‌نگریست به طور موقت چیزی خالی و وجودی بی‌قالب و خواب‌رو و شعاعی از نور زنده اما بدون دید و در نتیجه خلوت و هیچی محض بود. پیرسرد، خدا یارت باشد، اندیشه‌های موجودی را در تو آفریده‌اند. و آن کس که اندیشه شدیدش بدین گونه از او پرومته‌ای می‌سازد، کرکسی تا ابد از قلب او تغذیه خواهد کرد و آن کرکس همان موجود است که او خود آفریده است.

سوگندنامه

تا آن حد که ممکن است تقلی در این کتاب باشد و در واقع در آن حد که مربوط به یکی دو خاصیت عجیب و بسیار جالب توجه در عادات وال سرزا باشد در قسمت نخستین فصل پیشین اهمیتی دارد که از هیچ فصل دیگری در این کتاب کمتر نیست، اما درباره مطلب عمده آن باید باز هم به نحو آشناتری به تفصیل سخن گفت تا آنچنانکه باید فهمیده شود و از آن گذشته هرگونه ناباوری را که جهل عمیق درباره تماشای موضوع ممکن است نسبت به حقیقت طبیعی نکات عمده این امر در برخی اذهان پدید آورد از میان ببرد.

اهمیتی نمی‌دهم که این قسمت از کار دشوارم را باشیوه مرتب انجام دهم یا ندهم اما به همان راضی خواهم بود که منظور مطلوب را بانقلهای جداگانه مطالبی که به طور خاص یا به نحو قابل اعتمادی بر من به عنوان یک وال‌الکیر معروف است در ذهن خواننده بنشانم و از این نقلها به اعتقاد من آن نتیجه که منظور من است به طور طبیعی خود به خود لازم خواهد آمد. اول: من شخصاً سه مورد را می‌دانم که وال پس از آنکه زویین به تن او گرفت به فرار کامل نیل یافته است و پس از فاصله‌ای (که در یک مورد سه سال بوده است) بار دیگر با همان دست مضروب و مقتول شده است و در آن هنگام دوباره آهن زویین که هر دو یک نشانه خصوصی شخصی داشته‌اند از تنه وال بیرون آورده شدند. در موردی که میان دو افکندن و اصابت دو زویین سه سال فاصله افتاد (و من گمان می‌کنم قدری از این هم بیشتر بود) کسی که آن دو زویین را پرتاب کرد چنین اتفاق افتاد که در این فاصله بایک کشتی تجاری به سفر افریقا رفت و آنجا در ساحل پیاده شد و به گروه اکتشافی پیوست و تا اعماق درونی قاره پیش رفت و مدتی قریب به دو سال در آن حدود به سفر مشغول بود. غالباً در خطر هلاک به وسیله مار و سردم وحشی و ببر و ابخره مسموم و سایر خطرات معمول که متلازم سرگردانی در قلب مناطق مجهول است بوده، در این مدت به حکم معمول آن وال که او به زویین زده بود نیز لابد مشغول سفر بوده، بیگمان سه بار دور کرده گشته و با جناحین خود سواحل افریقا را رفته، اما اینها همه بیفایده بوده است. این مرد و این وال باز با هم رویه‌رو شدند و یکی دیگری را نابود ساخت. می‌گویم من، خود من، سه مورد نظیر این را دیده‌ام، یعنی در دو مورد دیدم که وال مضروب شد و در حمله دوم دو آهن را با دو نشانه‌ای که در آنها نقر شده بود و بعد از تن ماهی بیرون آورده شد دیدم. در فاصله سه سال چنین روی داد که من هر دوباره، بار اول و بار آخر، در کشتی بودم و بار آخر به طور مشخص نوع خصوصی کلف بزرگی را زیر چشم وال باز شناختم. می‌گویم سه سال اما یقین دارم بیش از آن بود. پس اینجا سه مورد هستند که من شخصاً حقیقت آنها را می‌دانم. اما موارد بسیار متعدد دیگری را از اشخاص دیگر شنیده‌ام که در صحت بیاناتشان دلیلی برای تردید نیست.

دوم: در صنعت صید وال سرزا معروف است (هرچند دنیای ساحل‌نشین درباره آن بیخبر باشد) که چند مورد تاریخی بوده است که در آن وال به خصوصی در اقیانوس در اوقات مختلف و نقاط دور از هم شناخته شده است. اینکه چرا یک وال بدین گونه نشاندار شده است؛ روی هم رفته و در اصل به واسطه خصایص جسمانی او که از والهای دیگر ممتاز بوده نبوده است چون هر قدر هم که در این مورد یک وال تصادفی خاص و ممتاز باشد خیلی زود یا کشتن و جوشاندن و درآوردن او به صورت روغن گرانها آن خواص و امتیازات را از میان می‌برند. نه. دلیل اصلی این بوده است که از تجارب مرگبار صید وال گرداگرد چنان والی نام

و شهرت وحشتناکی دربارهٔ خطرناک بودن او آویخته است همچنانکه گرداگرد رینالد و رینالدینی آویخته است. تا حدی که بیشتر ماهیگیران به همان راضی بودند که وقتی او را در دریا به حال تفرج می یافتند شناسایی خود را با دست بردن به کلاه روغنی خود می نمایانند و هیچ درصدد آن بر نمی آمدند که آشنایی بیشتری حاصل دارند. همچون برخی مردم شریر فقیر بر ساحل که از قضا مرد بزرگ تندخویی را می شناسند و در کوچه و بازار از دور سلام غیر مزاحمی بدیشان می دهند تا مبادا آشنایی را دامنه بدهند و به خاطر پا از گلیم درازتر کردن مثنی به مینهٔ ایشان فرود آید.

اما نه فقط یکایک این والهای مشهور از شهرت فردی عظیمی برخوردار بود که می توان آن را شهرت در سراسر اقیانوس نامیده، نه فقط در مدت حیات معروف بود و پس از مرگ داستانش را در گفتگوهای میان سلاحان و در عرشهٔ زیرین کشتی نقل مجلس می کردند بلکه حقوق و مزایا و امتیازات ناموری را نیز به او داده بودند: نام یک وال را کابوزیا و نام دیگری را قیصر نهاده بودند، مگر این چنین نبود، ای تیمور لنگ، لویاتان معروف زخمی که شکل کوه یخ بودی و آقدر در تنگه های شرقی که همانا تیمور است پنهان بودی و بارها فواره تو از ساحل نخل گرفته اومبی دیده می شد؟ ای جک نیوزلندی، مگر همچنین نبود، ای وحشت همه کشتیها که راهشان از جوار سرزمین تاتو می گذشت؟ ای سورکان، شاه یابان، مگر این چنین نبود، ای که فواره بلندت می گویند گاه گاه شیبه صلیب سفید بفرنگی زیر آسمان بالا می رفت؟ ای دون سیگل، وال اهل شیلی، ای که مثل لاکپشت با خطوط هیروگلیف پشتت مخطط است، مگر این چنین نبود؟ با نثر ساده اکنون چهار وال را که نزد دانشجویان تاریخ والها از همان شهرت برخوردارند که سیلا و ماریوس نزد استادان تاریخ باستان نام بردیم. اما با همین به پایان نرسیدیم. تیمور و دون سیگل نیوزلندی پس از آنکه چندین بار میان قایقهای کشتیهای مختلف آشوبهای عظیم به پا کردند، عاقبت مورد تعقیب قرار گرفتند و با دقت و توجه دنبال شدند و بالاخره به توسط ناخدایان دلیر و الگیر شکار و کشته شدند. این ناخدایان، همان گونه که ناخدا باتلر قدیمی هنگام حرکت از جنگل ناراکانست مصمم شده بود آناون معروف آدمکش را که جنگاورترین دلاوران شاه فیلیپ سرخپوست بود گرفتار سازد، به قصد تخریب آن وال لنگر کشیده بودند.

هیچ نمی دانم کجا می توانم جایی بهتر از اینجا پیدا کنم تا یکی دو چیز دیگر را ذکر کنم که به نظر من برای آنکه معقول بودن داستان وال سفید از هر جهت و به طور اخص بلای آن به صورت چاپی ثابت و مستقر شود بسیار اهمیت دارد. چون این یکی از آن موارد دلشکار است که حقیقت نیز به همان اندازه کذب نیازمند تأیید و تقویت است. بیشتر مردم خشکی نشین نسبت به برخی از ساده ترین و محسوسترین شگفتیهای جهان بیخبر و جاهلند که بدون چند اشاره ای دربارهٔ واقعیات ساده ماهیگیری اعم از تاریخی و جز آن ممکن است موبی دیک را به عنوان داستان کذب و ساختگی از نظر بیندازند تا از آن بدتر و منفورتر، آن را ایهام زشت و تحمل ناپذیری بیندارند.

نخست آنکه هر چند بیشتر مردم دربارهٔ خطرهای معمول و عادی و الگیری مفاهیم مبهم گریزپایی در ذهن دارند بازهم چیزی به گونهٔ تصور زنده و ثابت دربارهٔ آن خطرها و کثرت وقوع آنها ندارند. شاید یک دلیل این امر آن باشد که از هر پنجاه مصیبت و مرگ که به واسطهٔ تلفات ماهیگیری رخ می دهد یکی هم در مسکن ماهیگیران به صورت عمومی منتشر نمی شود ولو آن نشریه زودگذر باشد و دردم به دست فراموشی سپرده شود. آیا گمان می برید که آن بینوا که شاید در همین لحظه به ریسمان و الگیری در ساحل گینه جدید گیر کرده از دنبال لویاتان ژرفسنج به اعماق دریا کشیده می شود — آیا گمان می برید که نام آن سرد بینوا

در اعلانهای ختمی که فردا هنگام صرف ناشتایی در روزنامه می‌خوانید دیده خواهد شد؟ نه، چون پست بین اینجا و گینه‌جدید بسیار نامرتب است. در واقع آیا هرگز شنیده‌اید چیزی که آن را بتوان رد و بدل اخبار مستقیم یا غیر مستقیم به‌طور مرتب خواند بین اینجا و گینه‌جدید موجود باشد؟ و با وجود این به شما می‌گویم که طی یک سفر که من خود به اقیانوس ساکن کردم میان بسیاری چیزهای دیگر با سی‌کشتی مختلف صحبت کردیم و در هر یک از این کشتیها یک نفر و در برخی دو یا سه نفر از ملاحان قایقهای والگیری به‌توسط وال کشته شده بودند. شما را به خدا قدری در مصرف چراغ و شمع صرفه‌جویی کنید، آنچه می‌سوزانید پنج سیر روغن نیست بلکه قطره خون انسان است که برای به‌دست آوردن آن افشانه شده است. دوم آنکه مردم ساحل‌نشین در واقع مفهوم غیر ثابتی دارند که وال جانور غول‌آسای است که نیروی بسیار دارد. اما همواره چنین یافته‌ام که وقتی نمونه خاصی از این غول‌آسای دوگانه برای ایشان نقل می‌کردم به‌طور آشکار و معنی‌داری شیطنت مرا تهنیت گفته‌اند درحالی که به روح خود سوگند می‌خورم که هنگام نقل آن داستانهای واقعی همانقدر از شیطنت بهره‌مند بوده‌ام که موسی در وقت نوشتن تاریخ و بای مصر برخوردار بود.

اما خوشبختانه آن نکته خاص که در اینجا دنبال آن هستم بکلی مستقل از شهادت شخص من اثبات می‌شود. نکته این است: وال سرزا در برخی موارد به‌حد کافی نیرومند و دانا و با بصیرت و بدذات است و حافظه ماندگار و مرتبط دارد که هجوم آورد و کشتی بزرگی را بکلی مضمحل و غرق کند و از این سهمتر آنکه وال سرزا این کار را کرده است.

اول، در سال ۱۸۲۰ کشتی اسکس به ناخدایی ناخدا پولارد اهل نانتوکت در اقیانوس ساکن گشت می‌زد. یک‌روز چند فواره دید و قایقهای والگیری را فرود آورد و یک گله وال سرزا را دنبال کرد. هنوز چیزی نگذشته چند وال زخمی شدند، و در این هنگام ناگهان وال بسیار بزرگی که از قایقها گریخته بود از میان گله جدا شد و مستقیم به‌سوی کشتی هجوم برد. پیشانی خود را به‌ننّه کشتی کوفت و چنان آن را فرو برد که در کمتر از «ده دقیقه» کشتی فرونشست و واژگون شد. از آن هنگام تاکنون یک تخته پاره آن کشتی هم دیده نشده است. عده‌ای از جاشوان پس از مدتی دست و پنجه نرم کردن با باد و آب و موج با قایقهای خودیبه ساحل رسیدند. پس از آنکه عاقبت به‌وطن بازگشتند ناخدا پولارد بار دیگر فرمانده کشتی دیگری شد و به‌سوی اقیانوس ساکن رهسپار گردید اما خدایان بار دیگر کشتی او را بر صخره‌ها و موج‌شکنهای ناشناس کوفتند و درهم شکستند. بار دوم نیز کشتی او بکلی ناپدید شد و او خود سوگند خورد که از دریا روگردان شود و تا امروز دیگر قدم بر آن ننهاده است. هم‌اکنون ناخدا پولارد ساکن نانتوکت است. من اوون‌چیس را که هنگام بروز این سانحه نایب اول کشتی اسکس بوده است دیده‌ام. داستان ساده و حقیقی او را خوانده‌ام. با پسر او صحبت کرده‌ام، و اینها همه در چند میلی وقوع این حادثه بوده است.

۱. آنچه در زیر می‌آید از داستان چیس نقل شده است:

دهر واقیعی به‌ظاهر مرا مجاز می‌کرد که چنین استنتاج کنم اعمال او [وال] را همه چیز هدایت می‌کرد مگر تصادف. در حمله اضافی در فاصله کوتاه به کشتی‌کرد که هر دو حمله از حیث جهت حمله چنان حساب شده بودند که حداکثر آسیب را به‌ما برسانند چون از روبرو به‌عمل آمدند و از این جهت سرعت دو طرف تصادف باهم جمع شده بود و برای ایجاد این وضع درست همان حرکات که او کرد لازم بود. ظاهر او بسیار وحشتناک و چنان بود که تنفر و خشم او را می‌نمود. مستقیم از گله‌ای که اندکی پیش بدان برخورد کرده و سه فرد از هراهان او را زده بودیم بیرون آمد و چنان بود که گویی از آتش انشقاق رنج آنها می‌سوخت. «و باز:» در هر حال، با در نظر گرفتن مجسوع اوضاع و احوال و اینکه تمامی وقایع پیش چشم من روی داد و در آن هنگام تأییراتی بر ذهن من گذارد حاکی از به ذاتی حساب شده از جانب وال (بسیاری از آن تأییرات را اکنون به‌یاد نمی‌آورم) و اینها همه مرا بر آن می‌دارند که در صحت نظر خود سوچه باشم.

دوم آنکه کشتی اونیون که آن نیز از نانتوکت بوده در سال ۱۸۰۷ به واسطه هجوم ششابی در سواحل جزایر آزر غرق شد. اما با جزئیات اصیل این سانحه هرگز به طور تصادف برخورد نکردم هرچند از صیادان وال گاه گاه اشارات تصادفی بدین ماجرا شنیده‌ام.

سوم آنکه در حدود هیجده یا بیست سال پیش ناخدا ج... که در آن هنگام فرمانده ناو جنگی درجه یک امریکایی بوده اتفاقاً بادرسته‌ای از ناخدایان والگیر در یک کشتی نانتوکتی که در بندر اوآهو در جزایر ساندویچ لنگر انداخته بوده است ناهار می‌خورده است. مذاکرات منجر به بحث درباره‌ی والهاسی شود و ناخدا ج میل می‌کند درباره‌ی نیروی اعجاب‌آوری که از طرف آقایان حرفه‌ای حاضر به والها نسبت داده می‌شده است اظهار شک کند. مثلاً در دم انکار می‌کند که یک وال بتواند چنان خود را به‌ناو جنگی او بزند که باعث شود به اندازه یک انگشتانه در آن آب نفوذ کند. بسیار خوب، اما هنوز مطلب به آخر نرسیده است. چند هفته بعد ناخدا ج با این کشتی نفوذناپذیر به سمت والپارزو عزیمت می‌کند. اما سر راه به توسط وال سرزایی که محتاج چند دقیقه کار محرابانه با او بوده است متوقف می‌شود. آن کار عبارت بوده است از وارد آوردن ضربتی چنان شدید به کشتی ناخدا که وی ناگزیر شده است در حالی که تمامی تلمبه‌ها را به کار انداخته بوده مستقیم به نزدیکترین بندر برود تا لنگر بیندازد و کشتی را تعمیر کند. من آدم خرافاتی نیستم اما مصاحبه ناخدا ج... را با آن وال از جانب خدا می‌دانم. مگر پائول طرسوسی به واسطه وحشت ششابی از عدم اعتقاد به خدا رویگردان نشد؟ به شما بگویم که وال سرزا حاضر به قبول هیچ پرت و پلائی نیست. اکنون شما را به سفرهای لانگزدورف احاله می‌دهم تا مورد کوچکی را که به این قضیه مربوط است و به طور خاص جالب توجه نویسنده این سطور بوده است ببینید.

ضمناً باید بدانید که لانگزدورف به هیئت اکتشافی مشهور اسیرالبحر روسی کروزن اشترن در ابتدای قرن حاضر وابسته بود. ناخدا لانگزدورف فصل هفتم خود را چنین آغاز می‌کند: «تا روز سیزدهم ماه مه کشتی ما آماده حرکت بود و روز بعد ما در دریای آزاد رو به اخوج در راه بودیم. هوا بسیار صاف و خوب و اما چنان بی‌مهابا سرد بود که ناگزیر لباس خز دربر داشتیم. تا چند روز باد کمی می‌وزید، و تا روز نوزدهم نرسیده بود باد تند شدید از جانب شمال غربی نوزید. وال بزرگ غیر معمولی که بدنش از کشتی ما بزرگتر بود تقریباً بر سطح آب افتاده بود اما کسی متوجه آن نشده بود تا وقتی که کشتی در حالی که همه بادبانها را افراشته بود تقریباً روی آن رسید و از این جهت جلوگیری از اصابت بدان غیر ممکن بود. بدین نحو ما دچار خطر بسیار فوری شده بودیم، چون این جانور غول‌آسا پشت خود را برافراشت و کشتی را دست کم سه قدم از آب بلند کرد. دکلهای یله رفتند و بادبانها افتادند، و در آن حال ما که پایین کشتی بودیم بیدرنگ به روی عرشه دویدیم و چنین یقین کرده بودیم که به صخره‌ای اصابت کرده‌ایم، و به جای آن غولی را دیدیم که با وقار و ابهت تمام دور می‌شود. ناخدا دوولف فوری تلمبه‌ها را به کار انداخت تا معلوم کند کشتی از این برخورد آسیبی دیده است یا نه، اما با خوشحالی بسیار فهمیدیم که به هیچ وجه آسیبی ندیده‌ایم.»

و اما ناخدا دوولف که در اینجا به عنوان ناخدای کشتی مورد بحث به او اشاره شد

→ و اینجا تفکرات او را مدتی پس از رها کردن کشتی، طی یک شب سیاه در قایق دوباز می‌آوریم که از دست یافتن به سواحل پذیرنده‌ای نومید بوده است، «اقیانوس تیره و آبهای برآمده چیزی نبودند. قوس بلعیده شدن به وسیله توفان وحشتناک یا برخورد با صخره‌های پنهان در آب با همه موضوعهای معمولی دیگر که هراس را بدون متبادر می‌کنند چندان در خوردیک لحظه اندیشه نیز نمی‌نمودند. کشتی شکسته بدنام و ظاهر و انتقام وحشتناک وال همچنان اندیشه سرا انباشته بودند تا وقتی که روز از نو پدیدار شد.»

در جای دیگر — ص ۴۵ — در باره «حمله اسرارآمیز و مرگ بار جانور» سخن می‌گوید.

اهل نیوانگلند است و او پس از یک عمر طولانی مملو از سرگذشت‌های غیر معمولی به عنوان ناخدای دریایی، اکنون در دهکده دورچستر در نزدیکی بستن اقامت دارد. من به برادرزادگی او افتخار می‌کنم. از او بخصوص در باره این عبارت که از لانگزدورف نقل کرده‌ام سؤال کردم. تمامی مطلب را تأیید می‌کند، و اما کشتی به هیچ وجه بزرگ نبوده است. کشتی روسی کوچکی بوده که در ساحل سیبری ساخته شده و عموی من پس از معامله کردن آن کشتی که از آمریکا در آن حرکت کرده بود آن را خریده بود.

در آن کتاب سرگذشت‌های منسوخ پر از فراز و نشیب که در ضمن از شگفتی‌های حقیقی نیز آکنده است — سفر لیونل دیفر، یکی از رفقای قدیم داسیپه عتیق — مطلبی را دیدم به عین آنچه در فوق از لانگزدورف نقل کردم که اگر تأییدی برای آن لازم باشد نمی‌توانم از گنجاندن آن در این نقل خودداری کنم.

چنین می‌نماید که لیونل در سر راه خود به «خوان فرناندز» بوده که آن را «جان فردیناندو» می‌نامد. می‌نویسد: «در سر راه خود بدانجا در حدود ساعت چهار صبح وقتی در حدود چهارصد و پنجاه فرسنگ از قاره آمریکا فاصله داشتیم، کشتی ما یکباره سختی خورد و این باعث شد که افراد ما دچار چنان وحشتی شدند که درست نمی‌دانستند کجا هستند یا چه فکر کنند، بلکه همگی آماده مرگ شدند. و در واقع یک چنان ناگهانی و شدید بود که ما مسلم دانستیم کشتی به صخره‌ای اصابت کرده است. اما وقتی از حیرت ما اندکی کاست و زنه به دریا انداختیم تا بفهمیم به چه برخورد کرده‌ایم، اما زیر ما دریا بود... ناگهانی بودن یکه باعث شد که توپها از جای خود کنده شوند و چند تن از جاشوان از فنوهای خود پرتاب شدند. ناخدا دیویس که سرش روی قرایینه بوده از اطاق خود به بیرون افتاد.» آنگاه لیونل به نوشته خود ادامه داده یکه را به زمین لرزه منسوب می‌کند و به ظاهر این نسبت را با ذکر این نکته تقویت می‌کند که زمین لرزه‌ای در همان اوقات روی داده به سرزمین اسپانیا صدمه بسیار رسانده بود. اما من چندان به شگفتی نخواهم آمد اگر در آن تاریکی اوایل صبح آن یکه در هر حال به واسطه برخورد وال ناپیدایی بوده که از زیر دریا عمود بالا می‌آمده و به زیر کشتی خورده است.

می‌توانم از نمونه‌هایی که به نحوی بر من شناخته هستند باز هم بیاورم، و همه از نیروی عظیم و بد نهادی وال سرزا در اوقات مختلف حکایت می‌کنند، پیش از یک بار او را شناخته‌اند که نه فقط قایق‌های مهاجم را دنبال کرده تا به کشتی خود بازگشته‌اند بلکه خود کشتی را دنبال کرده و تا مدتی تمامی نیزه‌هایی را که از عرشه به او پرتاب می‌شده تحمل می‌کرده است. کشتی انگلیسی پوزی‌هال می‌تواند داستانی در این باب نقل کند. و در مورد نیروی وال می‌توانم بگویم که سواردی بوده است که ریسمانهای بسته به وال سرزای گریزان در دریای آرام به کشتی حمل شده و در آن محکم شده‌اند و در آن حال وال تنه عظیم کشتی را مثل اسبی که از اربه بکشد از دنبال می‌برده است. همچنین بارها دیده شده است که اگر به وال سرزا پس از آنکه یک بار زوین خورد فرصتی داده شود که از نو نیروی خود را جمع کند کمتر با خشم کورانه عمل می‌کند بلکه با نقشه ارادی و عمدی در صدد انهدام مهاجمین خود بر می‌آید. و این هم که به مجرد طرف حمله واقع شدن غالباً دهان خود را باز می‌کند و تا چند دقیقه پیاپی آن را به همان حال وحشتزای گشوده نگاه می‌دارد در نشان دادن نشانه‌های غرایبی از نهاد او بی‌اثر نیست. اما باید به یک مثال و تمثیل نهایی بسنده کنم. تمثیلی بسیار جانب دقت و واجد معنی که چون آن را بخوانید ناگزیر توجه خواهید کرد که نه فقط شگفتی‌انگیزترین رویدادهای این کتاب با واقعیات ساده این زمان تأیید می‌شود بلکه این رویدادهای شگفت (مانند همه شگفتیها) صرف تکرار یک امر در اعصار پیاپی است بدان گونه که ناگزیر

بار هزار هزارم همراه سلیمان نبی می‌گویم: «همانا زیر آفتاب هیچ چیز جدید نیست.» در قرن ششم میلادی که ژوستینیان امپراتور و بلیزاریوس سرکرده قشون بودند سردی به نام پروکوپئوس در قسطنطنیه می‌زیست که قاضی مسیحی بود. چنانکه بسیاری آگاهند وی تاریخ روزگار خود را نوشته است و آن اثری است که از هر لحاظ ارزش غیر معمول دارد. طبق آراء بهترین مراجع وی همواره مورخ بسیار قابل اطمینان و عاری از گزافه‌گویی بوده است مگر در یکی دو مورد به خصوص که در هر حال در آنچه هم اکنون نقل خواهد شد اثری نخواهد داشت.

و اما پروکوپئوس در تاریخ خود چنین ذکر می‌کند که در سدی که عهده‌دار قضای قسطنطنیه بوده است در دریای پروپونتیس یا دریای سرمره غول دریایی بزرگی پس از آنکه چند کشتی را در چند فاصله در مدتی بیش از پنجاه سال در آن آبها غرق کرده بود گرفتار گردید. واقعیتی را که بدین‌گونه در تاریخ حقیقی ذکر شده است نمی‌توان به سهولت انکار کرد. و نیز دلیلی برای انکار آن نیست. اینکه این غول دریایی درست از چه نوعی بوده ذکر نشده است. اما از آنجا که کشتیها را نابود کرده و نیز بنا به دلایل دیگر حتماً و حکماً وال بوده است و من سخت هوادار این فکرم که وال سرزا بوده است. دلیلش را هم می‌گویم. تا مدتها چنین می‌پنداشتم که وال سرزا در دریای مدیترانه و آبهای ژرف مرتبط با آن ناشناس بوده است. حتی اکنون نیز یقین دارم که آن دریاها با وضعی که فعلاً دارند جای مناسبی برای اقامت دسته‌جمعی و عادی این جانور نیستند و هرگز نمی‌توانند بشوند - اما تجسسهای بعدی بر من ثابت کرده‌اند که در دورانه‌های اخیر در چند مورد مجرد وال سرزا در دریای مدیترانه حضور یافته است. از مراجع موثق شنیده‌ام که فرماندهی انگلیسی در ساحل بربر استخوان‌بندی وال سرزا را جسته است. و اما از آنجا که کشتی‌جنگی به سهولت از تنگه داردانن می‌گذرد لازم می‌آید که وال سرزا نیز بتواند بگذرد و از همان راه از دریای مدیترانه به دریای سرمره برسد.

تا آنجا که می‌دانم در پروپونتیس، یا دریای سرمره از آن ماده خاص معروف به خرده ماهی که غذای وال گروئنلندی است به هم نمی‌رسد. اما دلیل بسیار دارم که غذای وال سرزا که ماهی سپیا باشد در ته آن دریا پنهان است چون انواع درشت (اما نه درشتترین آنها) در سطح آب دیده شده‌اند. در این صورت چون این حمله‌ها را پهلوی هم بگذاریم و اندکی در باره آنها تأمل کنیم به وضوح خواهیم دید که طبق تمامی استدلالات بشری آن غول دریایی پروکوپئوس مورخ که مدت نیم قرن کشتیهای امپراتوری بیزانس را به قعر دریا می‌فرستاده به احتمال زیاد وال سرزا بوده است.

فصل چهل و ششم

پندارها

هر چند اهب در آتش تند نیت خود می‌سوخند در تمامی افکار و کارهای خود همواره صید نهایی مویب دیک را در سر داشت و هر چند آماده می‌نمود که تمامی علائق زودگذر را فدای آن یک علاقه کند باز هم ممکن است به علت آنکه ذاتاً به واسطه عادت طولانی بیش از حد

به راهها و روشهای صیاد آتشین وال بستگی داشت. نمی‌توانست روی هم رفته از اجرای هدف اصلی سفر با آن شدت خودداری کند. یا دست‌کم اگر این جز بدین‌گونه بود محرکات دیگر که بسیار در او مؤثر بودند کم نبود. حتی با در نظر گرفتن یک‌ه‌خلی او بدین نکته اشاره کردن که انتقامجویی او نسبت به‌وال سفید ممکن است تا حدی توسعه یافته شامل همه والهای سرزا شده باشد و این که هرچه بیشتر از آن غولها می‌کشت به همان اندازه امکان آن را افزونتر می‌ساخت که هر وال که بعداً با آن رویه‌رو شود همان وال سفوری باشد که او دنبالش می‌گشت شاید بیش از اندازه مته به‌خشخاش نهادن باشد. اما اگر هم در این فرض اشکالی باشد باز هم ملاحظات اضافی دیگری هستند که هر چند به‌دقت با بی‌بند وباری تنها هوای نفسانی هم‌نوا نبودند باز هم از تحت تأثیر قرار دادن او و نمی‌ماندند.

اهب برای نیل به‌هدف خود ناگزیر بایست ابزارهایی به‌کار می‌برد و از میان همه ابزارهایی که در سایه ماه به‌کار برده شود انسان بیش از همه چیز دستخوش حواس پرتی است. مثلاً می‌دانست که هر قدر هم از بسیاری جهات تفوق او بر استارباک مغناطیسی بود باز هم آن تفوق مرد روحانی کامل را بیش از آن در چنگ نداشت که صرف برتری جسمانی مستلزم ریاست فکری و هوشی می‌گردد. چون افراد هوشمند صاحب فکر با افراد روحانی محض رابطه‌ای جسمانی دارند. مادم که اهب نیروی مغناطیس خود را متوجه مغز استارباک نگاه می‌داشت تن استارباک و اراده محکوم استارباک در اختیار اهب قرار داشتند، اما با وجود این اهب می‌دانست که نایب اول او در اعماق روح خود از آرزوی ناخدای خود وحشت دارد و اگر بتواند با خرسندی خود را از آن رها می‌کند یا حتی آن را از نیل به‌هدف باز می‌دارد، این امکان در کار بود که تا وقتی وال سفید دیده شود مدتی فاصله می‌افتاد. در آن فاصله طولانی استارباک همواره دستخوش سقوط در جمله‌های آشکار طغیان بر ضد رهبری ناخدای خود بود مگر آنکه عوامل عادی و خردمندانه و تصادفی بر او مؤثر واقع می‌شدند. و تنها همین نبود، بلکه آن جنون زیرک اهب در مورد سویی دیک در هیچ موردیش از این بروز نکرده بود که در حس و تیزهوشی عالی او در پیش‌بینی اینکه به‌طور سوقت شکاری که می‌کردند بایست از زشتی تصویری عجیب خود که به‌طور طبیعی آن را فرا گرفته بود زدوده شود و وحشت کامل سفر در زمینه تاریک نهان نگاه داشته شود (چون جز عده معدودی کسی آن شجاعت را ندارد که در برابر تفکر ممتد بدون دست زدن به‌عمل تسلی بخش دوام آورد) و نفرات و افسران او پس از آنکه شبها به کشیک طولانی می‌ایستادند بایست چیزی برای اندیشیدن می‌یافتند که از سویی دیک آسانتر به‌ذهن بیاید. چون هر قدر هم که ملاحان وحشی با شور و شدت اعلام او را در باب جستجوی سویی دیک استقبال کرده بودند باز هم همه ملاحان از هرگونه که باشند کم و بیش هوسباز و غیرقابل اعتمادند - در هوای دائم‌التغییر بیرون زندگی می‌کنند و آدمی بودن آنرا استشمام می‌کنند و چون به‌خاطر شیئی یا موضوعی دور از دسترس و نامعلوم به‌کارگمارده شوند هر قدر هم آن موضوع پایان خوش و وعده‌ای از زندگی و شور داشته باشد، بیش از هر چیز لازم است علاقه و اشتغالهای سوقت در میان پدید آیند و ایشان را تا وقت حمله نهایی به سلامت معلق نگاه دارند.

همچنین اهب از یک اسر دیگر غافل نبود. در اوقات بروز هیجان قوی نوع بشر هرگونه ملاحظه زحمت و پست‌را از نظر می‌اندازد، اما چنین لحظاتی زودگذر و ناپایدار هستند. وضع و حال دایمی و اساسی انسان ساخته شده به‌گمان اهب همانا آلودگی بود. اینکه سویی-دیک به‌طور کامل قلبهای این جاشوان وحشی سرا تحریک می‌کند و با آشفتن حال وحشی ایشان در ایشان نوعی سلحشوری و از جان گذشتگی به وجود می‌آورد، قبول، اما باز هم در ضمنی که به‌خاطر علاقه خود وال سفید را دنبال می‌کنند برای اشتها و هوس هر روزی و

معمولتر خود نیز خوراک می خواهند. چون حتی صلیبیون بلندپرواز و قهرمان صفت روزگار قدیم به همین راضی نبودند که دو هزار میل مسافت را برای جنگیدن به خاطر مقبره مقدس بچنگند بلکه بایست به طور ضمنی غارت و دزدی می کردند و جیب می پریدند و مستحبات دیگر انجام می دادند. اگر به طور کامل به تنها هدف خیال انگیز و پرهیزگارانۀ خود بسته بودند چه بسیاری از ایشان که با نفرت روی از آن هدف خیال انگیز غایی بر می تافتند. اهب می اندیشید که من این افراد را از هرگونه امید نقدینه - آری، نقدینه - نمی برم. در حال حاضر ممکن است از نقدینه آکراه داشته باشند اما همینکه چندماه گذشت و هیچ قول و وعده ای در باره به دست آوردن آن به ایشان داده نشد همین نقدینه خفته به ناگاه درون ایشان طغیان می کند و همین نقدینه خیلی زود اهب را نقد می کند.

و نیز یک محرک احتیاط آمیز با وضع شخصی اهب بیرابطه نبود. احتمال می رود که پس از آنکه به فشار درونی و شاید تا حدی پیش از وقت هدف نخستین و خصوصی سفر پکوئود را آشکار ساخته بود، اهب اکنون کاملاً توجه داشت که با کردن این کار به طور غیر مستقیم خود را در معرض اتهام بی جواب غضب کشتی قرار داده بود و جاشوان او اگر چنین آمادگی داشتند و برای این کار سزاوار بودند با رستگاری از هرگونه مجازاتی اعم از اخلاقی یا قانون می توانستند دیگر از اطاعت فرمانهای او سر باز زنند و حتی فرماندهی کشتی را با خشونت از او باز ستانند. شک نیست که اهب با علاقه شدیدی از اشاره صرف به بهتان قصد غضب کشتی و عواقب مترتب بر وسعت یافتن داسنه چنان توهمی بایست خود را حفظ می کرد. آن محافظت تنها در ذهن و قلب و دست چیره و سلط او می توانست تشکیل گردد به شرط آنکه توجه دقیق و مراقب او نسبت به هرگونه نفوذجوی دقیق که ممکن بود جاشوان او دستخوش آن قرار گیرند از چیرگی ذهن او پشتیبانی می کرد.

پس به تمام این دلایل و دلایل دیگری که شاید پیش از آن ناشی از تجزیه و تحلیل باشد که بتوان در اینجا به بیان آورد اهب به وضوح می دید که هنوز هم تا حد زیادی بایست به مقصد طبیعی و واقعی سفر کشتی پکوئود ادامه دهد و همه امور معمول را رعایت کند و به همین هم قناعت نکند بلکه خود را وادارد که همه علاقه شدید و معروف خود را در دنبال کردن کلی حرفه خود به ظهور برساند.

اینها همه هرگونه که بود اکنون غالباً صدای اهب شنیده می شد که سه سر دکلبان را ندا می داد و امر می کرد که در نگرهبانی چشم خود را بگشایند و اگر از قضا گرازهای هم در دریا دیدند از خبر کردن او مضایقه نکنند. و این بیداری و هوشیاری به زودی به پاداش خود رسید.

فصل چهل و هفتم

بور یاباف

بعد از ظهر ابری و گرم گرفته ای بود. دریاوردان بیحال در اطراف عرشه لمبیده بودند یا بدون توجه بر آبهای سرنگون خیره می نگریستند. سن و کویکوئنگ با حال ثانی مشغول یافتن چیزی به نام بور یابی شمشیر بودیم که به کار بستن اضافی قایق ما می خورد. تمامی صحنه چنان آرام

و خاموش و با این وصف خوش خبر بود و جادوی رؤیا چنان در هوا نهفته بود که هر ملاحی در خویشتن ناپیدای خود فرو رفته می نمود.

من سلازم یا پادوکویکوئنگ بودم و در ضمن به بافتن بوریا مشغول بودم همچنان که تار و پود را از هم می گذراندم و از دست خود به جای شانه استفاده می کردم و همچنان که کویکوئنگ یک پهلوی ایستاده به توالی شمشیر سنگین چوبی خود را میان نخها می کشید و با بیحالی برفراز آب می نگریست و هر سر نخ را بدون توجه و فکر به نته بوریا می رساند. می گویم چنان حال خواب و خیال عجیبی در آن هنگام بر سراسر کشتی و تمامی دریا حکمفرما بود و فقط متناوباً با صدای خفه شمشیر چوبی درهم می شکست که گویی آن بوریا باقی دستگاه بافت زبان بود و من خود شانه ای بودم که خود به خود تقدیر را می بافتم. نخهای ثابت تار برابر من در انتظار یک لرزش بی تغییر و پیوسته باز گرد قرار داشتند و آن لرزش همین قدر کافی بود که آسیختن متقاطع نخهای دیگر را به خود راه دهد. آن تار حکم و جوب را داشت و من چنین می اندیشیدم که من به دست خود شانه خود را می زنم و سرنوشت خود را در این نخهای تغییرناپذیر می یافم. در این ضمن شمشیر بی اعتنا و پرفشار کویکوئنگ پود را گاه کج می زد، گاه ناجور و گاه به قوت و گاه بی قوت و به واسطه اختلافی که در ضربه آخر بود در نمای نهایی بوریا کامل شده تضاد متقابلی پدید می آورد و من اندیشیدم که این شمشیر مرد وحشی که بدین گونه در مرحله آخر هم تار و هم پود را شکل و نما می دهد و این شمشیر سهل و بی اعتنا باید تقدیر باشد - آری تقدیر و اراده و جوب که به هیچ روی با هم ناسازگار نیستند همگی به حال درهم بافته با هم کار می کنند - تار مستقیم و چوب که نباید از مسیر نهایی خود منحرف شود و هر لرزش متناوب آن در حقیقت به همان اشتغال دارد و اراده آزاد که باز هم آن را دست که شانه خود را میان خطوط معین حرکت دهد و تقدیر که هر چند در حرکت خود میان خطوط مستقیم و چوب محدودیت دارد و از پهلوی که حرکت می کند به وسیله اراده هدایت می شود هر چند از دوسو به هر دو بستگی دارد خود به نوبت بر هر دو حکمفرماست و ضربه نهایی بر وقایع در دست اوست.

بدین گونه همچنان مشغول بافتن بوریا بودیم که من به شنیدن صدای عجیب و طولانی و از حیث موسیقی وحشی و غیر زمینی از جا جستم و گوی اراده از دستم افتاد و به پا ایستاده خیره به طرف ابرها خیره شدم که آن آوا مثل پال از آنها فرو می آمد. بالای سر دکل، تاشته گو، آن گی هدی دیوانه دیده می شد. بدنش با اشتیاق به پیش خم شده و دستش مثل ترکه دراز شده بود و در فواصل کوتاه و ناگهانی فریادهای خود را تکرار می کرد. به یقین در آن لحظه شاید در سراسر دریا از صدها نگهبان کشتیهای والگیری که به همان بلندی در هوا مقام داشتند همان صدا شنیده می شد. اما از میان آن همه صاحب ریه فقط چند تنی بودند که آن صدای قدیم و معمول می توانست مانند صدای تاشته گو سرخپوست طینی چنان خوش به گوش برساند. بدان گونه که بالای سر ما خمیده نیمی از او در هوا معلق بود و وحشیانه و مشتاقانه به سوی افق می نگریست ممکن بود او را پیامبر یا روشن بینی بپنداریم که اشباح تقدیر را به چشم می بیند و با آن فریادها از آمدن آنها خبر می دهد.

«نواره می زند، آنجا، آنجا، آنجا، نواره می زند، نواره می زند.»

«کدام طرف؟»

«طرف پشت باد - دو میل آن طرفتر، یک گله هستند.»

در یک لحظه همه به جنبش درآمدند.

وال سرزاهم چنانکه ساعت تیک تاک می کند آب از سر خود سی جهانند. همان گونه یکنواخت

وبی انحراف وقابل اطمینان. و والگیران از همین نشانه میان این ماهی با دیگر قبایل همجنس او فرق می‌گذارند. فریاد تاشته گو برخاست که «دنبشان روی آب آمد.» و والها ناپدید شدند. اهب نعره زد: «پسر. بدو، ساعت، ساعت.» دویوی به شتاب پایین رفت و به ساعت نگاه کرد و نتیجه را به دقت به اهب گزارش داد.

در این هنگام کشتی را از مسیر باد دور کردند و کشتی آرام جلو باد به پیش می‌غلطید. چون تاشته گو گزارش داد که والها زیر آب رفته به طرف دور از باد پیش می‌رفتند، با اعتماد انتظار داشتیم که آنها را بار دیگر مستقیم جلو دماغه کشتی ببینیم. اما آن فن خاص که گاه به توسط وال سرزا نمایان می‌گردد و هنگامی که با سر خود رو به یک جهت دارد با هم همینکه به زیر آب رفت چرخ می‌زند و به شتاب رو به طرف مقابل شنا می‌کند. این فریب وال سرزا اکنون نمی‌توانست مورد عمل داشته باشد چون هیچ دلیلی نبود که فرض کنیم آن والها که تاشته گو دیده بود به هیچ وجه به وحشت افتاده یا در واقع از نزدیکی ما با خبر شده باشند. یکی از افرادی که هنگام شکار وال سوار قایق نمی‌شوند و در کشتی می‌مانند در این هنگام از سر دکل بالا رفت و کشیک را از تاشته گو تحویل گرفت. ملاحانی که در جلو و وسط کشتی بودند پایین آمدند. ریسمانهای قایقها را بستند. جرائقال را پیش دادند. دکل بزرگ عقب کشیده شد و سه قایق مثل سه سبب رازیانه آبی که از صخره‌های رفیع آویخته باشند برفراز دریا آویختند. جاشوان مشتاق هر قایق بیرون بدنه قایقها در حالی که یک دستشان به نرده کشتی چسبیده بود یک پایشان را در حال انتظار روی کناره قایقها نهاده بودند. نفرات کشتی جنگی نیز که در شرف پرتاب کردن خود بر کشتی دشمن می‌شوند همین نما را دارند.

اما در این لحظه بحرانی فریادی چنان ناگهانی برخاست که همه چشمها را از وصال برگرفت؛ یا تکانی شدید همه به اهب تیره رو خیره شدند در حالی که پنج شبح تار که گویی تازه از هوا پدید آمده بودند او را دور کرده بودند.

فصل چهل و هشتم

افکندن قایقها به دریا نخستین بار

آن چیزها که در آن هنگام شبح می‌نمودند در آن سوی عرشه می‌جلیبندند و سرعت بیصدایی بندها و گیره‌های قایقی را که در آنجا آویزان بود باز می‌کردند. این قایق همواره یکدیگر به حساب آمده بود هر چند از لحاظ فنی به نام قایق ناخدا معروف بود، چون محل آویزان شدن آن سمت راست کشتی و مشرف به جلو بود. قیافه‌ای که اکنون کنار دماغه آن قایق ایستاده بود بلند و سیاه چرده بود، و از لبهای فولادمانند او یک دندان سفید به شکل زنده‌ای بیرون زده بود، نیمتنه چروکیده چینی از پنبه سیاه لباس ماتمژده او بود و شلوارش هم سیاه و گشاد و از همان جنس بود. اما بالای این همه سیاهی به نحو عجیبی دستار سفید براقی قرار داشت و آن موی زنده این شخص بود که بافته شده گرد سرش انبار شده بود. همراهان این شخص که رنگشان به آن سیاهی نبود، زرد پلنگی بودند که خاص برخی از بومیان قدیم بانیلست و نژاد آن بومیان به خبثت و زرنگی شهرت دارد و گروهی از دریانوردان معتقدند که آن بومیان جاسوسان

مزدور و کارگزاران خفیه و بحرمانه آب شیطان هستند که ارباب ایشان است که حسابداری او را جای دیگری می‌دانند.

در حالی که هنوز افراد کشتی سرگردان به این گروه خیره می‌نگریستند، اهب خطاب به پیرمرد سفید دستار که در رأس آن گروه بود فریاد زد: «فتح الله همه چیز حاضر شد؟»

جواب این سؤال که از میان دندان داده شد این بود که: «حاضر!»

اهب از آن سوی عرشه فریاد زد: «پس ببندازید به آب، شنیدی؟ گفتم قایق را به آب ببندازید.» صدای تندرآسای او چنان بود که افراد با وجود حیرتی که برایشان چیره شده بود از بالای نرده جستند. قرقره‌ها به چرخ درآمدند و سه قایق همراه با غلت به دریا افتادند و در این حال سلاحان با شجاعت آسیخته به بی‌اعتنایی و سهارتی که در هیچ حرفه دیگری سابقه ندارد مانند بز از کنار کشتی که در حرکت بود به میان قایقها جستند.

هنوز درست از زیر بادگیر کشتی بیرون نیامده بودند که قایق چهارم که از طرف باد می‌آمد زیرلبه کشتی دور زد و در آن پنج ناشناس دیده شدند که برای اهب پاروب می‌زدند و او راست در عقب قایق ایستاده به صدای بلند به استارباک و استاب و فلاسک فرمان می‌داد که زیاد از همدیگر فاصله بگیرند تا مساحت زیادی از سطح آب را میان خود تقسیم کنند. اما سرنشینان سایر قایقها که چشمانشان به فتح الله سپاهچرده و یاران او دوخته بود این فرمان را اطاعت نکردند. استارباک فریاد زد: «ناخدا اهب، چه فرمان دادیدی؟»

اهب فریاد زد: «متفرق شوید. هر چهار قایق از هم دور شوند. تو، فلاسک بیشتر پشت به باد برو!»

فلاسک با بشاشت فریاد زد: «بله، قربان!» و پاروب بزرگ گردان خود را زیر آب زد و خطاب به جاشوان خود گفت: «عقب بکشید، اوناها - اوناها - باز دیدمش. آنجا فواره می‌زند، بچه‌ها - عقب بکشید.»

«آرچی، کاری به آن بچه‌های زرد نداشته باش.»

آرچی گفت: «قربان، من کاری به آنها ندارم. از اولش هم می‌دانستم. مگر صدایشان را از ائبار نمی‌شنیدم؟ مگر به همین کابا کو نگفتم؟ کابا کو، تو بگو. آقای فلاسک، آنها زیر کشتی قایم شده بودند.»

استاب با صدای کشیده و تسلی بخش و نالان به جاشوان خود گفت: «بکشید بکشید، دل‌های زنده من. بکشید، بچه‌های من. بکشید، کوچولوهای من.» چون در برخی از ایشان هنوز نشانه‌های ناراحتی آشکار بود. «بچه‌های من، چرامهره پشتتان رانمی‌شکنید؟ به چه خیره شده‌اید! به آن نفرات توی آن قایق؟ به! آنها هم پنج نفر دیگر هستند که به کمک ما آمده‌اند - کاری نداشته باشید که از کجا آمده‌اند - هرچه بیشتر باشیم بهتر است. پس بکشید. بکشید. کاری به رنگ گوگردیشان نداشته باشید. بچه شیطانها هم خوب پاروب می‌زنند. همین‌طور، همین‌طور. حالا درست شد. این شد پاروب زدن. اینجور باید پاروب زد! زنده باد فنجان طلایی روغن وال! قهرمانان من! سه هورا بکشید نفرات! آرام، آرام! عجله نکنید. عجله نکنید! پیشرفها، چرا پاروبها را به آب نمی‌زنید؟ سگها، یک چیزی را گاز بگیرید. همین‌طور، همین‌طور - نرم، نرم! درست شد، درست شد. پاروب را بلند و محکم بزنید. قایق را بگردانید، از آنها دور بشوید! بی‌حمیت‌های پست، سردمشور بردتان. همه تان خوابید. خرخر بس است، خواب گرفته‌ها. بکشید! می‌کشید یا نه؟ نمی‌توانید بکشید؟ بکشید دیگر! بکشید تا یک جایتان بشکنند! بکشید تا چشمتان درآید! چرا محض کیک زنجبیل نمی‌کشید؟ نگاه کنید.» و کارد تیز خود را از کمر بند بیرون کشید. «هر کدامتان کاردش را درآورد و تیغه را میان دندان بگیرد و پاروب بزند. درست شد - درست شد! حالا دارید پاروب می‌زنید. پاره فولادهای من،

این را می‌گویند کار. قایق را پیش ببرید، قاشقکهای من قایق را پیش ببرید! گل میخها، قایق را پیش ببرید!»

زمینه‌چینی استاب برای جاشوانش در اینجا به‌طور مفصل نقل می‌شود چون او به‌طور کلی در صحبت کردن با جاشوان خود طریق خاصی داشت که به‌ویژه در پرورش کیش پارویزی آن را به کار می‌برد. اما از این نمونه و از او نباید چنین انگاشت که وی هیچ وقت نسبت به پیروان خود به شدت خشمگین شده باشد. به هیچ وجه. و خصیصه او همین بود. وحشتناکترین چیزها را با لحنی به جاشوان خود می‌گفت که به نحو عجیبی از شوخی و خشم آمیخته بود و چنان می‌نمود که خشم او چنان صرفاً به صورت چاشنی شوخی لحن او به حساب آمده بود که هیچ پارویزی نمی‌توانست آن نفرینهای غریب را بشنود و از جان و دل پارویب نزند و با وجود این پارویب را به خاطر مزاحی که بدو دست می‌داد نکشد. از این گذشته در تمام مدت خود او چنان سهل و تن‌آسان می‌نمود و چنان فراخ خمیازه می‌کشید - گاه دهانش همچنان باز می‌ماند - که صرف تماشای آن فرمانده خمیازه کش به واسطه نیروی محض تضاد مثل سحر بر جاشوان مؤثر بود. و نیز استاب یکی از آن افراد ناجور طبیعت دوست بود که شوخ طبعی ایشان‌گاه چنان مبهم و دوپهلوسه که تمام زبردستان را در سورد اطاعت کردن از ایشان گوش به‌زنگ می‌کند. در این هنگام استارباک در اطاعت از اشاره اهب به‌طور مایل از برابر دماغه استاب می‌گذشت و در آن مدت یکی دو دقیقه که دو قایق خوب به هم نزدیک شده بودند، استاب نایب را ندا داد.

«آقای استارباک! آهای، قایق جلویی! قربان، اجازه بدهید، دو کلمه عرض دارم.»
استارباک بی‌آنکه هنگام حرف زدن یک‌گره بچرخد فریاد زد: «ها، آهای،» و از چهره اش تصمیم می‌پارید.

«قربان، راجع به آن نفرات زرد چه می‌کنید؟»

«یک‌جوری پیش از حرکت کشتی قاچاقی سوارشان کرده‌اند. (بچه‌ها، محکم، محکمتر) «آقای استاب، کار بدی شده!» (بچه‌ها نرم، نرم!) «اما آقای استاب اهمیتی ندهید، هرطور شد همان صلاح است. هرچه پیش می‌آید بیاید، شما به جاشوان فرمان بدهید محکم پارویب بزنند (بجهید، نفرات، بجهید!) آقای استاب، پیش رو چندین چلیک روغن وال داریم، دنبال همین هم آمده‌ایم. (بچه‌ها، بکشید!) روغن وال هدف ماست. دست کم وظیفه ما همین است: وظیفه و منفعت دست در دست همدند.»

وقتی قایقها از هم جدا شدند، استاب خطاب به خودگفت: «بله، بله، همینکه چشمم به اینها افتاد همین فکر را کردم. بله، همان‌طور که دوبوی ظن برده بود برای همین هم بوده که آن همه به انبار می‌رفته. آنجا قایمشان کرده بودند. ته و توی همه چیز همان وال سفید است. خوب، خوب، اینطور باشد! کاری نمی‌شود کرد! خیلی خوب، نفرات، قایق را دور کنید، امروز ثوبت وال سفید نیست! دور بشوید!»

و اما پدیدار شدن این یگانگان غریب در لحظه بحرانی که قایقها را از عرشه به دریا می‌افکندند به نحوی که پذیرش آن چندان دور از عقل نیست در میان برخی از افراد کشتی حیرتی خرافاتی به وجود آورده بود. اما کشف تصویری آرچی که اندکی قبل میان ایشان شایع شده، اما در آن هنگام معتبر شمرده نشده بود تاحدی ایشان را برای این واقعه آماده ساخته بود. همین آمادگی تیزی شدید را از حیرت ایشان گرفت و این بود که با این آمادگی و طریق آمیخته به اطمینانی که استاب برای توجیه پدیدار شدن ایشان در کشتی اتخاذ کرد به‌طور موقت از حدسیات خرافی خود آسوده شدند، هرچند مطلب هنوز هم به انواع رضیات دور و دراز درباره دست داشتن خاص اهب مرموز در آن کار از ابتدای آن میدان

بسیار می داد. و اما من بی آنکه صدایی برآورم آن سایه های اسرارآمیز را که در پاسداد تیره تانتوکت دیده بودم سوار پکوئود می شوندم و نیز اشارات معما مانند الیاس غیرقابل اعتماد را به یاد آورم.

در این ضمن اهب که به طرف باد دور شده بود و دیگر صدای افسران خود را نمی شنید هنوز از سایر قایقها جلوتر بود و این وضع حاکی از قدرت جاشوانی بود که برای او پاروب می زدند. آن موجودات زرد پلنگی او همه پولاد و استخوان وال می نمودند، مثل میخ چکش محوری با ضربه های مرتب نیرو برمی خاستند و باز می افتادند و به طور ادواری قایق را مثل بخاری که به طور افقی از کشتیهای بخاری رودخانه می سی سی پی بیرون می جهد در طول آب پیش می راندند، و اما فتح الله که دیده بودند پاروب زوین انداز را برداشته بود نیم تنه سیاهش را به کناری افکنده سینه برهنه خود را با تمامی آن قسمت از بدنش که از لبه قایق بالاتر بود نمایان ساخته بود و آن بازینه فرورفتگی افق آیدار آشکار دیده می شد. و در سر دیگر قایق اهب نشسته یک بازویش را مثل شمشیربازان رو به عقب در هوا گرفته بود به نحوی که گویی تعادل قایق را در مقابل تمایل به واژگون شدن حفظ می کرد و دیده می شد که پاروب سکان را اداره می کرد همچنانکه هزار بار پیش از آنکه وال سفید او را بی پا کند در موارد قایق به دریا افکندن کرده بود. به ناگاه بازویی که عقب گرفته بود حرکتی خاص کرد و بعد ثابت ماند و در همان حال پنج پاروب قایق دیده شدند که عمود در هوا ماندند. در یک لحظه سه قایق پراکنده که در عقب بودند از حرکت بازماندند. والها به طور نامنظم در آب آبی فرورفته بودند و از این جهت از دور هیچ نشانی از حرکت آنها دیده نمی شد، هر چند اهب به واسطه نزدیکی خود حرکت آنها را دیده بود.

استارباک فریاد زد: «تفرات، همه مواظب پارویها باشند! کویکوئنگ تو بلند شو!» مرد وحشی به چابکی روی جعبه ای که در دماغه قایق گذارده بودند جست و راست ایستاد و چشمان خود را که تیز می نگریستند خیره به طرف نقطه ای دوخت که آخرین بار شکار دیده شده بود. و به همین گونه در انتهای طرف عقب قایق که در آنجا نیز سکویی به ارتفاع لبه قایق تعبیه شده بود، خود استارباک دیده شد که خونسرد و با مهارت تعادل خود را در آن حرکات تند قایق کوچک حفظ می کرد و خاموش چشم به چشم آبی و پر دامنه دریا دوخته بود. در فاصله ای نه چندان زیاد قایق فلاسک نیز نفس بریده و آرام به جا مانده بود. فرمانده آن به حال عاری از احتیاط روی پایگاه قایق ایستاده به نوعی تیر شبیه بود که در قایق نشانه باشند و به اندازه دو قدم از تیر از لبه قایق بالا آمده باشد. آن پایگاه را در پیچ دادن ریسمان والگیری به کار می برند. کف آن از کف دست بهتر نیست. چنان می نمود که فلاسک بالای سردکل یک کشتی فرود آمده که همه چیز آن به جز صفحه نشیمن دکل زیر آب فرورفته باشد. اما شاه دیرک کوچک کوتاه و کوچک اندام بود و در ضمن بلند پروازی عظیمی در او جوش می خورد و از این رو آن پایگاه طناب که بر آن ایستاده بود به هیچ روی او را خشنود نمی ساخت.

«من سی متر آن طرفتر را هم نمی بینم. یک پاروب علم کنید بگذارید من بالایش بروم.» به شنیدن این فرمان، داگو درحالی که هردو دست خود را به جای پاروب گرفته بود تا در حرکت نلغزد، به شتاب به عقب قایق رفت و سپس قد برافراشت و شانه های بلند خود را پیش آورد و به حال سکوب نگاه داشت.

گفت: «قربان، از هیچ دکلی بدتر نیست، بالا می روی؟»

«البته می روم. خیلی هم از تو پسر خوب متشکرم. فقط دلم می خواست قدرت پنجاه قدم بود.»

و به گفتن این سخن سیاه غولپیکر دو پای خود را به دو تختۀ مقابل قایق فشار داد و کف دست پهن خود را برای آنکه فلاسک پا بر آن نهد عرضه کرد و سپس دست فلاسک را روی سر پرپوش خود نهاد و بدو گفت که همینکه خود قدراست می‌کند وی بجهد و سپس با یک تکان ماهرانه سرد کوچک‌اندام را بر شانه‌های خود جای داد. و اکنون فلاسک آنجا ایستاده بود و داگو یک بازو را برافراشته تکیه‌گاهی در اختیار وی نهاده بود تا خود را محکم بگیرد.

دیدن اینکه صیادان وال با چه عادت شگفتی انگیز ناشی از مهارت لایشر حتی وقتی که دریا‌های منقلب و توفانی و هرزه ایشان را بالا و پایین می‌برد باز هم راست در قایق خود ایستاده‌اند برای فرد تازه کار همواره شگفتی انگیز است. و از آن عجیبتر آن است که والگیری را ببیند که در چنان اوضاع و احوالی با وجود دوار بر پایگاه طناب ایستاده است. و با این همه، منظرۀ فلاسک کوچک که بر داگوی غولپیکر بالا رفته بود شگفتی انگیزتر بود زیرا که سیاه بزرگوار خود را با جلالی خونسرد و بی‌اعتنا آسان و نیندیشیده و وحشیانه نگاهداشته همراه هر غلت دریا اندام خوش خود را هماهنگ می‌غلطاند. بر پشت پهن او فلاسک بور به پاره برف می‌مانست. مرکوب بزرگوارتر از راکب می‌نمود. هرچند فلاسک کوچک که واقعاً جان گرفته به هیجان آمده و جسارت یافته بود گاه به گاه از سر ناشکیبایی پای می‌گرفت، اندک آهی نیز از سینه مفخم سیاه اضافه بر نمی‌خاست. شهوت و غرور را نیز به همین گونه دیده‌ام که بر زمین زنده شگرف پای کوفته‌اند اما زمین نیز به خاطر آن پاکوبی در جزر و مد و فصلهای خود دگرگونی راه نداد.

در این مدت استاب، نایب سوم کشتی، هیچ نگرانی به خاطر دور نگرستن از آن گونه که گفتیم نداشت. ممکن بود والها طبق معمول خود به اعماق دریا رفته باشند نه آنکه از ترس سر به زیر آب کرده باشند و اگر اینطور بود استاب چنانکه در این گونه موارد عادت او بود مصمم بود آن فاصلۀ اضطراب‌آور را با کشیدن پیپ تسلی بخشد. پیپ خود را از نوار کلاه خود که همواره پیپ راکب مثل پر به آن می‌زد درآورد. آن را چاق کرد و با ته شست خود توتون را چپاند. اما درست کبریت را با کشیدن به کف دست زبرستاده‌سانند خود روشن نکرده بود که تاشته‌گو، زوبین انداز او، که چشمانش همچون دو ستاره ثابت به طرف عکس باد دوخته شده بود ناگهان از وضع راست ایستاده خود روی نشیمن قایق افتاد و با شتاب حمله‌آلودی فریاد زد: «بخوابید همه بخوابید و قایق را رها کنید - والها آنجا هستند!»

در آن لحظه برای مردم ساحل نشین نه والی به چشم می‌خورد و نه نشانی از شاه‌ماهی پیدا بود: هیچ چیز به جز اندکی آب سفید به سبزی آلودۀ آشفته و پفهای کم‌پشت پراکنده بخار که بالای آن آشفته‌گی می‌لولید و مثل پاره‌های ابر رقیق از برابر امواج غلطان سفید به حال انباشته به طرف عکس جهت باد می‌دمید دیده نمی‌شد. هوای گرد آن موضع ناگهان لرزید و به ارتعاش درآمد، چنانکه گویی بالای صفحه‌های آهنین بسیار داغی قرار گرفته باشد. آن پفهای بخار که از والها فوران می‌کرد و پیش از هر نشانه دیگری دیده می‌شد گویی پیکهای جلودار و سنادیان پیش‌پرواز والها بود.

اکنون هر چهار قایق با دقت سر به دنبال آن یک نقطه آب و هوای آشفته نهاده بودند. اما به آنها رسیدن کاری دشوار بود. آن نقطه همچنان پیش می‌رفت و پیش می‌رفت. همچون توده‌ای از حبابهای درهم آمیخته که روی نهر تندآبی از تپه‌ها سرازیر شده باشد. استاریاک با نجوایی هرچه کوتاهتر اما هرچه فشرده‌تر و شدیدتر به افراد خود گفت: «بکشید، بکشید، بچه‌های خوب من.» و در آن حال نگاه تند ثابت چشمان او مستقیم از دماغه قایق به پیش می‌تافت و تقریباً به دو عقربۀ سرئی دورین قطب‌نما می‌مانست. هرچند چندان حرفی

با جاشوان خود نمی‌زد و جاشوان نیز چیزی بدو نمی‌گفتند، باز هم سکوت قایق در فواصلی به وضع یکه‌آوری با نجوهای خاص او که گاه به لحن فرمان خشن و گاه با صدای التماس نرم بود درهم می‌شکست. و شاه دیرک کوچک چقدر با او فرق داشت. «صدایتان درآید، چیزی بگویید، عزیزان من. بغرید و بکشید، رعدهای آتشین من! بچه‌ها، سرا روی آنها بیندازید. همین یک کار را برای من بکنید من حاضرم کشتزار خودم را در دماغه سارتا به شما ببخشم. بچه‌ها، زن و بچه‌ها را هم روی آن می‌دهم! مرا به آنها برسانید، مرا به آنها برسانید، خدایا! خدایا! دیگر دارم بکلی دیوانه می‌شوم، ببینید، آن آب سفید را ببینید!» و همچنانکه فریاد می‌زد کلاه خود را از سر کشید و زیر پا افکند و آن را لگدمال کرد و سپس آن را برداشت و به هوا پرتاب کرد و عاقبت خود مثل کره‌اسب دیوانه‌ای در چمنزارها به عقب قایق افتاد در حالی که پا برکف قایق می‌کوفت.

استاب که پیپ خاموش کوتاه خود را بی‌اراده میان دندان گرفته با اندک فاصله‌ای از دنبال می‌آمد، با لحن فیلسوفان گفت: «آن بابا را نگاه کنید. این فلاسک دچار حمله شده. حمله؟ بله، دچار حمله‌اش کنید - کلمه درست همین است - توی همه‌شان حمله بیندازید. دل‌های زنده من، خوش خوشک! می‌دانید، شام شیربرنج داریم. خوش باشید! بچه‌ها، بکشید، شیرخوارها، بکشید - همه بکشید! اما چرا بیخود عجله می‌کنید؟ نفرات من، نرم، نرم! اما بی‌وقفه بکشید. فقط بکشید! و پشت سرهم بکشید! همین و بس. بهره‌های پشتتان را بشکنید، و کاردها پتان را بادندان دوتا کنید - همین. سخت‌نگیرید - چرا سخت می‌گیرید. می‌گویم جگر و ریه هاتان را درآورید!»

اما آنچه اهب اسرارآمیز به آن جاشوان زردپلنگی خود می‌گفت - آن الفاظ را بهتر است اینجا حذف کنیم، چون شما خوانندگان زیر پرتو متبارک سرزمین انجیلی زندگی می‌کنید. فقط کوسه‌های بی‌دین در دریاها گستاخ ممکن است وقتی اهب را با جبین توفانی و چشمان سرخ مرگبار و لبهای چسبیده از کف دنبال شکار خود می‌جست، بدان الفاظ گوش دهند.

در این ضمن همه قایقها همچنان از یکدیگر دور می‌شدند. اشارات خاص و مکرر فلاسک به «آن وال» آنطور که او آن غول تصویری را می‌گفت مدام با دنب خود دماغه قایق او را تکان می‌دهد نام داده بود - این اشارات گاه چندان زنده و جاندار بود که باعث می‌شد گاه یکی دوفتر از نفرات نگاه وحشتزده سریعی از بالای شانه‌های خود بپفکنند، اما این عمل خلاف همه قواعد بود. چون پارو بزنان باید چشمان خود را ببندند و گردن‌های خود را به سیخ بکشند. رسم چنین حکم می‌کرد که بجز دو گوش و دو بازو در این لحظات بحرانی هیچ نداشته باشند.

منظره‌ای بود از شگفتی و وحشت زنده‌آکنده. امواج وسیع دریای پر قدرت و آن غرش میان تهی و هجوم آور که وقت غلظیدن از هشت کناره قایق برمی‌آوردند که هر یک کاسه دیوی بود در سبزی بیکران دریا و آن درد هراس معلق قایق آنگاه که لحظه‌ای بر لبه کارد مانند امواج تیزتر می‌اغزید که تقریباً چنان می‌نمود که قایق را به دوباره شدن تهدید می‌کردند و فرورفتن ناگهانی و عمیق در حفره‌ها و چاله‌های پر آب و آن تهییجات و تحریکات برای رسیدن به رأس قلّه موج روبه‌رو و رسیدن سورت‌مانند واز سرازآن سوی قلّه موج - اینها همه همراه فریادهای سرقایق‌بانتها و زوبین‌اندازها و نفس‌های بریده پارو بزنان با منظره جالب پکوئود عاج - مانند که با شرع‌های کشیده همچون مرغ خشمگین که سر به دنبال جوجگان وحشتزده خود بگذارد از پس قایق‌های خود می‌آمد - اینها همه هیجان‌آور بود. نه آن تازسرباز رزم‌نندیده که از آغوش زن خود به میان حرارت سوزان نخستین نبرد قدم می‌گذارد و نه روح سیتی که با

نخستین شبح ناشناس در دنیای دیگر برخورد می کند هیچیک به اندازه آن مرد که نخستین بار به حلقه سحرآمیز و جادویی شکار وال سرزای گریزان کشیده می شود دچار عواطف و هیجانات عجیب و نیرومند نمی گردد. آب سفید رقصان که از شکار پدید می آید اکنون بیش از پیش دیده می شود و این به سبب افزایش تاریکی سایه های ابر کبود بود که بدریا گسترده بودند. فواره های بخار دیگر درهم نمی آمیختند بلکه همه جا از چپ و راست در تکان بودند. چنان می نمود که والها راههای خود را جدا کرده بودند. قایقها نیز از یکدیگر دورتر شده بودند. استارباک به دنبال سه وال به سوی پاد می شتافت. شرع ما اکنون افراشته شده و همراه باد که بر شدت آن می افزود پیش می رفتیم. قایق با چنان جنونی در آب در حرکت بود که پاروهای طرف باد را درست آنچنان که باید نمی توانستند سریع به آب بزنند که از پست قایق جدا نشود. اندکی بعد از میان نقاب گسترده و پراکنده می گذشتیم، دیگر نه کشتی پیدا بود نه هیچ قایق دیگری. استارباک که خود را بیشتر در پناه شرع می کشید به نجوی گفت: «نفرات، پیش بروید! تا رسیدن تند باد هنوز فرصت کشتن ماهی هست. باز آب سفید شد! - نزدیک بشوید! بجهید!»

اندکی بعد دو نعره پیاپی سریع از دو طرف ما از آن خبر داد که قایقهای دیگر نزدیک شده بودند. اما نعره های ایشان هنوز درست شنیده نشده بود که استارباک با نجوای برق آسای تکان دهنده ای گفت: «بلند شو!» و کویکونگ زوین در دست برپا جست.

هرچند حتی یکی از پارویزانان هم در آن هنگام هنوز با خطر مرگ و زندگی که اندکی بعد بدیشان می رسید رویاروی نشده بود باز هم با چشمانشان که به قیافه فشرده نایب در انتهای قایق دوخته بودند می دانستند که آن لحظه قریب به وقوع است. در ضمن صدای غلطان عظیمی را هم شنیدند به بلندی پنجاه فیل که در هودج خود بجنبند. در این مدت قایق همچنان در میان مه پیش می رفت و امواج مثل سرافراشته مارهای خشمگین گرد ما هیس هیس می کردند، استارباک به نجوا گفت: «آن کوهانش است، اوناها، اوناها، بزنش!»

صدای کوتاه سریعی از قایق بیرون جست، این آهن پرتاب شده کویکونگ بود. آنگاه در یک آشوب درهم آمیخته فشار ناپیدایی از دنباله قایق آمد و در همان هنگام جلو قایق به ظاهر به برجستگی سختی خورد. شرع فرو افتاد و ترکید؛ فورانی از بخار سوزان از نزدیکی ما برخاست. چیزی مثل زمین لرزه زیر ما غلتید و جنید. تماسی جاشوان که درهم و برهم میان کف سفت موج دست و پا می زدند نزدیک به خفه شدن بودند. موج تند باد و وال و زوین همه به هم آمیخته بودند و وال که از آهن و زوین تنها اندک خراشی برداشته بود گریخت. قایق هر چند بکلی در آب فرو رفته بود آسیبی ندیده بود. گرد آن شنا کردیم و پاروهای شناور را گرفتیم و از لبه قایق به درون انداختیم و خود بالا جستیم و به جای خود نشستیم. آنجا که نشستیم تا زانویمان در آب بود و آب همه تخته ها و درزها را گرفته بود به طوری که پیش نگاه خیره رو به پایین ما قایق معلق به جهیز مرجانی می ماتست که از قعر اقیانوس تا زیر پای ما روییده باشد.

باد شدت کرد و به صورت غریب درآمد. امواج سپرهایشان را به هم می کوفتند، تماسی تند باد گرد ما می غرید و شانه می زد و صدا می کرد. مثل آتش سفیدی در چمنزار بود که در آن ما بی آنکه از میان برویم می سوختیم و در میان فکین مرگ ناسیرا بودیم، بیهوده قایقهای دیگر را ندا دادیم. فرقی با آن نداشت که به سوی پاره های آتش در دود کش تنور سوژانی نعره بکشیم. در این مدت سیع و مه و بخار رو به ازدیاد با سایه های شب تیره تر شدند. هیچ نشانی از کشتی دیده نمی شد. دریا که برمی آمد به هیچ گونه کوششی برای بالا بردن قایق اجازه نمی داد. پاروهای دیگر به کار رو انداختن نمی رفتند. همینقدر بود که جان ما را حفظ

می کردند. از این جهت استارباک با پریدن بند کبریتی که از آب آسیب نمی بیند، پس از چند کوشش بیحاصل موفق شد چراغ فانوس را روشن کند، و آنگاه آن را به سرتیر شراع زد و به کویکوئنگ داد تا به عنوان علمدار این امید از دست رفته نگاهش دارد. آنگاه کویکوئنگ در آنجا نشست و آن شمع ابلهانه را در دل آن درماندگی شامل و قادر به دست گرفت. پس او به صورت نشانه و رمز مرد بی ایمانی نشسته بود که نومیدانه در میان یأس به امید دل بسته است. خیس و سراپا آبریز و لرزان و سرد و نومید از کشتی یا قایق، با برآمدن سپیده چشم برداشتیم. مه هنوز بر فراز دریا گسترده بود. فانوس خالی به حال خرد شده کف قایق افتاده بود، ناگهان کویکوئنگ برپا جست و جام دست را پشت گوش گرفت. همگی صدای ضعیفی را که شبیه کبشیدن طناب و شراع بود شنیدیم که تا آن هنگام به واسطه توفان به گوش ما نمی رسید. صدا نزدیکتر و نزدیکتر شد میغهای انباشته تا حدی به واسطه هیکل عظیم مبهمی از هم جدا شدند. همینکه عاقبت کشتی پدیدار شد و از فاصله ای که چندان از طول خود کشتی بیشتر نبود راست به سوی ما می آمد همگی وحشتزده به دریا جستیم.

قایق متروک را در آن لحظه که زیر دماغه کشتی تکان خورد و دهان باز کرد همچون پاره چوبی در زیر آبشار به حال شناور دیدیم. آنگاه بدنه عظیم کشتی روی آن غلتید و قایق دیگر دیده نشد، تا بار دیگر از پس کشتی معلق زنان بیرون آمد. بار دیگر به سوی آن شنا کردیم. هجوم آنها ما را به آن کوفتند و عاقبت ما را برگرفتند و سلامت به کشتی بردند. پیش از رسیدن تندباد، قایقهای دیگر دست از ساهیه برداشته به موقع به کشتی بازگشته بودند. کشتی دست از ما شسته بود، اما باز هم دور می زد تا شاید از قضا به نشانه ای از انهدام ما، همچون پارویی یا تیر نیزه ای، برخورد کند.

فصل چهل و نهم

کفتار

در این امر به هم آمیخته عجیب که زندگی نام دارد وقتی کسی تمامی عالم را یک شوخی عملی بزرگ تلقی کند زمانها و تصادفات عجیبی موجود است، هر چند طبیعت آن را درست تمیز نخواهد داد و ظن قریب به یقین خواهد برد که آن شوخی نسبت به هیچ کس نبوده است مگر خود او. با این وصف هیچ چیز یأس آور نیست و هیچ چیز به ظاهر ارزش گفتگو ندارد. همه وقایع و همه باورها و اعتقادات و اشتغالات ذهنی و همه چیزهای سخت را از پیدا و ناپیدا هر قدر هم که گیر و بند داشته باشند ضبط می کند همچنان که شتر مرغ با هاضمه قوی فشنگ و سنگ چخماق را فرو می بلعد، و اما در مورد اشکالات و گرفتاریهای کوچک و امکانات سانحه های ناگهانی و خطر مرگ و قطع عضو، همه اینها و حتی خود مرگ در نظر او فقط ضربه های دوستانه و نهانی و مشت های خوش شربانه ای هستند که آن شوخ طبع نادیده و بی حساب به پهلوی او می زند. آن گونه حال خود خواهانه که از آن گفتگو می کنم فقط در هنگام محنت و سختی شدید بر انسان چیره می شود بدان گونه که چیزی که لحظه ای پیش در نظرش بسیار مهم می آمده است اکنون جزئی از شوخی کلی می آید. هیچ چیز مثل صید وال نمی تواند این گونه فلسفه نومیدانه مهر آلود آزاد و سهل را در انسان پدید آورد، و با پدید آمدن این

حال من اکنون تمامی سفر پکوئود و وال سفید بزرگ را موضوع آن شوخی می بینم. وقتی که مرا که آخرین نفر بودم از دریا بیرون کشیدند و من هنوز خود را می لرزاندم تا آب از نیمتنه ام بیرون بریزد گفتم: «کویکوئنگ، دوست خوب من، کویکوئنگ، آیا از این اتفاقات زیاد می افتد؟» اما کویکوئنگ با آنکه مثل من سراپا خیس بود بدون هیجان زیاد به من چنان فهماند که از این اتفاقات زیاد می افتد. من رو به استاب بزرگوار کردم که نیمتنه بارانی خود را تکمه کرده اکنون زیر باران پیپ می کشید، و گفتم: «آقای استاب، آقای استاب، شنیده ام شما گفته اید میان تمام صیادان وال که در عمر خود دیده اید نایب اول کشتی، آقای استارباک از همه با دقتتر و عاقلتر است. حالا خیال می کنم که لایذ یا شرع کشیده در میان توفان سه آلود سر به دنبال وال گریزان گذاشتن حد اعلای فهم و تدبیر صیادان وال است؟»

«البته. من خودم از یک کشتی که آب از آن می رفته در اطراف دماغه هورن برای صید وال قایق به آب انداخته ام.»

من رو به شاه دیرک کشتی کردم که همان نزدیکی ایستاده بود و گفتم: «آقای فلاسک، شما در این کارها تجربه دارید و من ندارم، خواهش می کنم آقای فلاسک شما به من بگویید که آیا در این صنعت والگیری این عمل قانون تغییرناپذیری است که پارو بزن پشت خودش را خرد کند تا از پشت توی فک مرگ آسای وال فرو برود؟»

فلاسک گفت: «نمی توانی کمترش کنی؟ بله، قانونش همین است. دلم می خواهد جاشوان یک قایق را ببینم که از پشت به طرف والی می روند که سرش به طرف قایق است. هه، هه! وال چشمش را از آنها بر نخواهد داشت، فهمیدی!»

پس بدین گونه از سه شاهد بیطرف بیان کامل وضع را شنیده بودم. پس با توجه به اینکه امواج شدید و تند باد و واژگون شدن درآب و خیمه زدن بعدی بر روی اقبانوس در این گونه زندگی همه امور عادی بودند و با توجه به اینکه در آن لحظه بسیار بحرانی که به طرف وال می رویم زندگی خود را باید به دست کسی بسپاریم که سکان قایق را به دست دارد - و غالباً این شخص کسی است که خود در آن لحظه در حمله خود در شرف آن است که با لگزدن دیوانه وار به کف قایق آن را سوراخ کند و با توجه به اینکه آن سانحه خاص که قایق خاص ما دچار آن شد به طور عمده بر عهده استارباک بود که تقریباً در میان تندباد به دنبال وال روانه شده بود و با توجه به اینکه استارباک در هر حال به واسطه توجه و دقت عظیم خود در صنعت والگیری شهرت یافته بود و با توجه به اینکه من به همین قایق استارباک خردمند با تدبیر تعلق داشتم و بالاخره با توجه به اینکه در مورد وال سفید من گرفتار شکار عجیب شیطانی شده بودم... می گویم با در نظر گرفتن تمام اینها به فکر رسید بهتر است بروم پایین کشتی و پیشنهاد صیبتناسه خود را تهیه کنم. گفتم: «کویکوئنگ، با من بیا. تو وکیل و وصی و موصی له من خواهی بود.»

شاید عجیب به نظر برسد که میان تمام مردم جهان سلاخان کسانی باشند که آخرین وصیتنامه های خود را تغییر دهند. اما در همه جهان مردی که از این گروه به این کار اشتیاق بیشتری داشته باشند پیدا نمی شود. این چهارمین باری بود که من در زندگی بحری خود همین کار را کرده بودم. پس از آنکه تشریفات در این مورد نیز به پایان رسید بسیار آسوده تر شدم، گویی سنگی از روی سینه ام برداشته شد. وانگهی تمامی ایامی که از آن پس می زیستم از ایامی که لازار پس از حیات یافتن مجدد خود زیست بدتر نبود. یعنی برد مسلم اضافی آن عده ایام که در پیش بود. من خود پس از آن امر زنده می ماندم. مرگ و تدفین من در سینه

من ضبط شده بود. با آراش و خرسندی به پیرامون خود می‌نگریستم، مثل روح آسوده‌ای با وجدان منزله که داخل سینه‌های طاق خانواده درپناه ازسردی و گرما و باران و باد نشسته باشد. در حالی که بدون توجه آستینهای سرداری خود را بالا می‌زدم چنین اندیشیدم که پس اکنون وقت جستن درکام سرگ و انهدام است یا حال خونسردی و مجموع و پس پشت من نصیب شیطان شود.

فصل پنجاهم

قایق و جاشوان اهب: فتح الله

استاب فریادزد: «فلاسک، به فکر که می‌رسد که اگر من فقط یک‌ها داشتم تو مرا سوار قایق خود نمی‌کردی مگر شاید برای آنکه با پای چوبی خود سوراخ قایق را بند بیاورم. اوه، عجب پیرمرد جالبی است!»

فلاسک گفت: «به این خاطر که می‌گویی، روی هم رفته به نظر من زیاد عجیب نیست. اما پایش از خاصره اگر قطع شده بود چیز دیگری بود. در آن صورت عاجز می‌شد. اما حالا می‌دانی که یک زانو دارد و قسمت زیادی از پای دیگرش هم باقی است.»

«سردک، نمی‌دانم آنچه می‌گویی درست است یا نه، من که تا به حال ندیده‌ام زانو بزند.»

میان مردم آشنا و وارد به‌اسر والگیری چه بسا بحث در گرفته است که یا توجه به اهمیت شاسل و جامع حیات ناخدا از لحاظ توفیق و سلامت سفر ناخدای والگیری حق دارد آن حیات را در خطرات عملی شکار گرفتار سازد یا نه. سربازان تیمور لنگ بارها با چشمان‌گریان بحث می‌کردند که آیا زندگی گرانمایه تیمور باید به انبوه‌ترین هنگامه‌ها کشیده شود یا نه.

اما در مورد اهب این پرسش وجه معتدلتری می‌یافت. با توجه به اینکه انسان دوپا در تمامی اوقات خطر چیزی بجز وزنه لنگی نیست و با توجه به اینکه تعاقب والها همواره با اشکالات عظیم و فوق‌العاده انجام می‌پذیرد و با توجه به اینکه در واقع هر لحظه این شغل شاسل خطر است؛ آیا با این اوضاع و احوال کار خردمندان‌ای است که مرد لنگی برای شکار با به‌قایق بگذارد؟ به‌عنوان یک امر کلی، مالکان مشترک پکوئود ناگزیر به‌طور صریح این کار را خردمندان‌ای نمی‌دانستند.

اهب خوب می‌دانست که هر چند دوستان او در نانتوکت چندان اهمیتی به‌ورود او در قایق در برخی مدارج بالنسبه بی‌ضرر شکار نمی‌دادند و این به‌خاطر نزدیک بودن او به‌صحنه عملیات و اداره فرماندهی بود، یا ز هم اینکه ناخدا اهب قایقی به‌عنوان سر قایق‌بان معمولی شکار مخصوص خود داشته باشد، و از آن بالاتر ناخدا اهب پنج مرد اضافی به‌عنوان جاشوان همان قایق در اختیار داشته باشد، اهب خوب می‌دانست که چنین تصورات فراخی هرگز از ذهن مالکان پکوئود نمی‌گذشت. بنابراین از ایشان جاشوان خاص قایق برای خود نخواستند بود. و نیز به‌هیچ وجه به‌تمایل خود در این مورد اشاره‌ای نکرده بود. با وجود این در مورد تمام این امر دست به‌اقدامات شخصی زده بود، تا پیش از کشف کابا کوکه در کشتی نشر یافت ملاحان چندان این موضوع را پیش‌بینی نکرده بودند، هر چند باید یقین داشت که

وقتی پس از آنکه اندکی از بندر دور شدیم و تمامی نفرات به کار سرسوم آماده ساختن قایقهای والگیری برای شکار خاتمه دادند و اندکی پس از آن گاه به گاه اهب دیده می شد که با دست خود برای آنچه تصور می رفت یکی از قایقهای یدکی باشد جای پاروب می ساخت و حتی با دقت و توجه سیخهای چوبی را می برید که وقتی ریسمان گسیخته است در دماغه کشتی روی شراع فرو می کنند؛ وقتی تمامی این امور در او به نظر رسید و بخصوص اصرار او به اینکه در ته قایق پوشش اضافی چسبانی بگسترند مثل آنکه بخواهد بهتر تحمل فشار پای عاج او را بیاورد و همچنین آن اضطراب و اشتیاقی که در وقت ساختن جای پا یا تکیه گاه قایق در وقت پرتاب کردن زوبین یا زدن نیزه به ووال در مورد شکل آن از خود بروز داد، و هنگامی که در نظر گرفته می شد که چه بسا اوقات در آن قایق می ایستاد در حالی که تنها زانوی خود را در فرورفتگی نیمدایره جای پا قرار داده بود و با قلم نجاری اینجا و آنجای آن را صاف می کرد و می تراشید، می گویم اینها همه در همان مواقع نیز علاقه و کنجکاوی بسیاری به وجود آورده بود. اما تقریباً همگی گمان می بردند که این توجه خاص اهب به آمادگی آن قایق بایست فقط به منظور شکار کردن نهایی موبی دیک باشد، چون پیش از آن نیت خود را به اینکه آن غول آدسکش را شخصاً شکار کند اعلام کرده بود. اما این گمانها به هیچ وجه شامل اندک سوءظنی نسبت به وجود جاشوان قایق که مخصوص آن قایق باشند نمی شد.

و اما در مورد آن اشباح فرمانبر آنچه از شگفتزدگی باقی مانده بود به زودی کاهش یافت و از میان رفت چون در هر کشتی والگیری شگفتیها به زودی از خاطر می روند. وانگهی گاه به گاه چنان افراد و نفرات بیحساب از ملتهای عجیب از گوشه و کنار زمین برای اجیر شدن در این کشتیهای قانون نداشتن والگیری پدید می آیند و خود کشتیها بسا اوقات چنان موجودات مطرود را که در دریا روی الوار و چلیک و پاروب و قایق والگیری و قایق دو پهلو و کشتیهای غرق شده ژاپنی و امثال آنها شناورند بالا می آورند و به کار می گیرند که اگر خود بعل زوبین نیز از پهلوی کشتی بالا بیاید و به اطاق ناخدا قدم بگذارد و با ناخدا گفتگو کند در میان جاشوان هیچ هیجان کاهش ناپذیری پدید نخواهد آورد.

اما اینها همه هرگونه که بود مسلم آن است که در ضمنی که آن اشباح فرمانبر به زودی میان جاشوان جا گرفتند، هرچند تا حدی از آنها مشخص بودند، باز هم آن فتح الله که مویش را دستار مانند بر سر بسته بود تا دم آخر رازی ناگشوده ماند. اینکه فتح الله از کجا پا بدین جهان خوش روش نهاده و با چگونه بستگی دور از ذهن یا سرنوشت خاص اهب ارتباط دارد و حتی تا بدان حد که به اشاره فهمیده می شد نوعی نفوذ هم در او دارد، کسی نفهمید. اما هیچ کس نمی تواند نسبت به فتح الله وضع بی اعتنائی به خود بگیرد. از آن موجودات بود که مردم متمدن اهلی در منطقه معتدل فقط در رؤیا آنها را می بینند، آن هم به طور نیمه آشکار. اما همانندان او گاه میان جامعه های تغییرناپذیر آسیایی دیده می شوند، بخصوص در جزایر شرقی در مشرق قاره آسیا، یعنی آن کشورهای جدا افتاده و تغییرناپذیر و قدیم که حتی در ایام فعلی نیز بسیاری از خصایص بومی و شیطانی نسلهای بدوی زمین را در خود حفظ کرده اند که حافظه نخستین انسان در خاطره شخصی بود و تمامی مردم احقاد او بودند و نمی دانستند از کجا آمده است و یکدیگر را به چشم اشباح واقعی می دیدند و از آفتاب و ماه می پرسیدند که چرا آفریده شده اند و به چه منظوری به جهان آمده اند و وقتی که هر چند بر طبق سفر پیدایش فرشتگان یا دختران انسان همبستر می شدند به گفته ریانهای غیرسنتی شیاطین نیز به عشقهای جهانی دل می دادند.

فواره جنی

روزها و هفته‌ها گذشت و کشتی پکوئود عاجگون به آهستگی از عرض چهار میدان گشت جداگانه گذشته بود: یکی آنکه نزدیک جزایر آזור واقع است و یکی آنکه دور دماغه رودس قرار دارد؛ یکی آنکه در دهانه ریودولا پلاتا واقع است و بالاخره میدان کاردل که محل پرآب ناپیموده‌ای در جنوب جزیره سنت هلن است.

هنگام گشت در آبهای اخیر بود که یکشب آرام مهتابی وقتی تمامی امواج مثل طوبارهای نقره از پهلو کشتی می‌غلتیدند و با ناله نرم جانبخش خود آنچه را سکوتی سیمین بود از تنهایی بیرون می‌آوردند، در چنین شب خاموشی فواره‌ای سیمین در دور دست در جلو جابهای سفید دماغه کشتی دیده شد. چون به نور ماه روشن شده بود آسمانی سی‌نمود، خدای پر دار درخشانی به نظر می‌آمد که از دریا بیرون آمده باشد. فتح‌الله نخستین کسی بود که چشمش به این فواره افتاد. چون در آن شبهای مهتابی عادت او آن بود که از سردکل بالا رود و در آنجا به نگهبانی بایستد و با چنان دقتی قراولی کند که گویی روز روشن است. و با این وصف وانگیران حاضر نبودند قایقها را برای صید آنها به دریا فرود آورند. پس باید فکر کنید که دریانوردان با چه عواطفی به این شرقی پیر که آن بالا در آن ساعت غیر معمول بر چوب ایستاده بود در حالی که دستار او و ساه مصاحب یکدیگر می‌شدند می‌نگریستند. اما هنگامی که پس از گذراندن فواصل یکنواخت در آن نقطه بدون بر آوردن هیچ صدایی و با حفظ خاموشی کامل ناگهان صدای آن جهانی او شنیده شد که دیده شدن آن فواره سیمین روشن به نور ماه را اعلام می‌کرد هر دریانورد خفته‌ای چنان از جا جست که گویی جن بالداری در میان شرعها فرود آمده جاشوان فانی را از جا جهانده بود. «آنجا فواره سی‌زند!» اگر صوراسرافیل دمیده بود این جاشوان پیش از این به لرزه نمی‌افتادند. با وجود این هنوز احساس ترس نمی‌کردند بلکه خشنود شده بودند، چون با آنکه ساعت یکلی نامعهودی بود، باز هم صدای نعره فتح‌الله چنان اثربخش و چنان هیجان‌آور و هذیان‌ده بود که تقریباً کسی در کشتی نبود که به حکم غریزه آرزومند فرود آوردن قایق نباشد.

اهب که با قدمهای سریع و از پهلو بر عرشه حرکت می‌کرد فرمان داد شرعهای بالایی کشتی را بیفرازند و هر شرع جنبی را بکشند. دستور داد بهترین افراد که در کشتی بود سکان را به دست بگیرد. آنگاه در حالی که بر هر سردکلی نگهبانی گماشته بود، کشتی شرع کشیده پیشاپیش باد حرکت می‌کرد. تمایل عجیب باد عقب کشتی به بالا بردن و بلند کردن کشتی که جوف آن همه شرع را پر کرده بود باعث شده بود که عرشه سنگین شناور زیر پای ما حال هوا را پیدا کند و در آن حال کشتی چنان پیش می‌رفت که گویی دو نیروی متخاصم در او به نزاع پرداخته بودند - یکی به قصد آنکه مستقیم به آسمان برخیزد و دیگری به این نیت که خمیازه کشان به هدفی در کناره افق برسد. و اگر آن شب چهره اهب را می‌پاییدند می‌پنداشتند که در او نیز دو چیز گوناگون در نبردند؛ در حالی که پای زنده خود او انعکاسات زنده در طول عرشه پدید می‌آورد و هر ضربه پای مرده او صدای کوبش در تابوت را می‌داد، این پیرسرد بر زندگی و مرگ قدم می‌نهاد. اما هر چند کشتی بدان‌گونه بر سرعت خود افزود و با آنکه از هر چشمی نگاههای مشتاق مثل تیر به پیش پرتاب می‌شد باز هم آن فواره سیمین در آن شب دیگر دیده نشد. هر سلاخی قسم می‌خورد که یک‌بار آن را دیده است، اما نه دوبار.

این فواره نیمه شبی تقریباً از خاطرها رفته بود که چند روز بعد، در همان ساعت خاموش بار دیگر دیدمشدن آن اعلام شد. بار دیگر چشم همه بدان افتاد، اما همینکه بادبان کشیدیم تا بدان برسیم بار دیگر چنان ناپدید شد که گویی هرگز نبوده است و بدان طریق شبهای پیاپی بر ما عرضه شد تا وقتی که دیگر کسی توجهی بدان نمی کرد مگر برای حیرت کردن با طرزی اسرارآمیز در هوای روشن ستهایی یا روشن به نور ستارهها به میان هوا فوران کردن و آنگاه یک یا دو یا سه روز تمام ناپدید شدن و به نحوی در هر بار که از نو پدید می آمد چنان نمودن که همچنان در پیشاپیش ما رهسپار است. این فواره تنها بود که گویی ما را پیوسته می فریفت.

همچنین با خرافاتی که از زمانهای قدیم در نژاد و تبار ملاحان بود و بر طبق خلاف طبیعت بودن که در بسیاری از چیزها به طور ظاهر پکوتود را در بر گرفته بود عده ملاحانی که قسم می خوردند که هر موقع و هر کجا که آن فواره نزدیکی ناپذیر دیده می شد و با هر قدر فاصله زمانی یا اختلاف طول و عرض جغرافیایی که بود همواره فواره از یک وال بود و آن وال موی دیک بود. تا مدتی نیز احساس وحشت عجیبی به واسطه این شبح گریزها بر همه چیره شده بود چنانکه گویی بادغلی ما را به پیشتر و پیشتر می خواند تا آن غول بتواند روبه ما بگرداند و عاقبت ما را در دورترین و وحشیتترین دریاها از هم بدرد.

این وحشتهای موقت که بسیار مبهم اما بسیار هراس آور بودند از آرامش متضاد هوا قدرتی شگفتی انگیز حاصل می کردند. برخی چنین می پنداشتند که در آن آرامش هوا و زیر طاس آبی آن سحری شیطانی نهفته است چنانکه روزهای پیاپی از میان دریاها بی به حد خستگی آور و غمبار آرام سفر می کردیم و همه فضا به واسطه کراهت از قصد انتقامجویی ما گویی خود را از آثار حیات در برابر دماغه سماور مانند کشتی ما خالی می کرد.

اما عاقبت هنگامی که به سمت مشرق رو کردیم بادهای دماغه گرداگرد ما به زوزه برخاستند و ما روی دریاها آشفته آن حدود زیر و زیر می رفتیم و در آن هنگام پکوتود با دندان عاج خود سخت به زیر باد خم می شد و اسواج تاریک را با هجوم دیوانه وار خود درهم می درید تا وقتی که پاره های کف همچون بارانی از پاره های قره بر بدنه او فرو یارید. در این هنگام همه این خلای حیات از میان رفت، اما جای خود را به مناظری داد اندوهبارتر از پیش. نزدیک دماغه کشتی اشکال عجیب اینجا و آنجا از آن بیرون می جستند و از پشت ما انبوه کرسهای دریایی در پرواز بودند و هر روز صبح روی تیرهای دکل چند ردیف از این پرندگان نشسته بودند و با وجود بانگ و غوغای ما با لجابت به طناب می چسبیدند چنانکه گویی سفینه ما را کشتی عاری از سکنه ای می پنداشتند که در دریا سرگردان است یا چیزی است خاص دور افتادگی و از این رو مناسب نشیمن موجودات بی خانمانی مانند ایشان. و دریای سیاهفام همچنان بالا می آمد و بالا می آمد و بالا می آمد چنانکه گویی مد عظیم آن وجدان است و آن روح بزرگ جهانی به خاطر گناه ورنج طولانی که به وجود آورده بود دررنج پشیمانی به سر می برد. تو را دماغه امید نیک می خوانند؟ بهتر بود مانند گذشته شکنجه گاه بنامدش چون پس از آنکه مدتی از سکوت و خاموشی فریبکار فریب خوردیم که از پیش همدم ما شده بود ناگهان خود را در این دریای آشفته یافتیم که موجودات گناهکار به صورت آن پرندگان و این ماهیها در آمده به ظاهر محکوم بودند که تا ابد شنا کنند بی آنکه بندرگاه و پناهگاهی درپیش باشد و در آن هوای تیره بال یزنند بی آنکه افق روشنی را ببینند. اما آن فواره تنها مانده آرام و سفید به رنگ یرف و تغییرناپذیر باز هم چشمه پره های سفید خود را به آسمان می افشاند و باز هم به ما اشاره می کرد که پیش برویم.

در تمام مدتی که همه عناصر چنین تیره و سیاه می نمودند اهب هر چند به طور موقت

فرماندهی تقریباً دایمی عرشه خطرناک و خیس را بر عهده خویشان گرفته بود خلقی بسیار تنگ از خود نشان می‌داد و کمتر از پیشتر با نایبان خود سخن می‌گفت. هنگامی که هوا چنین توفانی می‌شود پس از آنکه همه چیز روی عرشه و بالای دکلها محکم بسته شده است دیگر کاری نمی‌توان کرد جز به حال منفعل در انتظار برآمدن و هجوم اسواج ماندن. در چنین هنگامی ناخدا و جاشوانش عملاً قدری می‌شوند. از این رو اهب در حالی که پای عاج خود را در سوراخ معمول آن فرو کرده با یک دست محکم شراع را چسبیده بود. ساعت‌های پیاپی می‌ایستاد و خیره به طرف باد می‌نگریست در حالی که گاه موجی از برف یا یخ چیزی نمی‌ماند که مژگان او را به هم بندد. در این مدت جاشوان که از قسمت جلو کشتی به وسیله دریاهای خطرناک به حال ترکیدن بر بدنه و دماغه کشتی می‌خوردند رانده شده بودند، در یک ردیف در طول تنه کشتی میان عرشه پایین و عرشه وسط صف بسته بودند و برای آنکه بهتر در برابر اسواج مهاجم کشتی را بیابند هر یک از نفرات خود را به طنابی بسته سر دیگر طناب را به نرده کشتی محکم کرده بود و خود در آن تاب می‌خورد. خیلی کم گفتگو در گیر می‌شد و کشتی خاموش که گویی افراد آن را ملاحان موسی رنگ خورده تشکیل می‌دادند روزهای پیاپی از میان تماشای دیوانگی و شادی تند و تیز اسواج شیطانی پیش می‌رفتند. شب هنگام نیز همان گنگی بشریت در برابر نعره‌های اقیانوس حکمفرما بود. باز هم افراد به حال خاموشی عیان طناب‌هایی که به خود بسته بودند تاب می‌خوردند. باز هم اهب زبان بسته برابر هجوم آب و باد راست ایستاده بود. حتی هنگامی که طبیعت خسته به ظاهر از او استراحت می‌خواست اهب آن استراحت را در ننوی خود نمی‌جست. استارباک هرگز این قیافه آن پیرمرد را از یاد نمی‌برد که یک‌شب وقتی به اطاق ناخدا رفته بود تا میزان‌ال‌هواء را ببیند ناخدا را دیده بود که با چشمان بسته مستقیم روی صندلی خود که به کف اطاق پیچ شده بود نشسته بود و باران و پاره‌های نیمه آب شده یخ توفانی که چند لحظه پیش از آن بیرون آمده بود هنوز از کلاه و پالتوی که نکنده بود می‌چکید. روی میز کنار او یکی از همان نقشه‌های جزر و مد و جریانات دریا گشوده افتاده بود که پیش از این ذکری از آن رفت. فانوس از دست سست کرده او تاب می‌خورد. با آنکه بدن اهب راست بوده سرش به عقب متمایل بوده به نحوی که چشمان بسته‌اش به طرف عقربک قطب‌نمای داخل اطاق متوجه بوده است.

استارباک با لرزش محسوسی اندیشیده بود، ای پیر وحشتناک، با اینکه میان این توفان خوابیده‌ای باز هم بی‌انتظار چشمت دنبال هدفت می‌دود.

فصل پنجاه و دوم

ماه‌خوار سفید

در سمت جنوب شرقی دماغه امید نیک و آن سوی جزایر دوردست کروزت که برای صیادان وال گروئنلندی میدان گشت خوبی است یک کشتی به نام Goney از پیش می‌رفت. همچنانکه به تدریج به ما نزدیک می‌شد من از جایگاه خود بر سر دکل منظره خوبی از آن

۱. این لفظ پیشتر توضیح شده همان نام ماه‌خوار سفید است. م.

صحنه که برای هر تازه کاری در حرفه صید در دریاها دور دست جالب است پیش چشم داشتیم - و آن صحنه کشتی والگیری در وسط دریاست که مدتها از وطن دور مانده است.

چنانکه گویی امواج دریا از گچ ساخته شده باشند این کشتی مثل استخوان بندی فیل دریایی خشکیده سفید شده بود. همه پهلوهای این ظاهر جن مانند را رده های سرخ زنگ زدگی گرفته بود، در حالی که شراعها و بادبانهای آن مثل شاخه های کلفت درختانی بودند که شبم بر آنها نشسته باشد. فقط بادبانهای پایین آن افراشته بود، دیدار سه نگهبان ریشوی آن بر بالای سرد کلها وحشت آور بود. چنان می نمود که پوست حیوانات سیخ در بر دارند و این به واسطه پارگی و پینه خوردگی پارچه اصلی بود که مدت چهار سال در دریا دوام آورده بود. آن سه تن روی قلابهای آهنی که به دکل میخکوب شده بود ایستاده بالای دریای عمیق تاب می خوردند و پس و پیش می شدند و هر چند هنگامی که کشتی آهسته از دنباله کشتی ما رد می شد ما شش نفر که در هوا بودیم چنان به هم نزدیک شدیم که تقریباً می توانستیم از سر دکل این کشتی به سر دکل آن کشتی بجهیم. باز هم آن ماهگیران تک افتاده که با سرزدگی وقت عبور از برابر ما را می پاییدند به نگهبانهای ما یک کلمه هم نگفتند در حالی که در همان حال میان دو عرشه ناخداها بانگ شناسایی رد و بدل می شد.

«آهای کشتی، شما با وال سفید برخورد نکردید؟»

اما همینکه ناخدای ناشناس که بالای بدنه سفید کشتی که خمیده بود خواست بوق خود را به دهان بگیرد به نحوی بوق از دستش به دریا افتاد و چون باد بار دیگر بلند شد ناخدا بیهوده می کوشید نعره خود را بدون بوق به گوش ما برساند. در این مدت کشتی او بر فاصله بین ما افزوده بود. در ضمن که ملاحان پکوئود به انواع طرق خاسوش توجه خود را نسبت به این واقعه شوم که به محض ذکر نام وال سفید روی داده بود بروز می دادند اهب لحظه ای درنگ کرد. تقریباً چنان می نمود که اگر باد تهدید آمیز مانع نشده بود می خواست قایقی به دریا بیندازد و آن ناخدای ناشناس را به کشتی ما بیاورد. اما اهب از وضع پشت به باد خود استفاده کرد و بار دیگر بوق را به دهان گرفت و چون از وضع ظاهر کشتی ناشناس دریافته بود که اهل نانتوکت است و به زودی به وطن باز می گردد، به صدای بلند فریاد زد: «آهای کشتی، این کشتی پکوئود است که دور دنیا می گردد. بهشان بگویید کاغذهای بعدی را به نشانی اقیانوس کبیر بفرستند. و اگر از حالا تا سه سال دیگر خبری از من نشد بگویید کاغذهایشان را به...» در آن لحظه دنباله کشتیها از برابر هم رد شدند و سپس در همان لحظه دسته های بزرگ ماهیهای کوچک بی آزار که در مدت چند روز گذشته به نحوی آرام در دو طرف کشتی ما شنا می کردند چنانکه معمول ایشان است با حرکتی مثل لرزاندن فلسهای خود از ما دور شدند و خود را در دو طرف کشتی ناشناس پس و پیش کردند. هر چند اهب در طی سفرهای پیاپی و پیوسته خود حتماً پیش از آن منظره مشابهی را دیده بود باز هم برای آدم گرفتار یکه خلی ناچیزترین امور به نحوی دور از حساب حاوی پیام و معنایی است.

اهب همچنانکه خیره در آب می نگرست زیر لب گفت: «شنا کنان از من دور می شوید، ها؟» در این الفاظ چندان چیزی به گوش نمی خورد، اما لحن او حاکی از غم نومیدانه ای بود شدیدتر و عمیقتر از آنچه تا آن هنگام از آن مرد پیر بروز کرده بود. اما رویه مسکانبان گرداند، که تا آن هنگام کشتی را در باد نگاهداشته بود تا پیشرفت آن را تقلیل دهد، و با بانگ شیرآسای خود نعره زد: «سکان را بگردان، کشتی را دور دنیا پیش بران!»

دور دنیا! در این دو لفظ آنقدر معنی هست که احساسات غرور آمیز پدید آورد. اما این همه جهانگردی به کجا راه می برد؟ تنها از میان خطرات بی شمار تا همان حد که از آن

آغاز کرده بودیم همه چیزهایی که با خیال آسوده پشت سر نهاده بودیم در تمام مدت پیش روی ما بودند.

اگر این جهان مسطح و بی پایان بود و ما باراندن کشتی به جانب مشرق می توانستیم تا ابد به نقاط تازه برسیم و مناظری عجیبتر و دلنشینتر از جزایر سلیمان و سیکلاها کشف کنیم در آن صورت سفر ما حاصلی به بار می آورد. اما با دنبال کردن اسراری که به خواب می بینیم یا با تعقیب کردن پرشکنجه شیخ شیطانی که از گاهی به گاهی پیشاپیش تمامی قلوب بشری شنا می کند در ضمن که دور کره دنبال آنها می رویم ما را یا به صحراهای خشک و بی آب راهبر می شوند یا در میان راه به حال تباه رها می سازند.

فصل پنجاه و سوم

دید و بازدید دریایی

دلیل آشکار اینکه چرا اهب به کشتی والگیری که در باره آن سخن گفتیم نرفت آن بود که باد و دریا از فرا رسیدن توفان خبر می دادند. اما اگر هم چنین نبود شاید در هر حال سوار آن نمی شد یعنی به حکم رفتار بعدی او در موارد مشابه، بدین معنی که در جریان تهیت و احوالپرسی اگر معلوم می شد آن کشتی با وال سفید برخورد نکرده است اهب بدان کشتی نمی رفت. چون همچنانکه رفته رفته پدیدار شد اهب به همدی و همصحبتی ناخدای کشتی ناشناس ولو پنج دقیقه هم باشد راغب نبود مگر آنکه آن ناخدا اطلاعاتی در باره موضوعی که اهب آن چنان مشتاقانه طالب آن بود به وی می داد. اما اگر در اینجا چیزی در باره سراسم خاص کشتیهای والگیری هنگام برخورد یا یکدیگر در دریاها بیگانه و به خصوص در میدان گشت مشترک گفته نشود آنچه گفتیم ممکن است به طور کافی مفهوم نشود. اگر دو بیگانه در صحرای پایین بارنس ایالت نیویورک یا در دشت سالیسبری انگلستان که به همان اندازه متروک است برخورد کنند هر قدر هم بکوشند نمی توانند از رد و بدل تعارفات خودداری کنند و لحظه ای برای گیر و داد اخبار نایستند. یا شاید اندکی با هم نشینند و آنوقت چقدر طبیعی تر خواهد بود اگر در پایین بارنس بیکرانه و سالیسبری بی انتهای دریا دو کشتی والگیر که یکدیگر را در انتهای زمین می بینند مثلا در نزدیکی جزیره فایننگ یا کیلنگز میلز می گویم چقدر طبیعیتر خواهد بود که در چنان اوضاع و احوالی این کشتیها نه فقط با هم سلام و تعارف بکنند بلکه ارتباط نزدیکتر و دوستانه تر و اجتماعیتری نیز برقرار سازند. و در مورد کشتیهایی که به یک بندر تعلق دارند و ناخدایان و افسران و چندان از جاشوان با یکدیگر شناس هستند و در نتیجه انواع چیزهای مربوط به زادبوم خود برای گفتگو دارند این حال قطعیت می شود.

برای هر کشتی که مدتها در سفر بوده ممکن است که کشتی تازه رسیده نامه هایی داشته باشد و در هر حال قطعی است که روزنامه هایی دارد و در اختیار کشتی قبلی می گذارد که دست کم یکی دو سال دیرتر از آخرین روزنامه هایی که در کشتی قبلی به هم می رسد انتشار یافته و اکنون جای شست خوانندگان آن را سوراخ کرده است، و در ازاء این تعارف و ادب کشتی تازه رسیده آخرین اطلاعات مربوط به صید وال را در باره میدان کشتی که قصد

آن را دارد دریافت خواهد داشت و این چیزی است که برای آن کشتی اهمیت بسیار دارد. و به میزان کمتری تمام آنچه گفتیم در مورد کشتیهای والگیر که در میدان گشت به یکدیگر برخورد می کنند صدق می کند هر چند همه به یک مدت از وطن جلا کرده باشند. چون ممکن است یکی از آنها از کشتی دیگری نامه هایی دریافت داشته باشد که برخی از آنها مربوط به افراد این کشتی باشند که اکنون با آن برخورد کرده است. اضافه بر آن، اخبار مربوط به صید وال نیز رد و بدل می کنند و چند لحظه ای به خوشی گفتگو می کنند. چون نه فقط با مهربانی و لطف ملاحان رویه رو می شوند بلکه با همه محبتی نیز که از شغل مشترک و محرومیتها و خطرهای مشترک ناشی می شود برخورد می کنند.

و نیز هموطن نبودن هم چندان فرقی پدید نمی آورد، یعنی تا آن حد که هر دو کشتی به یک زبان صحبت کنند - مانند انگلیسیها و آمریکاییها - اشکالی نیست. هر چند می توان یقین داشت که به علت کمی تعداد کشتیهای والگیری انگلیسی چنین ملاقاتهایی زیاد روی نمی دهد و اگر روی بدهد خیلی زیاد احتمال می رود که بین آنها سردی حکمفرما شود چون انگلیسیها تو دارند و یانکیها همچو حالی را جز در خود تصور نمی کنند موجود باشد. از آن گذشته کشتیهای والگیر انگلیسی گاه نسبت به کشتیهای والگیری آمریکایی نوعی برتری شهریگری به خرج می دهند و ناخداى نانتوکتی لاغر و دراز را با حرکات روستایی نامشخصش نوعی دهاتی دریایی تلقی می کنند. اما اینکه این برتری صیادان وال انگلیسی از چه تشکیل شده تمیز آن دشوار است به خصوص که یانکیها به طور دسته جمعی در یک روز تعداد زیادتری وال می کشند تا انگلیسیها به طور دسته جمعی در ده سال. اما این نقطه ضعف بیخبری در انگلیسیهای والگیر است و والگیران نانتوکتی آن را چندان به دل نمی گیرند، شاید هم به این علت که می دانند خود چندین نقطه ضعف دارند.

پس بدین گونه می بینیم که از تمامی کشتیهایی که جداگانه به دریا می روند کشتیهای والگیر بیشتر حق دارند با هم روابط دوستانه داشته باشند. و همین طور هم هستند. در حالی که برخی کشتیهای بازرگانی که از مسیر یکدیگر در وسط اقیانوس اطلس رد می شوند بیشتر اوقات بدون یک کلمه شناسایی از برابر هم می گذرند و در دریا های بزرگ با بی اعتنائی نسبت به یکدیگر رد می شوند، مثل جوانان خوش لباس در خیابان برادوی، و شاید در تمام مدت هم به انتقاد آمیخته باد پرسندی و سختگیری نسبت به شراع یکدیگر مشغولند. و اما کشتیهای جنگی وقتی در دریا با یکدیگر رویه رو می شوند ابتدا چنان جریان احمقانه خم و راست شدن و فرود آوردن و بالا بردن علائم راه می اندازند که به نظر نمی رسد در تمام آن حرکات هیچ حسن نیت باطنی و مهر برادری در کار باشد. و در مورد کشتیهای برده کش که با هم برخورد می کنند، باید گفت که چنان شتاب دارند که هر چه زودتر از برابر یکدیگر می گیرند. و اما کشتیهای دزدان دریایی هر وقت بر حسب تصادف پرچم مجموعه مرده یکدیگر را ببینند نخستین تعارفشان این است که «چند سر بریدید؟» همانطور که والگیران می پرسند؛ «چند چلیک روغن؟» و همینکه به آن پرسش پاسخ داده شد دزدان دریایی مستقیم از هم دور می شوند چون هر دو طرف موجودات پست جهنمی هستند و چندان علاقه ای به دیدن شباهت پست یکدیگر ندارند.

اما به کشتی والگیر نجیب و درست و عاری از گستاخی و میهمان نواز و اجتماعی و آزاده و آسوده نگاه کنید، وقتی یک کشتی والگیر در هوای خوش با کشتی والگیر دیگری رویه رو شود چه می کند. کشتیهای والگیر Gam دارند و آن چیزی است چنان بر کشتیهای

دیگر مجهول که حتی نام آن راهم نشنیده‌اند، وهنگامی هم که می‌شنوند دهان کجی می‌کنند و درباره «فواره» و «دیگ روغن گیری» و این گونه جمله‌های خوش شوخی می‌کنند. اینکه چرا تمامی سلاحان کشتیهای بازرگانی و همچنین کشتیهای دزدان دریایی و کشتیهای جنگی و کشتیهای برده‌کشی چنان احساسات سلاستباری نسبت به کشتیهای والگیری دارند پرسشی است که پاسخ آن آسان نیست. چون مثلاً در مورد دزدان دریایی دلم می‌خواهد بدانم آیا حرفه ایشان هیچ افتخار بخصوصی دارد یا نه. راست است که گاه به ارتقاء غیر معمول می‌انجامد، اما فقط برچوبه دار. و اضافه بر آن وقتی انسان بدان طرز عجیب ارتقاء یافت برای برتری خود هیچ پایه مناسبی ندارد. پس چنین نتیجه می‌گیریم که وقتی دزد دریایی به خود می‌بالد که از صیاد وال برتر است پایش به هیچ پایگاه استواری بند نیست. و اما معاشرت دریایی چیست؟ ممکن است انگشت سبابه خود را با بالا و پایین بردن روی ستونهای لغتنامه‌ها فرسوده کنید و هرگز آن لغت را نیابید. دکتر جانسون هیچ وقت به آن درجه از دانش دست نیافت. کشتی نوح و بستر آن را ندارد. با وجود این همین لغت با معنی اکنون سالهاست که میان پانزده هزار بانگی واقعی معمول است. شک نیست که این لغت محتاج تعریف است و باید آن را در لغتنامه جای داد. با توجه بدین امر اکنون من آن را عالمانه تعریف می‌کنم:

«Gam» اسم است. ملاقات اجتماعی دو (یا بیشتر) کشتی وانگیر معمولاً در یک میدان گشت، و آن بر این سوال است که پس از رد و بدل تعارف جاشوان هر کشتی به کشتی دیگر می‌روند و در خلال آن مدت ناخدایان دو کشتی در یک کشتی و نایبان اول دو کشتی در کشتی دیگر می‌مانند.»

موضوع دیگری را نیز در باره معاشرت دریایی باید در همین جا بیان کنم. تمامی حرفه‌ها خصایص کوچک مربوط به خود را دارند. صیاد وال نیز همچنین است. در یک کشتی دزدان دریایی یا جنگی یا برده‌کشی، وقتی ناخدا را با قایق به جایی می‌برند وی همواره بر نشیمن راحت که گاه تشک هم دارد در عقب قایق می‌نشیند و بیشتر وقتها با رشته بافته خوش نقش و نگاری قایق خود را هدایت می‌کند. اما در عقب قایق کشتی والگیری هیچ نشیمن و تشکچه‌ای به هم نمی‌رسد و رشته‌ای هم برای هدایت ندارد. واقعاً خیلی تماشا خواهد داشت اگر ناخدایان کشتیهای والگیری را مثل ریش سفیدان نقرمی که در صندلیهای چرخدار می‌نشینند روی تخت چرخدار بنشانند و بر روی آب حرکت دهند. و اما در مورد رشته بسته به سکان باید گفت که در قایق والگیری جایی برای این گونه چیزهای زنانه نیست و بنابراین چون در معاشرت دریایی تمامی جاشوان قایق باید از کشتی بروند و از این جهت چون - سکانبان یا زوبین‌انداز قایق از همان عده است سمت سکانبانی را همان شخص بر عهده خواهد داشت و ناخدا که برای نشستن جایی ندارد مثل درخت سفیدار روی پا می‌ایستد و به دیدار می‌رود. و غالباً دیده می‌شود که چون ناخدایی ایستاده چشمان تمامی دنیای محدود خود را از هردو کشتی متوجه می‌بیند به اهمیت حفظ وقار و تشخص خود با محکم کاشتن پاهایش توجه زیادی دارد. و این کار هم چندان آسان نیست. چون پشت سرش پاروب بزرگ و برجسته هدایت قایق در حرکت است و سدام به پشت او می‌کوبد و پاروب جلودار با کوبیدن به زانوان او مقابله می‌کند. بدین گونه از پس و پیش کوبیده می‌شود و فقط می‌تواند از پهلو روی پاهای دراز کرده‌اش تکان بخورد. اما تکان ناگهانی و شدید قایق بیشتر وقتها او را سرنگون خواهد ساخت چون طول جای پا بدون آنکه از حیث عرض تقویت شده باشد بی‌فایده است، اگر دو تیر را از بالا به هم تکیه دهیم نمی‌توانیم آنها را بر پا داریم. و از طرف دیگر به تأکید

می‌گویم که این ناخدای ایستاده به هیچ وجه و ابدأ نباید دیده شود که با دست گرفتن به چیزی اندکی کمک گرفته است. در واقع به نشانه تسلط کامل بر نفس خود معمولاً دستهایش را در جیب شلوارش فرو می‌کند. اما شاید چون دستهایش خیلی بزرگ و سنگین هستند آنها را برای حفظ تعادل در جیب می‌گذارد. با وجود این مواردی بوده که به شهادت هم رسیده است و در آن ناخدا را دیده‌اند که در یکی دو لحظه بسیار بحرانی و غیر عادی مثل سوج شدید ناگهانی موی سر نزدیکترین پارویزان را به چنگ گرفته مثل مرگ جانکاه بر آن آویخته است.

فصل پنجاه و چهارم

داستان تاون‌هو

[آن‌گونه که در میکده زرین نقل شد]

دماغه امپدنیک و تمامی منطقه پر آب حوالی آن بسیار به چهارراه مشهور شاهراه بزرگی مانده است که از هر جای عالم در آنجا بیشتر به مسافران برخورد می‌کنیم. چندان مدتی از برخورد ما با گونی نمی‌گذشت که به کشتی‌های دیگری برخورد کردیم به نام تاون‌هو که آن نیز به سوی وطن باز می‌گشت. تقریباً تمامی سلاحان آن اهل پولینزی بودند. در دید و بازدید کوتاهی که روی داد کشتی تاون‌هو خبرهای قوی از موی دیکه به ما داد. برای برخی علاقه کلی نسبت به وال سفید به واسطه وضع تاون‌هو به شدت بالا رفته بود و آن از این جهت بود که آن کشتی با آن وال برخوردی شگفت‌آور و معکوس از آن مشیتهای الهی داشته که می‌گویند گاه به سراغ برخی افراد می‌آید. این جزء اخیر با متعلقات عجیب آن راکه شکل آن قسمت از داستانی که نقل خواهیم کرد بود می‌توان قسمت نهانی داستان حزن‌انگیز خواند و این قسمت هرگز به گوش ناخدا اهب یا نایبان او نرسید. چون این قسمت نهانی بر خود ناخدای کشتی تاون‌هو نیز مجهول بود. این راز ملک خاص سه ملاح سفیدپوست همدست آن کشتی بود که یکی از ایشان ظاهراً آن را با گرفتن تعهدات رومی مبنی بر حفظ راز به تاشته‌گو سپرده بود؛ اما شب بعد تاشته‌گو در خواب به حرف آمد و آن مقدار از راز را در خواب فاش ساخت که چون بیدار شد دیگر نمی‌توانست باقی را پنهان کند. با وجود این آن نکته چنان اثر نیرومندی بر آن عده از سلاحان پکوئود که بر آن کاملاً دست یافتند گذارد و چنان با لطافت غریبی (اگر آن را لطافت بخوانیم) در این امر مقید شده بودند که آن راز را میان خود نگاهداشتند و هرگز نگذاشتند به پشت سردکل برسد. با درهم بافتن این رشته تیره‌تر و نهانی داستان در جای خود آن از داستان آن‌گونه که در حضور جمع در کشتی نقل شد، اکنون بی‌خواهم تمامی این موضوع عجیب را بر ضابطه پایدار کاغذ نقل کنم.

بعض خاطر طبیعت شخص خودم آن سبک راکه در نقل آن در لیما برای گروهی از دوستان اسپانیایی خود در حال استراحت در یک شب عید تولد یکی از قدیسان در حالی که بر سکوی میکده زرین با کاشیهای کلفت طلایی آن نشسته جیجی می‌کشیدیم به کار پردم در

۱. Town-Ho، نمره‌ای که ملاح نگهبان سر دکل به محض دیدن وال بر می‌آورد و هنوز هم در شکار لاکپشت در گالپاگو معمول است.

اینجا حفظ می‌کنم. از میان آن سلحشوران اسپانیایی دون پدرو و دون سباستیانو جوان با من روابط دوستانه‌تری داشتند و از همین جهت است که میان نقل داستان گاه پرسشهایی می‌کردند که به‌نحو لازم در همان لحظه پاسخ می‌شنیدند.

«در حدود دو سال پیش از آنکه من از وقایعی که خیال دارم برای شما آقایان نقل کنم خبردار بشوم کشتی والگیر تاون‌هو از ناتتوکت در همین اقیانوس کبیر شما به‌فاصله چند روز در شرق ناودانه‌های همین میکه‌ه زرین به‌گشت مشغول بوده. مقداری به‌طرف شمال خط استوا در حرکت بوده. یک روز صبح هنگام تلمبه‌زدن بر طبق معمول روزانه معلوم می‌شود که آب انبار پیش از آنچه معمول آن بوده آب می‌دهد. آقایان، گمان برده بودند ماهی نیزه‌دار آن را سوراخ کرده است. اما ناخدا چون به‌دلیل غیر معمولی معتقد شده بوده که بخت بلند نادری در آن عرض و طول جغرافیایی در انتظار اوست و چون به‌همین دلیل با ترک آن نقاط بسیار مخالف بوده و چون نشر آب به‌آن مقدار به‌هیچ وجه خطرناک تشخیص داده‌نشده هر چند در واقع نتوانسته بودند پس از جستجو در آب‌انبار تا آن مقدار از ارتفاع کم که در هوای بالنسبه سنگین ممکن بوده نقطه نشر آب را پیدا کنند. کشتی همچنان به‌گشت خود ادامه داده و دریانوردان در فواصل دور از هم و آسان تلمبه می‌زده‌اند. اما از بخت بلند خبری نشده و روزهای پیاپی می‌گزشته و نه‌فقط نقطه نشر آب را پیدا نکرده بودند بلکه به‌طور محسوس آب بیشتری می‌تراویده است. کار بدانجا رسیده که ناخدا چون تا حدی وحشت کرده بود دستور داده تمام بادبانها را بکشند و به‌طرف نزدیکترین بندرگاهها میان جزایر حرکت کنند تا بدهد تنه کشتی او را پیاده و مرست کنند.

با آنکه راه کوتاهی در پیش نداشته باز هم اگر معمولترین اقبالها به او می‌آورده یا به او پشت نمی‌کرده هیچ وحشتی از آن نداشته که سر راه کشتی او غرق شود چون تلمبه‌های او بهترین تلمبه‌ها بوده‌اند و آن سی و شش نفر افراد او که نوبتی سر آنها کار می‌کرده‌اند می‌توانسته‌اند به‌سهولت کشتی را روی آب نگاهدارند ولو سوراخ دو برابر شود. در حقیقت نیز چون تقریباً تمامی این سفر همراه بادهای موافق بوده اگر به‌خاطر تبختر وحشیانه رادنی، نایب واینباردی کشتی و نیز به‌خاطر انتقام استیل کیلت از اهالی دریاچه و به‌آب و آتش زنی از بوفالو که سخت بدان تحریک شده بود نبود تاون‌هو به‌طور مسلم در کمال سلامت و بدون پیشامد حداقل ضایعات به‌بندر مقصد می‌رسید.»

در اینجا دون سباستیانو روی حصیر علفی خود بلند شد و گفت: «اهل دریاچه؟ — بوفالو خواهش می‌کنم اول بگو اهل دریاچه یعنی چه و بوفالو کجاست؟»

دون سباستیانو، در ساحل شرقی دریاچه اری^۱ ما. اما خواهش می‌کنم کمی التفات داشته باشید شاید به‌همین زودی باز هم در باره آن چیزی بشنوید. و اما آقایان در تمام کشتیهای سه‌دکله و چهاردکله به‌همان بزرگی و قوت تمام کشتیهایی که از کالیاتو به‌مانیل می‌روند این رادنی اهل دریاچه در دل آمریکای ما که دورش را از همه طرف خشکی گرفته با آن توهمات مربوط به‌زدی دریایی که میان ساکنان خشکی کنار رودخانه در باره اقیانوس رواج دارد بار آمده بود. چون آن دریاچه‌های آب شیرین بزرگ ما (اری و اونتاریو و هورون و سوپریور و میشیگان) در آن جریان داخلی و مجموع که با هم دارند نوعی وسعت و فراخی اقیانوس مانند دارند با بسیاری از خصیصه‌های نیک اقیانوس و با بسیاری از انواع محدود نژادها و آب و هواهای آن. در این دریاچه‌ها چند مجمع‌الجزایر از جزیره‌های کوچک و خیال‌انگیز مدور هست، همچنان که در آبهای پولینزی دیده می‌شود. تا عدد زیادی بر دو ساحل آن

۱. Erie، یکی از پنج دریاچه میان کانادا و کشورهای متحد.

دو ملت بزرگ متضاد ساکنند، همچنانکه بر دو سوی اقیانوس اطلس چنین است. راههای دریایی دراز به مستملکات زمینی متعدد ما در شرق قاره که دور این دریاچه را نقطه چین کرده اند از همین آبها می گذرند. گوشه به گوشه آنها اراده های توپ سوار کرده اند و تفنگهای دوزن مکیناو که صدای بزی می کنند. این آبها صداهای رعدآسای فتحهای دریایی را شنیده اند. گاه به گاه ساحلهای خود را به بربرهای وحشی می سپرند که چهره های رنگین سرخفاسشان از میان چادرهای پوستی می درخشند. فرسنگ در فرسنگ جنگلهای قدیم و بکر آنها را احاطه کرده اند که سروهای سهی همچون سلسله های شاهان گوتیک پشت در پشت ایستاده اند. همان جنگلهای که هم جانوران سبع افریقایی را در خود پناه داده اند و هم حیوانات ابریشم پوستی را که از خزهای صادراتی آنها برای امپراتوران تانار قبا می دوزند. این دریاچه ها هم پایتختهای سنگفرشی شده بوفالو و کیلوند را در خود منعکس می سازند هم دهکده های وینه باگو را. کشتیهای شرع افراشته تجاری را با کشتیهای گشتی و مجهز دولتی و کشتیهای یخاری و قایقهای پارویی ساحلی یکسان بر خود می گذرانند. بادهای تند و درهم کوبنده شمال از همان گونه که بر آبهای نمکین دریا تازیان می کوبند بر آب دریاچه ها نیز می گذرند. این آبها نیز کشتی شکسته را خوب می شناسند چون دور از چشمرس ساحل با آنکه در میان خشکی واقند چه بسا کشتیهای نیمه شبی را با همه جاشوان نعره زن آنها به کام خود فرو کشیده اند. آقایان، همین طور که می بینید استیل کیلت با آنکه اهل خشکی بود زاییده دریای وحشی بود و همان دریای وحشی او را پرورانده بود و از هیچ دریانورد بیباکی دست کمی نداشت. و اما آن رادنی، هر چند ممکن است در بیچگی بر ساحل تنهای نانتوکت لمیده باشد و هر چند در زندگی بعدی خود بدتها اقیانوس اطلس واله های ما و اقیانوس ساکن اهل شهود شما را دنبال کرده باز هم به قدر آن مرد دریایی خشکی نشین که از ارتفاعات مخصوص کاردهای دسته شاخ آهو آمده بود از انتقام ستیزه جوی اجتماعی انباشته بود. با وجود این، این مرد نانتوکتی آدمی بود با رگه های خوشقلبی، و آن مرد اهل دریاچه دریانوردی بود که هر چند در واقع شیطان مجسم بود باز هم می شد با شدت انعطاف ناپذیر که فقط از نجات عمومی شناسایی بشری چاشنی خورده باشد و آن خود ناچیزترین حق یک برده است، باز هم می شد با چنان رفتاری این استیل کیلت را بدتها اهلی و آرام نگاهداشت. در حال تا آن هنگام خود را چنان نشان داده بود. اما رادنی محکوم به داشتن آن خلق بود و آتشی شد و استیل کیلت - اما آقایان، نقل هر چیز به وقت خودش.

بیش از یکی دو روز حداکثر از گرداندن دماغه کشتی به سوی بندرگاه جزیره نگذشته بود که آب چکه تاون هو ظاهراً باز هم زیاد شد، اما فقط به آن اندازه که محتاج روزی یک ساعت تلمبه زدن اضافی بود. باید بدانید که در اقیانوس مستقر و متمدنی مثل اطلس عده ای از ناخداها در تمام مدتی که از فراز آن می گذرند اصلاً به فکر تلمبه زدن نیستند. هر چند در یک شب آرام خواب آور اگر افسر کشیک عرشه از قضا وظیفه خود را در این مورد فراموش کند احتمال آن هست که خود او و همناویان او دیگر هرگز آن وظیفه را به یاد نیاورند، چون تمام نفرات آرام به ته دریا خواهند رفت. همچنین آقایان در دریاها تک افتاده و وحشی به طرف غرب چندان غیر معمول نیست که حتی در سفر نسبتاً طولانی دسته جمعی یا دسته های تلمبه رنگ بگیرند. یعنی اگر راه در طول ساحل سهل انحصولی قرار داشته باشد یا یک جور راه نجاتی در دسترس ایشان باشد. فقط وقتی سفینه ای که زیاد آب پس می دهد در یکی از آبهای بسیار دور افتاده و دور از هر گونه خشکی رفته باشد ناخدای آن به تدریج نگران خواهد شد. در مورد تاون هو هم وضع تا حد زیادی همین طور بود و از این جهت وقتی معلوم شد بیشتر آب از آن نشر می کند، در حقیقت از جانب چند تن از نفرات کشتی به خصوص رادنی

نایب کشتی اندک نگرانی بروز کرد. فرمان داد شرعهای بالایی را تمام بپرازند و پهن کنند و از همه جهت آن را به باد عرضه کنند. و اما آقایان این رادنی خیال می‌کنم همانقدر بزدل بود و همانقدر نسبت به هر چیز که مربوط به شخص او می‌شد دچار وحشت عصبی می‌شد که هر آدم نترس بیفکر که در دریا و خشکی بشود فکرش را کرد دچار ترس می‌شود. از این جهت وقتی او نگرانی خود را نسبت به بیخطری کشتی فاش کرد بعضی از دریانوردان به دیگران گفتند که علت آن فقط این است که او هم در مالکیت کشتی سهمی دارد. این بود که وقتی آن شب مشغول تلمبه‌زدن بودند و روی پایشان مدام آب صاف می‌گرفت در این باب از هیچ گونه شوخی و باردی دست‌بردار نبودند. آقایان آب مثل چشمه‌های کوهساران صاف بوده. و آن آبهای حبابدار به وسیله تلمبه‌ها از روی عرشه می‌گذشته و با فشار ثابت از سوراخهای پهلوی کشتی به زیر پهلوی کشتی می‌ریخته است.

و اما آقایان خوب می‌دانید که در این دنیای قراردادی ما چه در دریا چه در خشکی این مورد خیلی کمیاب نیست که وقتی کسی که او را بر فرماندهی عده‌ای از همانندان او گمارده‌اند یکی از آنها را از حیث غرور کلی انسانیت به‌طور مشخص برتر از خود می‌یابد بیدرنک نسبت به آن شخص کراهت و بدخواهی رفع نشدنی در دل پیدا می‌کند و اگر فرصتی بیاید برج و باروی وجود آن زبردست را فرومی‌گوید و به گرد و غبار بدل می‌کند. آقایان این تشبیه که کردم هر چه باشد، استیل کیلت در هر حال حیوان بلند و بزرگمنشی بود با سری شبیه سر روییان و ریش انبوه طلایی مثل سرپوش زربافت اسب غران آخرین نایب السلطنه شما. و آقایان، این مرد مغزی و قلبی و روحی داشت که اگر از پدر شارلمانی به‌وجود آمده بود شارلمانی می‌شد. اما رادنی، نایب کشتی، زشت بود مثل قاطر و به همان اندازه لجوج و سختدل و بدذات. استیل کیلت را دوست نداشت و استیل کیلت هم این نکته را می‌دانست.

مرد اهل دریاچه در ضمنی که با دیگران مشغول تلمبه‌زدن بود متوجه شد که نایب دارد به ایشان نزدیک می‌شود، اما چنین تظاهر کرد که متوجه او نشده است و بدون وحشت همچنان به گفتن متلک ادامه داد.

می‌گفت: «بله، بله، بچه‌ها، این سوراخ خوب آب می‌دهد، یکی‌تان یک قوطی زیرش بگیرید تا بچشم. به خدا قسم حیف این آب است که در بطری نکنیم، گوش کنید، بچه‌ها سهم رادنی پیر باید همین باشد، بهترین است که سهمش را از بدنه کشتی بگیرد و به خانه ببرد. راستش را بخواهید، بچه‌ها، آن ماهی نیزه‌دار فقط کار را شروع کرده و حالا با یکدسته نجار کشتی از ماهی ازه و ماهی موهان برگشته و حالا دسته‌جمعی دارند زیر کشتی را می‌تراشند و سوراخ می‌کنند. لابد دارند کشتی را تعمیر می‌کنند. اگر رادنی پیر حالا اینجا بود بهش می‌گفتم بپرد توی دریا و آنها را از کشتی دور کند. بهش می‌گویم این ماهیهای نجار دارند ملکش را خراب می‌کنند. اما رادنی آدم پیر ساده‌لوحی است - خوشگل هم هست، بچه‌ها می‌گویند باقی پولش را داده آینه خریده. کاش راضی می‌شد الگوی دماغش را به من بینوا بدهد. رادنی با تظاهر به اینکه گفتگوی ملاحان را نشنیده، غرید که: «چشم‌دریده‌ها، آن تلمبه چرا کار نمی‌کند، زود کارش بیندازید.»

استیل کیلت به شادی و سر و صدای سوسک گفت: «بله، بله، قربان، بچه‌ها، بجنید محکم بزنید، ها.» و به گفتن آن تلمبه با صدای پنجاه ماشین آتش‌نشانی به‌صدا درآمد. افراد کلاهپیشان را به آن صدا بالا انداختند و چیزی نگذشت که آن صدای گرفتگی خاص نفس بلند شد که حاکی از کاملترین فشار و گیر بالاترین نیروهای حیات است.

مرد اهل دریاچه بالاخره با باقی دسته دست از تلمبه برداشت و نفس‌زنان رفت و روی چرخ بادبان کشتی نشست. صورتش سرخ آتشی شده بود و از چشمانش خون می‌بارید

و خود عرق فراوانی را از جیبش پاک می کرد. و اما آقایان نمی دانم چه شیطان دغلکاری به جان رادنی افتاد که سر به سر آدمی چنان خسته و بیحال بگذارد. اما این اتفاق افتاد. نایب یا بیصبری در طول عرشه قدم برداشت و به استیل کیلت امر کرد جاروب بردارد و تخته ها را بروید و بیلچه ای بیاورد و مقداری چیزهای پلید را که نتیجه رها کردن خوکی بر عرشه بود برچینند.

و اما آقایان جاروب کردن عرشه کشتی در دریا کار مربوط به حفظ نظافت است که جز در توفانهای شدید همیشه هنگام شب به آن می پردازند. حتی دیده و شنیده شده که در برخی موارد کشتیهایی در شرف غرق شدن بوده اند اما چون وقت جاروب کردن عرشه بوده چند نفر آن را جاروب می کرده اند. آقایان، انعطاف ناپذیری راه و رسم دریا و عشق غریزی ملاحان به نظافت اینطوری است. ملاحانی هستند که اگر بنا به غرق شدن باشد باز هم می خواهند اول صورتشان را بشویند. اما در تمام کشتیها این جاروب کشتی کار مخصوص پادوهاست - یعنی اگر پادو داشته باشد. وانگهی، آن عده را که به دو دسته تقسیم کرده به کار تلمبه زدن واداشته بودند قویترین نفرات بودند و چون استیل کیلت از همه نفرات ورزشکارتر بود به طور مرتب به سردستگی یکی از دو دسته گماشته شده بود و در نتیجه از هر کار ناچیزی که ارتباطی با وظایف دریانوردی واقعی نداشت بایست او را معاف می کردند بخصوص که در مورد رفقای او وضع همین بود. تمام این جزئیات را به این خاطر ذکر می کنم که شما بتوانید درست بدانید که بین این دو نفر وضع از چه قرار بود.

اما مسئله از این بیشتر آب می خورد، فرمان مربوط به بیلچه چنان آشکار به قصد توهین و آزردن استیل کیلت داده شده بود که گویی رادنی به صورت او تف کرده باشد. هر کس در کشتی والگیری ملاحی کرده باشد این مطلب را می فهمد. و همینکه نایب آن فرمان را بر زبان آورد پیشک مرد اهل دریاچه تمام این مطلب و خیلی بیش از آن را کاملاً درک کرد. اما همچنانکه لحظه ای آرام نشسته بود و بی آنکه چشم برگردد به میان چشمان بدسگال نایب نگریست و توده های بشکه باروت و کبریت مشتعلی را که در سکوت آهسته به طرف آن باروتها می رفت دید. همین که به حکم غریزه اینها همه را دید آن تحمل عجیب و بی میلی به جنباندن شور و شر عمیق در وجودی که بالفعل برانگیخته و خشمگین است (و این تحمل و کراهتی است که اگر احساس شود فقط افراد واقعاً نیرومند و ارزشمند احساس می کنند حتی وقتی که واقعاً آندوهگین باشند) - بلی. آقایان این احساس شبح مانند بینام بر استیل کیلت چیره شد. از این جهت با لحن معمول خود که فقط اندکی به واسطه خستگی بدنی که موقتاً دچار آن شده بود بریده بریده بود، در جواب رادنی گفت که جاروب کردن عرشه کار او نیست و آن کار را نخواهد کرد؛ و بعد بی آنکه اشاره ای به بیلچه بکند با دست همه پادوها را که جاروب کشتان معمولی بودند نشان داد که چون به کار تلمبه زنی راه نداشتند تمام روز را بیکار یا با کار کم گذرانده بودند. به این پاسخ و اشاره رادنی با فتحش جواب داد و با روش بسیار پر خاشخو و چیرگی خواهی فرمان خود را بدون قید و شرط تأکید کرد، و در ضمن چکش تجاری را از روی بشکه ای که نزدیک او بود برداشت و به طرف مرد اهل جزیره که همچنان نشسته بود راه افتاد.

آنطور که استیل کیلت به واسطه کوشش و تقلاي خود به خود بر سر تلمبه داغ و برافروخته بود و عرق می ریخت با وجود آن احساس بینام تحمل که ابتدا براو چیره شده بود این وضع نایب را نمی توانست تاب بیاورد. اما باز هم به نحوی آن طعنان درونی را خفه کرد و بی آنکه حرفی بزند سرسخت بر جای خود نشست تا عاقبت رادنی که آتشین شده بود چکش را در چند گرهی صورت او جنباند و با خشم امر کرد دستور او را اجرا کند.

استیل کیلت از جابر خاست و آهسته دور چرخ بادبانکش عقب رفت و نایب نیز با چکشی تهدید آمیز خود دائم پشت سر او بود. استیل کیلت با قصد تمام بار دیگر گفت که آن دستور را اجرا نخواهد کرد. اما چون دید که تحمل او هیچ اثری نکرده است با اشاره و حشمتناک و نگفتنی دست تاب داده خود مرد احمق و خشمگین را بر حذر کرد. اما این کار هم سودی نداشت. و بدین گونه هر دو آهسته دور چرخ بادبانکش می گشتند. تا عاقبت استیل کیلت که تصمیم گرفته بود دیگر عقب نکشد و به فکرش رسیده بود که تا حدی حوصله اش می آمد تحمل کرده روی در انبار ایستاد و خطاب به نایب گفت: «آقای رادنی، من دستور شما را اجرا نمی کنم. آن چکش را هم کنار بگذارید یا سواظب خودتان باشید.» اما نایب قضا زده همچنان رو به سرد اهل دریاچه می آمد که ثابت ایستاده بود، و اکنون چکش را در یک گرمی دندانهای او می جنباند و در ضمن یک رشته لعن و ناسزای تحمل ناپذیر را تکرار کرد. استیل کیلت بی آنکه یک هزارم گره عقب بکشد و در حالی که دشنه نگاه تیز خود را به چشمان رادنی دوخته بودند، دست خود را پشت سر مشت کرد و خزان آن را پیش آورد و در آن حال به مزاحم خود گفت که اگر آن چکش همینقدر گونه او را بخراشد او را خواهد کشت. اما آقایان آن دیوانه را خدایان برای کشتار داغ زده بودند در همان لحظه چکش به گونه استیل کیلت خورد و لحظه بعد چانه نایب در سرش فرو رفته بود و او در حالی که مثل وال خون از دهانش فوران می کرد بر در انبار افتاد.

پیش از آنکه صدای فریاد به دنباله کشتی برسد استیل کیلت یکی از طنابهایی را که از کنار کشتی به بالای دکل بسته شده بود که دو تن از رفقای او به نگهبانی ایستاده بودند گرفته بود و تکان می داد. این دو نفر هر دو کانالی بودند.

دون پدر و فریاد زد: «کانالی؟ ما چندین کشتی والگیری در بندرگاههای خود دیده ایم، اما تا به حال اسم کانالی نشنیده ایم. ببخشید، بگویید کانالیهای که چه هستند؟» «دون پدر و، کانالیها قایقرانان کانال بزرگ دریاچه اری هستند. حتماً از آن خبر دارید.» «نه آقا. اینجاها در این سرزمین راکد و گرم و تنبل و سوروئی ما چندان خبری از شمال پر قوت شما نداریم.»

«راستی؟ بسیار خوب، دون، جام مرا باز پر کنید. شراب شما خیلی خوب است و من پیش از آنکه دنبال داستان را بگیرم، برایتان می گویم که کانالیهای ما چه کسانی هستند. چون اطلاع بر این امر ممکن است کناره های تاریک داستان مرا روشن کند.

آقایان، در سراسر ایالت نیویورک که سیصد و شصت میل عرض آن است و در سراسر شهرهای متعدد پر جمعیت و دهکده های پر رونق و در سراسر مردابهای دراز و یاس آور و عاری از سکنه و دشتهای مزروع و پرحاصل که از حیث وفور محصول رقیب ندارند و در هر بیلباردخانه و میکده و در سراسر معتدترین جنگلهای عظیم و بر طاقهای رومی که بر رودخانه های سرخپوستان زده اند، در آفتاب و سایه و با قلبهای شاد و شکسته و در سراسر مناظر وسیع و متضاد بلوکهای آرام قوم موهاوک و به خصوص کنار نمازخانه های سفید برف مانند که سناره آنها مثل نشانه های طول مسافت راست ایستاده اند یک نهر دایمی زندگی فاسد و نیزی که غالباً مخالف قانون و بدون اعتنا به قانون است جریان دارد. آقایان، آشنائی واقعی همینها هستند. بت پرستان زوزه کش همینها هستند. اینجا است که در همسایگی خود ایشان را می بینید، آن هم زیر سایه بلند دیوار پشتیبان و دنج کلیساها. چون به حکم تقدیر عجیبی، همچنانکه راهزنان شهر نشین شما معمولاً بیشتر در تالارهای دیوانخانه جمع می شوند، این

گناهکاران نیز، آقایان، بیشتر در مقدسترین جوارها دیده می‌شوند.
دو ن پدرو، با نگرانی طیبیت آمیزی به میدان شلوغ نظر افکند و گفت: «آنکه رد می‌شود زاهد نیست؟»

دو ن سباستیانو خندید و گفت: «بخت رفیق شمالی ما گفته چون دستگاه تفتیش عقاید بلکه ایزابلا در لیما افول می‌کند. آقا، دنباله داستان را بگوئید.»

یکی دیگر از اهل مجلس فریاد زد: «بیخشید، یک لحظه صبر کنید، من به نام تمام لیما بیهای همشهری خودم، آقای ملاح، می‌خواهم به شما بگویم که ما به هیچ وجه از توجه به ظرافت شما غافل نمائیم که در بیان قیاس با فساد به جای لیما که در آن هستیم نام ونیس را که از ما دور است گذاشتید. او، لازم نیست سر خم کنید و متعجب جلوه کنید. شما هم این ضرب‌المثل را در طول این ساحل شنیده‌اید که می‌گویند: «فاسد مثل لیما». تازه این شاهد صادقی برای حرف خود شماست، تعداد کلیساها از میزهای بیلیارد بیشتر است و همیشه هم درشان باز است و آن وقت «فاسد مثل لیما». ونیس هم همین‌طور است. من آنجا بوده‌ام. شهر مقدس سرقس قدیس صاحب انجیل، دومینیکن قدیس آن شهر را صفا بدهد، جامتان را بدهید، متشکرم، از نو پرش می‌کنم، حالا شما باز بریزید.

و من گفتم: «آقایان، کانالی را وقتی آنطور که باید در حرفه‌اش تصور کنیم چنان زیاد و نمایشی بدذات است که قهرمان تماشایی خوبی از او به عمل می‌آید. مثل مارک آن‌توان که روزهای پیاپی بر نیل گلگون سبزپوش روان بود، مرد کانالی با تبلی بر دریاچه پیش می‌رود و آشکار با کلتوباتر سرخ‌گونه خود ورمی‌رود و زردآلوی ران خود را بر عرشه آفتابی می‌بزد. اما چون پا به ساحل بگذارد همه این زنجوبیها را به دور می‌اندازد. آن ظاهر راهزن‌مانند که مرد کانالی چنان خیره‌سرانه به خود می‌بندد و کلاه کج او که نوار تندرنگی بدان بسته است نمای عمده او هستند. مرد کانالی که در دل موجودات معصوم و خندان دهکده‌هایی که از میان آنها می‌گذرد وحشت می‌اندازد، در شهرها هم از چهره سوخته و خرام آبیخته به خود فروشی او پرهیز می‌کنند. وقتی که من خود در حدود کانال ولگرد بودم از یکی از این مردان کانالی لطف و محبتی دیدم. از صمیم قلب از او متشکرم و خرسندم که این تشکر در من هست. اما بیشتر اوقات یکی از خصایص درجه اول افراد خشن که تا حدی تلافی خشونت ایشان را می‌کند همین است که گاه بازویش همانقدر که در غارت کردن توانگران نیرومند است در پشتیبانی بینوای بیگانه نیرو به خرج می‌دهد. آقایان، به‌طور خلاصه اینکه توحش زندگی کانالی تا چه حد است از اینجا معلوم می‌شود که در صنعت و الگیری آبیخته به خشونت و توحش با فارغ التحصیلان آراسته این مکتب فراوانند و جز از اهالی سیدنی هیچ نژاد و تباری تا آن حد طرف عدم اطمینان ناخدایان کشتیهای والگیری نیستند و این نکته نیز از عجیب بودن این موضوع به هیچ وجه نمی‌کاهد که در نظر هزاران نفر از جوانان و پسران روستایی که در طول این کانال به جهان آمده‌اند. زندگی آبیخته به محنت کانال بزرگ تنها واسطه انتقال میان رسیدن و پخته شدن در مزرعه سیاهی و در هم نوشتن بیرحمانه آبهای وحشیت‌ترین دریاهاست.»

دو ن پدرو که شراب از جاش به روی دستمال‌گردن سیمفاسش می‌چکید، با شدت گفت: «فهمیدم فهمیدم، حاجتی به سفر کردن نیست، همه دنیا مثل همین لیماست. اما من خیال می‌کردم که در شمال متعادل شما نسلهای سرد و مقدس مثل تپه‌ها زندگی می‌کنند. اما داستان را ادامه بدهید.»

گفتم: «آقایان، دنباله داستان را آنجا رها کردم که مرد کانالی طناب سردکل را تکان می‌داد. هنوز از این کار فارغ نشده‌بود، که سه نایب کشتی و چهار زوبین انداز آن او را

احاطه کردند و به طرف عرشه رانند. اما آن دوکانالی که بر سر دکل بودند مثل شهاب ثاقب از طناب پایین سریدند و میان هنگامه جستند و درصدد برآمدند که رفیق خود را از میان آن بیرون بکشند و به طرف عرشه زیرین ببرند. عده‌ای دیگر از ملّاخان در این کوشش به ایشان پیوستند و غوغا و آشوبی به پا شد. ناخداى کشتی که از نزدیک شدن به آسیب پرهیز می‌کرد، کلنگ وال‌کشی به دست گرفته بالا و پایین می‌رفت و به نایبان خود امر می‌کرد که آن رذل بیسر و پا را بگیرند و با ذلت به عرشه ناخدا بکشند. گاه تا نزدیکی مرز متغیر غوغا پیش می‌دوید و با کلنگ خود دست به وسط معرکه می‌برد و می‌کوشید موجود منقر خود را سوراخ کند و بیرون بکشد. اما استیل کیلت و دو یاور از جان گذشته او بیش از آن توان داشتند که آن عده از عهده ایشان برآیند. آن عده توانستند خود را به عرشه زیرین برسانند و با شتاب سه - چهار چلیک بزرگ را پشت چرخ بادبانکش ردیف کردند و این پارسیهای دریایی پشت جان‌پناه سنگر گرفتند.

ناخدا که اکنون پیشتابی به هر دست گرفته بود که لحظه‌ای پیش خادم کشتی بدو رسانده بود به لحن تهدید غریب که: «دزدها، بیرون بیایید، آدمکشها بیاید بیرون.» استیل کیلت بالای جان‌پناه جست و با قدم‌زدن روی آن در واقع به ناخدا می‌گفت که هر کار از پیشتابها برمی‌آید بکنند و در ضمن به او فهماند که مرگ او علامت قیام عمومی در کشتی خواهد بود. ناخدا که در دل هراس داشت مبادا این تهدید بیش از حد حقیقت داشته باشد، اندکی سست آمد اما باز هم فرمان داد که طاعیان فوری به سرکار خود بازگردند.

سردسته ایشان محکم پرسید: «اگر ما این کار را بکنیم قول می‌دهید که دست به ما نزنند؟»

«برگردید! برگردید! - من هیچ قولی نمی‌دهم. برگردید سرکارتان. مگر می‌خواهید با سرکشی در همچو موقعی کشتی را غرق کنید؟ برگردید!» و بار دیگر پیشتابش را بلند کرد. استیل کیلت فریاد زد: «و کشتی را غرق کنیم؟ بله، بهتر است غرق بشود. هیچکدام ما سرکاربان بر نمی‌گردیم مگر اینکه شما قسم بخورید یک طناب هم به ما نزنید.» و رو به طرف افراد خود گرداند و پرسید: «شما چه می‌گویید؟» و در جواب فریاد شادی شدیدی شنید.

استیل کیلت کانالی اکنون بر جان‌پناه نگهبانی می‌کرد و در تمام مدت زیر چشم ناخدا را می‌پایید و گاه جملاتی از این‌گونه خطاب به او می‌پرازد: «تقصیر ما نیست. ما همچو وضعی را نمی‌خواستیم. من بهش گفتم چکش را رو به من نگیرد. کار پادو بود. بایست پیش از اینها مرا می‌شناخت. بهش گفتم با شاخ گاو بازی نکنند. خیال می‌کنم انگشتم از خوردن به فک کثیفش شکسته. بچه‌ها، مگر آن کاردهای گوشت‌خردکنی در این عرشه نیستند؟ پسرهای خوبم مواظب آن نیزه‌های کوتاه باشید. ناخدا، شما را به خدا فکر خودتان را بکنید. یک کلمه قول بدهید دیوانگی نکنید. همه چیز را فراموش کنیم. ما حاضریم تسلیم بشویم. با ما درست رفتار کنید ما مطیع شما هستیم. اما حاضر نیستیم شلاق بخوریم.»

«تسلیم بشوید، من هیچ قولی نمی‌دهم، تسلیم بشوید.»

مردکانالی دستش را با شدت به طرف ناخدا دراز کرد و فریاد زد: «پس گوش کنید،

۱. پیش از تاریخ تصنیف کتاب حاضر (۱۸۵۱) اهل پاریس در دو وقت قیام کردند و در پس جان‌پناههای موقت که از میز و تخت و در و چلیک علم ساختند سنگر گرفتند و در هر دو بار حکومت وقت را از پای در آوردند، یکی در ۲۷، ۲۸، ۲۹ ژوئیه ۱۸۳۰ که سلسله بوربن را واژگون ساختند و دیگر در ۲۵ فوریه ۱۸۴۸ که حکومت ۱۸ ساله لویی فیلیپ را - م.

چند نفر از ما (که من هم یکی از آنها هستم) برای گشت دنبال صید اجیر کشتی شدیم. ملتفت هستید، قربان، همان طور که می‌دانید همینکه کشتی لنگر بیندازد ما می‌توانیم از خدمت کشتی بیرون بیاییم. این است که دعوا نمی‌خواهیم، نفع ما درش نیست. ما می‌خواهیم با همه بسازیم. برای کار حاضریم، اما حاضر نیستیم شلاق بخوریم.»

ناخدا باز غرید: «تسلیم بشوید.»

استیل کیلت لحظه‌ای دور خود نگاه کرد و بعد گفت: «ناخدا، حالا به شما می‌گویم که چه کار می‌کنیم. ما دست بلند نمی‌کنیم شما را بکشیم و بعد هم دارمان بزنند. تا شما به ما حمله نکنید ما دست بلند نمی‌کنیم. اما تا وقتی هم که شما قول ندهید که ما را شلاق نمی‌زنید حاضر نیستیم سرکارمان برگردیم.»

«پس برگردید همان عرشه پایین. بروید پایین! آنقدر آنجا نگاهتان می‌دارم تا خسته بشوید. بروید پایین!»

سردسته از افرادش پرسید: «برویم؟» بیشتر افراد مخالف بودند اما عاقبت در اطاعت از فرمان استیل کیلت پیش از او به انبار تاریک خود رفتند و در واقع مثل خرس غران در غار خود ناپدید شدند.

همینکه سر برهنه مردکانالی با تخته عرشه همسطح شد ناخدا و دسته او از جان پناه به آن سو جستند و در لغزان حفره پلکان را کشیدند و همه با دست به آن زور آوردند و فریاد کشیدند تا خادم قفل برنجی پلکان را بیاورد. آنگاه در لغزان را اندکی عقب کشیدند و ناخدا چیزی از لای آن به نجوا گفت و در را بست و قفل کرد. ده نفر بودند. بالای عرشه بیست نفری تا آن موقع بیطرف مانده بودند.

تمام شب همه نایبان کشتی در عقب و جلو کشتی و به خصوص اطراف حفره پلکان عرشه زیری و پلکان جلو کشتی نگهبانی می‌کردند، چون بیم آن می‌رفت که طاغیان پس از شکستن و عبور از تیغه چوبی میان اتاقها از پلکان جلو کشتی سر در بیاورند. اما ساعات تاریکی به آرامی گذشت افراد که هنوز بر سر کار خود بودند با زحمت بسیار تلمبه می‌زدند و صدا و تلق و تلوک ایشان در فواصل آن شب وحشتناک به حال یاس آوری در کشتی می‌پیچید. با طلوع خورشید ناخدا به قسمت جلو کشتی رفت و در لرزان را کوبید و زندانیان را به کار دعوت کرد. اما زندانیان نعره‌ای کشیدند و دعوت او را رد کردند، پس آب برایشان پایین دادند و یکی دو مشت بیسکویت هم دنبال آب پایین انداختند، و ناخدا پس از قفل کردن در و گذاردن کلید آن در جیبش به عرشه خود بازگشت. تا سه روز، روزی دوبار این کار تکرار شد. اها روز چهارم همینکه ناخدا دعوت هر روزی را تکرار کرد صدای داد و فریاد درهم و سپس گلاویز شدن شنیده شد و ناگهان چهار نفر از عرشه زیری بالا دویدند و گفتند حاضرند تسلیم شوند. خفگی بویناک هوا و جیره نزدیک به قحط شاید با وحشت از مجازات نهایی دست به دست هم داده ایشان را وادار ساخته بود به اختیار خود تسلیم شوند. ناخدا که از این واقعه جرأت گرفته بود دعوت خود را از بقیه تکرار کرد اما استیل کیلت با اشاره وحشتناکی به طرف او فریاد کشید که زور خود را موقوف کند و جایی برود که جای او باشد. صبح روز پنجم سه نفر دیگر از سرکشان از میان بازوان نومیدی که می‌کوشیدند ایشان را نگاهدارند بیرون جستند و بالا آمدند. فقط سه نفر مانده بودند.

ناخدا با خنده تمسخرآمیز بیرحمانه‌ای فریاد زد: «دیگر بهتر است تسلیم شوید.»

استیل کیلت فریاد زد: «در را می‌بندی یا نه؟»

ناخدا گفت: «البته.» صدای قفل بلند شد.

آقایان، در این لحظه بود که استیل کیلت به واسطه خشمی که از شانه خالی کردن

همدستان سابق او بر وی چیره شده بود و به واسطهٔ نیشی که از صدای استهزاء آلودهٔ چند لحظه پیش ناخدا به جان او فرو رفته بود و به واسطهٔ جنون خشم‌آمیزی که از زنده به گور شدن طولانی در جایی به سپاهی اسعاه یأس به وی دست داده بود، به دو تن کانالی که به ظاهر تا آن هنگام با او همدل و هم‌زبان بودند پیشنهاد کرد که در اولین به‌خط شدن افراد بالا با کاردهای گوشت خرد کنی (که آلات بلند و هلالی شکل و سنگینی بودند و در هر طرف دسته‌ای داشتند) مجهز شوند و از سوراخ خود بیرون بجهند و دیوانه‌وار از دماغه تا پایهٔ شرع بدوند و اگر ممکن شود با هر شیطنت زاییده از یأسی کشتی را تسخیر کنند. گفت که خواه آن دو با او همکاری کنند یا نکنند خودش این کار را خواهد کرد. اما این نقشه با هیچ گونه مخالفتی از ناحیهٔ آن دو مواجه نشد. قسم خوردند که برای آن کار یا هر دیوانگی دیگر یا خلاصه هر کار دیگری به جز تسلیم حاضرند. و از این بالاتر آنکه هر یک از آن دو اصرار داشت که وقتی موقع هجوم می‌رسد خود اولین کسی باشد که قدم بر عرشه می‌گذارد. اما سرکردهٔ ایشان با این امر به شدت مخالفت ورزید و این تقدیم را برای خود حفظ کرد بخصوص که هیچیک از دو یار او حاضر نبود در این کار به دیگری تسلیم شود و از طرف دیگر هر دو با هم نمی‌توانستند اول باشند چون نردبان جز برای عبور یک نفر راه نداشت. و در اینجاست، آقایان، که نامردی این بدکاران باید آشکار بشود.

هر یک از این دو تن به محض آنکه طرح دیوانه‌وار رهبر خود را شنید ظاهراً در روح نوسید خود به فکر یک خیانت افتاد، یعنی در وقت بیرون رفتن از همه پیش بیفتد تا نفر اول باشد و هر چند نفر آخر از آن ده نفر است باز هم تسلیم شود و به این ترتیب هر قدر هم که این رفتار مستوجب عفو می‌شود آن عفو را برای خود تحصیل کند. اما همینکه استیل کیلت تصمیم خود را مبنی بر اینکه تا لحظهٔ آخر پیشاپیش ایشان باشد آشکار ساخت، آن دو به کمک جوشش نرم رذالت راز خیانت خود را که تا آن هنگام پنهانی بود بر یکدیگر معلوم کردند و همینکه سرکردهٔ ایشان پینکی خورد، در سه جمله راز درون را به یکدیگر گشودند و دست و پهای مرد خواب را با طناب بستند و در دهانش کهنه چپاندند، و نیمه شب فریاد برآوردند و ناخدا را خواستند. ناخدا و نایبان و زوین اندازان مسلح او که گمان می‌بردند قتل روی داده و در تاریکی دنبال خون بومی کشیدند به طرف عرشهٔ زیرین هجوم بردند. در چند دقیقه حفرهٔ راه پله باز شد و سرکردهٔ دست و پا بسته که هنوز قتل می‌کرد به دست دو متحد خیانتکار خود به هوا پرتاب شد و آن دو تن بی‌درنگ ادعا کردند که افتخار اسیر کردن مردی که کاملاً آمادهٔ قتل و کشتار بوده مخصوص ایشان است. اما هر سه ایشان را به قلابه بستند و مثل لاشهٔ گاو روی عرشه کشیدند و پهلوی به پهلوی مثل سر پارچهٔ گوشت به تیر شرع بستند و تا صبح به همان حال آویخته رهایشان کردند. ناخدا که برابر ایشان به پس و پیش قدم می‌زد فریاد برآورد: «خدا لعنتان کند. رذله‌های پست، لاشخورها هم به شما نزدیک نمی‌شوند.»

به طلوع آفتاب تمام افراد را احضار کرد، و پس از جدا کردن آنان که طغیان کرده بودند از کسانی که در طغیان شرکت نداشتند به دستهٔ اول گفت که فکر کرده است همهٔ آنها را شلاق می‌کند چون روی هم رفته باید آن کار را بکند و لازم است که بکند و عدالت آنطور حکم می‌کند اما در وضع حاضر و با در نظر گرفتن تسلیم به موقع ایشان اکنون با توبیخ شدید رهایشان می‌کند و بلافاصله به زبان خود ایشان را توبیخ کرد.

پس رو به سه نفری که به طناب بسته شده بودند کرد و گفت: «اما در مورد شما اراذل لاشخور - شما را می‌خواهم برای دیگ سه پایه خرد کنم.» و طنابی را به دست گرفت و با تمام قوت به پشت آن خائن کوفت تا وقتی که صدایشان برید و سرشان بیجان از پهلوی

آویخت، مثل آن دو دزد مصلوب^۱ در تقاشیها.
 بالاخره ناخدا نعره زد: «مچم از زدن شما درد آید، اما برای تو، جنگجوی گردن کلفت
 هنوز آندو طناب باقی است که زیاد هم بیاید. آن کهنه را از دهانش در آورید ببینیم چه جور
 از خودش دفاع می کند؟»

لحظه ای انقلابی از پا درآمد حرکتی لرزان به فک فشردۀ خود داد و سپس سر خود را
 به حال دردناک چرخید داد و با صدایی شبیه زوزه مار گفت: «حرف من این است، حواستان
 را خوب جمع کنید - اگر مرا شلاق بزنید می کشتان.»
 ناخدا گفت: «که همچو؟ پس ببین مرا چه جور ترساندی.» و طناب را عقب کشید
 که بزند.

اهل کاتال با همان صدا گفت: «بهتر است نزنی.»

«اما باید بزنم...» و بار دیگر طناب را عقب کشید تا او را بزند.

در اینجا استیل کیلت چیزی با همان زوزه گفت که کسی غیر از ناخدا نشنید و ناخدا
 در برابر چشمان حیرت زده عموم عقب جست و یکی دیوار روی عرشه به سرعت قدم زد و بعد
 ناگهان طنابش را انداخت و گفت: «من این کار را نمی کنم و لش کنی - طنابش را ببرید -
 شنیدید؟»

اما همینکه ناپان کشتی به شتاب مشغول اجرای فرمان ناخدا شدند مردی رنگ پریده
 که سرش را نوار بسته بود ایشان را متوقف ساخت. این شخص رادنی نایب اول کشتی بود.
 از روزی که آن مشق را خورده بود از تخت خود پایین نیامده بود. اما آن روز صبح به شنیدن
 سر و صدای روی عرشه از تخت به زیر آمده تا اینجا صحنه را تماشا کرده بود. وضع دهانش
 چنان بود که درست نمی توانست حرف بزند، اما جویده چیزی درباره اینکه می تواند و راضی
 هم هست کاری را که ناخدا جرأت ندارد بدان دست بیازد خود انجام بدهد گفت، طناب را
 ربود و به طرف دشمن دست و پا بسته خود پیش رفت.

اهل کاتال با همان صدا گفت: «تو بزدی.»

رادنی در جوابش گفت: «راست می گویی، اما این را داشته باش.» نایب اول داشت
 تازیانه را فرود می آورد که صدای دیگری از جانب استیل کیلت بازوی بالا رفته او را متوقف
 ساخت. رادنی درنگ کرد و بعد دیگر درنگ نکرد و با وجود تهدید استیل کیلت، هر چه بود،
 به قول خود وفا کرد. آنگاه دست و پای هر سه را باز کردند و همه افراد به سرکار خود بازگشتند و
 تلمبه های آهنین که به توسط دریانوردان تنگخو به کار افتاده بود مانند سابق صدایشان درآمد.
 آن روز درست پس از تاریک شدن هوا همینکه یک نگهبان پایین آمد صدایی از
 عرشه زیرین به گوش رسید و آن دو خائن لرزان به شتاب بالا دویدند و در اطاق ناخدا را
 محاصره کردند و گفتند دیگر جرأت ندارند با جاشوان در یکجا بمانند. خواهش و مشق و لگد
 ایشان را باز نکردند، و به اصرار خودشان برای رستگاری درته زیرترین انبارها جایشان دادند.
 باز هم اثری از طغیان از نو میان بقیه پدیدار نشد. بلکه بالعکس چنان می نمود که بیشتر به
 تحریک استیل کیلت همه تصمیم گرفته بودند حداکثر آرامش را حفظ کنند و هر فرمانی به
 ایشان داده شود بپروند و همینکه کشتی به بندر رسید دسته جمعی از آن بروند. اما به منظور
 تضمین اینکه سفر به سریعترین وجهی به پایان برسد همگی در یک چیز دیگر نیز توافق کردند.
 و آن این بود که برای یافتن وال، نگهبان نگمارند مبادا یکی پیدا شود. چون با وجود آب پس-
 دادن کشتی و با وجود دیگر خطراتی که آن را تهدید می کرد هنوز هم سر دکل تاون هو نگهبان

۱. تصویر توری آن دو دزد که در کنار میی به صلیب کشیده شدند. - م.

داشت و ناخدای آن درست مثل روز اولی که کشتی به بیدان گشت رسیده بود آماده فرود آوردن قایق و سر بردن بال وال نهادن بود، و رادنی نیز کاملاً آماده بود که تخت خود را با قایق عوض کند و با دهان نواریچ خود در صدد برآید که فک حیاتی وال را با سرگ فرو بندد.

اما با وجود آنکه سرد اهل دریاچه دربانوردان را راضی کرده بود که در رفتار خود حالی انفعالی پیش بگیرند در مورد انتقام اصیل و خصوصی خود از مردی که او را در دهلیزهای قلبش آزرده بود (دست کم تا وقتی کار را به آخر رساند) فقط با خود مشورت می کرد. او هم در دستۀ کشیک رادنی، نایب اول کشتی بود، و چنانکه گویی سرد بخت برگشته می خواست بیش از نیمه راه به استقبال قضا برود علی رغم رأی صریح ناخدا اصرار ورزید که ریاست کشیک شب با او باشد. استیل کیلت بر اساس این ترتیب و چند اسر دیگر نقشه انتقام خود را طرح ریزی کرد.

هنگام شب رادنی به طریقی که خلاف روش دربانوردان است، روی بدنه عرشه افسران می نشست و بازوی خود را روی جای پاروب قایقی که در آنجا اندکی بالاتر از لبه کشتی آویخته بود تکیه می داد. همه می دانستند که در این حال گاه پینکی هم می خورد. میان کشتی و قایق جای خالی زیادی بود و این جای خالی یگراست به دریا می رسید. استیل کیلت وقت خود را حساب کرد و معلوم شد که نوبت بعدی سکانبانی او ساعت دو بامداد روز سومی است که او را لو داده بودند. از سر فرصت این فاصله را در کشیک عرشه زیری به دقت مشغول بافتن چیزی شد.

یکی از همناویان پرسید: «داری چه درست می کنی؟»

«تو خیال می کنی چه باشد؟ به چه شبیه است؟»

«مثل بند چمدان می ماند. اما به نظر من شکل عجیبی دارد.»

مرد اهل دریاچه آن را با دست از خود دور گرفت و گفت: «بله، شکل عجیبی دارد.

اما حاجت مرا برمی آورد. همناوی به قدر کافی تسمه ندارم - تو داری؟»

«اما در عرشه زیردستان کشتی تسمه به هم نمی رسید.»

استیل کیلت گفت: «پس باید بروم قدری از رادنی پیر بگیرم.» و از جا برخاست تا به عقب کشتی برود.

سلاحی گفت: «خیال نداشته باشی بروی از او چیزی تقاضا کنی.»

«چرا نکنم؟ فکر می کنی حاضر نباشد لطفی به من بکند، مخصوصاً که آخرش برای

کمک به خودش درستش می کنم؟ و بعد به طرف نایب رفت و آرام به او نگاه کرد و از او

تقاضای اندکی تسمه کرد تا ننوی خود را مرمت کند. تسمه به او داده شد. اما بعد از آن نه

تسمه دیده شد نه بند. اما شب بعد، وقتی مرد اهل دریاچه پالتو خود را به صورت پالش تاه

می کرد که در ننو بگذارد گلوله ای آهنی که به دقت در تور بسته شده بود تا وسط از جیب او

بیرون غلتید. بیست و چهار ساعت بعد نوبت کشیک او پای مکان بود - آن هم نزدیک سردی

که آماده بود بالای قبر همیشه کنده شده سلاحان پینکی بخورد - آنگاه آن ساعت محتوم فرا

می رسید و روح بقدر استیل کیلت از همان وقت نایب را شق و راست مثل جسد می دید در حالی

که پیشانی اش له شده فرو رفته بود.

اما، آقایان خودم، احمقی این قاتل آینده را از عملی که نقشه آن را کشیده بود نجات

داد. با وجود این انتقامش کامل شده بود بی آنکه خود انتقام گرفته باشد. چون به حکم قضای

مجهولی ظاهراً خود آسمان قدم پیش نهاده و آن کار لعنت بار را که او می خواست کرده باشد از

دست او به دست خود گرفت.

درست بین پدیدار شدن روز و ابتدای طلوع آفتاب روز دوم بود و داشتند عرشه را

می‌شستند که ناگهان مرد احمقی از اهل تنه‌ریف که با حلقه زنجیر آب می‌کشید فریاد زد: «اوناها، اوناها یا عیسی، چه والی.» این وال موبی دیک بود.
 دون سباستیانو فریاد زد: «موبی دیک، یا دو مینیک قدیس، آقای ملاح مگر والها هم اسمگذاری می‌شوند؟ اسم کدام وال را موبی دیک گذارده‌اند؟»
 گفتیم: «یک وال سفید بسیار معروف و بسیار جنگجو و غول‌نامیرا... دون، اما نقل آن دیگر خیلی دراز می‌شود.»

همه جوانان اسپانیایی دور من جمع شدند و فریاد برآوردند: «نقل کنید، نقل کنید.»
 «نه، دونها، دونها - نه نه حالا نمی‌توانم آن را نقل کنم، آقایان بگذارید نفس بکشم.»
 دون پدرو فریاد زد: «شراب، شراب، رفیق برومند ما ضعف کرده - زود جام خالیش را پر کنید.»

«حاجتی نیست، آقایان. یک دقیقه مهلتم بدهید تا من دنبال داستان را بگیرم. و اما آقایان مرد تنه‌ریفی که چنان ناگهانی چشمش به وال برنگون در چهل متری کشتی افتاده بود - بی‌آنکه معاهده جاشوان یادش باشد - در هیجان آن لحظه به حکم غریزه و بدون اراده دیدن غول را با فریاد اعلام کرده بود، هر چند از چند دقیقه پیش آن غول را سه سرد کلبان پارویزن دیده بودند - اکنون در کشتی آشوبی به پا شده بود. از ناخدا و نایبان او گرفته تا زوین‌اندازان همه فریاد می‌زدند: وال سفید، و همگی بی‌آنکه از شایعات ترس‌آور بهراسند اشتیاق داشتند آن وال معروف و گرانبها را صید کنند، در حالی که جاشوان زنجیده‌خاطر با لعن و نفرین و با نگاه آمیخته به لجاج به زیبایی خیرگی بخش آن توده عظیم شیری می‌نگریستند که با نور افقی خورشید مثل پولک سی درخشید و مانند عین‌الشمس زنده در دریای نیلگون باسدادی برق می‌زد. آقایان، تقدیر عجیبی بر تمامی سیر و سلوک این وقایع سیطره دارد چنانکه گویی همانا پیش از آنکه نقشه جهان تنظیم شود قلم زده شده بوده است. مرد طاغی سکانبان قایق نایب شده بود و هر وقت که به‌وال می‌رسیدند تکلیف او آن بود که وقتی رادنی راست و نیزه به‌دست می‌ایستاد پهلوی او بنشینند و به فرمان او ریسمان بدهد یا آن را بکشد. از این گذشته وقتی چهار قایق را به دریا فرود آوردند، قایق رادنی پیش افتاد، و هیچ کس به شدت استیل‌کیلت ضمن پاروب‌زدن نعره بر نمی‌آورد. پس از پاروب‌زدن سخت زوین‌اندازان زوین افکندند و رادنی نیزه در دست به جلو قایق جست. چنان معلوم است که وی در قایق والگیری همیشه مرد خشمگین غوغاگری بوده است. و اکنون نعره‌ای که از پس دهان نوار پیچش شنیده می‌شد آن بود که او را پشت برآسدگی وال پیاده کنند. سکانبان با کمال میل او را از میان کف کورکننده‌ای که دو سفیدی را به هم جوش می‌داد پیش و بیشتر می‌برد، تا وقتی که ناگهان قایق گویی به صخره در آب نشسته‌ای خورد، و کج شد و نایب کشتی را که ایستاده بود به دریا افکند. در آن لحظه که نایب بر پشت لغزان وال افتاد قایق راست شد و با حرکت شدید موج به کناری زده شد و در آن لحظه نیز رادنی به میان دریا در آن سوی وال پرتاب شد. از میان غبار آب به‌شنا پرداخت و لحظه‌ای به‌طور مبهم از میان پرده آب دیده می‌شد که با شدت تقلا می‌کرد تا از پیش چشم وال دور شود. اما موبی دیک با هجوسی توفانی به‌او نزدیک شد و شناگر را میان دو فک خود گرفت و لحظه‌ای او را به هوا بلند کرد و بعد با سر به‌زیر آب فرو رفت.

در این مدت به‌سجود برخاستن صدای برخورد ته‌قایق با شیئی خارجی مرد اهل دریاچه به ریسمان میدان داده بود تا از میان گرداب به عقب بکشد، و در ضمن که باخونسردی وضع را می‌نگریسته در فکر خاص خود بوده است. اما حرکت ناگهان و تکان شدید رو به پایین، به‌زودی کاود مرد اهل دریاچه را با ریسمان آشنا ساخته بود. وی ریسمان را بریده بود

و وال آزاد شده بود. اما مقداری دورتر سویی دیکه بار دیگر سر از دریا برآورده بود در حالی که پاره‌هایی از پیراهن پشمین سرخ رادنی به میان دندانانی که او را به عدم فرستاده بود گیر کرده بود. هر چهار قایق از نو به تعاقب سویی دیکه پرداختند اما وال از ایشان می‌گریخت تا عاقبت بکلی ناپدید شد.

پس از مدتی تاوان‌هو به بندرگاهی رسید که جای دورافتاده‌ای از تمدن بود و هیچ موجود متمدنی در آن ساکن نبود. در آنجا همه نفرات به سرکردگی استیل کیلت دریاچه‌ای به استثناء پنج شش نفر به عمد کشتی را رها کردند و به میان نخلها رفتند و بعدها توانستند یک قایق دو پهلوی بزرگ جنگی را از وحشیان جزیره بگیرند و به جانب بندرگاه دیگری روانه شوند.

چون تعداد نفرات کشتی به چندتن تقلیل یافته بود ناخدا از مردم جزیره در کار دشوار پیاده کردن کشتی برای بند آوردن نشر آب کمک گرفت. اما آن عده معدود نفرات باقیمانده چنان ناگزیر به مراقبت و کشیک بر سر همکاران خطرناک خود پرداختند که وقتی کشتی بار دیگر آماده سفر دریا شد وضع ایشان چندان ضعیف بود که ناخدا جرأت نکرد با ایشان در کشتی بدان سنگینی راه بیفتد. پس از مشاوره با افسران خود تا حد امکان کشتی را دور از ساحل لنگر انداخت و تفنگهای کشتی را به لبه آن سوار کرد و دو توپ کشتی را رو به ساحل نشانه گرفت و به اهل جزیره اخطار کرد که اگر به کشتی نزدیک شوند مرگشان حتمی است و سپس یک نفر را با خود برداشت و در بهترین قایق والگیری سوار شد و برابر باد مستقیم به طرف تاهیتی که پانصد میل فاصله داشت روانه گردید تا برای جاشوان خود کمک بگیرد.

روز چهارم حرکت ناخدا، قایق بزرگ دو پهلویی دیده شد که ظاهراً در کنار جزیره پست مرجانی توقف کرده بود. ناخدا از آن قایق فاصله گرفت اما قایق وحشی خود را به او رساند و اندکی بعد صدای استیل کیلت به گوش ناخدا رسید که به او دستور توقف می‌داد و اگر ناخدا توقف نمی‌کرد او را به زیر آب فرو خواهد کرد. ناخدا پیشتاب خود را در آورد. استیل کیلت در حالی که هر پای خود را بر یک جای پارویی قایق دو پهلوی نهاده بود با خنده استهزاء ناخدا را شمامت کرد. به ناخدا اطمینان داد که اگر از آن پیشتاب اندک صدایی برخیزد او ناخدا را زیر جناب و کف دریا دفن خواهد کرد.

ناخدا فریاد زد: «از من چه می‌خواهی؟»

استیل کیلت بالحن آمرانه پرسید: «قصدا کجا را داری؟ و دنبال چه می‌روی؟ دروغ هم نگو.»

«دارم می‌روم به تاهیتی نفرات بگیرم.»

«خیلی خوب. بگذارید سوار قایق شما بشوم - دوستانه می‌آیم.» و به گفتن این حرف از قایق به دریا جست و شناکنان خود را به قایق رساند و از لبه قایق بالا رفت و روبه روی ناخدا ایستاد.

به ناخدا گفت: «قربان دستهایتان را روی سینه بگذارید و سرتان را عقب بگیرید. حالا حرفهای مرا تکرار کنید. همینکه استیل کیلت از این قایق رفت من قسم می‌خورم که قایق را در آن جزیره روی خاک بکشم و تا شش روز آنجا بمانم اگر این کار را نکردم صاعقه سرا بزند!»

پس از آن مرد دریاچه‌ای خندید و گفت: «خوب طلبه‌ای هستم. آدیوس سنیور.» و به دریا جست و شناکنان به نزد رفتای خود بازگشت.

آنقدر صبر کردند تا وقتی که قایق والگیری خوب به ساحل کشیده شد و تاکنار درختان نارگیل رسید. آنگاه استیل کیلت بار دیگر قایق خود را به راه انداخت. پس از مدتی

به تاهیتی که مقصد خود او بود رسیدند. بختشان گفت. دو کشتی در همان وقت به طرف فرانسه حرکت می کردند و به حکم تقدیر درست به همان عده نفرات که زیر دست استیل کیلت بودند احتیاج داشتند.

سوار کشتی شدند و بدین ترتیب اگر هم ناخدا بدین فکر بود که در تاهیتی ایشان را به دست قانون بسپرد تا ابد از او جلو بودند.

در حدود ده روز پس از حرکت کشتیهای فرانسوی قایق والگیری به تاهیتی رسید و ناخدا ناگزیر شد چند تن از مردم تاهیتی را که متمدنتر بودند و تا حدی با کار دریانوردی آشنایی داشتند اجبر کند. آنگاه یک کشتی کوچک شرعی محلی را کرایه کرد و با ملاحان جدید به کشتی خود بازگشت. در آنجا همه چیز به حال خود بود و ناخدا کار کشت دنبال والها را از سر گرفت. و اما آقایان، اینکه استیل کیلت حالا کجاست کسی خبر ندارد. اما بر جزیره ناتوکت بیوه رادنی هنوز هم چشم به دریا دوخته است و دریا حاضر نیست مرده ای را که به کام خود کشیده باز دهد و آن بیوه هنوز هم آن وال سفید وحشتناک را که شوهرش را نابود کرد به خواب می بیند.»

دون سباستیانو آرام پرسید: «قصه تمام شد؟»

«بلی، دون سباستیانو.»

«پس از شما خواهش می کنم بگویید تا آن حد که خود شما اعتقاد دارید این قصه که گفتید از حیث مضمون راست است؟ خیلی شگفتی انگیز قصه ای است، آیا این قصه را از منبع اطمینانی شنیده اید؟ اگر سماجت می کنم تحمل کنید.»

همه حضار با علاقه بسیار فریاد برآوردند که: «آقای ملاح، سماجت ما را هم تحمل کنید چون ما همگی همان خواهش دون سباستیانو را داریم.»

گفتم: «آقایان، در میکده زرین یک نسخه انجیل مقدس به هم می رسد؟»

دون سباستیانو گفت: «نه، اما بن کیشیش عزیز را در این نزدیکی می شناسم که فوری یکی تهیه می کند. خودم دنبالش می روم. اما شما اطمینان دارید؟ این کار ممکن است به جای بدی بکشد.»

گفتم: «دون سباستیانو، خواهش می کنم خود کیشیش را هم همراه بیاورید.»

«یکی از اهل مجلس به دیگری گفت: «با اینکه حالا دیگر در لیما آتودافه نداریم باز هم می ترسم این دوست ملاح ما خودش را گرفتار اسقف اعظم کند. بیا از اینجا برویم. حاجتی به این کار نیست.»

به دون سباستیانو رسیدم و گفتم: «دون سباستیانو، ببخشید که دنبال شما آمدم. اما می خواستم خواهش کنم مخصوصاً بزرگترین انجیل موجود را بیاورید.»

دون سباستیانو که با مرد بلند بالا و با وقاری بازگشته بود گفت: «این آقا کیشیش است و انجیل هم آورده است.»

گفتم: «اجازه بدهید کلام را بردارم. حضرت کیشیش، توی روشنایی بیاید و کتاب مقدس را جلو من بگیرید تا دستم را روی آن بگذارم.»

«به شهادت خدا و به شرفم قسم، آقایان، قصه ای که برای شما گفتم از حیث مضمون و فقرات عمده آن راست است. من آن را راست می دانم. در این کره روی داده. من یر آن کشتی سوار شده ام. بعد از مرگ رادنی استیل کیلت را دیده ام و با او حرف زده ام.»

در باره تصویرهای ناحق والها

اندکی پس از این تا آن حد که بدون استفاده از قلم سو و پرده کرباس ممکن است چیزی شبیه اندام واقعی وال را برای شما خواهیم کشید اما بدان گونه که وقتی باتاماسی بدن خود در طول کشتی والگیری به زنجیر کشیده شده است و به آسانی می توان بر آن قدم نهاد، به چشم صیادان وال می آید. بنابراین شاید بیجا نباشد اگر قبلاً بدان تصویرهای عجیب خیالی که از وال کشیده اند و تا زمان حاضر با اطمینان خاطر زودباوری مردم خشکی نشین را به بازی می گیرند توجه کنیم. وقت آن رسیده است که با اثبات خطا بودن تمامی آن تصویرها که از وال کشیده اند راه راست را به جهانیان نشان دهیم.

اسکان آن هست که منبع نخستین تمامی آن توهمات مصور را بتوان میان پیکر- تراشیهای قدیم هندو و مصری و یونانی باز یافت. چون از زمان آن ایام آمیخته به اختراع و عاری از تحقیق که بر قابهای مرمرین هیکلها و بر پایه های مجسمه ها و بر سرها و مدالها و جامها و سکه ها گرازمایی را با فقراتی به شکل زنجیر سلیح صلاح الدین و با سر خودداری شبیه سر سن ژرژ کشیده اند چیزی از همین گونه بی بند و باری حکمفرما بوده است و این نه تنها در تصویرهای بسیار معمول و عام وال دیده می شود بلکه در بسیاری از بحثهای علمی نیز رواج دارد.

و اما این امر بسیار عجیب است که قدیمترین تصویر موجود که به نحوی حاکی از تصویر وال است در بتکده زیرزمینی مشهور الفانتا در هندوستان است. برهمنان معتقدند که همه حرفه ها و پیشه ها و هرگونه مدعویت و هنر که برای بشر به تصور آید چندین عصر پیش از آنکه عملاً به وجود آیند در پیکرهای تراشیده تقریباً بیشمار آن پاگودا از زمانهای فراموش شده بر جای مانده است از پیش صورتی داشته اند. پس جای عجب نخواهد بود اگر حرفه نجیب والگیری ما به نحوی در آنجا از پیش باز نموده شده باشد. آن وال هندو که از آن سخن می گویم در قسمت جدایی از دیوار آمده است که گوشتگیری ویشنو را به صورت لویاتان نمایش می دهد که نزد اهل علم به آواتار متبسه معروف است. اما هر چند این پیکر نیمه انسان است و نیمه وال به نحوی که دنب وال را نمایش می دهد، باز هم آن قسمت از وال به کلی پر خطاست. شباهت آن په دنب کوتاه ازدها بیشتر است تا به کف گسترده دنباله وال واقعی.

و اما اکنون به گالریهای قدیم بروید و تصویری را که یک نقاش مسیحی بزرگ از این ماهی کشیده است تماشا کنید؛ چون این مسیحی هم کاری بهتر از آن هندوی پیش از توفان نوح انجام نداده است. این تصویری است که گیدو از نجات دادن آندرومه‌دا به دست پرسه‌ئوس از غول دریایی یا وال کشیده است. گیدو سرمشق جانوری بدان غرابت را از کجا آورده است؟ و هوگارت نیز در تصویری که از «نژول پرسه‌ئوس» کشیده است این صحنه را یک ذره هم بهتر نساخته است. جثه تنومند آن غول هوگارت بر سطح آب موج می خورد و یک گره هم از آب با خود نمی کشد. نوعی هودج بر پشت دارد و دهان دنداندار و گشوده آن که امواج در آن می غلتند می تواند جای «دروازه خائنان» را که از رودخانه تیمس از راه آب به برج لندن پیوسته است بگیرد. پس از آن نوبت به والهای مقدماتی سببالد اسکاتلندی و وال

۱- Incarnation، تلعم و با معنای لفظی، تجسم، و آن بر خود گرفتن گوشت و پوست و استخوان و در آمدن به صورتی نو است. سم.

یونس بدان گونه که در تصاویر کتابهای مقدس قدیم و شکل‌های کتابهای درسی قدیم کشیده‌اند می‌رسد. در باره اینها چه باید گفت؟ در مورد وال صحاف که مثل ساقه رزگرد بدنه لنگری که در آب فرو می‌رود پیچیده است - بدان گونه که بر پشت صفحات اول بسیاری از کتابهای جدید و قدیم زرکوبی شده است - باید گفت که جانوری بسیار دیدنی اما افسانه‌ای است که من معتقدم از شکل‌های نظیر آن بر روی گلدانهای عتیق تقلید شده است؛ هر چند به‌طور عام نام این جانور را گرازماهی نهاده‌اند باز هم من این ماهی صحاف را کوششی در راه نمایش وال می‌خوانم چون وقتی بار اول این وسیله زرکوب کردن پشت جلد باب شد منظور همین بوده است. این کار را ناشری ایتالیایی در حدود قرن پانزدهم در دوره نوزایی ادب و هنر باب کرد و در آن روزگاران و حتی تا همین اواخر عموم بر این گمان بودند که گرازماهی از انواع لویاتان است.

در میان شاخ و برگ نگار و دیگر زیورهای برخی کتابهای باستانی گاه به بحث‌های بسیار شگفتی در باره وال برخورد می‌کنیم، که در آنها همه‌گونه فواره و آبشار و چشمه آب گرم و سرد و حمام ساراتوگا و حمام بادن بادن از سغز بی‌پایان او بیرون می‌جوشد. در صفحه عنوان چاپ اصلی «پیشرفت دانش» برخی وال‌های شگفت دیده می‌شود.

اما پس از ترك گفتن تمامی این کوشش‌های غیر حرفه‌ای بهتر است بدان تصویرهای لویاتان نظر افکنیم که با قصد جدی بودن و یا خطوط علمی به توسط کسانی رقم زده شده‌اند که می‌دانسته‌اند چه می‌کنند. در مجموعه سفرهای هریس برخی تصویرهای وال‌ها دیده می‌شود که از کتاب مسافرت‌های هلندی که در سال ۱۶۷۱ میلادی انتشار یافته اخذ شده‌اند. نام این کتاب هلندی این است، «سفر والگیری به اشیپتزرگن در کشتی یونس در ماهی به فرماندهی پتر پترسون فریزلندی» در یکی از آن تصویرها وال‌ها مانند کوتیل‌های بزرگ کنده‌ای دیده می‌شوند که میان جزیره‌های یخی بر خاگ افتاده‌اند و خرس‌های سفید بر پشت آنها می‌دوند. در تصویر دیگری این گزافه عجیب گفته شده است که وال را با دو دنب عمود بر سطح آب رقم زده‌اند.

و اما رومی نگاهگیر دیگری هست تألیف شخصی به نام ناخدا کولنت که ناخدای پستی در بحریه انگلیس بوده‌است. عنوان کتاب وی این است: «سفری گرد دماغه هورن به دریای جنوب به قصد گسترش صیدوال سرزا» در این کتاب طرحی دیده می‌شود که به‌عنوان آن که «تصویر فیزتر یا وال سرزا که باسقایسه از روی یکی که در اوت ۱۷۹۳ در ساحل مکزیک کشته و بر عرشه کشتی افکنده شده بود کشیده شده است.» شک ندارم که جناب ناخدا این تصویر حقیقی را برای دریانوردان خود ساخته بوده‌است. تنها به ذکر یک چیز در باره آن قناعت می‌کنیم و آن این است که چشمی دارد که طبق جدول مقایسه ضمیمه آن چون به‌وال سرزای کاملاً بزرگی زده شود چشم آن وال را به صورت درجه‌کمانی به‌طول پنج قدم در می‌آورد. وه، ای ناخدای بی‌پروا، چرا در این تصویر یونس را نکشیدی که از آن چشم بیرون را می‌نگرد.

و حتی با دقت‌ترین و خبیرانه‌ترین مجموعه‌های تاریخ طبیعی نیز که برای جوانان و تازه‌سالان تألیف شده‌اند از همین اشتباه زننده بری نیستند. نظری به کتاب بسیار پسند افتاده «طبیعت جاندار» گلد اسمیت بیفکنید. در چاپ اختصاری ۱۸۰۷ لندن تصویرهایی از «وال» و «وال مرده» ادعایی دیده می‌شود. هیچ قصد ندارم که دست خشک جلوه کنم اما این وال بدمنظر شبیه ماده خوک دست و پابریده‌ای است؛ و اما وال مرده آن کتاب کافی است کسی یک نگاه بدان بیندازد و خیره بماند که در قرن نوزدهم ممکن باشد چنین اسب پرداری را به‌جای حیوان دریایی واقعی به خوانندگان با بصیرت و جوانان مدرسه رو قالب زد.

و باز در سال ۱۸۲۵ برنار ژرمن، کنت دولاسه پد که طبیعیدان بزرگی بوده است کتاب علمی منظمی درباب وال منتشر ساخت که در آن چند تصویر از انواع مختلف لویاتان دیده می‌شوند. تمامی این تصویرها نه فقط نادرست هستند بلکه تصویر وال گروئنلندی چنان است که حتی اسکورزی که مردی است با تجربه فراوان در برخورد با این نوع اعلام می‌کند در طبیعت مثل ومانندی ندارد.

و اما نصب سنگ آخری این بنای اشتباهکاری را برای فردریک کوویۀ عالم ذخیره کردند که برادر بارون دو کوویۀ معروف بوده است. وی در سال ۱۸۳۶ کتاب «تاریخ طبیعی والها» را منتشر ساخت که در آن تصویری را به نام تصویر وال سرزا به دست می‌دهد. پیش از آنکه این تصویر را به کسی از اهالی نانتوکت نشان دهید بهتر است خود را آماده گریز از آن جزیره بسازید. به طور خلاصه وال سرزای فردریک کوویۀ وال سرزا نیست بلکه کدوی حلوایی است. البته وی هرگز از سفر والگیری طرف بر نیسته بود (این گونه افراد کمتر به دنبال چنین کارها می‌روند) اما این که این تصویر را از کجا آورده بود کسی نمی‌داند شاید او نیز آن را از همان جا آورده بود که سلف علمی او ده ماره به جای تصویر وال سقط جنین آورده است. یعنی از نقاشیهای چینی گرفته است. و اینکه آن چینیها وقتی مداد نقاشی به دست می‌گیرند چه بچه‌های زبر و زرتنگی هستند از این فنجانها و نعلبکیها معلوم است.

و اما در مورد والهایی که نقاشان تابلوها می‌کشند و در کوچه‌ها بالای دکانهای روغن فروشان دیده می‌شود چه باید گفت؟ اینها معمولا والهای ریشارد سوم با کوهانهای جمازهای او و بسیار خون آشام هستند؛ ناشتایی این والها سه چهار ملاح است به صورت نان شیرینی یا قایق والگیری پر از ملاح، و نقص و بد شکلی این والها در دریاهایی از خون و رنگ آبی غرقه است.

اما روی هم رفته این اشتباهات چند جانبه در تصویر وال چندان تعجب آور نیست. توجه کنید! غالب این نقاشیهای علمی از ماهیهای به گل نشسته تصویر شده‌اند و صحت این گونه تصاویر به همان اندازه است که تصویری از کشتی شکسته و از هم پاشیده‌ای بکشیم و به جای کشتی تمام و کمال و آراسته نشان دهیم. فیلها برای آنکه تصویرشان کشیده شود بسیار برابر نقاشان ایستاده‌اند اما لویاتان زنده هنوز برای این کار بر روی آب قرار نگرفته است. وال زنده را با تمام جلال و شکوهش تنها در دریا و میان آبهای بی‌در و بندی می‌توان دید. و چون بر روی آب شنا کنند جزء بزرگتر چشمه او زیر آب خواهد بود. مثل کشتی جنگی که تنه آن از خط میان به پایین زیر آب ناپدید است. و بیرون کشیدن وال از آن حال در هوا بدین منظور که همه برجستگیها و موجات عالی او را از نظر بگذرانند کاری است برای انسان میرا جاودانه محال. و بر فرض که از اختلاف فاحش میان نمای وال شیرخوار کوچک و لویاتان تمام و کمال هیچ نگوییم باز هم حتی در این مورد که یکی از والهای کوچک شیرخوار به عرشه کشتی افکنده شده باشد شکل غریب و مارماهی مانند و بر اراده افتاده او چنان است که حال دقیق آن را خود شیطان هم نمی‌تواند ضبط کند.

اما می‌توان چنین انگاشت که از اسکلت برهنه وال به گل نشسته می‌توان اشارات دقیقی در باره شکل حقیقی او برداشت کرد. به هیچ وجه چنین نیست. چون این خود یکی از نکات عجیب مربوط به لویاتان است که از اسکلت، او چندان مطلبی در باره شکل کلی او به دست نمی‌آید. هر چند اسکلت جرمی بنتهام^۱ که به صورت شمعدان در کتابخانه یکی از

۱. Jeremy Bentham (۱۷۴۸-۱۸۳۲)، فیلسوف و عالم سیاسی انگلیسی و واضع فرضیه اصالت فایده در امور. — م.

وصیهای او آویخته است دقیقاً مفهومی از آن پیرمرد اهل فایده با ابروان و جبین پرمو با سایر خصایص شخصی او به ذهن بیننده می‌آورد بازهم از استخوانهای بی‌گوش و پوست لویاتان هرگز چنین مفهومی به دست نمی‌آید. در واقع همچنان که هاتر بزرگ می‌گوید نسبت اسکلت بی‌گوش و پوست وال به وال کامل مانند نسبت کرم پروانه است به غوزه‌ای که چنان‌کروی او را در بر گرفته است. این خاصیت بخصوص در سر این حیوان معلوم می‌شود، چنانکه تصادفاً در برخی قسمتهای این کتاب نشان داده خواهد شد همچنین به نحو بسیار عجیبی در بالهای دو طرف وال دیده می‌شود که استخوانهای آن تقریباً درست مانند استخوانهای دست انسانند منتهای شست. این بال چهار استخوان انگشت مرتب دارد، انگشت اشاره و انگشت میانه و انگشت انگشتری و انگشت کوچک. اما این چهار استخوان جاودانه در پوشش گوسی هستند؛ مانند دست انسان که در دستکش بی‌انگشت پوشیده باشد. یک‌روز استاب شوخ طبع گفت: «هر قدر هم که وال بی‌پروا به ما خدمت کند کسی نمی‌تواند بگوید که بدون کفپوش خدمت می‌کند.»

پس بنا به تمامی این دلایل هرگونه بدان نظر کنید ناگزیر باید چنین نتیجه بگیرید که لویاتان بزرگ در جهان آن یک جانور است که تا پایان عمر جهان نباید تصویر او کشیده شود. راست است که ممکن است یک تصویر بیش از تصویر دیگر به حقیقت نزدیک باشد، اما هیچ تصویری نیست که بتواند با دقت کامل او را نمایان سازد. بنابراین هیچ طریق بشری در دسترس نیست که به موجب آن درست بتوان معلوم کرد وال در حقیقت چه شکلی دارد. و تنها طریقی که می‌توانید حتی مفهوم تحمل‌پذیری از هیئت زنده او به ذهن بیاورید آن است که خود به شکار وال بروید اما اگر چنین کنید خطر اینکه جادوانه به توسط او ملطوم و غرقه شوید چندان کم نیست. بنابراین به نظر من بهتر است در کنجکاوی خود نسبت به این لویاتان زیاد هم سخنگیر و دیرپسند نباشید.

فصل پنجاه و ششم

در باره تصاویر کم‌اشتباه والها و تصاویر حقیقی از صحنه‌های والگیری

در باب تصاویر غیرواتعی والها، در اینجا سخت وسوسه شده‌ام که وارد بحث درباره آن داستانها درباره والها شوم که از تصاویر آنها زنده‌تر و از حقیقت دورترند و هم در کتابهای قدیم دیده می‌شوند هم در کتابهای جدید. بخصوص در کتابهای پلینی و پورشاس و هکلیوت و کوویه و جز ایشان. اما از این مطلب درمی‌گذرم.

تنها چهار شرح کلی درباره وال سرزای بزرگ می‌شناسم که انتشار یافته‌اند: یکی شرح کولنت، دیگری شرح هاگینز، سوم شرح فردریک کوویه و چهارم شرح بیل. در فصل قبل به دو شرح کولنت و کوویه پرداختم. شرح هاگینز بسیار بهتر از شرح آن دو دیگر است، اما شرح بیل به مراتب از همه بهتر آمده است. و همچنین تصویرهایی که بیل به دست داده است، جز در مورد شکل میانه در تصویر سه‌وال در وضعهای مختلف که بالای فصل دوم

آورده است، خیلی خوب هستند. تصویر برابر صفحه اول کتابش که قایقها را در حال حمله به والهای سرزا نشان می‌دهد هرچند بیگمان به قصد برانگیختن شک مردم شهرنشین تهیه شده باز هم به نحو شایان توجهی صحیح و از حیث کلی شبیه واقعیت خارجی است. برخی از نقاشیهای مربوط به والهای سرزا در کتاب ج. راس براون از لحاظ نما درست هستند اما گراور آنها بسیار بد تهیه شده، هرچند این عیب تقصیر خود او نیست.

در مورد والهای گروئنلندی بهترین تصاویر کلی در کتاب اسکورزی دیده می‌شود. اما این تصاویر به مقیاس بسیار کوچکی کشیده شده‌اند و از این جهت تأثیر مطلوب را در بیننده به جا نمی‌گذارند. از صحنه‌های والگیری تنها یک تصویر دارد، و این نقص اندوه‌آوری است چون فقط با این گونه تصاویر است که اگر خوب تهیه شده باشند بیننده می‌تواند چیزی شبیه مفهوم حقیقی وال زنده بدان‌گونه که شکارچیان زنده او را می‌بینند در ذهن خود مجسم کند. اما روی هم رفته بهترین نمایش والها و صحنه‌های والگیری که بتوان دید، هرچند از حیث برخی تفصیلات چندان از صحت برخوردار نیستند، دو گراور فرانسوی بزرگ هستند که خیلی خوب تهیه شده‌اند و از نقاشیهای گارنری نامی گرفته شده‌اند. این دو گراور یکی حمله به وال سرزا و دیگری حمله به وال گروئنلندی را نشان می‌دهند. در گراور اولی یک وال سرزای عظیم در کمال جلال او نشان داده می‌شود که در همان لحظه از اعماق اقیانوس به زیر قایق بالا آمده و پاره‌های وحشتناک تخته‌های قایق درهم شکسته را بر پشت خود بالا آورده است. دماغه قایق نیمه شکسته است و چنان کشیده شده است که درست بالای مهره پشت غول متعادل به نظر می‌آید و در آن یک لحظه زمان غیر قابل محاسبه در همان دماغه پارو زنی را می‌بینیم که ایستاده و نیمی از او از پس کفن فواره وال دیده می‌شود و خودگویی در شرف خیز برداشتن به دریا از فراز پرتگاهی است. عمل و حرکتی که در تمامی این تصویر دیده می‌شود به نحو دلپسندی خوب و حقیقی است. بشکله نیمه تهی ریسمان بر دریای سفید شده شناور است. تیرهای چوبی زوبینهای افکنده به طور مایل در آن سر می‌کنند. سرهای جاشوان شناور اطراف وال پراکنده‌اند و در چهره‌های ایشان وحشتی خلاف چهره خشمگین وال دیده می‌شود. از فاصله دور در میان دریای توفانی کشتی به طرف این صحنه نزدیک می‌شود. در مورد جزئیات تشریحی این وال ایرادات اساسی می‌توان گرفت، اما باید از این ایرادات چشم پوشید چون به جانم سوگند کشیدن همچو تصویر خوبی از من یکی بر نمی‌آید.

در گراور دوم قایق در عمل کشیدن جناح ریسمان وال بسته‌وال گروئنلندی بزرگ گریزانی به کنار خود دیده می‌شود. وال جثه سیاه و خزه بسته خود را مثل صخره خزهداری که از کوهپایه رها شده باشد می‌غلطانند. فواره‌های وال راست و پر و به رنگ دوده سیاه دیده می‌شوند، به طوری که از دیدن آن همه دود در دود کش می‌توان گمان برد که در دیگرهای عظیم زیر آب شامی در خورد پخته می‌شود. پرنده‌گان دریایی به خرچنگهای کوچک و حلزونها و دیگر الیاف ورشته‌های زنده که وال گروئنلندی گاه بر پشت آلوده خود حمل می‌کند نوك می‌زنند و در همه مدت لویاتان درشت لب از میان آب ژرف به پیش می‌تازد و خروارها کف سفید خروشان به دنبال خود می‌گذارد و باعث می‌شود که قایق کوچک میان امواج زیر و زبر شود چنانکه گویی زورقی نزدیک چرخ پروانه کشتی بخار گیر کرده است. بدین گونه، قسمت جلو گراور همه هیجان و حرکت است اما در قسمت عقب گراور با تضاد هنرمندانه دلپسندی سطح آبگینه مانند دریای آرام و شرعهای بی‌آهار و افتاده کشتی بی‌قدرت و توده بی‌حرکت یک وال مرده به گونه قلعه تسخیر شده دیده می‌شود که پرچم ظفر به حال افسرده از تیر مخصوص وال که در سوراخ فواره وال فرو کرده‌اند آویخته است.

اینکه گارنری نقاش کیست یا که بوده است نمی دانم. اما عمرم را به گروگان می گذارم که این گارنری یا خود در عمل با موضوع نقاشی خود سروکار داشته است یا به نحوی شگفتی انگیز از والگیر مجربی تعلیم گرفته است. فرانسویها برای نقاشی عمل و حرکت خلق شده اند. بروید و به تمامی نقاشیهای اروپا نگاه کنید، در هیچ کجا چنان دلانی از حرکت و هیجان زنده و نفسکش بر روی پرده کرباس که در تالار پیروزی ورسای می توان دید نخواهید دید. در آنجاست که نگرنده راه خود را از میان نبردهای بزرگ و پیاپی فرانسه با دهان باز می گشاید و می گذرد. در آنجاست که هرشمشیر به گونه برقی است که از نور شمال به چشم می خورد و پادشاهان و امپراتوران مسلح متوالی همچون هجوم قنطروسهای متوج به شتاب می گذرند. این دو قطعه نبرد دریایی گارنری برای نصب در آن گالری بکلی فاقد ارزش نیستند.

آن استعداد طبیعی فرانسویان برای گیرانداختن حال تماشایی بودن در چیزها ظاهراً به طور خاص در نقاشیها و گراورهای که از صحنه های والگیری ساخته اند معلوم می شود. بی آنکه یک دهم تجربه انگلیسیان یا یک هزارم تجربه امریکاییان را داشته باشند باز هم تنها طرحهای تکمیل شده ای را که تا حدی می توانند روح حقیقی صید وال را به نگرنده نقل کنند همین فرانسویان در اختیار آن دو ملت نهاده اند. بیشتر نقاشان انگلیسی و امریکایی که به ترسیم وال پرداخته اند چنین می نمایند که بالکل به نشان دادن حدود خشک و بیروح هر چیز قانع بوده اند. مثلاً نیمرخ تهی و بیحال وال را کشیده اند که تا آن حد که مربوط به تماشایی بودن اثر نقاشی است در همان حد است که کسی نیمرخ هرم را بکشد. حتی اسکورزی صیاد وال گروئنلندی که به حق شهرت یافته است پس از آنکه به تفصیل درباره وال گروئنلندی سخن می گوید و سه چهارمیناتور ظریف وال مرده و گرازماهی را به دست می دهد به ارائه یک رشته گراورهای فلاپهای قایق و کاردهای وال خرد کنی و چنگکهای قایقگیری قدیم می پردازد و با دقت ذره بینی لوبونهورک! نود و شش تصویر عکس گرفته بلورهای برف قطب شمال را به تماشای جهان از سرما لرزان می گذارد. و هیچ قصد اسائه ادبی نسبت به این مسافر بزرگوار ندارم (به عنوان پیر راه به او احترام می گذارم) اما برای امری بدان اهمیت این خود غفلتی بوده است که در مقابل هر بلور برف یک استشهاد با قید قسم نزد امین صلح گروئنلند به اسضاء نرسانده و در کتاب چاپ نکرده است.

اضافه بر آن گراورهای عالی گارنری دو گراور فرانسوی در خورد ذکر موجودند اثر کسی که نام خود را «ه. دوران» اسضاء کرده است. یکی از این دو، هر چند دقیقاً ارتباطی به منظور فعلی ما ندارد باز هم به علل دیگر شایان توجه است. این گراور منظره ظهر آرامی را در جزایر اقیانوس آرام نشان می دهد. یک کشتی والگیری فرانسوی در داخل ساحل به حال آرام لنگر انداخته آهسته آب به داخل می برد. شرعهای افشاندۀ کشتی و برگهای بلند نخلها در زمینه گراور هر دو با هم در هوای عاری از نسیم سرافکننده اند. تأثیر و گیرایی این گراور بسیار عالی است به خصوص وقتی که به تضاد این حال با نقش ماهیگیران سختکوش در یکی از چند حال استراحت شرقی ایشان توجه کنیم. گراور دیگر بکلی مطلب دیگری است. کشتی در دریای آزاد و در قلب زندگی لویاتانها توقف کرده و یک وال گروئنلندی در پهلو کشتی است. کشتی (در حال بریدن راه بر وال) بالای غول دریایی چنان فراز آمده است که گویی به اسکله بارگیری رسیده است. و یک قایق که با شتاب از این صحنه فعالیت دور می شود در شرف تعقیب والهایی است که در دور دست دیده می شوند. زوینها و

نیزه‌ها آماده پرتاب شده‌اند. سه پارویزن دارند دکل را در سوراخ آن جای می‌دهند. و در آن حال، بر اثر موج ناگهانی دریا، قایق کوچک به حال نیمه‌خیز از دریا بیرون آمده است. گویی اسبی است که بر دو پا ایستاده است. از کشتی دود شکنجه‌های وال جوشان چون ابر بر فراز دهکده آهنگران به هوا برخاسته است، و در طرف وزش باد ابری سیاه که با باری از باران و باد به هوا بر می‌خیزد چنان است که گویی به فعالیت دریاوردان برانگیخته سرعت می‌بخشد.

فصل پنجاه و هفتم

در باب والها در نقاشی؛ در دندان؛ در آهن ورقه؛ در سنگ؛ در کوهها؛ در ستارگان

هنگامی که به طرف باراندازهای لندن پایین می‌روید، شاید بالای تپه برج لندن گدای لنگ (یا به قول ملاحان که جر) را دیده‌اید که مقوای نقاشی شده‌ای را به دست گرفته است که صحنه حزن‌آور از میان رفتن پای او بر آن تصویر شده است. در این نقاشی سه وال و سه قایق دیده می‌شوند و یکی از قایقها (که به حدس قریب به یقین حاصل پای از میان رفته در کمال اصلی آن است) میان فکین والی که از دو وال دیگر پیشتر است جویده و خرد می‌شود. به سن گفته‌اند که در این ده سال اخیر این مرد همواره آن تصویر را به دست گرفته و پای بریده خود را به‌عابران دیرباور عرضه کرده است. اما اکنون زمان احقاق ادعای او فرا رسیده است. آن سه وال مقوای او دست کم مانند هر وال که در واپینگ منتشر شده است واقعی هستند، و آن پای بریده او مانند هر پای بریده که در دشتهای غربی بتوان یافت واقعی و شک‌ناپذیر است. اما این والگیر فقیر هرچند همواره بر آن پای بریده ایستاده هرگز نطقی درباره آن بریدگی بر زبان نمی‌آورد بلکه با چشمان فرو افکننده با حال حسرت ایستاده یا بریدگی خود را نظاره می‌کند.

در مراسم اقیانوس آرام و نیز در نانتوکت و نیویورک و ساگهاربر به طرحهای زنده وال و صحنه‌های والگیری بر می‌خورید که به دست خود والگیران روی دندان وال سرزا حک شده است یا کمرهای زنانه را می‌بینید که از استخوان وال گروئنلندی ساخته‌اند، یا اشیاء زمینی دیگر را که والگیران با ابداع هوشمندانه و با دقت و ظرافت از آن ماده سخت در ساعت‌های فراغت خود در اقیانوس می‌سازند مشاهده می‌کنید. برخی از این سلاحان جعبه‌های کوچکی دارند: ابزارهای شبیه ابزارهای دندانسازان در آنهاست و این ابزارها خاص همان ساختن زینتهای استخوانی است. اما به طور کلی فقط با چاقوی جیبی خود کار می‌کنند و با آن ابزار سلاخی که تقریباً همه کار از آن ساخته است در حد اندیشه و تحمیل یک دریاورد هر چیزی که پسند شما باشد خواهند ساخت.

تبعید طولانی از دنیای سیجیت و تمدن ناگزیر انسان را به همان وضع بر می‌گرداند که خدا او را قرار داده بود، یعنی آنچه توحش نام دارد. صیاد واقعی وال در توحش از سرخپوست ایروکوا دست کمی ندارد. من خود یک وحشی هستم و جز پادشاه آدمیخواران

بندگی هیچ کس را نمی‌کنم و هر لحظه آماده‌ام که بر او نیز بشورم.
و اما یکی از ملکات خاص فرد وحشی در آن ساعتها که به کار خود مشغول است
شکیبایی شگفتی انگیز اوست در کارهای دستی. گرز جنگی یا پاروب - نیزه هاوایی که از زمان
باستان مانده در کثرت و زیادت و دقت حکاکی کمتر از لغتنامه لاتینی به عنوان بازمانده
پشتکار بشری ارزش ندارد. چون تنها با قطعه کوچکی صدف دریایی شکسته یا دندان کوسه
آن ظرافت معجزه‌آسای شبکه چربی به وجود آمده است و به وجود آمدن آن به بهای سالهای
پیاپی کار مداوم تمام شده است.

آنچه در مورد وحشی هاوایی گفتیم درباره سلاح سفید وحشی نیز صادق است. این
یک نیزه یا تنها چاقوی جیبی ناچیز خود با همان شکیبایی شگفت‌انگیز و با همان یک دندان
کوسه قطعه‌ای پیکر استخوانی می‌تراشد که در کثرت و زیادت نقشها مانند سپر آن وحشی
یونانی آخیلس نام است، هرچند از حیث دقت و ارزش کار به پای آن نمی‌رسد و از روح
وحشی و قدرت القاء مانند نقشهای آن وحشی ظریف قدیم هلندی به نام آلبرت دورتر آکنده
است.

در عرشه خاص سلاحان در کشتیهای والگیری آمریکایی چه بسا با والهای چوبی
یا نیمرخهای وال که بر لوحهای تیره چوب جنگی دریاهاى جنوب کنده‌اند برخورد می‌کنیم.
در برخی از خانه‌های بیرون شهر که باشان شیروانی است والهای برنجی را
می‌بینید که به جای درکوب بر در طرف جاده از دنب آویخته است. جایی که دربان خواب -
آلود باشد درکوبی که به شکل وال با سر سندانى ساخته‌اند بهتر است. اما این والهای
درکوب کمتر به عنوان کار اصیل و آجد ارزشند. بر مناره‌های برخی از کلیساها که به رسم
قدیم ساخته شده‌اند والها را به صورت ورقه آهن می‌بینیم که به جای بادسج نصب کرده‌اند.
اما این والها را چنان بالا برده‌اند و اضافه بر آن از هر حیث و به هر منظور چنان نوشته‌های
«دست مزیند» بر آنها آویخته‌اند که نمی‌توانید آنها را آنقدر از نزدیک بررسی کنید که ارزش
کار آنها معلوم شود. در ناحیه‌های سنگی و استخواندار زمین که در پایه کوههای رفیع
شکسته توده‌های سنگ در گروه‌های خیال‌انگیز بر جلگه افتاده‌اند چه بسا تصاویری را کشف
می‌کنید از اندام معجز لویاتان که نیمی از آنها در زیر علف پوشیده است و در روزهای پرباد
علف به صورت کف انبوهی از امواج سبز به آنها می‌کوبد.

و نیز در سرزمینهای کوهستانی که مسافر پیوسته در حلقه‌ای از ارتفاعات نیمدایره
گیر می‌کند، اینجا و آنجا از نظرگاهی که تصادف موجب شده است نگاه‌گریزانی از نیمرخ
والها خواهید دید که میان لبه‌های بلند کوهها مشخص شده‌اند. اما برای دیدن و تشخیص
این‌گونه منظره‌ها باید والگیر باشید. و تازه همین هم کافی نیست. اگر بخواهید باردیگر به
همان منظره بازگردید باید به طور مسلم به همان نقطه عرض و طول جغرافیایی بروید که
بار اول نظر افکندید وگرنه این‌گونه مشاهدات تپه‌ها و کوهها آنقدر تصادفی هستند که
تشخیص دقیق ایستگاه بار اول مستلزم تجدید اکتشاف بسیار مشکل و دقیق خواهد بود،
مثل جزایر سولومه که هنوز هم مجهول مانده‌اند هرچند مندانا با یخه بلندش (در قرن
پانزدهم) بر آن جزایر قدم نهاد و فیگوترای سالخورده وضع آن جزایر را در تاریخ خود
نوشت. و نیز چون این موضوع شما را بسیار بالا برد دیگر ناگزیر خواهید شد که والهای
بزرگ را در آسمان پر ستاره دنبال کنید در حالی که قایقهای آنها را تعقیب می‌کنند،
همچنانکه ملت‌های شرقی وقتی مدتها در اندیشه جنگ به سر می‌برند لشکرها را به حال جنگ
در میان ابرها می‌دیدند. بدین‌گونه بوده است که در شمال همراه گردش نقاط درخشان که
بار اول لویاتان را برای من مشخص ساختند دوز قطب او را دنبال کرده‌ام، و زیر آسمانهای

فروزان قطب جنوب بر صورت فلکی سفینه سوار شده به گروه شکارچیان مجمع الکواکب قیطس بر ستاره در آن سوی دامنۀ دور دست هیدرا و حوت طائر پیوسته‌ام.^۱ ای کاش می‌توانستم با لنگرهای کشتی به جای دهانه و افسار و با تبرهای زوینها به جای سهمیز بر آن وال سوار شوم و به بالاترین آسمانها بجهم و ببینم آیا واقعاً آسمانهای افسانه‌ای با چادرهای بی‌شمار خود در آن سوی دید بشری من قرار دارند یا همان افسانه‌اند.

فصل پنجاه و هشتم

شاه ماهی

از کنار کروژت کشتی را به جانب شمال شرقی پیش بردیم و با چمنهای گسترده و فراخ شام ماهی بر خوردیم که همان ماده کوچک زرد رنگی است که وال گروئنلندی بیشتر با آن تغذیه می‌کند. فرسنگهای پایایی این ماهیها گرد ما موج می‌زدند، به طوری که به نظر می‌آمد کشتی ما از میان دشتهای بیکران گندم رسیده طلایی پیش می‌رود.

روز دوم چند وال گروئنلندی دیدیم که چون از خطر هجوم کشتی وال سرزآگیری مانند پکوئود در امان بودند آهسته و بیشتاب از میان دشت شاه ماهی شنا می‌کردند و شاه ماهیها که به الیاف حاشیه آن کرکره شگفتی افزای دهان والها می‌چسبیدند بدان گونه از آبی که از میان لبهای والها بیرون می‌ریخت جدا می‌شدند.

همچنان که دروگران بامدادی پهلو به پهلو می‌دهند و آهسته و جوشان داسهای خود را میان علفهای تر چمنهای مردابی می‌دوانند این غولها نیز شناکنان پیش می‌رفتند و صدای عجیب علف‌چینی از خود بر می‌آوردند و پشته‌های بیکران نیلگون را بر دریای زرد پشت سر می‌نهادند؟

اما فقط همان صدای که وقت جدا کردن شاه ماهی از دهانشان بر می‌خاست شنونده را به یاد دروگران می‌انداخت، وقتی از بالای سردکل دیده شوند، خصوصاً هنگامی که در کنار خود درنگ می‌کنند و بیحرکت می‌مانند بیش از هر چیز دیگر به توده‌های بیجان شباهت دارند و چنانکه در مناطق عظیم شکار هندوستان روی می‌دهد که بردیگانهای گاه از فاصله زیاد بر دشتهایی که فیلهها بر آن غنوده‌اند می‌گذرد بی‌آنکه متوجه آنها شود و فیلهها را با برآمدگی سیاه و برهنه خالک اشتباه می‌کند، در مورد کسی که نخستین بار این نوع از لویاتان را در دریا می‌بیند نیز همچنین است. و حتی هنگامی نیز که تمیز داده شدند باز هم جثه عظیم ایشان باور کردن این امر را که چنین توده‌های حجیم رشد اضافی در همه قسمتها با همان گونه زندگی که در سنگ و اسب زنده در حیات است همانند است بسیار دشوار است.

در حقیقت از لحاظهای دیگر به زحمت می‌توان موجودات دریایی را با همان

۱. این گروه‌های ستارگان همه در نیمکره جنوبی دیده می‌شوند. قیطس که همان Cetus باشد به معنی وال است و به علت شباهت بصری چنان نامگذاری شده است. سم.

۲. آن قسمت از دریا که میان والگیران «کناره‌های برزیل» معروف است بدان سبب چنین نامیده نمی‌شود که سواحل نیوفوندلاند به علت وجود پایابها و غوررسیهایی که در آنجا شده چنان نامیده می‌شوند بلکه به سبب این چمن‌جالب که از عبور تعداد زیادی شاه ماهی به طور مداوم پدید می‌آید و وال گروئنلندی غالباً همانجا شکار می‌شود.

احساسات نگرینست که حیوانات ساحلی را می نگریم. چون هرچند برخی از طبیعتدانان قدیم مدعی شده اند که تماسی موجودات خشکی همچنسی در دریا دارند و هرچند با اتخاذ نظریه کلی نسبت به این امر ممکن است این نکته صحت داشته باشد بازهم وقتی به نکات اختصاصی می رسیم، مثلاً می توان پرسید که اقیانوس کجا ماهی دارد که از حیث خلق مطابق با محبت هوشمندانهٔ مگک باشد؟ تنها کوسهٔ ملعون است که می توان از حیث کلی آن را مقایسه و مشابه با سگ دانست.

اما هر چند در نظر خشکی نشینان به طور کلی ساکنان بومی دریاها همواره یا عواطفی دیده شده اند که بدون شک عاری از لطف و بکلی زنده بوده است و هر چند می دانیم که دریا جاودانه سرزمین ناشناس خواهد ماند، به نحوی که کریستف کلمب بر فراز تعدادی بی شمار جهانهای ناشناس گذشت تا یک دنیای سطحی غربی خود را کشف کند و هرچند به تعداد بسیار بیشتری وحشتناکترین تمامی بلاهای آدمیکش از زمانهای قدیم و بدون هیچ گونه تبعیض بر سر صدها هزار کسانی فرود آمده است که بر آنها گذر کرده اند و هر چند با یک لحظه توجه می توان آموخت که هر قدر هم انسان کودک در بارهٔ علم و مهارت خود لاف بزند و هر اندازه که در آیندهٔ پر ریشخندی آن علم و مهارت افزایش یابد، باز هم تا ابد و تا فرا رسیدن فنا دریا انسان را خوار خواهد داشت و خواهد کشت و محکمترین و با جلالترین کشتیهای او را غبار خواهد کرد. اما با وجود این با تکرار پیوسته همین برداشتها انسان آن احساس وحشت کامل دریا را که در اصل خاص دریاست از دست داده است.

نخستین کشتی که در اقیانوس به حرکت آمد چنانکه خوانده ایم با انتقام پرتغالی همهٔ دنیا را فرو پوشید بی آنکه بیوه ای به جا بگذارد. اکنون همان اقیانوس می غلند، همان اقیانوس کشتیهای شکستهٔ سال پیش را نابود ساخت. آری، ای میرندگان نادان، توفان نوح هنوز فرو ننشسته است، هنوز دوسوم جهان نعر را پوشانده است.

اختلاف زمین و دریا کجاست که آنچه در یکی معجزه است در دیگری معجزه نیست. وحشتهای مافوق طبیعی عبرانیان را فرا گرفته بود که زیر پای فرعون و همراهان او زمین دهان باز کرد و ایشان را جاودانه فرو بلعید، اما در زمان حاضر یک روز نیست که خورشید غروب کند و دریا به همان طریق کشتیها و ملاحان را فرو نبلعد.

اما دریا نه فقط نسبت به انسان که با آن بیگانه است چنین دشمن است بلکه نسبت به زادگان خود نیز بلایی است و بدتر از آن میزبان ایرانی [۹] که میهمانان خود را کشت حتی موجوداتی را که خود پرورده است از آسیب خود مصون نمی دارد. همچون ماده پلنگ وحشی که در جنگل سی جهل و برتوله های خود فرود می آید دریا نیز نیرومندترین و عظیمترین والها را به صخره ها می گوید و در کنار شکسته های کشتیها بر ساحل می اندازد. هیچ رحم و هیچ نیرویی به جز رحم و قدرت خود او بر سطره ندارد. اقیانوس بی سرور در حالی که همچون سرکوب جنگی سوار مرده ای که نفس می زند و خرناس می کشد بر کره حاکم است.

اکنون نرمی دریا را در نظر آورید. چگونه موجودات آن که بیش از هر موجود دیگری ایجاد هراس می کنند به زیر آب می خزند و بیشتر بدنشان ناپیداست و خائنانه زیر زیباترین لاجورد هانفته اند. همچنین درخشندگی شیطانی و زیبای بسیاری از طایفه های بیرحم آن را مانند قیافهٔ زیبا و آراستهٔ چندین نوع کوسه در نظر آورید. همچنین دیگر بار آدمیخوارگی همه جای دریا را در نظر آورید که همهٔ موجودات آن یکدیگر را شکار می کنند و از آغاز پیدایی جهان با یکدیگر جنگ دارند.

اینها همه را در نظر آورید و آنگاه رویه‌طرف این زمین سرسبز و آرام و رام بگردانید. آن هر دو، دریا و زمین را در نظر آورید و آنگاه ببینید شباهت عجیبی به چیزی در خود نمی‌یابید؟ زیرا که به همان گونه که این اقیانوس وحشت‌انگیز زمین سرسبز را احاطه کرده است در روح انسان نیز یک تاهیتی جدا افتاده و آکنده از آشتی و شادمانی هست که گرد آرد آن را همه هراسهای زندگی نیمه شناخته فرا گرفته‌اند. ای خواننده خداترا نگهدارد، از آن جزیره پا بیرون منه که هرگز نمی‌توانی بازگردی!

فصل پنجاه و نهم

چشته ماهی

کشتی پکوئود آهسته از میان چمنزار شاه‌ماهی پیش می‌رفت و باز هم به جانب شمال شرقی به طرف جزیره جاوه رهسپار بود. وزش ملایمی تیرهای افقی آن را خم می‌کرد به نحوی که در آن آرامش محیط، سه دکل بلند که هر چه بالاتر می‌رفتند باریکتر می‌شدند به جهت عکس آن نسیم ملایم نرم سوج می‌خوردند، مثل سه نخل نرم در صحرا، و نیز در فاصله‌های دور از هم در آن شب سیمگون باز هم آن فواره تک افتاده و فریگر دیده می‌شود.

اما یک روز صبح شفاف نیلگون که آراشی بالنسبه مافوق طبیعی بر دریا چیره شده بود هر چند سکون خفگی آوری همراه نداشت، شعاع طولانی زرگون آفتاب بر روی آبها همچون انگشتی طلایی دیده می‌شد که بر روی آبها قرار گرفته باشد و بدان وسیله امر به حفظ راز بدهد و اسواج پاپوشیده همچنانکه نرم به پیش می‌رفتند در گوش هم نجوا می‌کردند و در این سکوت عمیق محیط پیدا داگو شبخی عجیب را از بالای سر دکل به نظر آورد.

در فاصله دوری توده سفید عظیمی با بیحالی بلند شده بالاتر و بالاتر رفته تا آن حد که خود را از لاجورد گسسته بود و عاقبت برابر دماغه کشتی ما مثل سرایش برف پوشیده‌ای درخشیده بود. پس از آنکه لحظه‌ای بدین گونه درخشیده بود به همان آهستگی به دریا فرو رفته بود. آنگاه بار دیگر برآمده خاموش درخشیده بود. وال به نظر نیامده بود، اما داگو از خود پرسیده بود که آیا این مویی دیک نیست. بار دیگر شبخ به زیر آب رفته بود اما چون بار دیگر پدیدار شده بود مرد سیاهپوست با نعره‌ای جگرخراش که همه را از بینگی بیرون کشید، فریاد زد: «اوناها، اوناها، باز آسدا! دارد دریا را می‌شکافد. وال سفید! وال سفید!»

به شنیدن این نعره دریانوردان به جانب سحوطه سلاحها هجوم بردند. همچنان که در هنگام انگین گیری زنبورهای عسل به سوی شاخه‌ها هجوم می‌برند. اهب که زیر آفتاب سوزان با سر برهنه ایستاده بود و یک دست خود را عقب گرفته آماده صدور دستور به سکانبان بود در ضمن نگاه مشتاق خود را به سویی که بازوی بیحرکت و دراز مانده داگو نشان می‌داد دوخته بود.

خواه التزام ناپایدار آن تنها فواره بیحرکت به تدریج بر احوال اهب مؤثر آمده بود به نحوی که اکنون آماده بود معانی نرمش و آرامش را با نخستین منظره آن وال بخصوص که خود تعقیب می‌کرد به هم ارتباط دهد و خواه اشتیاق درونی او به هر نحو که بود او را رسوا می‌کرد، در هر صورت همینکه آن توده سفید را به طور مشخص به چشم دید با

شدت و سرعت در دم دستور داد که قایقها را به دریا بیندازند.

اندکی بعد هر چهار قایق بر آب افتاده بودند، قایق اهب از همه پیشتر بود و همگی به شتاب به سوی شکار خود پیش می‌راندند. اندکی بعد آن سفیدی به زیر آب رفت و در ضمن که ما با پاروهای در هوا مانده در انتظار از نو پدیدار شدن آن بودیم: هان! در همان نقطه که در آب فرو رفته بود بار دیگر آهسته بالا آمد. ما همه در آن لحظه هر اندیشه‌ای که از موبی دیک داشتیم فراموش کردیم و همه یک چشم به شگفتی‌انگیزترین نمودهایی که دریاها می‌توانند به بشر عرضه داشته‌اند خیره شدیم. توده‌ای خمیرمانند و از عرض و طول بیش از یکصد متر به رنگ شیر بر آب افتاده شناسی کرد و بازوان بلند بی‌شماری از میان آن شعاعوار بیرون آمده بود و مانند مجموعه‌ای از مارهای بوا جمع می‌شد و درهم می‌پیچید چنانکه گویی بخواهد چشم بسته هر شیء بخت برگشته‌ای را که در دسترس اوست به چنگ آورد. هیچ صورت یا جهت قابل تمیزی نداشت. هیچ گونه نشان مفهومی از حس یا غریزه در او نبود. تنها بر اسواج خروشان دریا نموداری از زندگی تصادفی و بی‌شکل و غیر مربوط به این جهان سوج می‌خورد.

در آن لحظه که با صدای شبیه سکیدن بار دیگر ناپدید شد استارباک که هنوز به همان نقطه آب که او فرو رفته بود خیره مانده بود با صدایی وحشی و خروشان فریاد زد: «چقدر ترجیح می‌دادم که موبی دیک را دیده بودم و با او جنگیده بودم تا تو جن سفید را ببینم!» فلاسک پرسید: «چه بود، قربان؟»

«چشته بزرگ زنده که معروف است کمتر کشتی‌الگیری چشمش به آن افتاده و زنده به بندر مبدأ بازگشته تا خیرش را بدهد.»

اما اهب هیچ نگفت، قایق خود را برگرداند و به سوی کشتی بازگشت و دیگران نیز خاموش دنبال او رفتند. به طور کلی صیادان وال سرزا هرگونه خرافاتی به منظره این پندار بسته باشند مسلم آن است که چون دیدار آن بسیار غیر معمول است این وضع تا آن حد پیشرفت کرده که نوعی اثر شوم بدان بخشیده است. چنان به ندرت دیده می‌شود که هر چند یکایکه والگیران اعلام می‌کنند که بزرگترین موجود زنده در اقیانوس است باز هم کمتر کسی میان ایشان هست که چیزی جز از عقیده بسیار مبهمی در باره ماهیت و شکل واقعی آن داشته باشد، و با وجود این باز هم معتقدند که تنها غذای وال سرزا را همین موجود در اختیار او می‌گذارد. چون هر چند سایر انواع وال غذای خود را بالای آب می‌یابند و انسان می‌تواند آنها را در وقت غذا خوردن ببیند، وال سرزا تمامی غذای خود را در منطقه‌های ناشناس زیر آب به دست می‌آورد و اینکه کسی بگوید آن غذا درست از چه تشکیل شده است تنها به حکم قیاس است. گاه هنگامی که از نزدیک وال سرزا را تعقیب می‌کنند چیزهایی از دهان بیرون می‌ریزد که گمان می‌رود بازوهای جدا شده چشته‌ماهی باشد و برخی از اینها که بدان گونه دیده می‌شوند بیش از بیست می‌قدم درازند. والگیران چنین می‌پندارند که آن غول که این بازوها از آن او بوده است به طور عادی به وسیله آنها به بستر دریا می‌چسبد و نیز چنین می‌پندارند که وال سرزا بر خلاف انواع دیگر وال دندان دارد و می‌تواند به این غول حمله برد و آن را از هم بدرد.

ظاهراً دلیلی در دست هست که بتوان تصور کرد کراکن^۱ عظیم اسقف پونتو بودان ممکن است بالمال به صورت چشته‌ماهی در آید. آن گونه که اسقف کراکن را وصف می‌کند که به طور متناوب بر آب می‌آید و به زیر آب می‌رود و نیز برخی دیگر از خصیصه‌های آن غول

۱. Kraken، غول دریایی در افسانه‌های اسکاندیناوی. — م.

که نقل می‌کند، این هر دو با هم مطابقت دارند. اما در مورد جثه باور نکردنی که اسقف به کراکن نسبت می‌دهد تخفیف بسیار لازم است.

برخی از عالمان طبیعی که به‌طور مبهم شایعاتی دربارهٔ موجود اسرارآمیزی که در اینجا صحبت آن بود شنیده‌اند آن را در طبقه ماهیهای سپیداج گنجانده‌اند و در واقع نیز از لحاظ برخی قسمت‌های ظاهری چنان می‌نمایند که باید بدان طبقه تعلق داشته باشد، اما فقط به‌عنوان جد اعلائی قبیله.

فصل شصتم

ریسمان

با توجه به‌صحنه‌ و الگیری که اندکی بعد به‌وصف آن خواهیم پرداخت و نیز برای درک بهتر صحنه‌های مشابه که در جاهای دیگر عرضه می‌شود، در اینجا باید در بارهٔ ریسمان جادویی و گاه وحشتناک وال سخن بگویم.

ریسمانی که در اصل در صنعت ماهیگیری به کار می‌رفت از بهترین کنف است که به‌اندکی قیر آغشته شده اما بر خلاف طنابهای معمولی به‌خورد آن نرفته است، چون در ضمنی که قیر وقتی به‌طور عادی به کار رود باعث می‌گردد که کنف برای طناب‌ساز انعطاف‌پذیرتر شود و نیز خود طناب را برای مصارف معمولی کشتی برای ملاح مفیدتر می‌سازد. با وجود آن مقدار معمولی قیر نه‌فقط ریسمان وال را برای جمع شدن نزدیک به هم زیاده از حد سفت و سخت می‌سازد، بلکه همچنانکه غالب دریاوردان رفته رفته فرا گرفته‌اند قیر به‌طور کلی به‌هیچ وجه به‌دوام یا قدرت طناب نمی‌افزاید ولو به‌قشردگی و برقی آن بسیار اضافه کند.

در سالهای اخیر طناب مائیلی در صنعت صید ماهی آمریکا تقریباً بکلی جای کنف را به‌عنوان مادهٔ ریسمان وال گرفته است. چون هرچند مثل کنف بادوام نیست از آن محکمتر و بسیار نرمتر و انعطاف‌پذیرتر است و این نکته را نیز (چون در هر چیز علم‌الجمالی هست) می‌افزایم که بسیار زیباتر است و بیشتر از کنف به کشتی می‌آید. کنف موجود تیره و تار است و به‌هندیان شینه است در حالی که طناب مائیلی مثل چرکس زرین مو تماشایی است.

ضخامت ریسمان وال فقط دو سوم گره است. در نظر اول تصور نمی‌رود به آن محکمی که واقعاً هست باشد. در تجربه از هر یک از پنجاه و یک رشتهٔ آن می‌توان وزنه‌ای به‌وزن یکصد و بیست لیور آویخت و بدین ترتیب تمامی ریسمان می‌تواند فشاری قریب سه‌تن را تحمل کند. طول ریسمان معمولی وال سرزا به‌هزار گز می‌رسد. نزدیک انتهای قایق این ریسمان را در جعبه پیچیده‌اند اما نه‌مثل لولهٔ پیچیدهٔ قرع و انبیک بلکه به‌صورتی که یک تودهٔ گرد پنبیر شکل از طبقات به هم فشرده و آرسیده و فزری شکل مدور تشکیل دهند، بدون هیچ جای خالی به‌جز «قلب» یا لولهٔ کوچک عمودی که در محور پنبیر موجود است. از آنجا که کوچکترین گره یا پیچی در حلقه‌تطناب باعث می‌شود که هنگام بیرون دادن آن بازو یا پا یا تمامی بدن کسی کنده شود، هنگام جمع کردن و چنبر کردن طناب در جعبه حداکثر احتیاط را مراعات می‌کنند. برخی از زوبین‌اندازان گاه تقریباً یک‌روز از باسداد تا ظهر وقت خود را صرف این کار می‌کنند و ریسمان را بالای سر می‌گیرند و بعد از میان حلقه‌ای چوبی آن را

به پایین می دهند تا در وقت جمع شدن از هر گره و پیچ خوردگی مصون بماند. در قایقهای انگلیسی به جای یک جعبه دو جعبه معمول است و همان یک ریسمان را پیوسته در هر دو جعبه جمع می کنند. در این کار مزیتی هست، چون این جعبه های دو قلو خیلی کوچکند آسانتر در قایق جا می گیرند و زیاد به قایق فشار نمی آورند در حالی که جعبه آمریکایی که تقریباً سه قدم قطر آن است و عمقی به همان نسبت دارد در قایقی که تخته های آن بیش از نیم گره ضخامت ندارند بار حجیمی هستند، چون کف قایق والگیری مثل یخ می ماند و می تواند وزنی را که زیاد اما توزیع شده باشد تحمل کند، اما نمی تواند زیر وزنی که در یک جا جمع شده باشد تاب بیاورد. وقتی پرده کرباس رنگ شده روی جعبه ریسمان قایق آمریکایی را پوشاند چنان است که گویی قایق با کیک عروسی یزرگی برای هدیه کردن به والها در حرکت است.

هر دو سر ریسمان بیرون است. سر زیری به چشمه یا سوراخی ختم می شود که از ته جعبه در کنار آن بالا می آید و از لبه آن آویزان است بدون آنکه به چیزی گیر باشد. ترتیبی که به سر زیری داده اند از دو جهت لازم است. اول: برای تسهیل بستن ریسمان اضافی به آن از قایق مجاور در صورتی که والی که با زوبین زده شده چنان به اعماق دریا فرو رود که خطر آن در پیش باشد که تمامی ریسمانی را که در اصل به زوبین بسته بوده است با خود ببرد. در این سوار وال را چنانکه گویی پباله فقاغ باشد البته از یک قایق به قایق دیگر می دهند هر چند قایق اولی پیوسته در حوالی قایق دوم می چرخد تا به همسر خود کمک کند. دوم: از این ترتیب محض حفظ سلامت عموم گزیری نیست. چون اگر سر زیری ریسمان به نحوی به قایق بسته باشد و اگر در آن حال وال تمامی ریسمان را چنانکه گاه معمول اوست به مدت یک دقیقه با خود ببرد کار را به همان جا خاتمه نمی دهد چون قایق محکوم ناچار به دنبال او تا اعماق دریا کشیده خواهد شد و در آن صورت ندای هیچ جارچی دیگر بدان نخواهد رسید.

قبل از پایین آوردن قایق برای شکار وال، سر بالایی ریسمان از جعبه به عقب قایق برده می شود و در آنجا دور تیر قایق گردانده می شود و باز تا آن سر قایق برده می شود، در حالی که از روی دسته پاروب هر نفر رد شده و هنگام پاروب زدن به دست او می خورد و نیز از میان افراد که یک در میان کنار جای پاروب نشسته اند رد می شود و به سیخ سر بردار در انتهای دماغه قایق می رسد و در آنجا یک سنجاق یا سیخ چوبی به اندازه معمولی از لغزیدن و گریختن آن مانع می شود. از چوبه های خاص نگاهداری قایق بر عرشه بر بالای دماغه کشتی به صورت گردن بند هلالی آویخته مجدداً به داخل قایق کشیده شده و به اندازه چهل گز (به عنوان ریسمان جعبه) در شراعها بالای جعبه جمع می شود و سپس به طرف جای پاروب برده شده باز هم به عقب قایق می رود و سپس به طنابی بسته می شود که بدون واسطه به زوبین متصل است. اما پیش از این اتصال، ریسمانی که به زوبین متصل است از میان پیچهای گوناگونی می گذرد که شرح آن دشوار است.

بدین نحو ریسمان وال تمامی قایق را در پیچهای بغرنج خود فرا گرفته تقریباً از هر جهت دور آن می گردد و تاب می خورد. تمامی پارویزان در پیچ و تاب خطرناک آن گرفتارند به نحوی که در نظر عاری از گستاخی خشکی نشینان پارویزان به قیافه شعبده بازان هندی در می آیند در حالی که مارهای کشنده اندامهای ایشان را در بر گرفته اند. همچنین هیچ پسر از مادرزاده ای بار اول نمی تواند میان آن همه پیچ و تاب کف بشیند و در ضمن که حداکثر نیروی خود را در زدن پاروب به کار می برد در این فکر هم باشد که در هر لحظه ناشخصی زوبین ممکن است افکنده شود و تمامی این پیچ و تابهای وحشتناک مثل برق آسمانی به حرکت درآیند. چنین کسی نمی تواند بدون لرزهای که مغز استخوانهایش را مثل

لرزانك به ارتعاش در می آورد بر جای خود بنشیند. باوجود این عادت (عجیب چیزی است این عادت که از هیچ کاری و نمی ماند) متلك از آن بازره تر و شادی از آن عمیقتر و شوخی از آن گیراتر و حاضر جوابی از آن فویتر که بر نشیمن چوبی سفید نیم گرهی قایق والگیری در آن هنگام که از قلاب دار آویخته است می توان شنید که کسی در خانه خود بر نیمکت راحت نشینده است. و آن شش پارویزن که ملاحان یک قایقند مانند آن شش شهر نشین کاله ای برابر شاه ادوارد به نحوی که گویی حلقه طناب دار بر گردنشان آویخته است به کام مرگ می خزند. شاید اندك اندیشه ای اکنون به شما فرصت بدهد که آن سانه های مکرر زندگی والگیری را بتوانید توجیه کنید. تعداد بسیار کمی از این سانه ها به دفترها نوشته آمده است. تنها ذکر شده که فلان یا بهمان را ریسمان از قایق بیرون کشید و وی دیگر پیدا نشد. چون وقتی ریسمان همراه زوبین پرتاب می شود در قایق به حال نشسته ماندن شبیه آن است که در میان دمه های چند جانبه موتور بخاری که با تمام قوه کار کند بنشینیم و هر تیر و سیله چرخ که در هوا به حرکت درآمده مارا بساید. در قایق وضع از آن هم بدتر است، چون در وسط این خطرها نمی توان نشست؛ چون قایق مثل گهواره تکان می خورد و هر که نشسته و به پس و پیش حرکت می کند بی آنکه قبلا اندك خبری داشته باشد و تنها با حفظ تعادل و تقارن زمانی اراده و عمل شخص می تواند از مازها شدن بگریزد و از رفتن بدانجا که خورشید همه جایین هم نتواند آدمی را باز بیند بپرهیزد.

و نیز همچنانکه آرامش عمیقی که فقط به ظاهر پیش از توفان حکمفرما می شود و از آمدن آن خبر می دهد شاید از خود توفان وحشتناکتر باشد. چون آن آرامش در حقیقت پوشش و حفاظ توفان است و همچنانکه تفنگ به ظاهر بی آزار باروت کشنده و فشنگ و انفجار در دل دارد آن آرامش نیز توفان را در دل دارد، آن آسایش یا شکوه ریسمان در آن هنگامی که پیش از آنکه به میدان عمل کشیده شود خاموش گرد پارویزان چنبره زده است— این خود چیزی است که پیش از هر جنبه این کار خطرناک وحشت حقیقی در خود دارد؟ اما چرا بگویم بیشتر؟ همه مردم میان ریسمان والگیری پیچیده شده اند. همه مردم وقت زادن حلقه طناب دار دور گردن دارند، منتها فقط هنگام گرفتار آمدن در پیچ سریع و ناگهانی مرگ است که آدمیان فانی به خطرهای خاموش و نرم و زیرکانه و همواره آماده مرگ توجه پیدا می کنند. و اگر تو ای خواننده، فیلسوف باشی و در قایق والگیری نشسته باشی یک ذره هم پیش از آنکه اگر در خانه خود برابر آتش نشسته بودی و به جای زوبین سیخ در کنار داشتنی احساس خطر نمی کنی.

فصل شصت و یکم

استاب يك وال می كشد

اگر به دیده استارياك پدیدار شدن چشتمه ماهی نشانه شومی بود برای کویکوئنگ چیزی بکلی

۱. Mazepa، فرمانروایی از مردم اوکرائنی (۱۷۰۹-۱۶۴۴). گفته اند که وقتی مازپا به زنی شوهردار از مردم اوکرائنی دست درازی کرد، شوی خشمگین مازپا را برهنه بر پشت اسب بست و به جانب قزاقهای استپ راند. این داستان در قطعه شعر لرد بایرن (۱۸۱۹) به همین نام بازگو شده است. م.م.

دیگر بود.

مرد وحشی همچنانکه زوین خود را در دماغه قایق بر افراشته تیر می کرد گفت:
«همینکه چشمتان به چشتم ماهی افتاد فوری وال سرزا پیدا می شود.»

روز بعد روزی بسیار آرام و گرم و گرفته بود و چون چیز خاصی نبود که سلاحان پکوئود را به خود مشغول کند درست نمی توانستند در مقابل هجوم خواب که از دریای بیجنش بر می خاست مقاومت ورزند. چون آن قسمت از اقیانوس هند که ما در آن هنگام در آن سفر می کردیم از آن گونه نیست که سلاحان منطقه زنده و با حرکت می خوانند. یعنی در این قسمت کمتر گرازهای و ببرهای و ماهی پرند و سایر ساکنان جنبنده آبهای پرهیجان دیگر از قبیل ریو دولا پلاتا یا آبهای داخل ساحل پرو دیده می شوند.

ثابت من بود که به نگهبانی بر سر دکل بایستم و در حالی که شانه های خود را به شرعهای بزرگ افسرده تکیه داده بودم و به حال افسونزده ای به پس و پیش تاب می خوردم. هیچ گونه تصمیمی نمی توانست برابر آن حال مقاومت کند. در آن حال رؤیایی اندک اندک توجه از کفم رفت و روح از بدنم پرواز کرد، هر چند هنوز مانند آونگ که مدت ها پس از قطع فشاری که آن را به حرکت در آورده است تاب می خورد، بدنم پس و پیش می رفت.

پیش از آنکه فراسوشی بالکل مرا فرا گیرد متوجه شدم که سلاحانی که در دکل های عقب و جلو بودند اندک مدتی بود که پینکی می خوردند. تا وقتی که عاقبت ما هر سه بیحال شده کنار دیرک دکل تاب می خوردیم و در مقابل هر تاب که ما می خوردیم سر سکانبان که او نیز پینکی می خورد بالا و پایین می رفت. اسواج نیز سرهای بیحال خود را فرود می آوردند و در سراسر دریای بیروح فراخ، شرق رو به غرب سر فرود می آورد و آفتاب بر بالای ما همگی پینکی می خورد. ناگهان چنان به نظرم آمد که زیر چشمان بسته من حبابهای آب به جوش آمدند. دستهای من مثل گیره به شرعها چنگ زدند. عاملی رحیم و ناپیدا جان مرا نجات داد و من با یکه ای شدید از نو زنده شدم. و هان! وال سرزای غول پیکری طرف راست کشتی با به فاصله یکصد و پنجاه گز بر آب لمیده می غلتید. گویی تنه وازگون کشتی غرقه ای بود و پشت فراخ و براق آن به رنگ مردم حبشه زیر اشعه خورشید مثل آبگینه می درخشید. اما وال که در گودال میان دو موج با بیحالی تکان می خورد و گاه گاه فواره بخار مانند خود را آرام به هوا می فرستاد به شهر نشین آسایش طلبی می مانتست که بعد از ظهر گرمی چپق خود را دود کند. اما وال بینوا خبر نداشت که آن چپق آخرین او بود. چنانکه گویی جادوگری ترکه خود را فرود آورد باشد کشتی خواب گرفته و همه افراد به خواب رفته آن ناگهان بیدار شدند و در همان حال که آن ماهی عظیم آرام و مرتب آب شور درخشان را به هوا پرتاب می کرد در یک زمان همراه سه نعره ای که از بالای دکلها برخاست دهها صدا از همه سوی کشتی بلند شد.

اهب نره زد: «قایقها را به آب بیندازید! کشتی را رو به باد بگردانید!» و در اطاعت از فرمان خود، پیش از آنکه سکانبان بتواند سکان را بگرداند سکان را پایین کشید.

آن فریادهای جاشوان بیگمان وال را به وحشت افکند، و پیش از آنکه قایقها به آب بیفتند وال با جلال و ابهت رو گرداند و به طرف عکس جهت باد به شنا پرداخت، اما چنان با آرامش ثابت و بی دغدغه شنا می کرد و آنقدر در پیشرفت خود آب را کم به هم می زد که اهب بدین پندار که شاید هم وال هنوز از نزدیکی ما خبر نشده دستور داد که هیچ کس پارویب نزند و کسی جز به نجوا سخن نگوید. پس مثل سرخپوستان اونتاریو روی لبه قایقها نشسته تند اما بی صدا قایقها را با چوبه بلند به پیش می راندیم، چون آرامش هوا و دریا اجازه نمی داد بادبانهای بی صدا را برافرازیم. همچنانکه ما دنبال وال به پیش می سریدیم آن غول ناگهان دنب خود را به شکل عمود ده گز به هوا بلند کرد و سپس همچون برجی که در آب فرو

رود از دیده‌های ما پنهان شد.

از همه دهانها نعره برخاست که: «دنبش فرو رفت.» و همینکه صدای اعلام دسته-جمعی بلند شد استاب کبریت خود را در آورد و پیشش را روشن کرد، چون در این هنگام به همه مهلت داده می‌شد. پس از آنکه فاصله زمانی کامل غوص وال سپری شد، وال بار دیگر سر از زیر آب به در آورد و چون در این هنگام جلو قایق پیپ کش پدید آمده بود و از همه قایقها به آن نزدیکتر بود استاب امیدوار شد که افتخار شکار نصیب او گردد. اکنون آشکار بود که وال بالاخره متوجه شده بود آن عده دنبال او هستند. از این رو، دیگر جایی برای خاموشی احتیاط نمانده بود. چوبهای بلند به کناری افکنده شدند و پاروهای بلند به کار افتادند. و استاب که هنوز چپش را می‌کشید ملاحظان خود را تشویق می‌کرد که حمله را آغاز کنند. آری، تغییری بزرگ بر ماهی راه یافته بود. اکنون بر خطر جان خود وقوف یافته با سر افراشته پیش می‌رفت و آن قسمت از بدنش را از میان کف دیوانه‌واری که دور خود می‌پراکند بالا گرفته بود.^۱

«نفرات من، قایق را پیش ببرید! پیش ببرید! خودتان را خسته نکنید، سرفرصت پارو بزنید. اما قایق را پیش ببرید! همینقدر باشد که مثل رعد پیش روید!» و استاب همچنانکه حرف می‌زد دود از دهانش بیرون می‌آمد. «قایق را پیش ببرید! تاشته‌گو، بگو پارو بزنید! و عمیق بزنند! راهشان بینداز، تاشی، پسر من - همه پارو بزنید. اما خونسرد باشید! خونسرد! مثل خیار، آرام، آرام! فقط مثل برگ تیز و شیطان جهنده پیش بروید! مرده‌ها را عمود از گورشان بیرون بکشید. همین که گفتیم - بچه‌ها به پیش!»

تاشته‌گو گی‌هدی در جواب نعره کشید: «ووهو، واهی.» و نعره جنگی او به آسمان رسید و در آن حال همه پارو زنان قایق فشرده بی‌آنکه اراده کرده باشند به تبعیت از فرمان مرد سرخپوست با یک حرکت شدید بدن‌ها را به پیش دادند و پارو بزدند.

اما نعره وحشیانه او را نعره‌های دیگری به همان اندازه وحشیانه پاسخ گفتند. داگو همچون پلنگی که در قفس پس و پیش می‌رود بر نشیمن خود پس و پیش می‌شد و فریاد می‌زد: «کی‌کی، کی‌هی!»

و کویکوئنگ می‌گریه: «کا - لا، کو - لوا.» چنانکه گویی با چشیدن پاره‌ای از بیفتک پر خون دهانش را به صدا در آورده است. و بدین گونه قایقها با نعره و پارو دریا را در می‌نوشتند. در این مدت استاب که باز هم قایقش از همه پیشتر بود همچنان افرادش را به پارو بزدن تشویق می‌کرد و همچنان از دهانش دود بر می‌آورد. همچون افراد دست از جان شسته می‌کشیدند و پارو می‌کشیدند تا وقتی که نعره‌ای که در انتظارش بودند برخاست - «تاشته‌گو، بلندشو! بازوین بزنش!» زوین پرتاب شد. «همه به عقب قایق!» پارو زنان به عقب جستند و در همان لحظه چیزی داغ و با صدای سار به سجهای ایشان کشیده شد. این همان ریسمان جادویی بود. یک لحظه پیش از آن استاب ریسمان را به چابکی دوبار دیگر دور میله انتهای قایق استوار کرده بود و بدین جهت به واسطه دور زندهای سریع و رو به ازدیاد ریسمان اکنون دود آبی کفنی از آن بر می‌خاست و به دود پیوسته چپ می‌پیوست. همچنان که ریسمان

۱. در جای دیگر خواهیم دید که تمامی قسمت داخلی سر عظیم وال سرزا از چه ماده بسیار سبکی تشکیل گردیده است. هر چند به ظاهر از همه جای حیوان درشتتر است از همه چیز او سبکتر است و از این رو به آسانی می‌تواند آن را به هوا بلند کند و هنگامی که بخواهد با حداکثر سرعت حرکت کند بی‌استثنا چنین می‌کند. از طرف دیگر قسمت بالایی جلو سر وال سرزا چندان عریض است و ساختمان قسمت پایین آن که اندک اندک باریک می‌شود چنان آب را می‌برد که وال چون سر خود را به طور مایل بالا بگیرد چنان تغییر وضع می‌دهد که گویی کرجی بارکن هلندی در آب نشسته‌ای به زورق تند و برافراشته بلد در بندرگاه نیویورک بدل می‌شود.

گرد میله انتهای قایق سی چرخید به همان گونه نیز پیش از آنکه بدان نقطه برسد با حرارتی سوزان از میان هر دو دست استاب سی گذشت که کهنه های دست پوش یا چهارگوشهای کرباس پنبه دوزی شده که گاه در این مواقع به دست می کشند تصادفاً از آنها افتاده بود. چنان بود که گویی شمشیر تیز و دودم دشمنی را با تیغه به دست گرفته است و دشمن پیوسته کوشش دارد آن را از چنگ او به در آورد.

استاب خطاب به پارویزن کنار جعبه فریاد زد: «ریسمان را ترکن! ریسمان را ترکن!» او کلاهش را به شتاب از سر برداشت و از آب دریا انباشت. چند نوبت دیگر عوض شد تا ریسمان اندک اندک جا گرفت. در این هنگام قایق همچون کوسه ای که سراسر فلس باشد میان آب جوشان به سرعت در حرکت بود. استاب و تاشته گو در اینجا جای خود را با هم عوض کردند: از جلو به عقب - و این کار در آن جنبش شدید و بالا و پایین شدن قایق به واقع انباشته از لغزش بود.

از آن ریسمان لرزان که در سراسر طول قسمت بالایی قایق کشیده شده بود و از اینکه اکنون از سیم تارهم کشیده تر بود، می پنداشتی که قایق دو زیر تخته دارد - و یکی آب را می برد دیگری هوا را - و این از آنجا بود که قایق در آن واحد دو عنصر متضاد را به هم می زد و پیش می رفت. آبشاری مداوم پیشاپیش قایق فرو می ریخت و گردابی پیوسته از دنبال آن می آمد، و بر اثر اندک حرکتی از داخل، حتی به جنباندن انگشتی، قایق لرزان نالان از جانب جای پاروب سخت در تقلای خود به دریا فرو می رفت. بدین گونه به شتاب پیش می رفتند. هر مرد با همه توان و نیروی خود به نشیمن خود چسبیده بود تا از پرتاب شدن خود به میان کف دریا مانع شود و هیكل بلند تاشته گو کنار پاروب سکان تقریباً دو تا شده بود تا مرکز ثقل خود را پایتتر برد. همچنان که به سرعت به پیش می رفتند گویی از میان چندین اقیانوس اطلس و کبیر گذشتند، تا عاقبت وال تا حدی از سرعت گریز خود کاست.

استاب خطاب به ریسمانبان فریاد زد: «بکش تو! بکش تو!» و در این هنگام همه افراد رو به سوی وال کرده قایق را به سمت آن می کشیدند و وال نیز قایق را با خود می کشید. هنوز چیزی نگذشته قایق به پهلوی وال رسید و استاب زانوی خود را در گوه ناهموار استوار ساخت و پیاپی نیزه به سوی ماهی گریزان انداخت. به فرمان او قایق به طور متناوب از سر راه غلت وحشت آور وال عقب می کشید و باز خود را به پهلوی او می رساند تا نیزه ای دیگر به تن وال فرو کنند.

اکنون جز سرخ از همه جانب غول مانند نهرها بر سرایشب تپه ها سرازیر بود. بدن آزرده وال دیگر نه در آب شور بلکه در خون می غلتید، و خون تا سساقی دور از پشت قایق می جوشید و از هم می شکافت. آفتاب مایل که بر استخر ارغوانی میان دریای تافت باز تاب خود را بر همه صورتها می افشاند بدان گونه که همه در چشم هم سرخپوست می نمودند. و در همه مدت فوران پیاپی دود سفید به گونه ای جانکاه از سوراخهای تنفس وال و دهای شدید از دهان برانگیخته سر قایقبان به هوا بر می خاست. استاب، سر قایقبان، پس از هر بار که نیزه می افکند، نیزه خمیده اش را با ریسمانی که بدان بسته بود پس می کشید و چند بار به سرعت آن را به جای پاروب می کوفت تا راست می شد و باز از نو و از نو آن را به تن وال فرو می کرد.

اکنون همی فکه وال، که نیرویش رویه کاهش بود، از شدت خشم خود کاست، استاب خطاب به سکانبان فریاد زد: «ریسمان را بکش - ریسمان را بکش! بکش! نزدیک

۱. به منظور آنکه تا حدی نشان دهم این عمل اجباری است می توانیم بگوییم که در سیلات قدیم هلند کهنه ای به دست می گرفتند و ریسمان گریزان را با آب خیس می کردند و در بسیاری کشتیهای دیگر سطل چوبی را بدین کار تخصیص می دهند. اما کلاه ملاح از همه چیز آسانتر است.

شوا» و بار دیگر قایق به پهلوی وال نزدیک شد. و در این هنگام از بالای دماغه قایق خم شد و نیزه تیز و بلند خود را با تانی درون تن وال می‌گرداند و همچنان نیزه را درون وال نگاهداشته با دقت آن را می‌گرداند و می‌چرخاند، چنانکه گویی با احتیاط دنبال ساعت طلایی می‌گشت که شاید وال بلعیده بود و استاب از آن در هراس بود که سبدا پیش از آنکه ساعت را با نیزه بیرون بکشد دردل غول بشکند، اما آن ساعت طلا که در جستجوی آن بود همانا جان ماهی بود. و اکنون نیزه به جان ماهی خورده بود، زیرا که غول از بیحالی به آن حال وصف نداشتنی که جان‌کنند است افتاد و به وضعی هراس‌انگیز در خون خود غلتید و چنان خود را در پوش جوشان و نفوذناپذیر و دیوانه‌واری که می‌افشاند پوشاند که قایق به خطر افتاده در دم عقب کشید و با زحمت بسیار و بی‌آنکه چشمها جایی را ببیند از آن تاریک و روشن درهم به هوای روشن روز رسید.

و اکنون وال که جان‌کنندش رو به کندی نهاده بود بار دیگر غلتید و به چشم اهل قایق خورد. از این پهلو به آن پهلو زیر آب می‌رفت. حفرة فوران آبش را با حرکات شدید باز و بسته می‌کرد و دمه‌های تند و صدا دار و دردناک می‌زد. عاقبت جهشهای پیاپی لخته‌های سرخ به گونه درد ارغوانی شراب‌سرخ به هوای وحشتزده جست و بار دیگر فروریخت و از پهلوهای بیحرکت وال در دریا سرازیر شد. قلب وال ترکیده بود.

داگو گفت: «آقای استاب، وال مرد.»

«بله، دود هردو چپق تمام شد.» و چپق خود را از دهان در آورد و خاکسترهای مرده را روی آب افشاند و سپس لحظه‌ای متفکر ایستاد و جسد عظیمی را که فراهم آورده بود نظاره کرد.

فصل شصت و دوم

پرتاب نیزه

یک سخن در باره واقعه‌ای در فصل قبل بگویم.

برطبق رسوم یکنواخت صنعت ماهیگیری، وقتی قایق والگیری از کشتی جدا می‌شود سر دسته یا والکش به‌طور موقت مکانبان است و زوبین انداز یا وال‌بند جلوترین پارویها را که معروف به پاروب زوبین انداز است می‌زند. و اما آنکس که نخستین فولاد را در تن ماهی فرو می‌کند باید بازویی قوی و پیدار داشته باشد، چون بسا اوقات هنگام پرتاب نیزه از دور، آن آلت را باید به مسافتی نزدیک بیست تاسی قدم پرتاب کرد. اما هر قدر هم که تعقیب شکار طولانی و خستگی‌آور باشد باز هم از زوبین انداز انتظار می‌رود که نمونه‌ای از فعالیت مافوق بشری برای دیگران باشد، آن هم نه فقط با پاروب‌زدن با قدرت و شدت باور نکردنی بلکه با فریادهای بلند و مکرر بیباک نیز بر سرعت عمل دیگران بیفزاید. اینکه پیوسته فریادزدن با حداکثر نیروی حنجره در ضمن که دیگر عضلات سخت در کشش و کوشش هستند چه کار دشواری است، کسی جز از آنان که آزموده‌اند نمی‌داند. من که در حد خود نمی‌توانم در آن واحد از صمیم دل نعره بر آورم و با شدت هرچه تمامتر کار کنم. و اما زوبین انداز در یک چنین حالت کشش و کوشش آمیخته با نعره در حالی که پشت په‌وال دارد، یا حال خسته و فرسوده

تا گمان فریاد هیجان انگیز می شنود که «بلندشو، یا نیزه بزنی!» اکنون باید در دم پاروب را ببندارد و محکم کند؛ از میان بچرخد و نیم دوری بزند، زوبین خود را از روی دو شاخه بردارد و با آن مقدار نیروی اندک که برای او مانده است بکوشد زوبین را به نحوی در وال فرو کند. پس جای شگفتی نیست که روی هم رفته در میان خیل صیادان وال از هر پنجاه فرصت مناسب برای پرتاب زوبین پنج بار هم توفیق حاصل نمی گردد. جای شگفتی نیست که آن همه زوبین انداز بخت برگشته به شدت مورد شتم و لعنت واقع می شوند. جای شگفتی نیست که رگهای بسیاری از ایشان در عمل در قایق می ترسد. جای شگفتی نیست که بسیاری از صیادان وال سرزا مدت چهار سال با چهار بشکه غایب می شوند. جای شگفتی نیست که در نظر بسیاری از مالکان کشتی، صید وال تجارت آمیخته به زبانی است، چون آنکه سفر را سودبخش می کند همان زوبین انداز است و هنگامی که نفس او را ببریم چگونه می توانیم انتظار داشته باشیم که درست همان وقت که می خواهیم نفس او برگردد.

و نیز اگر پرتاب زوبین توفیق آسبز باشد تازه در لحظه بحرانی دوم، یعنی هنگامی که وال رو به گریز می گذارد سر دسته قایقرانان و زوبین انداز شروع به دویدن به پس و پیش قایق می کنند و با این کار جان خود و هر فرد دیگر را که در قایق هست دچار خطر فوری می کنند. چون در این هنگام است که آن دو تن جای خود را با هم عوض می کنند و سرسته یا افسر ارشد قایق به محل مقرر خود که جلو قایق است می رود. و اما تمام این کار احمقانه و غیر لازم است و من هیچ اهمیتی نمی دهم اگر دیگران خلاف این نظر را داشته باشند. سر دسته قایق باید از ابتدا تا انتها در جلو قایق باشد. هم زوبین را او باید پرتاب کند هم نیزه را؛ هیچ انتظار پاروب زدن از او نباید داشت مگر در اوضاع و احوالی که بر هر ماهیگیری واضح است. می دانم که این طریق گاهی باعث می شود که از سرعت تعقیب شکار کاسته شود، اما تجربه طولانی در کشتیهای گوناگون و الگیری چند ملت سرا متقاعد کرده است که در اکثر مواردی که توفیق به شکار وال حاصل نمی شود علت بیش از آنکه سرعت وال باشد همان خستگی شدید زوبین انداز است که بیشتر ذکر کردم.

برای تضمین حداکثر برد نیزه، زوبین اندازان دنیای الگیری باید از حال آسوده و بیکار بر پا خیزند نه از میان زحمت و مشقت.

فصل شصت و سوم

دوشاخه

از تنه درخت شاخه های آن می رویند و از شاخه ها، ترکه ها، بدین گونه از هر چیز مولدی شعبه ها و غصنها پدید می آیند.

آن دوشاخه که در صفحه پیش بدان اشاره شد در خورد آن است که جداگانه ذکر می شود. دوشاخه چوب گره داری است به شکل خاص و به طول دو قدم و آن را عمودی در لبه سمت راست قایق نزدیک دماغه قایق فرو کرده اند و منظور از آن تأمین محلی است برای دنباله چوبین زوبین که سر برهنه و خاردار آن به طور مایل از پهلو قایق بیرون می ماند. بدین گونه این سلاح در دسترس فوری افکننده خود قرار دارد. و او آن را به همان سهولتی

بر می‌گیرد که شکارچیان جنگلی تفنگ خود را از دیوار برمی‌دارند. معمول آن است که در آن واحد دو زوبین روی دوشاخه قرار دهند که به ترتیب آهن اول و آهن دوم نام دارد.

و اما هریک از این دو زوبین به واسطه طنابی که به دنباله آنها بسته است به ریسمان وال متصل است. منظور این است که اگر عملی باشد این هر دو زوبین را پیایی در یک وال فروکنند به نحوی که اگر درکشش بعدی وال یکی از آن دو بیرون آید دیگری به وال بند باشد. بدین ترتیب امکان و فرصت صید وال دو برابر می‌شود. اما بسا اوقات چنین پیش می‌آید که به واسطه گریز فوری و شدید و لرزاننده وال بیفاصله پس از فرو شدن آهن، زوبین انداز هر قدر هم که در جنبش خود برق‌آسا باشد نمی‌تواند آهن دوم را در او فرو کند. با وجود این از آنجا که آهن دوم از پیش به ریسمان متصل بوده است و ریسمان به وسیله وال کشیده می‌شود آن سلاح را باید در هر حال و به هر قیمت برای پیشگیری به نحوی از قایق به جایی پرتاب کرد و گرنه وحشتناکترین خطرها پاگیر همه افراد می‌شود، بنابراین در آنگونه سورها آهن دوم را میان آب پرتاب می‌کنند و آن حلقه‌های ریسمان اضافی که در جعبه است (و در یکی از فصلهای گذشته بدان اشاره شد) این عمل را در بیشتر سورها تدبیری عملی می‌سازند. اما این عمل مهم همواره ملایم تلفات غم‌انگیز و ماتمبار نیست.

از این گذشته باید دانست که وقتی آهن دوم از قایق به بیرون پرتاب می‌شود خود به صورت وحشت تیز دمی درمی‌آید و جست پیرامون قایق و وال در حرکت است و ریسمانها را هم می‌پیچد یا می‌برد و از همه جهت هیجان عظیمی پدید می‌آورد. و نیز به طور کلی وقتی که وال به طور قطعی گرفتار و تبدیل به جسد نشده باشد نمی‌توان آن را از نوگرفت و بست. اکنون در نظر بگیرید که وقتی چهار قایق به طور دسته‌جمعی یک وال بیش از معمول قوی و فعال و دانا را دنبال کنند وضع بر چه سنوال خواهد بود. اگر به واسطه آن خصایص که در وال شمرديم و نیز به واسطه صدها رویداد ملایم چنان شغل خطیری هشت یا ده آهن دوم در آن واحد گرداگرد وال درآب شناور باشند. چون البته هر قایق چند زوبین ذخیره در اختیار دارد تا اگر آهن اول بدون اثر پرتاب شود و امکان باز آوردن آن نباشد یک زوبین ذخیره به جای آن ریسمان بسته شود. تماسی این نکات بدین جهت با دقت و بدون افتادگی در این جا نقل می‌شود که ناگزیر در صحنه‌هایی که از این پس ترسیم خواهد شد برخی قسمتهای بسیار مهم و دلی‌ضمن پیچیده روشن گردد.

فصل شصت و چهارم

شام استاب

وال استاب در فاصله بالنسیه دوری از کشتی کشته شده بود. دریای آرامی بود و از این روی سه قایق خود را ردیف کردیم و به کار کنند کشیدن شکار به سوی کشتی پکونود پرداختیم و اکنون که ما هیجده نفر با می‌و شش بازو و یکصد و هشتاد انگشت ساعت‌های پیایی به کندی بر روی آن جسد بی جنبش و تنبل در دریا به کوشش مشغول بودیم دلیل کافی بدان‌گونه در دسترس قرار می‌گرفت که عظمت آن توده را که ما می‌جنبانیم به اثبات رساند. چون در کانال بزرگ هانگ‌هو (یا هراسم دیگری که دارد) در چین چهار یا پنج کارگر بر کوره راه قایق

جسیم پر باری را به سرعت یک میل دوساعت می کشند، اما آن کشتی بزرگ که ما می کشیدیم چنان به سنگینی پیش می آمد که گویی همه جثه آن از سرب انباشته بود. تاریکی فرا رسیده، اما سه منبع نور که بالا و پایین طنابهای پکوئود افروخته بود راه ما را نیمه روشن می ساخت چون به کشتی نزدیکتر شدیم اهب را دیدیم که یکی از چند فانوس دیگر را از بدنه کشتی آویخته است. اهب لعظه ای وال آماسیده را با چشم بینور نگریست و سپس دستورهای معمول را برای بستن آن در مدت شب صادر کرد، آنگاه فانوس را به ملاحی سپرد و خود به اطاق رفت و تا فردا صبح بیرون نیامد.

هر چند ناخدا اهب در نظارت برشکار این وال فعالیت مرسوم را ظاهر ساخته بود (اگر نام آن فعالیت مرسوم باشد) باز هم اکنون که آن حیوان مرده بود چنان می نمود که نوعی نارضایی مبهم یا بیصبری یا یأس در او به کار افتاده بود، چنانکه گویی منظره آن جسد او را به فکر آن می انداخت که موبی دیک هنوز باید کشته شود و هر چند هزار وال دیگر را به کشتی او بیاورند باز هم یک گره او را به هدف عظیم و زاده یکه خلی او نزدیک نخواهد ساخت. چیزی نگذشته بود که از صدایی که بر عرشه های پکوئود برمی خاست چنین معلوم می شد که همه نفرات آماده انداختن لنگر در دریای عمیق شده اند چون زنجیرهای سنگین را روی عرشه می کشیدند و با صدای بسیار از سوراخهای جنبی به دریا می انداختند. اما با آن حلقه های صدا دار قرار نیست کشتی را ببندند بلکه آن جسد عظیم را می بندند. اکنون وال را از سر به دنباله و از دنب به دماغه کشتی بسته اند و چون از میان تاریکی شب که طنابها و شرعهای بالای سر را در ظلمت نگاه می داشت بدانها می نگرستی آن دو - کشتی وال - همچون دو گاو عظیم دیده می شدند که به هم بسته شده باشند و یکی از آن دو خوابیده و دیگری برپا باشد.^۱

اگر اهب تندخو دست کم در آن حد که بر عرشه دیده می شد اکنون همه سکون و آرامش بود نایب دوم او استاب که از پیروزی گلگون شده بود هیجانی غیر معمول اما باز هم خوشدلانه از خود بروز می داد. چنان دچار هیجان و جنبش غیر معمولی شده بود که استارباک با وقار و آرام و بیسر و صدا اداره امور را به طور موقت بدو وا گذاشت. یک علت کوچک اما مؤثر تمامی این جنبش در استاب به زودی به نحوی شگفت آشکار شد. استاب مردی بود آموخته به زندگی، خوش و تا حد عاری از تعادلی به وال به عنوان طعام خوش طعم علاقه داشت «کتلت، کتلت. پیش از خواب می خواهم. تو، داگو، از کشتی پایین برو و یک کتلت از لمبر آن برای من ببر.»

در اینجا باید دانست که هر چند این ماهیگیران وحشی به طور کلی و بر طبق رسم بزرگ نظامی دشمن را وادار به پرداخت مخارج جاری جنگ (دست کم پیش از جمع آوری حاصل سفر) نمی کنند و باز هم گاه گاه به برخی از این والگیران نانتوکتی بر سی خوریم که از آن قسمت به خصوص وال سرزاکه استاب برای خوردن خود تعیین کرد لذت بسیار می برند و آن قسمتی

۱. یک نکته را بهتر است همینجا ذکر کنیم. محکمترین و قابل اطمینانترین گیر کشتی بر والی که به کنار آن بسته است به دنب وال است و چون آن قسمت از وال به سبب فشردگی زیاد خود از همه قسمتهای دیگر (به جز بالهای جنبی) سنگینتر است؛ نرمی آن حتی به هنگام مرگ حیوان باعث می شود که به زیر آب رود به گونه ای که دیگر نمی توان برای بستن زنجیر به دور آن دسترسی بدان یافت. اما برای اشکال، هوشمندانه فایق آمده اند، ریسمان محکم کوچکی را قبلا آماده می کنند که بر یک انتهای آن چوبی بسته اند تا زیر آب نرود و بر میان آن وزنه ای بسته اند و یک سر ریسمان به کشتی بسته است. با ترتیب زیر کانه چوب را از آن سوی توده وال مرده از آب بالا می آورند و چون دور وال کشته است زنجیر را دنبال آن می فرستند و چون زنجیر از روی وال رد شد آن را دور باریکترین قسمت وال که به دنباله پر گوشت آن چسبیده است محکم می کنند.

است که شامل دنباله بدن است در آنجا که رو به باریکی می‌گذارد. در حدود نیمه شب آن کثلت بریده و پخته شد و استاب زیر روشنی دوفانوس که با روغن وال می‌سوخند پای قرقره بزرگ شراع چنان پای شام خود ایستاد که گویی آن قرقره میز فرعی ناهار خوری است. و نیز استاب تنها کسی نبود که با گوشت وال آن شب از خود ضیافت می‌کرد. هزاران و هزاران کوسه دور لویاتان مرده جمع آمده فشر و فشر خود را با جویدن استاب درهم آمیخته با سرو صدای بسیار خود را با فربهی وال ضیافت می‌کردند. آن چند تن که در زیر کشتی بر تختهای خود خفته بودند بارها بواسطه برخورد شدید دنبهای کوسه‌ها به تنه کشتی در چند گرهی قلبهای خود از خواب می‌جستند. اگر از بالای کشتی به زیر می‌نگریستی کوسه‌ها را می‌دید (همچنانکه پیشتر صدایشان را می‌شنیدی) که در آبهای سیاه و درهم می‌غلتیدند و همینکه قطعات کروی شکلی را به بزرگی سر انسان از تنه وال می‌کندند به پشت می‌چرخیدند. این عمل بخصوص کوسه معجزه آسا به نظر می‌رسد. چگونه می‌توانند در سطحی که چنان آشکار از اسکان حمله به دور است آن گونه پاره‌های متتارن دهن برکن از تن وال بیرون آورند و به صورت جزئی از مسئله کلی همه چیزها باقی است. نشانی که بدین گونه بر وال باقی می‌گذارند بیش از هر چیز به حفره‌ای شبیه است که نجار هنگام باز کردن جای پیچ برتخته پدید می‌آورد.

هر چند در ضمن وحشت و شدت فراوان نزاعهای دریا کوسه‌ها دیده می‌شوند، که مثل سگهای گرسنه به دور میزی که گوشت سرخ را بر آن می‌برند، با چشمهای مشتاق نگران عرشه‌های کشتی هستند و آماده‌اند که هر مرد مقتولی را که به نزد ایشان می‌افکندند فرو دهند و هر چند در مدتی که قصابان شجاع بدان گونه آدمیخوارانه با کاردهای قصابی زربوش و سنگوله دار گوشت زنده یکدیگر را می‌برند و هر چند اگر تمامی موضوع را واژگونه کنیم باز هم تاحد زیادی وضع بر همان گونه است؛ یعنی اسر بسیار زنده کوسه‌مانندی برای هر دو قسمت و هر چند کوسه‌ها در ضمن ملازمان دائمی تمامی کشتیهای برده کشتی در اقیانوس اطلس هستند و مرتب در کنار کشتی حرکت می‌کنند تا هر وقت قرار شد بسته‌ای به جایی حمل شود یا برده‌ای به طرز معمول دریا دفن گردد آماده باشند و هر چند یکی دو مورد شباهه را می‌توان ذکر کرد که با شرح زمان و مکان و دیگر شرایط کوسه‌ها با علاقه بسیار جمع می‌شوند و با شادمانی بسیار جشن می‌گیرند، باز هم هیچ مورد یا زمانی بیش از آن مورد که گرد وال سرزای مرده‌ای که شب هنگام در دریا به کنار کشتی بسته شده است این کوسه‌ها با تعداد بیشتر و با خوشی و شادمانی افزونتر جمع شوند قابل تصور نیست. اگر آن منظره را هرگز ندیده‌اید رأی خود را در باره شایستگی پرستش شیطان و اقتضای آشتی کردن با شیطان تا آن هنگام صادر نکنید.

اما تا آن هنگام نه استاب توجهی به سرو صدای ضیافتی داشت که چنان نزدیک او در جریان بود نه والها توجهی به برهم کوفتن لبهای ایبقوری او داشتند. استاب عاقبت با هایش را از هم گشادتر نهاد، چنانکه گویی بخواهد جای محکمتری برای شام خود آماده کند و در ضمن که چنگال خود را به شکل نیزه از نو به میان ظرف فرو برد، نعره زد: «آهای، آشپز! آشپزباشی! این پشموی پیر کجا رفته؟ آشپز، آهای آشپز! آشپزباشی بدو بیا اینجا!»

مرد سیاه پیر که چون پیشتر هم در ساعتی بسیار نامناسب از نئوی گرم خود بیرون کشیده شده بود چندان سرخوش نبود از آشپزخانه خود لنگان لنگان پیش آمد، چون مانند پیشتر سیاهان زانوی او علتی داشت که آن را نیز مانند تاوهای خود خوب نمی‌سایید. این پیر سیاه یا به قول سلاحان پشموی پیر لنگان و لغزان پیش می‌آمد و در راه رفتن از سیخهایش کمک می‌گرفت که به طرز نامناسبی از حلقه‌های راست کرده ساخته بودند. این آبلوس پیر کج و راست پیش آمد و در اطاعت از فرمان در مقابل میز فرعی استاب متوقف شد و در این هنگام دو دست

را بر سینه گرفت و خود به عصای دو پایه اش تکیه داد و پشت خمیده خود را خمتر کرد و در همان حال سرش را از پهلو کوچ کرد تا گوش شنواتر خود را آماده شنیدن کند.

استاب در ضمن که با شتاب قطعاً بالنسبه سرخ رنگی را به دهان می برد گفت: «آشپز، خیال نمی کنی این کتلت تا حدی زیادی سرخ شده؟ آشپز، این کتلت را زیادی کوبیده ای، حالا زیادی نرم شده، مگر من همیشه نگفتم ام که برای اینکه کتلت وال خوب باشد باید سفت بماند؟ الان آن کوسه ها آن پایینند، مگر نمی بینی کتلت وال را سفت و ناپز دوست دارند؟ چه سر و صدایی راه انداخته اند، آشپزباشی، برو یا هشان حرف بزن، بهشان بگو اگر مرتب و معقول و با میانه روی بخورند خوش آمده اند، اما به شرط آنکه آرام باشند. شکم بترکد که اگر صدای خودم را بشنوم! برو، آشپزباشی، و پیغام مرا برسان. بیا، این فانوس را بگیر.» و فانوسی از روی میز فرعی خود برداشت. «خیلی خوب، حالا برو برایشان وعظ کن.»

پشموی پیر با تندخویی فانوس را گرفت و لنگان روی عرشه به طرف پهلو کشتی رفت و سپس در ضمن که با یک دست نور فانوس را رو به دریای پایین گرفته بود تا حاضران مجلس وعظ را خوب ببینند، بادت دیگر سیخها را با وقار تکان می داد و روی پهلو کشتی زیاد خم شده و با صدای نامفهوم خطاب به کوسه ها مشغول گفتار شد، و استاب که نرم از پس او آمده بود هر چه او گفت می شنید. «همنوعای خودم: بهم دستور دادن بهتون بگم که این سداهای لعنتی تونو بند بیارین. شنیدین؟ لباتونو اونجور به هم نزنین. آقا استاب میگه میتونین شکمتونو تا خرخره پرکنین، اما والا به باس اون سر و صدا رو بند بیارین.»

در اینجا استاب به میان کلام او دوید و این کار را با کوبیدن دست خود بر شانه او توأم ساخت، «آشپز، آشپزباشی، خدا چشمت را بگیرد، تو حق نداری وقتی وعظ می کنی قسم بخوری آشپزباشی، اینطور که نمی شود گناهکارها را به راه دین برگرداند.»

«اون که باشه؟ پس خودتون برایش وعظ کنین؟»

و با قیافه عبوس روگرداند که برود.

«نه، آشپزباشی، باز هم وعظ کن، وعظ کن.»

«خوب پس، همنوعای خیلی عزیز خودم!»

استاب به تأیید فریاد زد: «درست نرمشان کن. همین جور خوب است.» و پشمو دنبال کرد.

«گوش بدین، کوسه ها، شما طبیعتتون خونخواره... اون دنب صاحب مرده تونو اینقدر

رو آب نزنین، با این همه سرو صدای لعنتی دیگه چه جور می تونین حرفهای منو بشنوین؟»

استاب گریبان او را گرفت و فریاد زد: «آشپزباشی، حق نداری بد زبانی کنی. مثل

آدم حسابی با اینها حرف بزن.»

بار دیگر وعظ ادامه یافت.

«همنوعای من، این خونخواری شما خیلی عیبتون نیست. این حکم طبیعت، چاره ای

هم نداره. اما نکته اونجاست که باید براین طبیعت مسلط باشین. شما کوسه این، این درست.

اما اگر بر خصالت کوسگی در خودتون چیره بشین دیگه فرشته حساب می شین: چون فرشته

هیچ چی نیست به جز کوسه ای که به طبیعت خودش چیره شده. حالا برادران من، گوش کنین.

سعی کنین یه دفته هم شده وقتی از اون وال می خورین با ادب باشین. چربی رو از دهن پهلوئی

قاپ نزنین. مگر هر کوسه ای به اندازه کوسه دیگه حق نداره از اون وال بخوره؟ و خدا بر سر

شاهده که هیچ کدومتون حتی به اون وال نداره. اون وال مال یکی دیگه س. من میدونم که

میون شماها چندتایی هستن که دهنشون از اونای دیگه گنده تره. اما دهنهای گنده بعضی وقتا

مال شکمهای کوچکه. اینه که دهنهای گنده همیشه واسه این نیس که باهش ببلعن بلکه

برای اینکه که چربی رو برای کوسه‌های کوچک بکنن که نمی‌تونن خودشونو به سفره برسونن چیزی گیر بیارن.»

استاب فریاد زد: «آفرین، پیر پشمو! روح مسیحیت یعنی همین. باز هم بگو.»
 «دیگه حرف زدن فایده نداره. بیشترها همین جور همدیگه رو می‌زنن و می‌کوبن، آقای استاب. یک کلمه از حرفای منو نمی‌شنون. وعظ کردن برای این پرخورهای شکمو فایده نداره مگه اینکه اول شکمشون پر بشه، اما شکمشون هم ته نداره. تازه وقتی هم پر بشه باز هم حرفهای منو نمی‌شنون چون اون وقت به ته دریا می‌رنند. تندسی‌رند پایین روی مرجان بخوابند و دیگه هیچ نمی‌شنون؛ تا آخر دنیا هیچ چی نمی‌شنون.»
 «به جان خودم، من هم تقریباً همین عقیده را دارم. پس برکتشان بده، من هم سی‌روم سر شام.»

پشمو به شنیدن این جمله هر دو دست را برفراز گروه کوسه‌ها برافراشت و با صدای زیری فریاد برآورد: «همنوهای سلعون، هر چی می‌تونین سر و صدا کنین. آفتدر شکمتونو پر کلین تا بترکه. بعدش هم بمیرین.»
 استاب که شام خوردن را کنار قرقره شرع از سر گرفته بود، گفت: «خوب آشپزباشی، همانجا که قبلاً ایستاده بودی، آن طرف بایست و خوب گوش کن.»
 پشمو بار دیگر به همان وضع که از او خواسته شده بود ایستاد و به سیخها تکیه کرد و گفت: «خوب گوش میدم.»
 استاب که در ضمن فراوان می‌خورد گفت: «خوب، حالا برمی‌گردم سر این کتلت. اول بگو ببینم چند سال داری؟»

سیاه پیر رنجیده خاطر گفت: «این چه کار داره با کتلت؟»
 «ساکت، آشپزباشی، چند سال داری؟»
 به لحن اندوهناک زیر لب گفت: «این جور که میگن نود سالم هست.»
 «ببینم، تو صدسال در این دنیا زندگی کرده‌ای و هنوز نمی‌دانی کتلت وال را چه جور می‌پزند؟» و لقمه دیگری را پس از ادای کلمه آخر به شتاب به دهان برد به گونه‌ای که آن لقمه به صورت ادامه سؤال جلوه کرد. «آشپزباشی، کجا به دنیا آمدی؟»
 «پشت در انبار، توی کشتی مسافری روی رودخانه روآنوک.»
 «توی کشتی مسافری به دنیا آمدی؟ این هم عجیب است، اما آشپزباشی من می‌خواهم بدانم اهل کدام کشور هستی؟»

سیاه به تندی فریاد زد: «سگه نگفتم در کشور روآنوک.»
 «نه، آشپزباشی، نگفتی. اما حالا برایت می‌گویم که چه منظوری دارم. تو باید به وطن برگردی و از نو به دنیا بیایی. چون هنوز بلد نیستی کتلت وال پیزی.»
 با خشم غریب که «روح متبالک بشه اگه دیگه کتلت پیزم...» و روگرداند که برود. «برگرد، آشپزباشی. آن سیخها را بده به من. خوب. حالا آن تکه کتلت را بردار به من بگو به نظر تو آن کتلت آنطور که باید پخته شده یا نه. گفتم بردار!» سیخها را روپه او گرفت.
 «بردار بچش؟»

سیاه پیر لبهای چروکیده خود را لحظه‌ای روی آن به هم سایید و زیر لب گفت: «کتلت از این بهتر تا حالا نخورده بودم، چقدر آبداره، آبدار.»
 استاب بار دیگر حال جنگی به خود گرفت و پرسید: «آشپزباشی، تو اهل کلیسا هم هستی؟»

پیرمرد با خیره‌سری گفت: «از دم یکیش در شهر کاپ رد شدم.»

«خوب، آشپزباشی، پس در عمرت یک بار از نزدیک کلیسای مقدس رد شدی و پیشک صدای کشیش مقدس را شنیدی که به شئونندگان خودش خطاب می کرد ممنوعان عزیز من، و با وجود این آمده ای اینجا. همچو دروغ کثیفی به من می گویی ها؟ آشپزباشی، از اینجا خیال داری کجا بروی؟»

سینه پیر زیر لب گفت: «به رختخواب. خیلی هم زود.» و باز روگرداند تا برود.
«ایست، بیحرکت، آشپزباشی، منظورم بعد از مرگ است. سؤال وحشتناکی است. حالا چه جوابی می دهی؟»

مرد سینه پوس آهسته و در ضمنی که همه وضع و روحیه خود را عوض کرده بود، گفت: «وقتی این سینه بمیره خودش هیچ کجا نمیره بلکه یک فرشته متبالک میاد می بلدش.»

«می بردش؟ چه جور؟ با کالسکه چهار اسبه، همان طور که الیاس را بردند؟ حالا کجا می برندش؟»

پشموگفت: «اون بالا» و سیخها را راست بالای سرش برد و با وقار تمام نگاهداشت.
«خوب، آشپزباشی، پس خیال داری بعد از سردنت بروی توی شرع عمده کشتی، ها؟ اما مگر نمی دانی که هرچه بالاتر بروی هوا سردتر می شود؟ شرع عمده، ها؟»

پشمو باردیکر عبوس شد و گفت: «هیچ همچو چیزی نگنتم.»
«گفتی آن بالا، نگفتی؟ حالا خودت نگاه کن بین سیخها را رو به کجا گرفته ای؟»

اما شاید خیال داری از سوراخ ملاح یخزی به آسمان بروی، آشپزباشی. اما نه، نه، آشپزباشی به آسمان نمی روی مگر این که از راه درستش بروی، یعنی از دور طناب بادبان، کار مشکلی است اما یا باید این کار بشود یا راه به جایی نمی بری. اما در هر حال هنوز هیچکدامان به آسمان نرفته ایم. آشپزباشی، سیخها را پایین بیاور و گوش به فرمان من باش. شنیدی؟ وقتی من فرمان می دهم کلاهت را با یک دست بگیر و دست دیگری را روی قلبت بگذار. چطور شد. قلبت آنچنانست آن چینه دان توست. بالاتر، بالاتر. حالا درست شد. حالا به قلبت رسیدی. حالا دستت همانجا باشد و خوب گوش بده.»

سینه پیر گفت: «خوب گوش می دهم.» و هر دو دست را به نحوی که خواسته شده بود نگاهداشت و بیهوده سر معده خود را می جنباند، چنانکه گویی می خواست هر دو گوش خود را در آن واحد جلو بیاورد.

«خوب، آشپزباشی، می بینی که این کتلت وال که درست کرده بودی آنقدر بد بود که من همینکه توانستم آن را از نظر دور کردم. این را که خودت دیدی، ها؟ خوب، در آینده هر وقت خواستی برای میز مخصوص من که این قرقره باشد کتلت وال درست کنی به تو می گویم چه بکنی که با زیاد پختن خرابش نکنی. تکه گوشت را به یک دست بگیر و با دست دیگر آتش را نزدیک آن بگیر. همینکه این کار را کردی گوشت را در بشقاب بگذار. شنیدی؟ و اما فردا صبح، آشپزباشی، وقتی وال را تکه تکه می کنیم حتما حاضر باش تا نوک بالهایش را برداری. آنها را توی سرکه بینداز. و اما انتهای دنبش را نمک سود کن. خوب، حالا می توانی بروی.»

اما هنوز پشمو چند قدم بر نداشته بود که از نو احضار شد.
«آشپزباشی، فردا شب در کشیک دوم برای من کوفته درست کن. شنیدی؟ حالا برو. — آهای، بایست! پیش از آنکه بروی تعظیم کن. ایست، بیحرکت، یادت نرود، ناشتایی کوفته ریزه وال می خواهم.»

پیر سینه لنگان دور شد و زیر لب می غرید که «الهی وال بخودش نه اینکه اون والو

بخوله! خدا خودش بلکتم بده آگه این از خود کوسه کوسه تر نباشه. و با این بیان خردمندان به تنوی خود رفت.

فصل شصت و پنجم

وال به صورت غذا

اینکه انسان فانی بیاید و با موجودی تغذیه کند که مخزن چراغ او را می انبارد و مانند استاب، چنانکه می توان گفت، آن موجود را زیر روشنی خود او بخورد، کاری چنان وحشیانه می نماید که ناگزیر بایست اندکی وارد تاریخچه و فلسفه آن شد.

این نکته در تاریخ ثبت است که سه قرن پیش در فرانسه زبان وال گروئنلندی را غذای بسیار متجملی می دانستند و قیمت گزافی بابت آن می پرداختند. همچنین نوشته اند که در زمان هانری هشتم پادشاه انگلستان یکی از آشپزهای دربار به علت اختراع رب مطوبی که بایست با کباب گرازماهی (که خود نوعی وال است) خورده می شد جایزه شایانی گرفت. در حقیقت گرازماهی را در همین زمان ما نیز غذای خوبی می شمارند. گوشت را به اندازه گوی بیلیارد کوفته می کنند، و بعد از آنکه ادویه و رب بدان زده شود به سهولت با کوفته گوساله یا کوفته لاکپشت اشتباه می شود. زاهدان قدیم دانفرملین بسیار بدین خوراک علاقه داشتند. از دربار حق صید گرازماهی بدیشان اعطاء گردیده بود.

حقیقت آن است که دست کم میان کسانی که وال را شکار می کنند غذای پخته از آن به کام همه ماکول است، اما به شرط آنکه آنقدر زیاد نباشد. اما وقتی انسان برابر کوکوی گوشتی که طول آن نزدیک به سی گز باشد بنشیند اشتهايش را از دست می دهد. تنها آن عده از شکارچیان وال که مانند استاب هیچ گونه نظر مخالف قبلی ندارند در این زمان گوشت پخته وال را می خورند. اما اسکیموها آنقدر سختگیر نیستند. همه می دانیم که اسکیموها چگونه با خوردن وال زندگی می کنند و شرابه های کهنه کمیابی از روغن فرد اعلای قدیم دارند. یکی از مشهورترین پزشکان ایشان به نام زوگراندا ورقه های پیه وال را به این عنوان که بسیار شیرهدار و مغذی است برای کودکان توصیه می کند. و این نکته چند تن انگلیسی را به یاد من می آورد که چند وقت پیش برحسب تصادف از یک کشتی والگیری در گروئنلند مانده بودند، و در عمل مدت چند ماه با پاره های پوسیده والها زندگی می کردند که پس از گرفتن روغن پیه بر ساحل افتاده بودند. میان والگیران هلندی این پاره ها به کلوجه معروفند و در واقع نیز چون کبودرتنگ و تردهستند و بوی آنها شبیه نان شیرینی زنان کدبانوی پیر آستردام است، به شرط آنکه تازه باشند، خیلی زیاد به کلوجه شباهت دارند. چنان ظاهر ماکولی دارند که کمتر بیگانه ممسکی پیدا می شود که بتواند از دست درازی بدانها خودداری کند.

اما آنچه بازم از ارزش وال به عنوان غذای متمدن می کاهد همانا فراوانی چربی آن است. وال ورزو عظیم مخصوص جایزه در دریاست. یعنی بیش از آن فریه شده است که از لحاظ گوارایی خوب باشد. کوهانش را نگاه کنید که از نظر خوردن اگر هم جامدی از چربی نبود دست کمی از کوهان گاوبیش نداشت (که آن را غذایی کمیاب و لذیذ شناخته اند). اما خود وال سرزا آنقدر چرب و نرم است که مثل گوشت سفید و نیمه ژلاتین نارگیل در ماه

سوم آن شفاف است و با وجود این چربی آن آفتدر زیاد است که نمی توان آن را به جای کره به کار برد. با وجود این بسیاری از والگیران روشی دارند که آن را در ماده دیگری حل می کنند و بعد می خورند. در کشیکهای طولانی و جانکاه شبانه این خودیک عمل معمولی است که ملاحان بیسکویت دریایی خود را در ظرفهای روغن بزرگ فرو می کنند و همانجا می گذارند تا اندکی سرخ شود. من خود چه بسیار چنین شاسی خورده ام.

در مورد وال سرزای کوچک، مغز آن را غذای بسیار لذیذی می شمردند. جمجمه را با تبر می شکند و دو باره سفید مغز را (که عیناً شبیه دو مسقطی بزرگ است) بیرون می کشند. آنگاه آن را با آرد مخلوط می کنند و می پزند و غذای بسیار لذیذی فراهم می آورند که از حیث طعم شبیه کله گوساله است و این غذای اخیر میان برخی از ایتوریان بسیار خوشمزه شناخته شده است و همه می دانند که برخی از نوجوانان ایتوری هستند که به واسطه خوردن مغز گوساله به طور پیوسته رفته رفته خودشان صاحب مغز شده اند تا حدی که می توانند میان کله گوساله با کله خودشان تفاوت بگذارند و این خود در واقع محتاج قدرت تمیز غیر معمولی است. و همین هم علت آن است که وقتی جوانی را می بینیم که روی کله گوساله صاحب هوشی نشسته است به نظرمان غم انگیزترین منظره دنیا می آید. کله گوساله نگاهی شامتت بار به جوان می اندازد و قیافه اش گویای «و توهم، بروتوس»^۱ است.

شاید هم اینکه وال چنان زیاد پرچربی است علت آن نباشد که خشکی نشینان خوردن آن را با وحشت تلقی می کنند. این وحشت به ظاهر ناشی از همان نکته است که در پیش گفتیم، یعنی اینکه انسان چیزی را که تازه در دریا به قتل رسیده بخورد، آن هم زیر روشنایی همان چیز. اما شک نیست که نخستین مردی که دست به کشتار گاو زد به چشم قاتل در او نگریستند. شاید هم او را به دار آویختند، و اگر گاوها او را به محاکمه می کشیدند حتماً به دار آویخته می شد، و اگر افراد قاتل سزاوار به دار آویخته شدن باشند آن سرد نیز سزاوار می بود. عصر شب به بازار گوشت فروشان بروید و انبوه جمعیت دوبا را ببینید که به ردیفهای طولانی چهارپایان مرده را خیره می نگرند. آیا این منظره دندان آدسیخواران را بیرون نمی کشد؟ آدسیخواران؟ کیست که آدسیخوار نیست؟ به شما می گویم که در روز رستاخیز کار اهل قبیله فیچی که در کلبه خود یک مبلغ مسیحی را نمکسود کرده بود تا در قحط نزدیک به وقوع بخورد، رو به راهتر از تو، ای شکمخواره متمدن مترقی، خواهد بود که غازها را به زمین میخکوب می کنی و با جگرهای آساس کرده آنها که به صورت خمیر در می آوری جشن می گیری. و اما استاب وال را زیر روشنایی خود وال می خورد، ها؟ و این نمک بر زخم پاشیدن است ها؟ ای شکمخواره متمدن و مترقی که به خوردن گوشت گاو سرخ شده مشغولی نگاهی به دست کار خود بینداز و ببین آن را از چه ساخته اند؟ سگر از استخوان برادر همان گاو که به خوردن آن مشغولی ساخته شده است؟ همچنین دندان خود را پس از بلعیدن آن غاز فرجه با چه خلال می کنی؟ با پری از همان پرنده. و آن منشی انجمن مبارزه با بدرفتاری نسبت به غازها پخشنامه های خود را با چه پری نوشته بود؟ بیش از یکی دو ساه از تصمیم آن انجمن سببی بر استفاده از قلم آهنی نمی گذرد.

۱. Et tu Brute، جمله منسوب به پولیوس قیصر آنگاه که به دست گروهی از سناتوران به ضرب دشنه از پای درآمد و در آن میان نگاهش به بروتوس پسرخوانده و دست پرورده اش افتاد.

کشتار کوسه‌ها

هنگامی که شب دیرگاه در شیلات جنوب وال سرزای گرفتاری را پس از زحمت بسیار و خستگی آور به کناره می‌آورند دست کم به‌طور کلی معمول آن نیست که بیدرنگ دست به کار تکه تکه کردن آن شوند. چون این کار بسیار دشوار است و زود تمام نمی‌شود و محتاج آن است که همه نفرات بدان بپردازند. بنابراین رسم متداول آن است که همه شرعاً را فرود آورند و سکان را به حال سکون و پشت به باد بگذارند و سپس همه را تا بر آمدن روز به زیر کشتی به رختخواب بفرستند با این شرط که تا آن هنگام کشیک لنگر برقرار باشد یعنی ساعتی دو نفر به اتفاق و به نوبت به عرشه بیایند تا مسلم شود همه چیز طبق دلخواه است.

اساگاه، و بخصوص در خط استوا، در اقیانوس ساکن این نقشه به هیچ وجه عملی نیست چون چنان دسته‌های بیشمار کوسه گرد لاشه به کشتی بسته جمع می‌آیند که اگر در مثل شش ساعت پیاپی به همان حال بماند تا بامداد چیزی بیش از استخوان بندی او دیده نخواهد شد. با این همه، در برخی قسمتهای اقیانوس که کوسه چندان و چنان فراوان نیست خونخواری شگفتی‌انگیز ایشان را گاه می‌توان به وسیله جیباندن شدید ایشان با بیلهای وال - کشی تخفیف داد و این طریقی است که در هر حال برخی اوقات فقط به ظاهر ایشان را به فعالیت شدیدتر برمی‌انگیزد اما در این مورد مسئله کوسه‌های گرد پکوئود از آن نوع نبود، هر چند به یقین می‌توان گفت که هرگاه فرد نا آشنا با آن منظره آن شب از بالای کشتی به پایین می‌نگریست تقریباً چنان می‌پنداشت که تمامی دریای گرد کشتی یک پتیر بزرگ است و آن کوسه‌ها کرسهای پتیر.

با این همه، چون استاب پس از صرف شام خود کشیک لنگر را معین کرد و چون بر طبق فرمان او کویکونگ و یکی از ملاحان دنباله کشتی به عرشه آمدند هیجان شدیدی میان کوسه‌ها پدیدار گردید، چون این دو دریانورد بی‌درنگ چوب بستهای مخصوص تکه تکه کردن وال را از پهلوی کشتی آویختند و سه فانوس را پایین دادند که روشنی درازی بر دریای تیره می‌افکندند و خود با پرتاب کردن بیلهای بلند والکشی با فرو کردن فولاد تیز، به‌طور عمقی در جمجمه کوسه‌ها که به‌ظاهر تنها قسمت مهم حیاتی کوسه‌هاست پیاپی کوسه‌ها را می‌کشتند. اما در آن آشفتگی کف‌آلود حریفان در هم آسیخته و در کشمکش، این دو جنگنده نمی‌توانستند همواره سلاح را به نشانه بزنند و این خود باعث می‌شد که نشانه‌هایی از خشونت و شدت باور نکردنی دشمن آشکار گردد. این کوسه‌ها با بدخواهی‌های گاز می‌زدند، اما نه فقط به دل و روده بیرون ریخته یکدیگر، بلکه همچون کمانهای تاشو دور خود می‌پیچیدند و روده بیرون افتاده خود را تا آن هنگام که گویی یک دست روده را یک دهان پیاپی می‌بلعید و باز از دهانه دریدگی بیرون می‌ریخت و منظره همین‌جا خاتمه نمی‌یافت. مداخله در کار جسدها و شیبهای این جانورها دور از خطر نبود؛ گویی پس از آنکه به اصطلاح حیات فردی از ایشان بیرون می‌رفت نوعی نیروی زاینده یا وحدت وجودی در مفاصل و

۱. بیل والکشی که برای تکه تکه کردن سه‌کار می‌رود از بهترین فولادها ساخته شده است. پهنی آن به اندازه دست گشوده انسان است. شکل کلی آن مطابق همان ابزار باغبانی است که نام آنرا بر خود گرفته، جز آنکه لبه‌های آن کاملاً مسطح است و انتهای بالایی آن از انتهای پایینی آن باریکتر. این سلاح را همواره تا حدی که ممکن باشد تیز نگاه می‌دارند و هر موقع به کار می‌رود گاه آن را تیز می‌کنند. مثل تیغ سلمانی. در سوراخ آن تیری چوبی به طول بیست تا سی قدم به جای دسته فرو کرده‌اند.

استخوانهای ایشان پنهان می ماند. یکی از این کوسه ها که به خاطر پوستش پس از کشته شدن بر عرشه بالا کشیده شد، وقتی کویکوئنگ خواست سرپوش مرده فک آدمیکش او را ببندد، تقریباً دستش را کند.

مرد وحشی که به حال درد دست خود را بالا و پایین می برد گفت: «کویکوئنگ اهمیت نده که چه خدا کوسه ساخت. می خواد خدا فیجی می خواد خدا تانلوکت، اون خدا که کوسه ساخت خدای بدجنس سرخ.»

فصل شصت و هفتم

پاره پاره کردن وال

غروب شنبه و عجیب سبتی^۱ در پی داشت، آن گروه که به حکم شغل خود حرفه نقض حرمت سبت را بر عهده دارند همانا صیادان والند. پکوئود عاجگون به چیزی شبیه سلاخ خانه و هر ملاح به چیزی شبیه سلاخ بدل شده بود. اگر ما را می دیدید می پنداشتید ده هزارگاو سرخ را قربانی خدایان دریا می کنیم.

در وهله اول ابزارهای عظیم تکه تکه کردن را که از جمله شامل خوشه ای مرکب از صفحات آهنی است که معمولاً رنگ سبز به آنها می زنند و هیچ کس به تنهایی نمی تواند آنها را بلند کند با طناب به بالای دکل کشیدند و محکم به سر دکل پایین بستند و این نقطه محکمترین نقطه کشتی بر فراز عرشه است. دنباله طناب ضخیم را که میان این صفحات در هم پیچ می خورد به قرقره طناب شراعها رساندند و صفحه آهنی بزرگ پایینی ابزار والبری را بالای وال آویختند. قلاب بزرگ پیه کنی که یکصد لیبر وزن آن است به همین صفحه آهنی بسته بود. و در این هنگام دو نایب کشتی، استارباک و استاب، روی چوب بستهای معلق در پهلوی کشتی با بیلهای بلند خود شروع به کندن سوراخی در تنه وال کردند تا قلاب را درست بالاتر از یکی از دیووال وال که به کشتی نزدیکتر بود فرو کنند. پس از کندن این سوراخ شکاف پهن و نیمدایره ای دور سوراخ بریده می شود و سپس قلاب را فرو می کنند و گروه عمده ملاحان دسته جمعی صدا بر می آورند و به اتفاق و به یک حرکت شروع به چرخاندن قرقره می کنند. یقاصنه، تمامی کشتی به پهلوی مایل می شود؛ هر پیچ و مهره که در آن است مانند میخهای خانه کهنه در هوای یخبندان به صدا در می آید. کشتی می لرزد و مرتعش می شود و سر دکلهای ترسیده خود را به سوی آسمان خم می کند. اندک اندک بیش از پیش به طرف وال مایل می شود، و در این مدت هر ناله نفس بریده قرقره را جنبش مؤید امواج جواب می گوید؛ تا عاقبت صدای تند شدیدی به گوش می رسد؛ کشتی با صدای عظیمی می غلند و از وال دور می شود و باز می گردد و ابزار پیه بری پیروزندان به هوا برمی خیزد در حالی که دنباله نیمدایره ورقه اول پیه و رآمده را به دنبال می کشد. و اساز آنجا که پیه وال درست مثل پوست پرتقال دور وال را گرفته است درست به همان گونه که گاه پوست پرتقال را با چرخاندن آن یکجا بر می آورند پیه وال نیز از تن وال در می آید. چون آن فشار که پیوسته از جانب قرقره

۱. روز شنبه که نزد بنی اسرائیل و عیسویان معتقد تعطیل مقدس است و دست به آب و آتش زدن حرام است.

می‌رسد مدام وال را در آب به دور خود می‌غلطاند، و از آنجا که پیه دور وال در طول خطی معروف به شال کمر که در یک زمان با پیلهای دو نایب کشتی، استارباک و استاب بریده می‌شد به‌طور یک شکل ور می‌آید و درست به همان سرعت که بدین گونه ور می‌آید و در واقع به واسطه همان ور آمدن در همه مدت بالاتر و بالاتر برده می‌شود تا وقتی که دنباله بالایی آن به دکل می‌رسید افرادی که بر سر قرقه بودند در این هنگام از بلند کردن طناب باز ایستادند و یکی دو لحظه توده عظیم خونچکان به شکلی که گویی از آسمان آویخته است تاب می‌خورد و همه افراد حاضر باید توجه داشته باشند که هنگام تاب خوردن آن به موقع سر خود را بدزدند وگرنه ممکن است به گوش ایشان بخورد و به دریا سرنگونشان کند.

اکنون یکی از زوبین‌اندازان که حاضر است با سلاح تیزی معروف به شمشیر پهن پیش می‌آید و با استفاده از فرصت مناسب با مهارت سوراخ بزرگی در قسمت پایینی توده‌ای که تاب می‌خورد باز می‌کند. آنگاه دنباله ابزار بزرگ دیگر به این سوراخ قلاب می‌شود تا یک سر پیه گیر کند و آماده جریان بعدی باشد. بلافاصله پس از اتمام این قسمت از کار زوبین‌انداز شمشیر به دست به همه افراد اخطار می‌کند که دور بایستند و بار دیگر به نحو علمی به توده پیه حمله می‌کند و با چند ضربه پهلویی و نو میدانه و قوی آن را بتمامه به دو پاره می‌کند به نحوی که قسمت کوتاه پایینی هنوز به قلاب بسته است و قسمت بالایی بلند که معروف به تکه پتوست تاب می‌خورد و رها می‌شود و کاملاً آماده پیاده شدن است. آن عده از افراد که در جلو کشتی مشغول کشیدن ریسمان بودند در این هنگام آواز خود را از سر می‌گیرند و در آن حال که یک ابزار مشغول ور آوردن و بالا دادن ورقه دوم از پیه وال است، ابزار اولی آهسته سست می‌شود و ورقه اولی پیه از راهرو اصلی انبار به ته کشتی در محلی که معروف به پیه خانه است انداخته می‌شود. در این اطاق نیمه تاریک افراد مختلف و چایک پیوسته تکه پتوی دراز را چنان چنبر می‌کنند که گویی توده زنده بزرگی از سارهای به هم تاقته است. و بدین گونه کار ادامه می‌یابد. دو ابزار بزرگ در زمان واحد پیه را می‌کنند و بالا می‌برند و سلاحانی که ریسمان را می‌کشند آواز می‌خوانند و افراد ملازم پیه خانه پتو را چنبر می‌کنند و دو نایب کشتی خط شال کمر را می‌اندازند و کشتی تحمل فشار می‌کند و تمامی افراد گاه‌گاه به منظور نرم کردن و آسان ساختن سایش ناسزا می‌گویند.

فصل شصت و هشتم

پتو

نسبت به موضوعی که از دست‌اندازی دور نموده است، یعنی پوست وال، چندان بی‌توجه نبوده‌ام. درباره آن اختلاف نظرهایی با والگیران مجرب در دریا و عالمان علوم طبیعی بر ساحل داشته‌ام. عقیده‌ای که در اصل داشتم به حال خود باقی است. اما در هر حال این هم عقیده‌ای است.

پرسش این است که پوست وال چیست و در کجاست؟ اکنون با پیه آن آشنا شده‌اید. آن پیه چیزی از جنس چربی فشرده و سفت‌گاو است اما از آن سخت‌تر و قشرده‌تر و کثاتر است و ضخامت آن هشت تا دوازده و گاه پانزده‌گرمه می‌شود.

و اما هر قدر هم که در ابتدا بحث درباره پوست جانوری بدین عنوان که جنس آن چنان و ضخامت آن بهمان است ابلهانه به نظر می‌آید باز هم در واقع اینها هیچ استدلالی به زیان و در رد آن به تصور قبلی نیستند. چون کسی نمی‌تواند از تن و آل پوشش فشرده پرده-مانندی بردارد که همان پیه نباشد در حالی که پوشش پرده مانند هر حیوانی اگر به اندازه معقول ضخیم باشد چیزی به جز پوست نخواهد بود. راست است که از تن مرده، اما آسیب-ندیده و آل می‌توان با دست ماده بسیار نازک و شفافی را ور آورد که تا حدی به رشته‌های بسیار نازک سریشم ماهی شبیه است ولیکن این ماده تقریباً مثل ابریشم نرم و انعطاف‌پذیر است؛ یعنی قبل از آنکه خشک شود، و گرنه وقتی خشک شد نه فقط ضخیم و فشرده می‌شود بلکه سخت و شکننده نیز می‌شود. من نیز چند پاره از آن تکه‌های خشکیده دارم که به جای نشانه در کتابهای مربوطه و الگیری می‌گذارم. گاه به خود دلخوشی داده‌ام که این پاره‌ها ذره‌بین دارند. در هر صورت در باره و آلهای از میان آینکی از پیه خود آنها چیز خواندن لذتی دارد. اما منظور من در اینجا چیز دیگری است. همان ماده بسیار نازک شبیه سریشم ماهی که اعتراف می‌کنم تمامی بدن و آل را پوشانده است نباید به عنوان پوست و آل تلقی شود، بلکه به اصطلاح پوست پوست و آل است. چون گفتن اینکه پوست واقعی و آل عظیم از پوست کودک نوزاد نازکتر و لطیفتر است صرفاً مضحک خواهد بود. اما دیگر بس است.

بر فرض که پیه همان پوست و آل باشد پس وقتی که این پوست چنانکه در و آل سرزای بسیار بزرگ دیده می‌شود مقدار یکصد بشکه روغن به دست می‌دهد و هنگامی که در نظر گرفته شود که این روغن از حیث مقدار یا در واقع وزن در حال فشرده فقط سه چهارم ماده پوشش و آل را تشکیل می‌دهد و نه تمامی آن را، آن وقت می‌توان مفهومی از عظمت آن توده زنده تصور کرد که صرفاً قسمتی از پوست صرف آن چنان دریاچه‌ای از مایع به دست می‌دهد. اگر هر تن را ده بشکه حساب کنیم بابت وزن خالص فقط سه چهارم ماده پوست و آل ده تن روغن خواهیم داشت.

سطح بری و آل سرزا وقتی زنده است هیچ جزئی را از شگفتیهای متعدد آن جانور تشکیل نمی‌دهد. تقریباً بدون استثناء سراسر آن با نشانه‌های مستقیم و بیشمار و انبوه و مایل پوشیده شده است که به گراورهای ایتالیایی بیشباهت نیست. اما به نظر نمی‌آید که این نشانه‌ها بر آن ماده سریشم ماهی که در بالا بدان اشاره شد نشسته باشد، بلکه چنان می‌نماید که از میان آن ماده شفاف دیده می‌شود، چنانکه گویی بر خود بدن و آل منقوش است. و مطلب به همین جا خاتمه نمی‌پذیرد، در برخی موارد آن نشانه‌های خطی مانند گراور اصیل به چشم بینا و تیزبین زمینه‌ای برای خطوط بیشمار دیگر فراهم می‌آورند. این خطوط به شیوه هیروگلیفند. یعنی اگر آن خطوط سرموز را که بر دیوارهای اهرام دیده می‌شوند هیروگلیف بخوانیم در این مورد لفظ صحیح برای استعمال همان است. از خاطره‌ای که از خطوط هیروگلیف بر سطح بدن یک و آل سرزای بخصوص دارم خیلی زیاد به یاد صفحه‌ای افتادم که حروف سرخپوستان قدیم را نشان می‌داد که بر قلعه سنگی هیروگلیفی بر کناره میسی سینی علیا نقر شده بود. و آل هم با نشانه‌های سرموز خود مانند آن صخره‌های اسرارآمیز نامکشوف خواهد ماند. این اشاره به صخره‌های سرخپوستان مرا به یاد مطلب دیگری می‌اندازد. اضافه بر تمامی پدیده‌های دیگر که ظاهر و آل سرزا به نظر می‌آورد چه بسا پشت خود و بخصوص جناحین خود را نمایان می‌سازد که به واسطه خراشهای شدید بیشمار که روی هم رفته ظاهر تصادفی و ناسرتبی دارند قسمت بیشتر آن ظاهر مخطط مرتب از آنها زدوده شده است. به نظر من

می‌توان گفت که آن صخره‌های نیوانگلند که به گمان آگاسیز^۱ نشانه‌های تصادم و خراش شدید کوههای یخ شناور را بر خود دارند - به نظر من آن صخره‌ها باید تا حد زیادی از این حیث شبیه وال سرزا باشند. همچنین به نظر من چنین می‌آید که آن‌گونه خراشیدگیها در وال ممکن است نتیجه تماس خصمانه با دیگر والها باشد چون من آن نشانه‌ها را خصوصاً در افراد نر بزرگ و کاملاً رشد کرده یافته‌ام.

یکی دو کلمه دیگر دربارهٔ این ماده پوست یا پیه وال بگویم. بیشتر گفته شد که این ماده به صورت پاره‌های طویل معروف به پارهٔ پتو از بدن حیوان کنده می‌شود. این اصطلاح نیز مانند بیشتر اصطلاحات دریایی مقبول و واجد معنی است. چون در حقیقت نیز وال در پیه خود مانند پتو یا لحاف واقعی پیچیده شده است، یا از آن بهتر کپنک سرخپوستان است که بر سر افکنده تا انتهای او رسیده است. به دلیل همین پتوی چسبان که به تن پیچیده است وال می‌تواند در همه‌گونه هوا و در همهٔ دریاها در همه وقت و همه‌گونه آبی خود را آسوده نگاهدارد. مثلاً در آن آبهای لرزآور یخزدهٔ شمال اگر آن روپوش چسبان نباشد چه بر سر یک وال گروئنلندی خواهد آمد؟ راست است که در آن آبهای نزدیک قطب شمال ماهیهای دیگر نیز بینهایت چابک و جنبانند اما باید در نظر داشت که اینها ماهیهای سردخون و فاقد ریه هستند که شکمهایشان یخچال است. موجوداتی هستند که خود را زیر سپرکوه یخ گرم می‌کنند، همچنانکه سرد مسافر برابر آتش مسافرخانه عیش می‌کند. اما این والها مانند انسان هم ریه دارند و هم خون گرم. خوئش را منجمد کنید در دم خواهد مرد. پس چه اندازه شگفتی‌آور است (البته پیش از توضیح) که این غول عظیم که حرارت بدنی برایش مانند انسان اسری ناگزیر است در حالی که تا لب در زیر آبهای قطب شمال فرو رفته آن چنان آسوده حال دیده می‌شود، در حالی که وقتی در آن نواحی دریانوردان از کشتی به دریا سقوط می‌کنند گاه چند ماه بعد پیدا می‌شوند در حالی که به حال عمود در دل صحراهای یخ منجمد شده‌اند، به همان‌گونه که مگس در عنبر به حال چسبیده خشک می‌شود. اما از اینها همه عجیبتر که به تجربه ثابت شده است، این است که خون وال قطبی از خون سیاهپوستان برنئو در تابستان گرمتر است.

چنین به نظر می‌رسد که در این نمونه فضیلت کمیاب نیروی حیاتی قوی و فردی و نیز فضیلت کمیاب دیوارهای ضخیم و فضیلت کمیاب وسعت درونی را می‌بینیم. وه، ای انسان وال را ثنا بگو و خود را چون او بساز، تو نیز میان یخ گرم بمان. تو نیز در این دنیای بزی بی‌آنکه از آن باشی. در استوا خنک باش و در قطب خونت را روان نگاهدار. ای انسان، همچون گنبد عظیم پطرس قدیس در رم و همچون وال بزرگ در همه فصلها، گرمایی ویژه خود داشته باش. این چیزهای نغز را چه آسان و چه بیهوده می‌توان آسخت، میان بناها کمتر ساختمانی سرنوشت کلیسای پطرس قدیس و میان جانورها کمتر جانوری عظمت وال را دارد.

۱. Louis Agassiz، دانشمند طبیعت‌شناس آمریکایی متولد سوئیس (۱۸۷۲-۱۸۰۷). مؤلف چندین کتاب و به خصوص Geographical Sketches. - م.

دفن و ختم

«زنجیرها را بکشید! لاشه دنبال کشتی برود!» ابزارهای بزرگ اکنون کار خود را کرده‌اند، بدن پوست‌کنده و سفید‌وال سر بریده همچون سنگ قبر سرسبزین می‌درخشد و یا آنکه رنگ آن تغییر یافته به‌طور محسوس چیزی از جثه آن نکاسته است. هنوز هم غول‌پیکر است. آهسته دور و دورتر می‌شود. آبهای گرد آن را کوسه‌های اشباع ناپذیر می‌درند و بر هم می‌زنند. هوای بالای آن را پرواز غارتگرانه پرنده‌گان جارچی آلوده است که متقارشان به دشنه‌های توهین - آسیری شبیه است که در تن وال فرو کرده باشند. آن شیخ عظیم بیسر همچنان بر روی آب از کشتی دور و دورتر می‌شود و هرچندگز که بدین‌گونه بر روی آب می‌رود آنچه به نظر ربع فرسنگ سریع کوسه می‌رسد و آنچه ربع فرسنگ مکعب پرنده می‌نماید بر حجم آن هیاهو و غوغای کشته می‌افزاید. ساعت‌های پیاپی از بالای کشتی که حرکت آن نزدیک به صفر است آن منظره زنده دیده می‌شود. زیر آسمان نیلگون عاری از ابر و ملایم و بر سطح آرام دریای خوش که نسیم دل‌انگیز بر آن چین و شکن افکنده، توده عظیم مرگ همچنان شناور است تا وقتی که در پاره‌های پیدای بینهایت ناپدید می‌شود.

دفن و ختمی بسیار اندوه‌انگیز و بسیار ریشخندآمیز است، لاشخوران دریایی همه در لباس پرهیز کارانه ماتم‌اند و کوسه‌های هوا همه با رعایت تشریفات سیاهپوش یا خاندارند. چنین می‌پندارم که اگر وال در زمان حیات خود به حکم تصادف به کمک ایشان نیاز می‌یافت چندان کمکی نمی‌یافت اما در ضیافت ختم او همگی پرهیز کارانه حمله‌ورند. هان ای لاشخوار هراس‌انگیز مرگ که تواناترین والها از تو آسوده است.

و مطلب در اینجا خاتمه نمی‌پذیرد. با آن که بدن وال بدان‌گونه دچار هتک حرست گردیده روح انتقامجویی از او باز می‌ماند و بر فراز آن می‌جنبند تا بینندگان را بهراساند. هنگامی که جسد بی‌گوشت و پوست وال را کشتی جنگی کم جرات یا کشتی اکتشافی گمراهی از دور ببیند و فاصله چنان باشد که پرنده‌گان انبوه به چشم نیاید اما توده سفیدی که زیر آفتاب بر آب شناور است و گرده سفید آب که از آن بر می‌خیزد به چشم بیاید بی‌درنگ انگشتان لوزان ناخدا آن جسد بی‌آزار وال را در دفتر وقایع روزانه کشتی چنین وصف می‌کند - **صخره و سنگ و توده‌های کشتی شکن در این حوالی دیده شد، از این نقاط دور بمانید، و شاید تا چندین سال بعد کشتیها از آن نقطه پرهیز می‌کنند و مانند گوسفندان ابله که دیده‌اند پيشاهنگشان از روی ترکه یا چوبی جسته است چون بدن نقطه می‌رسند با اینکه دیگر چوب و ترکه‌ای نیست از روی خلا می‌جهند، این کشتیها نیز از روی آن خلا می‌جهند. این است قانون سابقه، این است سنت فایده، این است داستان بقای سرسخت اعتقادات قدیم که هرگز پایه‌ای بر روی زمین نداشته و اکنون حتی در هوا نیز سرگردان نیستند، این است تعصب.**

بدین‌گونه در ضمن که تنه وال بزرگ در زمان حیات برای دشمنانش وحشت حقیقی بوده در زمان مرگ، روح او هراسی عاری از قدرت برای دنیایی می‌شود.

دوست من، آیا توبه ارواح اعتقاد داری؟ ارواحی به‌جز کاک‌لین هم در جهان هستند و افرادی بسیار با عمقتر از دکتر جانسون بدانها اعتقاد دارند.

ابوالهول

این نکته نباید از قلم می افتاد که پیش از کندن همه گوشت و پوست و چربی، سر لویاتان را می برند. و اما بریدن سر وال سرزا عمل دشوار علمی متکی به تشریح است که جراحان مجرب وال به واسطه علم بر آن بسیار به خود می بالند و حق هم دارند.

نخست باید در نظر گرفت که وال هیچ چیزی که بتوان آن را گردن نامید ندارد. بلکه برعکس آنجا که سر و بدن وال به ظاهر به هم می پیوندند، و درست در همان نقطه، ضخیمترین قسمت بدن او را می توان یافت. همچنین باید به یاد داشت که جراح از بالا باید عمل کند و در نتیجه هشت تا ده قدم بین او و معمول فاصله است و معمول بیشتر اوقات در دریای بیرنگ و غلتان و غالباً توفانی و غران پنهان است. و نیز باید به خاطر آورد که در این اوضاع و احوال ناموافق جراح باید به طول چند قدم گوشت وال را ببرد و با آن روش زیرزمینی و بدون اینکه حتی یک نگاه هم به میان شکافی که بدانسان پدید آورده اما پیوسته به هم می آید بیندازد بایست با مهارت از همه قسمتهای سجاور و ممنوع دوری کند و مهره پشت را درست در نقطه بسیار مهمی که در جمجمه فرو رفته است به دوپاره کند. با این تفصیل آیا به شگفتی نمی آید که در گزافه گوییهای استاب وی فقط ده دقیقه را برای زدن کله وال سرزا کافی می دانست. کله وال سرزا را همینکه قطع شد به پشت کشتی می اندازند و با طناب ضخیم سیمی همانجا نگاه می دارند تا وقتی که بدن وال را از گوشت و پوست و چربی پاک کنند. پس از انجام یافتن این کار اگر وال صاحب کله کوچکی بوده آن را روی عرشه می اندازند تا سر فرصت کارش را تمام کنند. اما اگر لویاتان به رشد کامل رسیده بوده است این کار امکان پذیر نخواهد بود چون کله وال سرزا قریب به یک سوم تمام جثه او را تشکیل می دهد و آویختن کامل چنان وزنی حتی با ابزارهای عظیم کشتی والگیری به اندازه سعی در کشیدن محتوی انبار دانه رکی در ترازوی جواهرسازان عمل بیهوده ای است. چون سر وال پکوئود را زده و بدن او را از گوشت و پوست و چربی بری ساخته بودند، کله وال را به پهلوی کشتی آویختند. در حدود نیمی از آن از دریا بیرون بود به طوری که ممکن بود باز هم قسمت بیشتر آن به واسطه عنصری که از آن تشکیل یافته بود روی آب قرار بگیرد. و در آنجا در حالی که کشتی تحت فشار رو به آن خمیده بود (و این به واسطه کشش زیاد رو به پایین بود که از دکل پایینی می رسید) و هر بازو که در آن طرف بود مثل جرثقیل بالای اسواج بیرون آمده بود، آن کله که خون از آن می چکید همچون سر عظیم هولوفرنس که از شکمبه یودیت آویخته است از پهلوی کشتی آویزان بود. هنگامی این کار آخری به پایان رسید که ظهر شده بود و ملاحان برای خوردن ناهار به زیر کشتی رفتند. اکنون بر عرشه که لحظه ای پیش از هیاهو انباشته بود سکوت حکمفرما شده بود. آرامش عمیق به زردی آبیخته ای مثل پیچک زرد پیش از پیش برگهای بیصدا و بی اندازه خود را بر دریا می گسترده.

فاصله زمانی کوتاهی سپری شد و در آن بیصدایی روی عرشه اهب تنها از اطاق خود بیرون آمد. چندباری بر عرشه پایین قدم زد و سپس از رفتن باز ایستاد تا بر پهلوی کشتی نظری بیفکند و آنگاه وارد زنجیرهای بزرگ شد و بیل بلند استاب را که پس از بریدن سر وال هنوز در آنجا بود برداشت و آن را به قسمت پایین توده نیمه معلق کوفت و انتهای دیگر آن را مثل چوب زیر بغل زیر بازو گرفت و با چشمانی که به طور دقیق بر این کله ثابت مانده بود به دسته بیل تکیه کرد.

سر سیاه و کلاهک داری بود و در آن حال که در میان آرامشی چنان عمیق آویخته بود به سر ابوالهول در صحرا شبیه بود. اهب زیر لب گفت: «ای سر عظیم و مقدس که هر چند به زیور ریش آراسته نیستی جاهای مختلف تو با خز و پوشال خاکستری است، سخن بگو. ای سر بزرگ، سخن بگو و آن راز را که در توست بر ما فاش کن. میان همه غواصان تو از همه گودتر رفته‌ای. آن سر که اکنون خورشید بالا دست بر آن تافته میان پایه‌های این جهان حرکت کرده است، آنجا که ناسها و کشتیهای بی‌نشان می‌پوسند و اسبدها و لنگرهای ناگفته زنگ می‌زنند، آنجا که این زمین کشتی مانند در انبار کشنده خود با استخوانهای سیلیونها آدمی غرقه بار شده است؛ در همانجا، در آن آب - زمین وحشتناک خانه کرده بودی. آنجا رفته‌ای که هیچ غواص زنگی نرفته و چه بسا در کنار ملاحانی خفته‌ای که مادران بیخواب حاضرند جان خود را بدهند و لحظه‌ای همانجا بیاسایند. عاشقان به هم چسبیده را دیده‌ای که از کشتی مشتعل خود بیرون بسته‌اند و نایبهای راکه به دست راهزنان دریایی کشته شده‌اند دیده‌ای که نیمه شب از روی عرشه به دریا پرتاب شده‌اند و تا چند ساعت در نیمه شب تاریکتر شکاف سیری ناپذیر قرار گرفته‌اند و قاتلان ایشان بی‌آنکه آسیبی دیده باشند به راه خود رفته‌اند - در حالی که برقه‌های تیز و تند کشتی مجاور که ممکن بود شوهر در ستکاری را به بازوان مشتاق و گشوده‌ای برساند می‌لرزاند. ای سر، آقدر دیده‌ای که می‌توانی سیاره‌ها را دو پاره کنی و از ابراهیم بیدینی بسازی و حتی یک هجا هم از آن خود تو نیست.»

صدای پیروزمندی از بالای سر دکل فریاد زد: «کشتی دیدم، آهای!»

«راستی؟ خوب، این خبر خوشی بود.» این نعره را اهب برآورده بود و در حالی که همه ابرهای تندرخیز از جبین او برطرف می‌شد ناگهان قد بر افراشت و یاز فریاد زد: «این فریاد جاندار در این آرامش سرگبار ممکن بود آدمی راکه از سن بهتر باشد از دین برگرداند - کدام طرف؟»

«قربان سه‌گره به طرف راست کشتی. دماغه‌اش را به طرف ما گردانده.»

«بهتر و بهتر شد. ای کاش اکنون پولس قدیس از آن طرف می‌آمد، باد خود را به بی‌بادی ما می‌رساند. ای طبیعت، و ای روح آدمی سائله‌های پیوسته تو تا چه حد فراتر از حد بیانند. کوچکترین ذره‌ای نمی‌جنبد و بر ماده زندگی نمی‌کند مگر آنکه مضاعف حیل‌گر آن در مغز انسان موجود باشد.»

فصل هفتاد و یکم

داستان جر و بوم

کشتی و نسیم دست در دست به پیش می‌رفتند، اما نسیم تندتر از کشتی می‌آمد و چیزی نگذشته بود که پکوئود به تکان افتاد.

اندک اندک از میان دوربین، قایقهای آویخته و سردکلهای نگهباندار کشتی ناشناس معلوم کردند که کشتی والگیری است. اما از آنجا که خیلی زیاد به طرف باد بود و از کنار می‌گذشت و ظاهر آن بود که به طرف میدان گشت دیگری می‌رفت پکوئود امید می‌برد به رسیدن به آن نداشت. از این رو علامتی داده شد تا معلوم گردد چه جوابی داده خواهد شد.

در اینجا باید گفت که کشتیهای بحریه والگیری امریکا نیز مانند کشتیهای نیروی دریایی هر یک علامت خاصی دارند و تمامی آن‌علایم را در کتایی با اساسی کشتیهای مربوط بدان علایم گرد آورده‌اند و هر ناخدا یک جلد از این مجموعه در اختیار دارد. از این راه فرماندهان کشتیهای والگیری می‌توانند حتی از فاصله‌های دور به سهولت یکدیگر را بروی اقیانوس بشناسند.

عاقبت علامت پکوئود را کشتی ناشناس با فرستادن علامت خود جواب داد، و معلوم شد که آن کشتی جروبووم نام دارد و از ناتنوکت است. کشتی جروبووم شرعهای خود را گسترد و از سرعت خود کاست و در سمت راست پکوئود پدیدار شد و قایقی به دریا انداخت که اندکی بعد به ما نزدیک شد اما چون نردیان پهلویی را به دستور استارباک خواستند پایین بیندازند تا ناخدای بیهمان از آن استفاده کند، بیگانه مورد بحث دست خود را از عقب قایق خود تکان داد بدین معنی که این کار بکلی غیر لازم است. معلوم شد که جروبووم بیماری همه‌گیر شدیدی میان مسافران داشت و ناخدای آن که ناس می‌هیو بود از آن بیم داشت که نقرات پکوئود را دچار آن بیماری سازد. چون هرچند خود او و جاشوان آن قایق هنوز به بیماری آلوده نشده بودند و هرچند کشتی او به اندازه نیمه مسافت تیررس از ما دور بود باز هم چون با رعایت وجدان خود به همان قرنطینه محدود خشکی پایبند بود به‌طور قاطع از گرفتن تماس مستقیم با پکوئود سر باز زد.

اما این امر به هیچ وجه از رابطه مانع نشد. با حفظ فاصله چند گزی میان خود و پکوئود، قایق جروبووم با استفاده گاه به گاه از پاروهای خود ترتیبی داد که ضمن حرکت بطیء پکوئود در دریا (که اکنون نسیمی خوش داشت) به سوازات آن پیش بیاید و برای این کار بادبان بلند خود را عقب گرفته بود. هر چند در عمل گاه به واسطه هجوم موج غلطان بزرگی قایق مقداری جلو می‌رفت اما به زودی با مهارت به همان وضع سابق باز گردانده می‌شد. با رعایت این پس و پیش شدن و سوانع نظیر آن که مانع اداسه تماس می‌شد، گفتگویی بین دو طرف درگیر شده بود که در فاصله‌هایی به گونه‌ای دیگر بند می‌آمد.

در قایق کشتی جروبووم سردی پاروب می‌زد که ظاهر بسیار عجیبی داشت، آن هم حتی در آن دنیای والگیری که مجموع ملاحان را فرد فرد شخص و غیر عادی تشکیل داده‌اند. این سرد کوچک اندام و کوتاه و جوان و پراز کک و مک بود و سوی البوه زرد-رنگی داشت. نیمتنه بلند دامن که برش آدمیخوارانه داشت و به رنگ بلوطی پریده بود اندام او را پوشانده بود و آستینهای بلندتر از حد لازم آن را تا روی سچها بالا زده بود. چشمانش از هذیان عمیق و جا گرفته و عصبی آکنده بود.

همینکه آن قیافه از دور به چشم ما رسید استاب فریاد زد: «خودش است، خودش است»، این همان دلکک قبا درازی است که نقرات تاون‌هو برایمان تعریف می‌کردند. در اینجا استاب اشاره به داستانی می‌کرد که وقتی ما با کشتی تاون‌هو در دریا ملاقات کرده بودیم در باره کشتی جروبووم و شخص بخصوصی در میان جاشوان آن برای ما نقل کرده بودند. بر طبق این داستان و آنچه بعداً آموختیم چنان می‌نمود که این دلکک تقریباً بر تماسی کسانی که در کشتی جروبووم بودند سلطه جالبی پیدا کرده بود. داستان او از این قرار بود:

وی در اصل میان مردم دیوانه تسکیونا بار آمده بود و در آن جامعه پیغامبر بزرگی به‌شمار می‌رفت چون در جلسه‌های پنهانی و خل وضع ایشان چندبار به وسیله دری که بالای سقف بوده از آسمان فرود آمده افتتاح سریع هفتمین قرع را اعلام می‌کرده است و آن قرع را در جیب خود داشته اما به جای باروت از لودانوم آتپاشته شده بوده است. چون دچار هوای عجیب رسالت شده از تسکیونا به ناتنوکت عزیمت کرده و در آنجا با آن زرنگی که خاص

جنون است ظاهر با شور و ثابتي به هم رسانده و خود را داوطلب خشكي نشين سفر والگيري جريوم قالب زده بود. او را اجير کرده بودند، اما همينکه کشتي از ديد ساحل دور شده بود جنون او همچون فواره بيرون زده بود. اعلام کرده بود که سلک الملائک جبرييل خود اوست و به ناخدا فرمان داده بود که به دريا بجهد. مرام خود را منتشر ساخت و در آن خود را منجي جزيره‌هاي کوچک دريا و اسقف کل اقيانوسستان خواند. آن حال جدی بيخدايه که اين مطالب را با آن اعلام می کرد و آن بازی تيره و دلدار نيروی تخيل برانگيخته و بيخواب او و همه وحشتهای مافوق طبيعي هذيان واقعی دست به هم داده اين جبرييل را در ذهن غالب جاشوان نادان و در محيط قدس و حرمت فرو برده بود. از اين گذشته از او پيم داشتند. مع الوصف از آنجا که چنين مردی چندان فايده عملي برای کشتي نداشت و به خصوص که جز در هنگام رضایت از هر کار ابا می کرد ناخدا که ادعای او را باور نکرده بود حاضر بود یا کمال ميل از شر او خلاص شود. اما جبرييل که دريافته بود قصد ناخدا آن است که او را در نخستين بندر مناسب مقصود پياده کند، بيد رنگ همه شيشه ها و مهره های خود را باز کرد و اعلام داشت که اگر اين نيت ناخدا به مرحله عمل درآيد همه کشتي و تمامی نفرات آن از میان خواهند رفت. چنان تأثير شدیدی در شاگردان خود در میان جاشوان گذارده بود که در آخر کار جاشوان دسته جمعی نزد ناخدا رفتند و به او گفتند که اگر جبرييل را از کشتي بيرون کند يک نفر هم در کشتي نخواهد ماند. از اين رو ناخدا مجبور شده بود قصد خود را رها کند. همچنين اجازه نمی دادند که نسبت به جبرييل به هيچ وجه بد رفتاری شود ولو او هر کار که می خواهد بکند و هر چه می خواهد بگويد و در نتيجه جبرييل در کشتي آزادی مطلق داشت. نتيجه اينها همه آن بود که جبرييل چندان يا هيچ اهميتی برای ناخدا و نايبان او قايل نبود و از وقتی که بیماری همه گير در کشتي راه یافته بود بيش از پيش دست بالا را گرفته اعلام کرده بود که طاعون (بیماری را چنين می پنداشت) زير فرمان شخص اوست و جز به ميل دل او نبايد از آن جلوگیری کرد. سلاحان که بيشتر موجودات بدبخت نادانی بودند تعظيم می کردند و برخی اوقات به فرمان او چنان نزد او نماز می بردند که گویی خدای خاص ایشان است. اين گونه چيزها ممکن است باور کردنی به نظر نرسد اما هر قدر هم شگفتی آور باشد باز هم حقيقي است. و همچنين داستان اين احقها به اندازه نيمي از آن خود فریبي بيگران خود حماقت در مقابل قدرت بی اندازه ای که در فریفتن و گمراه کردن ديگران دارند تعجب آور نيست.

اما ديگر بايد داستان پکوئود را از سر بگيريم.

اهب از کناره کشتي خطاب به ناخدا می هیو که در عقب قايق ایستاده بود فریاد زد: «بابا، من از بیماری همه گير وحشتی ندارم. بيايد بالا.»

اما در اين هنگام جبرييل بر پا خاست.

«فکر کنید. از تبهای زرد و صفرايی حذر کنید! از طاعون موحش پرهيزيد!»

ناخدا می هیو فریاد زد: «جبرييل، جبرييل، تو بايد...» اما در آن لحظه موجی تند

قايق را به پيش پرتاب کرد و جوشش آن هر گفتگویی را به زیر آب برد.

اهب وقتی قايق عقب کشيد پرسيد: «وال سفيد را ديده ای؟»

«فکر کنید، در فکر کشتي والگيري ضربه خورده و غرق شده خودتان باشيد، از دنب و حشتناک پرهيزيد!»

«يک بار ديگر، جبرييل به تو می گويم که...»

اما بار ديگر قايق از کشتي جدا شد و به پيش رفت، چنانکه گویی شياطين آن را

می کشيدند. تا چند لحظه چيزی گفته شد و در اين مدت اسواج سرکش پياپی می غلتيدند و

می گذشتند و به حکم یکی از هوسهای تصادفی درياها پشت هم رويه پيش می رفتند و سبب

آماس کردن دریا نمی‌شدند در این ضمن کلهٔ آویختهٔ وال سرزا با شدت در حرکت بود و جبریل را دیدیم که با وحشتی بیش از آنچه طبیعت سلکی او اجازه می‌داد چشم بدان دوخته بود.

چون این فاصله نیز به هم برآمد، ناخدا می‌هیو شروع به نقل داستان وحشتباری دربارهٔ موبی دیک کرد که در هر حال چندین بار جبریل به میان نقل او دوید و این در آن هنگامها بود که نام او و نام دریای دیوانه که به ظاهر با او بستگی داشت بر زبان ناخدا می‌آمد. چنان معلوم شد که چندان مدتی از عزیمت جروبووم از ناتوکت نمی‌گذشته که با برخورد و ملاقات با کشتی والگیری دیگری نفرت جروبووم به نحو مسلمی از وجود موبی دیک و غوغایی که برپا کرده بود باخبر شده بودند. جبریل که این اخبار را با حرص می‌شنیده در حال جنون آمیز خود پاهینت به ناخدا اظهار کرده است که اگر با وال سفید برخورد کنند به او حمله ور نشوند چون آن وال سفید را خدای لرزان کتاب مقدس خوانده بوده است. اما وقتی که یکی دو سال بعد موبی دیک را به طور واضح از بالای دکل دیده بودند میسی که نایب اول کشتی بوده از اشتیاق برخورد با آن وال می‌سوخته و خود ناخدا هم بی‌سبب نبوده که آن فرصت را به او بدهد و میسی با وجود لعن و نفرین جبریل توانسته بود پنج نفر از ملاحان را راضی کند که در قایق او سوار شوند. میسی با ایشان از کشتی دور شده و پس از تقلای بسیار و چندین حملهٔ خطرناک دور از توفیق بالاخره توانسته بود زوین را گیر بیندازد. در این مدت جبریل که از سردکل بالا رفته بوده یک بازویش را با حرکات دیوانه وار شدید تکان می‌داده و مرگ حتمی و سریع را برای ناقضان بیدین الهیت خود پیش بینی می‌کرده است. و اما در حالی که میسی، نایب اول کشتی در دماغهٔ قایق خود ایستاده و با تمام نیروی بی‌انتهای طایفهٔ خود خطاب به وال بد و پیراه می‌گفته و کوشش داشته است که برای پرتاب نیزهٔ آماده در دست خود فرصتی بیابد، هان، سایهٔ سفید پهنی از دریا برخاسته و با حرکت سریع و پر باد خود موقتاً نفس را از تن پارویزان گرفته است، در لحظهٔ بعد، نایب بدبخت که چنان از حیات خروشان آکنده بود با ضربتی به هوا پرتاب شده و پس از قوس طولانی که در سقوط خود طی کرده در فاصلهٔ چهل متری به دریا افتاده است. به یک پاره چوب قایق نیز آسیبی نرسیده بوده و حتی یک سوی پارویزان نیز صدمه‌ای ندیده بود، اما نایب کشتی جاودانه به زیر آب رفته بود.

در اینجا به موقع است که به عنوان معترضه گفته شود که در تلفات صنعت وال سرزا، گیری این گونه ضایعه شاید از هیچ ضایعهٔ دیگری دست کم نداشته باشد. گاه به هیچ چیز بجز مردی که بدان گونه نابود می‌شود آسیبی نمی‌رسد. بیشتر اوقات دماغهٔ قایق کنده می‌شود یا تخته‌ران که سردستهٔ قایق بر آن ایستاده است از جای خود پاره می‌شود و همراه بدن سردسته به دریای افتد. اما عجیبتر از همه آن است که در بیشتر سورها وقتی جسم مقتول را از آب می‌گیرند حتی یک نشانهٔ شدت عمل و خشونت بر او تمیز داده نمی‌شود، در حالی که خود او کاملاً مرده است. تماسی آفت و نیز هیکل میسی در حال افتاده به دریا به طور واضح از کشتی دیده شده بود. جبریل نعرهٔ جگر خراشی برآورده بود که «شیشه، شیشه!» و ملاحان وحشترده را از دنبال کردن وال باز داشته بود. این واقعهٔ موحش جبریل را به نفوذ بیشتری رسانده بود، چون شاگردان زودباور او معتقد بودند که به جای آنکه به طور کلی پیشگویی کرده باشد که همه کس ممکن است بکند و بدین گونه در میان چندین امکان به هدف اصابت نماید، وی به طور خاص آن واقعه را از پیش اعلام کرده بوده است. بدین گونه جبریل وحشت بینام کشتی شده بود.

چون نقل داستان می‌هیو به پایان رسید، اهب پرسشهایی از او کرد که سرد بینگانه

توانست از این تحقیق چشم ببوشد که اگر فرصت دست دهد آیا اهب قصد شکار وال سفیدرا دارد یا نه. اهب در پاسخ گفت: «بلی.» پس بیدرتنگ جبریل بار دیگر بر پاخاست و خیره به مرد پیر نگریست و آنگاه با شدت هر چه تمامتر با انگشتی که رو به پایین گرفته بود فریاد زد: «فکر کن، فکر ببیدین کفرگو باش - که مرد و حالا ته دریاست! از عاقبت آن کفرگو عبرت بگیر!» اهب بی اعتنا از او روگرداند، آنگاه خطاب به می هیو گفت: «ناخدا، همین حالا به یاد کیسه نامه ها افتادم. اگر اشتباه نکنم یک نامه برای یکی از افسرهای تو دارم. استارباک، توی کیسه نگاه کن.»

هرکشتی والگیری تعداد زیادی نامه را برای کشتیهای دیگر با خود می برد که رسیدن آن نامه ها به اشخاصی که نامه ها خطاب بدیشان ارسال شده است موكول است به صرف تصادف دیدار ایشان در چهار اقیانوس جهان. بدین نحو غالب نامه ها به نشانه خود نمی رسند، بسیاری از نامه ها وقتی به مقصد می رسند که دو یا سه سال یا بیشتر از عمرشان می گذرد.

اندکی بعد استارباک با نامه ای در دست بازگشت. نامه سخت چروکیده و مرطوب بود و روی آن را پوشش سبز خالدار تیره ای گرفته بود و این به علت آن بود که در قفسه تاریکی در اطاق ناخدا نگهداری شده بود. چنین نامه ای را خود مرگ نیز می توانست چپار باشد. اهب فریاد زد: «نمی توانی بخوانیش؟ مرد، بده به من - بده، بده! راستی که خرچنگ - قورباغه است - این چه باشد؟» در مدتی که اهب پاکت را می خواند استارباک تیر بلند مخصوص بیل والبری را برداشت و با چاقوی خود اندکی ته آن را شکاف داد تا نامه را در آن جای دهد و بدان طریق آن را به قایق برساند بی آنکه قایق به کشتی نزدیکتر شود.

در این ضمن اهب که نامه را همچنان به دست داشت زیر لب خواند: «آقا... آقای هاری... (خط ریز زنانه است. شرط می بندم زن صاحب نامه باشد) بده... آقای هاری میسی، کشتی جروبووم... عجب، این برای میسی بوده و او هم مرده.»

می هیو آهی کشید و گفت: «بدبخت بیچاره، بدبخت بیچاره، آن هم از زنش، در هر حال نامه را بده به من.»

جبریل خطاب به اهب فریاد زد: «نه، خودت نگاهش دار! خودت به همین زودیها آن طرفها خواهی رفت!»

اهب نعره زد: «لعلنت خفته کند، ناخدا می هیو، حالا آماده باشید که نامه آمد.» و وسیله کشته را از دست استارباک گرفت و نامه را در شکاف تیر گذارد و تیر را به طرف قایق دراز کرد. اما همینکه چنین کرد پارویزان که در انتظار آن بودند دیگر پاروب نزدند و قایق اندکی به طرف دنباله کشتی عقب کشید به نحوی که چنانکه گویی جادویی در کار باشد ناگهان نامه در مقابل دست مشتاق جبریل قرار گرفت. در یک لحظه آن را ربود و سپس کارد قایق را برداشت و نامه را روی آن نشاند و کارد را بانامه به طرف کشتی پرتاب کرد. زیر پای اهب افتاد. آنگاه جبریل به رفقای خود فریاد کشید که با پاروب از کشتی دور شوند و بدان طریق آن قایق سرکش به سرعت از پکوئود دور شد.

وقتی پس از این واقعه ملاحان کار خود را بر سر وال سرزا از سر گرفتند به بسیاری چیزهای عجیب در باب این قضیه اشاره شد.

طناب عنتر

در کار پر آشوب تکه تکه کردن و پرداختن به وال، میان جاشوان پس و پیش دویدن بسیار روی می دهد. اکنون چند تن باید اینجا کمک کنند و سپس چندتن باید آنجا کمک کنند. هیچ توقف در یک نقطه در کار نیست چون در یک آن واحد همه چیز باید در همه جا انجام بگیرد. کار آن کس که بخواند آن صحنه را وصف کند نیز بر همین منوال است. اکنون باید راه پیموده را باز گردیم. پیشتر گفتیم که همینکه پشت وال را بار اول دریدند قلاب پیه را در سوراخ اصلی که به وسیله ییلهای نایبان کشتی کنده شده بود فرو کردند. اما باید دید که چگونه شی* بزرگ و سنگین و بدقواره ای مثل آن قلاب در آن سوراخ گیر کرد؟ قلاب را دوست خاص من کویکوئنگ فرو کرد که وظیفه اش به عنوان زوبین انداز چنین حکم کرد که برای انجام دادن همین منظور بر پشت غول فرود آید. اما در بسیاری موارد اوضاع و احوال چنین حکم می کند که زوبین انداز تا پایان جریان کلدن گوشت و پوست و چربی وال روی آن بماند. باید دانست که وال تقریباً سراپا زیر آب می ماند. به استثناء آن قسمتها که چسبیده به سطح هستند که گوشت و پوستشان کنده شده است. از این رو زوبین انداز بینوا در حدود ده قدم زیر عرشه نیمی در آب و نیمی بر پشت وال قدم می زند و در آن حال توده عظیم مثل سنگ آسیاب زیر او می گردد. در آن مورد که نقل می کنم کویکوئنگ به لباس کوهپایه در آمده بود که پیراهن و جوراب باشد. و در آن لباس دست کم به چشم من به طور غیر معمول جلوه کرده بود و چنانکه هم اکنون معلوم خواهد شد هیچ کس به خوبی من فرصت تماشای او را نداشت. از آنجا که دماغه بان قایق آن وحشی بودم یعنی کسی که در قایق او پاروب دماغه را می کشد (نفر دوم از جلو) وظیفه خوشایند من آن بود که در مدتی که وی بر پشت وال مرده آن قدسهای دشوار را بر می داشت مراقب او باشم. لادپسران ارگ نواز ایتالیایی را دیده اید که میمون رقاصی را با طناب بلندی گرفته اند. به همان گونه من نیز از پهلوی کشتی کویکوئنگ را پایین در دریا به وسیله چیزی که در صنعت شیلات به طناب عنتر معروف است و به پارچه محکمی که به میان او بسته بود نگاه داشته بودم.

این کار برای ما هر دو خطرناک و طبیعت انگیز بود. چون پیش از آنکه باقی داستان را نقل کنم باید بگویم که این طناب عنتر از هر دو سر بسته بود. هم به کمر بند پارچه ای پهن کویکوئنگ بسته بود و هم به کمر بند چرمی باریک من. بدین گونه من و او به طور موقت در حال بهی و بدی با هم مواصلت کرده بودیم و اگر کویکوئنگ بینوا چنان در دریا فرو می رفت که دیگر سر بر نمی آورد در آن صورت هم شرافت و هم رسم متداول چنین حکم می کرد که به جای بریدن طناب من نیز به دنبال کویکوئنگ به زیر دریا کشیده شوم. پس بدین گونه بندناف بلندی از نوع توأمان سیاسی ما را به هم بسته بود. کویکوئنگ برادر دوقلوی جدایی ناپذیر خود من بود و از طرف دیگر من نمی توانستم از آن مسئولیتهای خطرناک که رشته کتفی به همراه داشت بگریزم.

در آن هنگام چنان وضع خود را به قوت و با افکار مابعد طبیعی در نظر داشتیم که در ضمن که با دقت حرکات او را می پایدیم چنان می نمود که به طور واضح معتقد شده ام فردیت خود من اکنون در شرکت سهامی دو نفره منقسم شده است و اراده آزاد من ضربه کشنده ای خورده است و اشتباه یا بدبختی دیگری ممکن است من بیگناه را یا سر به میان آفت یا سرگ ناحق بیندازد. بنابراین متوجه شدم که در این امر نوعی فترت در مشیت الهی موجود شده

است. چون انصاف یکسان و بی تبعیض مشیت الهی هرگز نمی توانست چنان بیداد فاحشی را تسجیل کند. و باز چون بیشتر فکر می کردم - و در ضمن گاه گاه او را از میان وال و کشتی که خطر له کردن او را داشت بیرون می کشیدم - گفتم که باز چون بیشتر فکر می کردم متوجه شدم که این وضع من درست وضع هر موجود فانی نفسکش است منتهی در بیشتر موارد آن موجود فانی به انواع طریقه ها آن ارتباط سیاسی را با گروهی موجودهای فانی دیگر دارد. اگر بانکدار شما ورشکست شود شما خرد می شوید، اگر داروساز شما به واسطه اشتباه در قرصهای شما زهر بریزد شما بی بپزید. راست است که می توانید بگویید با احتیاط فوق العاده می توانید در حد اسکان از اینها و چه بسا فرصتهای سودبخش دیگر زندگی بگریزید، اما هر قدر هم که با توجه و دقت طناب عنتری کویکوئنگ را بالا و پایین می کشیدم گاه او آن را چنان به شدت می جنباند که نزدیک می شد من به دریا سرنگون شوم. همچنین به هیچ وجه نمی توانستم فراموش کنم که هر کار بکنم باز هم فقط اختیار یک سر طناب در دست من است.^۱

از این بیشتر اشاره کردم که بارها کویکوئنگ بینوا را از میان وال و کشتی بیرون می کشیدم و این بدان علت بود که وی گاه گاه به واسطه غلت و تاب بند نیابندی کشتی و وال سقوط می کرد. اما این تنها خطر به هم فشرده شدن و له شدن نبود که وی دستخوش آن شده بود. کوسه ها که از قتل عام شبانه نجات خود هیچ به هراس نیفتاده بودند اکنون که به واسطه خونی که قبلاً در وال بسته بود و اینک جاری شده بود از نو و با شدت ترغیب شده بودند با حرص و شدت مانند زنبور عسل در کندو گرد جسد وال را گرفته بودند.

و درست درمیانه آن کوسه ها کویکوئنگ قرار داشت و چه بسا پاپای لغزان خودایشان را می راند. و این عملی بود که چون والها با شکاری مانند وال مرده آن چنان جذب شده بودند با همه گوشتخوارگی خودکاری به انسان نداشتند و جز در این صورت باورکردنی نبود.

با این همه، به خوبی می توان باور کرد که چون کوسه ها سخت دست اندر کارند خردمندان آن است که به دقت باید مواظبشان بود. بنابراین اضافه بر طناب عنتری که من گاه گاه آن بینوا را با آن از مجاورت زیاده از حد باحفره دهان کوسه بخصوص خشنی به عقب می کشیدم کویکوئنگ حفاظ دیگری نیز داشت. در یکی از طبقه های آویخته از کنار کشتی تاشته گو و داگو پیوسته دوپیل والکشی تیز را بالای سر کویکوئنگ جولان می دادند و تا می توانستند کوسه می کشتند. باید یقین کرد که طرز عمل آن دو بکلی عاری از علاقه شخصی و محض خیرخواهی بود. اعتراف می کنم که طالب رفاه و خوشبختی کویکوئنگ بودند اما در آن شدت غیرت که در دوستی به کار می بستند و از این رهگذر که هم کویکوئنگ و هم کوسه ها گاه پشت آب خونالود نهان می شدند آن بیلهای بی تمیز آن دوگاه پیش از آنکه دنب کوسه ای را ببندازد نزدیک به آن می شد که پای کویکوئنگ را قطع کند. اما گمان دارم که کویکوئنگ بدبخت که با آن قلاب آهنین بزرگ تقلا می کرد و نفس می زد تنها به یوجو متوسل می شد و زندگی خود را به دست خدایان خود سپرده بود.

اندیشیدم که خوب، خوب، برادر دوقلو و رفیق عزیز من (و در این حال با هر بر آمدن و فرو نشستن دریا طناب را بالاسی کشیدم و باز رها می کردم) بالاخره چه اهمیتی دارد؟ مگر در این دنیای والگیری تو تصویر گرانبهای یکایک ما نیستی؟ آن اقبانوس که اعماق آن هنوز سنجیده نشده و تو در آن نفس می زنی همان زندگی است. آن کوسه ها دشمنان تو

۱. طناب عنتر در همه کشتیهای والگیر یانته می شود. اما فقط در کشتی پکوتود رسم بود که عنتر ولومی به هم بست باشند. این بهبود رسم معمولاً در شخص استاب معمول کرده بود تا حداکثر تضمین را نسبت به وفاداری و هویشاری ولومی طنابدار زمین انداز هم آغوش با خطر به او بدهد.

هستند. آن ییلهها دوستان تو. وای پسرک یینوا، میان کوسه‌ها و ییلهها تو در خطر و وحشت غم‌انگیزی دست و پا می‌زنی. اما شجاع باش، مژده‌ای بزرگ در انتظار توست. چون اکنون که با نبان کیود و چشمان خونین آن وحشی خسته و از پا درآمده از زنجیرها بالا می‌آید و در حالی که از سرپایش آب و خون می‌چکد و خود بدون اراده می‌لرزد بر پهلوی کشتی ایستاده است. خادم کشتی به او نزدیک می‌شود و با نگاه دوستدار و آرامبخش به او می‌نگرد و چیزی به دست او می‌دهد... چه چیزی؟ کنیاك داغ؟ نه، ای خدایان، خادم کشتی فنجانی زنجبیل نیمگرم و آب به دست او می‌دهد.

استاب که به طرف کویکوئنگ می‌رفت با بدگمانی گفت: «زنجبیل؟ بوی زنجبیل می‌آید؟» و نگاهی به میان فنجان که هنوز به لب کویکوئنگ نرسیده بود افکند و گفت: «بلی، این باید زنجبیل باشد.» آنگاه لحظه‌ای چنان ایستاد که گفتی آنچه دیده بود باور نمی‌کرد، و سپس آهسته رو به خادم مضطرب رفت و در ضمن رفتن می‌گفت: «زنجبیل؟ زنجبیل؟ خوب، آقای دیوی، ممکن است لطف بفرمایید به بنده بگویند که خاصیت زنجبیل در چیست؟ خوب، دیوی، زنجبیل سوختنی است که تو با آن در شکم این آدمیخوار لرزان آتش درست کنی؟ زنجبیل؟ زنجبیل؟ چه کثافتی است؟ زغال دریایی؟ هیزم؟ کبریت شیطان؟ باروت؟ آخر زنجبیل چه کثافتی است که تو این فنجان را به کویکوئنگ بدیخت ما می‌دهی؟»

آنگاه در حالی که به طرف استارباک که تازه از عقب کشتی به آنجا می‌آمد می‌رفت، گفت در این قضیه باید دست انجمن ضد نوشابه‌های الکلی در کار باشد. قربان، ممکن است در آن جوشانده نگاه کنید؟ اگر ممکن است بویش کنید. آنگاه باز ایستاد و به قیافه استارباک خیره شد و بعد گفت: «آقای استارباک، خادم کشتی آنقدر پرروست که این کالوس و شیرین بیان را به کویکوئنگ که همین حالا از پشت وال برگشته داد. قربان، مگر این خادم داروساز است؟ اجازه بدهید پرسم آیا این دارویی است که با آن زندگی را به آدم نیمه مرده باز می‌دهد؟» استارباک گفت: «خیال نمی‌کنم. چیز مهملی است.»

استاب فریاد زد: «آهای، خادم، حالا یادت می‌دهیم که یک زویین انداز را چه جور باید مسموم کرد. دیگر از این دواهای داروخانه اینجا سیاور. می‌خواهی ما همه را مسموم کنی، ها؟ می‌خواهی حق بیمه عمر ما همه را بگیری و برای این کار اول می‌خواهی ما را به قتل برسانی و بعد پولها را به جیب بزنی، ها؟»

دیوی فریاد زد: «سن این کار را نکردم. خاله خیره زنجبیل را به کشتی آورد و به من دستور داد هیچ وقت مشروب الکلی به زویین اندازها ندهم بلکه این را که می‌گفت شربت زنجبیل است بدهم.»

«سرد که پست رذل، شربت زنجبیل کدام است. این را داشته باش، و فوری برو سر گنجه چیز بهتری بیاور. آقای استارباک، امیدوارم کارم اشتباه نباشد. خود ناخدا دستور دادم به زویین اندازی که پشت وال سوار است باید رم داد.»

استارباک در جواب گفت: «بس است، دیگر فقط، دیگر این پسر را کتک مزن... اما...»

«وقتی می‌زنم هیچ دردی ندارد مگر وقتی که وال یا چیزی مثل آن را بزوم. تازه این پسر هم مثل یوز می‌ماند. قربان، مثل اینکه چیزی می‌خواستید بگویند؟»

«فقط همین را، خودت با خادم پایین برو و هر چه می‌خواهی خودت بردار.»
وقتی استاب باز آمد بغلی تیره‌رنگی به یک دست گرفته بود و چیزی قوری مانند به دست دیگر. اولی حاوی مشروب الکلی قوی بود و به کویکوئنگ داده شده دومی همان هدیه خاله خیره بود و با گشاده دستی به اسواج سپرده شد.

استاب و فلاسك يك وال گروئنلندی می کشند و

بر سر جنازه او باهم گفتگو دارند

باید به خاطر داشت که در همه این مدت کله بزرگ وال سرزا از پهلوی پکوئود آویخته بود. اما بایست آن را همچنان آویخته نگاه می داشتیم تا وقتی فرصتی بیابیم و به آن بپردازیم. در حال حاضر اسور دیگر ما را به خود مشغول داشته اند و بهترین کاری که اکنون نسبت به آن کله از ما ساخته است این است که دعا کنیم ابزارها طاقت بیاورند و سرهمچنان آویزان بماند. و اما در مدت شب پیش و پیش از ظهر آن روز پکوئود به تدریج به دریایی رسیده بود که به واسطه دیده شدن اتفاقی پاره های زرد رنگ کله چشته ماهی نشانه غیر معمولی از نزدیکی وال گروئنلندی می داد که نوعی از لویاتان است و چندان کسی گمان نمی برد که در آن موقع به خصوص در آن نزدیکیها پنهان باشد. و هر چند بیشتر نفرات به طور معمول از صید آن نوع فروبایه ابا دارند و هر چند کشتی پکوئود به هیچ وجه ماسور نبود که آنها را شکار کند و هر چند بر بسیاری از آن گونه وال در نزدیکی جزایر کروزت گذشته بود و یک قایق هم به دریا نینداخته بود باز هم اکنون که وال سرزایی شکار شده و کله آن بریده شده بود چقدر همگی متعجب شدند وقتی اعلام شد که اگر فرصتی به دست آید همان روز یک وال گروئنلندی شکار خواهد شد.

و این وعده هم چندان به طول نینجامید. فواره های والها در اطراف بادگیر کشتی دیده شدند و دو قایق، یکی از آن استاب و دیگری از آن فلاسک به دنبال آنها به آب انداخته شدند. قایقها آنقدر دور و دورتر شدند تا وقتی که نگهبانان سردکل هم آنها را نمی دیدند. اما ناگهان در دوردست توده ای از آب سفید آشفته دیدند و اندکی بعد از بالای کشتی خبر آمد که یکی از دو قایق یا هردو به وال چنگ انداخته اند مدت زمانی گذشت و هر دو قایق پدیدار شدند درحالی که والی آن هردو را به طرف کشتی می کشید. آن غول چنان به بدنه کشتی نزدیک شد که در ابتدا گمان می رفت قصد آسیب رساندن به کشتی را دارد، اما ناگهان در فاصله بیست متری کشتی درتوفانی از آب فرو رفت و چنان از دیده ناپدید شد که گویی زیر تنه کشتی غوص کرده است. فریاد دسته جمعی که از کشتی خطاب به هر دو قایق بلند شد آن بود که: «ببرید! ببرید!» چون چنان به نظر می رسید که هر دو قایق در یک لحظه بعد با شدت مرگباری با پهلوی کشتی تصادم خواهند کرد. اما چون هنوز ریسمان زیادی در جعبه قایق مانده بود و وال نیز با سرعت زیاد رو به پایین نمی رفت، از هر دو قایق ریسمان زیاد به آب انداختند و در همان حال با تمام قوت پاروپ زدند تا از کشتی جلو برفتند. تا چند لحظه آن تقلا بسیار بحرانی بود، چون در ضمن که هنوز ریسمان سفت شده را با افزودن به طول آن به یک طرف سست می کردند و با پاروپ زدن شدید خود را به طرف دیگر می کشیدند فشار متضادی که به قایقها وارد می آمد ایشان را به واژگونه شدن تهدید می کرد. اما آنچه می خواستند فقط آن بود که چند قدمی از جلو کشتی دور بمانند، و آنقدر کوشیدند و تقلا کردند تا آن منظور را حاصل داشتند، و ناگهان لرزش تندی در طول بدنه کشتی پدید آمد که به سرعت برق گذشت و این بدان سبب بود که ریسمان کشیده شده با سایش به زیر کشتی از آن رد شده ناگهان در دماغه کشتی از زیر آب بیرون آمد درحالی که سخت می لرزید و چنان قطرات آب را از خود می پراکند

که هر قطره همچون شیشه شکسته بر دریا می افتاد، و مقداری بیشتر وال نیز بر روی آب آمد و بار دیگر هر دو قایق آزادانه به پیشرفت پرداختند. اما وال خسته از سرعت خود کاست و چون بی آنکه ببیند مسیر خود را تغییر می داد از دنباله کشتی سر در آورد و هر دو قایق را هم به دنبال می کشید و بدین ترتیب همگی یک دور کاسل گرد کشتی چرخیدند.

در ضمن این مدت از هر دو قایق به کشیدن و جمع کردن ریسمانها پرداختند تا وقتی که از هر دو طرف به جناحین وال نزدیک شدند، و استاب در مقابل هر نیزه که فلاسک به جان وال می زد نیزه ای در تن وال فرو می کرد، و بدین گونه نبرد گرد کشتی پکونود ادامه داشت و گروه انبوهی از کوسه ها که از آن پیشتر گرد جسد وال سرزا شناور بودند به سوی خون نوی که در آب می ریخت هجوم بردند و از هر زخم تازه که وارد می آمد با عطش تمام خون می آشامیدند، همچنانکه بنی اسرائیل از چشمه های که پیاپی از صخره های ملموس می جوشید آب می نوشیدند. عاقبت فواره وال غلیظ شد و وال با غلتی وحشتناک و همراه بالا آوردن خون به صورت جسد روی آب به پشت افتاد.

در ضمن که دوسر کرده قایقها مشغول محکم بستن طناب به دنب و وال بودند و به طریقه های دیگر نیز آن توده را آماده کشیدن به طرف کشتی می کردند گفتگویی میان ایشان درگیر شد.

استاب گفت: «معلوم نیست پیرسرد با این کوه پیه کثیف چه می خواهد بکند؟» و از فکر اینکه با لویاتان فرومایه ای سر و کار خواهد داشت اکراه بدو دست داده بود.
فلاسک در حالی که ریسمان اضافی را در دماغه قایق چنبر می کرد گفت: «چه می خواهد بکند؟ مگر نشنیده ای که هر کشتی که سر یک وال سرزا را در طرف راست خود آویخته و در همان موقع سر یک وال گروئنلندی را در طرف چپ بیاویزد آن کشتی از آن به بعد هیچ وقت واژگون نخواهد شد؟ اینرا نشنیده ای؟»
«چرا واژگون نمی شود؟»

«نمی دانم. اما خودم شنیدم که آن فتح الله که مثل جن زردنوست این حرف را می زد و مثل آن است که از تمام نظر قربانیهای کشتیها خبر دارد. اما گاهی خیال می کنم عاقبت جادوهایش کار این کشتی را می سازد. استاب، از این سرد که خیلی خوشم نمی آید. استاب، هیچ توجه کرده ای که آن دندان گراز مانندش مثل این است که توی سرمار تراشیده شده؟»

«توی دریا غرقش کنیم! هیچ وقت به او نگاه نمی کنم. اما اگر شب تاریکی فرصتی به دست بیاورم و او کنار لبه کشتی ایستاده باشد و کسی هم آنجا نباشد، تو فلاسک خوب است چشمت را به آنجا بدوزی.» و با هر دو دست دریا را نشان داد - «بله، فلاسک، این کار را خواهیم کرد، قطع دارم این فتح الله خود شیطان است که به این ریخت درآمده. این قصه قلابی بار شدنش در کشتی را باور کرده ای؟ من می گویم خود شیطان است. دلیل اینکه دنبش را نمی بینی این است که آن را چنبر کرده تا دیده نشود. خیال می کنم چنبرش کرده توی جیبش گذاشته. خدا بترکانشد حالا که فکرش را می کنم همیشه پنبه کهنه می خواهد که توی چکمه هایش بچپاند.»

«اصلاً با چکمه هایش به پا می خوابد، مگر نه؟ تنو هم ندارد. خودم دیده ام که شبها روی طنابهای چنبر شده می خوابد.»

«شک ندارد. علتش هم همان دنبش است. می دانی، آنرا توی سوراخ طنابها چنبر می کند.»

«پیرسرد چرا اینقدر با اوسرو کار دارد؟»

«خیال می کنم معامله ای، چیزی یا هم دارند.»

«معامله؟ معامله چی؟»

«خوب دیگر، خودت می‌دانی که آن پیرمرد سخت دنبال وال سفید است و آن شیطان هم کوشش دارد خودش را به او برساند و راضیش کند ساعت نقره یا روح یا یک چیز دیگرش را به شیطان بدهد و در عوض موبی دیک را بگیرد.»

«به! استاب، تو داری شعر می‌گویی. فتح الله چگونه می‌تواند همچو کاری بکند؟»
 «من چه می‌دانم، فلاسک، اما شیطان موجود عجیبی است، بدجنس هم هست. تعریف می‌کنند که یک‌دفعه گردش کنان توی کشتی دریا سالار رفته و دنبش را خیلی راحت دورش می‌چرخانده و پرسیده که آیا دریا سالار در کشتی هست یا نه. از قضا دریا سالار در کشتی بوده و از شیطان پرسیده بوده که چه می‌خواهد. شیطان سمه‌ایش را رو به بالا می‌گرداند و می‌گوید: «من جان را می‌خواهم.» دریا سالار پیر پرسیده بود: «جان را می‌خواهی چه کنی؟» شیطان اوقاتش تلخ می‌شود و پرخاش کنان می‌گوید: «این دیگر به تو مربوط نیست. می‌خواهم ازش استفاده کنم.» دریا سالار می‌گوید: «بیرش.» و خدا شاهد است، فلاسک، که شیطان پیش از آنکه از جان فارغ شود او را به وبای آسیایی دچار کرد. حاضرم این وال مرده را یک لقمه کنم اگر دروغ بگویم. اما مواظب باش - مگر شما همه حاضر نیستید؟ خوب، پس، جلو بیفتید تا وال را به کنار کشتی ببریم.»

وقتی عاقبت هر دو قایق به طرف کشتی می‌رفتند و بار خود را همراه می‌بردند، فلاسک گفت: «خیال می‌کنم یک همچو قصه‌ای که شما می‌گفتید یادم می‌آید، اما یادم نیست کجا شنیده‌ام.»

«در کتاب سه اسپانیایی؟ باجراجویان آن سه سرباز خونخوار. فلاسک، فکر می‌کنی این قصه را آنجا خوانده‌ای؟ من حدس می‌زنم اینطور باشد.»
 «نه هیچ وقت چشمم به این کتاب نیفتاده، اما اسمش را شنیده‌ام. اما استاب، حالا بگو ببینم فکر می‌کنی آن شیطان که حرفش را می‌زدی همان است که حالا سوار کشتی پکوئود است؟»

«آیا من همان بردی هستم که به کشتن این وال کمک کرد؟ مگر شیطان تا ابد زنده نیست؟ که تا به حال شنیده که شیطان مرده باشد؟ تا به حال چشمت به آخوندی افتاده که برای شیطان سیاه پوشیده باشد؟ و حالا که می‌دانیم شیطان کلید همه قفلها را دارد و با آن به اطاق دریا سالار رفته فکر نمی‌کنی از سوراخ جای کلید بتواند رد شود؟ جوابم را بده، آقای فلاسک؟»

«استاب، تو فکر می‌کنی فتح الله چند سال دارد؟»

استاب به طرف کشتی اشاره کرد و گفت: «آن سر دکل را می‌بینی؟ این عدد یک است. حالا هر چه سوراخ و حلقه در پکوئود هست بردار و ردیف پشت آن سرد کل بگذار. اینها را صفر حساب کن. اما این هنوز به من فتح الله نمی‌رسد. تمام بشکه سازهای خلقت هم نمی‌توانند آنقدر حلقه ارائه بدهند که به قدر کافی صفر فراهم بیاید.»

«گوش کن ببینم، استاب. به نظرم الان که می‌گفتی اگر فرصت به چنگت بیفتد خیال داری به فتح الله روی امواج تاب بدهی لاف می‌زدی. چون اگر او به اندازه تمام صفرهایی که تو قطار می‌کنی پیر باشد و اگر قرار باشد تا ابد زنده بماند، دیگر از کشتی به دریا پرتاب کردنش چه فایده دارد؟»

«در هر حال زیر آبی خواهد رفت.»

«اما باز بر می‌گردد.»

«باز سرازیرش می‌کنم. پشت سرهم توی آب می‌اندازمش.»

«آدمیم به سرش زد که او تورا توی آب بیندازد - بله، و خفته‌ات کند - آن وقت چه می‌کنی؟»

«دلم می‌خواهد این کار را بکند. همچو چشمهایش را سیاه کنم که رویش نشود تا مدت‌ها توی اطاق دریا سالار پیدایش بشود تا چه برسد در عرشه زیری که جایش آنجاست یا در این حوالی در عرشه بالایی که دزدکی خودش را می‌رساند. گور پدر شیطان، فلاسک، تو خیال کرده‌ای من از شیطان می‌ترسم؟ تنها کسی که از شیطان می‌ترسد همان خود خداست که او را نمی‌گیرد در قید و زنجیر ببندد که سزایش همان است بلکه رهایش کرده که این طرف و آن طرف برود و مردم را بدزدد و با او عهد کرده که هر که شیطان را بدزدد برایش به سیخ بکشد و کباب کند. این را می‌گویند خدا.»

«تو فکر می‌کنی فتح الله آمده ناخدا اهب را بدزدد؟»

«من فکر می‌کنم؟ فلاسک، هنوز چیزی نشده خودت خواهی فهمیدی. اما خیال دارم از این به بعد خوب مراقبتش باشم و اگر دیدم چیز خیلی قابل سوءظنی در میان هست پشت گردنش را بگیرم و بگویم: «گوش کن بعل زبوب، دیگر همچو کاری مکن.» و اگر سر و صدا راه انداخت به خدا قسم دست توی جیبش می‌کنم دنبش را می‌گیرم و به طرف قرقره شرع می‌کشم و چنان فشاری به آن می‌دهم که دنبش و رأید - فهمیدی؟ و فکر می‌کنم همین که خودش را در آن وضع مضحک ببیند بی‌آنکه لذت گرفتن دنبش را میان پاهایش حس کند فرار خواهد کرد.»

«خوب، استاب، آن وقت با دنبش چه می‌کنی؟»

«چه کار می‌کنم؟ وقتی به نانتوکت برگشتیم به جای تازیانه دنب گاو می‌فروشمش

— دیگر چه می‌توانم بکنم؟»

«استاب، حالا بگو ببینم آنچه می‌گویی و در این مدت می‌گفته‌ای واقعاً منظورت

هست؟»

«چه منظوری باشد چه نباشد، دیگر به کشتی رسیدیم.»

در اینجا به هر دو قایق دستور داده شد که وال را به طرف چپ ببرند که زنجیرهای مخصوص و سایر ابزارهای لازم از پیش برای بستن وال آماده شده بود.

فلاسک گفت: «دید می‌گفتم؟ بله، حالا هنوز چیزی نشده خواهی دید که سر این

وال گروئنلندی را رویه روی سر وال سرزا می‌آویزند.»

وقتی موقعش فرا رسید حرف فلاسک درست درآمد. همان گونه که بار گذشته کشتی پکوتود سخت به طرف سر وال سرزا مایل شده بود اکنون به واسطه وزنه متقابل دوسر، از نو طراز شده بود. هر چند می‌توان یقین داشت که سخت زیر فشار بود. این است که وقتی از یک طرف سرجان لاک را بیاویزیم از آن طرف راه می‌افتیم اما حالا که از طرف دیگر سر اسانویل کانت را آویخته‌ایم باز برمی‌گردیم، اما باحال زار. بدین گونه است که برخی مغزها جاودانه یا جابه‌جا کردن اوزان تعادل قایق خودشان را حفظ می‌کنند. ای دیوانگان، همه این سرهای بزرگ را به دریا بیندازید و آنگاه سبکبار و راست بر دریا روانه شوید.

در ترتیب دادن کارهای مربوط به تنه وال گروئنلندی در وقتی که به کنار کشتی کشیده می‌شود همان امور مقدماتی که در مورد وال سرزا انجام شد انجام می‌پذیرد. جز آنکه در مورد وال سرزا سر وال را یکجا و درسته می‌برند در حالی که در مورد وال گروئنلندی لبها و زبان را جداگانه می‌برند و روی عرشه می‌اندازند و تمامی استخوان سیاه معروفی که به قطعه موسوم به قطعه تاج بسته است از آنها جدا می‌شود. اما در موردی که نقل می‌کنم هیچ همچو کاری نکردند. لاشه هر دو وال را عقب کشتی انداختند و کشتی که بار دوسر را

می کشید چندان به قاطری که دوگاله سنگین را حمل کند بی شباهت نبود. در این ضمن فتح الله با آرامی سر وال گروئنلندی را برانداز می کرد و پیاپی از چروکهای ژرف که بر سر وال بود نگاهش را به خطوط کف دست خود می انداخت. و اهب چنان ایستاده بود که از قضا آن سرد پارسی سایه بر او افکنده بود، در حالی که اگر هم مرد پارسی سایه داشت چنان می نمود که سایه اش فقط با سایه اهب در آمیخته آن را طولیتر کرده است. در ضمن که جاشوان به کوشش و تقلا مشغول بودند از این برداشتها و تعبیرات ساده لوحانه بسیار میانشان رد و بدل می شد.

فصل هفتاد و چهارم

سر وال سرزا - نظر مخالف

اکنون در اینجا دو وال بزرگ سرهای خود را پهلوی هم نهاده اند، بیایید به ایشان بپیوندیم و سرهای خود را پهلوی هم بگذاریم.

در سلسله بزرگ لویاتانهای ربعی، وال سرزا و وال گروئنلندی بسیار از انواع دیگر جالب توجه ترند. این دوگونه وال تنها والهایی هستند که به طور مرتب به توسط انسان شکار می شوند. در نظر اهل نانتوکت این دو نماینده دو حد تمامی انواع شناخته شده وال هستند. از آنجا که اختلاف بیرونی میان آن دو به طور عمده در سرهای ایشان قابل رؤیت است و از آنجا که سر هر دو نوع در این لحظه از پهلوی پکونود آویخته است و از آنجا که می توانیم با عبور از عرشه، آزادانه از سر یکی به سر دیگری برویم دلم می خواهد بدانم کجا می توانید از اینجا فرصت بهتری برای مطالعه عملی والها به دست آورید؟

در نظر اول از تضاد کلی بین این دو سر دچار شگفتی می شوید. هر دو بی اندازه بزرگند. اما در سر وال سرزا نوعی تقارن ریاضی موجود است که سر وال گروئنلندی بدبختانه فاقد است. از لحاظ تشخیص مسلم همین که چشم بدان دو بینکنید برتری شاخص را بی اراده به وال سرزا خواهید داد. در مورد فعلی نیز این تشخیص به واسطه رنگ لفل لملکی سر در قسمت فوقانی افزون شده است و این نشانه سن زیاد و تجربه فراخ است. به طور خلاصه این وال همان وال است که والگیران به اصطلاح فنی آن را «وال خاکستری سر» می نامند.

اکنون آنچه در این دو سر کمتر عاری از شباهت است در نظر می گیریم - یعنی دو اندام که از همه مهمترند، چشم و گوش. در عقبترین قسمت سر، در طرف پایین، نزدیک زاویه فک هر یک از دو وال، اگر خوب تجسس کنید، دست کم یک چشم بیمرگان خواهید دید که ممکن است تصور کنید چشم کره اسب است، چون به همان نسبت با عظمت سر وال بی تناسب است.

و اما از این وضع خاص چشمان وال که در پهلوی قرار دارند مسلم می شود که هرگز نمی تواند شبی را که رویه رو قرار دارد ببیند، همچنانکه نمی تواند چیزی را که درست پشت سرش واقع است ببیند. خلاصه آنکه وضع چشمان وال مثل گوشهای انسان است و شما خود می توانید تصورش را بکنید که اگر قرار بود اشیاء را از پهلوی و از طریق گوشهایتان ببینید چه وضعی پیدا می کردید آن وقت می فهمیدید که فقط تا سی درجه جلوتر از خط جنبی مستقیم

دید در حوزه دید شما قرار دارد و در حدود سی درجه هم پشت آن. اگر بدخواهترین دشمنان شما خنجر در دست در روز روشن به خط مستقیم به طرف شما می‌آید، درست به همان گونه که اگر از عقب سر می‌آید نمی‌توانستید او را ببینید. به‌طور خلاصه می‌توان گفت که در آن صورت دو پشت داشتید، و در آن واحد دو پیش (دو پهلو) چون مگر چه چیزی در واقع جبهه و پیش انسان را تشکیل می‌دهد؟ البته چشمان او.

از این گذشته، در ضمن که در غالب حیواناتی که اکنون در نظر دارم چشمان چنان قرار گرفته‌اند که به‌طور غیر محسوس قوه دید خود را با هم بیامیزند و بدان گونه فقط یک تصویر و نه دو تصویر به مغز عرضه کنند، وضع خاص چشمان وال که عملاً با چند قدم مکعب سر جامد میانشان فاصله افتاده است و چنان است که گویی کوهی بلند دو دریاچه را که در دو دره آن واقعند از هم جدا کرده است، البته بایست دو مفهومی را که هر چشم به‌طور مستقل برداشت می‌کند به کلی از هم جدا کند. بنابراین وال باید یک تصویر کاملاً مشخص را از این سو ببیند و یک تصویر به کلی مشخص دیگر را از آن سو، و آنچه میان این دو تصویر قرار دارد برای او تاریکی و هیچی کامل باشد. بسیاری از مردم را می‌توان گفت که از جعبه پاسگاه قراول به جهان می‌نگرند که دریچه جعبه را دو جام شیشه به هم پیوسته تشکیل داده است. اما در مورد والها این دو جام از هم جدا کار گذارده شده‌اند و دو دریچه مجزا تشکیل داده‌اند. جز آنکه بدبختانه از همین رهگذر به منظره‌ای که دیده می‌شود لطمه زده‌اند. در صنعت شیلات همواره باید این خاصه والها را در نظر داشت، و خواننده این داستان نیز بایست آن را در چند صفحه بعدی به‌خاطر داشته باشد.

سؤالی بسیار شگفتی‌آور درباره این موضوع بصری لویاتان ممکن است مطرح شود. اما من باید به اشاره‌ای قناعت کنم. مادام که چشمان انسان در روشنی باز باشند عمل دیدن غیر ارادی است، یا به عبارت دیگر وقتی چشمان انسان در روشنی باز باشد خود او نمی‌تواند از دیدن خود به خود هر چیز که برابر او قرار دارد خودداری کند. با وجود این تجربه هر کس به او آموخته است که هر چند به یک نگاه مقدار زیاد و بلا تمیزی از اشیاء را به دید در می‌آورد و امکان ندارد بتواند قصد او کاملاً دو چیز را هر قدر هم بزرگ یا کوچک باشند در آن واحد بیازماید و لوکنار یکدیگر قرار گرفته باشند. اما اگر بیایید و این دو چیز را از یکدیگر جدا کنید و هر یک را با دایره‌ای از ظلمت محض محصور سازید در آن هنگام برای آنکه یکی از آن دو را چنان ببینید که ذهن شما متوجه آن گردد ناگزیر آن دیگری از استشعار موقت شما به کلی بیرون خواهد شد. در این صورت پس وضع وال چگونه است؟ راست است که هر دو چشم او در حد خود باید در آن واحد عمل کنند، اما آیا مغز وال هم این همه شاملتر و جامعتر و چست‌تر از مغز انسان است که وال می‌تواند در یک لحظه از روی قصد دو چیز مجزا از یکدیگر را معاینه کند که یکی در یک طرف او و دیگری درست در نقطه مقابل اولی قرار گرفته باشد؟ اگر از عهده این کار بر می‌آید پس این امر چنان در او قابل دقت است که گویی انسان بتواند در آن واحد به اثبات دو قضیه در هندسه اقلیدس بپردازد. و اگر هم درست بررسی کنیم در این مقایسه هیچ ناهموازی نیست.

ممکن است پندار نادرستی باشد اما همواره چنین به نظر من رسیده است که کج و راست شدنهای فوق‌العاده حرکات و جنبشهای والها که وقت محصور شدن میان سه یا چهار وال از خود نشان می‌دهند و عقب کشیدن و دستخوش وحشت شدنهای آن گونه والها همه به‌گمان من به‌طور غیر مستقیم ناشی از همان آشفتگی لاعلاج اراده است که قدرتهای دید منقسم و به‌شدت متضاد وال او را گرفتار آن ساخته است.

اما گوش وال به همان شگفتی‌آوری چشم است. اگر بکلی با نژاد والها بیگانه باشید

شاید دو ساعت تمام این دو سر را زیر و رو کنید و عاقبت هم آن عضو را نیابید. گوش وال هیچ پوششی رویی ندارد و در سوراخ آن هم دشوار می توان پر مرغی را فرو کرد. چون آن قدر ظریف و کوچک است. گوش وال اندکی پشت چشم او قرار دارد. بین وال سرزا و وال گروئلندی در مورد گوش این اختلاف مهم موجود است که گوش وال سرزا منفذ خارجی دارد و گوش وال گروئلندی را پوششی پوشانده است به نحوی که از بیرون پیدا نیست.

آیا این عجیب نیست که وجودی چنان عظیم مانند وال دنیا را از میان چشمانی چنان کوچک می بیند و آواز تندر را از میان گوشی کوچکتر از گوش خرگوش می شنود؟ اما اگر چشمان وال به اندازه عدسی دوربین بزرگ هرشل فراخ بودند و گوشهای او مانند رواقهای کلیسا فضا دار بودند آیا بینش او هیچ دورتر یا شنوایی او هیچ تیزتر می شد؟ به هیچ وجه - پس چرا ای خواننده می گوشی ذهن خود را «توسعه» بخشی؟ آن را ثابت نگاهدار.

اکنون بگذارید با هر اهرم و سوتور بخار که در دسترس داریم سر وال سرزا را بگردانیم تا زیر آن رو بیاید. آن گاه به کمک نردبان به رأس آن برویم و از دهان آن به درون حلق او نگاه کنیم. اکنون اگر تنه وال یکلی از سر وال جدا نبود می توانستیم فانوس به دست در آن غار ماموت کنتاکی فرو رویم. اما بهتر است از این دندان بیابویزیم و به دور و بر خود نظر اندازیم عجب دهان زیبا و معصوم نمایی است، از کف تا سقف را آستر یا کاغذی از غشاء سفید براقی که مانند ابریشم عروسان درخشان است پوشانده است.

اما اکنون بیرون برویم و نظری بدین فک اسفل عظیم بیفکنیم که به در دراز و باریک قوطی انبوه دان بسیار بزرگی شبیه است که لولای آن به جای آن که در پهلو قرار گرفته باشد در انتهای آن است. اگر این فکها را به فشار از هم بگشایی تا فک بالایی را که در حقیقت فک زیرین است بالایبری و چند ردیف دندانهای آن را آشکار سازی چنان منگنه وحشتناکی به نظر خواهد آمد و بدبختانه برای بسیاری از بینواهای صنعت شیلات همین گونه هم هست و آن در وقتی است که این میخهای بلند سنگین با فشاری خرد کننده برسشان سقوط می کند. اما از آن ترسی آورتر هنگامی است که ده هاگز زیر دریا وال تک و تنهایی را می بینیم که با دهان گشوده بزرگ خود که طول آن به پانزده قدم می رسد و نسبت به تنه او عمود است معلق در آب مانده و در نظر همه کس شبیه دهانه کشتی میان دو عرشه آن است. آن وال نمرده بلکه فقط بدخو و روح باخته است، شاید حالش خوش نیست و بیمار نما و چنان تناسا شده است که لولاهای فک او آسوده مانده او را در آن حال ناخوشایند رها کرده اند که اسباب خجلت همه قبیله اوست و ایشان ناگزیر بایست زهر کزاز به جان او ببندازند.

در بیشتر مورد ها این فک پایینی را که به توسط هنر مند مجری از لولا باز شده است از سر وال جدا می کنند و روی عرشه می اندازند تا دندان عاج آن را بیرون آورند و ذخیره ای از آن استخوان سفید وال فراهم کنند که ملاحان همه گونه اشیاء عجیب و از جمله عصا و دسته چتر و دسته تازیانه سواری از آن می سازند.

فک را با اهرم دراز از حال رفته ای روی عرشه می کشند چنانکه گویی لنگر کشتی است. و هنگامی که موقع مناسب فرا می رسد (چند روز پس از کار دیگر) کویکوئنگ و داگو و تاشته گو که هر سه دندان سازهای کامل عباری هستند مشغول کشیدن دندانها می شوند. کویکوئنگ با بیل تیز و الکشی لته ها را می برد. آنگاه فک را به صورت حلقه های زنجیر از هم می شکافند. ابزاری را از بالا می آویزند و یکایک دندانها را بدان می بندند و به همان گونه که گاوهای میشیگان تنه های کاجهای کهن را از جنگلهای انبوه بیرون می کشند آن دندانها را بیرون می آورند. به طور معمول روی هم رفته چهل و دو دندان در والهای کهنسال موجود است که سخت ساییده شده اما فساد نپذیرفته اند و به شیوه ساختگی ما هم پر

نشده‌اند. پس از آن فک را با اره به صورت ورقه در می‌آورند و مانند الوار برای ساختمان انبار می‌کنند.

فصل هفتاد و پنجم

سر وال گروئنلندی نظر مخالف

اکنون از این سوی عرشه بدان سو می‌رویم و نگاهی به سر وال گروئنلندی می‌افکنیم. همچنان که سر وال بزرگوار سرزا به‌طور کلی ممکن است به ارايه جنگی رومیان تشبیه شود (به خصوص از پیش که چنان دایره فراخی دارد) سر وال گروئنلندی نیز با دید کلی شباهت ناخوشایندی به چاروق نوک برگشته زورق مانند دارد. دویمت سال پیش از این یک تن مسافر هلندی شکل آن را به قالب کفشدوز تشبیه کرده بود. و آن پیرزن داستان بچه‌ها با همه کودکان خود می‌تواند با کمال آسایش در همین چاروق یا قالب کفشدوزی جای بگیرد.

اما هرچه بدین سر بزرگ نزدیکتر شویم، بسته به نظرگاه‌های ما جنبه‌های گوناگون دیگری به خود می‌گیرد. اگر بر رأس آن بایستید و بدین سوراخهای فواره F شکل نگاه کنید تمامی سر را به جای ویولونسل بزرگی می‌گیرید و آن شکافها را تخته مشبک آن می‌انگارید و باز اگر چشم خود را بدین پوسته شانه مانند خشکیده عجیب یا این چیز دهانه بسته سبزرنگ بدوزید که اهل گروئنلند آن را «تاج» می‌خوانند و ماهیگیران جنوب نام «کلاهک» بدان داده‌اند - اگر چشم خود را فقط به همین بدوزید سر وال گروئنلندی را کاج بزرگی تصور می‌کنید که آشیانه پرندهای در دو شاخه آن قرار دارد. در هر صورت وقتی آن خرچنگهای زنده را می‌بینید که در این کلاهک خانه کرده‌اند یقین است که چنین فکری به ذهن شما خطور خواهد کرد مگر آنکه واقعاً تخیل شما اصطلاح فنی «تاج» را که بدان داده شده است پذیرفته باشد و در آن صورت علاقه بسیار خواهید یافت که فکر کنید چگونه این غول عظیم واقعاً پادشاه تاجدار دریاست و تاج سبزش بدین روش شگفتی‌آور برایش فراهم شده است. اما اگر این وال پادشاه است برای عنایت بخشیدن به تاج موجود بسیار عبوسی است. بدان لب زیرین آویزان نگاه کنید، عجیب‌لوچه و کیسه پفی دارد، لوچه و کیسه پفی که به مقیاس نجاری بیست قدم درازی و پنج قدم ضخامت دارد. لوچه و کیسه پفی که پانصدگالون و حتی بیشتر روغن به دست می‌دهد.

اما چقدر جای تأسف است که این وال بدبخت لب شکری است. این شکاف در حدود یک قدم عرض دارد. احتمال می‌رود که طی فاصله زمانی مادر او در ساحل پرو شنا می‌کرده است که زمین لرزه باعث شکاف برداشتن کناره شده است. چنانکه گویی بر آستانه لغزانی قدم برمی‌داریم، اکنون از بالای این لب به میان دهان می‌سریم. قول می‌دهم که اگر در مکیانو بودم هر آینه این دهان را داخل چادر سرخپوستان می‌پنداشتم. خدای بزرگ آیا این همان جاده است که یونس پیمود؟ ارتفاع سقف در حدود دوازده قدم است و به زاویه بسیار تنگی

ختم می‌شود، چنانکه گویی تیرك چادر در آنجا نصب شده است. و این پهلوهای استخواندار و طاقدار و سودار ما را با آن ورقه‌های قداره مانند و شگفتی آور و نیمه عمود استخوان وال مواجه می‌کنند که در هر طرف در حدود سیصد پاره از آنها موجود است، و از قسمت بالای سر یا استخوان تاج آویخته است و آن پرده‌های کرکره‌ای را تشکیل می‌دهد که جای دیگری به نحوی خاص ذکر شده است. کناره این استخوانها را الیاف سوداری گرفته است و وال گروئنلندی از میان همینها آب را بیرون می‌دهد و میان پیچاپیچ همینها وقتی با دهان گشوده از میان دریاهاى چشته‌ماهی برای تغذیه می‌گذرد ماهیهای کوچک را نگاه می‌دارد. وقتی پرده‌های استخوان به ترتیب طبیعی خود ایستاده‌اند در وسط آنها برخی نشانه‌ها و انحناها و فرورفتگیها و خطهای عجیب دیده می‌شود که برخی والگیران سن آن غولها را از روی همانها حساب می‌کنند چنانکه سن کاج را از روی حلقه‌های درون تنه آن محاسبه می‌کنند. هرچند مسلم بودن این واحد قیاس به هیچ وجه قابل اثبات نیست باز هم از طعم احتمال مثالی برخوردار است. در هر صورت اگر تسلیم این حساب شویم ناگزیریم سن وال گروئنلندی را بسیار بیشتر از آن بدانیم که در نظره اولی معقول پنداشته‌ایم.

در روزگاران گذشته ظاهراً توهومات و پندارهای بسیار عجیبی درباره این پرده‌ها رواج داشته است. یک مسافر پوزشناسی آنها را سبیلتهای جانب درون دهان وال خوانده است.^۱ دیگری آنها را تیغهای جوجه تیغی لقب داده. سومی که نجیب زاده بزرگی در کتاب هکلیوت باشد این انشاء پرطمطراق را به کار می‌برد: «در هر طرف فک وال در حدود دوست و پنجاه پرمی‌روید که بالای زبان او بر هر طرف دهانش قوس می‌زند».

همچنانکه همه کس می‌داند از همین تیغهای جوجه تیغی و پرها و بروتها و پرده‌ها یا هر چیز دیگر که شما را خوش آید آن چکمه‌ها و سایر وسایل راست نگاهدار خاتماها را می‌سازد. اما در این مورد بخصوص تناضا رو به کاهش بوده است. در زمان ملکه آن بود که استخوان وال در اوج افتخار خود بود و فستان را همه مخدرات به خود می‌بستند. و چون آن محترمات سستانه می‌خرامیدند، چنانکه گویی میان دو فک وال قرار گرفته باشند، در این ایام ما نیز با همان بیخیالی در ایام بارانی زیر همان فکها برای حفظ خود از باران راه می‌رویم، چون چتر نیز چادری است که بر همان استخوان افراشته است.

اما اکنون همه چیز را لحظه‌ای درباره پرده‌ها و بروتها فراموش کنیم، و چون در میان دهان وال گروئنلندی ایستاده‌ایم بار دیگر به پیرامون خود بنگریم. چون می‌بینیم که این ستونهای استخوان چنان مرتب‌گرد ما ایستاده‌اند آیا به گمانمان نخواهد رسید که میان ارگ بزرگ هارلم ایستاده‌ایم و چشم به هزاران لوله صوتی دوخته‌ایم؟ به جای فرش پیش پای ارگ در اینجا نرمترین قالی ترکی را داریم - و آن زبان وال است که گویی به کف دهان وال چسبیده است. زبان وال بسیار نرم و چرب است و اگر آن را بر عرشه بیندازند احتمال بسیار می‌رود که پاره پاره شود. و اما این زبان بخصوص که پیش روی ماست، به یک نگاه من می‌گویم شش بشکه‌ای است، یعنی در حدود آن مقدار روغن به دست خواهد داد. پیش از آنکه به اینجا برسم قطعاً شما به وضوح حقیقت بیان مرا دریافته‌اید - یعنی آنکه سر وال سرزا و سر وال گروئنلندی تقریباً بکلی باهم اختلاف دارند. پس مطلب را خلاصه کنیم در سر وال گروئنلندی هیچ چاه عظیم روغن و هیچ دندان و هیچ کک بلند و یاریک

۱. این نکته ما را متوجه می‌کند وال گروئنلندی واقماً نوعی سبیل یا بروت دارد که از چند سوی پراکنده سفید بر قسمت بالایی انتهای بیرونی فک پایینی تشکیل می‌گردد. این کرکها گاه به قیامه همواره موقر وال ظاهر راهزنی می‌بخشد.

فک اسفل مانند فک اسفل وال سرزا موجود نیست. و نیز در وال سرزا اثری از آن پرده‌های استخوانی و لب عظیم پایینی نیست و زبان آن هم ناچیز است. و نیز وال گروئنلندی دو سوراخ بیرونی فواره دارد در حالی که وال سرزا فقط یکی دارد.

اکنون بار آخر بر این کله‌های محترم اکتلیل دار نگاه کنید که هنوز همانجا نزد هم قرار دارند، و اندکی بعد یکی از آن دو بی‌آنکه اثری بر دفتر کشتی بگذارد در دریا فرو خواهد رفت و دیگری هم چندان مدتی پس از اولی در کشتی نخواهد ماند.

آیا قیافه وال سرزا را در آنجا می‌توانید در خاطر نگاه دارید؟ این همان قیافه است که وقت مرگ داشته، جز آنکه برخی از چروکهای درازتر از پیشانی او محو شده‌اند. گمان می‌کنم جبین فراخ او از نوعی نرمی چمن مانند پر باشد که زاده بی‌اعتنایی به مرگ است اما قیافه آن یکی را نگاه کنید، آن لب حیرت‌آور پایین را ببینید که به‌طور تصادفی به پهلوی کشتی فشرده شده و در نتیجه همه فک را در برگرفته است. آیا همه این سر از تصمیم عملی سهمی در مواجهه با مرگ دم نمی‌زند؟ سن بر این عقیده‌ام که وال گروئنلندی روایی بوده و وال سرزا افلاطونی و در سالهای آخر عمر از پیروان اسپینوزا شده است.

فصل هفتاد و ششم

کلنگ

پیش از آنکه ترکشان کنیم، بار آخر از شما می‌خواهم که صرفاً به عنوان عالم وظایف الاعضاء صاحب حسی به سر وال سرزا و به خصوص وضع پیشانی آن در تمامی مجموع فشرده آن نگاه کنید. از شما می‌خواهم که اکنون تنها با این نظر که برای خود برآورد عاری از مبالغه و هوشیارانه‌ای از هر مقدار نیروی کلنگی که ممکن است در آن پیشانی جای گرفته باشد به عمل آورید به آن نظر افکنید. اینجا یک نکته مهم حیاتی هست، چون یا شما باید به نحو رضایتبخشی این مسئله را برای خود حل کنید یا تا ابد نسبت به یکی از وحشتناک‌ترین و در ضمن حقیقتی‌ترین وقایع که جایی در تاریخ بدون مکتوب باشد بی‌ایمان خواهید ماند.

توجه می‌کنید که در وضع عادی شنای وال سرزا جلوسر او صفحه کاملاً عمودی بر آب تشکیل می‌دهد. توجه می‌کنید که قسمت پایین آن پیشانی به‌طور معتناهی روی به عقب شیب دارد به نحوی که جای بیشتری برای عقب‌نشستن کیسه درازی باز می‌کند که فک پایین تیر مانند را در خود می‌پذیرد. توجه می‌کنید که دهان بکلی زیر سر قرار دارد، به همان‌گونه که در واقع مثلاً دهان خود شما زیر چانه شما واقع باشد. از این گذشته توجه می‌کنید که وال هیچ بینی برونی ندارد و هرگونه بینی که دارد - یعنی سوراخ فواره‌اش - بالای سرش واقع شده است. توجه می‌کنید که چشمان و گوشه‌هایش در دو پهلوی سرش قرار دارند یعنی در حدود یک سوم تمامی طول پیشانی‌ش عقب رفته‌اند. بنابراین تا به حال باید درک کرده باشید که پیشانی یا جلوسر وال سرزا دیوار مرده بی‌در و پیکری است بدون آنکه هیچ‌گونه عضوی یا برجستگی نرمی از هرگونه در آن باشد. از این گذشته اکنون باید توجه کنید که فقط در قسمت مراشیب عقب و پایین جلو که اندک اثری از استخوان هست و تا وقتی که به‌تقریب بیست‌درصدی پیشانی نرسیده‌اید به حدود کامل جمجمه نمی‌رسید. بنابراین تمامی

این تودهٔ عظیم بی‌استخوان در حکم یک لته است. و بالاخره هر چند چنانکه اندکی بعد معلوم خواهد شد مایحتمی این قسمت تاحدی شامل رقیقترین روغنهاست باز هم اکنون باید از ماهیت آن ماده که با آن نفوذناپذیری تمامی آن زنانگی را پوشانده است اطلاع یابید. پیشتر جایی در این کتاب گفته‌ام که چگونه پیه وال مانند پوست نارنج تمامی بدن وال را فرا گرفته است. در مورد سر نیز به همین گونه است. تنها با این تفاوت که دور سر این پوشش هر چند به آن ضخامت نیست نوعی صلابت بی‌استخوان دارد که تا کسی بدان دست نزده باشد نمی‌تواند درک کند. تیزترین و سختترین زوبینهای نوک‌دار، و تیزترین نیزه‌ای که نیرومندترین بازوهای بشری پرتاب کرده باشد در کمال درماندگی از آن باز می‌جهد. چنان است که گفتم پیشانی وال سرزا را با سنب اسب فرش کرده‌اند. گمان ندارم هیچ گونه حساسیتی در آن نهفته باشد. و نیز یک چیز دیگر را در نظر آورید. وقتی دو سرخپوست درشت اندام مسلح از قضا در بندرگاه به یکدیگر برخورد و هجوم کنند ملاحان چه می‌کنند؟ میان آن دو در محل تصادم مادهٔ سختی مانند آهن یا چوب ابدأ حایل نمی‌شوند. بلکه لتهٔ بزرگ مدوری از چوب‌پنبه و قتیله که در میان ضخیمترین و محکمترین چرمهای گاو قرار گرفته بر سر دست می‌گیرند. این وسیله باشجاعت و بدون آسیب آن لطمه را که همهٔ چویدستیها و دیلمهای ایشان را به دو پاره می‌کرد به خود می‌گیرد. این خود به اندازهٔ کافی آن نکته را که منظور من است روشن می‌کند. اما به عنوان مکمل آن، به طور فرضی به نظر رسیده است که چون ماهیهای معمولی چیزی دارند که تفاحهٔ شنا نام دارد و به ارادهٔ آنها می‌تواند منبسط و منقبض شود و چون وال سرزا تا آنجا که من می‌دانم فاقد این وسیله است و نیز با توجه به اینکه سر خود را با روشی وصف‌ناپذیر روی هم رفته به زیر آب فرو می‌کند و به زودی آن را بر می‌افرازد و از آب بیرون می‌گیرد و با توجه به اتساع بدون مانع پوشش آن و با توجه به داخل بینظیر و یکنای سر آن، باز هم می‌گویم که به طور فرضی به نظر من رسیده است که آن نشانهای سرمز با انساج ربه ممکن است ارتباطی با هوا داشته باشند که تاکنون معلوم نشده و کسی هم بدان ظن نبرده است و آن ارتباط شاید این باشد که با برخورد با هوای بیرونی منبسط و منقبض می‌شود. اگر چنین باشد فکر مقاومت‌ناپذیری آن نیرو را بکنید که مخربترین و ناملموسترین عناصر به قدرت آن کمک می‌کند. و اما توجه کنید. این دیوار آسیب‌ناپذیر و محکم و نفوذناپذیر و این شناورترین چیزهای درون سر وال را چیزی خطا ناپذیر به پیش می‌راند که به صورت توده‌ای از حیات عظیم شناور است و آن را تنها بدان گونه می‌توان برآورد کرد که هیزم انباشته را تخمین می‌زنند. و آن با طناب است. و همهٔ این تودهٔ متحرک مطیع یک اراده است. همچون کوچکترین حشره‌ها. بدین نحو وقتی از این پس به تفصیل دربارهٔ خصایص و فشرده‌گیهای قدرت و قوت که همه‌جای این غول عظیم نهفته است پرداختم و هنگامی که برخی از نادیده‌ترین اعمال مغزی او را نشان دادم قطع دارم که شما همهٔ ناباوری زادهٔ جهل را رها کرده‌اید و آمادهٔ آید که این نکته را بپذیرید که هر چند وال سرزا معبر تنگهٔ دارین را باز کرد و اقیانوس اطلس را با اقیانوس ساکن درهم آییخت باز هم یک موی ابروان خود را بالا نخواهد کشید. چون جز در صورتی که وال را مالک شوید نسبت به درک حقیقت موجودی روستایی و اسیر احساسات هستید. اما حقیقت واضح چیزی است که فقط سمندرهای غولپیکر می‌توانند با آن رو به رو شوند، و در آن صورت امکان و اتفاق و امید آنکه روستاییان با آن رو به رو شوند چه اندازه می‌تواند باشد؟ سرنوشت آن جوان سست‌رأی که نقاب آلههٔ وحشت را در سایس برگرفت چه بود؟^۱

۱. Sais، یا سا، الحجر شهری در مصر باستانی بوده و زن خدایی به نام Neith در آن مجسه داشته است. Schiller تصنیف و Novalis داستان بهرمانی در بارهٔ جوانی که برقع از روی این زن خدا برگرفت و پس افتاد ساخته‌اند. م.

گاو صندوق هایدلبرگ

و اکنون نوبت عدلبندی حاصل است. اما برای درك صحیح موضوع بایست چیزی درباره ساختمان عجیب داخلی چیزی که روی آن عمل می شود بدانید.

در مورد سر وال سرزا به عنوان شیئی جامد مستطیل می توانیم آن را روی سطح مایلی از پهلو به دوگوه تقسیم کنیم که زیری استخوانی بوده فکها و قسمت مغز را تشکیل می دهد و بالایی توده روغنی بکلی بری از استخوان است. انتهای پهن جلو آن پیشانی فراخ عمودی و ظاهر وال را تشکیل می دهد. اگر در وسط پیشانی این گوه بالایی را به طور اقی از نو قسمت کنیم دویخس مساوی خواهیم داشت که قبل از تقسیم هم به طور طبیعی بادپوار درونی متشکل از ماده ضخیم بیمانند منقسم بوده اند.

قسمت زیرین بخش اخیر یک شان عظیم روغن است که سراسر آن را از تار و پودده هزار بافتهای متخلخل الیاف سفید و سخت کشدار ساخته شده است. قسمت بالایی را که صندوق نامیده می شود می توان بشکته بزرگ هایدلبرگ برای وال سرزا تلقی کرد. همچنانکه آن بشکته معروف و بزرگ به نحو اسرارآمیزی مثبت کاری شده است پیشانی منقش و فراخ وال نیز تعبیه های پیشمار و عجیب و غریب برای زیور کردن معمایی بشکته شگفتی آور آن دارد. از این گذشته همچنانکه بشکته بزرگ هایدلبرگ همواره از بهترین شرابه های دره راین انباشته می شد بشکته وال نیز حاوی روغنی است که به سراتب از تمامی انبارهای روغن او بهتر است. یعنی همان روغن سر وال که بسیار معروف است و خواستار فراوان دارد، آن هم به حال خالص و نرم و بویناک خود. و نیز این ماده در هیچیک از سایر قسمتهای وال به طور خالص به دست نمی آید. هرچند این ماده در زمان حیات وال به حال مایع موجود است. همین که پس از مرگ وال هوا بخورد به سرعت می بندد و شاخه های متبلور قشنگ در آن می دود، درست به همان طریق که یخ نازک نخستین بر روی آب می بندد. صندوق یک وال بزرگ به طور معمول در حدود پانصدگالون روغن می دهد هرچند به واسطه اوضاع گریزناپذیری مقدار زیادی از آن می ریزد و نشر می کند و ازین می رود یا در ضمن کار دشوار جمع آوری به نحو بازگشت ناپذیری نابود می شود.

خبر ندارم که صندوق هایدلبرگ را با چه ماده لطیف و گرانبهائی آستر کرده بودند اما هرچه بوده از حیث حداعلای قیمت آن آستر به هیچ وجه نمی توانسته است با عشاء ابریشمین سرواریدگون که سطح درونی صندوق وال سرزا را تشکیل می دهد و شبیه آستر پالتو زنانه است قابل مقایسه باشد.

بایست در نظر گرفته شود که صندوق هایدلبرگ وال سرزا شامل تمامی طول قسمت بالایی سر وال است و چون - چنانکه جای دیگر بیان شد سر وال شامل یکسوم تمامی طول آن غول است اگر طول قاست وال خوش هیكلی را هشتاد قدم حساب کنیم عمق صندوق بیش از بیست و شش قدم خواهد شد، و آن وقتی است که وال را از درازی بر پهلوئی کشتی افسار کرده باشند.

همچنانکه در مورد بریدن سر وال دیدیم ابزار عامل برش را نزدیک به نقطه ای می آورند که بعداً از آنجا مدخلی به درون انبار روغن باز خواهد شد. بنابراین عامل برش بایست به نحو غیر معمول دقیق باشد تا مبادا ضربه بی دقت و بی موقعی به آن بست نفوذ کند و مایحتوی گرانبهائی آن را تبه و ضایع سازد. و نیز همین انتهای قطع شده سر است که

در پایان کار از آب بالا برده شده به وسیله ابزارهای بزرگ برش که ترکیبات کنفی آنها در یک طرف جنگلی از طنابهای درهم و برهم می‌سازند، به همان حال نگاهداشته می‌شود. اکنون که این همه را گفتیم از شما خواهش داریم که بدان عمل شگفتی‌آور و در این مورد بخصوص تقریباً کشنده توجه کنید که به توسط آن صندوق بزرگ هایدلبرگ وال سرزا سوراخ می‌شود.

فصل هفتاد و هشتم

روغن - انبار و سطلها

تاشته‌گو به نرمی‌گیره بالا می‌رود و بی‌آنکه قامت افراشته خود را خم کند راست بر روی بازوی معلق تیرك شرع می‌دود تا به جایی می‌رسد که درست بالای صندوق بالا کشیده پیش رفته است. ابزار سبکوزنی همراه دارد که تازیانه نامیده می‌شود و فقط از دو قسمت تشکیل شده است و از میان‌گیره‌ای که یک پوشش دارد عبور می‌کند. این‌گیره را می‌بندد به نحوی که از تیرك شرع می‌آویزد و سپس یک دنباله طناب را تاب می‌دهد تا بالاخره به توسط یک ملاح بر روی عرشه گرفته و محکم نگاهداشته می‌شود. آنگاه مرد سرخپوست از دنباله دیگر طناب، دست روی دست، به پایین می‌رود و در هوا معلق می‌شود تا با مهارت بر رأس سر وال فرود می‌آید. در آنجا، در حالی که هنوز بسیار برتر از باقی همکاران خود قرار دارد و رو به ایشان با حرارت فریاد می‌کشد به مؤذن مسلمی شبیه است که مردم مؤمن را از بالای سناره به گزاردن نماز می‌خواند. بیل تیز دسته کوتاهی را به طرف او بالا می‌فرستند و او با هوشمندی دنبال محل صحیحی می‌گردد که آنجا را برای دست یافتن به درون صندوق بگشاید. در این کار همچون سردی که در خانه کهنسالی به جستجوی گنج رفته باشد و یکایک دیوارها را برای یافتن طلائی که در آنها دفن شده است می‌کاود، بسیار بادقت پیش می‌رود. تا هنگامی که این جستجوی آمیخته با احتیاط پایان می‌یابد سطل شکم بزرگ آهنپوشی را درست به شکل دلو چاه به یک سر تازیانه بسته‌اند اکنون این دو یا سه ملاح سطل را بالا می‌کشند و در دسترس مرد سرخپوست نگاه می‌دارند که در همان حال ملاح دیگری تیر بسیار بلندی را به او رسانده است تاشته‌گو این تیر را میان سطل فرو می‌کند و سطل را به داخل صندوق می‌راند تا وقتی که ناپدید می‌گردد، آنگاه به ملاحانی که دنباله تازیانه را در دست دارند بانگ می‌زند و سطل از نو بالا می‌آید در حالی که همچون لاوک دخترک شیردوش از مایعی شیرگون لبالب است. این ظرف پر بار را که با دقت از بالا به پایین می‌دهند ملاحی که بدین کارگماشته شده می‌گیرد و به سرعت در تشت بزرگی خالی می‌کند. آنگاه سطل بار دیگر بالا می‌رود و همان مسیر را طی می‌کند تا وقتی که انبار عمیق دیگر روغن ندهد. نزدیک به پایان کار تاشته‌گو بایست تیر بلند خود را سختتر و سختتر و گودتر و گودتر فرو کند تا وقتی که در حدود بیست قدم از طول تیر ناپدید شود.

و اما نفرات کشتی پکوئود مدتی بدین‌گونه مشغول جمع‌آوری روغن بودند و چند

تشت از این روغن معطر انباشته شده بود که ناگاه واقعه‌ای عجیب روی داد. خواه چنین روی داده بود که تاشته‌گو، آن سرخپوست وحشی، چنان بی‌توجه و بی‌اعتنا بوده که لحظه‌ای گیر یک دستی خود را بر آن ابزارهای بزرگ طناب پیچ که سر وال از آنها آویخته بود رها کرده بوده و خواه نقطه‌ای که بر آن ایستاده بود گیجی آور و بی‌امان بوده و خواه خود شیطان چنین خواسته بود که چنان واقع شود بی‌آنکه دلیل خاص خود را بیان کرده باشد در هر حال چگونگی هرچه بوده اکنون راهی برای دانستن آن نیست اما در هر صورت ناگهان همین که سطل هشتمادم یا نودم با صدای مکیدن بالا آمد - وای خدایا، تاشته‌گوی بدبخت - همچون سطل دوقلو در چاه واقعی که یکی بالا می‌آید و دیگری پایین می‌رود با سر به درون بشکه بزرگ هایدلبرگ سقوط کرد و با غرغر وحشتناک روغن آلودی ناپدید شد.

داگو که در میان غوغای عمومی پیش از همه به خود آمده بود فریاد زد: «یک نفر سقوط کرد، سطل را به این طرف تاب بدهید!» و آنگاه یک پای خود را در آن نهاد تا بهتر بتواند دستگیر لیز خود را بر خود تازبانه محکم کند و آن سه‌سلاح چنان به سرعت او را به بالای سر وال رساندند که تاشته‌گو هنوز نتوانسته بود به ته داخل آن برسد. در این ضمن آشوب عظیمی برپا شده بود. چون از لبه کشتی به پایین نگرستند دیدند سری که قبلاً بیجان بود درست زیر سطح آب به حرکت و جنبش درآمده است چنانکه گویی در آن لحظه فکری تند بر او دست یافته بود، در حالی که این فقط همان سرخپوست بینوا بود که با این کوششهای بیخبر عمق خطرناکی را که بدان رسیده بود آشکار می‌ساخت.

در این لحظه در ضمن که داگو بر رأس کله وال مشغول رها کردن تازبانه بود که به نحوی میان ابزارهای کله‌بری گیر کرده بود صدای ترکیدن شدیدی شنیده شد و در برابر وحشت بیان ناپذیر عموم یکی از دو قلابی که کله از آن آویخته بود از کله جدا شد و آن توده عظیم با ارتعاش گسترده‌ای از پهلو آویخته شد تا وقتی که کشتی مست چنان لرزید و به حرکت در آمد که گفתי با کوه یخ تصادم کرده است. آن تنها قلاب باقی که تماسی فشار اکنون بر آن وارد می‌آمد چنان می‌نمود که هر لحظه در شرف وادادن است و این واقعه‌ای بود که به واسطه حرکات شدید کله بسیار محتمل بود.

سلاحان خطاب به داگو نعره زدند: «بیا پایین، بیا پایین.» اما داگو که به یک دست ابزارهای سنگین را به چنگ گرفته بود تا اگر کله وال سقوط کند او خود معلق بماند، پس از آنکه طناب‌گیر افتاده را رها کرد سطل را در چاهی که اکنون فروکش کرده بود فرو کرد، بدین قصد که آن زوبین انداز مدفون آن را به چنگ بگیرد و بدان وسیله بیرون کشیده شود. استاب فریاد زد: «سرد، تورا به خدا سگرتیر را در لاشه فرو می‌کنی؟ - ایست، این کار چه کمکی به او می‌کند. داری آن سطل آهنپوشیده را روی سرش می‌کوبی؟ ایست، بیحرکت.»

صدایی همچون ترکیدن خمپاره فریاد زد: «از ابزارها دور شوید!» تقریباً در همان لحظه آن توده عظیم با صدای تند رآسا به دریا افتاد، همچون صخره می‌مانند نیاگارا که به گرداب افتد. تنه کشتی که ناگهان از فشار رسته بود روی دریا غلغلی زد و دور رفت و خط مسی آن از آب بیرون آمد. همه نفرات نفسهای خود را حبس کرده بودند چون داگو به حال نیمه‌تاب (اکنون بر سر سلاحان و اینک بر روی آب) از میان مه غلیظ غبار آب تار و ناپیدا دیده می‌شد که از ابزارهای آویخته آویزان است در حالی که تاشته‌گو بدبخت زنده به گور کاملاً به ته دریا فرو می‌رفت. اما هنوز بخارتیرگی آور درست بر طرف نشده بود که اندام برهنه‌ای با شمشیر کشیده در دست در یک لحظه تندگذر دیده شد که بالای لبه کشتی خمیده بود. لحظه بعد صدای برخورد با آب معلوم کرد که کویکوئنگ

شجاع من برای نجات دادن غریق به آب جسته است. ملاحان دسته جمعی به پهلوی کشتی دویدند و هر چشم کوچکترین دایره ها را بر آب دریا می شمرد و همچنانکه لحظات پیاپی می گذشت کوچکترین نشانی از غریق یا غواص دیده نمی شد. چند سلاح در این هنگام به قایق پهلوی کشتی جستند و اندکی از کشتی کناره گرفتند.

به ناگهان داگو از جایگاه آرام یافته و تاب خور خود بالای سر ما نعره زد: «ها، ها.» و چون ما به دورتر از کشتی خیره شدیم بازویی را دیدیم که از میان امواج نیلگون بالا می آید: منظره غریبی بود که به بالا آمدن بازویی از میان علف روی قبر شباهت داشت.

بار دیگر داگو با نعره شادمان فریاد زد: «هردو! هردو! هردو! هردو! هردو! هردو!» و اندکی بعد کویکوئنگ دیده شد که با یک دست شجاعانه آب را می شکافت و با دست دیگر سوی بلند مرد سرخپوست را به چنگ گرفته بود. هردو را به قایقی که انتظارشان را داشت کشیدند و به شتاب روی عرشه آوردند. اما مدتی به طول انجامید تا تاشته گو به حال آمد و کویکوئنگ هم چندان چست و چالاک نمی نمود.

و اما این نجات دادن بزرگوار غریق چگونه انجام پذیرفته بود؟ به این سادگی که کویکوئنگ پس از غوص به دنبال کله وال که کند در آب فرو می نشست باشمشیر تیز خود چند ضربه نزدیک ته آن فرو آورده بود تا سوراخ بزرگی باز کند. آنگاه شمشیر را در آب رها کرده بازوی بلند خود را از سوراخ به پیش و به بالا برده بود و بدان گونه توانسته بود تاشته گوی بینوای ما را از سر بیرون بکشد. اعتراف کرد که چون بار اول برای یافتن تاشته گو دست پیش برده بود پای او پیش آمده بود اما چون نیک می دانسته که بدان گونه نبایست باشد و ممکن است ایجاد زحمت فراوان کند پا را عقب زده با تکان و حرکت تیزدستی مرد سرخپوست را واژگون کرده بود و بدان گونه وقتی بار دیگر دست پیش برده بود مرد سرخپوست به همان طریق صحیح قدیم - یعنی از سر - پیش آمده بود. و اما در مورد خود کله بزرگ، همان طور که انتظار می رفت به کار خود مشغول بوده.

و بدین طریق به وسیله شجاعت و مهارت زیاد کویکوئنگ در امر زایمان رهایی یا در واقع زایش تاشته گو با توفیق انجام پذیرفت. آن هم در میان دندانهای موانع بسیار ناباب و به ظاهر امید شکن، و این خود عبرتی است که هرگز و به هیچ وجه نباید از یاد برد. در همان رشته که شمشیرزنی و مشت زنی و سوار کاری و پارویزنی می آموزند مامایی هم باید بیاموزند.

یقین دارم که این ماجرای شگفت مردگی هدی در نظر برخی از خشکی نشینان باور - کردنی نیست هر چند ممکن است خود ایشان سقوط کسی را در روغن انباری که بر ساحل باشد به چشم دیده یا از دیگران شنیده باشند، و این واقعه ای است که رویداد آن کم نیست و با در نظر گرفتن لیز بودن لبه چاه وال سرزا موجب سقوط در انبار ساحلی هم بسیار کمتر از موجب سقوط تاشته گوست.

اما اگر از قضا کسی هوشمندانه بپرسد چگونه چنین شد؟ ما چنین پنداشته بودیم که کله الیائی و متخلخل وال سرزا سبکترین و چوب پنبه ای ترین قسمت بدن اوست و با وجود این تو می گویی در عنصری که وزن مخصوصش بسیار بیشتر از وزن مخصوص کله بوده غرق شده است. سجت را گرفتیم. می گویم ابدأ. این منم که شما را گیر انداخته ام. چون در آن هنگام که تاشته گوی بینوا سقوط کرد صندوق از مایحتوی سبک وزن خود تهی شده بود و فقط اندکی از دیوار نشوده پی مانند به جا مانده بود که همچنانکه پیشتر گفته ام ماده به هم جوش خورده سخت و محکمی است و از آب دریا بسیار سنگینتر است و یک پاره آن را که در آب بینکنند مانند سرب رسوب می کند. اما تمایل این ماده به رسوب سریع در موردی که از آن گفتگو می کنیم

به واسطه باقی ماندن به سایر قسمتهای کله که از آن جدا نشده بود در عمل کندی گرفته بود به نحوی که در واقع بسیار آرام و طمأنینه در آب فرو می‌رفت و فرصت کافی به کریکوتنگ بخشید تا فن مابایی سریع خود را به سرعت اجرا کند. راستی هم که زایمان سریع و روانی بود. و اما اگر تاشته‌گو در آن کله از میان می‌رفت نابودی ذیقیمتی نصیب او شده بود، در میان سفیدترین و پاکیزه‌ترین روغن وال معطر خرد شده در اطاق درونی مخفی و پست و بسته‌های وال به تابوت نهاده شده حمل و دفن گردیده بود. تنه‌ایک پایان شیرینتر را می‌توان آسان به خاطر آورد و آن سرگ خوشمزه‌کنند و دزدی از اهالی اوهایوست که وقتی در میان دره‌ای از درخت بالا رفته وسط دو شاخه درخت دنبال عسل می‌گشته و با چنان انبار بزرگی از عسل پر خورده کرده که چون زیاده از حد خم شده بوده است عسل او را به درون خود مکیده و این مرد در حالی که مرده مومیایی شده بوده است. و اما به گمان شما چند تن به همین گونه در سر پر عسل افلاطون سقوط کرده شیرین در آن جان داده‌اند؟

فصل هفتاد و نهم

مرغ

بیمودن خطوط صورت این لویاتان یا لمس کردن برجستگیهای سرش کاری است که تاکنون هیچ قیافه‌شناس یا جمجمه‌شناسی تعهد نکرده است. چنان تعهدی تقریباً به همان اندازه امیدبخش می‌تواند باشد که لاواتر^۱ چینهای صخره جبل طارق را می‌سنجید یا گال^۲ از تردبان بالا می‌رفت تا گنبد پاتنه‌تون را دستمالی می‌کرد. با وجود این لاواتر در اثر معروف خود فقط درباره‌ی چهره‌های گونه‌گون انسان بحث نمی‌کند بلکه دست به کار بحث و مطالعه‌ی چهره‌های اسبها و پرندگان و مارها و ماهیها نیز می‌شود و به تفصیل درباره‌ی تبدیلیهای قیافه که در آن حیوانات قابل تمییز است به تفکر می‌پردازد. و نیز گال و شاگرد او سپورزیم از ذکر اشاراتی درباره‌ی خصایص جمجمه‌ای موجودات دیگری از انسان کوتاهی نکرده‌اند. بنابراین هر چند من برای آنکه قدم اول را در این راه بردارم و فرضیات این دو نیم علم را در مورد وال به کار بندم صالح نیستم باز هم از کوشش فروگذار نمی‌کنم. به همه کار دست می‌زنم اما آنچه را بتوانم انجام می‌دهم.

وال سرزا را اگر از لحاظ قیافه‌شناسی در مد نظر قرار دهیم موجود غیرطبیعی است. بینی درستی ندارد. و از آنجا که بینی میان وجنات برجسته‌ترین و چشمگیرترین همه است و از آنجا که شاید مجموع حالت دیگر وجنات را تعدیل می‌کند و در نهایت زیر سایه خود می‌کشد پس چنین می‌نماید که عدم مطلق آن به عنوان ضمیمه خارجی بایست به میزان زیادی در قیافه وال اثر کرده باشد. چون همچنانکه در گلکاری تزینی هرم و گنبد و منشور و برجی از هرگونه که باشد برای تکمیل منظره لازم شناخته می‌شود به همان طریق هیچ چهره‌ای بدون برج زنگ افراشته و آشکار بینی از حیث قیافه‌شناسی کامل نیست. بینی مجسمه زاوش

۱. Johann Kaspar Lavater (۱۷۴۱-۱۸۰۱)، قیافه‌شناس سوئسی و مصنف کتابی در این فن. م.

۲. Franz Joseph Gal (۱۷۵۸-۱۸۲۸)، پزشک آلمانی و موجد مکتب جمجمه‌شناسی و مصنف دو رساله در این فن. م.

اثر فیداس را در هم بکوبید تا ببینند چه منظر نکبت باری خواهد شد، با وجود این لویاتان چنان عظمتی دارد و همه جوارح او چنان هیبتی دارند که همان نقص که در زاوش تراشیده وحشت آور می شد در وال هیچ عیبی نیست. عیبی نیست که هیچ عظمت اضافی نیز هست. بینی در صورت وال نا به جا می بود. هنگامی که در سر قیافه شناسی خود در قایق عشرت گرد کله بزرگ وال حرکت می کنید فرض آمیخته به عظمتی که از او دارید هرگز با این تامل که وال بینی دارد و می توان آن را انگولک کرد لطمه نخواهد دید. و این هوس مزاحمی است که حتی هنگامی که به تماشای توانا ترین فراشهای شاهی که بر تخت خود نشسته ایستاده ایم به اصرار در ذهن ما می گذرد. از برخی لحاظها شاید مؤثرترین و گیراترین دید قیافه شناسی که از وال سرزا می توان داشت همان رخ سر اوست. این جنبه عالی است.

هنگام اندیشه، جبین بشر شبیه خاور است در آن دم که زمزمه سحر آغاز می شود. هنگام غنودن بر چمن، جبین به هم برآمده و رزو اثری از عظمت در خود دارد. هنگام بالا کشیدن توپهای سنگین از سلسله کوهها جبین فیل خجسته است. خواه در حیوان خواه در انسان جبین اسرار آمیز به گونه آن مهر زرین بزرگ است که امپراتوران آلمان زیر فرمانهای خود می نهند. معنی آن مهر این است که «خدا، امروز به دست من انجام شد.» اما در بیشتر حیوانات حتی در خود انسان، بینی صرفاً پاره ای از زمین کوهستانی است که در کناره خط برف قرار گرفته است. چندان زیاد نیستند پیشانیهای نظیر پیشانی شکسپیر و ملانکتون که آنچنان بالا بروند و این چنین پایین بیایند بدان گونه که خود چشمان به گونه دریاچه های کوهستانی زلال و ابدی و بی آشوب به نظر آیند و از بالای دریاچه ها در چینهای پیشانی چنان می نماید که گویی می توان رد افکار شاخداری را که به آبشخور می آیند گرفت: همچنان که صبادان کوهستان اثر آهو را بر برف دنبال می کنند. اما در وال سرزای بزرگ این تشخیص بلند و توانا و خدایی که ذاتی جبین است چنان به کثرت عظمت یافته است که با خیره شدن در آن از دید تمام رخ هر آینه وجود خدا و نیروهای وحشت را بسیار شدیدتر از آن خواهید یافت که به هر موجود زنده دیگری در طبیعت نگاه کنید. چون هیچ نقطه عینی را درست نخواهید دید. هیچ پاره مشخصی از چهره مکشوف نیست. نه بینی هست نه چشم، نه گوش نه دهان نه صورت. هیچ یک را ندارد. یا آنطور که انتظار می رود ندارد. هیچ ندارد به جز همان رواق فراخ پیشانی که معماها بر آن نقش شده است و بیهشانه با قضای قایقها و کشتیها و انسانها پایین می آید. و اما از نیمرخ نیز این جبین شگفتی آور نقصان نمی پذیرد. از نیمرخ آن گودی افقی و نیمه هلال را به وضوح در وسط پیشانی می بینیم چون در انسان دیده شود به قول لاوایر نشانه نبوغ است.

اما چگونه؟ نبوغ و وال سرزا؟ مگر وال سرزا تا کنون کتابی نوشته یا نطقی ایراد کرده است؟ نه. اما نبوغ بزرگ وال سرزا آنجا پدید می آید که هیچ کاری برای اثبات آن نمی کند. اضافه بر آن در سکوت هرم آسای او نهفته است. و این نکته به یاد من می آورد که اگر وال سرزای بزرگ بر دنیای مشرق در اوان پیدایی شناخته بود بر افکار پیچه جادویی خود هر آینه از او خدا می ساختند. از نهنگ نیل خدا ساختند. به این علت که نهنگ زبان ندارد، و وال سرزا نیز زبان ندارد یا دست کم زبانش چندان کوچک است که امکان بیرون آمدن ندارد. اگر از این پس ملتی بسیار با فرهنگ و دانش و شاعر خصلت خدایان کهن شاد و شادمان بهاری را به حق ولادتشان بازگرداند و بار دیگر ایشان را در آسمان خود بین که اکنون تبه ای است از نظر افتاده بر تخت بنشاند در آن صورت می توان یقین داشت که وال سرزای بزرگ که بر تخت بلند زاوش بر آمده است بر آسمان فرمان خواهد راند. شامپولیون راز اشکال هیروگلیف را که بر سنگ کنده بودند گشود و آنها را خواند. اما هیچ شامپولیونی

نیست که راز مصر چهره هر انسان و هر موجودی را بگشاید. قیافه‌شناسی نیز مانند هر علم دیگر انسان تنها داستان گذران است. پس اگر سر ویلیام جونز که سی زبان خواند نتوانست چهره ساده‌ترین دهقانان را در مورد معانی عمیقتر و رقیقتر بخواند، اسماعیل بیسواد چگونه می‌تواند به خواندن کلدۀ وحشتبار جبین وال سرزا امیدوار باشد؟ هر آینه آن جبین را پیش شما می‌آورم. اگر می‌توانید خود بخوانید.

فصل هشتم

گردو

اگر وال سرزا از حیث قیافه‌شناسی ابوالهول باشد در نظر جمجمه‌شناس مغز وال آن دایره هندسی است که مربع ساختن آن غیر ممکن است.

در وال سرزایی که به رشد کامل رسیده باشد طول جمجمه دست کم به بیست قدم می‌رسد. فک اسفل را جدا کنید، اکنون منظره جنبی این جمجمه همچون منظره جنبی سطح نیمه مایلی است که سراسر آن بر پایه مسطحی قرار گرفته باشد. اما وقتی وال زنده است - چنانکه جای دیگر دیده‌ایم - این سطح مایل به شدت انباشته است و با توده عظیم و فشارنده روغن و پیه تقریباً چهارگوش شده است. در انتهای بالای جمجمه هرمی تشکیل شده است که آن قسمت از توده روغنی را جای بدهد و در زیر قاعده طولی این هرم - در حفره دیگری که طول آن به همین اندازه است - مغز این حیوان که فقط یک‌سشت است قرار دارد. مغز وال در وقت زنده بودن دست کم بیست قدم از پیشانی ظاهر او فاصله دارد. مانند قلعه درونی تجهیزات برج و باروی کوچک پشت حصار عظیم برونی پنهان است. چنان مانند صندوقچه برگزیده‌ای درون سر وال پنهان شده است که سن بسیار والگیران را دیده‌ام که به شدت در فکر آنند که وال سرزا مغزی به جز آن شبه مغز خوشنما داشته باشد که با چند گز گنجینه روغن او تشکیل می‌شود. به فهم این والگیران آن روغن که با چینها و تاها و راهها و لرزه‌های عجیب بر روی هم انباشته شده است بیشتر با مفهوم قدرت کلی او تناسب دارد که آن قسمت اسرارآمیز او را محل هوش و درک او تلقی کنیم.

پس آشکار است که از حیث جمجمه‌شناسی کله این لویاتان در وقت زنده بودن و دور از دسترس بودن حیوان بکلی فریب است. و اما در مورد مغز واقعی وال هیچ نشانه‌ای نمی‌توان دید و لمس هم نمی‌توان کرد. وال نیز مانند همه چیزهای توانا در مقابل دنیای محسوس سری به ریا فرود می‌آورد.

اگر جمجمه وال را از توده‌های روغنی تهی سازیم و سپس از پشت به پشت آن نگاه کنیم که بلندتر از باقی قسمتهای آن است از شباهت آن به جمجمه انسان در صورتی که در همان وضع قرار گرفته و از همان نظرگاه دیده شود خیره خواهیم ماند. در واقع این جمجمه وارونه را (که به اندازه جمجمه انسان کوچک شده باشد) میان صفحه‌ای از جمجمه‌های انسان قرار دهید، بی‌آنکه بخواهید آن را با آنها اشتباه خواهید کرد و با توجه به گودی یک قسمت رأس آن به زبان جمجمه‌شناسی خواهید گفت: «این انسان هیچ عزت نفس و حرمت نداشته است.» و با این دو جمله منفی و با در نظر گرفتن واقعیت مثبت جثه عظیم و نیروی شگرف آن

می‌توانید به بهترین وجهی حقیقت‌ترین مفهوم ستوده‌ترین قدرت را تصور کنید هر چند آن مفهوم نشاط‌آورترین مفهوها نخواهد بود.

اما اگر از ابعاد نسبی مغز واقعی وال چنین برداشت کنید که نمی‌توان آن را چنانکه باید تصویر کرد بسیار در اشتباهید. اگر به دقت تقریباً به ستون فقرات تمام چهارپایان نگاه کنید از شباهت فقرات آن به گردنبندی که از جمجمه‌های کوچک شده ساخته شده باشد خیره می‌مانید زیرا که هر فقره شباهت غیرکاملی به جمجمه اصلی دارد. این مثل آلمانی است که ستون فقرات به طور مطلق جمجمه‌های رشد نکرده‌اند. اما قطع داریم که شباهت عجیب خارجی را آلمانها اولین کسانی نبودند که دیدند. یک دوست خارجی من این نکته را به من خاطر نشان ساخت بدین گونه که از اسکلت دشمنی که کشته بود فقرات آن را بر می‌داشت و با نوعی نقش برجسته دماغه نوك تیز قایق خود را ترصیع می‌کرد. و اما من معتقدم که جمجمه‌شناسان به واسطه آنکه بررسیهای خود را ادامه نداده از مخ به نخاع و مجرای آن نپرداخته‌اند، چیز مهمی را از قلم انداخته‌اند و چون به اعتقاد من بسیار از خصایص انسان در استخوان پشت او پدید می‌آید، من ترجیح می‌دهم ستون فقرات شما را لمس کنم تا جمجمه شما را -- هر که هستی باش. ستون فقراتی به نازکی مفتول هرگز تا کنون روح بلند و بزرگی را بر خود نگرفته، من از ستون فقرات خود به خود می‌بالم همچنانکه بدان چوب محکم و سخت پرچی که تا نیمه آن را به طرف دنیا افراشته‌ام فخر می‌کنم.

اکنون این رشته مربوط به ستون فقرات جمجمه‌شناسی را در مورد وال سرزا به کار گیریم. حفره دماغی وال با ققره اول گردن او به هم پیوسته‌اند و در آن فقره انتهای مجرای نخاع ده گره عرض دارد و خود هشت گره در هشت گره هست و به صورت مثلثی است که قاعده آن به طرف پایین باشد. این مجرا همچنان که از میان باقی فقرات می‌گذرد به تدریج تنگ می‌شود اما تا مدتی همچنان حجیم است. و اما این مجرا نیز البته مانند مغز از همان ماده الیافی عجیب انباشته‌است و مستقیم یا مغز رابطه دارد. و از این بالاتر آنکه تا چند قدم پس از بیرون آمدن از مغز، ستون فقرات بدون اندک تقلیلی تقریباً همان عرض مغز را دارد. با تمام این اوضاع و احوال آیا بررسی و کشیدن نقشه ستون فقرات وال از لحاظ جمجمه‌شناسی معقول به نظر نمی‌رسد؟ چون وقتی با این منظور بدان بنگریم آن کوچکی نسبی مغز اصلی وال بیش از آنچه لازم است با بزرگی نسبی شگفتی‌آور ستون فقرات تدارک شده است.

اما اکنون به همین اشاره قناعت می‌کنم تا به هرگونه که عملی باشد به دست جمجمه‌شناسان بیفتد و صرفاً در بحث راجع به کوهان وال سرزا لحظه‌ای دیگر فرض می‌کنم که فرضیه مربوط به ستون فقرات درست باشد. اگر اشتباه نکنم این کوهان همایون بر فراز فقره‌های بزرگتر برخاسته‌است و بنابراین به نحوی قالب محدب طرف مقابل آن است. پس به واسطه وضع نسبی آن این کوهان بلند را آلت محکمی و رام‌ناپذیر بودن وال سرزا می‌نامیم. و اما این امر را که آن غول عظیم رام‌ناپذیر است پس از این به دلایلی خواهید دانست.

کشتی پکوئود با کشتی عذراء بر خورد می کند

آن روز مقدر فرا رسید و ما چنانکه باید با کشتی Jungfrau^۱ که ناخدای آن «دریک ده دیر» بود و از برین می آمد برخورد کردیم.

هلندیها و آلمانیها که زمانی بزرگترین مردم والگیر جهان بوده اند اکنون دو ملت از ملتهایی هستند که کمتر به این کار می پردازند اما اینجا و آنجا در فاصله های بسیار دور از عرض و طول جغرافیایی با هم گاه به گاه با پرچم آنها در اقیانوس ساکن رویه روی می شویم. به دلیل نامعلومی کشتی یونگفراو چنان می نمود که میل بسیار به ادای احترامات خود دارد. در آن موقع که هنوز مسافتی از کشتی پکوئود دور بود، به طرف باد چرخید و قایقی به آب انداخت و ناخدای کشتی را که به جای دنباله قایق با بیصبری در دماغه آن ایستاده بود به طرف ما کشاند.

استارباک که چیزی را با انگشت نشان می داد که در دست مرد آلمانی موج می خورد، فریاد زد: «در دستش چه گرفته؟ غیر ممکن است؟ روغندان است.»

استاب گفت: «روغندان نیست... نه این قهوه جوش است، آقای استارباک این آلمانی دارد می آید برای ما قهوه درست کند. مگر آن قوطی حلبی بزرگ را پهلوی دستش نمی بینید؟ آن هم آب جوش است. این آلمانی آدم خوبی است. عیبی ندارد.»

فلاسک فریاد زد: «این حرفها کدام است. این روغندان است و آن هم حلبی جای آن دارد به گدایی می آید.»

هر قدر هم عجیب به نظر بیاید که کشتی والگیری پر روغن در سیدان والگیری روغن قرض کند، و هر قدر هم به طور معکوس مثل قدیم را درباره بردن زغالسنگ به نیوکاسل^۲ رد کند باز هم از این اتفاقها گاه واقعاً روی می دهد و در مورد فعلی ناخدا دریک ده دیر همچنان که فلاسک اعلام داشته بود بی هیچ شکی روغندان به دست داشت.

همین که به عرشه برآمد، اهب بیدرتنگ با اوسخن گفت، بی آنکه ابدأ به آنچه او در دست داشت توجه کند. اما مرد آلمانی با زبان شکسته به زودی جهل کامل خود را درباره وال سفید معلوم سلخت. سپس فوری موضوع صحبت را به روغندان و جای روغن معطوف ساخت و اشاره ای بدان کرد که شبها ناگزیر است در تاریکی سطلق به ننوی خود برود، چون آخرین قطره روغن برین او تمام شده و هیچ ماهی پرواری هم هنوز نگرفته اند که کسری را جبران کند. و بالاخره با اشاره و ایما چنین نتیجه گرفت که کشتی او به واقع به همان روز افتاده که در شیلات به اصطلاح فنی آن را «پاک» یعنی «خالی» می خوانند کاملاً برازنده نام یونگفراو یا عذراء است.

همین که حوائج دریک برآمد راه افتاد، اما هنوز به پهلوی کشتی خود نرسیده بود که فریاد «وال! وال!» تقریباً در یک زبان از دکلهای هر دو کشتی برخاست و دریک چنان به شکار اشتیاق داشت که بی آنکه برای گذاردن ظرف روغن و روغندان به کشتی درتنگ کند قایق را گرداند و سر به دنبال روغندانهای لویاتان نهاد. و اما چون دنبال کردن شکار به طرف پشت باد افتاده بود، دریک و سه قایق آلمانی

۱. به آلمانی، دختر جوان عذراء. - م.

۲. که معدنهای زغالسنگ دارد بیش از آنچه کرمان زیره. - م.

دیگر که اندکی بعد، از پس او روانه شده بودند مقدار زیادی از زورقهای پکوئود جلوتر بودند. هشت وال در پیش داشتیم که تعداد متوسطی است. والها که از خطر آگاه بودند همه در یک عرض با سرعت بسیار از پیش باد می رفتند و مانند اسبهایی که به یک مالبند بسته باشند جناحهای خود را بایکدیگر می سودند، دنباله عریض عظیمی پشت سر می نهادند چنانکه گویی پیوسته طوبار عریض عظیمی را بر دریا می گشایند.

در همین دنباله سریع اما چندین گز عقبتر وال نر پیرکوهاندار غولپیکری شنا می کرد که به حکم پیشرفت کندی که داشت و نیز به حکم آن پوسته های زرد غیر معمول که بر او رسته بود چنان می نمود که دچار یرقان یا بیماری دیگری شده است. شک بود در اینکه این وال هم مربوط به دسته پیشاپیش باشد چون هیچ معمول این گونه لویاتانهای سالخورده نیست که اجتماعی باشند. با وجود این از دنبال آنها می رفت هر چند به واقع آبی که از پشت آنها شکافته می شد ناگزیر پیشرفت او را بهوقفه می افکند. چون استخوان سفید یا برجستگی پوزه فراخ او چیزی برافراشته بود، همچون برجستگی که از برخورد دو جریان آب مخالف پدید آید. فواره این وال کوتاه و بطی و دشوار بود و با نوعی صدای خفه بیرون می جست و به چند پاره می شد و از دنبال آن تزلزل عجیب زیرزمینی به وال دست می داد که به ظاهر در آن سوی او که به زیر آب بود مخرجی داشت و باعث می شد که آبهای پشت او بجوشد و حباب بسازد.

استاب گفت: «کدامتان دوا می مسکن دارید؟ بدبختانه این وال نر دل درد دارد. خدایا فکرش را بکنید، نیم جریب دل درد! بچه ها، بادهای مخالف دردش، عموغا کرده اند. این اولین باد مخالفی است که من می دانم از عقب می وزد! اما نگاه کنید، کسی تا به حال والی را دیده که از راه خود منحرف بشود؟ حتماً باید اینطور باشد، زبانۀ سکانش را گم کرده.» همچون کشتی کوچک هندی که بر ساحل هندوستان با عرشه ای انباشته از اسبهای وحشزده روانه باشد کج می شود و پاره ای از آن به زیر آب می رود و می غلتد و زیر و روی می شود. این وال پیر نیز جثه پیر خود را به زحمت بلند می کرد و گاه گاه قسمتی از بدن خود را روی دنده های سنگین خود می چرخاند و علت آن راه ناراست را که می پیمود در بریدگی غیر طبیعی جناح راستش آشکار می ساخت. اینکه آن جناح را در جنگ از او کنده بودند یا بدون آن تولد یافته بود مشکل می شد دانست.

استاب ستمگر فریاد زد: «پیرمرد، کمی صبر داشته باش، آن بازوی مجروح را برایت می بندم.» و به ریسمان وال که نزدیکش بود اشاره کرد.

استابریک فریاد زد: «مواظب باش آن پیر وال تو را با آن ریسمان نبندد، تندتر برویم و گرنه آن آلمانی می گیردش.»

تمامی قایقهای رقیب به یک قصد روبه همین یک وال کرده بودند چون فقط از همه بزرگتر و بنا بر این قیمتیتر از همه نبود بلکه از همه به قایقها نزدیکتر بود و اضافه بر آن والهای دیگر با چنان شتابی پیش می رفتند که موقتاً امکان تعقیب ایشان در میان نبود. در اینجا زورقهای کشتی پکوئود از سه قایق آلمانی که آخر سر به دریا افکنده شده بودند پیش افتادند اما قایقی که خود در یک سوار آن بود به واسطه زیاد پیش بودن در ابتدای کار همچنان در پیش می رفت. هر چند رقیبان خارجی او هر لحظه به او نزدیکتر می شدند. تنها چیزی که از آن وحشت داشتند آن بود که چون در یک تا آن هنگام آنقدر به هدف نزدیک شده بود ممکن بود بتواند پیش از آنکه ایشان کاملاً به او برسند و از او پیش افتند نیزه خود را به سمت وال پرتاب کند. و اما در مورد در یک، وی خود هیچ شک نداشت که وضع بر همان منوال خواهد بود و از این روی گاه روغندان خود را با حرکتی سخریه آسبز به طرف قایقهای دیگر تکان می داد.

استارباک فریاد زنان گفت: «سگ پست نمک‌نشناس، با همان قوطی که پنج دقیقه پیش خودم برایش پرکردم حالا سرا مسخره می‌کند و برایم رجزخوانی می‌کند.» - و آنگاه با نجوای قدیم و شدید خود: «پاروب بزئید، تازیهای من! بگیریدش!»

استاب خطاب به جاشوان خود فریاد زد: «نقرات حالا برایتان می‌گویم که اشکال کار کجاست. عصبی شدن خلاف مذهب من است. اما دلم می‌خواهد آن آلمانی بی‌شرف را بخورم - پاروب بزئید - یالا! مگر می‌خواهید به آن رذل فرصت بدهید که از شما ببرد؟ کنیاک دوست دارید؟ پس یک بشکه کنیاک به بهترین نقرات خودم می‌دهم. زود باشید، چرا رگهای هیچکدامتان نمی‌ترکد؟ کدام یکیتان لنگر قایق را انداخته - پس چرا یک گره جلو نمی‌رویم - سر جایمان وا ایستاده‌ایم. به‌هه‌هه! از ته قایق علف سبز شد. خدا می‌داند تیرک شراع دارد غنچه می‌کند. بچه‌ها اینجور فایده ندارد. آن آلمانی را نگاه کنید. بچه‌ها، خلاصه‌اش را بگویم آتش بالا می‌آورد یا نه؟»

فلاسک درحالی که برجا می‌رقصید فریاد زد: «بینی‌دچه کفی راه انداخته - چه کوهانی دارد! اوه، دستم را به گوشش برسانید - مثل هیزم افتاده، وای، بچه‌ها! آخر بچینید! می‌دانید، بچه‌ها، شام کیک کشمش با صدف داریم - حلزون تنوری با کولوچه - آخر بچینید! این از آن صد بشکه‌ای‌هاست نگذارید در برود - نگذارید! نگذارید! آن آلمانی را ببینید - اوه، بچه‌ها، چه نان شیرینی خوبی داریم - چه شربت - چه شربت - سگر از روغن وال خوشتان نمی‌آید؟ اوناها سه هزار دلار دارد روی آب می‌رود. خودش یک بانک است! - یک بانک کامل! بانک انگلیس! - پاروب بزئید - ده بزئید دیگر! آن آلمانی دارد چه کار می‌کند؟»

در این لحظه دریک مشغول پرتاب کردن روغندان خود به طرف قایق‌هایی بود که به سمت او پیش می‌رفتند، و سپس حللی بزرگ جای روغن را هم پرتاب کرد. شاید با این منظور دوگانه که هم راه رقیبان را ببندد و هم با تکان موقت ناشی از پرتاب آن دوشیء به عقب بر سرعت قایق خود بیفزاید.

استاب فریاد زد: «سگ هلندی بترتیت! بچه‌ها، پاروب بزئید، همچو پاروب بزئید که پنجاه هزار شیطان سرخمو هم به گردتان نرسند، تو چه می‌گویی تاشته‌گو؟ بگو بینم تو سردی هستی که به خاطر شرافت گوی هده مهره پشتت را بیست و دو پاره کنی؟ چه می‌گویی؟»

مرد سرخپوست فریاد زد: «می‌گویم، مثل شیطان پارو بزئین.»

سه قایق کشتی پکوئود که از شمانتهای مرد آلمانی به شدت اما به تساوی تحریک شده بودند، اکنون تقریباً برابر هم پیش می‌رفتند و چون بدان حال درآمدند لحظه‌ای به مرد آلمانی نزدیک شدند. آن سه نایب کشتی پکوئود با حال سر کرده قایقی که رها و پهلو اتوار به شکار خود نزدیک می‌شود با روی غرور آمیز بر پا ایستاده گاه به تشویق پارویزن آخر قایق نعره نشاط‌آوری می‌کشیدند: «بین چه خوب پاروب می‌زند! زنده باد نسیم پارویها! مرده باد آلمانی! ازش جلو بزئیم!»

اما دریک چنان در اول کار پیش افتاده بود که با وجود همه دلداری و سخت‌کوشی سه نایب باز هم دریک در این مسابقه پیروز می‌شد، جز آنکه حکم عادلانه‌ای به صورت خرنجی که تیغه پاروب پارویزن وسطی قایق را گرفت بر سر او فرود آمد. در مدتی که این ملاح بی‌عرضه سعی داشت پاروب خود را آزاد کند و در مدتی که در نتیجه این حال قایق دریک نزدیک بود واژگون گردد و او خود با خشمی شدید بر سر افراد خود فریاد زد - استارباک و استاب و فلاسک فرصت مناسبی به دست آورده بودند. آن سه با فریادی بلند ناگهان پیش آمدند و به‌طور مایل با قایق آلمانی در یک ردیف به پیش می‌رفتند. هنوز یک لحظه نگذشته هر چهار قایق بر قطر رد وال حرکت می‌کردند، و در آن حال اسواج کفالودی که وال

بی پراکند از هر دوسوی ایشان رد می شد. منظره‌ای وحشتبار و بسیار ترحم‌انگیز و دیوانه‌کننده بود. وال اکنون با سر پیش می رفت و فواره‌اش را با حرکتی آمیخته به شکسته سدام به پیش می ریخت. تنها جناح پینوای او در کنار او بادرد و وحشت به آب می کوفت. در آن گریز ششوش خودگامه به چپ و گامه به راست منحرف می شد و باز هم در هر موج که پدید می آورد به خودی خود در دریا فرو می رفت یا تنها جناح کویان خود را به طرف آسمان می غلتاند. پرنده‌ای را هم دیده‌ام که با بال شکسته به همین گونه دایره‌های شکسته آمیخته به هراس در هوا می زد و بیهوده می کوشید از بازهای هوا بگریزد. اما پرنده آوازی دارد و با فریادهای شکوه‌آمیز هراس خود را آشکار می سازد، در حالی که هراس این وحشی گنگ و عظیم دریا در درون بسته بود و ندا می داد. آوازی نداشت مگر همان نفس خفقان گرفته از میان سوراخهای تنفسی و همین منظره او را به نحو وصف ناپذیری ترحم‌انگیز می ساخت و با این وصف در همان جثه حیرت آور و فک رعب‌انگیز و دنب نیرومند او آنقدر قوت بود که قویترین مردی را که به حال او ترحم می کرد دچار وحشت سازد. دریکی که در این هنگام می دید تا چند لحظه دیگر قایقهای پکوئود بر او مزیت خواهند یافت چنین تصمیم گرفت که به جای آنکه شکار او را از چنگش بیرون آورند دست به پرتاب نیزه‌ای زندک برای او به طور غیر معمول زیاد فاصله داشت، و این کار را پیش از قوت فرصت انجام دهد.

اما هنوز زوین انداز او برای پرتاب زوین برپا نخواست بود که هر سه ببر - کویکوئنگ و تاشته گو و داگو - به حکم غریزه بر پا جستند و در حالی که به ردیف قطری ایستاده بودند در آن واحد زوینهای خاردار خود را نشانه گرفتند و از بالای سر زوین انداز آلمانی پرتاب کردند و هر سه آهن فانتوکتی به تن وال فرو رفت. بخارهای کفو و آتش سفید چشمها را کور ساخت. هر سه قایق در نخستین خشم تند حمله وال به پیش قایق آلمانی را با چنان فشار به کنار زدند که دریکی و زوین انداز و آخورده او از قایق بیرون افتادند و سه قایق پرنده از روی آنها گذشتند. استاب همچنان که از پهلوی آن دو می گذشت تگاهی گذرا بدیشان افکند و فریاد زد: «قویطیهای کره، ترس نداشته باشید، همین حالا بیرونتان می آورند - خیلی خوب - چند کوسه پشت سر دیدم - سگهای گله، خودتان سی دانید، مسافران از پا افتاده را نجات دهید! هورا! پاروب زدن یعنی این! هر قایقی مثل شعاع خورشید در حرکت است، هورا، حالا مثل سه کتری حلبی دنبال یوزپلنگ دیوانه پیش می رویم. این حال سرا به یاد بستن درشکه دو چرخه در دشت صاف به دنب فیل می اندازد - بچه‌ها وقتی آنطور به فیل بسته شوید - محور چرخها پرواز می کند. البته، خطر این هم هست که اگر به تپه برسید از درشکه پرت نشوید. هورا! وقتی سلاح به سراغ شیطان دریا برود همین حال را دارد - سرازیری به آنها و سرعت زیاد! هورا! این وال دارد پست ابدی را با خودش می برد.»

اما فرار غول مختصر بود. نفس بریده‌ای زد و سراسیمه فرو رفت. سه ریسمان با هجومی ساینده گرد قرقره‌ها می چرخیدند و چنان فشار داشتند که در قرقره‌ها فرو می نشستند. و در آن حال هر سه زوین انداز از اینکه این فرو رفتن سریع وال به زودی ریسمانها را به آنها خواهد رساند چنان وحشت داشتند که با کار زدن تمامی توانایی خود طنابها را به دست می گرفتند و آنقدر مقاومت می کردند تا دود از آنها برمی خاست، اما عاقبت به واسطه فشار عمودی که از گوه‌های سرب‌پوش قایقها می آمد که سه طناب از آنجا مستقیم در آب کشیده می شدند سوراخهای جای پاروب دماغه پاروبها تقریباً با آب همسطح شده بودند در حالی که دنباله‌های هر سه قایق در هوا بلند شده بودند. و چون وال به زودی از فرو رفتن بیشتر باز ایستاد تا مدتی در همان وضع ماندند، و از رها کردن طنابها وحشت داشتند هر چند آن حال اندکی وسوسه

انگیز بود. اما هر چند بسیاری قایقها به همین طریق به پایین کشیده شده و از میان رفته اند باز هم همین به اصطلاح «گیر داشتن» یا همین به قلاب ماندن گوشت پشت وال در خارهای تیز است که غالباً لویاتان را آتقدر شکنجه می دهد که بار دیگر به زودی بالا می آید تا یاز با نیزه تیز دشمنانش روبه رو شود. با وجود این اگر از خطر این کار هم چیزی نگوییم در اینکه این راه بهترین راهها باشد شک هست چون این فرض عاقلانه است که هر چه وال زوین خورده بیشتر زیر آب بماند زودتر از پا در می آید. چون په واسطه سطح وسیعی که دارد - در وال سرزای کاملاً رشد کرده اندکی از دوهزار قدم سریع کمتر است - فشار آب بسیار زیاد است. ما خود همگی می دانیم که اینجا روی زمین و درهوا تحت چه وزن اتمسفر وحشتناکی قرار داریم پس بار یک وال چه عظیم است که وزن ستونی از هزار قدم آب اقیانوس را باید بر پشت تحمل کند، این وزن ناگزیر باید با وزن پنجاه اتمسفر برابر باشد. یک تن والگیر این وزن را معادل بیست کشتی جنگی با همه توپها و ذخایر و افراد سوار بر کشتیها تخمین زده است.

در آن هنگام که سه قایق بر آن دریای غلطان آرام متوقف مانده به ظهر آبی ابدی آن خیره می نگریستند و در آن هنگام که حتی یک ناله یا نعره از هرگونه و حتی اندک جنبش یا حبابی از اعماق دریا به سطح آن نمی آمد کدام مرد خشکی نشینی حاضر بود چنین بیندیشد که زیر آن همه سکوت و آرامش بزرگترین غول دریاها در چنگال مرگ می پیچید و می جوشید. از طنابی که از دماغه قایقها عمود به دریا فرو رفته بود به اندازه هشت گره هم پیدا نبود. آیا باور کردنی است که از سه رشته به آن باریکی لویاتان بزرگ مثل وزنه بزرگ ساعت هفته کولک آویخته باشد، آویخته؟ از چه؟ از سه پاره تخته. آیا این همان موجود است که روزگاری پیروزمندان در باره او گفته شده بود: مگر می توانی پوستش را از آهن خاردار بیا کنی؟ یا سرش را با نیزه های ماهیگیری بینباری؟ شمشیر آن کس که بر او بزند فرو نخواهد شد، نیزه و زوین وزره نیز کارگر نخواهد بود، آهن را کاه می انگارد، تیر او را نمی گریزند، نیزه برایش در حکم ساق گیاه است. چون زوین به سویش بجنینانی می خندد... این همان جانور است؟ این هموست؟ وای، که چقدر از گفته های پیاسبران ناراست در می آید، چون لویاتان با نیروی هزاران دردنبش سرش را زیر کوههایی از دریا فرو برده بود تا از نیزه های ماهیگیری کشتی بکونود پنهان شود.

در آن آفتاب مایل بعد از ظهر سایه هایی که سه قایق به زیر سطح دریا می فرستادند بایست آتقدر بلند و پهن بوده باشند که نیمی از لشکریان خشایارشا را زیر خود بگیرند. کسی چه می داند که آن شبهای عظیم که از بالای سر وال زخمی می گریختند چقدر برای او وحشت آور بوده اند.

چون هر سه ریسمان ناگهان در آب سرتعش شدند و به طور آشکار چنانکه گویی سیم برق باشند کوبش مرگ و زندگی وال را به بالا هدایت کردند، به نحوی که هر پارویزنی در نشیمن خود آن کوبش را احساس کرد، استاریاک فریاد زد: «نفرات آماده باشید، وال می جنبد.» لحظه بعد، قایقها که تا حد زیادی از فشار رو به پایین رها شده بودند همچون کوه یخ کوچکی که گروه فشرده خرسهای سفید از ترس از روی آن به دریا بجهند ناگهان به بالا جستند.

بار دیگر استاریاک فریاد زد: «ریسمانها را بکشید! بکشید! وال بالا می آید!» ریسمانها که لحظه ای پیش یک وجب هم از آنها را نمی شد پس کشید اکنون به صورت چنبرهای بلند سریع و در حالی که آب از آنها می چکید به قایق پرتاب می شدند و اندکی بعد وال به فاصله دو کشتی از صیادان خود به روی آب آمد. حرکات وال به وضوح از واماندگی شدید او حکایت می کرد. در بسیاری از رگهای

بسیاری از حیوانات بری برخی دریاچه‌ها یا دره‌های جریان موجود است که وقتی زخمی شوند خون به وسیله آنها دست کم در برخی جهت‌ها بند می‌آید. اما در مورد وال چنین نیست، یکی از خصایص وال آن است که رگهای او بکلی ساختمان بدون دریاچه‌ای دارند به نحوی که وقتی با نوک بسیار کوچک زوبین هم سوراخ شوند تمامی دستگاه شرایین آنها در دم دچار کشش کشنده‌ای می‌شود. و هنگامی که این کشش به واسطه فشار فوق‌العاده آب در فاصله زیادی از سطح دریا افزوده شود می‌توان گفت که زندگی وال به صورت نهرهای پاینده از تن او بیرون می‌ریزد. اما مقدار خون وال چندان زیاد و چشمه‌های درونی او آنقدر دور و فراوانند که تا مدت زیادی همچنان از او خون می‌ریزد، همچنانکه در خشکسالی رودخانه‌ای که سر چشمه‌اش در چشمه‌های پر آب تپه‌های دور دست و تشخیص‌ناپذیر باشد به جریان خود ادامه خواهد داد. حتی اکنون نیز که قایقها به این وال نزدیک شده با خطر بسیار خود را به بالای دنب جنبان او رسانده بودند و نیزه‌ها به تن او فرو می‌کردند، دنبال هر نیزه فواره‌های ثابتی از زخمهای نو بیرون می‌زد و پیوسته جاری می‌ماند، در حالی که از سوراخ فواره طبیعی وال که در سر اوست فقط در فواصلی رطوبت وحشزده‌ای به هوا فرستاده می‌شد، هرچند فاصله‌ها نزدیک بود. از این سخرج آخری هنوز خون نمی‌آمد چون تا آن هنگام به هیچ عضو حیاتی او ضربه‌ای وارد نیامده بود. همچنانکه به حق گفته‌اند عمر او هنوز از خطر دور بود.

چون در این هنگام قایقها از فاصله نزدیکتری وال را محاصره کرده بودند، تمامی قسمت بالایی او و نیز قسمت زیادی که به طور معمول زیر آب قرار دارد به نحو آشکار پیدا شده بود. چشمانش یا در واقع آن نقاط که چشمانش پیشتر در آن بودند دیده شدند. همچنانکه در سوراخهای جای گره سر بلندترین کاجها هنگام خمیدگی قامت توده‌های عجیب ناپاب می‌روید، اکنون نیز از تقاطعی که زمانی چشمان وال در آنها بوده پنازهای کوری بیرون زده بود که دیدارشان ترحم‌انگیز می‌نمود. اما از رحم خبری نبود. با وجود سن زیاد و نداشتن یک بازو و کوری چشمان باز هم بایست به مرگ خود بمیرد و کشته شود تا جشنهای عروسی و دیگر شادمانیهای انسان را روشن کند و نیز کلیساهای صاحب شأن را بی‌فروزد که عدم تجاوز بلاشرط را از همه به همه وعظ می‌کنند. در حالی که هنوز در خون خود می‌غلغلتید، بالاخره قسمتی از برجستگی رنگ پریده عجیبی را به اندازه یک بشکه برتن خود بر روی بالش نمایان ساخت.

فلاسک ستم پیشه فریاد زد: «عجب نقطه خوبی، همینقدر فرصت بدهید من یکبار همانجایش را بخارانم.»

استارباک فریاد زد: «بیحرکت، حاجتی به این کار نیست.»

اما استارباک بهرپیشه دیر جنبیده بود. در آن لحظه از پرتاب نیزه جهش پرخونی از این زخم دردناک برآمد و وال که به واسطه این ضربت دچار درد جانکاه تحمل‌ناپذیری شده بود در حالی که خون غلیظ از فواره‌اش می‌جست با خشمی تیز بی‌آنکه ببیند رو به قایقها هجوم آورد و آنها و جاشوان خیره سرشان را با بارانی از خون به اطراف پراکنده وقایق فلاسک را واژگون ساخت و دماغه‌های قایقها را آسیب زد. این ضربه مرگ او بود. چون تا این هنگام به واسطه از دست دادن خون چنان وامانده شده بود که نوسیده‌انه از آن تباهی که پدید آورده بود غلتید و دور شد، و همچنان به پهلو بر آب افتاده نفس می‌زد و سپس آهسته همچون دنیای رو به انهدام دور خود می‌چرخید، رازهای سفید شکش را آشکار ساخت، همچون پاره هیزم بر روی آب افتاد و سپس سرد. بسیار ترحم‌انگیز بود آن آخرین فواره‌ای که بالا جست و فرو نشست. آنچنانکه آب به توسط دستهای ناپیدا به تدریج از چشمه جوشان کشیده می‌شود و آن ستون آب افشان با غرغری نیمه‌خفه و ماخلوبایی فرو می‌نشیند و فرو می‌نشیند تا به زمین

می‌رسد. - همچنان بود آخرین فواره سر طولانی وال.

اندکی بعد که جاشوان در انتظار فرارسیدن کشتی بودند جسد وال نشانه‌هایی آشکار ساخت مبنی بر آنکه با همه گنجینه‌های دست نخورده خود قصد فرونشستن در دریا دارد.

بیدرنگ به فرمان استارباک از نقطه‌های مختلف طناب بدان بستند بدان گونه که هنوز چیزی نگذشته هر قایق جان‌پناهی شده بود و وال فرونشسته چندگره زیر قایقها با طناب بسته شده بود. وقتی کشتی نزدیکتر آمد با دقت تمام وال را به پهلوئی کشتی منتقل ساختند و با محکمترین زنجیرهای مخصوص دنب‌آن را به پهلوئی کشتی بستند، چون آشکار بود که اگر جسد را به‌طور ساختگی بالا نگاه ندارند فوری به ته دریا رسوب خواهد کرد.

چنین روی داد که تقریباً بار اول که با بیل به شکافتن پوست این وال پرداختند در قسمت پایین آن برجستگی که پیشتر ذکر شد تماسی طول زوین خورده شده‌ای در گوشت وال نشسته بود. اما از آنجا که پاره‌های زوین فراوان در جسد والهای اسیر و سرده دیده می‌شود، در حالی که گوشت کاملاً دور آنها جوش خورده و هیچ برجستگی که حاکی از محل آنها باشد به چشم نمی‌خورد، مسلم بود که در مورد اخیر دلیل ناعلمومی بوده که کاملاً باعث آن زخم و برآمدگی که گفتیم شده است. و اما از آن هم عجیبتر سرنیزه سنگی بود که اندکی دور از آهن مدفون در گوشت او یافتیم که گوشت دور آن کاملاً جوش خورده محکم شده بود. آن نیزه سنگی را که پرتاب کرده بود؟ و کی؟ امکان داشت که آن نیزه سنگی را یکی از سرخپوستان گذار شمال غربی مدتها پیش از کشف قاره آمریکا پرتاب کرده باشد.

اینکه چه شگفتیهای دیگری ممکن بود از این قفسه غولپیکر بیرون کشیده شود حد و وصف ندارد. اما از آنجا که به واسطه کشش شدید و رو به افزایش وال به غرق در دریا کشتی به‌طور بیسابقه‌ای از پهلو رو به دریا کشیده می‌شد، ناگهان به کشفیات بعدی خاتمه داده شد. با وجود این استارباک که فرماندهی اسور با او بود تا دم آخر با آن مشغول بود و در واقع چنان با آن مشغول بود که اگر باز هم دست و بال کشتی به وال بند می‌ماند هر آینه عاقبت واژگون می‌شد و هنگامی که فرمان داده شد که جسد وال را رها کنند و کشتی را از آن جدا سازند فشار حرکت‌ناپذیری که به سر الواری می‌آمد که به زنجیرها و طنابهای دنب وال از آنها آویخته بود چنان شدید بود که گسستن آنها غیرممکن بود. در این مدت همه چیز در کشتی بکونود کج بود. عبور از یکسوی عرشه کشتی به سوی دیگر مانند بالا رفتن از شیروانی سرایشب خانه‌ها بود. کشتی می‌نالید و نفس می‌زد. بسیاری از ترصیعیهای عاج تله و اطاقهای آن از جای خود به علت جابه‌جا شدن طبیعی بیرون آمده بودند. دیلمها و میله‌های بلند را بیهوده برای فشار دادن به زنجیرهای حرکت‌ناپذیر دنب و جدا کردن آنها از سر الوارها آوردند. در این هنگام وال چنان فرونشسته بود که به انتهای زیر آب دسترسی نبود در حالی که هر لحظه که می‌گذشت به ظاهر خروارها ثقل به هیکل زیرآب افزوده می‌شد و کشتی چنان می‌نمود که در شرف واژگون شدن است.

استاب خطاب به جسد وال فریاد زد: «محکم بچسب، محکم بچسب، ها. چرا اینقدر عجله داری به ته دریا بروی؟ نفرت، به خدا باید کاری بکنیم یا کلکمان کنده است. کنجکاوای آنها ثمری ندارد. دیگر با اهرمهای چوبی کار نکنید. خوب است یک نفرتان بدود کتاب دعا و چاقوی تلمتراش بیاورد زنجیرهای بزرگ را قطع کند.»

کویکونگ فریاد زد: «چاقو؟ بله، بله.» و تبر سنگین نجار را برداشت و از سوراخ آبرو عرشه به بیرون خم شد و با ضربات شدید پولاد بر آهن به‌جان بزرگترین زنجیرهای دنب وال افتاد. اما همین که چند ضربه همراه با جرقه بسیار وارد آمد فشار زیاد از حد بر باقی زنجیرها

اثر کرد. باصدای وحشتناکی تمامی بند و بستها گشوده شد، کشتی راست شد و جسد غرق شد. و اما این فرو رفتن ناگزیر وال سرزای تازه کشته شده که گاه گاه روی بی دهد اسر بسیار عجیبی است. و نیز هیچ ماهیگیری تاکنون نتوانسته است آن چنانکه باید آن را توجیه کند. به طور معمول وال سرزای مرده با سبک وزنی بسیار روی آب شناور است و پهلو یا شکم او به طور سرئی از سطح آب بالاتر است. و اگر آن والها که پس از مرگ در آب فرو می روند والهای پیر و لاغر و دل شکسته ای بودند و ورقه های چربی ایشان از میان رفته و استخوانهایشان سنگین و ملتهب شده بود در آن صورت ممکن بود با بیان موجهی بگوییم این فرو رفتن به علت وزن مخصوص غیر معمولی در آن والهاست که در آب فرو می روند و این ناشی از کم شدن مواد سبکتر از آب در بدن آنهاست. اما این چنین نیست. چون والهای کم سن و در نهایت سلامت و انباشته از افکار عالی وقتی پیش از وقت در بهار زندگی با تمامی چربی کوبنده ای که دورشان را گرفته است می میرند، حتی قهرمانان شناور عضلانی نیز گاه در آب فرو می روند.

با این همه این نکته را باید گفت که وال سرزا بسیار کمتر از هر نوع وال دیگری دستخوش این کیفیت می گردد. اگر یکی از والهای سرزا فرو رود در مقابل بیست وال گروئنلندی فرو می روند.

این اختلاف در انواع را بیگمان می توان به میزان زیادی ناشی از مقدار زیادی استخوان در وال گروئنلندی دانست. تنها پرده کرکراهی میان دهانشان به تنهایی بیش از یک تن وزن دارد. وال سرزا بکلی از این درد سر رهاست. اما مواردی هست که پس از سپری شدن چند ساعتی یا چند روزی والی که در آب فرو رفته از نو بر روی آب می آید، در حالی که از زمان حیات نیز شناور تر است. اما دلیل این یک هویداست. در تن وال فرو رفته گازهایی تولید می شود و به اندازه زیادی آسای می کند و نوعی بادکنک حیوانی می شود. در آن هنگام کشتی جنگی هم نمی تواند آن را زیر آب کند. در خلیجهای زلند جدید وانگیران ساحلی در آبهای کم عمق وقتی وال گروئنلندی معلوم می سازد که در شرف فرورفتن در آب است همراه مقدار زیادی طناب وزنه های سبک شناور بدان می آویزند تا وقتی جسد وال فرو رفت بدانند وقتی بالا آمد کجا باید دنبال آن بگردند.

چندان مدتی از فرورفتن جسد وال نگذشته بود که فریادی از بالای سردکل پکوئود شنیده شد که اعلام می داشت یونگفراو بار دیگر قایقهایش را به آب می اندازد هر چند تنها فواره ای که دیده می شد فواره یک پشت فلسی بود که از والهایی نیست که صید می کنند چون قدوت شناوری این نوع وال باور نکردنی است. با وجود این فواره پشت فلسی چنان شبیه وال سرزاست که وانگیران عاری از مهارت بسیاری اوقات آن را به جای وال سرزا می گیرند. و در نتیجه در یک و تمامی نفرات او تاکنون مشغول تعاقب بیشتر این وحشی نزدیک ناشدنی بودند. کشتی عذراء همه شرعها را کشیده دنبال چهار زورق جوان خود روانه شده و بدین گونه در حالی که هنوز شجاعانه و امیدوارانه وال پشت فلسی را دنبال می کردند همگی در سمت باد از دید ما بیرون رفتند.

شرف و افتخار والگیری

برخی از کارهای مهم هستند که بینظمی دقیق در آنها روش اصلی به شمار می‌رود. هرچه بیشتر در این مسئله والگیری غور می‌کنم و تجسسات خود را به سرچشمه آن می‌کشانم، همانقدر هم از شرافت و قدست عظیم آن متأثر می‌شوم. بخصوص وقتی که آن همه نیمه‌خدایان و قهرمانان و پیاسبران بزرگ را از همه نوع می‌بینیم که هر یک به طریقی اسباب امتیاز آن را فراهم آورده‌اند، از این فکر که من نیز هرچند در مقام مادون به چنین اخوت آراسته‌ای تعلق دارم دچار ابتهاج می‌شوم.

پرسه‌نوس دلاور، یکی از پسران زاوش، نخستین والگیر بوده است و این نکته را در شرافت ابدی حرفه ما باید گفت که نخستین والی که طرف حمله اخوت ما قرار گرفت با هیچ نیت سویی کشته نشد. اما این قضیه مربوط به دوران دلاوری و قهرمانی کار و حرفه ماست که سلاح بر می‌داشتیم تا فقط درماندگان را دریا بیم نه اینکه روغندانهای مردم را بینباریم. همه کس از داستان دلپسند پرسه‌نوس و آندرومه‌دا یا خبر است و می‌داند که چگونه آندرومه‌دای زیبا که شاهدخت بوده است بر ساحل دریا به صخره‌ای بسته بود و درست در همان وقت که لویاتان می‌خواست او را ببرد پرسه‌نوس شه‌ریار والگیران بیباکانه پیش رفت و غول را به زوبین زد و دوشیزه را نجات بخشید و به زنی گرفت. این داستان هنرمندان ستودنی بوده است که در زمان ما کمتر زوبین‌اندازی از پس آن بر می‌آید، چون آن لویاتان با همان نیزه نخستین کشته شده بود. حق نیست که کسی در این داستان پیش از توفان نوح شک کند زیرا که در جوپای باستان که اکنون حیفاً نامیده می‌شود و بر ساحل شام قرار دارد یکی از هیکل‌های بت‌پرستان درسدت چندین عصر استخوانبندی عظیم والی برپا بود که افسانه‌های آن‌شهر و همه مردم آن شهر به تأیید می‌گفتند استخوانهای همان غولی است که پرسه‌نوس کشته بود. هنگامی که رویان جوپا را تسخیر کردند همان استخوانبندی را به عنوان پیروزی به ایتالیا بردند. آنچه در این داستان بسیار عجیب و معنی‌دار می‌نماید این است که یونس از همین جوپا به کشتی نشست.

این داستان پرسه‌نوس و آندرومه‌دا ماجرای همزادی هم دارد که به گمان برخی مأخوذ از آن است و آن داستان سن ژرژ و اژدهاست که به اعتقاد من آن اژدها وال بوده است. چون در بسیاری از وقایعنامه‌ها، والها و اژدهاها با یکدیگر آمیخته‌اند و چه بسا یکی به جای دیگری نموده شده است. حزقیال نبی می‌گوید: «تو چون شیرآبها و اژدهای دریاهایی.» که از آن به وضوح قصد وال داشته است و در حقیقت در برخی روایات کتاب مقدس همین لفظ وال به کار رفته است. و از این گذشته اگر سن ژرژ به جای جنگیدن با غول عظیم دریاهای ژرف با خزنده ناچیز بری رویاروی شده بود چه بسیار از شرف آن جنگنامه بی‌کاست. کشتن مار از هر مردی ساخته است اما پرسه‌نوس می‌خواهد سن ژرژ و کافین آنقدر بیباک باشند که راست به سوی وال بروند.

و اما نباید گذارد نقاشیهای معاصر که از این صحنه کرده‌اند ما را گمراه کند، چون هرچند آن جانور که با والگیر شجاع باستانی روبه‌رو شد به‌طور مبهم باشکل عقاب نموده شده است و هرچند تبرد بر خشکی عرضه شده قدیس دلاور بر اسب سوار است باز هم با توجه به جهل عظیم آن روزگاران که صورت حقیقی وال بر صورتگران چیره‌دست ناخدا‌ی ترس شناخته و نیز با در نظر گرفتن آنکه وال سن ژرژ نیز مانند وال پرسه‌نوس شاید از دریا بر ساحل خزیده بوده

است و با اسعان نظر بدین که آن جانور که سن ژرژ او را نابود ساخت می توانسته است اسب یا قیل دریایی باشد. چون این همه در نظر گرفته شود روی هم رفته با داستان مقدس و نیز با قدیمترین تصویرهای این صحنه ناسازگار نخواهد بود اگر این به اصطلاح اژدها را خود لویاتان عظیم بینگاریم. در واقع چون تمامی این داستان را برابر حقیقت راسخ و سرراست بگیریم همان وضع صنم باهی و چرنده و پرندۀ فلسطینیان را پیدا می کند که نامش اژدهاست و چون برابر کشتی اسرائیل جای گرفت سر او که سر اسب بود و نیز هر دو کف دستانش از او ساقط شد و تنها بازمانده آنها یا آنچه خاص باهی بود در او ماند، پس بدین گونه یکی از همکاران بزرگوار ما که والگیر هم بوده است نگهبان و قیم انگلستان است و ما زوین اندازان ناتوکتی به حق باید جزء سلسله بزرگوار سن ژرژ شناخته شویم. و بنابراین شایسته نیست شوالیه های آن هیئت شریف (که به جسارت می گویم هیچ کداسان مانند نام بخش بزرگشان سروکار با وال نداشته است) اهل ناتوکت را به خواری بنگرند، چون ما حتی در این نیمتنه های پشمین و شلوارهای قیراندود بسیار بیش از ایشان برای دریافت حمایل و نشان سن ژرژ استحقاق داریم.

در اینکه می توان هر کول را میان ما راه داد یا نه بدتها دو دل بوده ام چون هر چند طبق مثلهای یونانی آن کیت کارسون و کروکت عهد عتیق و آن ستمبر گردن نیکوکار را والی فرو بلعید و باز بیرون افکند و باز هم اینکه این اتفاق به طور مسلم او را والگیر بسازد یا نه خود قابل بحث است. هیچ کجا دیده نشده است که نوشته باشند وی در عمل وال خود را به زوین زده است مگر آنکه در واقع از درون وال او را زده باشد. با این همه می توان او را نوعی والگیر سهوی شناخت زیرا که در هر حال اگر او وال را نگرقت، من او را یکی از افراد قبیله خود می شناسم. اما به حکم بهترین مراجع مخالف یکدیگر این داستان یونانی هر کول و وال چنان تلقی می شود که از داستان قدیمتر عبری یونس و وال مأخوذ باشد. و بالعکس، شک نیست که بسیار به هم شبیه هستند. و اگر من آن نیم خدا را از قبیله خود می خوانم چرا آن پیامبر را نخوانم؟ و نیز فقط قهرمانان و قدیسان و نیم خدایان و پیامبران نیستند که تمامی صف سلسله ما را تشکیل می دهند. سر دسته ما را هنوز برنگزیده اند چون مانند پادشاهان قدیم سرسلسله دودمان خود را چیزی کمتر از خود خدایان نمی شناسیم. اکنون باید آن داستان شرقی زیبا را از شاستر بازخواند که ویشنوی کرار را که یکی از خدایان ثلاثه هندوست سر کرده و سرور ما نام می برد - همان ویشنوک که در اولین تجسم از ده تجسم زمینی خود وال را جاودانه جدا کرده حرمت بخشیده است. در شاستر آمده است که چون برهما یا خدای خدایان بر آن شد که جهان را پس از یکی از انحلالات ادواری آن از نو بیافریند ویشنو را به جهان آورد تا بر آن کار سروری کند. اما وداها یا کتابهای نهانی که پیش از آغاز آفرینش خواندن آنها بر ویشنو واجب بوده است و بنابراین قاعدتاً واجد چیزی به صورت اشارات عملی به معماران تازه کار بوده است در ته آنها قرار داشتند و از این روی ویشنو به صورت وال گوشت گرفت و در هیئت وال به اعماق ژرف دریا فرو رفت و مجلات مقدس را نجات بخشید. پس به همان گونه که مردی را که بر اسب می نشینند اسب سوار می گویند اکنون نمی توان این ویشنورا والگیر خواند؟^۱

پرسه نوس، سن ژرژ، هر کول، یونس، ویشنو، این است صورتی از ناسهای اعضاء اخوت ما، کدام باشگاه به جز باشگاه والگیران چنین اعضایی دارد؟

۱. اسب سوار حرفه ای را horseman و والگیر را whaleman می گویند که برگردان لغوی آنها به ترتیب مرد اسب و مرد وال می تواند باشد. سم.

یونس از نظر گاه تاریخ

در فصل پیش به داستان تاریخی یونس و وال اشاره کردیم. و اما برخی از اهل نائقوکت تاحدی نسبت به این داستان تاریخی یونس و وال بدگمانند. ولیکن یونانیان و رومیان شکاکی نیز بوده‌اند که برخلاف بت پرستان متعصب زمان خود به همان شدت در داستان هرکول و وال و داستان آریون و گراز ماهی شک کرده‌اند ولی با وجود اینکه ایشان در آن فرادهاها شک کردند این شک اندک ذره‌ای هم از واقعی بودن آن فرادهاها نکاست.

دلیل عمده دیگر از والگیران پیرساک هاربر در شک بردن به اصالت داستان عبری این بود که وی یکی از آن کتابهای مقدس جالب قدیم را در تصرف داشت که با تصویرهای عجیب و غیر علمی تزئین شده است و در یکی از این تصویرها وال یونس با دو نواره در سرش نمودار شده است - و این خصیصه‌ای است که فقط در مورد یک نوع از لویاتان (وال گروئنلندی و اقسام آن) صادق است و درباره آن نوع وال ماهیگیران مثلی دارند که می‌گویند: «یک شاهی در گلویش بیندازی خفه اش می‌کند.» و این به علت تنگ بودن حلقوم این نوع وال است. اما در برابر این شک پاسخ پیش بینی شده اسقف جب آماده است. اسقف به اشاره می‌گوید که لازم نیست چنین بینگاریم که یونس در شکم وال زنده به گور شده است، بلکه به طور موقت در قسمتی از دهان او جای گرفته است. و بیان اسقف نیکوکار به اندازه کافی قابل قبول است. چون در حقیقت دهان وال گروئنلندی یک جفت میز چهارنفره با هشت نفر را به راحتی جا می‌دهد. همچنین ممکن است یونس خود را در حفره دندان میان تھی نهان کرده باشد، اما چون بار دیگر تأمل کنیم می‌بینیم وال گروئنلندی دندان ندارد.

دلیل دیگری که آن ساگ هاربری (به همین نام شهرت داشت) برای بی‌ایمانی خود به این موضوع پیامبر پیش می‌کشید چیزی بود به طور مبهم مربوط به جسم گوستی پیامبر و عصیرهای معدی وال. اما این ایراد نیز به زمین گرم می‌خورد زیرا که یکی از متخصصان کتاب مقدس که اهل آلمان بوده چنین تصور می‌کند که یونس باید در جسد شناور وال مرده‌ای پناه گرفته باشد - همچنان که سربازان فرانسوی در جنگ روسیه اجساد اسبهای مرده خود را بدل به چادر کردند و به میان آنها خزیدند. از این گذشته مفسرین دیگر قاره اروپا نیز چنین بیان کرده‌اند که هنگامی که یونس از کشتی جوپا به دریا پرتاب شد مستقیم به کشتی دیگری گریخت و این کشتی صورت والی را بر خود رسم کرده بود و من می‌گویم لامحاله نام این کشتی نیز «وال» بوده است چنانکه در زمان ما نیز برخی کشتیها «کوسه»، «ماهیخوار» و «عقاب» نام دارند. همچنین تعداد متخصصان کتاب مقدس کم نبوده است که اظهار عقیده کرده‌اند آن وال که در کتاب سفر یونس نام برده شده است صرفاً به معنی جان پناه بوده است - یعنی کیسه باد کرده - که پیامبر به خطر افتاده به جانب آن شنا کرده و بدین گونه از مرگ حتمی در آب نجات یافته است. بنابراین چنین می‌نماید که آن ساگ هاربری بینوا از همسو بر زمین خورده است. اما باز هم دلیل دیگری برای بی‌ایمانی خود داشت. اگر درست به یاد داشته باشم آن دلیل این است که یونس را والی در دریای مدیترانه یلعیده بود و سه روز بعد جایی در فاصله سه روزه نینوا که برکناره دجله بوده است و فاصله آن تا نزدیکترین نقطه ساحل مدیترانه از سه روزه راه بسیار بیشتر بوده بیرون افکنده شده است. چگونه چنین شده؟

اما آیا وال هیچ راه دیگری نداشته که پیامبر را در آن فاصله کوتاه از نینوا بر زمین

بگذارد؟ چرا، وال می توانست از طریق دماغه امیدنیک او را دورگردانده باشد. اما صرف نظر از عبور از سراسر طول دریای مدیترانه و سفر دیگری از خلیج فارس و دریای احمر، این فرض مستلزم گردش کامل به دور آفریقا در مدت سه روز می شود، و این در صورتی است که ذکری از آب دجله تکلیف که در نزدیکی محل شهر نینوا آنقدر کم عمق است که هیچ والی نمی تواند در آن شنا کند. اضافه بر این، این فکر دور زدن یونس از دماغه امید نیک در آن بدو تاریخ افتخار کشف آن پیشرفتگی بزرگ زمین را از بارتولومیو دیاض که کاشف شهیر آن بوده است باز می ستاند و تاریخ معاصر را دروغگویی کند.

اما تمامی این استدلالات احمقانه ساگ هاربری پیر فقط غرور احمقانه عقل او را آشکار می ساخت و این چیزی بود که باتوجه به اینکه هیچ دانشی نیندوخته بود مگر آنچه از خورشید و دریا برگرفته بود در او عیب بیشتری می شد. من می گویم این فقط غرور احمقانه و بدسگالانه و طغیان شیطانی و وحشتبار او را نسبت به اهل علم نشان می داد. چون یک تن کشیش کاتولیک پرتغالی همین مفهوم رفتن یونس به نینوا را از طریق دماغه امید نیک به عنوان اعتلای مشخص معجزه کلی قلمداد کرده است. و همچنین نیز بوده است. اضافه بر این تا همین امروز روز ترکهای بسیار با کمال به داستان تاریخی یونس از صمیم قلب اعتقاد دارند. و در حدود سه قرن قبل یک مسافر انگلیسی در سفرهای هاریس درباره یک مسجد ترکی سخن می گوید که به افتخار یونس بنا شده بود و در آن مسجد چراغی معجزه آمیز بوده است که بدون هیچ روغنی می سوخته است.

فصل هشتم و چهارم

تیرك اندازی

محور کالسکه ها را برای آنکه آسانتر و تندتر بگردد روغن می زنند و برخی از کشتیهای والگیری نیز تا حد زیادی به همین منظور نسبت به قایقهای خود عمل مشابهی انجام می دهند و آن این است که ته آنها را چرب می کنند. و همچنین نباید شک برد که چنین عملی هیچ زیان ندارد بلکه ممکن است سود نامحقری هم در بر داشته باشد. باید در نظر گرفت که آب و روغن ضد یکدیگرند و روغن چیز لغزنده ای است و هدف این کار آن است که قایق آسانتر بر آب بلغزد. کویکوئنگ به چرب کردن قایق خود اعتقاد راسخی داشت و یک روز صبح که چندان مدتی از ناپدید شدن کشتی آلمانی یونگفراو نمی گذشت در این کار به زحمتی بیش از معمول تن در داد و به زیر قایق خود در جایی که قایق بر فراز دریا آویخته بود خزید و چربی را چنان به ته قایق مالید که گویی نمی خواست با سعی بسیار از پوست قایق مو برویاند. چنان می نمود که در اطاعت از وهم خاصی کار می کرد. و پس از وقوع واقعه آن وهم دور از حقیقت نیز نبود. در حوالی ظهر والها پدیدار شدند اما همین که کشتی به طرف آنها رفت رو گرداندند و با جهشهای تند گریختند و گریز ایشان مانند کشتیهای کلتوپاترا در نبرد آسیوم عاری از نظم بود.

با وجود این قایقها آنها را دنبال کردند، در حالی که قایق استاریاک پیشاپیش می رفت. با کوشش بسیار تاشته گو عاقبت موفق شد یک آهن را فرو نشاند، اما وال تیر خورده

بدون آنکه به زیر آب برود همچنان به گریز بر سطح آب ادامه داد و تنها بر سرعت خود افزود. چنین فشار بدون وقفه برآهنی که به گوشت نشسته بود ناگزیر دیر یا زود آن را بیرون می‌کشد. واجب شد که وال گریزان را نیزه‌باران کنند یا به از دست دادن او رضا دهند. اما رساندن قایق به جناح او غیرممکن بود، از بس سریع و خشمگین شنا می‌کرد. پس باید چه می‌کردند؟

از میان تمامی کیدها و تردستیها و مکرها و حيله‌های بی‌شمار که والگیر دوره‌گرد بیشتر وقتها ناگزیر به اعمال آن می‌گردد هیچ یک به پای آن تدبیر ظریفی که تیرک اندازی نام دارد نمی‌رسد. شمشیر کوچک و شمشیر پهن در همه کاربریهای خود هرگز کار آن را انجام نمی‌دهد. این کار ناگزیر تنها در مورد وال گریزان کار دیده انجام می‌شود و واقعیت و خاصیت عمده آن فاصله شگفتی‌آوری است که نیزه بلند از قایقی که به شدت تکان می‌خورد و چپ و راست می‌رود ضمن پیشرفت بسیار سریع به دقت پرتاب می‌شود. درازی تمامی نیزه از چوب و آهن گرفته بده دوازده قدم می‌رسد. چوب‌دسته از چوب‌دسته زوبین بسیارنازکتر و نیز از جنس سبکتری است که چوب کاج باشد. طناب چرکی دارد به نام رسن که بسیار دراز است و به وسیله آن می‌توان نیزه را پس از پرتاب کردن به دست باز آورد. اما پیش از گسترش این گفتار در اینجا ذکر این نکته مهم است که هرچند با زوبین نیز می‌توان مانند نیزه تیرک اندازی کرد و آن را باز آورد کمتر با آن چنان می‌کنند و هنگامی هم که بکنند کمتر موفق می‌شوند و این به علت وزن بیشتر و طول کمتر زوبین در قیاس با نیزه است و در عمل همینها عیبهای مهمی می‌شوند. بنابراین به‌طور کلی باید اول وال را محکم گیر انداخت تا بعد نوبت به تیرک اندازی برسد.

اکنون استاب را تماشا کنید، مردی است که به واسطه خونسردی و آرامش طبیعت - آمیز و مطمئن خود در گرفتاریهای سخت به‌طور خاص حائز آن شرایط بود که بایست در تیرک - اندازی از همه پیشی بگیرد. تماشایش کنید، راست در دماغه یک سو شده قایق تیزرو ایستاده است و وال در میان کف پشمالود در حدود چهل قدم پیشتر از او در حرکت است. استاب نیزه بلند را سبک به دست گرفته دو سه بار به طول آن نگاه می‌کند تا ببیند درست مستقیم هست یا نه، و در ضمنی که سوت می‌زند چنبر رسن را به یک دست می‌گیرد تا دنباله رهای آن را در چنگ نگاهدارد و بقیه آن را بدون مانع بگذارد. آنگاه نیزه را کاملاً برابر کمربند خود می‌گیرد و به طرف وال نشانه می‌رود و سپس چون وال را نشانه گرفت به‌طور ثابت آن سر نیزه را در دست پایین می‌برد. و بدان‌گونه نوك نیزه را بالا می‌برد تا وقتی که نیزه به حال تعادل کف دستش قرار می‌گیرد و به ارتفاع پانزده قدم در هوا می‌ایستد. دیدن او بیننده را به یاد شعبده‌بازی می‌افکند که چوب بلندی را بر چانه خود واداشته باشد. در لحظه بعد با کشتی تند و بی‌نام آن فولاد درخشان با قوسی بلند و عالی فاصله کف‌آلود را می‌پیماید و در نقطه حیاتی وال می‌نشیند: اکنون وال به جای آب درخشان خون فواره می‌زند.

استاب نعره می‌زند: «این ضربه میخ را از او بیرون کشید. امروز روز پایدار چهارم ژویه است» و از همه چشمه‌ها باید شراب بجوشد، ای کاش ویسکی کهنه اورلئان یا اوهایو یا ویسکی کهنه و وصف‌ناپذیر مونتوگه‌لا بود. آن وقت پسر جان، تاشته‌گو، می‌گفتم یک دوستکامی زیر فواره بگیري و باهم بچرخیم و بخوریم! بله، قلبهای زنده من، همانا شراب در حوض سوراخ فواره وال می‌ریختیم و از آن قدح زنده شراب ماده زنده‌اش را می‌آشامیدیم!»

چندبار پیایي همراه این‌گونه گفتار شوخ نیزه را چیره‌دستانه به سوی وال پرتاب می‌کند

وهربار نیزه همچون تازی به بند بسته‌ای نزد ارباب خود باز می‌گردد. وال درد کش به‌جان-
 کندن می‌افتد، ریسمان که به سر زوبین بسته و وال آن را می‌کشد مست می‌شود، و تیرک-
 انداز به عقب قایق می‌رود و دستهایش را برهم می‌نهد و بی‌آنکه صدا برآورد مردن غول را
 تماشا می‌کند.

فصل هشتم و پنجم

چشمه

اینکه مدت شش هزار سال - و کسی نمی‌داند چند میلیون سال پیش از آن - والهای بزرگ در
 سراسر دریا فوران می‌کرده‌اند و باغهای اعماق دریا را با آن همه دیگهای افشان و خیرگی بخش
 می‌افشاند و خیره می‌ساخته‌اند - اینکه این چنین بوده و باز هم تا همین لحظه متبارک
 (پانزده دقیقه و پانزده ثانیه از یک بعد از ظهر گذشته روز شانزدهم دسامبر ۱۸۵۱ میلادی)
 باز هم مسئله‌ای باشد که این فورانها بالاخره واقعاً آب هستند یا چیزی جز بخار نیستند خود
 واقعاً نکته جالبی است.

بنابراین بد نیست این مسئله را به انضمام چند نکته مترتب بر آن بررسی کنیم.
 همه کس می‌داند که به‌طور کلی همه قبایل فلسدار با تمهید خاص فلس خود، هوا را که در
 همه وقت یا عنصری که در آن شنا می‌کنند آمیخته است تنفس می‌کنند و از این سو یک
 ماهی روغنی یا یک شاه ماهی ممکن است یک قرن بزید و حتی یک بار هم سر از میان آب
 بیرون نیاورد. اما به واسطه ساختمان درونی شخص وال که ریه‌های منظمی مانند ریه‌های
 انسان بدو می‌بخشد، وال فقط می‌تواند هوای نیامیخته را در فضای باز استنشاق کند. و احتیاج
 وال به دیدار ادواری دنیای بالایی از همین جاست. اما به هیچ وجه نمی‌تواند از راه دهان
 تنفس کند چون در وضع عادی دهان وال سرزا دست کم هشت قدم زیر آب قرار دارد و آنچه
 از این مهمتر است این است که قصبه‌الریه وال هیچ رابطه‌ای با دهان او ندارد. آری، وال
 فقط از طریق سوراخ خاص تنفسی خود تنفس می‌کند و این سوراخ بالای سر او قرار دارد.
 اگر بگویم در هر جانوری تنفس تنها عمل وظائف الاعضاء است که برای زنده ماندن
 آن جانور چاره‌ای از آن نیست جز تنفس عنصر خاصی را از هوا می‌گیرد که چون بعداً باخون در
 تماس گذارده می‌شود اصل حیاتبخش خود را به‌خون می‌دهد گمان نمی‌کنم اشتباه کرده باشم،
 هرچند ممکن است برخی واژه‌های علمی سطحی به کار برم. چنین فرض کنیم و لازم می‌آید که
 اگر تمامی خون انسان را با یک نفس بتواند تهویه شود آن شخص می‌تواند پس از آن
 سخرین خود را ببندد و تا مدت زیادی دیگر دم نزند. یعنی در آن صورت بدون نفس کشیدن
 زنده است. هر قدر که متشابه به نظر آید وضع وال درست به همین گونه است چون وال به‌طور
 منظم در فواصلی مدت یک ساعت یا بیشتر (وقتی در ته دریاست) بدون کشیدن یک نفس یا
 در هر صورت به درون بردن یک ذره هوا زندگی می‌کند، چون باید به خاطر داشت که هیچ
 فلس ندارد. چگونه ممکن است؟ میان دنده‌ها و در هر طرف ستون فقرات وال ظرفهای ورمیشل
 مانند‌ی به صورت دالان پر پیچ و خم جزیره‌کرت دارد و این ظرفها هنگامی که وال از سطح
 دریا به پایین می‌رود ازخون اکسیژندار کاملاً آکنده‌اند. بدین گونه مدت یک ساعت یا بیشتر

که بیش از هزارگز در دریا فرو رفته است ذخیره اضافی از آب اضافی برای استفاده بعدی در چهار معده مکمل خود دارد. واقعیت تشریحی این دالان پیچاپیچ مسلم است و اینکه فرضی که بر بنیان آن استوار است معقول و صحیح است وقتی در نظر می آوریم که به قول والگیران فوران آبش را در سطح آب انجام می دهد. منظوم را توضیح می دهیم. اگر کسی مزاحم وال سرزا نشود وقتی بر روی آب می آید آن مدت بر روی آب خواهد ماند که درست مطابق دفعات دیگری است که بدون مزاحمت غیر بر روی آب بیاید. مثلاً می گویم یازده دقیقه بر آب می ماند و در این مدت هفتاد بار آب از او فوران می کند، یا به عبارت دیگر هفتاد بار نفس می کشد. آنگاه هر بار دیگر که از زیر آب بیرون بیاید بدون یک دقیقه کم و زیاد همان هفتاد بار نفس خواهد کشید. و اما اگر پس از آنکه چند نفس کشید او را بترسانیم به طوری که به زیر آب برود همواره سر از آب بیرون خواهد آورد تا هوای اضافی مورد نیاز خود را به درون بکشد. و تا وقتی آن هفتاد نفس کامل نشده اند کاملاً به زیر آب نخواهد رفت تا مدت معمولی را زیر آب بسر برد. در هر صورت باید در نظر داشت که در فرد فرد والها این میزان متغیر است، اما در هر یک از والها میزان ثابتی هست. و اما وال در فوران آب در سطح آب اصرار ندارد مگر به خاطر انباشتن انبار هوا قبل از فرو رفتن در آب. این نکته نیز کاملاً آشکار است که این احتیاج وال به روی آب آمدن او را در معرض خطرات مرگبار شکار قرار می دهد. چون وقتی این لویاتان عظیم هزارگز زیر آفتابرس شنا می کند با قلاب و تور نمی توان او را گرفت. پس ای صیاد آنقدر که حاجتهای بزرگ پیروزی را برای تو مسلم می سازد مهارت تو دست اندر کار نیست.

در انسان تنفس بدون انقطاع ادامه دارد. هر یک نفس فقط به کار دو یا سه ضربان قلب می خورد. و بدین نحو انسان به هر کار که اشتغال داشته باشد اعم از خواب یا بیدار با هم باید تنفس بکشد یا خواهد مرد. اما وال سرزا فقط در حدود یک هفتم یا به اندازه تمام یکشنبه در ایام هفته نفس می کشد.

گفته شد که وال فقط از راه سوراخ فواره خود نفس می کشد. اکنون اگر به واقع این نکته را بیفزاییم که فوران هوا از آن سوراخ با آب آسپخته است در آن صورت به عقیده من دلیلی به دست داریم که می دانیم چرا حس بویایی وال از میان رفته است. چون تنها چیزی در وال که معادل بینی است همان سوراخ فواره است و چون دو عنصر آن را در بر گرفته اند نمی توان انتظار داشت که نیروی شامه داشته باشد. اما به واسطه راز فواره - خواه آب باشد خواه بخار - هنوز در این مورد نمی توان به هیچ یقینی دست یافت. مع الوصف مسلم است که وال سرزا آنت شامه به معنی واقعی ندارد. و اما آنت شامه به چه کار وال سرزا می رود؟ در دریا اثری از گل سرخ و بنفشه و اودوکلنی نیست. از این گذشته چون قصبه الریه وال فقط در لوله مجرای فواره باز می شود و از آنجا که آن مجرای دراز - مانند ترعه دریاچه اری - با نوعی بند و قفل برای نگاهداشتن هوا در پایین و بالا نگاهداشتن آب مجهز است (باز و بسته می شود) بنابراین وال فاقد آواز است، مگر آنکه به او توهینی کنیم و بگوییم که وقتی چنان عجیب می گرد از میان بینی خود تکلم می کند. و اما بازی می پرسم وال برای گفتن چه دارد؟ کمتر موجود صاحب عمقی را دیده ام که چیزی برای گفتن بدین جهان داشته باشد مگر آنکه برای تحصیل چیزی به خاطر زیستن ناگزیر چیزی بگوید. و چه سعادتتی که دنیا چنین شنونده بزرگی است.

و اما مجرای فوران وال سرزا که منظور عمده از آن همان انتقال هواست و به طور افقی به طول چند قدم درست زیر سطح بالایی سر وال و اندکی منحرف به یک طرف قرار دارد؛ این مجرای عجیب شباهت بسیار به لوله گاز دارد که در یک طرف کوچه های شهر کارگذارده اند.

اما این سؤال بار دیگر مطرح می‌شود که آیا این لوله‌گاز لوله آب نیز هست یا نه. به عبارت دیگر آیا فوران وال سرزا فقط بخار نفس بیرون آمده است یا آن نفس برون آمده با آبی که از دهان به درون رفته آمیخته و از سوراخ تنفس بیرون ریخته است. مسلم است که دهان به‌طور غیرمستقیم با مجرای فوران مرتبط است، اما نمی‌توان اثبات کرد که این به‌منظور بیرون کردن آب از طریق سوراخ تنفس است. چون بزرگترین حاجت برای این کار به ظاهر هنگامی است که وقت غذا خوردن بر حسب تصادف آب بخورد. اما غذای وال سرزا در اعماق دریا قرار دارد و در آنجا اگر هم بخواهد نمی‌تواند فوران کند. از این گذشته اگر از فاصله بسیار کم به وال سرزا نگاه کنیم و یا ساعت فوران او را حساب کنیم خواهیم دید که وقتی مزاحمی نداشته باشد بین اوقات فواره وال و اوقات معمول تنفس توافق بدون انحرافی موجود است.

و اما چرا خواننده را با این همه استدلال درباره این موضوع خسته کنیم؟ حرفت را بزن! تو وال را در حال فوران دیده‌ای، پس بگو که آن فواره چیست؟ مگر آب را از بخار یاز نمی‌شناسی؟ آقای عزیز من، در این دنیا فیصله دادن این چیزهای ساده آسان نیست. همواره چیزهای ساده شما را از همه چیزگره خورده‌تر یافته‌ام. و اما در مورد این فوران وال، می‌توانید تقریباً روی آن بایستید و باز هم نتوانید یقین کنید که درست چه هست.

بدنه مرکزی این فوران در درخشندگی برف مانند غباری که آن را فرا گرفته پنهان است. آن وقت چگونه می‌توانید به یقین بگویید که از این فوران آب می‌ریزد در حالی که همه وقت چون به اندازه کافی به وال نزدیک شویم تا به دقت این فوران را ببینیم وال در چنان هیجان و حرکت شدیدی است که آب در همه سوی او دیوار کشیده است. و اگر در این گونه مواقع گمان کنید که در واقع قطرات رطوبت را در فوران وال دیده‌اید از کجا می‌دانید که آن قطرات از بخار فوران فشرده نشده‌اند، یا از کجا می‌دانید که آن قطرات همان نیستند که به‌طور سطحی در شکاف سوراخ فواره جای گرفته‌اند و این شکاف در بالاترین نقطه سر وال فرو رفته است؟ چون حتی هنگامی که آرام در دریای آرام نیمروز شنا می‌کند و کوهان بر افراشته او همچون جمازه صحرا در آفتاب خشک شده باز هم لگن کوچکی از آب بر سر دارد به همان گونه که زیر آفتاب سوزان نیزگاه چاله‌ای را میان صخره می‌بینیم که از آب باران آکنده است.

و نیز اگر صیاد در مورد ماهیت اصلی فوران وال زیاد کنجکاو کند به هیچ وجه عاقل‌نمایی نکرده است. سودی برایش نخواهد داشت که در آن خیره شود و صورتش را در آن بگذارد. کسی نمی‌تواند با دلو خود به کنار این چشمه رود و آن را پر کند و همراه بیاورد. چون حتی تماس جزئی با رشته‌های بخاراندود و بیرون ریخته فواره که بسیار روی می‌دهد از بس آن بخار ترش است پوست انسان به حال تیدار می‌سوزد. و من خود یک تن را می‌شناسم که خواه با قصد علمی، خواه بجز آن وقتی از این اندازه هم به فوران وال نزدیک‌تر شد پوست گونه‌ویازویش ویرامد، و از اینجاست که میان والگیران فواره وال به زهرآلود بودن مشهور است و سعی دارند از آن بپرهیزند. یک نکته دیگر: شنیده‌ام و خود چندان شکی ندارم که اگر فوران وال درست در چشم کسی بریزد او را کور خواهد کرد. بنابراین عاقلانه‌ترین کاری که محقق می‌تواند بکند به نظر من این است که از این فواره آدمیکش دوری بگزیند.

و اما باز هم اگر نتوانیم نظر خود را ثابت و مدلل کنیم می‌توانیم فرض کنیم. فرض من این است که فوران وال چیزی بجز غبار نیست. و اضافه بر دلایل دیگر ملاحظات مربوط به تشخیص ذاتی و تعالی عظیم وال سرزا را مجبور به رسیدن به این کرده است. در این حد که این نکته مسلم شده است که وال سرزا را هرگز در آبهای کم عمق یا در نزدیکی ساحلها نیافته‌اند در حالی که همه والهای دیگر را گاه یافته‌اند، من وال سرزا را موجود معمولی کم-

عمیق نمی‌دانم. هم وزین است هم عمیق. و یقین دارم که از سرهای همه موجودات وزین و عمیق مانند افلاطون و پیرو و شیطان و زاوشر و دانته و امثال ایشان هنگامی که به تفکرات عمیق مشغولند همواره بخار خاص نیمه سرئی بر می‌خیزد. هنگامی که مشغول تألیف رساله کوچکی در باب ابدیت بودم به حکم کنجکاوی آینه‌ای برابر خود نهادم. و هنوز چیزی نگذشته در انعکاس هوای بالای سرم موج و حرکت کرسی عجیبی یافتم. این اثر رطوبت ثابت موی من پس از نوشیدن شش فنجان چای داغ در اطاق زیر شیروانی و فرورفتن در افکار عمیق در وقت ظهر در ماه تیر بوده است. به نظر می‌آید که این استدلالی اضافی برای فرض فوق باشد. و تماشای وال که با چنان ابهت و جلالی میان دریای آرام مناطق حاره کشتی‌وار پیش می‌رود و بالای سر عظیم متعادلش چتر معلق از بخار در حرکت است که از تفکرات انتقال‌ناپذیر او پدید آمده است و آن بخار همچنانکه گاه دیده می‌شود با رنگین‌کمانی تجلیل شده است، چنانکه گویی خود آسمان بر افکار وال صحنه نهاده است - تماشای این همه چقدر تصور ما را درباره آن غول عظیم و توانا و غبارآلود تعالی می‌بخشد. چون می‌دانید که رنگین‌کمان در هوای صاف پدید نمی‌آید؛ فقط در میان غبار تشعشع دارد. و به همین گونه نیز از میان غبارهای ضخیم شکهای تیره ذهن من برداشتهای درونی خداداد گاه‌به‌گاه شهاب‌وار می‌گذرند و مه وجود سرا با شعاع آسمانی نورباران می‌کنند. و از این رهگذر خدا را منت می‌گذارم که همه شک دارند و بسیاری منکرند اما خواه شک و خواه انکار فقط چند نفری برداشت درونی دارند. شکهای مربوط به همه چیزهای زمینی و دریافت درونی برخی چیزهای آسمانی؛ این ترکیب نه‌شخص را مؤمن می‌سازد نه بیدین اما از آن کس که این هر دو را به یک چشم می‌نگرد سرد می‌سازد.

فصل هشتم و ششم

دنب

شاعران دیگر مدحهای چشمان نرم غزال و پره‌های دلپسند پرند را که هرگز نمی‌ریزد به هم بافته‌اند. اما من که آنقدرها هم آسمانی نیستم مدح دنب را می‌سرایم. با حساب کردن دنب بزرگترین وال سرزا از آن نقطه تنه که رو به باریکی می‌رود در حدود کمربند انسان، فقط در سطح قسمت بالایی این دنب مساحتی معادل پنجاه قدم مربع هست. تنه گرد و فشرده دنباله آن به دو دنباله یا کفه پهن و محکم و مسطح ختم می‌شود و به تدریج از قطر آن می‌کاهد تا جایی که ضخامت دنباله از یک‌گرمه نیز کمتر است. در رأس دو شاخه یا دو راهی این دنباله‌ها اندکی روی یکدیگر واقع می‌شوند و سپس مانند دو بال از یکدیگر جدا می‌شوند و فضای خالی وسیعی را در میان می‌گیرند. در هیچ موجود زنده‌ای این خطوط زیبایی از این دو حاشیه هلالی دنباله‌ها به زیبایی مشخصتر نیستند. در آن قسمت از دنب که عرضتر است در والی که به رشد کامل رسیده باشد. به‌طور محسوسی از بیست قدم عرضتر است.

تمامی این عضو به‌ظاهر بستر فشرده پهن‌کدار پیه‌ای به هم جوش خورده است، اما همینکه آن را از هم بدریم خواهیم دید که سه طبقه مشخص آن را تشکیل داده‌اند، زیرین

و میانه و زیرین، الیاف دو طبقه زبرین و زیرین بلند و افقی هستند و الیاف طبقه میانه بسیار کوتاه هستند و از میان دو طبقه برونی می‌گذرند. همین ساختمان سه طبقه نیز به اندازه باقی چیزها به دنب و وال قدرت می‌بخشد. برای محقق دیوارهای روم قدیم این طبقه میانه معادل عجیبی با آن ردیف باریک کاشیها به دست می‌دهد که همواره یک در میان با سنگهای آن بقایای شگفتی آور عتیق کار گذاشته شده‌اند و بیشک مقدار زیادی به قدرت عظیم آن بنایی می‌افزایند. اما چنانکه گویی این قدرت عضوی در دنب پرپی کافی نباشد تمامی تنه لویاتان با تار و پودی از الیاف و رشته‌های عضلانی بافته شده است که پس از آنکه از هر دو سوی تهیگاهها گذشتند و به دنباله‌ها رسیدند به نحو غیر محسوسی با آنها تافته می‌شوند و به میزان زیادی به قدرت آنها می‌افزایند، بدان گونه که گویی نیروی سنجش ناپذیر و مجتمع تمامی جنه‌وال در دنب او به یک نقطه می‌رسد. اگر ممکن بود ساده چهار نابودی گردد راه اجرای آن همین بود. و همچنین این (آن نیروی خیرگی بخش) به هیچ وجه موجب قلع شدن میلان شکوهند جنبش آن نمی‌شود و در انتهای دنب وال آسودگی رفتار خاص کودکی از میان عظمت غول. آسیای قدرت موج می‌زند. بلکه بالعکس آن جنبشها وحشتناورترین زیبایی خود را از همان نیروی خیرگی بخش اخذ می‌کنند. نیروی حقیقی هرگز به زیبایی یا سازگاری استحسانی آسیب نمی‌رساند بلکه بسا اوقات بدان می‌افزاید و در هر چیز که به نحو شایان توجهی زیبا باشد نیرو و قدرت رابطه بسیار با جادو دارد. آن پیهایی به هم بسته را که از سرپای مجسمه مرمرین هر کول در حال بیرون جستن هستند برگیرند تمامی شیداگری آن از میان می‌رود. در آن هنگام که اکرمان جان‌نثار ملحفه را از روی جسد برهنه گوته برگرفت، از آن سینده حجیم مرد بزرگ که به طاق نصرت رومیان می‌مانست مبهوت ماند. آنجا که میکل آنژ حتی خدای پدر را به صورت بشر می‌کشد، بنگرید که چه شگرف نیرویی در آن است. و آنچه آن تصاویر نرم و پر جعد و نرساده ایتالیایی که مفهوم مسیح در آنها به بهترین وجهی تجسم یافته‌اند از محبت الهی پسر را آشکار می‌سازند، این تصاویر هر چند از هرگونه قدرت عضلانی بی‌بهره‌اند و هیچ اشاره‌ای به هیچ گونه قدرتی در آنها نیست مگر همان صرف قوت منفی و زنانه انقیاد و تحمل که از جانب همه کس تصدیق شده است، فضایل عملی و خاص تعلیمات آن پسر را تشکیل می‌دهند. انعطاف و کشش آن عضو که از آن سخن می‌گویم چندان است که خواه به شوخی به کار گرفته شود خواه به جعد و خواه به خشم و خواه در هر حال دیگر که باشد میدان او همواره نشانی از شکوه و جلال مفرط دارد. در این شکوه و جلال بازوی هیچ فرشته‌ای از دنب وال نمی‌گذرد.

پنج حرکت بزرگ مخصوص دنب وال است. نخست هنگامی که به صورت مازه برای پیش رفتن به کار می‌رود. دوم هنگامی که چون تخماق در نبرد به کار می‌رود. سوم هنگام پاروب زدن. چهارم هنگام بازی با آب. پنجم هنگام راست کردن دنباله‌ها. نخست: چون وضع دنب لویاتان افقی است نسبت به دنب تمامی حیوانات دیگر دریا روش دیگرگونی دارد. در هیچ موقع مثل کرم نمی‌لولد. لولیدن چه در انسان چه در ماهی نشان زبونی است، برای وال دنب او تنها وسیله حرکت به پیش است. به صورت تومار زیر بدن چنبر می‌زند و سپس به شتاب هرچه تمامتر به عقب می‌جهد و هنگام شنا آمیخته به خشم همین حرکت آن جهش تیرمانند را بدان غول می‌بخشد. دو بال جناحین او فقط به کار حفظ جهت می‌روند.

دوم: این خود بی‌اهمیت نیست که با آنکه وال سرزا فقط با استفاده از سر و فک خود با وال سرزای دیگر ستیزه می‌کند در مبارزه با انسان از سر تحقیر فقط دنب خود را به کار می‌برد. هنگام کوبیدن قایق، تند دنباله‌های خود را چنبر می‌کند و از آن عقب می‌کشد و

ضربه‌ای که به قایق می‌رسد تنها به وسیله باز شدن چنبراست. اگر این حرکت در هوای بی‌مانع انجام پذیرد و بخصوص اگر روی هدف فرود بیاید قدرت ضربه مقاومت ناپذیر است. نه دنده انسان تاب آن را دارد و نه قایق چوبی. تنها راه رستگاری گریز از آن است. اما اگر این ضربه از پهلو و از میان آب مقاوم بیاید در آن صورت تا حدی به واسطه سبک وزنی و تحرک قایق و الگیری بر آب و کش آمدن مصالح آن نتیجه بسیار جدی ضربه به‌طور معمول دنده شکسته و یکی دو تخته خرد شده و گونه‌ای درز در پهلوی قایق است. از این‌گونه ضربات زیر آبی و پهلوئی آنقدر در ماهیگیری به قایق می‌خورد که آنها صرفاً بازی کودکانه تلقی می‌کنند. یکی از ملاحان حاضر نیتنه خود را می‌درد و در آن فرو می‌کند و سوراخ بند می‌آید. سوم: اثبات این نکته از من بر نمی‌آید اما به نظر من حس لامسه وال در دنب او جمع آمده است. چون در این مورد ظرافتی دارد که فقط با لطافت خرطوم فیل هم مرتبه است. این ظرافت خصوصاً در وقت پاروب زدن و در آن هنگام که وال با نرمی دخترانه دنباله‌های عظیم خود را با آرامشی لطیف بر روی دریا از طرفی به طرف دیگر می‌جنباند، پدیدار می‌گردد. و اگر احساسی کند سبالت ملاحی ناظر اوست وای بر آن سلاح و برسبالت او. وه که در آن حرکت مقدساتی چه نرمش و مهري موجود است. اگر این دنب واجد قدرت چنگک زدن می‌بود پکراست به فکر فیل دارموند می‌افتادم که غالب روزها به بازار گلفروشان می‌آمد و پس از تعظیم کردن گلنهای شیرین بو به دختران هدیه می‌کرد و سپس کمر بند ایشان را نوازش می‌داد. در موارد عدید این تأسف پیش می‌آید که چرا دنب وال فاقد قدرت چنگک زدن است. چون ذکرى از قبلى دیگر شنیده‌ام که وقتی در جنگی زخمی شد خرطوم خود را دور جثه خود پیچ داد و تیر را بیرون کشید.

چهارم: اگر در میان امن و امان دلخواه میانه دریاهاى تک افتاده بیخبر بر سر وال بروید می‌بینید از عظمت جثه تشخیص آمیز خود جدا شده، چنان در اقیانوس به بازی مشغول است که گفنى بچه گربه‌ای کنار بخاری بازی می‌کند. اما در همان بازی هم قدرت او و شهود است. کفهای فراخ دنبش راست به هوا بلند می‌شود و هنگامی که بر سطح آب می‌کوبد آن آوای کوبش تندرأما تا یک فرسنگ آن سوتر شنیده می‌شود. از دور بدان می‌ماند که تویی شلیک کرده‌اند. و اگر در آن هنگام تاج بخاری که از سوراخ تنفسی او در آن سر بدنش بر می‌خیزد ببینیم گمان خواهیم کرد دودی است که از سوراخ ته توپ در می‌آید.

پنجم: از آنجا که هنگام شنای عادی لویاتان دنباله‌های دنب او به مقدار زیادی پایینتر از سطح پشت او قرار دارند بکلی زیر آب هستند و دیده نمی‌شوند. اما هنگامی که در شرف فرو رفتن به اعماق دریاست تمامی دنباله‌ها به اضافه دست کم سی قدم از بدن او راست در هوا بلند می‌شود و لحظه‌ای به حال مرتعش می‌ماند و سپس مانند تیر در آب فرو می‌رود و از دیده نمان می‌شود. به استثناء ستیزه والها که در جای دیگر وصف خواهد شد. این راست شدن دنباله‌های وال شاید در همه طبیعت جاندار از هر منظره‌ای هوشربا تر باشد چنان می‌نماید که دنب کوه مانند وال از میان اعماق بی‌انتها به صرافت طبع رویه بالاترین آسمانها قد افراشته است. شیطان همایون را نیز در رؤیا به همین گونه دیده‌ام که چنگال آزرده عظیم خود را از لهیب دریای آتش دوزخ بیرون می‌اندازد. اما در خیره شدن بدین‌گونه منظره‌ها روی هم رفته برداشت ما بستگی به حال و وضع خود ما دارد. اگر حال دانتها داشته باشیم شیطان و دوزخ به ذهن ما می‌رسد و اگر حال اشیاء نبی را داشته باشیم فرشتگان را به ذهن می‌آوریم. یک بار به هنگام برآمدن آفتاب که آسمان و دریا به رنگ ارغوان در آمده بود بر سر دکل کشتی خود ایستاده بودم. دسته بزرگی از والها را در طرف شرق دیدم که همگی رو به آفتاب در حرکت بودند و یک لحظه همه باهم با دنباله‌های راست کرده به حال مرتعش در هوا ایستادند.

همچنانکه در آن هنگام به نظر رسید چنین تجسم عظیم پرستش خدایان حتی در ایران، سرزمین آتشیستان هم دیده نشده است. و نیز همان گونه که بظلمینوس فیلسوف در باب فیلهای افریقای گواهی داده است من نیز در آن هنگام در باره وال شهادت دادم که از همه موجودات خداشناستر است. چون طبق قبول شاه جويا فیلهای نظامی عهد قدیم بسا اوقات برآمدن بامداد را با خرطومهای برافراشته و سکوت عمیق تهنیت می گفتند. مقایسه تصادفی بین وال و فیل در این فصل در آن حد که مربوط به برخی جنبه های دنب یکی و خرطوم دیگری است نباید موجب آن گردد که آن دو عضو متضاد به دیده تساوی نگریسته شوند، چه رسد بدانکه خود آن دو موجود که دنب و خرطوم از آن ایشان اند با هم برابر پنداشته شوند. چون همچنانکه برومندترین فیله در برابر لویاتان سگ کوچکی است، در مقایسه با دنب لویاتان نیز خرطوم فیل ساقه زینق است. شدیدترین ضربه خرطوم فیل چون با کویش و لطمه موحش دنباله های وزین وال سرزا مقایسه شود همچون ضربه بازیگوشانه ای است که با بادزن نواخته شود. لطمه موحش دنباله های وزین وال سرزا در موارد مکرر چندین قایق با همه پاروزنان و جاشوان آنها را پیایی به هوا پرتاب کرده است به همان گونه که شعبده باز هندی گویهایش را به هوا می اندازد!

هرچه بیشتر این دنب توانا را در نظر می گیرم بیشتر از ناتوانی خود در بیان احوال آن اندوه می خورم. گاه حرکاتی در این دنب هست که هر چند ممکن است موجب شکوه و جلال دست آدمی گردد در وال قابل توضیح نیست. در دسته های بزرگ این حرکات اسرارآمیز چنان شایان توجهند که از برخی صیادان شنیده ام این حرکات را هم نوع علائم و اشارات فراموشخانه می دانند و می گویند وال در واقع با این روشها با فهم و درایت با جهان سخن می گوید. و نیز در کل بدن وال حرکت های دیگری که انباشته از غرابت و برای مجربترین دشمنان او توجیه ناپذیر باشد کم نیست. پس او را چگونه تشریح کنم که از پوست او فروتر نمی روم. او را نمی شناسم و هرگز نخواهم شناخت. و اما اگر حتی دنب این وال را شناسم سر او را چگونه فهم کنم؟ و از آن بالاتر چهره اش را چگونه درک کنم که هیچ چهره ندارد؟ چنان می نماید که وال می گوید تو اجزاء پشت من و دنب مرا می بینی اما چهره من دیده نخواهد شد. اما من نمی توانم به طور کامل اجزاء پشت او را باز شناسم و در باره چهره اش هر اشاره ای بکند باز خواهم گفت که هیچ چهره ندارد.

فصل هشتم و هفتم

بحریه بزرگی

شبه جزیره باریک و دراز مالاکا که از سرزمین برمه رو به جنوب شرقی امتداد یافته از همه نقاط آسیا جنوبیتر است. جزیره های بلند سوماترا و جاوه و بالی و تیمور به صورت خط ستمادی

۱. هر چند هر گونه مقایسه از حیث جثه میان وال و فیل امری پاره است چون در آن مورد به خصوص نسبت فیل به وال همان نسبت سگ است به فیل، با وجود این چند نقطه شباهت عجیب در آن دو می توان یافت که یکی از آنها فواره آب است. بر همه کس معلوم است که فیل بسا اوقات آب یا غبار را در خرطوم خود بالا می کشد و سپس خرطوم را بالا برده محتوی آن را به صورت نهر بیرون می افشاند.

از همان نقطه کشیده شده‌اند و این چهار جزیره به انضمام تعداد زیادی جزیره‌های دیگر پایگاهها یا برجهای وسیعی تشکیل داده‌اند که از طول آسیا را به استرالیا پیوند می‌دهند و اقیانوس ناگسسته هند را از چند مجمع‌الجزایر شرقی نزدیک هم جدا می‌کنند. دیوار این برج را در چند نقطه با گذارهای خاص شکافته‌اند تا کشتیها و والها بتوانند از آن بگذرند و از همه این گذارها انگشت‌ناتر ترعه‌های سوندا و مالاکا هستند. آن عده از کشتیها که از غرب به سوی چین دریا می‌بارند به‌طور عمده از باب سوندا به دریای چین وارد می‌شوند.

آن باب باریک سوندا سوماترا را از جاوه جدا می‌کند. این باب که در وسط آن دیواره‌های عظیم برج جزیره‌ها قرار دارد و آن برجستگی سبز پیش‌رفته که نزد دریانوردان به سر جاوه معروف است آن را تقویت می‌کند، بیشباهت به دروازه مرکزی برخی از امپراتوریه‌ها که میان چهار دیوار قرار دارند نیست. با در نظر گرفتن ثروت پایان‌ناپذیر ادویه و ابریشم و جواهر و کلاه و عاج که هزاران جزیره را در آن دریای شرقی غنا بخشیده است این خود پیش‌بینی مهمی از جانب طبیعت به نظر می‌آید که این گنجینه‌ها به موجب همان طرز تشکیل زمین باید دست کم ظاهر آن را داشته باشند که از دنیای غارتگر غرب در امانند هر چند آن ظاهر بسیار بی‌اثر باشد. سواحل باب‌سوندا از آن قلعه‌های چیره‌ای که سدخلهای مدیترانه و بالتیک و پروپونتیس را نگهبانی می‌کنند بیبهره است. این مردم شرقی برخلاف دانمارکیها از رشته بی‌انتهای کشتیها که با استفاده از باد در باب می‌گذرند و مدت چند قرن شب و روز از میان دو جزیره سوماترا و جاوه گذر کرده‌گرنابته‌ترین مال‌التجاره‌های شرق را با خود برده‌اند، نخواسته‌اند که احترام خدمتگزارانه فرود آوردن شرع دکل بزرگ را رعایت کنند. اما هر چند با گشاده دستی از چنین تشریفاتی چشم می‌پوشند به هیچ وجه از حق خود نسبت به باجهای استوارتر صرف نظر نمی‌کنند.

از زمانهای پیشین زورقهای دریازنی مالاییا که در حفره‌ها و جزیره‌های کوچک در سایه نهفته سوماترا پنهان می‌شدند بر سر کشتیهایی که از میان باب می‌گذشته‌اند ریخته با تهدید سر نیزه‌های خود به شدت مطالبه باج و خراج می‌کرده‌اند. هر چند بر اثر مجازاتهای خونین مکرر که از دست کشتیهای جنگی اروپایی نصیب ایشان شده از تهور این قاطعان مسیر کشتیها در این اواخر کاسته شده است باز هم حتی در زمان ما گاه‌گاه خبر کشتیهای انگلیسی و آمریکایی می‌آید که در آن آبها به شدت مورد حمله قرار گرفته یغما شده‌اند.

اکنون کشتی پکوئود همراه باد خوش مساعدی به این باب نزدیک می‌شد. اهب قصد داشت که از میان آن باب بگذرد و به دریای جاوه برسد و سپس به جانب شمال عزیمت کند و به آبهای برسد که معروف بود وال سرزا در نقاط مختلف آن بسیار دیده شده است و سپس از نزدیک جزایر فیلیپین عبور کند و تا موقع زیادی شکار وال خود را به ساحل کناره ژاپن برساند. بدین طریق کشتی جهانگرد پکوئود تقریباً تمامی میدانهای گشت‌وال‌سرزای جهان را قبل از حرکت به طرف خط استوا در اقیانوس کبیر زیر خود می‌گرفت و اهب هر چند همه‌جا در خود فرو رفته بود قصد آن داشت که در دریایی که بیش از همه‌جا موی دیک را دیده بودند و در آن فصل به احتمال زیاد در همان حوالی می‌آمد با او به نبرد پردازد.

اما چگونه است که در این جستجوی محصور اهب به هیچ ساحلی نزدیک نمی‌شود؟ مگر جاشوان او هوا می‌آشامد؟ یقین است که برای گرفتن آب لنگر می‌اندازد. نه. اکنون مدتی است که آفتاب سیرک گردان در حلقه آتشین خود تاخته و به چیزی جز از آنچه درون اوست نیازی ندارد. اهب نیز همچین است. بدین نکته نیز در کشتی والگیری توجه کنید. وقتی کشتیهای دیگر را با مواد بیگانه می‌انبارند که به بندرگاههای خارجی انتقال داده شوند کشتی والگیری که در جهان سرگردان است و بی‌جز خود و جاشوان خود و اسلحه و مایحتاج

ایشان هیچ بار و کالایی ندارد، محتوی یک دریاچه کامل را در بطری کرده در آن جای داده‌اند. به مواد مورد احتیاج مجهز است نه روی هم رفته به وزنه سربی و شمش چدن بیهوده. به اندازه مصرف چند سال آب با خود دارد. بهترین آب زلال و گوارای ناتنوکت که حتی پس از سه سال که در کشتی مانده باشد ملاح اهل ناتنوکت در اقیانوس ساکن نوشیدن همان را به نوشیدن مایع شور و شیرین که روز پیش از نهرهای پرو یا هند به بشکه کرده باشند ترجیح می‌دهد. بدین گونه است که هر چند ممکن است کشتیهای دیگر از نیویورک به چین رفته و بازگشته و در راه به بندرهای متعدد سر زده باشند کشتی والگیری در تمام این مدت ممکن است چشمش به یک ذره خاک نیفتاده باشد و ملاحان آن هیچ انسانی را به جز ملاحان نظیر خود ندیده باشند. این است که اگر کسی بدیشان خبر یرد که توفان نوح از نو آمده است در جواب خواهند گفت: «عیبی ندارد، اینهم کشتی نوح!»

و اما از آنجا که در حوالی سواحل شرقی جاوه در نزدیکی باب سوندا، والهای سرزای متعددی شکار شده بودند و از آنجا که غالب دریا‌های آن اطراف را ماهیگیران به طور اجتماع بهترین میدان گشت می‌شناختند به تدریج که پکوئود به سر جاوه نزدیک و نزدیکتر می‌شد نگهبانان بالای سر دکل به تکرار صدا می‌کردند و به عتاب دستور می‌دادند که بیدار و نگران باشند. اما هر چند ساحلهای صخره‌ای و سبز و نخلستانی به زودی در طرف راست کشتی آشکار می‌شدند و بوی تازه دارچین سشامها را نوازش می‌داد، باز هم اثری از هیچ والی پدیدار نشده بود. اهل کشتی تقریباً هرگونه فکر بر خورد یا شکار را در آن حوالی رها کرده در شرف ورود به باب بودند که فریاد نشاط‌انگیز معمول از بالا به گوش رسید و هنوز چیزی نگذشته منظره‌ای با گیرندگی بسیار به پیشباز ما آمد.

اما در اینجا به صورت مقدمه باید گفت که به واسطه فعالیت خستگی‌ناپذیری که در تعقیب والهای سرزا در هر چهار اقیانوس جهان به کار رفته است این والها به جای آنکه تقریباً همواره به صورت دسته‌های کوچک و گسسته مانند زمانهای سابق در آب شنا کنند اکنون بیشتر وقتها در دسته‌های بزرگ دیده می‌شوند و گاه عده آنها چندان زیاد است که تقریباً چنان می‌نماید که گویی قبیله‌ها و ملت‌های بیشمار از ایشان در راه کمک و معاونت متقابل قسم‌های غلاظ و شداد یاد کرده پیمان بسته‌اند. شاید بتوان این وضع را که حتی در بهترین میدانهای گشت گاه هفته‌ها و ماه‌ها کشتی می‌رانیم و حتی با یک فواره هم رو به رو نمی‌شویم و بعد ناگهان با چیزی که هزاران هزار فواره می‌نماید مواجه می‌گردیم به همین جمع آمدن والهای سرزا در کاروانهای پر عده منسوب کرد.

به فاصله قریب نیم فرسنگ در هر دو سوی کشتی و به صورت نیمه‌دایره‌ای که نیمی از افق سطح را شامل می‌شد سلسله ناگسسته‌ای از فواره‌های والها در هوای نیمروز به بالا می‌جست و می‌درخشید. برخلاف فواره‌های دوقلو و عمود و مستقیم وال گروئلندی که در رأس فوران به دوپاره می‌شود و مانند شاخه‌های بید مجنون به حال منشعب فرو می‌ریزد تنها فواره وال سرزا که رو به جلو تمایل دارد صورت بوتۀ انبوه درهم پیچیده‌ای از غبار سفید دارد که پیوسته برمی‌خیزد و از عقب فرو می‌ریزد.

پس چون این دسته فواره‌های بخاردار از بالای عرشه پکوئود که از تپه‌های موج دریا بالا می‌رفت دیده می‌شد در حالی که یکایک آنها در هوا تاب می‌خورد و از میان اتموسفر تیره نینگون به چشم می‌رسید به مثابه هزار دودکش نشاط‌انگیز شهر بزرگ به هم فشرده‌ای بود که سحرگاه پاییز خوشبویی به چشم سواری که بر تپه می‌گذرد برسد.

همچنانکه لشکریانی که به سوی ستون خصم در میان کوهستان رهسپار باشند به سرعت قدم می‌افزایند و سخت در پی‌آند که آن معبر پر خطر را پشت سر بگذارند و بار دیگر با

بیخطری نسبی در جلگه به حال نیمه پراکنده به حرکت درآیند. به همین گونه نیز اکنون این گروه عظیم والها از میان باب به شتاب پیش می‌رفتند و به تدریج بالهای نیمه‌دایره‌گروه را جمع می‌کردند و باز هم به صورت هلالی به هم پیوسته‌ای در حرکت بودند.

کشتی پکوئود همه بادبانها را افراشت و سر به دنبال ایشان نهاد. زوبین اندازان سلاحها را به کف گرفته بودند و از سر قایقهای خود که هنوز کنار کشتی آویخته بود نعره شادی می‌کشیدند. زوبین اندازان اندک‌شکی نداشتند که اگر باد به همان نحو بوزد آن رمل عظیم که مورد تعاقب قرار گرفته بود پس از عبور از باب سوندا و رسیدن به دریاهاى شرق شاهد گرفتاری تعداد زیادی از افراد خود می‌شد و کسی چه می‌دانست که شاید در آن کاروان به هم پیوسته خود موی دیک نیز به نحو موقت مانند فیل سفید معبود اهل سیام در تشریفات تاجگذاری میان ایشان مشغول شنا نباشد. از این رو با برهم انباشتن بادبان بر بادبان سر به دنبال این لویاتانها نهاده بودیم که ناگهان آواز تاشته‌گو به گوش رسید که با فریاد توجه ما را به چیزی در دنبال کشتی جلب کرد.

درست عین هلالی که پیشاپیش ما در حرکت بود هلالی در پس خود دیدیم. چنان می‌نمود که از بخارهای سفید از هم گسسته تشکیل گردیده عین فواره‌های والها بر می‌خاست و فرو می‌ریخت. جز آنکه آن گونه کامل نمی‌آمدند و نمی‌رفتند چون پیوسته بلند می‌شدند بی‌آنکه در آخر کار ناپدید شوند. اهب دوربین را به این هلال میزان کرد و به شتاب در سوراخ جای پای خود چرخ زد و فریاد زد: «آهای! آن بالا! بروید و سطلهای آب را روی بادبانها بریزید! اینها مالایی هستند و می‌خواهند ما را بگیرند!»

چنانکه گویی مدتی بیش از اندازه در پس برجستگیهای زمین نهان شده بودند تا به پکوئود فرصت دهند وارد باب شود این آسیابهای رذل اکنون سخت ما را تعقیب می‌کردند تا تأخیر خود را که نتیجه احتیاط زاید بود تلافی کنند. اما در آن هنگام که پکوئود تیزرو همراه باد تند مساعد خود سر به دنبال والها نهاده بود این بشر دوستان زردگون عجیب لطفی می‌کردند که پکوئود را به تسریع حرکت به دنبال شکار خود کمک می‌کردند در حالی که خود در برابر پکوئود تازیانه و مهمیزی بیش نبودند. در آن حال که اهب دوربین زیر بغل بر روی عرشه پس و پیش گام بر می‌داشت و چون رو به مقابل داشت و غولهایی را می‌دید که خود سر به دنبالشان نهاده بود و چون رو به عقب بر می‌گرداند دریازنان خون‌آشامی را می‌دید که سر به دنبال او نهاده بودند لابد چنین فکری از سرش می‌گذشت و چون بر آن دیوارهای سبز ستون آبیگون نظر می‌انداخت که کشتی اکنون از میان آنها می‌گذشت و این فکر از ذهن او خطور کرد که راه انتقام او میان همین دروازه قرار گرفته است، به چشم دید که چگونه در آن لحظه از میان همان دروازه تا رسیدن به مقصود سرگ‌آمیز خود هم شکار را دنبال می‌کرد و هم مانند شکار دنبال می‌شد. و تنها همین نبود، بلکه دسته‌ای از دریازنان وحشی و بی‌بند و بار و شیطانهای خدا ناشناس دیو خوی یا صدایی جهنمی با لعنتهای خود او را به پیشرفت تشویق می‌کردند. همچون ساحل شنی سیاه‌رنگ که سد توفانی بر آن فرود آمده و هنگام بازپس رفتن نتوانسته است آن چیز استوار را ازجا بکند. چون تمامی این معانی و پندارها از نظر اهب گذشت جبین او مخطط و چین خورده به جا ماند.

اما این گونه اندیشه‌ها جز چند تنی از جاشوان را آزار نمی‌داد و هنگامی که پس از دنبال نهادن و دنبال نهادن بیابی دریازنان، کشتی پکوئود عاقبت از برابر رأس سبز زنده کوکاتو در طرف سوماترا گذشت و بالاخره از آبهای پهناور آن سوسر درآورد؛ در آن هنگام زوبین اندازان به ظاهر بیشتر غم آن را داشتند که والهای تندرو از کشتی تندتر رفته‌اند تا شادی آن که کشتی چنان پیروزسندانه از مالاییان پیشی گرفته بود. اما در آن حال که همچنان

به دنبال والها پیش می رفتند، دست آخر چنان به نظر رسید که والها از سرعت خود می کاستند و کشتی اندک اندک بدیشان نزدیکتر می شد، و چون باد در شرف بند آمدن بود به ملاحان خبر داده شد که به قایقها بجهتند، اما هنوز رسه والهای سرزا به وسیله غریزه فرضی و شگفتی آور خود درست از وجود سه قایق که دنبال ایشان بر آب افتاده بودند خبر نشده بودند و قایقها ربع فرسنگ از آنها دنبال بودند که بار دیگر جمع شدند و با تشکیل صفوف و هنگهای خود به گونه ای که فواره هایشان همه مانند خطوط درخشان سر نیزه های به تفنگک نصب شده بود به سرعتی مضاعف به پیش حرکت می کردند.

ما که همه لبامهای خود به جز پیراهن وشلوارکنده بودیم به جان پاروهای افتادیم و پس از چند ساعت پاروب زدن نزدیک بود دست از دنبال کردن والها بشوییم که هنگام عموسی آبیخته به سکوتی میان والها نشانی زندگی بخش به ما رساند که والها اکنون عاقبت تحت تأثیر آن گیجی عجیب عدم تصمیم شده بودند که وقتی والگیران آن را در وال ببینند می گویند وال جنی شده است. آن ستونهای نظامی به هم فشرده که تا آن هنگام در آن به سرعت و پیوسته شنا می کردند اکنون به صورت لشکر منهزم درهم ریخته بود و مانند فیلهای شاه پوروس در نبرد اسکندر با هندیها چنین می نمود که بر اثر وحشت دیوانه شده بودند. در حالی که به شکل دایره های وسیع غیر منتظم به هر سو از هم می گسیختند و بدون هدف معینی بدین سو و آن سو شنا می کردند با آن قورانهای کوتاه خود به طور آشکار گرفتاری خود را به وحشت نو می دادند. و این حال را آن عده از گروه ایشان بهتر آشکار می ساخت که چنانکه گویی بالکل فلج شده باشند و به شکل پاره های کشتی از هم پاشیده ای بر روی آب می رفتند. اگر لویاتانها چیزی به جز سه سه گوسفند ساده بودند که به توسط سه گرگ خون آشام در مرتع مورد تعاقب قرار گرفته باشند امکان نداشت چنین ناراحتی فوق العاده ای از خود نشان دهند. اما این بیمناکی از خصایص تقریباً همه موجوداتی است که دسته جمعی زندگی می کنند. با آنکه گاومیشهای غرب آمریکا که پال شیر دارند در دسته های ده هزار و بیشتر زندگی می کنند باز هم از برابر یک اسب سوار می گریزند. همچنین همه ابناء بشر را در نظر آورید که چون در آشیانه تماشاخانه تقاثر جمع شوند به محض شیوع خبر حریق درهم و برهم به سوی راههای خروج هجوم می آورند و روی هم می ریزند و تنه می زنند و یکدیگر را لگدمال می کنند و بیرحمانه یکدیگر را در آغوش مرگ می اندازند. بنابراین بهترین کار آن است که هرگونه حیرت را از دیدار والهایی که به نحوی عجیب هراسیده اند در خود نگاهداریم چون هیچ گونه میکسری نیست که ددهای زمینی انجام دهند و جلون انسان به مراتب از آن در نگذرد.

هر چند همچنان که گفته شد بسیاری از والها به شدت تکان می خوردند باز هم باید در نظر داشت که تماسی سه به طور دسته جمعی نه پیش می رفت و نه عقب می نشست، بلکه در یک جا مانده بود. همچنانکه در این گونه موارد معمول است قایقها از هم جدا شدند و هر یک به سوی وال تنهایی در دامنه رسه رو نهاد. هنوز سه دقیقه نگذشته بود که زوبین کویکوئنگ پرتاب شد. وال زوبین خورده ترشح کورکننده ای در چشمان ما پاشید و سپس در حالی که مثل برق می گریخت و ما را همراه می برد یک راست به سوی مرکز رسه به حرکت درآمد. هر چند چنین حرکتی از جانب وال در چنان وضعی به هیچ وجه بیسابقه نیست و در واقع تقریباً همواره پیش بینی شده است باز هم یکی از خطرناکترین انقلابات والگیری را در بر دارد. چون در آن حال که آن غول شما را بیشتر و بیشتر در میان رسه آسمه سر می کشد با زندگی احتیاط آسبز بدرود می گوید و تنها با ضریان هذیان آمیزی زنده اید.

در آن حال که وال کور و کر پیش می تاخت و گویی می خواست با قدرت محض سرعت خود را از شر آن زالوی آهنین که بدو آویخته بود برهاند و در آن حال که ما بدین گونه

زخم سفیدی در میان دریا پدید می‌آوردیم و از همه سو در ضمن پرواز تهدید می‌شدیم، قایق محاط ما همچون کشتی بود که گرد آن را جزیره‌های یخ گرفته‌اند و در دریای توفانی سعی دارند از میان راهها و ترعه‌های پیچ‌پیچ آن جزیره‌ها بگذرد و نمی‌داند در کدام لحظه ممکن است یخها ببندند و او را خرد کنند.

اما کویکوئنگ که یک ذره هم هراس نکرده بود سردانه ما را عبور می‌داد: اینک از این غول که مستقیم بر سر راه ما به پیش فراوانی داشت تاب می‌داد و آنک از آن یک کناره می‌گرفت که دنباله‌های کوه پیکرش بالا سر ما معلق بود و در همه احوال استوار باک نیزه در دست راست ایستاده هر وال را که می‌توانست با افکندن نیزه‌های نزدیک براند می‌راند، از آن جهت که فرصت افکندن نیزه‌های دور نبود. و پاروب زنان نیز بیکار نمانده بودند، هر چند تکلیفی که بدان معتاد بودند اکنون روی هم به کنار نهاده شده بود. بیشتر به کار فریاد کشیدن مشغول بودند، یکی از ایشان فریاد می‌کشید: «فرمانده، از راه رد شو!» و این فریاد خطاب به جمازه‌ای بود که به ناگهان تمام قد بر سطح آب آمده لحظه‌ای ما را به غرق شدن تهدید می‌کرد. دیگری خطاب به وال دیگر فریاد می‌زد: «آهای، دنبت را پایین ببر!» و این والی بود نزدیک به جای پاروب ما و چنان می‌نمود که با دنباله بادزن ماندش به آرامی خود را خنک می‌کرد.

همه قایقهای والگیری برخی از ابزارهای عجیب با خود دارند که در اصل به توسط سرخپوستان نانتوکت اختراع شده است. دو قطعه چوب سریع و یک اندازه محکم به یکدیگر بسته شده‌اند بدان گونه که با زاویه قائمه یکدیگر را قطع می‌کنند، آنگاه ریسمان نسبتاً بلندی به این پاره چوب بسته می‌شود و سر دیگر ریسمان را حلقه می‌کنند به گونه‌ای که در یک لحظه می‌توان آن را به زویین بست. این ابزار را خصوصاً میان والهای هراسیده می‌توان به کار برد. چون در آن هنگام بیش از آن وال گرد شما را گرفته است که بتوانید در یک آن همه را دنبال کنید. از طرف دیگر والهای سرزا چیزی نیستند که هر روز دیده شوند. پس باید تا هنگامی که فرصتی هست تا می‌توانید بکشید. و اگر نمی‌توانید همه را در یک فرصت بکشید باید عده‌ای را لطمه بزنید تا بعد سر فرصت بکشید. از اینجاست که در چنین اوقاتی آن ابزار به کار می‌آید. در قایق ما از این ابزار سه دانه موجود بود. اولی و دومی را با توفیق افکندند و ما والهای مضروب را دیدیم که کج و راست می‌شدند و می‌گریختند در حالی که با مقاومت شدید و پهلویی ابزار که از آنها آویخته بود گیر کرده بودند. همچون بدکاران با زنجیر و زنه کند شده بودند. اما هنگام افکندن سومی درست در وقت پرتاب پاره چوب ناهموار از بالای قایق به زیر یکی از نشیمنهای قایق گیر کرد و لحظه بعد آن را شکافته و با خود برده و پارویزن را هنگام کشیدن نشیمن از زیر او به انتهای قایق پرتاب کرده بود. از هر دوسو دریا از راه تخته‌کنده شده به داخل راه یافت، اما ما دو سه پیراهن و شلوار در آن چپاندیم و به طور سوقت از وارد شدن آب جلوگیری کردیم.

اگر جز این بود که هنگام پیشرفت ما در میان ربه والها از سرعت وال ما بسیار کاسته شده بود افکندن این زویینها به چوب بسته اسری قریب به محال بود و از آن گذشته همچنانکه ما از محیط آشوب رویه مرکز آن نزدیکتر و نزدیکتر می‌شدیم بینظمی وحشت‌انگیز به ظاهر تخفیف می‌یافت بدان گونه که وقتی عاقبت زویین با حرکات شدید بیرون کشیده شد و وال که ما را به دنبال می‌کشید از پهلو ناپدید گردید. در آن هنگام با قدرت گاو دمی و رویه‌انزایش ناپدید شدنش ما میان دو وال به وسط ربه لغزنده شدیم، چنانکه گویی از بالای سیلاب کوهستان به میان دریچه‌ای در دره آرامی سریده باشیم. در اینجا آن توفان میان دره‌های غران والهای بیرونی به گوش ما می‌رسید اما چیزی احساس نمی‌کردیم. در این گشودگی مرکزی که ما بدان

رسیده بودیم دریا آن سطح نرم ابریشم مانند را عرضه کرده بود که به سطح لغزنده معروف است و به واسطه رطوبت ظریفی که از وال در آنات آرامش او پراکنده می شود پدید می آید. آری ما اکنون در آن آرامش سحرآمیزی قرار گرفته بودیم که می گویند در دل هر آشوبی نهفته است. و باز هم در فاصله مشوشی پریشانی دایره های بیرونی متحدالمرکز را می دیدیم و دسته های پیاپی والها را که هر دسته شامل هشت تا ده وال بود به نظر می آوردیم که بهشتاب مانند پهنای مضاعف اسبها در میدان سیرک دور می زدند. و چنان شانه به شانه هم داشتند که سوارکار غولپیکری در سیرک به سهولت می توانست از روی همه بگذرد و به آنها که در وسط بودند برسد و به همین ترتیب بر پشت او دور بزند. به واسطه تراکم جمعیت والهای آسوده که با محور درون رمه فاصله کمتری داشتند در آن لحظه هیچ فرصت فراری در دسترس ما نبود. بایست چشم انتظار شکافی در دیوار زنده ای که ما را محصور ساخته بود می ماندیم، چون دیوارگویی ما را به میان خود راه داده بود تا پشت ما به هم آید. همچنان که در وسط دریاچه قرار گرفته بودیم گاه گاه ماده گاوها و گوساله های کوچک و اهلی به سراغ ما می آمدند که همان زنان و کودکان آن رمه شکست خورده بودند.

و اما با انضمام فواصل وسیع و تصادفی بین دایره های چرخان بیرونی و با انضمام فضاهای میان دسته های مختلف در هر یک از آن دایره ها تمامی مساحت در این مورد که در میانه تمامی والها قرار داشت بایست دست کم یک فرسنگ مربع بوده باشد. در هر صورت هر چند چنان آزمایشی در چنان موقعی ممکن است فریبنده باشد فورانهایی از قایق پشت ما دیده می شدند که ظاهراً در کناره افق بالا می جستند. این وضع را از این جهت متذکر می شوم که چنانکه گویی ماده گاوها و گوساله ها را به عمد در این فضای درونی حبس کرده بودند و چنانکه گویی گسترش وسیع گله تا آن هنگام مانع آن شده بود که از علت اصلی توقف رمه با خبر شوند یا شاید از آنجا که چنان جوان و بیخبر و ازهرحیث معصوم و بی تجربه بودند - یا به هر نحو که بوده است این والهای کوچکتر که گاه گاه از کناره دریاچه به دیدار قایق آرام گرفته ما می آمدند چنان بی باکی و اطمینان شگفتی آوری از خود بروز می دادند، یا بر خلاف، وحشت آفسون شده ای را ظاهر می ساختند که ممکن نبود کسی آن حال را ببیند و مبهوت نشود. همچون سگهای خانگی تا جای پاروب قایق ما پیش می آمدند و ما را بومی کشیدند و سر به قایق می زدند، تا وقتی که چنان می نمود که جادویی ناگهان ایشان را اهلی ساخته است. کویکوئنگ دست به پیشانی این والهای کوچک می زد و استارباک با نیزه خود پشتشان را می خاراند اما با وحشتی که از عواقب آن داشتند از افکندن و فرو کردن نیزه خودداری می کردند.

اما همچنان که ما از پهلو خیره می نگریستیم در فاصله بسیار زیادی از دنیای روی آب دنیای دیگر و باز هم عجیبتری به چشم ما می خورد، چون به حال معلق در آن طاقهای آبگونه اشکال مادران بچه شیرده و آنها که از پهنای میانشان پیدا بود به زودی مادر خواهند شد شناور بودند. همچنانکه اشاره کردم آن دریاچه تا عمق قابل ملاحظه ای بسیار شفاف بود. و همچنانکه کودکان شیرخوار انسان هنگام مکیدن پستان به نحو آرام و ثابت به نقطه ای دور از پستان خیره می شوند چنانکه گویی در آن واحد دوزندگی گوناگون دارند و در آن حال که غذای جان بخش را به درون خود می کشند باز هم روحشان بر خاطره غیر مربوط به این زمین خوش می گذراند به همان گونه نیز کودکان این والها چنان می نمود که به جانب ما می نگرند اما نه به خود ما، چنانکه گویی در چشم نوزاد ایشان ما هم پاره ای علف خلیج بودیم. مادر والها نیز همچنانکه بر پهلو شنا می کردند چنان می نمود که آرام ما را می نگرند. یکی از این کودکان کوچک که به ظاهر و به حکم برخی نشانه ها یک روز بیشتر از عمرش نمی گذشت شاید قدش به چهارده قدم و قطر شکمش به شش قدم می رسید. هر چند بدنش از آن وضع

ناهنجار که در آن اواخر در زهدان مادرش داشته و از سر تا به دنب آمادہ آخرین جهش بوده، آن وال نازادہ همچون کمان تاتارها قرار داشته درست به حال نیامدہ بود، بچہ چست رقصانی به نظر می رسید. مازہ های لطیف و کفهای دنباله هایش هنوز به شکل گوشهای کودکی که تازه از جاهای نهفته بیرون آمدہ باشد آن ظاهر در ہم فشرده و چین دار را حفظ کردہ بود. کویکونگ که از بالای جای پاروب می نگرست فریاد زد: «ریسمان! ریسمان! بسته شد! بسته شد! کی ریسمان انداخت؟ کی زدش؟ دو تا وال یکی گندہ، یکی کوچولو!»

استارباک فریاد زد: «چه دردی داری، مرد؟»

کویکونگ به پایین اشارہ کردہ و گفت: «اینجا را نگاه کن.»

همچنانکہ وال نیزہ خورده کہ از جعبہ ریسمان بیش از هزارگز ریسمان با خود کشیدہ و پس از فرو رفتن بہ اعماق بار دیگر بہ سطح آب باز آمدہ باشد ریسمان سست شدہ و تاب برداشته را کہ بہ حال شناور بہ طرف هوا بر می خیزد و پیچ می خورد نشان می دہد اکنون نیز استارباک چنبرہ های بلند پندناف بانو لویاتان را می دید کہ آن تولہ کوچک بہ ظاهر هنوز بہ واسطہ آن بہ مادر خود بستہ بود. در آن انقلابات تند و پیگیر شکار و تعاقب چندان نادر نیست کہ این ریسمان طبیعی کہ از طرف مادر رهاست با ریسمان کنفی در ہم می پیچد بہ نحوی کہ تولہ وال بدان گونه گرفتار می آید. در این دریاچہ سحرآمیز چنان می نمود کہ برخی از پرمکترین اسرار دریاها بر ما مکتشف گردیدہ بود. ما شاهد عشقبازیهای لویاتانهای جوان در اعماق دریا شدہ بودیم.^۱ و بدین گونه این موجودات دور از درک هر چند در دایرہ های پناہی فشار و وحشت محصور شدہ اند در وسط ماجرا بہ حال آزاد و عاری از وحشت بہ هر گونه اشتغال صلح آمیزی مشغول می شوند. آری در کمال آرامش با نشاط و ناز و نوازش عیش می کنند، اما با این ہمہ در میانہ دریای توفانی وجود خود من هنوز اصولاً هموارہ در آرامش آمیخته بہ خاموشی بہ لہو می پردازم و در آن هنگام کہ سیارات وزین غم کاهش ناپذیر گرد من می گردند در آن اعماق و در آن سوی هستی من همچنان در سکون ابدی نشاط مستغرق می مانم.

در این مدت، همچنانکہ ما بدان گونه بہترزدہ بہ جای مانده بودیم منظرہ های ناگہانی و سراسیمہ کہ گاہ گاہ از دور می دیدیم شاهد فعالیت قایقهای دیگر بودند کہ هنوز در مرز ربه بہ کار پرتاب زوین بہ چوب بستہ بہ سوی والها مشغول بودند یا شاید جنگ را بہ داخلہ دایرہ اول کشیدہ بودند کہ وقور فضا و امکان عقب نشینی بہ موقع در اختیارشان بود. اما منظرہ والهای زوین خورده خشمگین کہ گاہ بہ گاہ در میان دایرہ های تیرآسا از این سو بدان سو می رفتند در مقابل آنچه دست آخر بہ چشم دیدیم هیچ نبود. هنگامی کہ زورقی محکم بہ والی کہ بیش از معمول نیرومند و چابک باشد بستہ باشد گاہ رسم بر این است کہ در صدد برآیند با کوفتن و دوبارہ کردن پی دنب کوه مانند وال، او را چنانکہ گویی اسب است پی کنند. این کار را با افکندن بیل والبری دستہ کوتاه انجام می دهند کہ طنابی بدان بستہ است تا بہ وسیلہ

۱. وال سرزا مانند تمامی انواع لویاتانها و بر خلاف بیشتر ماهیهای دیگر بدون هیچ تفاوت در ہمہ فصلها زاد و ولد می کنند، و این پس از حاملگی بہ مدت احتمالی نہ ماہ است کہ مادہ وال در هر قوبت فقط یک تولہ وال می زایدہ هر چند در برخی موارد دیدہ شدہ است کہ مادہ وال یک اسحق و یک یعقوب زاییدہ است و این واقہای است کہ با دو سر پستان کہ بہ نحو عجیبی در دو طرف مقدم قرار گرفته اند تأمین شدہ است، اما خود پستانها از آن محل بہ طرف بالا کشیدہ شدہ اند. هنگامی کہ بہ حکم تصادف این قسمتهای ذیقیمت بدن وال بانیزہ صیاد می درند شیرریزان مادر و خون او بہ نحو رقابت آمیزی تا صدها گز در تر رنگ دریا را دیگرگون می کنند. شہر وال بسیار شیرین و چرب است. مزہ آن را چشیدہ اند و با توت فرنگی بسیار خوشمزہ است. والها وقتی از علاقہ متقابل بہ شدت برخوردار باشند بہ روش آدمیان درود می فرستند.

آن بازش آورند. والی که در این قسمت زخمی شده بود (و ما بعداً خبر شدیم) اما چنان می نمود که زخم کارگر نبوده از قایق رها شده و نیمی از ریسمان زوبین را با خود برده بود و بر اثر درد جانکاه زخم اکنون همچون آرنولد یکسوار نومید در نبرد ساراتوگا میان دایره های گردان تیرآما از این سو بدان سو می رفت و به هر کجا می رفت بدیختی به همراه می برد.

اما هر قدر هم که زخم این وال جانکاه و در هر حال منظره رقتباری بود باز هم آن وحشت خاص که به ظاهر در دل بقیه رمه می افکند زاینده علنی بود که در ابتدا فاصله ای که میان ما و او بود از دیده ما نهان داشته بود. اما عاقبت دیدیم که به واسطه یکی از تصادفهای غیر قابل تصور والگیری این وال میان ریسمان زوبین که با خود کشیده بود گیر افتاده بود، همچنین در حالی گریخته بود که بیل والبری هنوز در تن او بود و در حالی که انتهای گسیخته طنابی که بدان سلاح بسته بود به طور مداوم در چنبرهای ریسمان زوبین که گرد دنب وال بسته شده بود گیر افتاده بود. بدان گونه که در این هنگام گرفتار عذاب جنون شده میان آب به شدت می جنبید و با دنب نرم خود سخت آب را می کوفت و آن بیل تیز را دور و بر خود فرود می آورد و یاران خود را زخمی می کرد و می کشت.

این اسر وحشت انگیز گویی تمامی رمه را از وحشت ثابت به خود آورد. نخست آن والها که حاشیه دریاچه ما را تشکیل داده بودند اندکی به هم جمع شدند و در نتیجه چنانکه گویی بر اثر اسواچی که از دور می آمد و نیمی از نیروی آن به هدر رفته بود با یکدیگر تصادم کردند، آنگاه خود دریاچه به بر خاستن و آماس کردن آغاز کرد. آن حجله ها و شیرخوارگانهایی زیر دریایی محو شدند. والهایی که در دایره های مرکزی بودند در مدارهایی که هر لحظه تنگتر و تنگتر می شد به حال خوشه به هم پیوسته به شنا پرداختند. آری، آن آرامش طولانی رو به عزیمت نهاده بود. اندکی بعد زمره پیشروی به گوش رسید. آنگاه به مانند توده های کثیر یخهای بزرگ در وقت ترکیدن رودخانه هودسن در فصل بهار تمامی رمه والها افتان و کوبان بر سر مرکز درونی هجوم آوردند بدان گونه که گویی می خواستند خود را بر یک کوه مشترک توده کنند. کویکونگ و استارباک در دم جای خود را تعویض کردند و استارباک به دنبال قایق رفت.

سکان قایق را به دست گرفت و با فشار زیر لب گفت: «پاروب! پاروب! پاروبها را به دست بگیرید و جانان را بگیرید! خدایا! نفرات، آماده باشید! کویکونگ، هولش بده، آن وال را می گویم! - سیخش بزن! بزنش! بایست! بایست! همان طور بمان! نفرات، بجهدید! بکشید. کاری به پشتشان نداشته باشید فقط بخراشیدشان، بخراشید و رد شوید!»

اکنون قایق میان دو جبهه عظیم سیاه فشرده می شد و میان دو طول طویل آندو داردانل باریکی به جا گذارده بود. اما ما با کوشش نوسیدانه دست آخر به میان فضای باز ناپایداری راه یافتیم. آنگاه به شتاب قایق را به عقب کشیدیم و در همان حال سخت جویای مفر دیگری شدیم. پس از چندین بار گریز از راههای باریک به عرض مو عاقبت چست به جایی که لحظه ای پیش یکی از دایره های بیرونی بود سریدیم که در این هنگام فقط والهای تک افتاده از آن می گذشتند و همگی به شدت رو به یک مرکز می آوردند. این نجات سعادت آمیز به بهای ناچیز گم شدن کلاه کویکونگ به دست آمد که در حالی که در دماغه قایق ایستاده والهای گریزان را با نوک نیزه می راند بر اثر گردبادی که به واسطه افراشتن ناگهانی یک جفت دنباله فراخ در نزدیکی او پدید آمده بود کلاهش یکباره از سرش برداشته شد.

آن آشفتنگی که در این هنگام بلوا مانند و عاری از هرگونه نظم بود اندکی بعد بدل به چیزی شد که به ظاهر حرکت منتظم می نمود. چون پس از آنکه دست آخر به صورت یک هیئت فشرده همه به هم پیوستند، گریز خود را رو به پیش با گریزهایی افزونتر از نو آغاز کردند.

بیش از آن، تعاقب ایشان کاری یاوه بود، اما قایقها همچنان رد ایشان را دنبال می‌کردند تا هر چند والی که با زوبین چوب بسته عقب مانده بود برگیرند و نیز آن یک وال را که فلاسک کشته و تیر بر پهلوها کرده بود تصاحب کنند. این تیر چوب بلند نوك تیزی است که در هر قایق دو یا سه‌دانه آن موجود است و هر موقع شکار اضافی در پیش باشد آنها را عمود در بدن مرده وال شناور فرو می‌کنند تا هم جای آن در دریا مشخص باشد و هم در صورت نزدیک شدن قایقهای کشتی دیگر نشان تصرف قبلی باشد.

نتیجه این به آب افکندن قایقها تا حدی مبین همان مثل هوشمندانه ماهیگیران بود که می‌گویند: هرچه وال بیشتر، شکار کمتر. از همه والهای زوبین خورده فقط یکی گرفتار شد. باقی دیگر همه به‌ترتیبی در آن لحظه گریختند تا بعد چنانکه خواهیم دید گرفتار کشتیهایی بجز پکوئود گردند.

فصل هشتاد و هشتم

مکتبها و مکتب‌دارها

فصل قبل شرح دسته یا ربه عظیمی از والهای سرزا را در برداشت و نیز در همان جا علت احتمالی که موجب این اجتماعات بزرگ می‌شود به‌دست داده شد. اما هر چند با این‌گونه دسته‌های بزرگ اکنون نیز گاه به‌گاه برخورد می‌شود باز هم چنانکه توجه شد حتی در زمان حاضر نیز دسته‌های کوچک جدا از هم به‌حکم تصادف دیده می‌شوند که هر یک واجد بیست تا پنجاه وال است. این دسته‌ها را مکتب می‌نامند. این مکتبها عموماً بر دو گونه‌اند: آن‌گونه که تقریباً بکلی از ماده والها تشکیل شده است و آن‌گونه که هیچ فردی را به‌جز نرهای جوان نیرومند که میان والگیران به‌ورزو معروفند با خود ندارند.

بدون استثناء در ملازمت پهلوانی هر مکتب ماده وال یک وال نر را که به‌هیئت کامل خود رسیده اما سنش زیاد نیست می‌بینیم که به‌مجرد پیش‌آمدن خطر جاننازی و زنیروزی خود را با عقب افتادن و حفظ و نگاهبانی گریز بانوان خود بروز می‌دهد. در حقیقت این جناب پاشای عثمانی تجملدوستی است که به جهان آبناک شنا می‌کند و گرداگرد او را همه دلجوییها و عزت‌های حرم فرا گرفته است. تضاد میان این پاشای عثمانی و صیغه‌های او سخت آشکار است. چون در ضمن که این وال نر همواره واجد بروبالای تنومند خاص لویاتان است بانوان او حتی وقتی به رشد کامل برسند بیش از یک سوم جثه وال نر متوسط‌الجثه را واجد نیستند. در حقیقت این بانوان به نسبت ظریفند و به جرات می‌گویم گرد میانشان از پنج شش‌گزار افزون نیست. باوجود این نمی‌توان انکار کرد که روی هم رفته به حکم وراثت خوب رسیده و خوش‌ترکیبند.

تماشای این حرم و سروران در وقت گردشهای تفریحی ایشان بی‌لطف نیست. مانند هواداران تغییرات رسم و لباس همواره در حرکتند تا با فراغ‌بال تنوع بیابند. در موقع خود این مکتبها را در خط استوا می‌بینید که هنگام شکفتگی فصل تغذیه منطقه استواست و شاید تازه از دریا‌های شمال که تابستان را در آن به سر برده‌اند بازگشته‌اند و بدان‌گونه از همه

گرما و خشکی ناپسند تاستان گریخته‌اند وقتی مدتی درگردشگاه استوایی بالا و پایین چرخ زدند پیش از فراسیدن فصل سرما به سوی آبهای شرقی می‌روند و بدین گونه از شدت نوع دیگر هوای سال می‌گریزند.

هنگامی که در یکی از این سفرها با آرامش پیش می‌روند اگر منظره‌های غریب و مظلون دیده شوند حضرت پاشای عثمانی چشم محتاط خود را به خانواده جالب خود می‌دوزد. اگر لویاتان جوان گمگشته‌ای بی‌اجازه فرا رسد و به خود اجازه دهد که محرمانه به یکی از بانوان نزدیک شود پاشای بزرگ با چه خشم عظیمی بدو حمله‌ور می‌شود و او را می‌راند. واقعاً عجیب روزگاری است که اراذل بی‌اصل جوان مانند این ولگرد اجازه دارند به عصمت و حرمت سعادت خانوادگی حمله‌ور شوند، هر چند جناب پاشا هر کار بکند بازهم نخواهد توانست لوتاریوای بدن نام را از بستر خود بیرون نگاهدارد، چون بدبختانه همه ساهبها به‌طور مشترک به بستر می‌روند. همچنانکه بر ساحل، بانوان بسا اوقات باعث وحشتناکترین نبردهای تن به تن میان دوستداران رقیب خود می‌شوند، در مورد والها نیز همچنان است که گاه کارشان به نبردهای خونین می‌انجامد آن هم همه بر سر عشق. با فکهای پایینی و طویل خود باهم مبارزه می‌کنند و مانند قوچها که به حال جنگ شاخهای خود را به هم می‌پیچند برای حصول برتری تقلا می‌کنند. تعداد والهایی که هنگام گرفتاری آثار عمیق این برخوردها را با خود دارند کم نیست. سرهای شکافته، دندانهای شکسته، مازه‌های دریده و در برخی موردها دهانهای بریده و جا به جا شده.

و اما فرض کنیم که آن مزاحم سعادت خانوادگی پس از نخستین حمله سرور حرم راه‌گریز در پیش گیرد. در آن صورت تماشای سرور حرم لذتی دارد. آرام جثه عظیم خود را بار دیگر به میان بانوان می‌اندازد و مدتی در آنجا عیش می‌کند در حالی که هنوز در جوار وسوسه‌انگیز لوتاریوی جوان قرار دارد؛ درست به همان گونه که سلیمان پرهیزگار میان یکهزار عیال خود از صمیم قلب به پرستش خدا می‌پرداخت. اگر والهای دیگری به چشم بیابند والگیران کمتر این پاشاهای بزرگ را دنبال می‌کنند، چون این پاشاهای بزرگ نیروی خود را زیاده از حد مصرف می‌کنند و ازین رو چربی بدنشان کم است. و اما در مورد پسران و دخترانی که تولید می‌کنند. خوب دیگر، این پسرها و دخترها باید خودشان از خودشان نگاهداری کنند، یا دست کم فقط از کمک مادرهای خود برخوردار باشند. چون حضرت وال سرور نیز مانند برخی عشاق سرگردان هرزه که می‌توان نامشان را برد هیچ علاقه‌ای نسبت به پرورش کودک ندارد ولو نسبت به حجله علاقه بسیار داشته باشد و از این رو چون بسیار سفر می‌کند کودک بی‌نام و نشان خود را در سراسر جهان به جا می‌گذارد، در حالی که هر کودک فردی خارجی خواهد بود. یا وجود این با سرور زمان که شدت جوانی کاهش می‌پذیرد و سالیان عمر و چربی افزایش می‌یابد و با زتاب فکر درنگهای پایدار خود را به جان او می‌اندازد و به‌طور خلاصه به تدریج که تنبلی کلی پاشای اشباع یافته را فرا می‌گیرد در آن هنگام عشق به تن‌آسایی و فضیلت جای عشق به دوشیزگان را می‌گیرد و پاشای بزرگ ما با به مرحله سستی و پشیمانی و سرزنش زندگی می‌گذارد و از حرم روی بر می‌تابد و آن را می‌پراکند و چون گرفتار روح نمونه و بدخو و پیر شده است در همه نصف‌النهارها و مدارها تنها سفر می‌کند و دعا می‌خواند و لویاتانهای جوان را از خطاهای عاشق پیشگی برحذر می‌دارد. و اما از آنجا که حرم والها را والگیران مکتب نام داده‌اند، بزرگ و سرور آن مکتب نیز به اصطلاح فنی مکتب‌دار نام دارد. بنابراین هر قدر هم طنزآمیز به نظر آید این کار با ثبات

۱. در نمایش «توبه‌کار زیبا» اثر Rowe جوان بیمار بی‌سروپایی است که زن قهرمان نمایش را از راه بدر می‌برد. - م.

خصیلت مغایرت دارد که این جناب پاشا پس از آنکه خود به سمت مکتب دار نبردها کرده و عشقها باخته اکنون خود به هر کجا برسد آنچه را فراگرفته نیاورد بلکه یاوگی آن را نیاورد. عنوان مکتب داری او به طور بسیار طبیعی مأخوذ از ناسی به نظری آید که به خود حرم داده شده است، اما برخی چنین حدس زده اند که نخستین کسی که این نام را بدین گونه وال عثمانی داده است ناگزیر خاطرات ویدوک^۱ را خوانده بوده و از چگونگی مکتب داری روستایی آن فرانسوی معروف در ایام جوانی و ساهیت آن درسهای نهانی که به برخی از شاگردان خود می داده است وقوف یافته بوده است. آن گوشه گیری و انزوا که وال مکتب دار در سالهای آخر عمر بدان پناه می برد در مورد همه والهای سرزای پیر صادق است. تقریباً در همه مورد وال یکه - این لقب لویاتان مجرد است - پیر از آب درسی آید. مانند دانیل یون با ریش انبوه و حال مقدسش هیچ کس به جز طبیعت را نزد خود راه نمی دهد و طبیعت را در بیابان آنها به زنی می گیرد و طبیعت هر چند بسا اسرار تندخویانه دارد بهترین زنها هم هست.

آن مکتبها که فقط از والهای نر جوان و نیرومند تشکیل شده اند و از این پیشتر ذکر شد تضاد شدیدی با مکتبهای حرم وار دارند. چون آنجا که والهای ماده به حکم خصیلت ترسو هستند نرهای جوان یا ورزوهای چهل بشکه ای (به اصطلاح والگیران) به سراتب جنگجوترین و ستیزه جوترین تمامی لویاتانهاست و برخورد با آنها چنان خطرناک است که ضرب المثل شده است. به استثناء آن والهای پشمو که سر خاکستری دارند و گاه به چشم می خورند، و این والها همچون شیطانهای عبوس که بر اثر تفرس دردناکی به عذاب آمده باشند با شما خواهند جنگید.

فصل هشتم و نهم

ماهی بسته و ماهی رها

اشاره ای که در فصل ماقبل آخر به تیر بسته و تیر نوک تیز شد بیان شرحی را در باب قوانین و مقررات صید وال لازم می کند که شاید تیر نوک تیز را بتوان نشان و علامت بزرگ آن دانست. چه بسا چنین روی می دهد که هنگامی که چند کشتی به اتفاق در گردشند والی را یک کشتی می زند و سپس وال می گریزد و عاقبت به توسط کشتی دیگر کشته و گرفته می شود. و در اینجا به طور غیر مستقیم چندین واقعه کوچکتر پدید می آید که همگی از آن یک واقعه بزرگ منشعب شده اند. مثلاً: پس از صید پرمشقت و خطرناکی که به گرفتاری وال انجامیده است جسد وال ممکن است بر اثر توفان شدید از کشتی رها شود و پس از آنکه مسافتی را در جهت باد بر آب پیمود به توسط کشتی والگیر دومی گرفته شود که بدون خطر جانی یا از کف دادن طناب و در کمال سلامت آن را به کنار خود می کشد. بدین نحو ممکن بود اختلافهای بسیار مزاحم و شدید میان کشتیهای والگیر روی دهد، جز آنکه برخی قوانین عمومی از بدون و غیر مدون لکن قاطع هست که در تمامی موارد طرف استفاده است. شاید تنها روش رسمی والگیری که با وضع قانون محکم شده است همان قانون هلند

۱. Francois Eugène Vidocq (۱۸۵۷-۱۷۷۵)، کارآگاه و مکتب دار فرانسوی که محکوم به حبس ابد با اعمال شاقه شد.

باشد. این قانون را مجلس عمومی در سال ۱۶۹۰ میلادی وضع کرد. اما هرچند هیچ ملت دیگری در هیچ موقع قانون والگیری مدون نداشته است باز هم والگیران آمریکایی در این مسئله مقنن و وکیل مدافع خود بوده‌اند. والگیران آمریکایی دستگاهی ساخته‌اند که از حیث شمول مجمل خود از قوانین ژوستی نین و متفرعات انجمن مبارزه با مداخله در کار دیگران در چین درمی‌گذرد. آری این قوانین را می‌توان بر پر کلاه ملکه آن یا خار یک زوین نقش کرد و دورگردن آویخت: از بس کوچک و مختصرند.

(الف) ماهی بسته متعلق به طرفی است که ماهی بدو بسته است.

(ب) ماهی رها برای هر که بتواند زودتر او را بگیرد شکار عادلانه‌ای است.

اما آنچه موجب شیطنت این قانون استادانه است همان اختصار ستودنی آن است که یک جلد بزرگ تفسیر را برای توضیح آن لازم می‌کند.

اول: ماهی بسته کدام است؟ از لحاظ فنی ماهی خواه مرده باشد خواه زنده موقعی بسته است که به کشتی یا قایق مسافرداری یا هر وسیله‌ای که در هر حال به توسط مسافر یا مسافران بر آن نظارت شود مربوط شده باشد، خواه این وسیله دکل یا پاروپ یا طناب‌نه‌گرهی و خواه سیم تلگراف یا پاره‌ای کنتره باشد. هیچ فرقی نمی‌کند. همچنین ماهی از لحاظ فنی بسته شناخته خواهد شد اگر تیر نوک‌تیز یا هر نشانه قبول شده دیگری از تصاحب در آن فرو کرده باشد، به شرط آنکه طرفی که تیر نوک‌تیز به وال کوبیده به وضوح قدرت خود را در هر موقع که لازم شود در کشیدن وال به پهلوی کشتی نشان دهد و همچنین قصد این کار را داشته باشد. اینها تفسیرات علمی بود ولی تفسیرات خود والگیران گاه از الفاظ خشن و ضربات خشن تر تشکیل شده‌است. و آن قانون بی‌گفتگوی شست است. راست است که میان والگیران سراسنتر و شریف همواره رعایت موارد خاصی می‌شود که در آن ادعای مالکیت یک طرف نسبت به والی که قبلاً به توسط طرف دیگر تعاقب یا کشته شده است بیداد اخلاقی فاحشی است، اما دیگر والگیران به هیچ وجه تا این حد وسواسی نیستند.

در حدود پنجاه سال پیش دعوی عجیبی درباره تملک وال در انگلستان پدید آمده بود که در آن شاکمی مدعی بود که پس از تعاقب سختی که در دریاها شمالی از وال کرده بودند و هنگامی که در واقع موفق شده بودند وال را به زوین بزنند عاقبت به واسطه خطری که جانشان را تهدید کرده بود مجبور شده بودند هم از ریسمانهای خود صرف‌نظر کنند هم حتی از خود قایق. در نهایت طرف دعوی (که جاشوان کشتی دیگری بودند) با وال پدید آمدند و برابر چشمان شاکیان آن را زدند و کشتند و گرفتند و تصاحب کردند. و هنگامی که شاکیان به اعتراض برخاستند ناخدای گروه مدافع پیش صورت شاکیان بشکن زد و پدیشان اطمینان داد که محض تبجیل و تبرک عملی که کرده است اکنون طناب و زوینها و قایق ایشان را نیز که هنگام گرفتن وال بدو بسته بوده است نگاه خواهد داشت. و در آن دعوی شاکیان ادعای پرداخت غرامتی معادل ارزش وال و طناب و زوینها و قایق را داشتند.

وکیل مدافع طرف دعوی آقای ارسکین بود و ارد آن برو قاضی محکمه در طی مدافعه ارسکین که مرد شوخی بود وضعی را که از آن دفاع می‌کرد با اشاره به دعوی اعاده شرافت که اخیراً روی داده بود تحمیل کرد که در آن مرد محترمی پس از آنکه مدتی بیهوده کوشیده بود بر بدسگالی زن خود مهار بزند دست آخر او را در دریاها زندگی رها کرده بود ولی در طی مرور زمان از آن اقدام پشیمان شده عرض حال داده بود که مجدداً مالک آن زن شود. ارسکین وکیل طرف بوده و در آن هنگام در دفاع از موکل خود گفته بود که هر چند آن مرد محترم در اصل آن خاتون را با زوین زده بوده و زمانی او را محکم به خود بسته بوده و فقط به علت فشار بدسگالی جانکاه خاتون دست آخر او را رها کرده بود، اما در هر حال او را رها

کرده بود به نحوی که خاتون ماهی رها شده بود و بنابراین وقتی مرد محترم بعدی او را از نو به زوین زد خاتون ملک مسلم مرد محترم بعدی شد و نیز هرگونه زوین که در تن خاتون جا مانده بود از آن او می‌شد.

و اما در دعوی فعلی ارسکین مدعی بود که مثالهای خاتون و وال به‌طور متقابل یکدیگر را روشن می‌ساختند. پس از اصفاء این ادله و ادله متقابل، قاضی بسیار دانشمند به شرح زیر اعلام رأی کرد: در مورد قایق چنین مقرر داشت که باید به شاکیان داده شود چون آن را صرفاً به قصد نجات دادن خود رها کرده بودند؛ اما در مورد وال و زوینها و طناب متنازع فیهم آنها را متعلق به طرف دعوی خواند؛ وال را بدین سبب که هنگام گرفتاری نهایی ماهی رها بوده است، زوینها و طناب را بدین سبب که وقتی او (وال) با آنها گریخت در آن اشیاء مالکیتی به هم رساند و بنابراین هرکس که بعداً ماهی را می‌گرفت بر آنها صاحب حق می‌شد. و اما طرف دعوی بعداً ماهی را گرفته بودند بنابراین اشیاء سابق الذکر از آن ایشان شده بود.

وقتی یک مرد عادی بدین رأی قاضی بسیار دانشمند بنگرد لامحاله بدان ایراد خواهد کرد. اما وقتی تا سنگ زیر بنای مسئله واری کنیم آن دو اصل بزرگ در دو قانون والگیری وضع شده است که پیشتر نقل شد و لرد آلن برو آن دو را در دعوی مذکور در فوق مصداق عمل قرارداد و توضیح کرد که این دو قانون مربوط به ماهی بسته و ماهی رهاست. به عقیده من پس از تفکر کافی اساس و بنیان تمامی دستگاه قضای بشر است چون صرف نظر از نقش و نگار تراشها معبد قانون نیز مانند فلسطینیان فقط دو اوستام دارد که بر آن می‌توان ایستاد.

مگر این مثل در دهان همه کس نیست که تصرف نصف قانون است، آن هم بدین معنی که کاری با اینکه تصرف از کجا حاصل آمده است ندارند؟ اما بیشتر اوقات تصرف تمامی قانون است. مگر پیها و جانهای بردگان روسی و غلامان جمهوری چیزی به جز ماهی بسته هستند که تصرف آنها تمامی قانون است؟ برای صاحبخانه آژند آخرین پیشیز بیوه زن مگر چیزی به جز ماهی بسته است؟ خانه مرمرین آن رذل که رذالت او را کشف نکرده‌اند با لوحه‌ای که بر در آن به جای تیر نوک تیز کوبیده مگر چیزی به جز ماهی بسته است؟ آن نزول تباهی آور که مردخای صراف از غمبک بینوا و ورشکسته بابت قرضی که برای جلوگیری از سرگ خانواده غمبک بر اثر گرسنگی پرداخت شده می‌گیرد چیست؟ آن نزول تباهی آور مگر چیزی به جز ماهی بسته است؟ درآمد یکصد هزار لیره‌ای اسقف کبیر روح پناه که از نان و پنیر بخور و نمیر صدها هزار کارگر کمر شکسته جمع می‌شود (و همه این کارگران بدون کمک روح پناه قدم به بهشت خواهند گذاشت) چیست؟ آن ۱۰۰۰۰ لیره مدور مگر چیزی به جز ماهی بسته است؟ شهرها و دهکده‌های ارثی دوک مالک العقال مگر چیزی به جز ماهی بسته است؟ برای آن زوین انداز معروف، جان بول، جزیره ایرلند مگر چیزی به جز ماهی بسته است؟ برای آن نیزه انداز سرسل به نام برادر طریقت جوناتان سرزمین تکزاس مگر چیزی به جز ماهی بسته است؟ و مگر در تمام این موارد تصرف تمامی قانون نیست؟

و اما اگر اصل ماهی بسته تا این حد به‌طور وسیع معمول است اصل خویشاوند آن که ماهی رها باشد بیش از آن معمول است. این اصل در سراسر عالم و در میان ملل رواج دارد. مگر سرزمین آمریکا در ۱۴۹۲ چیزی به جز ماهی رها بود که کریستف کلمب پرچم اسپانیا را به عنوان تیر نوک تیز سرور شاهانه خود و بانوی او در آن فرو کرد؟ لهستان برای

تزار چه بود؟ یونان برای ترکهای عثمانی چه بود؟ هندوستان برای انگلستان چه بود؟ مکزیک عاقبت برای کشورهای متحد چه خواهد بود؟ همه ماهیهایی رها هستند. حقوق بشر و آزادیهای جهان مگر به جز ماهی رها هستند؟ تماسی افکار و عقاید مردم مگر به جز ماهی رها چیزی هست؟ نزد پرگوییان خودپسند دزد افکار متفکران مگر به جز ماهی رها چیزی هست؟ خود این کره بزرگ مگر چیزی به جز ماهی رهاست؟ و تو ای خواننده چیستی؟ هم ماهی رها و هم ماهی بسته؟

فصل نودم

سر یا دنب

«De balena vero sufficit, si rex habeat caput, et regina caudam.» Bracton, 1. 3, c. 3.

جمله فوق به زبان لائینی است که از کتابهای قوانین انگلستان برداشت شده است و معنی آن باتوجه به متن ضمیمه آن این است که از تماسی والهایی که هرکس در ساحل آن سرزمین بگیرد شاه به عنوان سرزمین انداز افتخاری سر آنها را مالک خواهد شد و دنب آنها با کمال احترام به ملکه تقدیم می گردد. این تقسیمی است که در مورد وال معادل نصف کردن سیب است چون بین آن دو قسمت چیزی باقی نمی ماند. و اما چون این قانون با تعدیلی که در آن شده تا این زمان در انگلستان معتبر است و چون از لحاظهای مختلف بینظمی عجیبی در قانون کلی ماهی بسته و رها پدید می آورد بر همان اصل مؤدبانه که راه آهن انگلستان را وادار ساخته است هزینه واگن جداگانه ای را که مخصوص استقاده خاندان سلطنت ذخیره می شود متحمل کرد در اینجا در فصل جداگانه ای مورد بحث قرار می گیرد. در وهله اول در اثبات عجیب این واقعیت که قانون مذکور در فوق هنوز به اعتبار خود باقی است اکنون به قتل واقعه ای می پردازم که ظرف دو سال پیش انجام پذیرفته است.

چنان می نماید که چند تن از دریانوردان شریف دورور یا ساندویچ یا یکی از پنج بندر پس از تعاقب دشواری به کشتن و به ساحل کشیدن والی توفیق می یابند که در اصل آن را دور از ساحل دیده بودند. و اما پنج بندر به طور غیر کامل در حوزه نوعی عسس یا شاطر قرار دارند که سردار سرپرست ناسیده می شود. گمان می کنم که چون وی آن مقام را مستقیم از مقام سلطنت گرفته است تماسی درآمد شاهی سرزمینهای پنج بندر به حکم مأسوریت به وی تعلق می گیرد. برخی از نویسندگان این مقام را شغل پرموجب و بیزحمت خوانده اند. اما چنین نیست. چون جناب سردار سرپرست گاه یا حرارت بسیار به دست اندازی در مداخل خود مشغول است و آن مداخل به طور عمده به علت همان دست اندازی مخصوص او شده است.

و اما هنگامی که این دریانوردان بینوای آفتابزده و پا برهنه که شلوارهای خود را بر ساقهای نزار خود بالا زده بودند با مشقت بسیار وال فریه خود را بر ساحل خشک کشیدند و از روغن گرانها و استخوان وال به خود وعده ۱۰ لیره می دادند و در خیال بر پایه سهمی که می بردند با زنان خود چای کمیاب می نوشیدند و با رفقای خود آبجوی خوب، مرد بسیار

محترم و بسیار دانشمند و بسیار مسیحی با یک جلد کتاب قانون براکتون زیر بغلش قدم پیش می‌گذارد و کتاب قانون را روی سر وال می‌نهد و می‌گوید: «دست مزیندا آقایان، این ماهی، ماهی بسته است. من آن را به عنوان ملک سردار سرپرست ضبط می‌کنم.» به شنیدن این سخنان دریانوردان بینوا با وحشت احترام‌آمیز خود (که خاص انگلیسیان است) چون نمی‌دانند چه بگویند سخت مشغول خاراندن گردآگرد سرهای خود می‌شوند و در ضمن با حسرت از وال به مرد بیگانه می‌نگرند. اما این کار به هیچ وجه مسئله را فیصله نداد و قلب سخت سرد دانا را که یک جلد کتاب براکتون با خود داشت نرم نکرد. پس از مدت زمانی یکی از ایشان که چند دقیقه سر خود را دنبال فکر بکری خارانده بود به خود جرأت داد و پرسید:

«ببخشید، قربان، این سردار سرپرست چه کسی است؟»

«شخص دوک.»

«اما دوک که در گرفتن این وال مداخله‌ای نداشت؟»

«مال اوست.»

«ما خیلی زحمت کشیدیم، خیلی خطر گذرانندیم، خیلی خرج کردیم و حالا همه‌اش به جیب دوک می‌رود و ما در مقابل تمام مشقتی که کشیدیم فقط همین تاولهای دستان گیرمان می‌آید.»

«مال اوست.»

«آیا دوک آنقدر فقیر است که ناچار به این طرز عاجزانه روزی خود را در می‌آورد؟»

«مال اوست.»

«من به این فکر بودم که قسمتی از سهم خودم را از این وال به مادر پیر زمین گیرم

بدهم.»

«مال اوست.»

«دوک به یک ربع یا نصف این وال نمی‌زد؟»

«مال اوست.»

خلاصه اینکه وال ضبط شد و به فروش رسید و حضرت امجد والا دوک ولینگتن پول آن را دریافت داشت. آخوند شریفی از اهل شهر که فکر کرده بود آن قضیه وقتی در پرتو خاصی مورد توجه قرارگیرد یا وضع موجود ممکن است در حداقل امکان قضیه سختی تلقی شود، با کمال احترام عریضه‌ای به حضرت امجد والا نوشت و به او التماس کرد که امعان نظری نسبت به وضع آن دریانوردان بخت برگشته بفرماید. حضرت امجد والا در جواب آن عریضه بدین مضمون پاسخ فرمود (هر دو نامه منتشر شده‌اند) که قبلاً امعان نظر فرموده است و پول را هم دریافت داشته است و بسیار خوشوقت خواهد شد اگر آن آقای محترم در آینده از مداخله در کارهای مردم خودداری کند. آیا این حضرت امجد والا همان پیر سرد جنگجوست که در گوشه‌های سه اسپراتوری ایستاده با همه قدرت خود از گدایان صدقه می‌گیرد؟ به سهولت می‌توان دید که در این قضیه حق ادعایی دوک نسبت به وال حقی بوده است که از شاه بدو منتقل شده بوده است. بنابراین ناگزیر باید تحقیق کنیم که شاه در ابتدا به حکم چه اصلی واجد آن حق شده است. متن قانون را پیشتر به دست دادیم. اما دلیل آن قانون را پلودون^۱ به دست می‌دهد. وی می‌گوید والی که بدان‌گونه گرفته شده باشد «به علت جنس بسیار عالی آن» به شاه و ملکه تعلق دارد. و بیخنده‌ترین مفسران این استدلال را بسیار وارد دانسته‌اند.

۱. Edmund Plowdon (۱۸۸۵-۱۸۱۵)، قاضی و حقوقدان انگلیسی. - م.

و اما چرا سر به شاه می‌رسد و دنب به ملکه؟ ای قانوندانان دلیلی برای این امر دارید؟

یکی از نویسندگان قدیم عدالتخانه شاه به نام ویلیام پرین در رساله خود در باب «طلای ملکه» یا پول مقرری ملکه بدین گونه بحث می‌کند که: «دنب از آن ملکه است تا اشکاف لباس ملکه واجد استخوان وال گردد.» و اما این جمله هنگامی نوشته شده بود که استخوان نرم و سیاه وال گروئلندی به مقدار زیاد در شکم بند زنان به کار می‌رفت. اما این استخوان در دنب وال نیست در سر وال واقع است و این برای حقوقدانان هوشمندی مانند پرین بسیار تأسف‌آور است. اما مگر ملکه پری دریایی است که دنب به او هدیه کنند؟ شاید ابهاسی در کار باشد.

قانونگذاران انگلیسی دو ماهی را بدین گونه مشخص ساخته‌اند یکی وال و دیگری ماهی غضروفی، این هر دو با محدودیت بعینی ملک شاه هستند و ستون دهم درآمد عادی سلطنت را تشکیل می‌دهند. هیچ خبر ندارم که نویسنده دیگری بدین امر اشاره کرده است یا نه اما به حکم قیاس به نظرم چنین می‌رسد که ماهی غضروفی را نیز باید به همان شیوه وال تقسیم کرد و سر بسیار فشرده و کشدار خاص آن ماهی نصیب شاه گردد که چون به تعبیر وال آن توجه کنیم شاید از راه طبیعت بر اساس محبت فرضی استوار باشد. و بدین گونه ظاهر امر چنین است که هر چیز دلیلی دارد حتی قانون.

فصل نود و یکم

ملاقات کشتی پکوئود با کشتی روز بود

«برهم زدن شکم این لویاتان به دنبال عنبر بیهوده بود که عفونت تحمل ناپذیر جستجو را نهی نمی‌کرد.»

سر تی . برون

یک یا دو هفته از آخرین صحنه والگیری که نقل شد می‌گذشت و ما آهسته بر دریای خواب گرفته بخارآلود نیمروز پیش می‌رفتیم که بینهای متعددی که بر عرشه پکوئود بودند نشان دادند از آن سه جفت چشم که بر بالای دکل پاس می‌دادند کاشفان زرنگتری هستند. از دریا بوی خاصی می‌آمد که چندان خوشایند نبود.

استاب گفت: «حاضریم شرط ببندم که جایی در این حوالی چندتا از آن والها که آن روز با تیر زدیم روی آب می‌روند، فکر کرده بودم که به همین زودیا پدیدایشان می‌شود.» در آن دم بخارهایی که جلو کشتی بودند به کناری رفتند و از دور کشتی پیدا شد که شراعهای خمیده آن نشان می‌داد نوعی وال باید به کنار آن بسته باشد. به تدریج که نزدیکتر لغزیدیم کشتی بیگانه از رأس خود پرچم فرانسه را نشان داد، و از ایرگردان لاشخوران دریایی که دور آن کشتی می‌چرخیدند و بالا می‌رفتند و پایین می‌آمدند آشکار بود

که والی که به کنار بسته بود، چیزی بود که والگیران وال ترکیده می‌نامند. یعنی والی که بدون مزاحمت بر دریا مرده و به صورت جسد تملک نشده شناور است. خوب می‌توان تصور کرد که چنان توده‌ای چه بوی ناخوشی می‌پراکند؛ بدتر از شهر طاعون‌زده‌ای در شام که زندگان از عهده دفن رفتگان برنایند. برخی در واقع آن را چنان تحمل ناپذیر تلقی می‌کنند که هیچ حرصی ایشان را به لنگر انداختن در کنار آن راضی نمی‌کند. با وجود این کسانی هستند که باز هم به این کار دست می‌زنند. هر چند روغنی که از این گونه والها به دست آید جنس ناسرغوبی دارد و به هیچ وجه ربطی به عطرگل ندارد.

همچنان که همراه نسیم رو به زوال نزدیکتر می‌رفتیم دیدیم که کشتی فرانسوی وال دیگری نیز به کنار بسته است و این وال دوم از وال اول نیز بویناکتر می‌نمود. در حقیقت معلوم شد که این وال از آن والهای معنایی بود که به ظاهر بر اثر نوعی سوء هضم شدید می‌میرند و اجساد مرده خود تقریباً بکلی از هر چیز شبیه روغن خالی به جا می‌گذارند. با وصف این در جای خود خواهیم دید که هیچ والگیر دانایی از چنین والی رویگردان نمی‌شود ولو به کلی از والهای ترکیده پرهیز کند.

در این هنگام کشتی پکوئود چنان به کشتی بیگانه نزدیک شده بود که استاب قسم خورد تیرک بیل والبری خود را که به ریسمانهای گره خورده گرد دنب یکی از دو والگیر کرده بود باز می‌شناسد. خنده‌ای طیبت‌آمیز کرد و گفت: «خوب آدمی گیر آوردیم ها. از آن شغال مرده‌هاست. من خوب می‌دانم که این گندهای فرانسوی در والگیری آدمهای کثیفی هستند. بعضی وقتها چشمشان که به موجهای بلند می‌افتد آنها را با قواره والها اشتباه می‌کنند و قایقشان را به آب می‌اندازند. بله. و بعضی وقتها هم با انبار پر از جعبه‌های پیه‌های موسی و قوطیهای فتیله‌بری از بندر بیرون می‌آیند چون از پیش می‌دانند تمام روغنی که گیر می‌آورند آنقدر نیست که قتیله ناخدا را در آن خیس کنند. بله، همه ما این چیزها را می‌دانیم اما نگاه کنید این یک‌گند فرانسوی است که با ته مانده ما می‌سازد. منظورم آن وال به تیر بسته است. به این هم راضی است که استخوانهای خشک آن ماهی قیمتی دیگر را هم بترشد. بدبخت کثیف، بیاید یک کلاه دور بگردانیم و محض صدقه کمی روغن به اینها هدیه کنیم چون هرچه روغن از آن وال تیر بسته بگیرد به درد سوزاندن هم نمی‌خورد. حتی در زندان محکومین به اعدام هم نمی‌شود سوزاند. و اما در مورد آن یکی وال من حاضریم با شکستن و فشار دادن سه دکل کشتی خودمان روغن بیشتری بگیرم تا او از آن بجزه استخوان می‌گیرد. هر چند حالا که فکرش را می‌کنم ممکن است چیزی در آن وال باشد که خیلی بیشتر از روغن بیزرد. بله. عنبر را می‌گویم. نمی‌دانم این بیزرد فکر آن را کرده یا نه. به زحمتش می‌ارزد. بله. حاضریم شرکت کنیم.» و باگفتن این جمله رو به عرشه زیرین راه افتاد.

تا این هنگام که هوا اندک جنبش داشت بکلی آرام شده بود به نحوی که خواه نخواه کشتی پکوئود اکنون اسیر بوشده بود و هیچ امیدگریزی نداشت مگر آنکه نسیم از نو برخیزد. استاب در این وقت از اطاق خود بیرون آمد و جاشوان قایق خود را احضار کرد و به طرف کشتی بیگانه دور شد. همینکه از دماغه کشتی گذشت متوجه شد که طبق سلیقه متفنن فرانسوی قسمت بالای ساق آن شبیه نهال بسیار بزرگ خمیده‌ای کنده کاری و سبزرنگ شده و به جای تیغ میخهای مسین از جایهای مختلف آن بیرون جسته و تمامی آن به پیازی منتظم به رنگ سرخ تند خاتمه یافته است. استاب بالای تخته‌های زیرین با حروف طلائی بزرگ خوانده بود Bouton de Rose یا غنچه گل. این بود نام خیال انگیز کشتی متفنن. هر چند استاب آن جزء کلمه را که Bouton باشد نمی‌فهمید باز هم لفظ Rose و تصویر پیازی را که روی هم می‌گذاشت به اندازه کافی معنی تمام کلمه را برای او روشن می‌ساخت.

انگشت را روی بینی نهاد و فریاد زد: «غنچه گل چویی - ها؟ خیلی خوب اسمی است، اما عجب مثل تمام خلقت بوی گند می دهد!»
 و اما به منظور برقراری ارتباط مستقیم با افرادی که بر عرشه بودند ناگزیر بود دور دماغه کشتی بگردد و به طرف سمت راست آن برود و در نتیجه به وال ترکیده نزدیک شود و از بالای آن حرف بزند. پس چون بدین نقطه رسید، در حالی که هنوز دستش را به بینی گرفته بود فریاد زد: «آهای، غنچه گل، هیچ کدام از شما غنچه گلیها انگلیسی بلدید؟»
 مردی از اهالی جزیره گرنسی که بر دیواره کشتی بود و معلوم شد نایب اول کشتی است در جواب گفت: «بله.»

خیلی خوب، غنچه بوتون دو روز من، شما وال سفید را ندیده اید؟
 «کدام وال را؟»

«وال سفید را - وال سرزا - مویی دیک، ندیده ایدش؟»

«اسمش را هم نشنیده بودم. Cachalot Blanche - وال سفید - نه، نه.»

«خیلی خوب. پس حالا خداحافظ. من یک دقیقه دیگر برمی گردم.»

آنگاه با شتاب به سوی پکوئود بازگشت و چون دید اهب بالای نرده عرشه زیرین خم شده منتظر گزارش اوست از دو دست خود شیپوری ساخت و میان آن فریاد زد: «خیر، قربان، خیر.» که به شنیدن آن اهب به اطاق خود بازگشت و استاب به طرف کشتی فرانسوی بازگشت.

در این هنگام متوجه شد که مرد اهل گرنسی که تازه میان زنجیرها رفته مشغول به کار بردن بیل والبری بود بینی خود را میان چیزی کیسه مانند آویخته بود.

استاب گفت: «دماغ شما چطور شده؟ شکسته؟» مرد اهل گرنسی که به نظر نمی رسید شغلی را که بدان پرداخته بود زیاد چنگی به دلش بزند، در پاسخ گفت: «کاش دماغم شکسته بود. یا اصلاً دماغ نداشتم. اما تو چرا دماغت را گرفته ای؟»

«اوه، چیزی نیست. دماغ من موسی است مجبورم نگاهش دارم، هوای خوبی است. مثل هوای باغ و لاله زار است. غنچه گل، بیا یک دسته گل برای من ببنداز.»

مرد اهل گرنسی که ناگهان به خشم آمده بود غریبه که: «اصلاً اینجا چه غلط می کنی؟»

«اوه، خون سرد باش، خون سرد، بله، باید سرد و خونسرد بود. چرا این والها را توی یخ نمی خوابانی؟ اما شوخی به کنار، غنچه گل، می دانی هرگونه کوشش برای روغن گرفتن از همچو والهایی بیهوده است؟ و اما در مورد آن یکی که خشکیده، آن یکی در تمام لاشه اش یک پیمانته هم ندارد.»

«خودم خوب می دانم. اما، می دانی، این ناخدای ما باورش نمی شود. این سفر اولش است. پیش از این اودوکلنی ساز بوده. اما بیا بالا، شاید حرف تو را باور کند. حرف مرا که باور نمی کند شاید من هم بتوانم از این کار کثیف خلاص بشوم.»

استاب در جواب گفت: «محض خاطر تو هر کار بگویی می کنم.» و پس از آن خیلی زود به عرشه کشتی رفت. در آنجا صحنه عجیبی پدیدار شد. ملاحان با کلاههای سرخ پشمین منگوله دار مشغول آماده ساختن ابزارها برای والها بودند. اما تا حدی آهسته کاری کردند و خیلی تند حرف می زدند و چنان می نمود که همه حالی دارند به جز حال خوش. بینی تماشان مثل دکلهای کوچک از صورتشان بر افراشته بود. گاه گاه جفت جفت کار را رها می کردند و به دوتا پای دکل می رفتند تا هوای تازه استنشاق کنند. برخی از ایشان که گمان می بردند به طاعون مبتلا خواهند شد پنبه بیخته در آتش می افکندند و در فواصلی دود آن را زیر بینی

می گرفتند. دیگران که دسته‌های پپیهای خود را تا نزدیکی حقه شکسته بودند با شدت دود توتون را می‌سکیدند تا به‌طور پیوسته شامه خود را از آن پر کنند.

استاب از بارانی از ناسزا و دشنام که از زندان ناخدا در پشت کشتی می‌بارید بیکه خورد و چون بدان سونگریست چهره‌ای آتشین دید که از پشت در بیرون آمده بود که پس از اعتراض بیهوده نسبت به اعمالی که آن روز انجام شده بود به زندان ناخدا (به آن Cabinet می‌گفت) رفته بود تا از بوی گند پرهیزد اما باز هم نمی‌توانست گاه‌گاه از بروز فریادهای التماس یا نفرت خودداری کند.

استاب که متوجه تمام این نکات شده بود فکر خوبی برای خود کرد و رو به مرد اهل‌گرنسی کرد و اندکی با او سخن گفت و طی این گفتگو نایب بیگانه نفرت خود را نسبت به ناخدایش به عنوان جاهل خودپسندی که ایشان همه را بدان سرنوشت بیفایده و بدبو دچار ساخته بود بیان کرد. استاب با دقت مرد اهل‌گرنسی را آزمایش کرد و دریافت که وی اندک ظنی هم در باب عنبر ندارد. پس راز خود را در آن مورد سر به مهر نگاهداشت اما از هر حیث دیگر با او یکدل و محرم شد، به نحوی دو نفری به‌زودی نقشه کوچکی به هم جور کردند تا هم سر ناخدا را به طاق بکوبند هم او را دست بیندازند بدون آنکه او در صمیمیت ایشان شک کند. طبق این نقشه کوچک ایشان قرار شده بود مرد اهل‌گرنسی به‌ظاهر مترجم هرچه می‌خواهد به ناخدا بگوید اما این عنوان که استاب گفته است هر مهملی که بیشتر به ذهنش برسد در آن مصاحبه عنوان کند.

تا این هنگام سخریه ایشان از اطاق بیرون آمده بود. مرد کوچک اندام و سبزه‌رنگی بود اما برای ناخدا شدن تا حدی ظریف می‌نمود. اما ریش و سبیل انبوهی داشت و نیمتنه مخملی نخی سرخی با مهر و ساعت در پهلو به بر داشت. در این هنگام مرد اهل‌گرنسی استاب را به این مرد محترم معرفی کرد و با جلوه بسیار قیافه مترجم میان آن دو را به خود گرفت.

گفت: «اول به او چه بگویم؟»

استاب نگاهی به نیمتنه مخمل و ساعت و مهر افکند و گفت: «خوب، بدنیست اول به او بگویی به نظر من مثل بچه‌ها می‌ماند، هرچند من نمی‌خواهم اظهار نظر کنم.»

مرد اهل‌گرنسی رو به ناخدا کرد و به زبان فرانسه گفت: «موسیو، این آقا می‌گوید همین دیروز کشتی ایشان با یک کشتی برخورد کرده که ناخدا و نایب اول و شش ملاح آن بر اثر کشیدن وال ترکیده به کنار کشتی مبتلا به تب شده و مرده بودند.»

به شنیدن این حرف ناخدا بیکه خورد و خواهان آن شد که شرح بیشتری بشنود.

مرد اهل‌گرنسی خطاب به استاب گفت: «دیگر چه بگویم؟»

«خوب حالا که او سخت می‌گیرد به او بگو بعد از اینکه به دقت براندازش کردم یقین دارم بیشتر از یک بوزینه جاوه‌ای لیاقت فرماندهی کشتی را ندارد. راستش، از قول من به او بگو عنتر.»

«موسیو، این آقا قسم می‌خورد می‌گوید که آن یکی وال، آنکه خشک شده از آنکه ترکیده مرده‌تر است. موسیو، به‌طور خلاصه به من قسم می‌دهد که اگر جانمان را دوست داریم از این ماهیها دست برداریم.»

ناخدا در دم به پیش دوید و با صدای بلند به جاشوان خود فرمان داد دیگر ابزارهای برش را بالا نبرند و فوراً طنابها و زنجیرهایی را که والها با آنها به کشتی بسته شده بودند باز کنند.

وقتی ناخدا نزد ایشان بازگشت مرد اهل‌گرنسی پرسید: «دیگر چه بگویم؟»

«خوب، بگذار ببینم، هان، حالا بد نیست به او بگویی - که بله بله و بگو سن سرش کلاه گذاشتم (زیر لب خطاب به خود) و شاید سر یک نفر دیگر هم.»
 «موسیو، آقا می گوید خیلی خوشوقت است که توانسته خدمتی به ما بکند.»
 به شنیدن این سخن ناخدا معترض شد که تشکر وظیفه آنهاست (یعنی خودش و نایبش) و در خاتمه از استاب دعوت کرد که قدم به اطاق او بگذارد و یک بطر شراب بر دو بیاشامند.

مترجم گفت: «از تو دعوت می کند یک گیلان شراب با او بخوری.»
 «از صمیم قلب از او تشکر کن. اما به او بگو این خلاف اصول سن است که با مردی که کلاه سرش گذاشته ام شراب بخورم. راستش، به او بگو سجویوم بروم.»
 «موسیو، آقا می گوید که اصول او اجازه شراب خوردن به او نمی دهد و اما اگر موسیو می خواهد یک روز دیگر هم زنده بماند و بتواند مشروب بخورد بهتر است هر چهار قایق را به آب بیندازد و کشتی را از این والها دور کند چون دریا آرام است و والها نمی جنبند.»
 تا این هنگام استاب از دیواره کشتی سرازیر شده بود و پس از آنکه سوار قایق خود شده خطاب به سرد اهل گرنسی چیزی بدین مضمون گفت که چون در قایق خود ریسمان سوتی درازی دارد با کشیدن وال سبکتر از کنار کشتی هر چه از دستش برآید برای کمک به ایشان می کند. پس در ضمن که قایقهای کشتی فرانسوی مشغول سوق دادن کشتی به سوی بودند استاب نیز از راه خیر وال خود را به سوی دیگر سوق می داد و با خودنمایی ریسمان سوتی بیش از حد درازی را سست در آب انداخته بود.

اندکی بعد نسیمی برخاست. استاب چنین وانمود کرد که وال را رها کرده است. کشتی فرانسوی قایقهای خود را بالا کشید و اندکی بعد به فاصله خود افزود و در این ضمن کشتی پکوئود میان آن کشتی و وال استاب حایل شد. بیدرنگ استاب به شتاب به جسد شناور نزدیک شد و به طرف پکوئود فریاد کشید تا قصد خود را معلوم کند و فوری دست به کار چیدن میوه حیلۀ ناحق خود شد. بیل تیز قایق خود را به دست گرفت و اندکی بعد پشت مازه وال مشغول کردند سوراخی در بدن آن شد. چنان می کند که گفتی می خواهد میان دریا انباری بکند و چون دست آخر بیل او به استخوان محکم دنده خورد چنان بود که گویی کاشی و ظروف گلین روم قدیم در گل چرب انگلیسی پیدا شده است. جاشوان قایق او همگی سخت به هیجان آمده به شوق تمام به سر کرده خود کمک می کردند و مثل کسانی که دنبال طلا می گردند دلهره داشتند.

و در همه این مدت تعداد بیشماری پرنده از بالا به زیر می آمدند و سر به زیر آب می بردند و فریاد می کشیدند و غوغا می کردند و دور ایشان با هم در می افتادند. استاب رفته رفته و آخورده می نمود به خصوص که آن بوی عفن شدت می یافت، که ناگهان درست از وسط این طاعون نسیم لطیف عطر برخاست و از میان مد بویهای عفن گذشت بدون آنکه جذب آنها شود به همان گونه که رودخانه ای به رودخانه دیگر می رسد و سپس به راه خود ادامه می دهد بدون آنکه تا مدتی با رودخانه اصلی درآمیزد.

استاب در حالی که به چیزی در ناحیه زیر آب می زد با نشاط فریاد بر می آورد که: «جستمش جستمش، کیسه است، کیسه است.» پس بیل خود را به کناری افکند و هر دو دست را به درون برد و سپس مشت مشت چیزی را بیرون کشید که شبیه قالب صابون رسیده و بندزور یا پنیر کهنه آبله رو بود و اضافه بر آن بسیار چرب و خوش بو بود. به آسانی ممکن بود شست را در آن فرو کرد. رنگ آن میان زرد و خاکستری است. دوستان من، آنچه وصف می کنم همان عنبر یا شاهبوی است که هر سیر آن را دارو فروش و عطار به پنج تومان

می‌خرند. در حدود شش شست‌گیر آمد اما اگر به خاطر اهب کمصبر و فرمانهای بلند او به استاب نبود که دست بردارد و به کشتی باز گردد و گرنه کشتی ایشان را خواهد گذاشت و به راه خود خواهد رفت، ناگزیر آن همه به دریا نمی‌ریخت و بیگمان مقدار بیشتری حاصل شد.

فصل نود و دوم

عنبر خاکستری

و اما این عنبر خاکستری ماده عجیبی است و به عنوان کالای بازرگانی چندان اهمیت دارد که در سال ۱۷۹۱ یک تن ناخدای زاده نانتوکت به نام کافیلز را در دادگاه مجلس سبعوثان انگلستان درباره این موضوع به محاکمه کشیدند. چون در آن هنگام و در واقع بالنسبه تا همین اواخر اصل واقعی شاهبوی مانند خود عنبر برای اهل علم معمای بود. هر چند لغت Ambergris ترکیب فرانسوی عنبر خاکستری است با وجود این آن دو ماده بکلی از یکدیگر جدا هستند. چون عنبر نیز هر چندگاه بر ساحل دریا به دست می‌آید در خاکهای دور از ساحل به چنگ می‌افتد، در حالی که عنبر خاکستری جز در دریا به دست نمی‌آید. اضافه بر آن عنبر ماده سخت و شفاف و شکننده و بی‌بویی است که به کار دهانه نی‌لبک و پیپ و دانه تسبیح و زیورهای دیگر می‌رود و عنبر خاکستری نرم و مومگونه و چنان به شدت خوشبو و معطر که به مقدار زیاد در عطرسازی و خمیر بخور و شمعیهای گرانبها و گردمو و دهنیات به کار می‌رود. ترکها از آن در آشپزی استفاده می‌کنند و نیز آن را به مکه می‌برند به همان گونه که کندر را به کلیسای پطرس قدیس در رم می‌برند. برخی بازرگانان شرابفروش چند دانه در شراب قرمز می‌ریزند تا خوشبو شود.

پس کیست که بتواند تصور کند این بانوان و آقایان لطیف با جوهری که از اسماء عاری از شرافت وال بیمار به دست آمده است خود را زینت می‌کنند، اما همین است که هست. به عقیده گروهی عنبر خاکستری علت و به نظر گروهی دیگر معلول سوء هاضمه وال است. معالجه آن سوء هاضمه دشوار است مگر آنکه سه - چهار قایق قرص براندوت بار کنند و به وال بخوراند. سپس همان گونه که عمله راه و معدن که سنگها را می‌ترکانند می‌گریزند، از قلمرو یادگیر فرار کنند.

فراموش کردم بگویم که در این عنبر خاکستری برخی صفحه‌های سخت و مدور و استخوانی به دست آمد که استاب نخست پنداشت تکه شلوار جاشوان بوده است اما بعد معلوم شد که چیزی جز استخوان کوچک چشته ماهی نیست که بدان گونه مومیایی شده است. و اما اینکه دوام و فسادناپذیری این عنبر خاکستری بسیار خوشبوی باید در میان چنان فساد به دست آمده هیچ نیست؟ به یاد آورید آن گفته پولس قدیس را در قرنطیان در باره فساد و فسادناپذیری، و اینکه چگونه پدر ما را در خفت می‌افشانند و خود در فخر پرورده می‌شویم. و نیز به خاطر آورید آن سخن پاراسلسوس را در باره چیزی که مشک را می‌سازد. و همچنین فراموش نکنید که میان تمامی چیزهای بدبو اودوکلنی در مراحل مقدماتی ساخت خود

۱. لفظ انگلیسی Amber خود از لفظ عربی عنبر و به همان معنی است. Ambergris که از اسماء وال به دست می‌آید از لحاظ شیمیایی همان است و از لحاظ لفظ «خاکستری» اضافه دارد.

از همه بدتر است.

میل داشتیم این فصل را با دعای فوق به پایان رسانم اما به واسطه اشتیاقی که بهرد اتهامی دارم که غالباً به والگیران می‌بندند و ممکن است هم اکنون با برداشت برخی ذهنها که تصدیق بی‌تصور می‌کنند به واسطه آنچه درباره دو وال مرد فرانسوی گفته شد به‌طور غیر مستقیم ثابت شده باشد، این کار از من ساخته نیست. جای دیگر در این کتاب این ادعای بی‌پایه رد شده است که حرفه والگیری سراسر کاری آلوده و بی‌نظم است. اما اکنون چیز دیگری را باید رد کرد. اشاره کرده‌اند که همه والها همواره بد بویند. و اما ببینیم اساس این لکه ننگ از کجا خاسته است.

من عقیده دارم که رد آن را آشکار می‌توان در رسیدن نخستین کشتیهای والگیری که از گروئنلند به لندن بازگشتند در بیش از دو قرن پیش جست. علت آن است که آن والگیران نه در آن هنگام و نه اکنون برخلاف معمول والگیران دریاها را جنوب هم در دریا روغن را آب نمی‌کنند بلکه پیه تازه را به قطعات کوچک می‌برند و از میان سوراخهای چوب پنبه بشکه‌های بزرگ به درون می‌اندازند و به همان حال آن را به مقصد می‌برند. کوتاهی فصل شکار در آن آبهای یخ و توفانهای شدید و ناگهانی که آن کشتیها بدان دچار می‌شوند، مانع اتخاذ هر گونه طریقه دیگری است. نتیجه آن است که هنگام باز کردن انبار و پیاده کردن یکی از این قبرستانهای وال در بندرگاه گروئنلند بویی برمی‌خیزد تا حدی شبیه آن بوی که هنگام حفر گورستان قدیم شهر برای گذاردن پهی بیمارستان بیمار پذیر به مشام می‌رسد.

همچنین تا حدی حدس می‌زنم که این اتهام سوء نسبت به والگیران را ممکن است عیناً به وجود دهکده‌ای هلندی در روزگار گذشته در ساحل گروئنلند نسبت داد به نام اشمر-نبورگ یا اسمیرنبرگ. نامی که فوگوفون اشلاک دانشمند در اثر بزرگ خود در باب بویها به کار برده است و آن اثر متن درسی آن موضوع شده همین نام دوم است. همچنانکه از این نام برمی‌آید (Smeer = چربی و beny = برهم انباشتن) این دهکده را بدان قصد پدید آوردند که جایی برای آب کردن پیه وال ناوگان والگیر هلندی موجود باشد بی‌آنکه برای آن کار به هلند برده شوند. این دهکده مجموعه‌ای بوده است از کوره‌ها و تاوهای چربی‌گداز و انبارهای روغن، و هنگامی که کار در اوج شدت بوده بیگمان بوی بسیار خوشی از آن بر نمی‌خاسته است. اما تمامی اینها در مورد کشتی وال سرزایگردد دریاها را جنوب فرقی می‌کند. این کشتیها در یک سفر چهارساله پس از آنکه انبارهای خود را از روغن انباشتند شاید پنجاه روز هم صرف گذاختن و زدودن آن نکنند و روغن در آن حال که به بشکه ریخته می‌شود تقریباً بی‌بوست. حقیقت آن است که والها به عنوان یک نوع حیوان، خواه زنده خواه مرده، اگر آنطور که باید شکافته و انبار شوند به هیچ وجه موجودات بدبویی نیستند و نیز والگیران را نمی‌توان بدان گونه که مردم قرون وسطا به باز شناختن افراد یهود در میان جمع تظاهر می‌کردند به وسیله بینی تمیز داد. و همچنین وال در واقع نمی‌تواند به جز خوشبو چیزی باشد چون به‌طور کلی از سلامت کامل برخوردار است و ورزش فراوان می‌کند و همواره بیرون چهاردیواری به سر می‌برد، هر چند حقیقت آن است که کمتر به هوای باز می‌آید. من می‌گویم حرکت دنباله وال سرزا بر آب بوی خوشی می‌پراکند درست نظیر حرکت پیراهن مشک آلوده بانویی در هوای گرم اطاق نشیمن. پس با توجه به عظمت جثه وال سرزا از لحاظ بوی خوش او را به چه چیز تشبیه کنم؟ نباید او را به آن قبیل معروف مانند کنم که او را با دندانهای جواهر نشان و عطر صندل بر او پاشیده از یکی از شهرهای هندوستان برای تشریف اسکندر کبیر بیرون بردند؟

مطرود

چند روزی از برخورد با کشتی فرانسوی گذشته بود که واقعه‌ای بسیار مهم بر بی‌اهمیتترین جاشوان پکوئود گذشت. واقعه‌ای بسیار ندره‌آور بود و منجر بدان شد که برای جاشوان که گاه دیوانه‌وار خوش بودند و سرنوشتشان از پیش مقدر شده بود در باره هر دنباله متفرق و پراکنده که بر سر کشتی آید پیشگویی زنده و همراه پدید آورد.

و اما در کشتی والگیری همه افراد را به قایقها راه نمی‌دهند. چند نفری را در کشتی ذخیره می‌گذارند و عنوانشان را کشتیبان می‌گویند و کار ایشان آن است که در مدت تعقیب وال به توسط قایقها کشتی را آماده نگاهدارند. به‌طور کلی این کشتیبانان به‌عین افرادی که جاشوان قایقها را تشکیل می‌دهند افراد سرسختی هستند. اما اگر میان جاشوان فرد لاغر بیکاره یا موجود هراسناکی باشد آن موجود را به‌یقین کشتیبان می‌کنند. در کشتی پکوئود نیز در مورد سیاهپوست کوچک‌انداسی که به او لقب پپین داده به تخفیف پپ صدایش می‌کردند وضع از همین قرار بود. بیچاره پپ! قبلاً هم نامش را شنیدند. حتماً طبل کوچک او را در آن نیمه‌شب اثربخش با آوای حزین و دلنشین آن به‌یاد دارید.

از حیث برون پپ و دوبوی نقطه مقابل هم بودند، مثل کره سفید و کره سیاه و به‌یک اندازه رشد کرده اما با رنگهای ناجور و هر دو بیرون از روش معمول. اما آنجا که دوبوی بینوا به‌حکم طبیعت خود کردن و کند ذهن بود، پپ با آنکه زیاده رقیق‌القلب بود در اعماق خود بسیار هوشیار بود و از آن درخشندگی و هوشمندی خوش و مهرورز و با نشاط خاص قبیله خود برخوردار بود و آن قبیله هر تعطیل و جشن و عیدی را بیش از هر نژادی یا خوشی و آزادی یرگذار می‌کند. برای سیاهان تقویم نباید چیزی به‌جز سیصد و شصت و پنج روز چهارم ژوئیه و نوروز نشان دهد. و نیز اکنون که من می‌نویسم این سیاه کوچک‌انداس درخشان و هوشیار بود لبخند مزیند زیرا که سیاهی نیز درخشش دارد. هر آینه آن آبنوس درخشان را که در قفسه شاه‌کار کرده‌اند بنگرید. اما پپ زندگی و همه تأسینهای به‌آشتی آمیخته زندگی را دوست می‌داشت و از این روی آن شغل وحشت‌خیز که به‌نحو توجیه‌ناپذیری خود را بدان گرفتار ساخته بود به‌طرز غم‌انگیزی همه درخشندگی او را تیره ساخته بود. هر چند بدان‌گونه که به‌زودی خواهیم دید آنچه به‌طور موقت در او فرو خفته بود در انجام کار چنان مقدر بود که با آتشیهای عجیب و پراکنده به‌نحو شدیدی فروزان شود و افسانه‌وار ده برابر درخشش طبیعی خود را که در بلوک تولاند در کانه تیکت زمانی عیش و عشرت کمانچه‌کشها را بر چمنزارها طرب بخشیده و با قهقهه شاد خود افق مدور را به هنگام شام ترانه‌خیز به‌یک دایره زنگوله‌دار بدل ساخته بود باز یابد. بدین نحو هر چند در هوای صافی روز الماس خوش آب که از گردن سفید با رگهای آبی آویخته باشد؛ درخشش سالم و خوشی دارد باز هم وقتی گوهر فروش زیرک بخواهد الماس را با گیرنده‌ترین فروغ آن نشان دهد آن را بر زمینه تیره‌ای قرار می‌دهد و بعد آن را نورباران می‌کند، اما نه با نور خورشید بلکه با نورگازهای غیر طبیعی. در آن هنگام است که از درخشهای آتشین که به‌حد جهنمی‌اعلی هستند برون می‌جهند: در آن هنگام است که الماس شیطانی که زمانی نشانه‌خدایی آسمانهای متبلور بوده است شبیه جواهر تاج می‌شود که از پادشاه جهنم دزدیده باشند. چنین روی داد که در موضوع عنبر خاکستری که استاب دنبال آن رفته بود پارویزن دنباله قایق چنان از قضا دستش تاب برداشته بود که تا مدتی بکلی بیدست شده بود و به‌طور

موقت پیپ را جانشین او ساختند.

بار اول که استاب با پیپ به قایق نشست پیپ بسیار عصبی شده بود اما خوشبختانه در آن مرتبه از برخورد نزدیک با وال در امان ماند و از این روی چندان بی اعتبار به کشتی باز نگشت، هر چند استاب که بر او نظر داشت بعدها توجه کرد که او را ترغیب کند تا شجاعت و دلداری خود را تقویت نماید و به حد اکثر برساند چون ممکن است به کثرت بدان نیاز یابد.

و اما بار دوم که قایق به دریا انداختند قایق پارویزان به روی وال رسید و چون آهن تیز به جان وال خورد وال همان ضربه معمول خود را با دنباله اش نواخت و از قضا این بار آن ضربه درست زیر نشیمن پیپ فرود آمد. وحشت غیرارادی آن لحظه باعث شد که پیپ پارویب به دست از قایق بیرون بجهد، آن هم به نحوی که قسمتی از ریمان رهای وال به سینه او گیر کند و او ریمانها را با خود به دریا ببرد و بدان گیر کند و با آن به زیر آب رود. در همان لحظه وال نیزه خورده به شدت حرکت کرد و ریمان در یک آن سفت شد و مانند شعبده پیپ بینوا در حالی که کف کرده بود تا لبه قایق بالا آمد، در حالی که ریمان بدون رحم و شفقت او را می کشید و پیش از آن چند بار گرد سینه و گردن او پیچیده بود.

تاشته گو در دماغه قایق ایستاده بود. آتش شکار درونش تافته بود - از پیپ به علت بزدل بودنش نفرت داشت. کنار قایق را از غلاف بیرون کشید و لبه تیز آن را بالای ریمان گرفت و رو به استاب گرداند و با لحن پرسش گفت: «ببر؟» در این وقت چهره خفقان گرفته پیپ به وضوح چنان می نمود که «تو را به خدا ببرد!» به سرعت برق انجام شده بود. در کمتر از نیم دقیقه همه چیز روی داده بود.

استاب غرید که: «بر پدرش لعنت، ببر.» و چنین شد که وال از دست رفت و پیپ نجات یافت.

سیاه پوست کوچک اندام بینوا همینکه حالش به جا آمد با فریاد لعنت جاشوان رویه رو شد. استاب با آرامش تأمل کرد تا آن دشنامهای غیر معمول بخار شود و سپس با روشی ساده و در خورد کار اما باز هم شوخطبع پند درست بسیار بدو داد. عصاره پند او آن بود که «پیپ، هرگز از قایق بیرون مجه، مگر آنکه...» اما بقیه معین نبود چنانکه درستترین پندها نیز همواره نامعین است. اما به طور کلی شعار واقعی در والگیری این است که به قایق بچسب، مثلها مواردی پیش می آید که شعار از قایق بیرون بجه بهتر است. از این گذشته، چنانکه گویی دست آخر توجه یافت که اگر اندرز متکی به ایمان و سراسرست به پیپ بدهد حاشیه زیاده از حد عریضی برابر او باز می کند که در آینده از قایق بیرون بجهد، ناگهان لحن اندرز را رها کرد و سخن خود را با فرمان قاطعی خاتمه داد «پیپ، به قایق بچسب، وگرنه به خدا قسم اگر به دریا بجهی برت نمی دارم. یادت نرود ما نمی توانیم به خاطر اشال تو وال را از دست بدهیم. پیپ، در خود آلا با ما قیمت یک وال سی برابر توست. یادت باشد که دیگر از قایق نجهی.» با این سخن شاید استاب اشاره می کرد که هر چند انسان هم نوع خود را دوست دارد باز هم انسان حیوان پولسازی است و این تمایل بیشتر اوقات در کار خیرخواهی مانع کار او می شود.

اما ما همه در دستهای خدایان قرار داریم، و پیپ بار دیگر به دریا جست. این بار هم اوضاع و احوال بسیار شبیه بار اول بود، اما این بار ریمان را با خود نبرد، و از این رو هنگامی که وال شروع به حرکت کرد پیپ را مانند جامه دان مسافر شتابزده برد دریا به جا نهادند. افسوس که استاب پیش از حد به قول خود پایبند بود. روز خوش و زیبا و نیلگونی بود. دریای نقطه چین آرام و سرد بود و گرداگرد ما همچون پوست طلاکوب که تا آخرین

درجه به فشار چکش بیرون زده باشد تا افق گسترده بود. سر آبنوس پیپ که در آن دریا بالا و پایین می‌رفت مثل بوته سیر بود. وقتی چنان سریع به دنبال قایق افتاد هیچ کاردی بلند نشد. پشت نابخشایندۀ استاب به طرف او گشته بود، وال با زوین در حرکت بود. در سه دقیقه دریای بیکرانه‌ای به طول یک میل میان پیپ قرار گرفته بود. پیپ بینوا از میان دریا سر سیاه و مجعد و کوتاه خود را به طرف خورشید می‌گرداند که مطروذ تنهای دیگری است هر چند از همه برتر و درخشانتر باشد.

و اما در هوای آرام شنا کردن در اقیانوس گشوده برای شناگر ورزیده به اندازه سواری در کالسکه فتری در ساحل آسان است. اما تنهایی وحشتناک تحمل پذیر نیست. تمرکز شدید نفس در میان چنان عظمت عاری از شفقتی - خدای من، کیست که تحمل آورد؟ دقت کنید که هنگامی که ملاحان در آراسش بیحرکت دریا در آن حمام می‌کنند - دقت کنید که چگونه گرد کشتی را می‌گیرند و تنها در کنار آن حرکت می‌کنند.

اما آیا استاب به واقع آن سیاهپوست کوچک اندام بینوا را به دست سرنوشت سپرده بود؟ نه، دست کم همچو قصدی نداشت. چون دو قایق از دنبال او می‌آمدند و او بیشک گمان کرده بود که البته خیلی زود به پیپ خواهند رسید و او را بر خواهند داشت، هر چند در واقع این گونه ملاحظات نسبت به پارویزنانی که بر اثر بزدلی خود گرفتار خطر شده‌اند از طرف صیادان در همه موارد مشابه همواره مشهود نشده است و از این موارد فراوان پیش می‌آید و تقریباً به طور یکنواخت در دنیای ماهیگیری آدم بزدل را با همان نفرت بیرحمانه می‌نگرند که خاص ناوگان نظامی و سپاهیان است.

اما چنان روی داده بود که آن قایقها بدون آنکه پیپ را ببینند ناگهان متوجه والهایی در نزدیکی خود شده سر قایقها را گردانده به دنبال والها نهاده بودند. قایق استاب اکنون چنان دور شده بود و توجه خود او و جاشوان او چنان به طرف وال بود که افق مدور پیپ به نحوی غم‌انگیز در اطراف او وسیعتر می‌شد. به حکم تصادف محض خود کشتی دست‌آخر او را نجات داد اما از آن لحظه سیاهپوست کوچک اندام مانند دیوانگان بر عرشه راه می‌رفت، یا دست کم می‌گفتند دیوانه است. دریا از سر استهزا بدن متناهی او را بالا نگاهداشته اما روح نامتناهی او را غرق کرده بود. هر چند به طور کامل غرق نکرده بود. می‌توان گفت که آن را زنده به اعماق شگفتی آور برده بود که اشکال شگفت دنیای اولای گسیخته برابر چشمان بیحال او پس و پیش می‌رفتند و خرد یا مرد - فرشته دریایی انبار احتکارات خود را بدو نمود و پیپ در میان ابدیتهای شادمان و بیرحم همیشه جوان جانوران مرجانی بر هم انباشته و در محضر خدای همه جا حاضر را دید که از آسمان آنها آن گویهای عظیم را می‌افراشتند. پای خدا را بر رکاب کارگاه جهان دیده با آن رابطه برقرار کرده بود، و از این روی همناویان او را دیوانه می‌خواندند. بدین گونه جنون انسان عقل آسمان است و انسان چون از خرد ناپایدار سرگردان شود دست آخر بدان اندیشه آسمانی می‌رسد که در نظر خود ابلهانه و جنون‌آمیز است و در آن هنگام برابر غم و شادی مانند خدای خود بی‌اعتنا و گسسته می‌ماند. از این گذشته استاب را زیاد به شدت سرزنش نکنید. این کار در دنیای ماهیگیری معمول است و در دنباله این قصه خواهید دید که چه جا ماندن نظیری نصیب خود من شد.

فشار دست

آن وال که از آن استاب شده و بدان حال سرگ خریداری گردیده بود همچنانکه باید به پهلوی پکونود کشیده شد و در آنجا همه آن اعمال برش و بالا کشی که پیشتر از این به تفصیل بیان شد به طور منظم انجام پذیرفت، حتی در مورد عدلبندی تن هایدلبرگی یا چلیک. در ضمن که گروهی بدین شغل اخیر مشغول بودند دیگران به کشیدن تشتهای بزرگتر اشتغال داشتند که پیایی از چربی وال انباشته می شد و چون وقت مناسب در می رسید همین چربی پیش از آنکه به قسمت ذوب برده شود با دقت جابه جا می شد. و در باره قسمت ذوب به زودی سخن خواهیم گفت. چنان سرد و تبلور شده بود که وقتی من به اتفاق چند تن دیگر برابر حمام قسطنطنی بزرگی از آن نشستم دیدم به نحو عجیبی به صورت پاره های سفت در آمده و آن پاره ها اینجا و آنجا در قسمت مایع مانده در حرکت هستند. کار ما آن بود که آن پاره های سفت شده را از نو بدل به مایع کنیم. کار شیرین و چربی بود! جای شگفتی نیست که در روزگاران پیش این چربی وال را آن همه در آرایش ارج می گذاردند. عجیب پاک کن و عجیب شیرینی بخش، و عجیب نرمی دهی، و عجیب ملایمت آوری! پس از چند دقیقه که دستهایم در آن فرو بود انگشتانم مثل مارماهی شده به صرافت طبع می لولیدند.

همچنانکه آسوده در آنجا روی عرشه نشسته پا برپا افکنده بودم از خستگی شدید در کار قرقره طناب پیچ می آسودم و آسمان آرام نیلگون را بالای عرشه می نگریستم و کشتی را می دیدم که زیر شراع سست افکنده ای آهسته در دریا به پیش می سرد و همچنانکه میان آن گویچه های نرم و صاف نشسته دستم را می آغشتم و انساج آن گویچه ها در مدتی کمتر از یک ساعت به هم بافته شده بود و چون آن گویچه ها به همان گونه که انگور شیره می افشاند همه فربهی خود را در دست من می ریختند و من آن بوی نیالوده را استشمام می کردم. که حقا و به راستی همانند بوی بلفشه های بهاری بود. به توای خواننده اعلام می کنم که تا مدتی چنان بود که گویی در چمنی مشکبوی می زیستم، آن سوگند وحشتبار را که همه خورده بودیم از یاد برده بودم. در آن چربی وصف ناپذیر وال دستها و دلم را از آن سوگند شسته بودم. اندک اندک در شرف آن بودم که بر آن خرافه قدیم پاراسلسی مبنی بر اینکه چربی وال خصیصه نادری دارد که حرارت خشم را فرو می نشاند اعتقاد پیدا کنم، چون در ضمن که در آن حمام چربی خود را می شستم به نحوی آسمانی از بدخواهی یا بدسگالی یا دژخویی از هرگونه که باشد زدوده شده بودم.

فشار! فشار! فشار! همه صبح آن چربی را فشردم تا وقتی که خود تقریباً در آن ذوب شدم! آنقدر آن چربی را فشردم که گونه ای جنون عجیب بر من چیره شد و ناگهان دریافتم که بی آنکه قصد کرده باشم دست همکاران خود را در آن می فشرم و دست ایشان را با گویچه های نرم اشتباه کرده ام. این اشتغال چنان احساسی مهربار و دوستانه و محبت خیز و فراگیری به همراه داشت که در آخر کار پیوسته دستهایشان را می فشردم و با بیان احساس در چشمانشان می نگریستم بدان گونه که به زبان حال می گفتم ای هموعان گرمی من، چرا پیش از این تلخکامی اجتماعی را تحمل کنیم یا با اندک بدخویی یا پخل آشنا شویم، بیایید، بیایید تا گرد این حوض دستهای یکدیگر را بفشریم حتی هر یک خود را چنان بفشارد که دیگری شود، بیایید خودمان را در همه جهان چنان بفشریم که به صورت شیر و عصاره مهربانی درآیم. ای کاش می توانستم آن چربی وال را همه عمر بفشرم، زیرا که اکنون که پس از

چندین و چند آزمایش طولانی و مکرر دریافته‌ام که در همه حال آدمی بایست حد انگاره خود را در باره سعادت حصول پذیر پایین آورد یا دست کم جابه‌جا کند و آن انگاره را به هیچ وجه در هوش و عقل و پندار جای ندهد، بلکه در عیال و در دل و در بستر ویر سیز و بر زین و کنار آتش و روستا بگمارد؛ اکنون که این همه را دریافته‌ام آماده‌ام که همواره دوستانه بفشارم. در اندیشه‌های مرا بی آن شب صفهای طولانی فرشتگان را در بهشت دیدم که هر یک دست در تفرار پیه وال فرو برده است.

و اما اکنون که در باره چربی وال سخن می‌گوییم جای آن دارد که از چیزهای مربوط بدان در اسرآماده ساختن وال سرزا برای ذوب، کلامی بگوییم.

نخست نوبت چیزی است که در اصطلاح بدان اسب سفید می‌گویند و آن از قسمت مخروطی دنب و نیز از قسمتهای ضخیم دنباله‌های وال گرفته می‌شود. اسب سفید به واسطه پیه‌های منجمد سفت است - پاره‌ای عضله است - اما باز هم قدری روغن دارد. اسب سفید را پس از آنکه از وال بردند پیش از آنکه به زیر ساطور برود به قطعات قابل حمل مستطیل می‌برند. این قطعات شباهت بسیار به پاره‌های مرمر یرکشیر دارند.

لفظی که بر برخی پاره‌های جدا از هم گوشت وال اطلاق می‌شود که اینجا و آنجا به پتوی پیه چسبیده‌اند و بیشتر وقتها تا سیزان زیادی در چربی آن سهمی دارند کیک آلوست. این کیک آلو چیز بسیار فرحبخش و نشاط‌آور و زیبایی است. همچنانکه از نام آن برمی‌آید رنگ بسیار تند و خالنداری دارد با زمینه سفید و طلایی راه راه و با نقطه‌چینهایی به رنگ تند ارغوانی یا بنفش. گویی آله‌هایی از یاقوت بر صفحه‌های لیمو نشانده‌اند. با وجود نهیب عقل خودداری از خوردن آنها دشوار است. اعتراف می‌کنم که یک‌بار با پاره‌ای از آن به پشت شرع دکل گریختم تا طعم آن را بیازمایم. اگر فرض کنیم که لویی قریه را روز اول بعد از خاتمه فصل آهو کشته باشند و آن فصل آهوی بخصوص با باردهی عالی و غیر معمول سوزارهای شامیانی همزمان بوده باشد سزه آن کیک آلو همان مزه‌ای بود که باید فرض کنیم کثلت شاهانه‌ای ارزان لویی قریه داشته است.

ماده دیگر و بسیار عجیبی هست که در جریان این کار پدید می‌آید اما من وصف کافی و شافی آن را بسیار حیرتبخش می‌بینم. این ماده را لرد پیه می‌نامند که نامگذاری اصیل والگیران است و جنس این ماده نیز به همان گونه است. این لرد پیه چیز بسیار چسبناک و کشداری است که بیشتر وقتها پس از فشار دادن مکرر و خالی کردن تشمت در تشمت به دست می‌آید. به گمان من همان الیاف بسیار نازک و از هم گسیخته چلیک است که به هم می‌بندد.

و اما آنچه به اصطلاح زه وال نام دارد در اصل متعلق به صیادان وال گروئنلندی است ولی گاه به حکم تصادف صیادان وال سرزا نیز آن را به کار می‌برند. این نام بر ماده تیره و چسبنکی اطلاق می‌گردد که از پشت وال گروئنلندی تراشیده می‌شود و بسیاری از آن عرشه‌های آن ارواح درون را که به شکار آن لویاتان ناکس می‌پردازند پوشانده است.

انبرک. درست بگوییم این واژه در لغتنامه وال محلی ندارد. اما بدان گونه که والگیران آن را به کار می‌برند خاص آن لغتنامه می‌شود. انبرک والگیران پاره محکم و کوتاه از ماده بی‌داری است که از قسمت مخروطی دنب لویاتان بریده می‌شود. ضخامت آن در حد وسط یک‌گره است و باقی آن به اندازه قسمت آهنین داس است. وقتی این انبرک را از پهلو روی عرشه روغن آلود حرکت می‌دهند عمل زمین روب چرمی را انجام می‌دهد و با چربزبانیها و

چاپلوسیهای پینشان از نوع جادو همه آلودگیها را به خود جذب می کنند و همراه می برد. اما برای فراگرفتن همه چیز درباره این مطالب دور از ذهن بهترین راه آن است که بیدرنگ به پیه خانه پایین بروید و با کارکنان آن مفصل صحبت کنید. از این محل پیش از این به عنوان جای پاره های پتو، در وقت کندن از وال و افکندن در کشتی نام بردیم. چون وقت بریدن و پاره پاره کردن موجودی پیه خانه فرا رسد این محل بخصوص شب هنگام برای همه تازه کاران محشتاورست، در یک سو فضایی را که با فانوس کم نوری روشن است برای کارگران خالی کرده اند. کارگران به طور معمول دو به دو به کار می پردازند - یکی کلنگ و نیزه به دست دارد و دیگری بیل. کلنگ و الزنی چیزی شبیه سلاح کوبنده کشتی جنگی است به همان نام. و اما نیزه و الزنی چیزی است شبیه قلاب قایق. نیزه زن یا نیزه نوک برگشته اش به ورقه پیه قلاب می زند و می کوشد از سریدن آن ضمن سرخوردن و تکانهای شدید کشتی مانع شود. در این ضمن بیلزن روی خود ورقه پیه می ایستد و آن را به طور عمودی به صورت قطعات قابل حمل اسب سفید می شکند. این بیل را تا آنجا که از سنگ تیزگری برآید تیز می کنند. پای مرد بیلزن کفش ندارد و آنچه بر آن ایستاده است گاه به نحو مقاومت ناپذیری مانند سورتمه به عقب می سرد. حال اگر شست پای خود یا شست پای همکار خود را قطع کند سراسیمه می شوید؟ میان کارکنان سیار پیه خانه کمتر کسی است که پیش شست داشته باشد.

فصل نود و پنجم

قبا

ای خواننده، اگر در لحظه معین از این پاره پاره ساختن وال پس از مرگ او قدم بر کشتی بکوئود نهاده بودی و تا نزدیک قرقره شراع قدم پیش می نهادی، هیچ شک ندارم که با شگفتی بسیار شیخی بسیار عجیب و معماگونه ای را که در آنجا به حال دراز کش در سوراخهای آپکش طرف چپ کشتی افتاده بود برانداز می کردی. این شیء آن انبار روغن شگفتی انگیز کله گنده وال نیست. آن فک اسفل حیرتبخش وال هم نیست. آن معجزه دنب متقارن او هم نیست. هیچ یک از اینها که نام بردم به اندازه نیم نگاهی بدان مخروط وصف ناپذیر ایجاد حیرت نمی کند. این شیء مخروطی هرچه مردان اهل کنتاکی بلند قدند از ایشان درازتر است. قطر قاعده آن به اندازه یک قدم است، و همچون یوجو، صنم آبنوس کویکوئنگ سیاهرنگ است. و در واقع صنم هم هست، یا شبیه آن در گذشته صنم بوده است. صنمی از این گونه در شبستان نهانی مکان ملکه یهودیه بود که پسرش شاه اسما به خاطر پرستش آن صنم مادر را از تخت به زیر آورد و صنم را خرد کرد و کنار نهر کدرون به نحو مندرج در باب پانزدهم از سفر اول پادشاهان کتاف مقدس به عنوان ابراز تنفر سوخت.

اکنون بدان ملاح نگاه کن که کارش خرد کردن است که به اتفاق دو دستیار به این شیء عظیم و دراز مخروطی شکل نزدیک می شود و آن را به زحمت بر دوش می گیرد و با شانه های خمیده چنانکه گویی خمپاره اندازی یار زخمی یا مرده خود را از میدان نبرد بیرون می برد، روانه می شود. آن شیء را روی عرشه زیرین دراز می کند و همچنان که صیادان آفریقایی پوست مار بوآرا ور می آورند مشغول ور آوردن پوست این شیء مخروطی، به صورت

غلافی می‌شود. پس از انجام این کار پوست را از این رو بدان رو بر می‌گرداند، درست مثل پاچه شلوار، سپس آن را خوب می‌کشد تا شاید عرض آن را دو برابر کند و بالاخره آن را از تیر شراع می‌آویزد تا خشک شود. هنوز چیزی نگذشته آن را پایین می‌آورند و به اندازه سه قدم از قسمت رأس مخروط به طرف پایین جدا می‌کنند و پس از بریدن دو شکاف برای جای آستین در انتهای دیگر پوست، ملاحی که کارش خرد کردن گوشت است از طول به درون آن می‌خزد. اکنون ملاح گوشت خردکن در لباس کامل شغل شریف خود برابر ما ایستاده است. وقتی مشغول اجرای وظائف خاص سمت خود می‌شود فقط همین پوشش که از زمانهای نامعلوم معمول بوده است می‌تواند او را به طور کامل محفوظ نگاه دارد.

و اما شغل این شخص عبارت است از خرد کردن قطعات اسب سفید پیه برای دیگها، و این کاری است که روی خرد چوبی عجیبی انجام می‌پذیرد که از طرف عقب به بدنه کشتی فشرده شده است و تشت حجیمی زیر آن قرار گرفته است و قطعات پیه بریده شده به سرعت سقوط اوراق از روی میز خطیب از خود بیخود در این تشت می‌افتند. این گوشت خردکن که اکنون جبهه سیاه در خورد پوشیده اگر بر سنبر چشمگیری بالا رود و چشم به اوراق کتاب مقدس دوزد عجیب فرا خورد اسقفی یا حتی پاپی خواهد بود.^۱

فصل نود و ششم

پیه‌گذاری

هر کشتی والگیری آمریکایی اضافه بر قایقهای آویخته خود به واسطه دستگاه پیه‌گذاری و روغنگیری خود از بیرون مشخص است. این کشتی ناپسامانی شگفتی‌آور محکمترین بناها را که با چوب و کتف به هم پیوسته‌اند تا کشتی کامل را پدید آورند عرضه می‌دارد. چنان است که گویی از صحرائی گشوده کوره آجرپزی را به پهلوی کشتی سوار کرده‌اند.

دستگاه پیه‌گذاری میان شراع پیشین و شراع بزرگ کارگذارده شده است که وسیعترین قسمت عرشه است. الوارهای زیر این دستگاه قدرت خاصی دارند که می‌توانند بار توده یک پارچه آجر و قیر را به حجم ده قدم در هشت قدم به ارتفاع پنج قدم تحمل کنند. پی این ساختمان در عرشه فرو نرفته است بلکه با زانوهای سنگین آهنین که از همه سو بدان بست شده‌اند آن را به سطح عرشه محکم کرده به الوارها پیچ و مهره شده‌اند. از چهار سو در چوب جای دارد و سقف آن به طور کامل با دهانه فراخ و مایل و کوفته‌ای پوشیده است. این دهانه را که برداریم پیه‌گدازهای بزرگ را که دو عدد هستند آشکار می‌سازیم، هر یک از این دو به اندازه چند بشکه بزرگ جا دارند. وقتی از مصرف خارجند به نحو شگفتی‌آوری پاکیزه نگاهداشته می‌شوند. گاه این دو را با صابون و شن می‌سایند تا حدی که تقریباً مانند قدهای سیمین شراب می‌درخشند. هنگام نوبت دادن شبانه برخی از ملاحان پیر اهل نیشخند به درون این پیه‌گدازها می‌خزند تا پینکی بخورند. وقتی دو نفر هر یک در یک پیه‌گداز-

۱. اوراق کتاب مقدس! اوراق کتاب مقدس! بسدود استثناء همه ناویان خطاب به گوشت‌خردکن همین الفاظ را فریاد می‌زنند. پدین گونه پیه او امر می‌کنند دقت کند و پیه را هر چه نازکتر ببرد چون این کار عمل جوشاندن و گرفتن روغن پیه را آسان می‌کند و بر میزان روغن می‌افزاید و شاید بر مرغوبیت آن نیز بیفزاید.

به کار صیقل دادن آنها مشغولند از بالای دهانه آهنین بسیاری درد دلها رد و بدل می کنند. در ضمن برای تفکرات عمیق ریاضی جای بسیار مناسبی است. در پیه گداز دست چپی پکونود بود، آن هم در حالی که سنگ صابون گرد مرا گرفته بود، که نخستین بار متوجه این واقعیت جالب شدم که در هندسه تمامی اجسام که در طول سیکلوئید بچزند (مثل همین سنگ صابون) از هر نقطه درست در یک مدت سقوط می کنند.

چون تخته آتش - پوش را از جلو دستگاه پیه گدازی برداریم ساختمان برهنه آن طرف آشکار می شود که دو دهانه آهنین کوره ها درست زیر پایه ها در آن باز می شود. این دهانه ها درهای سنگین آهنین دارند. از سرایت حرارت شدید آتش به عرشه به وسیله انبار آب کم عمقی که در طول تمامی سطح مسدود دستگاه کشیده شده است جلوگیری می شود. این انبار به وسیله مجرای که در انتهای آن جای داده شده است به همان سرعت که آب آن تبخیر می شود از نو با آب پر می شود. هیچ دود کش خارجی در کار نیست. دود و بخار مستقیم از دیوار عقبی بیرون می رود. اکنون باید لحظه ای به عقب برگردیم.

آن شب در حدود ساعت نه بود که دستگاه پیه گدازی پکونود در این سفر به کار آغاز کرد. سرپرستی تمامی کار با استاب بود.

« همه حاضرند؟ پس دهانه را بردارید و مشغول شوید. آسپز باشی، تو آتش را روشن کن.» این کار بسیار آسان بود زیرا که نجار همه پوشالها و تراشه هایش را از تمامی مدخل به میان کوره ریخته بود. در اینجا باید گفت که در کشتی والگیری نخستین بار که دستگاه پیه گدازی را روشن می کنند تا مدتی باید هیزم در آن بسوزانند. پس از آن از هیزم استفاده نمی شود مگر برای تسریع احتراق ماده اصلی سوخت. خلاصه آنکه پیه خشک و پزوده پس از آنکه گداخته و روغن آن گرفته شد و بدان نام جزغاله دادند باز هم مقدار زیادی از خاصه چربی را در خود نگاه می دارد. این جزغاله ها آتش را شعله ور می سازد. همچون مظلوم سوزان بد حال یا دشمن بشر خود سوز، همینکه وال به آتش افتاد خود سوخت خود را تأمین می کند و به وسیله تن خود می سوزد. اما ای کاش دود خود را مصرف می کرد، چون دم زدن در دود وال وحشتناور است و ناگزیر بایست در آن دم زد، و نه فقط دم زد بلکه تا مدتی در آن زیست. بوی ناگفتنی وحشی و هندویی در آن است از آن گونه که ممکن است در جوار توده آتشی که زنده و مرده را بر آن می سوزند به شام برسد. بویی دارد نظیر بوی جناح چپ در روز رستاخیز. این بو سؤید وجود چاله جهت است.

در حوالی نیمه شب کار به شدت در پیشرفت بود. از لاشه خلاص شده بودیم. بادبانها افراشته بود و باد خوشی می وزید. تاریکی وحشی اقیانوس شدید بود. اما زیانه شعله های تند کوره بر آن تاریکی کشیده می شد و این زبانه ها که در فواصل به گونه چنگال گشوده از دود کش دوده گرفته برمی خیزند، تمامی طنابهای بلند را در شعاعها به گونه آتش یونانی برمی افروختند. کشتی سوزان همچنان پیش می رفت، چنانکه گویی مأمور اجرای عملی انتقام آمیز بود. کشتیهای جنگی هداری که با گوگرد و فسفر بار شده و نیمه شب از بندرگاه بیرون آمدند و با لهیب فراخ آتش به جای پارچه بادبان به جان کشتیهای جنگی عثمانی افتادند و آنها را درهم سوختند به همین گونه بوده اند.

دهانه را که از بالای دستگاه برداشتند، اکنون اجاق وسیعی در دستگاه پدید آمده است. بالای این اجاق زوین اندازان خداشناس که همواره آتشبان کشتی والگیری هستند با قیافه های تاتاری ایستاده بودند. زوین اندازان با تیرهای خاردار بزرگ توده های نالان پیه را به میان دیگهای تافته می ریختند یا آتش زیر دیگها را برمی تافتند تا آنگاه که شعله های بیچاپیچ فنروار از جا می جستند و از درها بالا می کشیدند تا پای ایشان را بگیرند. دود به صورت

انبوه فشرده دور می‌شد. هر بار که کشتی تکان می‌خورد روغن جوشان تیز تکان می‌خورد، که گویی سخت خواهان آن بود که به چهره زوبین اندازان بجهد. روبه روی دهانه دستگاه و در آن سوی اجاق فراخ و چوبین قرقره بزرگ بادبان کشتی قرار داشت. این قرقره کار نیمکت دریایی را می‌کرد. نوبت‌های کشتی هر وقت به کار دیگر اشتغال نداشتند روی آن به استراحت می‌نشستند و چشم به آتش می‌دوختند تا وقتی چشمانشان از حدقه بیرون می‌زد. گونه‌های سوخته ایشان که در این هنگام بادود و عرق آمیخته بود و ریشهای درهم بافته ایشان و درخشش وحشیانه و متضاد دندانهای ایشان همه به نحو عجیبی در سوزش و افروزش هوس خیز دستگاه تجلی می‌کرد. چون این نوبت‌های سرگذشتهای ناپسند خود و داستانهای وحشتبار خود را با الفاظ شفقت‌انگیز به یکدیگر باز می‌گفتند و چون خنده عاری از تمدن ایشان همچون لهیب کوره‌ها از درون ایشان بیرون می‌جست و چون زوبین اندازان پیشاپیش ایشان با شاخه‌ها و چنگالهای خاردار خویش پس و پیش می‌جستند و چون باد زوزه کشان می‌گذشت و دریا بالا می‌جست و کشتی می‌نالید و سر به زیر آب فرو می‌برد و باز هم جهنم سرخ خود را در سیاهی دریا و شب بیشتر و بیشتر می‌برد و با غرش شماتت بار استخوان سفید را در دهان می‌جوید، در این احوال پکونود تیزخرام با مسافران وحشی و بارآتش در حالی که جسدی را می‌سوزاند و در سیاهی تاریکی فرو می‌رفت، درست جزء مکمل روح فرمانده یکمخل خود بود.

در آن هنگام که من در کنار کشتی ایستاده ساعت‌های پیاپی و خاموش راه کشتی آتشین را بر دریا هدایت می‌کردم، به نظرم چنین آمد. من خود که در آن لحظه‌ها در تاریکی پیچیده شده بودم سرخی و دیوانگی و آشفتگی دیگران را بهتر می‌دیدم. همینکه بتدریج گرفتار آن گیجی و منگی ناموجه که همه وقت هنگام نوبت گرفتن نیمه‌شب بر سر سکان به سراغ من می‌آمد شدم، دیدار پیوسته آن اشکال شیطانی که نیمی در دود و نیمی در آتش باریک می‌شدند عاقبت در روح من پندارهای مشابهی پدید آوردند.

اما در آن شب بخصوص چیز عجیب (و تا کنون توجیه‌ناپذیری) بر من گذشت. از خواب کوتاه ایستاده‌ای جستم و در آن به نحو وحشت‌آمیزی توجه داشتم که چیزی به طرز مرگبار بر خطاست. اهرم سکان که از استخوان فک وال ساخته شده بود به پهلویم خورد که بدان تکیه داشتم. در گوشم زمزمه خفیف شرعها پیچیده بود که تازه بر اثر وزش باد به لرزش افتاده بود. می‌پنداشتم چشمانم گشوده‌اند، اما نیمه‌هوشیار بودم که انگشتانم را به پلکها نهاده خود به خود سعی داشتم آنها را بازتر کنم. اما با وجود همه اینها قطبنا را پیش روی خود نمی‌یافتم تا به حکم آن سکانبانی کنم، با آنکه به نظرم یک دقیقه هم از آن نمی‌گذشت که صفحه آن را می‌بایدم که چراغ ثابت دورین بر آن تابیده بود. اکنون هیچ چیز برابر چشمانم نبود مگر تیرگی همه‌جاگیر که گاه‌گاه بر اثر تافتن نور سرخ وحشتاور می‌شد. بالاتر و برتر از هر توهمی این یک بود که آن چیز تند و تیز که بر آن ایستاده بودم، هر چه بود آنقدر که از همه بندرگاههای پشت‌سر در گریز بود رو به پناهگاهی نداشت. احساسی حیرتبخش تندی مانند مرگ بر من چیره شد. دستانم بی‌اختیار اهرم سکان را گرفتند، اما با این پندار دیوانه‌وار که آن اهرم به گونه‌ای و به طرز جادویی وارونه شده بود. اندیشیدم که خدایا، چه بر سر من آمده؟ وای! در خواب کونا هم سر جا دور زده بودم و اکنون پشت به قطبنا و سکان و رو به دنباله کشتی داشتم. در یک لحظه روی گرداندم و به موقع از گرفتار شدن کشتی به دست باد و احتمالاً واژگون شدن آن جلوگیری کردم، و که رهایی از این توهم غیر طبیعی و احتمال مرگبار سرنگون شدن در وزش باد چقدر مرا شاد و سپاسگزار کرده بود. ای انسان، بسیار بر آتش منگر، هرگز دست بر سکان گرفتار رویا مشو، به قطبنا پشت مکن، نخستین اشاره اهرم جنبان سکان را بپذیر. به آتش ساخنگی که همه چیز را

وحشتاور می‌نماید مگر. چون فردا برآید آفتاب طبیعی آسمانها را خواهد افروخت و آنچه در میان شعله‌های ازهم گسیخته همچون دیوهای خون‌آشام به تو خیره بودند، بامدادان با وضعی دیگرگون و دست‌کم نرم‌تر دیده خواهند شد. آنگاه که خورشید جهان‌افروز زرین بتابد که چراغ راستین است - دیگر چراغها همه دروغین و بی‌فروغند!

با اینهمه خورشید هم مرداب خطرناک ویرژینیا یا دشت کاسپانی ملعون رم یا صحرای وسیع آفریقا یا میلیونها فرسنگ کویر یا غم را در زیر مهتاب پنهان نمی‌کند. خورشید اقیانوس را که روی تاریک زمین و نیز دوسوم این زمین است پنهان نمی‌کند. بنابراین آن انسان میرا بیشتر از غم شادی درخود دارد، آن انسان میرا نمی‌تواند راست باشد - راست یا ناپرونده باشد. در مورد کتابها نیز همچنین است. راستترین مردان انسان غمها بود و راستترین کتابها کتاب سلیمان یا کتاب جامعه سلیمان نبی که پولاد کوفته اندوه است. «همه چیز یاوه است.» این جهان صاحب عزم هنوز بر خرد سلیمان نامسیحی دست نیافته است. اما آن کس که از بیمارستانها و زندانها درگریز است و هنگام عبور از گورستانها قدم تند می‌کند و خوشتر دارد که از اپرا سخن گوید تا از جحیم و کاوهر و یونگ و پاسکال و روسو را بدبختهای بیمار می‌خواند و در تمام مدت عمر بی‌بند و بار خود به‌جان راهله سوگند می‌خورد که خردمند بود و به حکم همان بانشاط - چنین کسی در خورد آن نیست که بر سنگهای گورستان بنشیند و به اتفاق سلیمان که خردی بیکران دارد گل نمناک سبز را خرد کند.

اما حتی همان سلیمان نیز می‌گوید: «آن کس که از طریق فهم سرگردان شود در جمع مردگان خواهد ماند.» (یعنی حتی در وقت حیات). پس خود را به آتش وامگذار مبادا تو را از راه بدر کنند، بمیرانند، همچنانکه در آن لمحّه کوتاه با من چنان کرد. خردی هست که اندوه است اما اندوهی هست که دیوانگی است. و در برخی روانها عقابی هست که هم می‌تواند به سیاهترین گردنه‌ها سقوط کند و هم می‌تواند بار دیگر اوج بگیرد و در زیر آفتاب از دیده نماند. و اگر هم جاودانه در آن گردنه‌ها پرواز کند، گردنه‌ها در کوهستانند و بدان‌گونه عقاب کوهستانی حتی در آن هنگام که پروازش پستی گرفته باز هم از همه پرنندگان دیگر که در جلگه‌اند بالاتر و برتر است، هر چند آن پرنندگان اوج گرفته باشند.

فصل نود و هفتم

چراغ

اگر از دستگاه پیه‌گذاری پکوئود به عرشه زیرین پکوئود می‌رفتید که نوبتیان نوبت گذارده خوابیده بودند یک لحظه تقریباً می‌پنداشتید در مقبره چراغان‌شده پادشاهان و رایزنان تقدیس‌شده ایستاده‌اید. هر دریانورد در آن عرشه در اطاق چوبین خود به‌صورت زبان بسته می‌خکوب‌شده جای گرفته بود و بیش از ده چراغ بر چشمان بسته‌اش می‌تافت.

در کشتیهای بازرگانی روغن از شیر سلکه برای سلاحان کمیابتر است. لباس پوشیدن در تاریکی و خوردن در تاریکی و در تاریکی افتادن و لغزان به‌سوی تخت‌خواب رفتن برای آن سلاحان عادی است. اما سلاحان والگیر به همان‌گونه که قوت روشنائی را می‌یابند خود در روشنائی زندگی می‌کنند. خوابگاه خود را چراغ علاءالدین می‌کنند و خود در آن می‌لمند و بدین‌گونه در تاریکترین شبها تنه سیاه کشتی باز هم خانه چراغانی است.

ببینید ملاح والگیر با چه آزادی کاملی چند چراغ خود را - هر چند غالباً بطری و شیشه کهنه هستند - برمی دارد و به سراغ سردکن سسی دستگاه پیه گذاری می رود و آنها را بر می کند - همچنانکه جامهای آبجو را از بشکه بر می کنند. در ضمن پالوده ترین روغنها را به صورت ساخته نشده و بنابراین تباه نشده آن می سوزاند که مایعی است بر تمامی دستگاههای شمسی و قمری و نجومی ساحل ناشناخته. همچون شیرۀ گیاهان در بهاران شیرین است. ملاح والگیر به همان گونه دنبال روغن خود می گردد و آن را جویا می شود تا از تازگی و اصالت آن مطمئن باشد که شکارچی مرغزارها در جستجوی شامی از آهوی دونه برمی آید.

فصل نود و هشتم

انبار کردن و زدودن

از این بیشتر نقل کردیم که چگونه لویاتان بزرگ از بالای سر دکل از دور دیده می شود و چگونه در صحرای آبگون دنبالش می کنند و در دره های ژرفا می کشند، و سپس چگونه آن را به کنار کشتی می کشند و سر از تنش جدا می کنند و چگونه (بنابراین اصل که دژخیمان روزگاران پیشین وارث پوشاک کسانی می شدند که در آن سرشان را زده بودند) پوشش بزرگ نرم او ملک جلادش می شود و چگونه به سوت خود گرفتار دیگرها می شود و مانند شادراخ و سشاخ و آبدنگوا، چربی و روغن و استخوان او آسیب ندیده از آتش می گذرد - اما اکنون بایست به فصل آخر این قسمت از توصیف با بازگویی (یا اگر مجاز باشم با سرودن) جریان خیال انگیز فرو ریختن روغن وال به میان چلیکها و فرو کردن آنها در انبار خاتمه دهم تا بار دیگر لویاتان به اعماق زادبوم خود بازگردد و مانند گذشته به زیر آب بسرد، اما افسوس که دیگر هرگز بر روی آب نخواهد آمد و قواره نخواهد زد.

وقتی روغن هنوز گرم و مانند شراب داغ است در بشکه هایی به ظرف شش چلیک جای داده می شود و در آن هنگام که شاید کشتی نیمه شب در دریا این سوی و آن سوی لغزد و می غلتد بشکه های عظیم را به زحمت می چرخانند و سرشان را می گذارند و گاه با وضعی خطرناک از این سوی عرشه سر بدان سوی عرشه می خزانند، به همان گونه که اشیاء به روی سرسره می لغزند، و در آخر کار ملاحان آنها را می گیرند و ردیف می کنند و هر عده چکش که در آن واحد بر آنها جای بگیرد تاپ تاپ بر آنها کوفته می شود چون در این هنگام هر ملاحی به حکم شغل خود نجار شده است.

آخر کار چون آخرین پیمانۀ روغن نیز به بشکه ریخته شد و همه روغنهای به سردی گرایید در پیچه های بزرگ انبار باز می شود و اسعاه کشتی گشوده می شود و بشکه ها سرازیر می شوند و به آراستگاه نهایی خود در دریا می رسند. چون این کار به پایان رسید در پیچه ها را از نو به جا می گذارند و همچون گنجهای که به جای درش دیوار بکشند محکم و نفوذناپذیر می بندند. در صنعت والگیری شاید این کار یکی از جالبترین رویدادها باشد. یک روز جویهای خون و روغن بر الوارهای عرشه می جوشد و بر عرشۀ مقدس ناخدا توده های عظیم کله وال

۱. سه تن یهودی جوان که به حکم نبوکدراز در آتش افکنده شدند و آسیب نادیده از آن بیرون آمدند (دانیال، باب سوم). - م.

به طریقی توهین آمیز انباشته شده اند و بشکله های بزرگ زنگزده همه جا مانند حیاط رسومات پراکنده اند و دود دستگاه پیه گذاری بر همه تنه کشتی دوده نشانده و ملاحان غوطه ور در چربی این سوی و آن سوی دوند و تماسی کشتی بدل به خود لویاتان عظیم شده است و در همان حال صدای چکش همه ملاحان گوشها را کرسی کند. اما یک یا دو روز می گذرد و در همین کشتی به پیرامون دود می نگرید و گوشه یاتان را تیز می کنیند و اگر به خاطر آن قایقها و دستگاه پیه گذاری را اثر نبود هرآینه سوگند می خوردید که بر کشتی خاموش بازگانی قدم نهاده اید که فرمانده و سواسی پاکیزه ای دارد. روغن وال سرزا که هنوز ساخته و آلوده نشده خاصه پاک کن عجیبی دارد. به همین دلیل است که عرشه ها هرگز بدان پاکیزگی و سفیدی که درست پس از عمل روغن گیری پیدا می کنند نیستند. اضافه بر این از خاکستر پاره های سوخته وال گرد نیرومندی به فوریت ساخته می شود و هرگاه چیز چسبناکی از پشت وال چسبیده به پهلو کشتی بماند آن گرد آن را از میان می برد. ملاحان به چابکی در طول لبه کشتی در حرکتند و به یاری سطهای آب و پارچه لبه کشتی را به صورت قبلی خود در می آورند. دوده را از شرعهای پاینتر می تراشند و می زدایند. تماسی ابزارهایی که در کار بوده اند نیز به دقت پاکیزه و به کنار گذارده می شوند. در یچه بزرگ ساییده و بر دهانه دستگاه پیه گذاری نهاده می شود و تماسی دیگها را از نظر می پوشانند. هیچ بشکله ای دیده نمی شود و تماسی ابزارها را چنبر کرده در کنجی نهفته اند و چون با کوشش همزمان و توأم تقریباً تماسی نفرات کشتی همه این تکلیف بی امان عاقبت به پایان می رسد، جاشوان دست به کار غسل خود می شوند؛ از سر تا به پای خود را می تکانند و بالاخره تر و تازه و درخشان همچون تازه داماد - هائی که از میان ملحفه های پاکیزه بیرون بسته باشند بر عرشه لک ندیده می آیند.

در این هنگام در دسته های دو نفری و سه نفری با گامهای بلند بر عرشه قدم می زنند و با مطایبه درباره تالارها و تختها و فرشها و دستمالهای کتان سخن می گویند و از آن دم می زنند که عرشه را فرش کنند و از بالای دکل پرده بیاویزند. ایرادی ندارند که زیر مهتاب در میدان عرشه زیرین جای بیاشامند. نزد این دریانوردان مشکبو از روغن و استخوان و پیه سخن گفتن تهور بسیار می خواهد. از آنچه به طور مبهم بدان اشاره می کنید هیچ خبر ندارند. برو، پسر، دستمال سفره بیاور!

و اما توجه کنید که آن بالا، بر فراز سه سردکل سه نفر ایستاده با دقت دنبال والهای دیگر می گردند، که اگر صید شوند بی گفتگو بار دیگر ائانه چوب کهن را آلوده خواهند کرد و دست کم یک قطره چربی به جایی خواهند چکاند. آری، و چه بسا اوقات که پس از زحمتهای شاق و بی وقفه که فرقی میان شب و روز نمی گذارند و به مدت نود و شش ساعت یکسره ادامه دارند، چون ملاحان از قایق که همه روز را در آن در خط استوا از بس پاروب زده اند رگهای دستشان در شرف ترکیدن است یا بر عرشه می نهند تنها برای آن است که زنجیر بلند را بکشند و قرقره های سنگین را بچرخانند و ببرند و خرد کنند؛ آری، تا در آن عرقریزان شدید از نو با آتش توأم آفتاب استوا دستگاه استوایی پیه گذاری بسوزند و دود بخورند و چون از عمه اینها فارغ شدند و در صدد پاکیزه کردن کشتی برآیند و شیرخوارگاه بیلک و عیبی از آن پدید آورند - چه بسا اوقات که این بدبختان تازه تکمه یخه خود را افکنده اند که با فریاد «وال روی آب آسدا» از جا می جهند و به آب می زنند تا با وال دیگری نبرد کنند و بار دیگر چهار همه گرفتاری خستگی آور بار پیش گردند. و! ای دوستان من، این خود آدمکشی است! اما زندگی همین است. چون ما مردم فانی پس از زحمتهای بسیار از جثه عظیم این جهان تازه اند کمی از جان گرانبهای آن را ستانده ایم و سپس با شکبایی تباهی - آور خود را از پلیدیهای آن زوده ایم و آموخته ایم که اینجا در شادروانهای پاکیزه روح

زندگی کنیم: تازه این کار را انجام داده‌ایم که فریاد «وال روی آب آمده» برسی خیزد و جان ما فواره می‌زند و برای نبرد دنیای دیگری می‌شتاییم و بار دیگر سنت معهود و قدیم زندگی جوان را از سر می‌گیریم.

آه، ای تناسخ یا تماسخ، ای فیثاغورسی که در یونان فروزان چنان خوب و چنان خردمند و چنان نرم‌اندیش بودی و دو هزار سال پیش مردی. سفر پیشین را در سال پر و همراه تو بودم - و از بس نادانم، من که پسر بچه ساده تازه کاری هستم به تو یاد می‌دادم که چگونه طناب را باید به هم تافت.

فصل نود و نهم

اشرفی طلا

از این پیشتر باز گفتیم که چگونه اهب آموخته بود که بر عرشه خاص ناخدا قدم بزند و چون به دو سر عرشه که محل دوربین و محل دکل بزرگ باشد برسد دور بزند؛ اما در تراکم دیگر چیزها که نقل آنها لازم بود این نکته را نيفزودیم که چگونه گاه در وقت این قدم‌زنها چون سخت در حال خود فرو می‌رفت عادت کرده بود که در هریک از این دو نقطه درنگ کند و بایستد و به حال عجیبی چشم به شیئی خاص که پیش روی اوست بدوزد. چون برابر جعبه قطنما می‌ایستاد، درحالی که نگاهش به عقربک تیز قطنما دوخته بود، آن نگاه همچون زوبین با شدت تیز قصد او پرتاب می‌شد، و چون بار دیگر به راه می‌افتاد و برابر دکل بزرگ درنگ می‌کرد، چون بار دیگر نگاه دوخته او به سکه طلائی که آنجا پرچ شده بود می‌افتاد باز همان حال استحکام می‌خکوب را به خود می‌گرفت و این بار اگر با امید خیره نمی‌نگریست با گونه‌ای آرزوی وحشیانه خیره می‌شد.

اما یک روز صبح که دور زد تا از پهلوی اشرفی بگذرد، چنان می‌نمود که از نو مجذوب اشکال و خطوط عجیبی شده است که بر آن مسکوک طلائی قدیم اسپانیا نقش شده بود چنانکه گویی نخستین بار بود که هرگونه معنی یا اهمیتی در آن نقوش نهفته بود به طریق یکه‌خلی خود تعبیر می‌کرد. و جای شک نیست که در هر چیز معنی و اهمیت خاصی نهفته است و گرنه همه چیز کم ارزش می‌شد و جهان مدور خود یک صفر میان تهی خواهد بود و تنها بدان کار خواهد رفت و مانند تپه‌های پیرامون بستون که آن را گاری‌گاری بفروشد تا لجنراری را در کهکشان با آن پر کنند.

و اما این اشرفی از طلائی ناب و سره بود که جایی آن را از میان تپه‌های باشکوه بیرون کشیده بودند و سپس به شرق و غرب ویرفراز شنه‌ای زرین و در آغاز نهرها برده بودند. و هر چند اکنون میان آن همه چفت و بستهای زنگ‌زده آهنین و شدگرف میخهای مسین کوفته شده بود باز هم درخشش اصیل خود را حفظ کرده از هر آلودگی منزّه و مصون بود. و نیز هر چند میان جاشوان بی‌بند و بار قرار گرفته بود و هر ساعت دستهای بی‌قید بر آن سوده می‌شد و شبهای طولانی در تاریکی مظلومی پیچیده می‌شد که هر سارق را با قصد سرقتش در خود می‌پوشید باز هم هر باسداد به هنگام برآمدن آفتاب اشرفی همانجا بود که وقت فرو رفتن خورشید فرار داشت. چون این اشرفی را به خاطر یک هدف و مقصود وحشت‌انگیز کنار نهاده حرمت

گذارده بودند و آن ملاحان هر قدر هم در روشهای ملاحی خود پراکنده و ناجور بودند همگی همزبان آن را به عنوان طلسم وال سفید تقدیس می کردند. گاه دیرگاه در وقت نوبت درباره آن گفتگو می کردند و در شگفتی بودند که عاقبت از آن که خواهد شد و آیا آن کس که اشرفی را مالک خواهد شد فرصت خرج کردن آن را هم خواهد داشت.

و اما آن سکه های زرین گرانقدر آمریکایی جنوبی در حکم مدال خورشید و بادگار مناطق حاره اند. بر روی این سکه ها نخل و آلیا کا و کوه آتشفشان و قرص خورشید و ستارگان و کسوف و خسوف و خاربن و پرچمهای انوان به حال اهتزاز نقش شده اند بدان گونه که بر قدر و ارج طلای گرانبایه، به ظاهر با گذشتن از آن ضرابخانه های خیال انگیز که بدان حد شاعرانه و خاص مردم اسپانیا هستند افزوده می شود.

از قضا اشرفی کشتی پکوئود یکی از پرنقش و نگارترین نمونه های این چیزها بود. بر حاشیه گرد آن این حروف نقش یافته بود:

Republica del Ecuador: Quito^۱

پس معلوم می شد که این سکه درخشان از کشوری می آمد که درست در وسط کره زمین و زیر خط بزرگ استوا جای دارد و به نام آن نامیده شده است. ۲ و در جبال آند به قالب ریخته شده بود که هوای بهار و تابستان آن جاودانی است. آن حروف سرزی ساخته بودند که در میان آن مرز سه قله جبال آند دیده می شد، بر یک قله لیبب آتش، و بر رأس دیگری برج و بر رأس سومی کلاغ آوازخوانی دیده می شد، بر فراز این همه پاره ای از منطقه البروج منقسم دیده می شد که علائم همه برجها با صور رموز خود نگاشته شده بود و خورشید در نقطه اعتدال خرفی به برج میزان حلول می کرد.

اهب در حالی که دیگران از آن غافل نبودند اکنون برابر این سکه استوایی درنگ کرده بود.

«در قتل جبال و در برجها همواره چیزی گزافه هست. در همه چیزهای بلند و رفیع دیگر نیز هست. اینجا را نگاه کن - سه قله به غرور و سرافرازی خود شیطان. آن برج محکم اهب است. آن قله آتشفشان هم اهب است. آن برنده شجاع و بهراس و پیروز نیز اهب است. همه اهب هستند، و این سکه مدور هم تصویری از کره گردتر است که مانند آگینه جادو پیشی هر کس بگیری قیافه اسرار آمیز خود او را بازمی تابد. مشکل فراوان است اما برای کسانی که از دنیا حل آنها را می خواهند بردی ندارند، چون دنیا خودش را هم نمی تواند حل کند. و اما به نظر من این آفتاب که بر سکه است چهره سرخی دارد. اما ببینید، درست است، دارد وارد علامت توفان می شود، اعتدال خرفی، و تازه شش ماه بیشتر نیست که از اعتدال ربیعی در حمل بیرون آمده، از توفان درآمده تا به توفان وارد شود. بسیار خوب، اینطور باشد. انسانی که در اشفاق و شکوهش زاده شده همان در خورد اوست که با درد زندگی کند و با سوزش بمیرد! اینطور باشد! این هم مایه سرشاری برای غمخواری است. پس، اینطور باشد.»

و استارباک که به کناره کشتی تکیه داده بود، زیر لب گفت: «انگشتان هیچ پری نیکی این طلا را نشسته اند، اما چنگال شیطان حتماً از دیروز اثر خود را بر آن گذارده است. به نظر می رسد که پیرمرد خط وحشتناک آخرین شاهزاده بابل را می خواند. من خود هیچ وقت به این سکه با چشم تفتیش نگاه نکرده ام. پیرمرد پایین رفت، خوب است من سکه را بخوانم.

۱. جمهوری اکوادور، کیتو. - ۲. Ecuador، در زبان اسپانیایی به معنای «استوا» است. - م.

دره تاریکی میان سه قلعه بلند آسمان جایگاه که با علایم ناچیز زمینی نشان تملیث هستند. پس در این دره سرگه خدا ما را دور می‌چرخاند، و بر فراز همه غمهای ما خورشید حقیقت و راستی باز هم بارقه‌ای از امید می‌افشاند. اگر چشمانمان را پایین افکنیم دره تاریک خاک گل‌آلود خود را به ما نشان می‌دهد، اما اگر چشمانمان را بلند کنیم، خورشید درخشان نیمه راه به نگاه ما می‌خورد تا شادی در دلمان بیفکند. و با وجود این خورشید بزرگ هم ثابت نیست و اگر نیمه‌شب می‌خواهیم از او دلجویی بیابیم بیهوده دنبالش می‌گردیم، این سکه سخن از روی عقل و حقیقت می‌گوید اما باز هم به گوش من غمناک است. از او دور می‌شوم تا مبادا حقیقت سرا به خطا بینداند.»

و استاب که کنار دستگاه پیه‌گذاری ایستاده بود با خود می‌گفت: «آن هم مغول پیر. داشت آن را می‌پچاند. و آن هم استارباک، که از همانجا می‌رود. و صورت هردو را می‌توانم بگویم قریب چهل گز دراز شده بود. آن هم فقط به واسطه نگاه کردن به یک سکه طلا که اگر همین حالا من در تپه سیاه یا قلاب کورلر بودم و این سکه را با خود داشتم پیش از آنکه خرجش کنم چندان نگاهش نمی‌کردم. اوف، من که به عقیده ناچیز و بی‌ارزش خودم این را خیلی عجیب می‌بینم. در سفرهای خودم پیش از این اشرفی زیاد دیده‌ام. اشرفی که نه اسپانیا، اشرفی پرو، اشرفی شیلی، اشرفی بولیوی، اشرفی پوپایان. به اضافه خیلی سکه‌های کوچکتر طلا هم دیده‌ام. آن وقت در این اشرفی اکواتری چه چیزی هست که اینقدر جالب و گیراست؟ به شیطان قسم، خوب است یکبار روی آن را بخوانم! او هو! راستی علائم و نشانه‌های عجیبی دارد! و اما این همان است که بودیچ خودمان در الخلاصه اسم آن را منطقه البروج گذاشته. آلماناک خودم هم که آن زیر است همین‌طور می‌گوید. حالا می‌روم آلماناکم را می‌آورم و همان‌طور که شنیده‌ام با ریاضیات دابول می‌توان شیطانها را تکان داد استحاج می‌کنم ببینم می‌شود از این خطوط عجیب و غریب به کمک تقویم ماساچوستس معنی به دست آورد. این هم آلماناک. حالا ببینم. علائم و عجایب! خورشید هم همیشه میانشان هست. او هوم، او هوم. پیدا کردم - درست است - تماشان هستند. حمل یا قوچ. ثور یا ورزو. این هم خود جوزا یا توآمان. خوب، خورشید هم میان اینها می‌چرخد. بله، اینجا روی این سکه درست دارد از فاصله بین دوتا از دوازده مکان که همه در یک دایره قرار دارند می‌گذرد. کتاب، تو همین‌جا پمان. راستش این است که شما کتابها باید جای خودتان را بدانید؛ همین قدر کافی است که شما واقعیات و الفاظ محض را به ما برسانید آن وقت ما خودمان فکرش را می‌کنیم. تا آنجا که از خواندن تقویم ماساچوستس و راهنمای دریانوردی بودیچ در ریاضیات دابول سرم می‌شود تجربه اندک من همین است. گفתי علائم و عجایب، ها؟ چقدر بد است اگر در علائم هیچ چیز عجیبی نباشد و در عجایب چیز مهمی پیدا نشود! حتماً این معما راه‌حلی دارد. صبر کن ببینم، هیس! به خدا قسم پیدایش کردم! نگاه کن اشرفی‌خانم، این منطقه البروج تو همان زندگی انسان است در یک فصل، و حالا تمام آن را از روی کتاب می‌خوانم. بیا، آلماناک جان. اول از همه حمل است یا قوچ - سگ دله پلید، ما را تولید می‌کند. بعد ثور یا ورزو - این توری سرمان می‌زند و بیرونمان می‌اندازد. بعد ثوبت جوزا یا توآمان است. یعنی عصمت و گناه. ما سعی می‌کنیم خودمان را به عصمت برسانیم که ناگهان سر و کله سرطان پیدا می‌شود و ما را عقب می‌کشد. و اینجا که داریم از عصمت دور می‌شویم، اسد که همان شیر غران باشد سر راه ما قرار گرفته، چند گاز محکم می‌گیرد و چند چنگ می‌زند و ما فرار می‌کنیم و چشمان به سنبله می‌افتد که عشق اولمان باشد. ازدواج می‌کنیم و خیال برمان می‌دارد که تا مدتی سعادت مند خواهیم بود. اما میزان یا ترازو سر می‌رسد - سعادت ما را در آن وزن می‌کنند و معلوم می‌شود کسر دارد

و در حالی که ما از این رهگذر دچار عقرب شده‌ایم که خدا روز بد نیاورد. عقرب چنان ما را از عقب می‌گذرد که از جا می‌جهیم. تازه داریم جای نیش عقرب را چاق می‌کنیم که قوس کمانگیر فرا می‌رسد، درحالی که با تیراندازی سر خودش را گرم می‌کند. همینکه تیرها را از تنمان بیرون می‌کشیم باید خبردار بایستیم که نوبت یک جور قوچ شاخدار دیگر است. آقای جدی، یا بز خودمان سر رسیده، با تمام قدرت به پیش می‌تازد و ما به عقب پرتاب می‌شویم و هنوز از جا برنخاسته دلو یا آبکش آسمان تمام توفانش را سر ما خالی می‌کند و ما غرق می‌شویم - و برای اینکه سر و کارمان با حوت که ماهی یا وال باشد نیفتد به خواب می‌رویم. این هم یک‌جور وعظ است که در آسمان بلند نوشته شده و آفتاب هر ساله از میان آن می‌گذرد و باز زنده و دلشاد از آن بیرون می‌آید. به‌به، خورشید آن بالا از میان زحمت و مشقت می‌گذرد و این پایین استاب دلشاد هم همین کار را می‌کند. راستی هم باید دلشاد بود، خداحافظ، اشرفی، اما، هیس، شاه‌دیرک کشتی دارد می‌آید. پشت دستگاه پیه‌گذاری پنهان شویم ببینیم او چه دارد بگوید. آها، رسید به سکه. حتماً چیزی می‌گوید. آها، شروع کرد.»

و فلاسک برابر سکه طلا می‌گفت: «من اینجا چیزی نمی‌بینم به‌جز چیزگردی که از طلا ساخته‌اند و هر کس وال بخصوصی را شکار کند این سکه متعلق به او می‌شود. خوب، پس این همه گیر و بند چرا؟ راست است که این سکه شانزده دلار می‌ارزد و از قرار دانه‌ای دو سنت نهصد و شصت سیگار برگی با آن می‌شود خرید. من مثل استاب پپ کشیم، در عوض از سیگار خوشم می‌آید، و این هم معادل نهصد و شصت سیگار است. پس فلاسک حالا می‌رود آن بالا پیداایشان کند.

«حالا اسم این را بگذارم عقل یا جنون؟ اگر واقعاً عاقلانه باشد ظاهرش دیوانگی است و اگر واقعاً جنون باشد یک‌جور ظاهر عقل دارد. اما بیحرکت. آن پیر اهل جزیره انسان دارد می‌آید. همان تابوت کش، یعنی حتماً قبل از اینکه دریانورد بشود تابوت کش بوده. رویه روی اشرفی می‌چرخد و به آن طرف دکل می‌رود. عجب، آن طرف یک نعل را می‌بخکوب کرده‌اند، و او دارد بر می‌گردد. معنی این کار چه بود؟ گوش کن، دارد چیزی زیر لب می‌گوید - صدایش مثل آسیاب دستی فرسوده است. گوشهایت را تیز کن، تا بشنوی.»

«اگر وال سفید شکار بشود حتماً در یک ماه و یک روزی است که خورشید در یکی از این برجها قرار دارد. من علایم برجها را خوانده‌ام و می‌شناسم. چهل سال پیش آن جادوی پیر در کوپنهاگ به‌من یاد داد. خوب، خورشید آن موقع در کدام برج خواهد بود؟ در برج نعل چون درست مقابل سکه قرار دارد. اما برج نعل کدام است؟ اسد برج نعل است، همان شیر غران درنده، ای کشتی، ای کشتی پیر از فکر تو سرم می‌لرزد.»

«این هم یک‌جور تعبیر بود، اما باز هم متن یکی است. می‌بینی، یعنی همه‌جور انسان در یک جور دنیا، باز پنهان شو! کویکوئنگ دارد می‌آید - تماشش خالکوبی است، خودش مثل منطقه البروج است. این آدم‌خوار چه می‌گوید؟ به‌جانم قسم دارد نشانه‌ها را با هم مطابقت می‌کند. به‌استخوان رانش نگاه می‌کند. لایده‌خیال می‌کند آفتاب در ران یا قوزک یا اسعاه قرار گرفته، همان‌طور که پیرزنها در ملک خودمان از نجوم حرف می‌زنند. به‌خدا قسم در نزدیکی رانش علامتی پیدا کرده - حدس می‌زنم قوس یا کمانگیر باشد. نه، نمی‌داند این اشرفی چه معنی دارد. خیال می‌کند تکمه شلوار پادشاهی بوده. اما باز پنهان شو! آن فتح‌الله یا روح شیطانش دارد می‌آید، دنیش را مثل همیشه چنبر کرده تا پیدا نباشد، و همین‌طور در سنبش طناب رشته رشته بسته. این دیگر با این قیافه‌اش چه می‌گوید؟ آها، فقط به‌علامت علامت می‌دهد و تعظیم می‌کند - آخر روی سکه آفتاب هست - این حتماً آتشپرست است. او. همین‌طور می‌آیند. پپ بیچاره دارد می‌آید. کاش یا او می‌مرد یا من. ازش واهمه دارم.

او هم تمام این معبران را می‌پاییده - حتماً خود سرا هم - و حالا بین خودش آمده با آن صورت ابلهانه‌اش این علائم را بخواند. خودت را عقب بکش تا صدایش را بشنوی. گوش کن!

«من نگاه می‌کنم، تو نگاه می‌کنی، او نگاه می‌کند، ما نگاه می‌کنیم، شما نگاه می‌کنید، ایشان نگاه می‌کنند.»

«به‌جانم قسم داشته دستور زبان یاد می‌گرفته. بدبخت دارد ذهنش را باز می‌کند، اما هیس! گوش کن، حالا چه می‌گوید.»

«من نگاه می‌کنم، تو نگاه می‌کنی، او نگاه می‌کند، ما نگاه می‌کنیم، شما نگاه می‌کنید، ایشان نگاه می‌کنند.»*

«عجیب است، دارد از بر می‌کند - هیس! باز شروع کرد.»

«من نگاه می‌کنم، تو نگاه می‌کنی، او نگاه می‌کند، ما نگاه می‌کنیم، شما نگاه می‌کنید، ایشان نگاه می‌کنند.»

«این دیگر مضحک است.»

«ومن و تو و او، و ما و شما و ایشان همه خفاشیم، و من کلاغم، مخصوصاً وقتی نوك این درخت سفیدار می‌ایستم. قارا! قارا! قارا! قارا! کلاغ نیستم؟ پس مترسک کجاست؟ آنجا ایستاده دو تا استخوان توی پاچه‌های شلوار کهنه فرو رفته و دو تای دیگر هم توی آستینهای نیم‌تنه کهنه کرده.»

«نکند منظورش من باشم؟ تعارف می‌کند - طفلکی - از خوشی دارم دق می‌کنم. در هر حال فعلاً از جواب پپ دور می‌شوم. تحمل دیگران را دارم چون همه هوش و حواس ساده‌ای دارند. اما پپ برای جاندرستی من زیاده از حد هوش دیوانگی دارد. خوب دیگر، ولش می‌کنم غرغر کند.»

«این اشرفی که اینجاست ناف کشتی است و همه اینها روی پایشان بند نیستند که آن را باز کنند. اما آمدیم پیچ نافتان را باز کردید، نتیجه چه می‌شود؟ و اما از طرف دیگر اگر همین‌جا بماند، آن هم زشت است، چون وقتی چیزی را به‌دکل می‌خکوب کرده باشند علامت آن است که اوضاع خراب می‌شود. ها! ها! اهب پیرا! وال سفید تو را به چهارمیخ می‌کشد! این درخت سفیدار است. پدرم در بلوک تولاند یک مرتبه یک سفیدار را انداخت و دید یک حلقه نقره روی آن روییده. حلقه عروسی یکی از آن سیاه‌ها بوده. چه جور آنجا رفته؟ وقتی هم که در روز رستاخیز بیایند این دکل کهنه را در آورند و ببینند یک اشرفی در آن نشسته و به‌جای پوست درخت هم گوش ماهی دورش را گرفته لاپد همین سؤال را می‌کنند. آه، طلا، طلای نازنین گرانها! آن بدبخت بزدل به‌همین زودیها تو را احتکار می‌کند. هیس! هیس! خدا میان سیاهان جهان می‌رود، آشپز! آهای! ما را پپز؟ اجنه! هی! هی! هی، هی، هی، جنی، جنی! نان شیر مال ما را پپز.»

* این کتاب بی‌گمان سراسر از ابهام آکنده است اما مترجم را دریغ آمد که بر آن دیباچه‌ای ینگارد یا یارایی آن را نیارد. با این همه جای افسوس خواهد بود اگر خواننده هوشمند از این چند اشاره پر معنی پپ‌ساده‌دل، بیخیال بگذرد. - م.

ساق و بازو. کشتی پکوئود نانتو کتی، با کشتی ساموئل اندربی لندنی ملاقات می کند

«آهای، کشتی، وال سفید را دیده‌ای؟» بدین گونه اهب، به دیدن یک کشتی که بیرق انگلیسی افراشته از سمت چپ می‌گذشت، نعره کشید. اهب پیر بوق به دهان در قایق مخصوصش که از پهلوی کشتی آویخته بود ایستاده بود و ناخدای ناشناس که به حال بی‌اعتناء در دماغه قایق خود لمیده بود به وضوح ساق از عاج ساخته اهب را می‌دید. این ناخدا مرد تلومند سیه‌چرده خوشخوی خوشرویی بود، در حدود شصت ساله، و لباس فراخ سرتاسری پوشیده بود. و آن لباس به صورت گلبندهای پارچه‌آبی از اطراف او آویخته بود، و یک آستین خالی نیمتنه او مثل آستین ابریشم‌دوزی پالتو سوارکاران از پشت او روان بود.

«وال سفید را دیده‌ای؟»

«این را می‌بینی؟» و از تاهایی که پنهانش کرده بود بازوی سفیدی از استخوان وال سرزا بالا گرفت که به سرچوبینی شبیه تخماق خاتمه می‌یافت.

اهب به شتاب فریاد زد: «پارویزن سوار قایق من شود!» و پاروهای نزدیک خود را تکان داد - «آماده شوید که قایق به آب بیفتد!»

در کمتر از یک دقیقه بی‌آنکه از قایق کوچک خود بیرون آید با جاشوان خود به دریا افتاد و اندکی بعد در کنار کشتی بیگانه بود. اما در اینجا دشواری عجیبی پدیدار شد. اهب در هیجان آن لحظه فراموش کرده بود که از زمان ضایع شدن پایش هرگز حتی یک بار در دریا سوار هیچ کشتی نشده بود مگر کشتی خودش. و آن هم همواره با وسیله بسیار هوشمندانه و عملی که خاص پکوئود بود عملی می‌شد و آن چیزی نبود که با یک لحظه اخبار بیچند و به کشتی دیگر بفرستند. و اما این برای هیچ کس کار آسانی نیست که از پهلوی کشتی در دریا بالا برود - به استثنای کسانی که مانند صیادان وال هر ساعت بدان عادت دارند، چون امواج بزرگ در یک لحظه قایق را بلند می‌کنند و به لبه کشتی می‌رسانند و در همان لحظه آن را پایین می‌آورند تا به تخته کف کشتی برسند. پس اهب که از یک پا محروم بود و کشتی بیگانه نیز البته آن وسیله مفید را نداشت، بار دیگر خود را به حال زاری به صورت مرد ساحلی دست و پا بسته یافت و نوبیدانه چشم به ارتفاع غیر مسلم و پر تغییر دوخته بود که هیچ امید گذشتن از آن را نداشت.

شاید از این پیشتر به اشاره گذشته باشم که هرگونه اوضاع و احوال نامساعد که اهب گرفتار آن می‌شد و به طور غیر مستقیم ناشی از آن سوء اتفاق بود، تقریباً به طور ثابت او را برمی‌افروخت و خشمگین می‌ساخت. و در این مورد نیز تمامی این احوال با ملطفه دو افسر کشتی ناشناس تشدید می‌شد که از پهلوی کشتی خود در کنار نردبان طنابی عمود خم شده یک زوج طناب دستی زیور کرده و با سلیقه را به طرف او آویخته بودند، چون در ابتدا گمان نمی‌کردند که مرد یک‌پا آنقدر چلاق باشد که نتواند از پلکان دریایی ایشان استفاده کند. اما این دست و پا پستی فقط یک دقیقه به طول انجامید، چون ناخدای ناشناس همینکه به یک نگاه وضع را دریافت فریاد زد: «فهمیدم، فهمیدم! - بیحرکت، آنجا! بچه‌ها بپرید ابزارهای والبری را بالای سرش بپرید.»

بخت اهب گفت و این کشتی یکی دو روز پیش والی به پهلو بسته بود و از این

روی ابزارهای سنگین هنوز آویخته بودند و قلاب سنگین پیه‌گیری که اکنون پاکیزه و خشک بود هنوز به انتهای ابزارها بسته بود. این قلاب را به شتاب نزد اهب پایین دادند و اهب که نوری همه‌مطلب را درک کرده بود تنها ران خود را در انحنای قلاب نهاد (مانند نشستن در دنباله لنگر یا دو شاخه درخت سیب بود) و سپس فریاد آمادگی کشید و خود را محکم گرفت و در همان لحظه کمک کرد تا وزن خود را به وسیله دست به دست گرفتن زنجیر ابزار بالا بکشد. اندکی بعد او را با دقت داخل بدنه بلند کشتی تاب دادند و نرم بر روی چرخ لنگر فرو نهادند. ناخدای کشتی ناشنایس که بیپروا بازوی عاج خود را به خوش‌آمد اهب بیرون انداخته بود، پیش آمد و اهب ساق عاج خود را بیرون آورد و آن را در کنار بازوی عاج گرفت (همچون دو تیغه ماهی شمشیری) و به طریق اسب دریایی نعره زد: «هان، هان، عزیز من بیا استخوانها را به هم بساییم! یک بازو و یک ساق، بازویی که هرگز خم نمی‌شود و ساقی که هرگز نمی‌دود. وال سفید را کجا دیدی؟ - چند وقت پیش؟»

مرد انگلیسی بازوی عاج خود را به سوی شرق گرفت و نگاه حسرت‌زده پشیمانی به دست خود کرد که گویی از لوله دوربین می‌نگرد، و گفت: «وال سفید؟ آنجا دیدمش در فصل پیش، روی خط استوا.»

واهب که در این هنگام از روی چرخ لنگر پایین می‌سرید و در این کار بر شانه سرد انگلیسی تکیه کرده بود، پرسید: «و همو این بازو را کند و برد، ها؟»
«آره، دست کم علت بی‌بازویی من اوشد، آن پا هم همین‌طور؟»
اهب گفت: «قصه‌ات را برایم بگو، چطور اتفاق افتاد؟»

مرد انگلیسی گفت: «بار اول بود که در خط استوا عقب وال می‌گشتم. در آن وقت از وجود وال سفید بیخبر بودم. این بود که یک‌روز برای یک دسته چهار-پنج والی قایقها را به آب انداختم و قایق من به یکی از آنها محکم گرفت. این وال از آن اسبهای عصاره‌ای بود و همین‌طور مثل سنگ آسیاب گرد می‌چرخید و در نتیجه جاشوان قایق من فقط می‌توانستند قسمت عقب جای پارویها بنشینند و دنبال او بچرخند. ناگهان از ته دریا یک وال بزرگ با سر و کوهان سفید به رنگ شیر و تمام پوستش ورچروکیده از آب بیرون آمد.»
اهب که ناگهان نفس دزدیده خود را رها کرده بود فریاد زد: «خودش بوده، خودش بوده.»

«از مازه سمت راستش چند زوبین بیرون ایستاده بود.»
«درست است، درست است! - اینها مال من بودند - آهن من بودند!» اهب سخت به هیجان آمده بود. آنگاه با کوششی برای آرام شدن گفت: «باقی را بگو.»
مرد انگلیسی خوشدلانه گفت: «تو که فرصت نمی‌دهی، آن وقت این جد اعلا پی‌با سر و کوهان سفید همین‌طور کف‌بران به وسط دسته‌والها می‌رود و با خشم شروع به گاز زدن ریسمان محکم من می‌کند.»

«بله، فهمیدم - می‌خواست آن را جدا کند. ماهی بسته را آزاد کند - حقه قدیمی است - خوب می‌شناسمش.»

فرمانده یکدست دنبال سخن خود گفت: «اینکه درست چه جور بود نمی‌دانم، اما وقت دندان زدن به ریسمان به دندانش گیر کرد، اما ما آن موقع متوجه نشدیم، و این بود که وقتی بعد ریسمان را کشیدیم محکم به کوهان همین وال خوردیم! به جای آنکه به کوهان آن وال دیگر بخوریم که دنب بر آب می‌زد و به طرف باد می‌گریخت. چون متوجه وضع شدم و دیدم چه وال بزرگ شایسته‌ای است - آقا در عمرم همچو وال بزرگ شایسته‌ای ندیده‌ام - تصمیم گرفتم با وجود خشم شدیدی که داشت شکارش کنم، و به این فکر که

ریسمانی که اتفاقی به او گیر کرده بود رها خواهد شد یا دندان‌های که به آن گیر افتاده بود خواهد شد (چون جاشوان پارو بزن من برای کشیدن قایق خیلی قوت دارند) می‌گویم، وقتی متوجه همه اینها شدم به قایق نایب اول خود این آقای مونتاپ جستم (راستی یادم رفت معرفی کنم، آقای ناخدا آقای مونتاپ؛ آقای مونتاپ، آقای ناخدا) این را می‌گفتم، جست زدم توی قایق مونتاپ که پهلو به پهلو قایق من می‌رفت و اولین زویننی که دیدم برداشتم و به جان این جد اعلی انداختم، اما خدای عالم شاهد است، آقا - چه بلایی، چه مصیبتی - لحظه بعد به یک چشم بر هم زدن مثل خفاش کور شده بودم - هر دو چشم تاریک شده بود کف‌سیاه هر دو را کور و خفه کرده بود - دنب وال راست از میان کف در می‌آمد و عمود مثل مناره مرمر در هوا بلند می‌شد. پس فایده‌ای در عقب کشیدن نبود، اما همچنانکه من در وسط روز با خورشید کورکننده که مثل جواهرات تاج برق می‌زد در تقلا بودم - همین‌طور که من کورمال دنبال زوین دوم می‌گشتم تا از قایق به بیرون پرتاب کنم - دنب وال مثل برج لیما فرود آمد و قایق مرا به دونیم کرد و هر نیمه را ریز ریز به اطراف پراکند. و اول دنباله‌ها و بعد کوهان سفید مثل اینکه از میان تخته خرده بگذرد از میان ما گذشت. ما همه به طرف دور شنا می‌کردیم. من برای آنکه از ضربات وحشتناک تازیانه او بگریزم تیر زوین خود را که از تن او بیرون مانده بود گرفتم و لحظه‌ای مثل ماهی مکنده به آن چسبیدم. اما دریا مرا شست و جدا کرد و در همان لحظه وال مثل تیر رو به پیش رفت و سپس مانند برق زیر آب فرو شد و خارهای آن زوین لعنتی دوم که نزدیک من روی آب کشیده می‌شد به اینجای من گرفت» (و با دست به زیر شانه خود زد) «بله، همان‌طور که گفتم، درست به اینجای من گرفت و آنطور که فکر می‌کردم مرا با خود به زیر آتش جهنم می‌کشید که ناگهان، شکر خدا، خار زوین راه خودش را توی گوشت من شکافت - درست در طول بازوی من و نزدیک میج دستم بیرون آمد، و من رو به بالا راه افتادم و این آقا بقیده داستان را نقل می‌کند. (راستی، آقای ناخدا، آقای دکتر بانگر جراح کشتی؛ پسر جان بانگر، آقای ناخدا). حالا پسر بانگر، تو قصه‌ات را بگو.»

مرد صاحب حرفه جراحی که چنین دوستانه به او اشاره شده بود در همه این مدت نزدیک ایشان ایستاده بود و هیچ نشانه آشکاری نداشت که مقام بلند او را در کشتی نشان دهد. چهره بسیار گرد اما هوشیاری داشت. پیراهن یا سرداری پشمی آبی رنگ رفته و شلوار پینه‌خورده‌ای پوشیده بود و در این مدت توجه خود را بین میخ درشتی که به یک دست گرفته بود و قوطی حبیبی که به دست دیگر داشت تقسیم کرده بود، و گاه نیز نگاه خرده‌گیری به دو عضو عاج دوناخدای شل و چلاق می‌افکند. اما همینکه مافوق او، او را به اهاب معرفی کرد، مؤدبانه سر فرود آورد و بیدرننگ به اجرای فرمان ناخدای خود مشغول شد.

جراح کشتی والگیری لب به سخن گشود که: «زخم بد و زنده‌ای بود و این آقای ناخدا بوسر راهنمایی مرا قبول کرد و مسیر سامی پیره ما را...»

«اسم کشتی من ساموئل اندرپی است.» این توضیح را ناخدای یکدست به میان بیان جراح دواند، و سپس خطاب به جراح گفت: «ادامه بده، پسرا»

«مسیر سامی پیره ما را متوجه شمال کرد تا از هوای گرم سوزان خط استوا فرار کنیم. اما فایده‌ای نداشت - من هر کار از دستم بر می‌آمد کردم، شبها را با او می‌نشستم. در مورد غذا خیلی به او سخت می‌گرفتم.»

خود بیمار به تأیید پزشک گفت: «خیلی سخت.» و سپس ناگهان لحن خود را عوض کرد: «هر شب با من می‌نشست و عرق رم داغ می‌خورد تا جایی که دیگر چشمش کار نمی‌کرد که زخمبندی کند و در حدود سه ساعت مرا بست و خراب به رختخواب می‌فرستاد.

وای، خدای مهربان، راستی که شبها پیش من می نشست و در مورد غذا خیلی سخت می گرفت. بله، آقای دکتر بانگر هم نگهبان بسیار ورزیده ای است هم از حیث غذا سخنگیر است (بانگر، پدرسگ، چرا نمی خندی؟ ده، بخند! تو که خودت خوب می دانی چه رذلی هستی.) اما قصه‌ات را دنبال کن. من خوشتر دارم به دست تو کشته شوم تا دیگری زنده نگاهم دارد.»

بانگر که از این مزاحمت آشفته نشده همچنان با ابهت ایستاده بود، اندکی رو به اهب خم شد و گفت: «آقای محترم، شما حتماً پیش از صحبت من توجه کرده‌اید که ناخدای متبوع من گاهی هوس بدجنسی می کند و از این گونه داستانهای جعلی زیاد می بافتد. اما من در اینجا می توانم به قول فرانسویها *en passant* متذکر بشوم که خود من - یعنی جک بانگر، که تا همین اواخر در سلک روحانیان بوده‌ام - یکلی با شرب مسکرات مخالفم. هیچ وقت نمی آشامم...» «آه! این نعره از ناخدا برخاسته بود «هیچ وقت آب نمی نوشد. حالش را به هم می زند. آب شیرین گوارا اورا مثل سگ هار از آب می ترساند. اما حالا قصه را دنبال کن - قصه بازو را.»

جراح به خون سردی گفت: «بله، بهتر هم همان است. قربان، پیش از مزاحمت شو خطبعانه ناخدا بوسر داشتم می گفتم که با وجود سعی و کوشش شدید من زخم ناخدا بدتر و بدتر می شد. قربان، حقیقت این بود که تا آن وقت چشم هیچ جراحی به همچو جراحی دهن-گشوده و زشتی نیفتاده بود، طول آن از دو قدم و چند گره بیشتر بود. این زخم را با شاغول اندازه گرفتم. خلاصه آنکه زخم سیاه شد. خوب می دانستم چه خطری در پیش است، و بازو را کندم. اما در ساختن آن بازوی عاج من هیچ مداخله نداشتم.» با گلمیخی که به دست داشت اشاره کرد: «این کار ناخداست نه من. برخلاف تمام مقررات است. به نجار دستور داد آن را بسازد. سفارش کرد آن چماق را که آنجا می بینید به ته بازو ببندند تا مغز مردم را بزند بیرون بریزد، همان طور که یک مرتبه داشت مغز مرا بیرون می ریخت. بعضی وقتها دچار تندخویی شیطانی می شود. این فرورفتگی را می بینید، قربان...» کلاهش را برداشت و مویش را کنار زد و در وسط جمجمه اش فرو رفتگی کاسه مانندی نشان داد که هیچ اثری از جای زخم نداشت و هیچ معلوم نبود که زمانی زخم بوده است... «خوب، حالا دیگر ناخدا برایتان تعریف می کند که این زخم از کجا پیدا شد. خودش خوب می داند.»

ناخدا گفت: «نه، من هیچ نمی دانم. اما مادرش می دانسته. با همین فرورفتگی به دنیا آمده. ای لات عصا خورده، ای بانگر، تا به حال در همه دریاها همچو بانگری کسی ندیده؟ بانگر، وقتی بمیری تو را باید ترشی انداخت، پدرسگ رذل، تو را باید برای نسلهای آینده حفظ کرد!»

در اینجا اهب که با بیصبری به شوخی میان دو انگلیسی گوش کرده بود فریاد زد: «وال سفید چه شد؟»

ناخدای یک دست فریاد زد: «آه! آه، بله! بعد از اینکه به زیر آب رفت دیگر تا مدتی اورا ندیدیم. در واقع همان طور که قبلاً متذکر شدم، در آن وقت نمی دانستم کدام وال بوده که آن بلارا سر ما آورده. تا مدتی بعد وقتی دو باره به خط استوا رسیدیم اسم موی دیک را شنیدم - که بعضیها به او داده اند - و آن وقت فهمیدم که او بوده.»

«یار دیگر هم به سیر او برخوردی؟»

«دوبار.»

«اما نتوانستی با زوین بگیریش؟»

«نخواستم دست به کار شوم. مگر یک دست بس نیست؟ اگر این بازویم را هم بدهم دیگر چه از من ساخته است؟ خیال هم می کنم که موی دیک خیلی بیش از آنچه

دندان می زند فرو می دهد.»

بانگر میان سخن او دوید که: «خوب، پس بازوی چپت را چشته کن تا بازوی راستت را پس بگیری. می دانید آقایان...» و در این موقع با وقار و با حساب ریاضی برابر هر یک از دو ناخدا سری فرود آورد: «می دانید، آقایان که دستگاههای گوارش وال را قادر متعال چنان نفوذناپذیر ساخته است که حتی هضم کامل بازوی انسان هم برایش ممکن نیست؟ و خودش هم این را می داند. و به این ترتیب آنچه را بدخواهی و بد ذاتی وال سفید می پندارید صرفاً دست و پا بستگی اوست. چون هیچ قصد آن را ندارد که حتی یک دست و یک پای کسی را ببلعد، فقط در فکر آن است که با حمله های دروغی طرف را بترساند. اما گاهی همان بلایی سرش می آید که سر یک بیمار سیلانی من که شعبده باز بود آمد. این شعبده باز که به ظاهر چاقو می بلعید، گاه گاهی واقعاً چاقو را فرو می داد و آن وقت این چاقو دوازده ماه یا بیشتر در شکمش می ماند و من به او دوی سهوع می دادم و آن وقت چاقو را تکه تکه بر می گرداند. برای او به هیچ وجه ممکن نبود آن چاقوها را هضم کند و بدل مایتحلل بدن خود بسازد. بله، آقای ناخدا بوبر، اگر شما سرعت عمل به خرج بدهید و در صدد آن باشید که یک بازو را به خاطر دفن شایسته بازوی دیگر گرو بگذارید، خوب دیگر، در آن صورت بازو مال خودتان می شود، منتها باید هرچه زودتر به وال فرصتی بدهید که قایب بیندازد، همین و بس.»

ناخدای انگلیسی گفت: «خیلی متشکرم، بانگر، اما نه. آن بازو را که برده پیشکش خودش باشد، چون من نمی توانم کاری بکنم و تازه در آن موقع او را نمی شناختم. اما این یکی را نمی دهم. من دیگر اهل در افتادن با وال سفید نیستم. یک دفعه برای گرفتنش قایق را به آب انداختم تا آخر عمر بسم است. می دانم که کشتن این وال خیلی افتخار دارد. این را هم می دانم که به اندازه یک کشتی روغن گرانها بود. اما گوش بده، بهتر این است که این وال را به حال خودش بگذارند! آقای ناخدا، به عقیده شما همین طور نیست؟» و نگاهی به پای عاج اهب کرد.

«چرا، بهتر همین است. اما با وجود این، باز هم دنبالش می کنند. هر چیز که بهتر باشد به حال خودش بگذارند آن چیز ملعون همیشه بیشتر مردم را به طرف خودش می کشد. مثل آهنربا می ماند! از آخرین باری که دیدیش چند مدت می گذرد؟ کدام طرف می رفت؟» بانگر که با سر خم کرده دور اهب می گشت و مثل سگ به نحو عجیبی او را بو می کرد فریاد زد: «لعنت بر شیطان رجیم و رحمت بر روح من، خون این مرد - آن درجه را بیاورید - به نقطه غلیان رسیده، نبضش این تخته ها را به صدا در آورده - قریان! و نیشتری از جیب در آورد و به بازوی اهب نزدیک شد.

اهب نعره زد: «بی حرکت!» و بانگر را به یک ضربه به تنه کشتی کوفت. «سوار قایق بشوید! رویه کدام سمت؟»

ناخدای انگلیسی که این پرسش از او شده بود فریاد زد: «خدا به داد برسد! چه خبر شد؟ به سمت شرق می رفت - خیال می کنم.» و بعد به نحوی از فتح الله پرسید: «این ناخدای شما دیوانه است؟»

اما فتح الله انگشت بر لب نهاد و از بالای تنه کشتی پایین سرید تا سکان قایق را بگیرد و اهب ابزار والبری را به طرف خود تاب داد و به ملاحان کشتی فرمان داد که آماده پایین دادن او شوند.

یک لحظه نگذشته در دنباله قایق ایستاده بود و نفرات مانیلایی به طرف پاروهای خود جستند. ناخدای انگلیسی بیهوده به جانب اهب بانگ می زد، که اهب پشت به کشتی بیگانه و رو به گونه چخماق به کشتی خود راست ایستاد تا به پهلوی کشتی پکوئود رسید.

تنگ

پیش از آنکه کشتی انگلیسی از نظر محو شود باید در اینجا بگوییم که این کشتی از لندن آمده بود و نامش را به احترام مرحوم ساموئل اندربی نهاده بودند که بازرگانی در آن شهر بود و پایه گذار تجارتخانه والگیری معروف اندربی و پسران؛ و این تجارتخانه ای است که به نظر قاصر من والگیر از حیث منافع تاریخی واقعی چندان از خاندانهای سلطنتی متحد تودر و بورین دست کمی ندارد. اینکه چه مدتی قبل از سال میلادی ۱۷۷۵ این تجارتخانه بزرگ والگیری موجود بوده است، اسناد متعدد مربوط به والگیری من روشن نمی کند. اما در آن سال (۱۷۷۵) این تجارتخانه نخستین کشتیهای انگلیسی را که به طور مرتب به شکار وال سرزا پرداختند به راه انداخت، هر چند چندین سال پیش از آن (یعنی از ۱۷۲۶) کافینها و سیسهای گردنکش ناتوکتی ما با بحریه بزرگی آن لویاتان را دنبال می کردند، منتهی فقط در شمال و در اقیانوس اطلس جنوبی، نه در جای دیگر. در اینجا باید به توضیح ذکر کرد که اهل ناتوکت بیان افراد بشر نخستین کسانی بوده اند که با پولاد زاده تمدن وال سرزای بزرگ را به زوین گرفتند و تا مدت نیم قرن در سراسر کره تنها افرادی بودند که بدین گونه وال سرزا را به زوین می زدند.

به سال ۱۷۷۸ کشتی خوبی به نام آملیا که بدین منظور به راه افتاده بود به مسئولیت محض اندربی های دلدار با شجاعت تمام دماغه هورن را دور زد و میان ملتها نخستین کشتی بود که قایق والگیری را از هر نوع به دریای بزرگ جنوب پایین آورد. آن سفر، سفر ماهرانه و خوشبختی بود، و چون آملیا با انبار آکنده از روغن گرانها به بندرگاه خود بازگشت کشتیهای دیگر، از انگلیسی و آمریکایی، سفر آن را سرمشق قرار دادند و بدین گونه میدانهای وسیع وال سرزای اقیانوس ساکن گشوده شدند. اما چون آن تجارتخانه خستگی ناپذیر با این کار خوب قانع نشده بود بار دیگر به جنبش درآمد، خود ساموئل و تمامی پسرانش - اینکه چند پسر بودند فقط مادرشان می داند - و تحت سرپرستی بلافصل ایشان و تا حدی گمان می کنم به خرج ایشان دولت انگلستان راضی شد کشتی جنگی راتلر را برای سفر اکتشافی والیابی به دریای جنوب بفرستد. کشتی راتلر به فرماندهی ناخدای پست دریایی آن سفر را بسیار با ثمر انجام داد و خدستی هم کرد. اما مقدار آن معلوم نیست، اما مطلب به همین جا خاتمه نمی پذیرد. به سال ۱۸۱۹ همان تجارتخانه یک کشتی مخصوص اکتشاف وال به راه انداخت که برای گردش آزمایشی به آبهای دور افتاده ژاپن برود. این کشتی که به حق «پری دریایی» نام گرفته بود، گردش تجربی عالی کرد و بدین طریق بود که نخستین بار سیدان والگیری ژاپن به طور عمومی شناخته شد. فرمانده کشتی «پری دریایی» در این سفر معروف ناخدا کافین بود از اهالی ناتوکت.

بنابر همین افتخارات خاص اندربی هاست که گمان دارم تجارتخانه ایشان تا هم- اکنون نیز دایر باشد، هر چند بیگمان ساموئل اصلی حتماً مدتها پیش خیر خود را به دریای جنوب آن دنیا فرستاده است.

آن کشتی که به احترام نام او نامیده شده بود در خورد آن افتخار بود، چون کشتی بسیار سریع و از همه حیث شریفی بود. یک بار نیمه شب در نزدیکی ساحل پاتاگونی سوار آن شدم و شراب شیرین خوبی در عرشه ملاحان آن خوردم. گفتگوی خوشی داشتیم و همه نترات کشتی اهل حال بودند. عمر کوتاهی در پیش داشتند و سرگ خوشی. و آن گفتگوی

خوشی که داشتیم - مدت‌های زیاد پس از آنکه اهب پیر را با پاشنه عاجش دیدم که تخته‌های کشتی خود را می‌کوبید - اکنون مرا به یاد آن پذیرایی بزرگوار و بیعیب و خاص ساکسونها می‌اندازد که در آن کشتی از من کردند و اگر از یادم برود خدا کند کشیش من مرا فراموش کند و شیطان به یاد من باشد. شراب شیرین؟ گفتم شراب شیرین خوردم؟ بله و آن را به سرعت ساعتی ده گالن می‌پیمودیم و چون ابر غلیظ توفانی فرا رسید (چون ساحل پاتاگونیا توفانی است) و تمام نفرات (از سیه‌مان و میزبان) احضار شدند که شرع‌های بالایی را بیچند، ما چنان سر سنگین شده بودیم که مجبور شدیم یکدیگر را با طناب گره‌خورده به بالا تاب بدهیم و از روی نادانی دانه‌های نیم‌تنه‌های خود را میان شرع‌ها پیچاندیم به طوری که آویزان شدیم و میان آن باد زوزه‌کش محکم پیچ خوردیم و این درس خوبی بود برای همه جاشوان. با این همه، شرع‌ها از کشتی به دریا نیفتادند و ما به تدریج چنان هوشیار بربا خاستیم که ناچار شدیم از نو به سر شراب برویم، هر چند ترشح وحشیانه آب نمک که از دهانه پله‌های عرشه زیرین به سر ما می‌ریخت برای ذائقه من آن را بیش از حد آبکی و شورزه کرده بود.

گوشت گاوهم عالی بود - سفت بود، اما جان داشت. می‌گفتند گوشت ورزوست، و عده‌ای دیگر می‌گفتند گوشت جمازه نر است، اما من به یقین نمی‌دانم حقیقت کدام بود. سنبوسه هم داشتند. کوچک بود اما زاد داشت و کروی متقارن بود و از هم باز نمی‌شد. به نظر من می‌رسید بعد از بلع آنها انسان می‌توانست سنبوسه‌ها را حس کند و در شکمش بغلاند. اگر انسان زیاد خم می‌شد خطر آن در میان بود که مثل گوی بیلبارد از شکمش بیرون بیفتد. و نان - اما آن دیگر علاجی نداشت، و انگهی آن تنها علاج خارش و تنها غذای تازه و نمائده‌ای بود که در کشتی داشتند. اما عرشه زیرین زیاد روشن نبود و به سهولت ممکن بود پس از خوردن آن انسان به گوشه تاریکی برود. اما روی هم رفته از سر تا ته، با در نظر گرفتن ابعاد دیگرهای آشیز و از جمله دیگر گوشه‌های پوست زنده خود او، از پیش و پس، می‌گویم کشتی ساموئل اندرپی خوبی بود، غذای خوب و فراوانی به جاشوان خود می‌داد، کشتی بکش و نیرومندی بود، تمام جاشوان آن بذله‌گو بودند و از پاشنه پا تا پر کلاه بیعیب.

اما فکر می‌کنید به چه جهت کشتی ساموئل اندرپی و برخی از کشتیهای والگیر دیگر انگلیسی که من می‌شناسم - هر چند نه تماسشان - بدین گونه کشتیهای مشهور و میهمان - نوازی بودند و گوشت گاو و نان و شراب و شوخی را دور می‌گرداندند و از خوردن و نوشیدن و خندیدن به این زودبها خسته نمی‌شدند؟ حالا علتش را به شما می‌گویم. شادی و شغف وافر این کشتیهای والگیر انگلیسی در خوردن تاریخی است. و من نیز هر موقع حاجتی بوده است از بررسی تاریخی وال به هیچ وجه چشم نپوشیده‌ام.

در صنعت والگیری انگلیسیها به هلندیها و زلندیها و دانمارکیها اقتدا کردند و بسیاری از اصطلاحات را که اکنون نیز در این صنعت به کار می‌برند، از ایشان اخذ کردند و از آن بالاتر عادات قدیم آن ملت‌ها را در پرخواری و پرنوشی نیز گرفتند. چون به طور کلی، کشتی تجارتی انگلیسی جاشوان خود را گرسنگی می‌دهد، اما در کشتی والگیری انگلیسی معمول چنین نیست. و از اینجاست که میان انگلیسیها این رسم بشاشت و سرور کشتی والگیری طبیعی و عادی نیست بلکه تصادفی و خاص است و بنابراین باید منبع خاصی داشته باشد که در اینجا خاطر نشان شد و از این پس بیشتر توضیح داده خواهد شد.

ضمن بررسیهایی که در باره تاریخهای مربوط به لوئیاتان می‌کردم به یک جلد کتاب هلندی قدیم برخوردیم که از بوی پوسیده والگیری آن دانستم باید در باره کشتیهای والگیری

باشد. عنوان این مجلد Dan Coopman بود و از اینجا نتیجه گرفتیم که باید خاطرات گرانهای بشکه‌سازی از اهالی آستردهام در صنعت ماهیگیری باشد، چون هر کشتی والگیری بشکه‌ساز و نجار خود را با خود می‌برد. در این عقیده وقتی راسخ شدم که دیدم این کتاب اثر شخصی به نام Fitz Swackhammer است. اما دوست من آقای دکتر اسنادهد که مردی بسیار دانشمند و استاد زبان هلندی دوره میانه و زبان آلمانی قدیم در دانشکده‌های سانتا کلاوز و سنت‌پات است و این کتاب را به انضمام یک جعبه شمع بیه وال بابت زحمتش برای ترجمه دادم - این آقای دکتر اسنادهد همینکه چشمش به کتاب افتاد به من اطمینان داد که آن Dan Coopman به معنی بشکه‌ساز نیست و به معنی بازرگان است. به طور خلاصه این کتاب قدیم و عالمانه هلندی دوره میانه، در باره تجارت هلند بحث می‌کرد و ضمن سایر موضوعها فصل بسیار جالبی نیز در باره والگیری داشت. و در فصلی به عنوان Smeer یا بیه بود که فهرست مفصلی در باره حواچ خوراک و انبار یکصد و هشتاد شرع کشتی والگیری هلندی یافتیم و از آن فهرست طبق ترجمه آقای دکتر اسنادهد اقلام زیر را نقل می‌کنم:

گیروانکه گوشت گاو	۴۰۰۰۰۰
گیروانکه گوشت خوک	۶۰۰۰۰
گیروانکه ماهی خشک	۱۵۰۰۰۰
گیروانکه بیسکویت	۵۵۰۰۰۰
گیروانکه نان نرم	۷۲۰۰۰
بسته کره	۲۰۸۰۰
گیروانکه پنیر لیدنی	۲۰۰۰۰
صندوق جین	۵۵۰
گیروانکه پنیر (شاید از جنس پست)	۱۴۴۰۰۰
بشکه آبجو	۱۰۰۸۰۰

غالب جدولهای آماری وقت خواندن به نحو خشکی آوری خشکند، اما برخلاف مورد فعلی که خواننده با خواندن آن با سیل و چلیک و پیمانان و آبخوری جین خوب و نشاط خوب رو به رو می‌شود.

در آن هنگام سه روز وقت خود را صرف هضم دقیق این آبجو و گوشت گاو و نان کردم که افکار عمیقی به طور ضمنی به ذهن من خطور کردند، همه در حد مصرف متعالی و افلاطونی، و اضافه بر آن جدولهایی از خود جمع کردم در باب مقدار احتمالی ماهی خشک و امثال آن که هر زوین انداز هلندی دوره میانه در آن والگیری قدیم گروئنلند و اسپنر برگن مصرف می‌کرده است. در وهله اول مقدار کره و پنیر لیدنی که مصرف می‌شده حیرت‌آور است. هر چند من آن را به طبیعت چربی دوست ایشان نسبت می‌دهم که به خاطر ماهیت حرفه خود و به خصوص به واسطه تعقیب شکار در آن دریاها یخزده قطبی در ساحل کشور اسکیموها که بومیان خوشرو یکدیگر را با سطهای روغن مبادله می‌کنند، روغن‌طلبتر نیز شده‌اند.

مقدار آبجو نیز بسیار زیاد است: ۱۰۰۸۰۰ بشکه. و اما چون آن شیلات قطبی را فقط ممکن بوده است در تاپستان کوتاه آن اقلیم صید کنند به نحوی که گشت یکی از این کشتیهای والگیری هلندی با رفت و برگشت کوتاه به دریای اسپنر برگن از سه ماه چندان متجاوز نبوده است، اگر برای هر کشتی از ۱۸۰ شرع می‌نفر سلاح بگماریم روی هم رفته ۴۰۰۰۰ شرع هلندی دوره میانه خواهیم داشت. بنابراین، می‌گوییم به هر نفر درست دو بشکه

آبجو بابت فوق العاده دوازده هفته می‌رسد، و این سوی سهم عادلانه او از ۵۰ صندوق جین است. و اما اینکه این زوین اندازان جین و آبجو خوار که می‌توان فرض کرد انباشته و خمار بوده‌اند آیا درست چنان مردانی بودند که بتوانند در دماغه قایق بایستند و زوین خود را خوب به طرف والهای گریزان نشانه بروند، امری چندان محتمل نیست. اما با وجود این همه هم نشانه می‌رفتند و هم زوین را به هدف می‌زدند. اما باید به خاطر داشت که این اسر مربوط به اقصی نقاط شمالی است که آبجو خوب به مزاج می‌سازد، و حال آنکه در شیلات ما در حدود خط استوا خوردن آبجو همان و پینکی خوردن زوین انداز بر سر دکل و سرمستی او در قایق همان، و از این رهگذر چه زیان هنگفتی عاید نانتوکت و نیویدفورد خواهد شد.

اما دیگر بس است. آنقدر گفتیم که ثابت کردیم کشتیهای والگیری دو یا سه قرن پیش هلند خوب می‌خوردند و خوب می‌نوشیدند و کشتیهای والگیری انگلیسی نیز از این سرمشق عالی غافل نمانده‌اند. چون می‌گویند هنگام گشت با کشتی خالی اگر چیز بهتری از دنیا گیر نمی‌آوری دست کم غذای حساسی از خود کشتی بخور. و این خود تنگ را خالی می‌کند.

فصل یکصد و دوم

کمانگر اشکانی

تا بدینجا در همه وصفها که از وال سرزا کرده‌ام بیش از هر چیز به شگفتیهای منظر برونی او پرداخته یا جداگانه و به تفصیل در باره برخی از جنبه‌های ساختمان درونی او بحث کرده‌ام. اما برای درک وسیع و کامل و بی‌کم و کاست او اکنون لازم است که بیش از پیش تکمه‌های او را بکشایم و بست جورابهای او را بازکنم و کشهایش را پایین بکشم و قلابها و بندهای مفصلهای استخوانهای درونی او را از هم بدرم و او را به صورت اتمام حجت خود او برابر شما بنهم که همانا اسکلت بیقید و شرط اوست.

ولیکن، اسماعیل، چگونه می‌توانی چنین کنی؟ تو که یک پارویزن در دستگاه والگیری بیشتر نیستی از کجا به خود گرفته‌ای که چیزی در باره اجزاء زیرزمینی وال می‌دانی؟ آیا استاد دانشمند بر فراز چرخ لنگر رفت و نطقهایی در باره کالبد شکافی گروه والها ایراد کرد و به کمک قرقره شراع یک دنده نمونه را برای تماشا عرضه کرد؟ توضیح بده، اسماعیل، آیا می‌توانی به همان‌گونه که آشپز خوک سرخ کرده را در ظرف می‌کشد یک وال بزرگ کامل را برای آزمایش به روی عرشه بکشی؟ حتماً نمی‌توانی. تو، اسماعیل، تاکنون شاهد واقعی بوده‌ای، اما مواظب باش که چگونه به تنهایی امتیاز یونس را به دست می‌گیری، یعنی امتیاز بحث در باره حمایلها و تیرها و کمانها و تیرکها و زیر بناها که قالب لویاتان را می‌سازند و نیز انبارهای پیه و اطاقهای شیر و کره و پنیر در اسماء او.

اعتراف می‌کنم که از زبان یونس جز از چند والگیر کسی زیاد به زیر پوست وال رشد کرده نرفته است. با این همه من خود این مزیت را داشته‌ام که وال سرزا را به صورت کوچک شده تشریح کنم. در یک کشتی که کار می‌کردم یک وال سرزای بچه و کوچک را درسته روی عرشه انداختند تا از کیسه او برای تیغها و خارهای زوینها و سرنیزه‌ها غلاف بسازند. خیال

کردند من می‌گذارم همچو فرصتی از دست برود بدون آنکه بیشتر کشتی و چاقوی جیبی خود را به کار برم و مهر را بشکنم و همه سختی آن توله کم سن را بخوانم؟
 و اما در باره اطلاع دقیقی که از استخوانهای لویاتان پس از رسیدن به کمال درشتی و بزرگی دارم، نسبت به این دانش کمیاب مدیون ترانکوئه، دوست متوفای خود از خاندان اشکانی که پادشاه ترانکوئه بود هستم. چون وقتی سالهای پیش که در کشتی تجاری بیکه الجزیره کار می‌کردم به ترانکوئه رفتم، دعوت شدم که مدتی از تعطیلات اشکانی را با امیر ترانکوئه در کاخ نخل‌زار او در پوپه‌لا بگذرانم، و آن دره‌ای در کنار دریاست که از آنچه ملاحان ما بدان نام قریه مامبو داده‌اند و آن پایتخت ترانکوئه است چندان دور نیست. دوست من ترانکوئه که از خاندان سلطنت بود از آنجا که به علاقه صمیمانه نسبت به کلیه امور فضیلت و حشیان ملتفت بود یکی از چندین خصیصه عالی او آن بود که در پوپه‌لا تمامی چیزهای نادر را که هوشمندترین افراد ملت او می‌آفریدند گرد آورده بود، و از آن جمله بود چوبهای تراشیده به صورتهای شگفتی‌آور و صدفهای تراشیده و نيزه‌های برصع و پاروهای گرانبها و قایقهای خوشبو و تمامی اینها را که میان عجایب طبیعی پخش شده بودند، امواج شگفتی بر دوش و باج پرداز بر سواحل او افکنده بودند.

در میان دسته اخیر، از همه مهمترین وال بزرگ سرزا بود که پس از توفان بسیار طولانی و سخت آن را تنها و مرده یافته بودند، در حالی که سرش پای درخت نارگیل قرار داشته که آویزهای یالدار و پر مانند آن به صورت فواره سبز وال جلوه می‌کرده است. پس از آنکه بدن عظیم وال را عاقبت از محتویات عمیق آن خالی کرده بودند و استخوانها زیر آفتاب خشک و گردآلود شده بود، اسکلت را با دقت به بالای دره پوپه‌لا برده و هیكل بزرگی از نخلهای شاهانه برای آن ساخته بودند.

دنده‌ها را با بازمانده‌های شکار آویخته بودند. روی فقرات وال تاریخ اشکانی را با اشکال عجیب حک کرده بودند. درون جمجمه وال، کاهنان شعله‌ای خوشبو و خاموش ناشدنی فروخته بودند، به نحوی که آن سر اسرارآمیز بار دیگر فواره غبار مانند خود را می‌جهاند و فک پایینی و ترس‌آور وال که از شاخه‌ای آویخته بود بالای سر تمامی سرسپردگان به گونه شمشیر آویخته از مویی که دم‌وکلس را چنان به وحشت می‌افکند در لرزش بود.

منظره‌ای بسیار جالب بود. چون مانند خزه‌های دره یخ سبز بود. درختها بلند و سرفراز بودند و شیره زنده خود را احساس می‌کردند. زمین صنعتگر زیر پا همچون دستگاه بافندگی بود که قالی شکوهمندی بر آن بافته شود. شاخه‌های تالک که بر زمین دویده بودند تار و پود آن فرش بود و گل‌های زنده اشکال آن. همه درختان با همه شاخه‌های پربار خود و همه بوته‌ها و خاربنها و علفها و هوای پیام‌آور، همه و همه بی‌انقطاع در حرکت بودند. از میان تورهای برگها خورشید بزرگ به گونه دوک پرانی بود که سبزی تمامی پذیر را به هم می‌بافت. و، ای بافنده پرکار! بافنده ناپیدا! درنگ! یک سخن بگو! - این فرش به کجا می‌رود؟ کدام قصر را فرش خواهد کرد؟ این همه زحمت بی‌انقطاع چرا؟ سخن بگو، بافنده! دست از کار بدار! - تنها یک سخن با تو دارم! اما نه - دوک در حرکت است - اشکال از پیش کارگاه به پیش می‌روند - فرش سیل آسا همواره دور می‌شود. خدای بافنده همچنان می‌بافت و به واسطه همان بافتن چنان کر شده است که دیگر صدای هیچ زنده‌ای را نمی‌شنود، و به واسطه آن زمزمه ما نیز که به دستگاه می‌نگریم کر شده‌ایم. فقط وقتی از آن بگریزیم صداهای آوازا که از میان آن سخن می‌گویند خواهیم شنید، زیرا که در همه کارگاههای مادی نیز وضع بر همین منوال است. سخنهای گفته شده که میان دوکهای پران به گوش نمی‌رسند: همان سخنها بدون آن دیوارها وقتی از قابلهای گشوده بیرون می‌ریزند آشکار شنیده می‌شوند. بدین وسیله

تباهاکاریها کشف شده‌اند. هان، ای میرنده، پس دقت کن، زیرا که به همین گونه در میانۀ همه این غوغای کارگاه جهان بزرگ نرمترین گفته‌های تو را ممکن است از دور بشنوند.

و اما در میانۀ کارگاه بافندگی سبز و از زندگی بی‌آرام آن جنگل اشکانی اسکلت عظیم و سفید و معبود آسوده آرمیده بود - تبدلی غول‌پیکر بود، و با این همه، چون تارو بود سبزه که همواره در حال بافته شدن بودند گرد او درهم می‌آویختند و زمزمه می‌کردند خود آن تنبل عظیم بافندۀ حیل‌گر جلوه می‌کرد، خود او سراپا با تا کها بافته شده و هر ماه سبزرنگتر می‌شد و طراوت افزونتر می‌یافت در حالی که باز هم اسکلت بود. زندگی سرگ را درهم می‌پیچید: سرگ بر زندگی چفته می‌زد. خدای تندخو با زندگی جوان در می‌آمیخت و فرزندانی از افتخارات با سر معجد برای خود می‌آورد.

و اما در آن هنگام که به اتفاق ترانکوئو این وال شگفتی‌زا را زیارت کردم و جمجمه و سنبر و دود ساحلی را دیدم که از جای فواره حقیقی بالا می‌آمد به شگفت آمدم که شاه آن نمازخانه را به صورت آلت هنرنمایی می‌دید. ترانکوئو دختدید. اما ازین بیشتر به تعجب افتادم که کاهنان سوگند می‌خوردند آن فواره دود وال اصیل بود. برابر آن اسکلت به پس و پیش قدم زدیم - سوا را کنار کشیدیم - میان دنده‌ها را باز کردم - و با گلوله‌ای از نخ اشکانی میان طاقهای پرستون و محورها طولانی آن مدت‌ها سرگردان شدم. اما به زودی نخم تمام شد. و دنبال آن را گرفتیم و بازگشتم و از همان مدخلی سر در آوردم که وارد شده بودم. هیچ موجود زنده‌ای درون آن نیافتم. هیچ چیز به جز استخوان آنجا نبود.

پس چوب سبزی را برای گز کردن برینم و بار دیگر به درون اسکلت رفتم. کاهنان از جای تیز خود در جمجمه مرا دیدند که مشغول اندازه‌گیری ارتفاع دندۀ آخر بودم. فریاد زدند: «چه می‌کنی؟ به چه جرأت خدای ما را اندازه‌گیری می‌کنی، این کار به ما مربوط است!» به فریاد جواب دادم: «خیلی خوب کاهنها - پس بگویند به نظر شما اندازه‌اش چیست.» اما در اینجا جدال سختی میان ایشان درگیر شد که مربوط به قدم و گره بود. با چویدست سر یکدیگر را می‌شکستند و جمجمۀ عظیم وال آن‌آوازا را باز می‌تافت - و من از آن فرصت استفاده کردم و به شتاب اندازه‌گیری خود را به انتها رساندم.

اکنون می‌خواهم همین اندازه‌گیریها را به شما عرضه کنم. اما نخست باید بازگو کنم که در این امر فاقد آن آزادی هستم که هر اندازه‌ای دلم خواست به دست بدهم. چون مراجعی در امر جمجمه هستند که برای آزمودن دقت و صحت بیان من می‌توانید بدانها مراجعه کنید. شنیده‌ام در هول انگلستان که یکی از بندرهای والگیری آن کشور است سوزۀ لویاتانی موجود است که چند نمونه از والهای سازه‌ای و انواع دیگر در آن جمع کرده‌اند. همچنین شنیده‌ام که در شهر منچستر واقع در ایالت نیوهمپشیر آمریکا سوزۀ ای است که در آن چیزی دارند که مالکان آن سوزۀ بدان نام «تنها نمونه کامل وال گروئلندی یا رودخانه‌ای در کشورهای متحد» داده‌اند. از این گذشته در یورکشیر انگلستان محلی است به نام برتون کنتابل و شخصی به نام سر کلیفورد کنتابل یک اسکلت وال سرزا در اختیار دارد به اندازه متعادل. این اسکلت به هیچ وجه مانند اسکلت دوست من شاه ترانکوئو به رشد کامل نرسیده.

در هر دومورد، آن والهای به خشکی کشیده که آن اسکلتها از آن‌ایشان بود در اصل به یک نحو و بر یک اساس به مالکان خود تعلق یافته بودند. شاه ترانکوئو وال خود را ضبط کرده بود بدین علت که آن را می‌خواست، و سر کلیفورد بدین علت که وی امیر تیول آن نواحی بود. وال سر کلیفورد را سراسر از هم منفصل ساخته‌اند، به طوری که آن را می‌توان مانند اشکاف کشاور بازرگرد و بست و تمام جوفهای استخوانی او را دید و ذره‌های او را

مثل بادزن بزرگی گسترد و تمام روز را از فک اسفل او تاب خورد. بر برخی از درهای قله‌ای و کرکره‌های این وال قفل می‌زنند و یک ملازم با دسته کلیدخود تماشاچیان بعدی را راهنمایی می‌کند. سرکلینفورد در این فکر است که بابت نگاه کردن به دالان نجواگر ستون فقرات دوپنی و بابت شنیدن بازتاب آواز در خلوت مغز وال سه‌پنی و بابت منظره بینظیری که از پیشانی وال دیده می‌شود شش‌پنی بگیرد.

این ابعاد اسکلت که اکنون به نوشتن آنها می‌پردازم عیناً از روی بازوی راست من رونویس می‌شود که آنها را خالکوبی کرده بودم، چون در آن سرگردانی بی‌بند و بار من در آن هنگام راه امن دیگری برای حفظ این آمار نبود. اما از آنجا که جاکم داشتم و باقی سطح بدنم می‌خواستم پاک بماند تا شعری را که در همان هنگام می‌ساختم روی آن خالکوبی کنم دیگر اهمیتی به کره‌های بالا و پایین رقم گز ندادم و اصلاً وقتی مسئله مربوط به اندازه‌گیری وال با نظر موافق باشد محلی برای کره نیست.

فصل یکمصد و سوم

اندازه‌گیری استخوانبندی وال

در درجه اول می‌خواهم توضیح ساده خاصی در باره جثه زنده این لویاتان عرضه کنم که اسکلت او را هم اکنون نمایش خواهیم داد. این توضیح ممکن است در اینجا مفید واقع شود. طبق محاسبه دقیقی که کرده‌ام و تا حدی آن را بر اساس برآورد ناخدا اسکورزیبی قرار داده‌ام، اگر یک وال گروئنلندی درشت که طول آن شصت قدم باشد هفتاد تن وزن داشته باشد، چنانکه گفتم، طبق محاسبه دقیق من یک وال سرزای بسیار درشت که طول آن بین هشتاد و پنج تا نود قدم باشد و دور میان او از چهل قدم چیزی کمتر باشد، چنین والی دست کم نود تن وزن خواهد داشت به نحوی که اگر فرض کنیم هر سیزده نفر مرد یک تن وزن داشته باشند، آن وال به‌طور معتدبایی از مجموع جمعیت یک دهکده یک‌هزار و یکصد نفری سنگین‌تر خواهد بود.

با این تفصیل فکر نمی‌کنید که مغزهایی به اندازه گاوهای یوغدار بایست در این لویاتان نهاد تا بتوان او را دست کم در حد نیروی تخیل ساحلنشینان به حرکت در آورد؟ چون از این پیشتر به طریقه‌های گوناگون جمجمه و سوراخ فواره و فک و دندانها و دنب و پیشانی و مازه‌ها و قسمتهای مختلف دیگر را عرضه کرده‌ام، اکنون می‌خواهم صرفاً آنچه را در اندام کلی استخوانهای سر باز وال از همه چیز جالبتر است بنمایانم. اما از آنجا که جمجمه عظیم شامل قسمت بسیار بزرگی از تمامی طول اسکلت است و از آنجا که همین جمجمه از تمامی قسمتهای دیگر بسیار پیچیده‌تر است و از آنجا که در این فصل هیچ چیز درباره آن تکرار نخواهد شد، ضمن پیشرفت در کار خود نباید از تذکر آن به ذهن یا زیر بغل داشتن اطلاعات مربوط بدان غافل شوید و گرنه تصور کاسلی از ساختمان کلی که خیال داریم تماشا کنیم حاصل نخواهد داشت.

طول اسکلت وال سرزای ترانکوئه هفتاد و دو قدم بود به طوری که اگر گوشت و چربی ویوست او را باز می‌دادند واز نو زنده می‌شد، قدش نود قدم می‌شد؛ چون در وال،

اسکلت در حدود چهار پنجم طول وال زنده را دارد. از این هفتاد و دو قدم، حجمه و فک او در حدود بیست قدم می‌شد که در حدود پنجاه قدم مهره پشت آشکار باقی می‌گذارد - سید مدور عظیم دنده‌های وال که وقتی حاوی اجزاء حیاتی او بوده به اندازه یک سوم طول تمام قامت او به همین مهره پشت پیوسته بود.

به نظر من این سینه وسیع با دنده‌های عاج و با ستون طولانی و ناگسسته فقرات که به خط مستقیم از آن دور می‌شد به تنه کشتی بزرگی که تازه بر خط ساختمان نهاده شده باشد و فقط در حدود بیست عدد از دماغه‌های مدور آن نصب شده باشد و تخته زیر آن به طور موقت به صورت الوار درازگسسته‌ای باشد کم شباهت نداشت.

این دنده‌ها از هر طرف ده تا بود. از گردن که شروع کنیم؛ اولی تقریباً به طول شش قدم بود. دومی و موسوی و چهارمی هر یک به ترتیب بلندتر می‌شدند تا به پنجمی می‌رسیدیم که یکی از دنده‌های میانه بدن و از دنده‌های قبلی بلندتر بود و طول آن به هشت قدم و چند گره می‌رسید. از اینجا به بعد دنده‌ها کوچکتر می‌شدند تا دهمی یا آخری که طول آن پنج قدم و چند گره بود. از حیث ضخامت کلی تمام این دنده‌ها تناسب مناسبی با طول خود داشتند. دنده‌های میانه قوس بیشتر داشتند. در برخی از نقاط اشکالی این دنده‌ها را به جای تیر به کار می‌برند تا روی نهرهای کوچک پل بزنند.

هنگام ملاحظه این دنده‌ها ناگزیر بار دیگر متوجه این مسئله شدم که بارها به انواع مختلف در این کتاب تکرار شده است و آن این است که اسکلت وال به هیچ وجه قالب اندام گوشت و پیه‌دار وال نیست. بزرگترین دنده وال ترانکوه که یکی از دنده‌های میانه بود آن قسمت از وال را گرفته بود که در زمان حیات وال عمیقترین جای آن است. و اما عمیقترین قسمت بدن گوشتدار این وال بخصوص حتماً دست کم شانزده قدم بوده است. در حالی که دنده مربوط به این قسمت اندکی از هشت قدم بلندتر بود. بدین نحو این دنده فقط نیمی از مفهوم واقعی عظمت آن قسمت را در وال زنده به ذهن می‌رساند. از این گذشته، آن جا که به چشم من فقط ستون فقرات برهنه می‌آمد گرداگرد تمامی آن وقتی چندین تن گوشت و عضله و خون و اسماء بوده است. از این بالاتر آنکه به جای مازه‌های قوی اکنون فقط چند مفصل از هم ریخته می‌دیدم و به جای دنباله‌های سنگین و شاهوار اما بی‌استخوان اکنون هیچ نبود.

پس چنین اندیشیدم که چقدر احمقانه و بیهوده است که مرد سفر نا کرده چشم ناگشوده بخواهد این وال شگفتی‌زا را با بررسی صرف اسکلت مرده و کوچک شده او که در این جنگل آرام افتاده است به دقت درک کند. نه، فقط در دل تیزترین خطرناک و فقط وقتی در حوزه گردابهای زاینده از دنباله‌های خشمگین او باشیم و فقط وقتی در دریای عمیق نا بسته او را ببینیم می‌توان وال کامل را به طور حقیقی و زنده باز شناخت.

به روی هم چهل و چند فقره در وال هست که در اسکلت او به هم قفل نشده‌اند. این فقرات بیشتر شبیه قطعه‌های گره‌دار مناره گوتیک روی هم قرار گرفته‌اند. بزرگترین فقرات که یکی از فقره‌های میانه است از حیث عرض اندکی از سه قدم کمتر است و از حیث عمق از چهار قدم بیشتر. کوچکترین آنها که مربوط به جایی است که ستون فقرات باریک می‌شود و به دنب پدل می‌شود فقط دو گره عرض دارد و به گوی کوچک بیلیارد بی‌شباهت نیست. به من گفتند که از آن کوچکتر هم هست اما آنها را کودکان آدمی‌خوار کاهنان که برای مهره بازی دزدیده بودند کم کرده بودند. بدین گونه می‌بینیم که چگونه حتی ستون فقرات بزرگترین موجودات زنده آنقدر کوچک می‌شود که به صورت بازوچه کودکان در می‌آید.

سنگواره وال

از جثه عظیم خود وال موضوع بسیار مناسبی به دست می‌آید که می‌توان آن را بزرگ کرد و توسعه داد و به‌طور کلی به تفصیل درباره آن گفتگو کرد. اگر هم بخواهید نمی‌توانید او را فشرده تحویل بگیرید. به استحقاق باید درباره او به قطع وزیری سخن گفت. اگر نخواهیم بار دیگر از طول عجیب فاصله میان حفره سر و دنب او سخن بگوییم یا از ده‌هاگز دور میان او، فقط باید در فکر ادوار غول آسای امعاء او باشیم که همچون طنابهای ضخیم و به هم پیچیده در طبقه تحتانی جهاز جنگی چنبر زده‌اند.

از آنجا که تعهد کرده‌ام این لویاتان را زیر و رو کنم حق آن است که در این کار دشوار با علم کامل به همه جای او انگشت بزنم و کوچکترین ذره سنی را در خون او نادیده نگیرم و آخرین چنبر امعانش را از هم بکشایم، چون تاکنون غالب خصایص زندگانی و کالبد شکافی او را شرح کرده‌ام اکنون همین مانده است که از نظرگاه باستانشناسی و سنگواره شناسی و پیش از توفان نوح او را بزرگ کنم. به کار بردن این اصطلاحات وزین در باره هر موجودی به جز لویاتان - مثلاً درباره مورچه یا کیک - ممکن است به‌حق طنطنه غیر موجه تلقی گردد. اما وقتی سخن درباره لویاتان است وضع دیگرگون می‌شود. چقدر خرسندم که در این کار به سنگینترین لغات فرهنگ متوسل می‌شوم. و در اینجا ناگفته نماند که در طی این توصیفات هر کجا لازم آمده است که به فرهنگ مراجعه کنم بدون استثناء به چاپ وزیری بزرگی از فرهنگ جانسون مراجعه کرده‌ام که به همین خاطر خریداری شده است، زیرا که جثه غیر معمول آن لغت‌نویس مشهور او را بیشتر سزاوار تألیف لغتنامه‌ای می‌کرد که توسط مؤلف والی مانند من مورد استفاده قرار گیرد.

چه بسا نام نویسندگانی را می‌شنویم که با موضوع نوشته خود بلند می‌شوند و اساس می‌کنند هر چند موضوع عادی باشد. پس تکلیف من که درباره لویاتان می‌نویسم چیست؟ بدون آنکه توجه داشته باشم حرفی که به کار می‌برم به درستی می‌گرایند. پر کرکس به من بدهد تا با آن بنویسم. حفره وزوویوس را برایم بیاورید تا آن را دوات خود کنم. دوستان، بازوهایم را بگیرید. چون در عمل صرف به قلم آوردن اندیشه‌های خود درباره این لویاتان، مرا خسته می‌کند و وادارم می‌سازد که با شمول کامل دامنه‌ای که دارند از خود بیخود شوم، چنانکه گویی بخواهد تمامی دایره علوم و تمامی نسلهای والها و انسانها و ماستودونها را در گذشته و حال و آینده با تمامی دور نمای دوار امپراتوری بر روی زمین و در سراسر جهان بدون حذفهایش شمول سازد. خصیصه موضوع بزرگ و دامنه دار بدین گونه و این چنین عظمت بخش است، دامنه سخن را به جثه او می‌کشم. برای پدید آوردن کتاب عظیم بایست موضوع عظیمی برگزید. هرگز نمی‌توان کتاب بزرگ و پایداری درباره کیک نوشت، هر چند بسیار کسان آن را آزموده باشند.

پیش از ورود به بحث سنگواره وال اعتبارنامه خود را به عنوان زمینشناس چنین عرضه می‌دارم که می‌گویم در اوقات متفرق بنای سنگ کار و نیز حفار آنها را و مجاری و چاهها و طاقهای شراب و انبار و آب‌انبارهای مختلف بوده‌ام. به همین طریق به عنوان مقدمه لازم می‌دانم خواننده را یاد آور شوم که در ضمن که در طبقات ارضی زمانهای پیشتر سنگواره‌هایی از غولها یافته می‌شوند که اکنون تقریباً بکلی از میان رفته‌اند، آثار بازمانده بعدی که در تشکلات دور سوم به دست آمده‌اند به ظاهر حلقه واسط یا در هر حال میانه موجودات

قبل از تاریخ و موجوداتی هستند که گفته می‌شود اعقاب دوردستان قدم به کشتی نوح نهاده‌اند. تمامی والهای سنگواره که تاکنون به دست آمده‌اند مربوط به دوره سوم هستند که همان دوره قبل از دوره شکل سطح زمین باشد. و هر چند هیچ یک از این سنگواره‌ها عین یکی از انواع معروف فعلی نیست باز هم از حیث ظواهر کلی آنقدر به هم مربوط هستند که می‌توان آنها را همدرجه سنگواره‌های وال به حساب آورد.

سنگواره‌های شکسته و گسسته والهای پیش از آدم و پاره‌های استخوانها و اسکلت‌های ایشان در سی سال اخیر در فواصل مختلف در پایه آلپ در لومباردی و در فرانسه و در انگلستان و در اسکاتلند و در ایالات لویزیانا و می‌سی‌سی‌پی و آلاباما یافته شده‌اند. میان شگفتی-آورترین این بازمانده‌ها قسمتی از مجموعه‌ای است که به سال ۱۷۷۹ در کوچه دوفینه در پاریس که کوچه کوتاهی است و تقریباً مستقیم به کاخ توپلری سر باز می‌کند از زیر خاک بیرون آوردند، و دیگر استخوانهایی است که هنگام حفر فرازگاه بزرگ کشتی در آنتورپ در زمان ناپلئون به دست آمده. کوچه اعلام کرد که این پاره‌ها متعلق به نوع به کلی ناشناس لویاتان بوده‌اند.

اما از همه بازمانده‌های وال، شگفتی‌آورتر همانا اسکلت تقریباً کامل عظیم غول نسل ورافتاده‌ای بود که به سال ۱۸۴۲ در کشتزار قاضی کریف در آلاباما یافته شد. بردگان زودباور وحش‌زده در آن حوالی آن را به جای استخوانهای یکی از فرشتگان ساقط گرفتند. دکترهای آلاباما آن را خزنده عظیمی اعلام کردند و نام بازیلوزارس بر آن نهادند. اما چون چند استخوان نمونه از آن را از اقیانوس اطلس گذراندند و نزد آون کالبدشناس انگلیسی بردند، معلوم شد که این خزنده مورد ادعا والی بوده است از نوع برچیده شده‌ای. این خود مثال مهمی از این واقعیت است که مکرر در کتاب تکرار شده است، مبنی بر اینکه اسکلت وال کلید بزرگی برای شکل دادن به بدن تام و تمام وال نیست. از این روی آون نام آن حیوان را از نوزئوگلودون نهاد و در رساله‌ای که برابر انجمن زمین‌شناسی لندن خواند، به طور خلاصه آن را یکی از فوق‌العاده‌ترین موجوداتی خواند که جهشهای کره از هستی محروم ساخته است.

هنگامی که من بیان این اسکلتها و مجموعه‌ها و دندانه‌ها و دنده‌ها و فقرات عظیم لویاتان می‌ایستم که همگی شباهتهای جزئی به نسلهای موجود غولهای دریایی دارند و در ضمن از طرف دیگر بستکیهای شباهتی به لویاتانهای قبل از تاریخ و از میان رفته که بزرگتران بیحساب ایشان هستند دارند، باسبیل به آن دوران شگفت گذشته کشیده می‌شوم که هنوز نمی‌توان گفت زمان آغاز شده بود، زیرا که زمان با انسان آغاز یافت. در اینجا آشفتگی خاکستری زحل سرا به زیر می‌گیرد و من نگاههای تیره و لرزانی به میان آن ابدیتهای قطبی می‌اندازم که در آن هنگام برجهای یخ بدانچه اکنون مناطق استوایی است سخت فشار می‌آوردند؛ در تمامی ۲۰۰۰ مایل محیط این زمین به اندازه یک کف دست زمین قابل سکونت به نظر نمی‌رسید. در آن هنگام تمامی جهان از آن وال بود، و وال که پادشاه خلقت بود دنباله خود را در طول خطوط فعلی جبال آند و هیمالایا به جا می‌گذارد. کیست که بتواند نسبتنامه‌ای به گونه لویاتان نشان دهد؟ زوبین اهب خونی کهسالتز از خون فرعون را ریخته بود. متوشلاح برابر او کودکی به نظر می‌آید. دور خود می‌نگرم تا دست سام را بفشرم. از این وجود قبل از دوران مومی و بی‌سرچشمه وحشتهای ناگفتنی وال دچار وحشت شده‌ام که چون پیش از همه زمانها موجود بوده‌اند ناگزیر بایست پس از سپری شدن همه اعصار بشری باقی بمانند.

اما این لویاتان آثار مربوط به قبل از زمان آدم خود را فقط در صفحات لوح طبیعت

باقی نگذارده و نیمتنه کهن خود را در سنگ آهک و خاک نوره ودیعه نسپرده است بلکه بر لوجه‌های مصری که قدمتشان به‌ظاهر برای والها خصیصه قریب سنگواره بودن عنوان می‌کنند نیز اثر اشتباه ناپذیر بال اورا باز می‌یابیم. در غرنه‌ای از هیکل بزرگ دندره، در حدود پنجاه سال پیش بر سقف سنگ صخره آن کره سطح به‌صورت تقاشی و پیکرتراشی کشف شد که گراز ماهی و شیر کرکس و قنطورها مانند کره آسمانی هنرمندان معاصر فراوان بودند. لویاتان کهن در میان آنها می‌درخشید و مانند همیشه شنا می‌کرد. آیا در آن کره سطح قرن‌ها قبل از سلیمان شنا نمی‌کرده است؟

همچنین مصداق عجیب دیگری را از قدمت وال در واقعیت استخوانی بعد از توفان نوح خود او به‌نحوی که توسط جان لثوی محترم و مسافر قدیم دنیای بربرها نقل شده است تبايست از قلم انداخت.

می‌نویسد: «در فاصله‌ای که چندان از دریا به‌دور نیست هیکلی دارند که تیرها و حمایل‌های آن را از استخوان وال ساخته‌اند، چون وال‌های بسیار عظیم غالب اوقات مرده بر ساحل می‌افتند. مردم عوام بر این گمانند که به‌واسطه قدرت سحرمانندی که خداوند به‌هیکل عنایت فرموده است صخره‌هایی هستند که تا دو میل به‌وسط دریا می‌رسند و چون وال‌ها بر آنها می‌نشینند آنها را زخمی می‌کنند. دنده والی را به‌درازی‌باور نکردنی برای معجزه نگاهداشته‌اند که طوری بر زمین قرار گرفته است که قسمت محدبش بالا واقع شده و طاقی پدید آورده است و ارتفاع رأس آن طاق چنان است که سر انسانی که بر شتر سوار باشد بدان نمی‌رسد. این دنده (جان لثو می‌نویسد) می‌گویند یکصد سال پیش از آنکه من آن را ببینم در آنجا بوده است. مورخان ایشان به‌تأکید می‌گویند پیامبری که آمدن محمد را خبر داد از این هیکل آمده بود و برخی از تأیید این امر پروا دارند که یونس نبی را وال در پای این هیکل به‌زمین انداخت.» در این هیکل آفریقایی وال، توراء، ای خواننده، به‌حال خود می‌گذارم، و اگر از قضا اهل نانتوکت و والگیرباشی، خاموش در آن هیکل به‌عبادت خواهی پرداخت.

فصل یکصد و پنجم

از درستی وال کاسته می‌شود؟

از میان خواهد رفت

پس در آن حد که این لویاتان از سر آبهای ابدیت دست و پا زنان بر سر ما می‌آید می‌توان به‌حق تحقیق کرد که آیا در طریق طولانی نسل‌های خود از جثه اصلی نیاکان خود تقلیل نیافته است.

اما پس از بررسی چنین می‌بینیم که نه فقط وال‌های این زبان از حیث درستی برتر از وال‌هایی هستند که سنگواره‌هایشان در دوره سوم (که شامل دوره زمینشناسی مشخصی از دوره انسان است) یافته شده‌اند بلکه از میان آن وال‌ها که در آن دوره یافته شده‌اند، آنها که مربوط به تشکلات بعدی هستند از حیث جثه بزرگتر از قبلیها هستند. از میان تمامی وال‌های قبل از هبوط آدم که تاکنون باز یافته شده‌اند، آنکه به‌مراتب

از همه بزرگتر است وال آلابامایی است که در فصل پیشین از آن سخن رفت و طول اسکلت آن از هفتاد قدم کمتر است. در حالی که پیش از آن دیدیم که اندازه ثابت قد اسکلت وال زمان حاضر را هفتاد و دو قدم ذکر می کنند. ومن با اتکاء به قول والگیران شنیده ام که والهای سرزایی گرفتار شده اند که در وقت گرفتاری نزدیک یکصد قدم طول قامتشان بوده است.

اما در ضمن که والهای زمان حاضر از حیث درستی بیشتر از تمامی والهای دوره های زمین شناسی هستند، آیا نمی شود که از زمان آدم تا کنون از درستی اندام ایشان کاسته شده باشد؟

اگر قرار باشد برای اقوال بزرگوارانی از قبل پلینی و عالمان طبیعی باستانی به طور کلی اعتباری قایل شویم بیگمان باید چنین معتقد گردیم. چون پلینی چنین می گوید که والهای دیده است با جثه های چند جریبی و آلدرواندوس در باره والهای دیگری سخن می گوید که طولشان هشتصد قدم بوده است - به اندازه تونل رود تیسی، و حتی در زمان بانکس و سولاندر که طبیعی شناسان کوه بوده اند، می بینیم یکی از اعضاء دانشمندی آکادمی علوم برخی والهای ایسلانندی (ریدان سیسکور یا شکم چروکیده) را به طول یکصد و بیست گز ذکر می کند که عبارت باشد از سیصد و شصت قدم. و طبیعی شناس فرانسوی لاسپد در تاریخ مفصل والهای خود در همان اوائل کار (صفحه ۳) وال گروئلندی را یکصد متر می گوید که سیصد و بیست و هشت قدم باشد. و این کتاب اخیر در سال ۱۸۲۵ میلادی چاپ شده است.

اما آیا هیچ والگیری این داستانها را باور می کند؟ نه - وال امروز به همان اندازه نیاکان خود در زمان پلینی است. و اگر گذار من به جایی بیفتد که پلینی هست، من که والگیر هستم (بیش از آنچه او بود) دل به دریا می زنم و این نکته را بدو می گویم. چون من نمی توانم بفهمم چگونه می شود که سومیاییهای مصری که هزاران سال پیش از آنکه خود پلینی متولد شود به خاک سپرده شدند، در تابوتهای خود به اندازه یک تن از اهالی کنناکی جوراب پوشیده نیستند و در ضمن که گاوها و سایر حیوانات که بر قدیمیترین الواح مصری و نیوایی کنده کاری شده اند با اندازه های نسبی که کشیده شده اند به همان سادگی ثابت می کنند که گاوهای خوش-نژاد و پرورده و پرور اسبیفیلد نه فقط با آنها برابری می کنند بلکه به مراتب از فربه ترین ماده گاو فرعون پیش می افتند. در برابر تمامی اینها من حاضر به قبول این نیستم که فقط وال با گذشت زمان کوچک شده است.

اما باز هم یک پژوهش باقی است، و این پژوهشی است که بیشتر اوقات ناتوانگویی های رازداتر می کنند. شاید به خاطر نگهبانان همه جا بین سر دکلهای کشتیهای والگیری که اکنون حتی به باب برنگ نیز رخنه کرده اند و به دور افتاده ترین کوشا و گنجه های سری جهان دسترسی یافته اند و شاید به خاطر هزاران زوبین و نیزه که در تمامی سواحل قاره ها به جان والها افکنده می شود. نکته سورد نظر این است که آیا لوباتان می تواند تا مدتها برابر این شکار وسیع و چنین آشوب گسترده و بی امانی دوام کند و آیا نباید از آنها برافتد و آخرین وال مانند آخرین انسان چپق آخرین را بکشد و سپس خود نیز در پف آخری بخار شود؟

چون رمه های کوهاندار والها را با رمه های کوهاندار گاومیش مقایسه کنیم که همین چهل سال پیش بیش از ده ها هزار از افراد آن مرغزارهای ایلینوری و میسوری را در می نوشتند و والهای آهنین خود را می جنبانند و جبینهای تندرستی خود را بر جایگاههای پایتختهای پر جمعیت کنار رودخانه درهم می کشیدند که اکنون دلال مؤدب زمین را از قرار گرهی یک دلار به شما می فروشد - چون میان آن دو مقایسه کنیم حکمی مقاومت ناپذیر به ظاهر حاصل می گردد و آن این است که وال دنبال شده نمی تواند از نابودی سریع بگریزد. اما بدین مسئله باید از هر جهت توجه کرد. هر چند اندک مدتی پیش - نه به اندازه

عمر انسان - سرشماری که از گاومیش در ایلی‌نوی گرفته شد از انسانهای لندن در زمان ما بیشتر بود و هرچند در زمان حاضر در تمامی آن نواحی یک شاخ یاسنب از گاومیشها باقی نمانده است و هرچند دلیل این بر افتادن نسل همانا سر نیزه انسان بوده است ، باز هم ماهیت بکلی دیگرگون شکار وال به‌طور صریح چنین خاتمه رسوایی را برای لویاتان نهی می‌کند. چهل نفر در یک کشتی که وال سرزا را به مدت چهل و هشت ماه دنبال کنند پیش خود می‌اندیشند که خوب کار کرده‌اند و اگر در پایان کار دست کم روغن چهل وال را با خود به وطن ببرند خدا را شکر می‌کنند. و حال آنکه در زمان شکارچیان و تله‌گذاران کانادایی و سرخپوست در مغرب آمریکا و هنگامی که غرب دور (که در غروب آن آفتاب طلوع می‌کند) وحشی و بکر بود همان عده شکارچی بومی در همان عده ماهها و سوار بر اسب به جای کشتی به جای چهل گاومیش دست کم چهل هزار گاومیش می‌کشتند و این واقعیتی است که اگر لازم باشد می‌توان آن را با ذکر آمار ثابت کرد. و نیز چون درست توجه شود این نکته نیز دلیلی به سود اضمحلال تدریجی وال سرزا نیست که من باب مثال در سالهای پیش (مثلاً جزء اخیر قرن پیشین) با این لویاتانها در دسته‌های کوچک بسیار بیش از اکنون برخورد می‌شد و در نتیجه سفرهای کشتیهای والگیری این همه به طول نمی‌انجامید و از طرف دیگر بسیار سود یخشتر بود. چون همچنانکه در جای دیگر به نظر رسید آن والها تحت تأثیر توجهی که به امن وامان دارند اکنون با دسته‌های بزرگتر در دریاها شنا می‌کنند ، به طوری که تاحدی تکروها و جفتها و چهار نفره‌ها و دسته‌ها و ربه‌های دیروز اکنون در ارتشهای جدا و کمیاب جمع آمده‌اند. همین. و این مثل دور از ذهن نیز به همان اندازه کاذب می‌نماید که چون آن والها که استخوان وال از آنها گرفته می‌شد دیگر زیاد در آن میدانها که بیشتر به وفور دیده می‌شدند پدیدار نمی‌آیند ، هر آینه آن نوع نیز رو به انحطاط می‌رود. چون آنها فقط از شبه جزیره به سوی دماغه رانده می‌شوند و اگر یک ساحل دیگر با فواره‌های ایشان جای نمی‌گیرد پس بیگمان گذار دور دست دیگری در همین اواخر با منظر ناآشنای ایشان به جنبش در آمده است. از این گذشته، در باب این لویاتانهای اخیر اندک باید گفت که اینان دو دژ مستحکم دارند که در حداکثر امکان بشری تا ابد نفوذناپذیر خواهند ماند. و همچنانکه به هنگام یورش به دره‌های سویسیها آن افراد سردزی به کوههای خود پناه برده‌اند؛ به همان گونه نیز وقتی والهای استخوان وال از دشتها و معبرهای دریاها میانه مورد هجوم قرار گرفتند می‌توانند به قلعه‌های قطبی خود پناه برند و پس از سر فرو بردن به زیر سامنه‌های یخزده و دیوارهای منجمد آخرین میان دشتها و تخته یخهای دورتر سر بر آورند و در حلقه مسلسل زمستان ابدی از هر گونه تعاقب آدمی در امان بمانند.

اما از آنجا که شاید پنجاه عدد از این والهای استخوان والدار برابر یک وال سرزا به زوین گرفتار می‌آیند ، برخی از فیلسوفان عرشه ناخدا چنین نتیجه گرفته‌اند که این آشوب مسلم تا به حال به نحو شدیدی از نوع ایشان کاسته است اما هر چند مدتها پیش از این والها که از سیزده هزار کمتر نبوده‌اند هر سانه به توسط آسریکاییها به تنهایی در ساحل شمال غربی کشته شده‌اند باز هم سلاطین هست که حتی همین وضع را به عنوان دلیل مخالف در این امر بی‌اهمیت یا کم اهمیت می‌سازد.

هر چند تا حدی شکاک بودن در مورد وافر بودن تعداد جانوران بسیار شگرف کره زمین طبیعی است باز هم در جواب هارتو، تاریخ‌نویس گوا چه می‌توانیم بگوییم وقتی می‌گوید تنها در یک شکار پادشاه سیام . . . ۴ فیل را گرفت و در آن نواحی فیل مانند دسته‌های گاو در آب و هواهای معتدل فراوان است. و هیچ دلیلی برای شک کردن به نظر نمی‌رسد که اگر این فیلها که اکنون هزاران سال است به دست سمیرامیس و پوروس و هانیبال و به دست

تماسی پادشاهان پیاپی مشرقزمین شکار می‌شوند - اگر این فیله‌ها هنوز به تعداد زیاد در آنجا باقی هستند، وال بزرگ به مراتب ممکن است بیشتر از تمام شکارها سالم بماند چون وال مرغزاری برای تکثیر دارد که درست دو برابر تمام آسیا و هر دو آمریکا و اروپا و آفریقا و هلند جدید و تماسی جزیره‌های دریا به‌روزی هم است.

از این گذشته، باید در نظر داشت که با توجه به طول عمر فرضی والها و اینکه احتمال می‌رود به سن یکصد سال و بیشتر برسند چنین برسی‌آید که در هر فاصله زمانی چند نسل بالغ مشخص از ایشان بایست هم‌زمان باشند. و این اسررا با ذکر این‌شال بهتر می‌توان فهمید که فرض کنیم تماسی قبرستانها و گورستانها و مقبره‌های خصوصی و خانوادگی اجساد زنده تماسی مردان و زنان و کودکانی را که هفتاد و پنج سال پیش زنده بوده‌اند باز دهند و سپس این تعداد بی‌شمار را به جمعیت بشری که اکنون بر کره زمین زندگی می‌کنند بیفزاییم.

پس بنا بر تماسی آنچه گفتیم وال را در نوع خود نامیرا می‌شناسیم، هر چند از حیث فردی میرا باشد. وال پیش از آنکه قاره‌ها از آب سر بر آورند در دریا شناور بوده است. زمانی برجایی که اکنون کاخ توپلری و دژ و بند زور و عمارت کرم‌لین ایستاده‌اند شنا کرده است. در توفان نوح با نظر اکراه به کشتی نوح می‌نگریست و اگر بار دیگر قرار باشد دنیا را آب بگیرد، همچنانکه اهل هلند برای کشتن موشهای آن سرزمین چنان کردند، باز هم وال ابدی زنده خواهد ماند و در حالی که بر بالاترین امواج آبهای استوایی شناور است بی‌اعتنایی و بیباکی کف کرده خود را به صورت فواره به سوی آسمانها خواهد افشاند.

فصل یکصد و ششم

پای اهب

آن روش شتابزده که ناخدا اهب با آن از کشتی ساموئل اندری لندن بیرون شده بود بدون ملازمت اندک شدتی نسبت به شخص او نبود. با چنان نیروی بر بالای قایق خود فرود آمده بود که به پای عاجش ضربه نیمه شکننده‌ای وارد شده بود. و چون پس از رسیدن به عرشه خود و آن سوراخ جای پا با شدت بسیار با فرمان فوری به طرف سکانبان چرخید (و این فرمان مانند همیشه چیزی بود درباره عدم هدایت کشتی به نحو مستقیم) در آن هنگام آن عاج که پیش از آن لرزیده بود چنان پیچ و تاب اضافی خورد که هر چند باز هم کامل مانده بود و از حیث ظاهر برق می‌زد باز هم اهب آن را بکلی قابل اعتماد نمی‌دانست.

و در واقع نیز این مطلب در خورد اندکی شگفتی بود که اهب با وجود بی‌بند و باری دیوانه‌وار و همه جانبه خود گاه توجه دقیقی به وضع آن استخوان مرده که تا حدی بر آن می‌ایستاد می‌کرد. چون چندان مدتی قبل از عزیمت پگوئود از ناتکوکت نبود که شبی او را دیده بودند که بیخس بر زمین افتاده و به واسطه ضایعه نامعلوم و به ظاهر غیر قابل توضیح و غیر قابل تصویری، اندام عاج چنان به شدت جا به جا شده بود که به گونه چوب کند به پایش نشسته و چیزی نمانده بود که تهیگاه او را سوراخ کند و بهبود یافتن کامل آن زخم پر درد هم بدون اشکالات مافوق تصور نبوده است.

و نیز در آن هنگام به ذهن پکه‌خل او رسوخ نکرده بود که تماسی ناراحتی آن

عذاب حاضر چیزی نبود مگر حاصل مستقیم گرفتاری پیشین و به نحو بیش از حد آشکاری. به ظاهر چنین می‌انگاشته است که همچنانکه زهرناکترین خزندگان سردابها نیز مانند شیربیتترین خنیاگران چمنزارها به نحو اجتناب‌ناپذیری تولید مثل می‌کنند، به همان‌گونه نیز با هرگونه شادی تمامی وقایع غم‌انگیز به‌طور طبیعی مانند خود را پدید می‌آورند. آری، اهب می‌پنداشت که وقایع غم‌انگیز بسیار پیش از خزندگان و خنیاگران مانند خود را ایجاد می‌کنند. چون هم اخلاف غم پیش از اخلاف شادی هستند، هم اسلاف غم پیش از اسلاف شادی. چون بدون ذکر این نکته که یکی از استنتاجات برخی احکام شرعی این است که در ضمنی که برخی از شادمانیهای طبیعی در اینجا هیچ فرزندی از خود به جهان دیگر نمی‌فرستند بلکه برعکس بی‌فرزندی شادی همه نوپیدی جهنم سر به دنبالشان خواهد نهاد درحالی که برخی بدبختیهای مرگبار گناه‌آلود باز هم به‌نحو پرتناسلی برای خود نسل رو به ازدیاد ابدی از غمهای آن سوی گور پدید می‌آورند - بدون ذکر این نکته بازهم در تجزیه و تحلیل عمیق این امر عدم تساوی به چشم می‌خورد. اهب چنین فکر می‌کرد که چون در ضمنی که حتی بالاترین سعادت‌های زمین بازهم خفت ناچیزی در خود مخفی دارند اما تمامی غمهای قلبی در اعماق خود اهمیت نهانی و در برخی از افراد عظیمی جبریلی دارند، و بدین نحو پیگیریهای هوشیارانه ایشان استنتاج آشکار را نفی نمی‌کند. دنبال کردن شجره این بدبختیهای مرگبار عظیم عاقبت سا را به‌زاد و ولد ابتدا به‌ساکن خدایان می‌کشد به‌نحوی که در برابر تمامی خورشیدهای شاد و کاهساز و ماههای خرمنکوب گرد سنجکوب ناگزیر بایست بدین امر تسلیم شویم که خود خدایان نیز همواره و تا ابد شادمان نیستند. آن نشانه آندوهبار و محو‌ناشدنی هنگام زادن که برجین انسان دیده می‌شود چیزی نیست مگر سهر اندوه که در سهرزنان بوده است.

در اینجا بدون قصد رازی از پرده بیرون افتاد که شاید ممکن بود به نحو مناسبتری و به طریق معمول پیش از این فاش گردد. این نکته نیز همراه دیگر خصایص مربوط به اهب همواره برای برخی به صورت راز باقی مانده بود که چرا مدت معلومی هم قبل از عزیمت پکوئود و هم بعد از آن با چنان انزوای لامای اعظمی خود را پنهان کرده بود و در آن فاصله چنان بود که گویی میان سنای سرزمین مردگان به نحو زبان بسته‌ای پناه بسته بود. دلیل شهرت یافته‌ای که ناخدا پهلگ می‌آورد به‌هیچ وجه کافی نمی‌نمود هرچند در واقع از آنجا که مانند هر چیز که مربوط به قسمتهای عمیقتر اهب بود هر کشفی بیشتر نشان تاریکی مؤثر در خود داشت تا روشنی توضیح‌بخش. اما دست آخر همه چیز معلوم شد، یا دست کم این یک آشکار شد، همان سوء اتفاق دردناک علت اصلی این انزوای موقت بود. و امر به همین جا خاتمه نمی‌پذیرفت بلکه در نظر آن عده کاهش‌پذیر که در ساحل بودند و به دلایل نامعلومی این مزیت را داشتند که با مضیقه کمتری به او دسترسی می‌یافتند - این ضایعه که در فوق بدان اشاره شد و چنانکه دیدیم برای اهب به نحو غم‌انگیزی بدون علت باقی ماند؛ برای آن عده قلیل به‌زبور وحشتهایی آراسته شد که بکلی از سرزمین ارواح و ندبه‌ها بی‌اثر نبود. و بدین‌گونه، به واسطه غیرتی که نسبت بدو داشتند همگی دست به‌هم داده بودند که تا آنجا که از ایشان برمی‌آید اطلاع بر این امر را از دیگران پوشیده دارند و بدین سبب بود که تا مدت مدیدی سپری نشد خبر بر عرشه‌های پکوئود نشر نیافت.

اما این امر به هرگونه که بوده است: خواه کنگره نادیده و مبهم هوا یا شاهزادگان و امیران انتقامجوی آتش با اهب خاکی کاری داشته باشند خواه نداشته باشند، در هر حال در این امر فعلی مربوط به پای خود دست‌به‌اقدام عملی ساده‌ای زد - تجار را نزد خود خواند. و همینکه آن کارگر نزد او آمد به وی دستور داد که بدون تأخیر دست به کار ساختن پای نوی شود و به نایبان کشتی امر کرد توجه کنند که تمامی قطعات و مفصل عاج فک

(وال سرزا) که تا آن هنگام ضمن سفر جمع شده بود در اختیار نجار گذارده شود تا به وقت قطورترین و صافترین جنس انتخاب شود. پس از انجام یافتن این قسمت از کار، به نجار دستور رسید که همان شب با را کامل کند و صرف نظر از پستهای آن پاکه دیگر مورد اعتماد نبود تمامی بندهای لازم را تهیه کند. از این گذشته کوره آهن کشتی را هم دستور دادند از بیکارگی سوقت خود در انبار بیرون آید و برای تسریع امر به آهنگر کشتی فرمان دادند که بیدرتنگ دست به کار ساختن هرگونه وسیله آهنین بشود که ممکن بود لازم آید.

فصل یکصد و هفتم

نجار

شاهوار در میان اقدار زحل بنشین و انسان اعلی و مجرد را تنها در نظر بگیر؛ می بینی چیزی شگفت و والا و غم انگیز است. اما از همان نشیمن نوع بشر را در نظر بگیر و می بینی بیشترشان انبوه مضاعف غیر لازمی هستند، خواه آنان که همزمانند خواه آنان که در زمانهای مختلف می زیند. اما این نجار پکوئود هرچند بسیار فروتن بود و راه بدان نمی برد که نمونه ای از تجرید اعلی و بشری باشد به هر حال مضاعف نبود، و از اینجاست که خود بر این صحنه ظاهر می شود.

مانند همه نجاران کشتیهای دریارو و به خصوص آن نجاران که در کشتیهای والگیری هستند، وی به حد عملی و غیر تخصصی در پیشه ها و کارهای متعددی که با کار خود او بستگی داشتند صاحب تجربه بود؛ با توجه بدین که شغل نجار عبارت باشد از تنه قدیم و پر شاخ صنایع دستی متعدد که کم و بیش به عنوان ماده کمکی با چوب سروکار دارند. اما اضافه بر اطلاق صنعت شغلی بدو، این نجار پکوئود به نحو زائد الوصفی در آن هزار کار فوری و بینام مکانیکی که به طور پیوسته در کشتی بزرگ در سفر سه یا چهار ساله در دریاها عاری از تمدن و بسیار دور پیش می آید کاربرد و دانا بود. چون صرف نظر از آسادی او به اجرای وظائف معمول تعمیر قایقهای والگیری و قرقه های در رفته و اصلاح شکل پارویهایی که تیغه آنها بد شکل شده بود و کارگزاردن چشم گاو در عرشه یا میخهای جای پا در تخته های کناری و سایر کارهای گوناگون که به طور مستقیمتری با شغل خاص او مربوط بودند - اضافه بر تمامی اینها به نحو بی تردیدی در تمامی استعداد های متناقض اعم از سودمند یا هوس آمیز کارشناس بود. تنها سکوب بزرگی که وی تمامی کاردانیهای خود را بر آن عمل می کرد میز قید او بود و آن میز سنگین ناصاف بلندی بود با چند قید و بند به اندازه های مختلف از چوب و آهن. در تمامی اوقات به استثنای وقتی که وال کنار کشتی کشیده می شد این میز در کنار کشتی در پشت دستگاه پیه گذاری محکم بسته شده بود.

شلا معلوم می شود میخ چوبی مهار آنقدر بزرگ است که به سهولت در سوراخ خود فرو نمی رود، نجار آن را میان یکی از قیدهای همواره آماده خود می گیرد و بیدرتنگ آن را سوهان می کند تا کوچک شود. پرند زیمینی گمشده ای با پرهای رنگارنگ شگفت روی کشتی می نشیند و گرفتار می شود نجار از میله های تراشیده استخوان وال گروئلندی و استخوانهای عاج وال سرزا قفس هیکل مانند ای برای آن می سازد. پارویزی سچش در می رود، نجار سرهم

درد کشی برای او می‌جوشاند. استاب آرزو داشت ستاره‌های سرخ بر روی تیغه‌های یکایک پاروهای خود نقاشی کند، نجار یکایک پاروهای را به قید می‌بندد و به‌طور متقارن مجسم - الکوآکب را تحویل می‌دهد. ملاحی هوس می‌کند گوشواره‌های استخوان کوسه بیاویزد، نجار گوشه‌های او را سوراخ می‌کند. ملاح دیگری دندان درد دارد، نجار گاز انبر خود را به دست می‌گیرد و به ملاح دستور می‌دهد آنجا بنشیند و خود یک دست را بر روی میز می‌فشارد، اما ملاح بینوا به‌طور غیر قابل جلوگیری زیر عمل خاتمه نیافته جابه‌جا می‌شود؛ نجار دور دسته قید چوبی خود می‌چرخد و به ملاح اشاره می‌کند که فک خود را با آن گیر بیندازد تا او بتواند دندانش را بکشد.

بدین‌گونه این نجار در همه مورد آماده بود و در همه مورد به طرز یکسان بی‌اعتناء و عاری از احترام. دندانها را در حکم پاره‌های عاج می‌انگاشت، سرها را تخته سنگهای روی کار می‌دید، افراد را بدون اهمیت به صورت چرخ لنگر می‌پنداشت. اما در ضمنی که بدین‌گونه در زمینه‌ای چنین فراخ به انواع مختلف کار دیده بود و با آنکه چنان در کاردانی زورنگ بود اینها همه به‌ظاهر دال بر شدت و حدت هوش او می‌توانست باشد. اما به دقت چنین نبود. این مرد در هیچ موردی به اندازه کودنی بدون توجه خود اعجاب‌انگیز نبود. می‌گویم بدون توجه، چون این حال چنان در یبعد و کناره بودن چیزهای دیگر ناپدید می‌شد که با بی‌اعتباری و تأثر ناپذیری عمومی که در تمامی دنیای مشهود قابل تمیز است یکی می‌نمود. چنانکه دنیا در ضمنی که بیدرتنگ به نحوه‌های پیشمار فعال است، بازم پیوسته آرایش خود را حفظ می‌کند، از ما غافل می‌ماند، هر چند ما مشغول ریختن پی کلیسا باشیم. با این همه، این کودنی و تأثر ناپذیری نیمه وحشتناک این مرد چنانکه به نظر می‌رسید شامل بی‌تغلبی و شقاوت همه جانبه‌ای نیز بود - و با وجود این‌گاه به نحوی عجیب با طبیعت کهن و دو شاخه و سرگیجه‌آور و پیش از زمان نوح آمیخته بود که گاه نوعی شوخی طبیعی خرس‌مانندی در آن دیده می‌شد. از آن‌گونه که شاید برای گذراندن وقت هنگام نگهبانی شبانه در عرشه ریشدار کشتی نوح مفید بوده است. آیا سبب این بود که این نجار پیر همه عمر میرگشته و سرگردان بوده و آن همه پس و پیش رفتنهای او هیچ خزه‌ای بدو نبسته بود، بلکه از آن بالاتر هر چه چیزهای کوچک هم در اصل بدو آویخته بوده است از او زدوده بود؟ این مرد تجربندی منتزع بود، کاملی لایتجزی بود، همچون کودک نوزاد از همه چیز وارسته بود. بدون توجه قبلی به این دنیا یا دنیای بعدی زندگی می‌کرد. شاید بتوان تقریباً گفت که این وارستگی عجیب در او مستلزم نوعی بیهوشی بوده است، چون در حرفه‌های گوناگون خود به نظر نمی‌رسید چندان به راهنمایی عقل یا تجربه کار کند، یا صرفاً به این دلیل که در آن فن تعلیم گرفته بود، یا به علت اختلاط و تداخل تمامی اینها به‌طور مساوی یا غیر مساوی بلکه با نوعی روش کبر و گنگ و خود به خود و مو به مو دستکار محض بود و مغزش، اگر مغزی داشته، حتماً در اوائل عمرش میان عضلات انگشتانش دویده بود. حال یکی از آن ابزارهای شفیلد بیدلیل اما بسیار مفید کثیرالاستعمال را داشت که از حیث ظاهر - هر چند اندکی آساز کرده - صورت چاقوی معمولی را دارند، اما فقط چند تیغه به اندازه‌های مختلف ندارند بلکه آچار پیچ‌گوشتی و بوچکش و جعبه بازکن و قلم و خطکش و سوهان ناخن و درفش و منته هم دارند. بدین نحو، اگر افراد مافوق این نجار می‌خواستند از او به عنوان آچار پیچ‌گوشتی استفاده کنند همینقدر بایست آن قسمت را باز کنند و پیچ محکم می‌شد و اگر به جای انبر دست می‌خواستند کافی بود دو پای او را بالا بگیرند، کار تمام بود.

اما همچنانکه پیش از این اشاره شد، این نجار بسیار ابزار و بازو بسته هر چه بود ماشین خود کار صرف نبود. اگر روحی همسان ارواح دیگر در خود نداشت چیز لطیف دیگری

داشت که به نحو غیر معمول وظیفه خود را انجام می داد. اینکه آن چیز چه بود، عصاره زنبق بود یا چندقطره نوشادور، هیچ معلوم نیست. اما موجود بود، شاید شصت سال یا بیشتر در او مقام گرفته بود. و همین اصل زندگی ناسعلوم و چیره دست بود که بیشتر اوقات او را وادار می کرد با خود حرف بزند، یا در واقع بدن او قراولخانه ای بود و این یکه گو در آن به نگهبانی ایستاده بود و پیوسته با خود حرف می زد تا بیدار بماند.

فصل یکصد و هشتم

اهب و نجار

[نجار پیشاوری میز قید خود ایستاده زیر روشنی دو فانوس سخت مشغول سوهان کشیدن به حمایت عاج برای پاست و آن حمایت نیز محکم در قید گرفته شده است. پاره های عاج و تریشه های چرم و پیچها و دسته های ابزارها و خود ابزارهای مختلف گرد میز ریخته اند. در قسمت پیشین شعله سرخ کوره دیده می شود که آهنگر به کار مشغول است.]

لعنت به سوهان و لعنت به استخوان، آن که باید نرم باشد سفت است و آنکه باید سفت باشد نرم است. ما که نکهای کهنه و قلم پا را سوهان می زنیم کارسان همین است. یکی دیگر را امتحان کنیم. این یکی بهتر است (عطسه می کند) او هوا این خاک استخوان (عطسه می کند) عجب این (عطسه می کند) - با وجود این (عطسه می کند) - عجب گیری کرده ام نمی گذارد حرفم را بزنم. این هم ثمر کار کردن با چوب خشک و مرده است. یک درخت شاداب را اره کن هیچ همچو خاکی ندارد. استخوان زنده را ببر هیچ خاک ندارد (عطسه می کند). بیا، بیا، اسمات پیره کمک کن آن خطکش و اهرم را بده به من. الان وقت کار با آنها می شود. بختمان گفته (عطسه می کند) که دیگر مفصل زانو نباید بسازیم. آن کار مشکلی است. فقط یک قلم پا باید بسازم. - این از چوب پا ساختن هم آسانتر است. منتها بدم نمی آید خوب صیقلش بدهم. وقت، وقت، اگر وقت داشتم هیچ غصه نداشتم. آن وقت می توانستم ساق پایی بسازم که لنگه نداشته باشد (عطسه می کند) آن ساقها و قوزکهای پوست آهوک در پنجره مغازه ها دیده ام با آنکه من می ساختم قابل مقایسه نیستند. آنها آب می کشند، خوب می دانم. و البته بعدش هم رماتیسم می گیرند و باید ببرندشان پیش دکتر (عطسه می کند) و رویشان روغن بمالند - درست مثل پای زنده. آها، حالا پیش از آنکه با سوهان این قسمت را بپریم باید شاه مغول را خبر کنم تا ببینم درازیش درست است یا نه. اما خیال می کنم زیاد کوتاه شده. ها، چو نام سنگ بری...! بختمان گفت. دارد می آید. در هر حال شکی نیست که یک نفر دارد می آید.

اهب [پیش می آید]

[طی صحنه بعدی نجار در تمام مدت عطسه می کند]

خوب، آدساز!

درست سر وقت، قربان. اگر ناخدا اجازه بفرمایند حالا درازیش را اندازه می گیرم.

قربان، اجازه بدهید اندازه بگیرم.

اندازه پا را بگیری! خوب. به هر حال بار اول نیست. همین حدود است. آها،

انگشت را رویش بگذار. نجار، خوب قیدی اینجا داری، بگذار گیرش را امتحان کنم. او هو، او هو، عجب زوری دارد.

— آی، قربان. استخوان آدم را می شکند. مواظب باشید، مواظب باشید!
— ترس مدار. من از فشار خوشم می آید. در این دنیای لغزان خوشم می آید دست به چیزی بزنم که محکم دستم را می گیرد. آن پرومته آنجا چه می کند؟ — آهنگر را می گویم — چه خیالی دارد؟

قربان او قاعدتاً باید مشغول ساختن اهرم باشد.
درست. کار به شرکت است. او قسمت عضله را درست می کند. عجب آتش سرخ تندی افروخته.

بله، قربان. برای اینجور کارها باید حرارت سفید داشته باشد.
او هو. پس اینطور. حالا می فهمم که چرا آن یونانی پیر یعنی پرومته که آدم را درست کرد آنطور که معروف است آهنگر بوده و آن آدمها را با آتش جان می داده چون آنچه در آتش ساخته می شود باید در واقع متعلق به آتش باشد. در این صورت جهنم شاید باشد. دوده عجیب بالا می رود؟ این باید مابقی کار باشد که آن یونانی آفریقایها را از آن ساخت. نجار، هر وقت کار آهنگر تمام شد به او بگو یک جفت تیغ فولادی شانه بسازد. یک پارویزن داریم که پشتش شکسته.

بله، قربان؟

صبر کن. حالا که پرومته دست اندر کار است، سفارش می دهم یک آدم طبق نقشه بسازد. اول اینکه با پای برهنه قدش پنجاه قدم باشد. بعد سینه اش باید عین تونل رودخانه تیمس باشد. بعد پاهایش باید ریشه دار باشد تا در یکجا بماند. بعد بازوها باید در قسمت مچ سه قدم باشد. قلب اصلاً نمی خواهد. پیشانی برنجی و در حدود ربع جریب مغز. بینم، چشم هم سفارش بدهم که دنیا را ببیند؟ نه. اما بالای سرش دریچه بگذار تا تویش روشن شود. خوب، حالا این سفارش را بساز.

اصلاً راجع به چه حرف می زد و با که حرف می زند؟ بدم نمی آمد می دانستم. حالا همین جا بایستم؟ (با خود)
ساختن گنبد بی در و پیکر کار بیهوده ای است. مثل این. نه، نه، نه باید فانوس در کار باشد.

او هو! حالا فهمیدم. قربان، اینجا دو تا فانوس هست. یکی برای من بس است. مرد که، این دزدگیر را چرا به روی من پرتاب می کنی؟ نوری که پرتاب کنند از پیشتاب افراشته بدتر است.

قربان، خیال کردم شما با نجار حرف می زنید.
نجار؟ عجب! این — اما نه. خیلی مرتب، و باید بگویم بسیار کار آمانشی در اینجا داری، نجار. یا شاید ترجیح می دهی با گل کار کنی؟
بله، قربان؟ — گل؟ گل، قربان؟ قربان، حفارها باید با گل کار کنند.
مرد که چه بی تربیت است! چرا بیخود عطسه می کنی؟
قربان، استخوان خاك می شود.

پس اشاره را دریاب، وقتی مردی هیچ وقت خودت را زیر دماغ مردم دفن مکن.
بله، قربان؟ — او، او — فهمیدم — بله، او، خدا یا.
گوش کن، نجار! لابد خودت را کارگر کار آزموده ای می دانی، ها؟ خوب. پس اگر وقتی این پا را که تو می سازی سوار کردم باز هم وجود پای دیگری را درست در همان محل

با آن حس کردم این حسن کار تو می‌شود؟ نجار، منظورم آن پای خودم است که از میان رفتن آن یکی که از گوشت و خون بود. نمی‌توانی آن آدم ابوالنیر را راه ندهی؟
قربان، حقیقت این است که دارم کم کم سلطنت می‌شوم. بده، قربان، چیز عجیبی در این بازه شنیده‌ام. شنیده‌ام که آدمی که دکلتش را کنده باشند هیچ وقت به‌طور کامل احساس تیرک قدیمش را از دست نمی‌دهد؛ بلکه گاه گاه او را آزار می‌دهد. قربان، اجازه می‌فرمایند پیرم که آیا واقعاً اینطور است؟

بده، همین‌طور است. نگاه کن، پای سلامت را اینجا بگذار که وقتی پای من بوده خوب. حالا اینجا فقط یک پا به چشم دیده می‌شود، اما روح من دو پا احساس می‌کند. همانجا که تو زندگی جنبان را احساس می‌کنی، من هم بدون اینکه یک سو از نظرم بیفتد احساس می‌کنم. حالا این سعادت است؟

قربان، بنده با کمال فروتنی اشمش را می‌گذارم لغز.

پس، ساکت شو. حالا از کجا می‌دانی که درست همانجا که تو ایستاده‌ای چیز کامل و زنده و متفکری به‌طور ناسرئی و رسوخ ناپذیر نایستاده است. و با وجودی که تو ایستاده‌ای او هم ایستاده است؟ پس در موقعی که کاملاً تنها هستی از این نمی‌ترسی که کسی گوش ایستاده باشد؟ ساکت شو، حرف سزن. اگر من درد پایم را که له شد و مدت‌هاست از میان رفته است حس می‌کنم، چرا، نجار، تو نباید آن دردهای آتشین جهنم را تا ابد و بدون بدن احساس کنی؟ ها.

خدایا رحم کن! قربان، واقعاً اگر کار به آنجا برسد باید از تو حساب کنم. قربان خیال می‌کنم که یک رقم کوچک را از نظر انداخته‌اید.

دقت کن، به آدم احمق نباید فرصت داد. - چقدر طول می‌کشد تا این با حاضر شود؟ شاید یک ساعت، قربان.

پس زود دست به کار شو و بیاورش پیش من (رو می‌گرداند تا بروم) آه، زندگی! این منم که مثل خدای یونانی به‌خود غرام. و با این وصف بابت استخوانی که باید بر آن بایستم مدیون این کله خرم! لعنت بر آن حال دین متقابل سرگ‌آور که کسی را از دفتر و حساب خلاصی نمی‌بخشد. من آنم که باید همچون هوا آزاد باشم و اکنون در همه دفترهای جهان گرفتار آمده‌ام. آن همه غنی هستم که اگر بودم می‌توانستم پایه‌های توانگرترین سرداران در حراج امپراتوری روم (که حراج جهانی بود) قیمتها را بالا ببرم و اکنون بابت گوشتی که در زبان گویای من هست بدهکارم. خدایا، یک کوره گیر می‌آورم و در آن می‌روم و خودم را تا حد یک قفله کوچک و سوجز پشت حل می‌کنم.

نجار [از نو دست به کار می‌شود]

خوب، خوب، خوب. استاب او را از همه بهتر می‌شناسد و استاب همیشه می‌گوید ناخدا خل است. هیچ نمی‌گوید مگر همان کلمه شیوای خل را. استاب می‌گوید خل است، خل است. - خل، خل - و پیوسته همین فکر را در آقای استارباک فرو می‌کند. - خل، قربان - خل، خل، خیلی خل. این هم پایش! اما حالا که فکرش را می‌کنم، این هم خوابه اوست. به‌جای زن چوبی از استخوان فک وال دارد! و این پایش هم هست، باید رویش بایستد. راستی آن چه بود که راجع به یک پا و ایستادنش در سه‌جا و ایستادن آن هر سه جا در یک جهنم می‌گفت؟ چه می‌گفت؟ او، هیچ تعجب نمی‌کنم که آنطور شماتت‌بار به‌من نگاه می‌کرد! من خودم گاهی افکار عجیب در سر دارم یعنی اینطور می‌گویند، اما این تصادفی است. از آن طرف، آدم کوتاه پیر کوچولویی مثل من هیچ وقت نباید با آدبهای بوتیمار قدی

مثل ناخدا به آب بزنند. آب خیلی زود به زیر چانه ام می رسد و فریاد قایقهای نجات بلند می شود. این هم پای بو تیمار! بلند و لاغر... بی گفتگو. و اما برای بیشتر مردم یک جفت پا یک عمر دوام دارد و علتش این است که آن پاها را با رحم و شفقت به کار می برند، همانجور که خانم پیر دلرحیمی از اسبهای پیر کالسکه خودش استفاده می کند. اما اهب، وای که سورچی سخنرانی است. بین چه جور یک پایش را به سرگ کشانده و آن پای دیگرش را مادام العمر بیمار کرده و حالا پاهای استخوانی خودش را پشت سر هم عوض می کند. آهای، اسماء، بیا با آن آچارها کمک کن، شاید پیش از آمدن اسرافیل و دیدنش برای همه پاها از راستی و دروغی تمایز کنیم. آن یارو هم مثل کارگرهای آبجوسازی که طوافی می کنند تا بشکتهای آبجو کهنه را جمع کنند و از نو پر کنند پیدایش می شود. عجب پای شده. عیناً مثل پای زنده است که تا مغزش سوهان خورده باشد همین فردا روی این ایستاده. با همین بالا خواهد رفته. آهای، نزدیک بود آن لوح کوچک بیضی را که با آن عرض را حساب می کند فراموش کنم، زود زود، قلم و سوهان و سنباده بیاور!

فصل یکصد و نهم

اهب و استارباك در اطاق ناخدا

بر طبق مرسوم صبح روز بعد در کشتی تلمبه می زدند و ناگهان دیده شد که مقدار معتدایی روغن با آب بالا آمد و معلوم شد که چلیکهای انبار زیاد نثر می کنند. نگرانی زیادی ابراز شد و استارباك برای گزارش این امر نامطلوب به اطاق ناخدا رفت.

و اما در این هنگام کشتی بکوئود از سمت جنوب و غرب به فورس و جزایر باشی نزدیک می شد که یکی از مخرجهای آبهای ساحلی چین به اقیانوس کبیر میان آنها واقع شده است. از این روی چون استارباك وارد اطاق شد نقشه عموسی مجمع الجزیره های شرقی را پیش روی اهب گشوده یافت و نیز نقشه عموسی دیگری پیش روی او دید که سواحل دراز شرقی جزایر ژاپن را که نیپون و ماتسمای و سیکوک باشد نشان می داد. اهب پای عاج نو خود را که به سفیدی پرف بود کنار پایه پیچدار میز نهاده چاقوی قلابدار بلندی به دست گرفته پشت به در کرده چین برجبین افکنده مشغول باز یافتن راههای گذشته خود بود.

به شنیدن صدای پا از کنار در، بی آنکه رو برگرداند، فریاد زد: «کی آنجاست؟ برو روی عرشه! زود!»

«ناخدا اهب اشتباه می کند. منم. روغن انبار نثر می کند. باید کنار بکشیم و سوراخ را بگیریم.»

«کنار بکشیم و سوراخ را بگیریم؟ آن هم حالا که به ژاپن نزدیک شده ایم. یک هفته معطل بمانیم تا چند قلاب کهنه را نعیم کنیم؟»

۱. در کشتیهای وال سرزاگیر که مقدار معتدایی روغن حمل می کنند، يك وظیفه که هفته ای دوبار انجام می پذیرد آن است که لوله ای را به انبار می رسانند و چلیکها را با آب دریا می شویند و سپس در فاصله های مختلف، آن آب را بسا تلمبه بیرون می کنند. از این روی چلیکها بسایه رطوبت ناپذیر باشند و از آن سو دریاوردان با تغییر ماهیت آبی که با تلمبه بالا می کشند به سهولت هرگونه نثر را در بارگرا نهایی خود کشف می کنند.

«قربان، یا باید این کار را بکنیم یا در یک روز بیش از مقدار روغنی که در یک سال پر سود جمع می‌کنیم از دست بدهیم. قربان، چیزی که برای گیر آوردنش بیست هزار میل مسافت را می‌پیمایم ارزش آن را دارد که از تلف شدنش جلوگیری کنیم.»
«البته، البته. اما به شرط آنکه بیاوریمش.»

«قربان، من راجع به روغن موجود در انبار حرف می‌زدم.»
«و من به هیچ وجه راجع به آن حرف نمی‌زدم. از اینجا برو، بگذار چکه کند. من خودم مدام چکه می‌کنم. بله، چکه، در چکه، نه فقط از چلیکهای چکه کن پرم بلکه آن چلیکهای چکه کن هم در یک کشتی چکه کن قرار گرفته‌اند. سرد، این وضع من خیلی خرابتر از وضع پکوئود است. با وجود این دست از کار بر نمی‌دارم که جلو چکه کردن خودم را بگیرم. چون چه کسی می‌تواند محل چکه را در تنه پریار من پیدا کند، یا اگر پیدا کرد، در این زندگی توفانی سوراخ آن را بگیرد؟ من اجازه نمی‌دهم کشتی توقف کند.»
«قربان، جواب مالکان کشتی را چه بدهیم؟»

«مالکان کشتی بهتر است بر ساحل نانتوکت بایستند و چنان نعره بکشند که صدایشان از صدای توفانهای دریای چین بلندتر بشود. اهب چه اهمیتی می‌دهد؟ مالکان، مالکان؟ استارباک، تو هم‌اش مشغول و زوز کردن در باره آن مالکان هستی. مثل اینکه آن مالکان محترم وجدان من هستند. اما خوب توجه کن، تنها مالک حقیقی هر چیز فرمانده آن است. این را هم گوش کن، وجدان من در تیره همین کشتی است. حالا برو روی عرشه!»

نایب کشتی که سرخ شده بود قدسی دیگر رو به داخل اطاق پیش رفت و در آن مبارزه طلبی او چنان حال احترام و احتیاط آشکار بود که گویی نه فقط به هر طریق در صدد پرهیز از بروز برونی آن مبارزه طلبی است بلکه در درون نیز نسبت به خود نیمه شکاک است. گفت: «ناخدا اهب، اگر مرد بهتر و والاتری به جای من بود می‌توانست آنچه را ممکن بود در مرد جوانتر و حتی خوشبخت‌تری موجب انزجار سریع شود به سهولت در تو نادیده بگیرد.»

«شیطانها! پس تو جرأت می‌کنی که درباره من فکر خرده‌گیری بکنی؟ برو روی عرشه!»
«خیر، قربان، هنوز نه. التماس می‌کنم. در ضمن قربان جرأت این را هم دارم که تحمل بیاورم. ناخدا اهب حاضر نیستند حالا بهتر از سابق با یکدیگر آشنا بشویم؟»

اهب دست برد و تفنگ پری را از آویز دیوار برداشت (که جزئی از اثاث بیشتر اطاقهای کشتیهای دریاهاى جنوبی است) و آن را رو به استارباک افراشت و فریاد زد: «روی زمین یک خدا هست که فرمانرواست و در کشتی پکوئود هم یک ناخدا بیشتر فرمانروا نیست. برو روی عرشه!»

یک لحظه فقط از چشمان برقریز نایب و از گونه‌های آتشخیز او چنان می‌انگاشتی که واقعاً شعله لوله برافراشته به جانش رسیده است. اما برهیجان خود فائق آمد، و با نیمه آراسش از جا برخاست و هنگامی که از در اطاق بیرون می‌رفت لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: «ناخدا، تو به من فحش ندادی بلکه مرا بیش از حد خشمناک کرده‌ای. اما به این خاطر به تو نمی‌گویم مواظب استارباک باش، چون فقط خواهی خندید. بلکه می‌گویم مواظب کارهای اهب باش. پیرمرد، از خودت بپرهیز.»

چون استارباک ناپدید شد، اهب زیر لب گفت: «از خود شجاعت بروز می‌دهد اما باز هم اطاعت می‌کند. این شجاعت دقیقی است، این چه بود که گفت - اهب مواظب کارهای اهب باش - در این گفته نکته‌ای است!» آنگاه بی‌آنکه هوشیار باشد تفنگ را همچون عصا به دست گرفت و با جبین آهنین در اطاق کوچک به قدم زدن پرداخت، اما چیزی نگذشت که چینه‌های کلفت پیشانی‌اش از هم باز شد، تفنگ را به جای خود گذارد و روی عرشه رفت.

یا صدای کوتاهی به نایب خود گفت: «استارباک، تو آدم خوبی هستی.» و سپس صدای خود را بلند کرد و خطاب به جاشوان گفت: «شراعهای بالای را پایین بیاورید. شرعهای جنبی را ببندید. عقب و جلو هر دو کشتی را متوقف کنید. انبار را باز کنید.»

شاید هر گونه حدس دقیقی در اینکه چرا اهب نسبت به استارباک چنان رفتار کرد بیهوده باشد. شاید بارقه‌ای از شرف در او درخشید یا شاید سیاست خردمندانه‌ای بود که در آن اوضاع و احوال به نحو قاطع کوچکترین نشانه نارضایی آشکار را هر قدر هم زودگذر باشد در نایب اول و بهم کشتی او نهی می‌کرد، هر چه بود، فرمانهایش را اطاعت کردند. و کشتی از حرکت باز ایستاد.

فصل یکصد و دهم

کویکونگ در تابوتش

پس از کاوش معلوم شد که چلیکهای که آخر به انبار فرستاده شده بودند همه به طور کامل سالم بودند و نشر باید زیرتر باشد. پس چون هوا آرام بود، پایینتر و پایینتر رفتند و خواب و آرام تیر و تخته بزرگ زیر کشتی را بر هم زدند و از آن نیمه شب سیاه آن موشهای عظیم را به روز روشن بالا فرستادند. آنقدر پایین رفتند و ظاهر بشکه‌ها و خمهای چوبین زیرتر چنان کهنه و خورده شده و خزرگرفته بود که تقریباً دنبال بشکه پوسیده زیر بنا می‌گشتی که حاوی سکه‌های ناخدا نوح باشد با چند رونوشت از اعلانهای به پشت افتاده که بیهوده مردم هرزه دنیای قدیم را از آمدن توفان و سیل برحذر می‌دارند. بشکه بشکه آب و نان و گوشت‌گاو و دسته‌های تیر و چوب و بسته‌های آهنین قلاب را بالا می‌دادند تا وقتی که بر عرشه‌های انباشته از چیزهای گوناگون راه رفتن دشوار شده بود و تنه خالی شده کشتی زیر پا صدا می‌داد چنانکه گویی برگورستانهای خالی قدم می‌نهادی و خود کشتی به گونه‌ی قرابه‌ای که از هوا انباشته باشند بر دریا می‌چرخید و می‌غلتید. کشتی همچون محصل شام نخورده‌ای که سرش از ارسطاطالیس انباشته باشد سر سنگین بود. بخت کشتی گفته بود که توفانهای دریای چین در آن هنگام به سراغش نیامدند.

و اما در این هنگام بود که صاحب بینوای بت‌پرست و دوست صمیم یکرنگ من کویکونگ دچار تبی شد که او را به پایان پایان ناپذیرش نزدیک ساخت.

در اینجا باید گفته شود که در حرفه‌ی والگیری شغل عاری از سئولیت پرمداخل را کسی نمی‌شناسد و مقام و خطر دست اندر دست هستند. تا وقتی کسی ناخدا نشده هر چه بالاتر برود زحمت بیشتری در پیش دارد. بدین گونه بود در مورد کویکونگ بینوا که به عنوان زوین اندازه‌نقطه بایست با تمامی خشم وال زنده رویه‌رو شود بلکه - همچنانکه جای دیگر دیدیم - در دریای غلتان بر پشت وال مرده سوار شود و عاقبت به غمگده انبار فرو رود و همه روز را در زندان زیرزمینی عرق بریزد و با عزم راسخ بدشکل‌ترین بشکه‌ها را جابه‌جا کند و تا مرحله آخر بالا کشیدن آنها ناظر باشد. خلاصه آنکه میان افراد کشتی والگیر زوین اندازان به اصطلاح انباردار نیز هستند.

بیچاره کویکونگ، وقتی کشتی تقریباً نیمه خالی شده، باید از دهانه پلکان انبار دولا

می شدید و او را در آنجا می دیدید که تا کمر شلوار پشمین خود برهنه شده بود و مثل سوسمار خالدار سبزرنگ در ته چاه با تن خالکوبی شده خود در آن رطوبت و شل این سوی و آن سوی می خزید. و در عمل نیز آن انبار مرطوب برای او چاه یا یخچال از کار در آمد، زیرا که با کمال شگفتی با وجود تمام حرارت و عرقریزان، سرمای شدیدی خورد که منجر به تب شد و عاقبت پس از چند روز عذاب او را بر ننوی کشتی کشید که چندان فاصله ای با درگاه مرگ ندارد. وای، که چگونه در آن چند روز طولانی و دیرجنب آب شد و آب شد تا وقتی که چیزی به جز استخوانبندی و خالکوبی از او باقی نمانده بود. اما همچنانکه همه چیز در او رو به لاغری می رفت و استخوانهای گونه های او تیره می شد باز هم چشمانش به ظاهر برتر و برتر می شدند. به صورت نرسی عجیب آویز روشن در آمدند و از میان آن دو چشم بیمار شاهد شگفت تندرستی نامیرایی که در او بود و نمی توانست بمیرد یا ضعف پذیرد به ما می نگریست. و همان گونه که دایره های روی آب که هرچه بیشتر رو به ضعف می روند وسیعتر می شوند، چشمان او نیز مانند حلقه های ابدیت گرد و گردتر می شدند. وقتی پهلوی این وحشی رو به زوال می نشست و آن همه چیزهای عجیب در چهره او می دیدی که آنانکه وقت سرگ زرتشت کنار او بودند بر روی او دیده بودند، وحشتی بینام و نشان بر تو چیره می شد. چون آنچه فی الواقع در انسان شگفتی آور و هراسبار است تا کنون هرگز به کلام یا نوشتن در نیامده است. و نزدیک شدن مرگ که همه را یکسان برابر می سازد و همه را به یک نشان به کشف آخرین می کشاند و فقط مصنفی از مردگان می تواند آنچه آنکه باید آن را وصف کند، به نحوی که - بار دیگر هم می گویم - در آن هنگام که کویکوئنگ بر ننوی تا بخور خود غنوده بود و دریای غلتان او را آرام به سوی آشیانه آفرینش می جنباند و مد ناسرنی اقیانوس او را بالاتر و بالاتر به سوی آسمان مقدر او می کشید، هیچ محتضر کلدانی یا یونانی افکاری پاکتر و والاتر از افکاری نداشت که سایه های اسرارآمیز آنها را بر چهره کویکوئنگ بینوا می دیدیم.

هیچ یک از جاشوان نمانده بود که از او دست نشسته باشد، و اما در مورد خود کویکوئنگ: آنچه او خود در باره وضع خویشتن می اندیشید با تقاضای عجیبی که کرد به شدت آشکار شد. یک روز هنگام سپیده دم که روشنی روز در شرف بروز بود، نگهبان را نزد خود خوانده دست او را به دست گرفته بدو گفته بود که وقتی در نانتوکت بوده بر حسب تصادف چند قایق کوچک پارویزی دو طرفه از چوب تیره دیده است که شبیه چوب جنگی و محکم زادهوم خود او بوده است، و پس از تحقیق خبر شده بود که تمامی افراد والگیر را که در نانتوکت می بردند در همان قایقهای پارویزی کوچک جای می دادند و تصور اینکه در چنان جبهه ای قرارش بدهند بسیار او را خوش آمده بود؛ چون این کار مغایرتی یارسم نژاد خود او نداشت که پس از تدهین جنگجوی مرده او را در قایق پارویزی او دراز می کردند و به آب می سپردند تا به مجمع الجزیره های ستاره نشان برسد؛ چون نه فقط معتقدند که ستاره ها جزیره هستند بلکه اعتقاد دارند که بسیار آن سوتر از تمامی اقیانوس پیداء، دریا های آرام و بی قاره خود ایشان با آسمانهای آبی به هم می پیوندند و بدین گونه موج شکنهای سفید کهکشان را پدید می آورند. کویکوئنگ همچنین گفت که از فکر آنکه طلق رسم معمول دریا او را در ننویش دفن کنند و مانند چیزی بی ارزش میان کوسه های مرده خوار پرتاب کنند به خود می لرزد. گفت نه، بیل او آن است که قایق پارویزی به گونه قایقهای نانتوکت داشته باشد که چون والگیر است بسیار بیشتر به او سازگار است و این قایقهای نابوتی مانند قایقهای والگیری کف یک پارچه ندارند؛ هر چند این امر موجب آن می شود که نتوان قایق را به دقت هدایت کرد و قایق تا حد زیادی در اختیار باد قرار دارد.

و اما همینکه خبر این وضع عجیب در عقب کشتی شایع شد، فوری به نچاردستور

دادند فرمان کویکونگ را با هرچه لازم داشته باشد اجرا کنند. در کشتی الوار کهنه و تابوت رنگ و بت پرستانه‌ای موجود بود که در یکی از سفرهای قبلی از جنگلهای اسیل جزایر لاکادی بریده بودند و اکنون توصیه می‌شد که تابوت از همین تخته سیاه ساخته شود. تاجار همینکه از فرمان خبر شد خطکش خود را برداشت و با همه سرعت بی‌اعتنای خود به عرشه زیرین رفت و با دقت زیاد اندازه کویکونگ را گرفت و به‌طور منظم همچنانکه خطکش را جا به جا می‌کرد روی کویکونگ با گچ نشان می‌گذازد.

ملاح لانگ آیلندی با حسرت گفت: «بدبخت بینوا، حالا دیگر باید بمیرد!»

تاجار برای آسوده کار کردن و دسترسی به همه چیز داشتن به سر میز قید دار خود رفت و تمامی اندازه‌ها را درست همچنانکه تابوت پایست ساخته می‌شد روی آن نقل کرد و سپس نقل اندازه‌ها را با پریدن دو نشانه در دو سر تخته ثابت ساخت. پس از این کار ابزارها و چوبها را پیش کشید و به کار پرداخت.

پس از آنکه آخرین میخ کوفته و سرپوش تابوت رنده و نصب شد تابوت را سبک بردوش گرفت و با آن راه افتاد و پرسید که آیا در آن طرف کشتی آماده استقاده از آن شده‌اند یا نه. کویکونگ که صدای فریادهای خشمگین و نیمه طیبت‌آمیزی را که افراد روی عرشه برآوردند و شروع به عقب راندن تابوت کردند از نلوی خود شنیده بود در مقابل بهت عموم فرمان داد که قوری تابوت را نزد او ببرند. چاره‌ای هم از اطاعت امر او نبود چون با توجه به این که میان جمیع میزندگان برخی در وقت سرگ بسیار خور می‌کنند و به یقین از آنجا که اندکی بعد تا ابد ما را از هرگونه زحمتی آزاد می‌سازند، لازم است که خواهش این بینویان برآورده شود.

کویکونگ که بالای نلوی خود خمیده بود ملتی دراز تابوت را با دیده دقت برانداز کرد. سپس زوین خود را خواست و دستور داد دسته چوبین آن را بیرون بکشند و واداشت قسمت آهنین آن را پهلوی یکی از پاروهای قایقش در تابوت بگذارند. همچنین طبق درخواست خود او بیسکویتها را دور داخل تابوت چیدند و قمقه‌ای آب شیرین طرف سر و کیسه‌ای از خاک چوب که از انبار تراشیده بودند طرف پاگذارند و تکه‌ای از پارچه پادبان را لوله کردند و جای بالش قرار دادند. در این هنگام کویکونگ التماس کرد که او را بردارند و در بستر آخرینش بگذارند تا آسایش آن را (اگر داشت) بیازماید. چند دقیقه‌ای بیحرکت در آن دراز کشید و سپس به یکی گفت سراغ کیسه‌اش برود و خدای کوچک او بوجو را بیاورد. سپس دستها را بر سینه صلیب کرد و بوجو را به میان گرفت و خواست که سرپوش تابوت را روی او بگذارند. قسمت سر با لولای چرمی می‌گردید، و کویکونگ در تابوت قرار گرفته بود و فقط جزئی از چهره آرام او دیده می‌شد. عاقبت زیر لب گفت: «ارامی» (کافی است. راحت است) و اشاره کرد که او را از نو روی نلو بگذارند.

اما پیش از آنکه او را به روی نلو ببرند، پینپ که در همه این مدت پنهانی در آن حدود پرسه می‌زد به جایی که کویکونگ دراز افتاده بود نزدیک شد و با گریه و ندبه آرام دست او را به یک دست و تنبورک خود را به دست دیگر گرفت.

«سرگردان بینوا! مگر از این سرگردانی بی‌پایان خسته نمی‌شوی؟ اکنون به کجا می‌روی؟ اما اگر جریان آب تو را به جزایر دلنشین آنتیل بردند که ساحلها را چیزی به جز لادن آبی نمی‌گوید پیغام مرا می‌رسانی؟ کسی را که به نام پینپ بوجو که اکنون مدتی است گم شده. گمان می‌کنم در همان جزایر آنتیل باشد. اگر او را جستی دلداریش یده که بیگمان بسیار غصه‌دار است. آخر، این تنبورکش را جا گذارده. من پیدایش کردم. دیمبل، دیمبل، دیمبل، کویکونگ، حالا بمیر، تا من نوای مرگت را بزنم.»

استارباک که از دهانه پلکان خیره به پایین می نگرست زیر لب گفت: «شنیده‌ام که افراد بکلی جاهل وقتی دچار تب شدید می شوند به زبانهای باستان سخن می گویند و وقتی قضیه مورد تحقیق قرار می گیرد همیشه کاشف به عمل می آید که در دوران کودکی بکلی از یاد رفته آن افراد دانشمندان والامقامی واقعاً در حدود شنوایی ایشان بدان زبانها صحبت می کرده اند. حالا هم به اعتقاد شیفته من پیپ بیچاره در شیرینی عجیب جنون خود خبرهای آسمانی از منظرگاههای آسمانی ما می آورد. اینها را کجا یاد گرفته - هیس، گوش کنید، باز دارد حرف می زند. اما این بار دیوانه تر.»

«از دو با دوا بیایید او را سرتیپ کنیم، آهای، زوینش کو؟ اینجا بگذاریدش. دیمبل، دیمبل، دیمیل، هورا! آه، کاش خروس جنگی روی سرش می نشست و بانگ می داد! کویکوئنگ شجاعانه می میرد - خوب حواستان جمع باشد. کویکوئنگ شجاعانه می میرد، گفتم شجاعانه، شجاعانه، شجاعانه، توجه کنید، کویکوئنگ شجاعانه می میرد! اما پیپ کوچولوی پست به بزدلی سرد. باترس ولرز سرد - بیفت به جان پیپ! شنیدی، اگر پیپ را جستی به همه اهل آنتیل بگو که فراری است. بزدل است! بزدل! بزدل! بگو که از قایق والگیری به دریا جست! اگر دوباره اینجا می سرد، هیچ وقت حاضر نبودم تنبور کم را برای پیپ پست بزنم و او را سرتیپ کنم. نه! نه! خاک بر سر بزدلها - خاک بر سرشان، همان بهتر که شل پیپ که از قایق والگیری به دریا افتاد همه شان خفه شوند. خاک بر سرشان!»

در همه این مدت کویکوئنگ با چشمان بسته دراز افتاده گویی خواب می دید. پیپ را از کنار او دور کردند و سرد بیمار را از نو بر نویش نهادند.

اما اکنون که به ظاهر تمام مقدمات مرگ را آماده کرده بود و معلوم شده بود که تابوت او خوب به اندازه است، ناگهان کویکوئنگ جان گرفت. اندکی بعد به نظر رسید که حاجتی به جعبه نجار نیست، و پس از آن هر وقت کسی ابراز شادی و تعجب می کرد به طور خلاصه توضیح می داد که علت بهبود ناگهانی او این بوده است که درست در وقت مرگ به خاطر آورده بود که تکلیف کوچکی را که بایست در ساحل به انجام می رساند ناکرده به جا گذارده است. و بالتبعه فکر خود را درباره مردن عوض کرده بود. به تأکید می گفت که دیگر نمی تواند بمیرد. پس از او پرسیدند که آیا مردن و زیستن تحت اراده مطلق اوست. جواب داد: «یقیناً.» به طور خلاصه وهم کویکوئنگ این بود که اگر سردی اراده می کرد زنده بماند صرف بیماری نمی تواند او را بکشد، هیچ چیز نمی تواند او را بکشد مگر وال یا توفان یا نابود کننده شدید و مقاومت ناپذیر و کور مانند همان وال یا توفان.

و اما میان وحشی و متمدن این فرق جالب هست که آنجا که فرد متمدن بیمار شاید مدت شش ماه دوره نقاهت خود را می گذراند به طور کلی فرد وحشی یکروزه تقریباً نیمه خوب می شود. بدین گونه کویکوئنگ من به سرور زمان نیروی خود را باز یافت و عاقبت پس از آنکه چند روز با بیکارگی روی چنبر لنگر نشست (و با اشتهای شدید خورد) ناگهان برپا جست و بازوان و پاهایش را از هم گشود و کش و قوسی رفت و خمیازه های کشید و سپس به میان قایق آویخته خود جست و زویننی به دست گرفت و اعلام داشت که آماده قتال است.

با هوسی وحشیانه تابوت خود را به جای اشکاف کشتی به کار می برد. کیسه کرباس خود را که لباسهایش در آن بود در تابوت ریخت و مرتب چید. بسیاری از ساعات فراغت خود را صرف کردن انواع اشکال بی تناسب و نقاشیهای گوناگون به روی سرپوش تابوت کرد و چنان می نمود که با این کار کوشش داشت به طریق ناپخته خود جزئی از خالکوبی پیچ و تابدار بدن خود را روی سرپوش تابوت منعکس کند. این خالکوبی عمل پیامبر و پیش بین در گذشته ای از جزیره او بود و این شخص با این نشانه های رموز انگاره کامل آسمانها و زمین

و نیز رساله اسرارآمیزی در هنر حصول حقیقت بر بدن او نگاشته بود به نحوی که کویکوئنگ بشخصه معمایی بود که دیگران بایست می‌گشودند، کاری شگفت بود در یک جلد و اسراری داشت که خود وی نیز نمی‌توانست بازخواند؛ هرچند دل زنده او در پس همین اسرار می‌تپید و بنابراین مقدر چنان بود که این اسرار در پایان کار با همان طومار زنده‌ای که بر آن نگاشته شده بودند از میان بروند و تا ابد ناگشوده بمانند. بیگمان همین اندیشه باعث شد که وقتی اهب یک روز بامداد از بررسی کویکوئنگ بینوا باز می‌گشت چنین وحشیانه نعره بزند، که: «وای از وسوسه‌های شیطانی خدایان!»

فصل یکصد و یازدهم

اقیانوس آرام

هنگامی که خراسان از جزایر باشی گذشتیم عاقبت به دریای بزرگ جنوب رسیدیم و اگر به خاطر چیزهای دیگر نبود هر آینه من اقیانوس آرام عزیز خود را با سپاسهای بیشمار پذیره می‌شدم زیرا که آرزوی دیرپای جوانی من برآورده شده بود و آن اقیانوس آرمیده به صورت هزار فرسنگ نیلی از من به جانب شرق می‌غلغلتید. در این دریا گونه‌ای راز شیرین ناشناخته هست که جنبشهای موحش و نرم آن گویی از روحی نهفته در زیر آن سخن می‌گویند؛ مانند آن امواج افسانه‌ای صفت افز بر فراز جسد یوحنا قدیس و شایسته همین است که بالای این مرغزارهای دریایی و چمنزارهای آبگون و غلتان و دشتهای سرسبز هر چهار قاره امواج به‌طور پیوسته برمی‌خیزند و فرو می‌نشینند و بالا می‌روند و پایین می‌ریزند، چون در اینجا هزاران هزار سایه‌ها و اظلال درهم-آمیخته و رؤیاهای زیر آب شده و خوا برویها و رؤیاهای آنچه ما زندگی و روح می‌خوانیم همچنان برهم افتاده خواب می‌بینند و خواب می‌بینند؛ همچون مردم خواب در بستر خود در جنبشند، زیرا که امواج همیشه غلتان به حکم بی‌آرام بودن خود چنین ساخته شده‌اند. در نظر هر مرغ گردان که اهل تفکر باشد این اقیانوس آرام آرمیده همینکه یک بار به چشم آمد بایست همواره دریای بزرگزیده شخص بماند. در میان کامل آبهای جهان قرار دارد و اقیانوس هند و اقیانوس اطلس همچون بازوهای آن هستند. همان امواج که سدهای تازمساز کالیفرنیا را می‌شود که همین دیروز به دست جدیدترین نژاد انسان ساخته شده است؛ دامنه‌های اراضی آسیا را تطهیر می‌کند که از ابراهیم که سالتر است و رنگ و روی آن رفته اما هنوز شکوهی دارد و میان این دو کهکشانهای جزایر مرجانی و شبه‌جزیره‌های فرونشسته بی‌پایان و جزیره‌های رسوخ‌ناپذیر ژاپن قرار گرفته‌اند. بدین گونه این اقیانوس اسرارآمیز و الهی تمامی جثه زمین را فرا می‌گیرد و تمامی ساحلها را یک خلیج آن می‌سازد و قلب جزر و مدکوب زمین می‌نماید. چون آن بر آمدنهای ابدی تو را بالا برند ناگزیر بایست به‌خدای فریبگر ایمان آوری و سر نزد پان فرود بری.

اما در آن هنگام که اهب همچون مجسمه رویین در محل معهود خود در کنار شرعهای جنبی ایستاده با یک منفذ بینی بی‌آنکه فکر کند بوی خوش و شیرین جزایر باشی را استشمام می‌کرد (که در ریشه‌های دلپسند آن بیگمان عشاق قدم می‌زنند) و با منفذ دیگر هوشیارانه نفس‌نمکین دریای نویافته را فرو می‌برد که آن وال سفید منقور در آن هنگام بیگمان

در آن شناور بود، آنقدرها در فکر پان نبود. چون عاقبت بر این آبهای تقریباً آخری روانه شده به سوی میدان گشت آبهای ژاپن پیش می‌رفت، قصد پیرمرد شدت می‌گرفت. لبهای استوارش همچون لبه‌های قید به هم می‌سایید. دلتای رگهای پیدایشش همچون نهرهای پربار اساس می‌کرد. حتی در وقت خواب نعره پیچان او از میان بدنه طاقدار کشتی به گوش می‌رسید، که: «همه به پیش! وال سفید خون غلیظ بیرون می‌زند!»

فصل یکصد و دوازدهم

آهنگر

بیرت، آهنگر پیر و تاوودار و آلوده از هوای خنک ملایم تابستانی که در این هنگام در آن عرض جغرافیایی حکمفرما بود استفاده کرده در انتظار اشتغالات شدید و خاصی که اندکی بعد بایست آماده آن می‌شد کوره قایل حمل خود را پس از اختتام کار مربوط به پای اهب از نو به انبار نبرده بلکه هنوز در عرشه نگاهداشته محکم به بندهای دکل بزرگ بسته بود، چون در این موقع به‌طور پیوسته سر قایقرانان و زوین‌اندازان و دماغه‌گیران به او مراجعه می‌کردند و کار کوچکی از او می‌خواستند از قبیل آنکه سلاحهای گوناگون ایشان و ائانه قایقها را تغییر دهد یا تعمیر کند یا از نو بسازد. گاه حلقه‌ای از افراد مشتاق او را احاطه می‌کرد، در حالی که یکایک اهل حلقه در انتظار نوبت خود بود. یکی بیلهای قایق را به دست داشت و دیگری سر تبر و سوسی زوین و چهارمی نیزه، و همگی حرکات دوده‌آلود او را ضمن کارش با حسادت می‌پاییدند. با این همه، کار این پیرمرد با چکشی صبور انجام می‌پذیرفت که به بازوی صبورتر پیوسته بود. هیچ لند لند و بیصبری و کج خلقی از او بر نمی‌خواست. خاموش و آهسته و با ابهت در حالی که بر پشت از قدیم شکسته خود باز هم خمیده بود می‌کوشید و زحمت می‌کشید بدان گونه که گویی زحمت و کار خود زندگی بود و کوبش چکش او کوبش سنگین قلبش. و همچنین نیز بود - بدیخت بیتوا!

نوعی خاص راه رفتن و شکافی اندک آشکار اما به ظاهر دردناک در خرام این مرد در همان اوایل سفر کنجکاو در میانوردان را برانگیخته بود. و در برابر اصرار و ابرام پرسشهای پیوسته ایشان عاقبت تسلیم شده بود و از این روی اکنون هر کسی در کشتی داستان شرببار سرنوشت تیره او را می‌دانست.

یک نیمه شب تند و تیز زمستانی برجاده‌ای که میان قصبه‌های ولایت گسترده بود، آهنگر دیر وقت و آن هم نه معصومانه به حال نیمه احمقانه‌ای احساس کرده بود که بیحالی کشنده بر او چیره می‌شود و از این روی به انبار از هم گسسته و خمیده‌ای پناه برده بود. نتیجه از میان رفتن دنباله هر دو پای او شده بود. از این اکتشاف عاقبت جزء به جزء چهار عمل شادمانی و یک عمل طولانی پنجم غم داستان زندگی او بیرون آمد که هنوز به سانحه‌ای ختم نشده بود.

این آهنگر مرد پیری بود که در نزدیکی شصت سالگی و به آن دیری با آن چیز در اصطلاح فنی غم برخورد کرده بود که خانه خرابی نام دارد. پیش از آن پیشه‌وری بوده با حسن شهرت و کار فراوان، خانه‌ای و باغی داشته، زنی محبوب و جوان که می‌توانسته دختر

او باشد در آغوش می‌گرفته و سه فرزند شاداب سرخروی نیز داشته است. هر روز یکشنبه به کلیسای نشاط‌انگیزی می‌رفته که در باغ میوه‌ای، ساخته شده بوده است. اما یک شب در پناه تاریکی و زیر نقاب بسیار پر حيله‌ای دزدی از همه جا نوبید به خانه سعادت او رخنه کرده و همه چیز ایشان را ربوده بود. و از این سیاه‌تر آنکه خود آهنگر این دزد را به میان خانواده خود راهنمایی کرده بود. این دزد سیاه‌روی همان بطری سحر بوده است. همینکه آن چوب - پندۀ مرگبار باز شده بود، شیطان بیرون جسته خانه او را سوخته بود. و اما به دلایل خردمندانۀ و مدبرانه و اقتصادی، دکان آهنگر در زیرزمین خانه او واقع بوده، اما مدخلی جداگانه داشته است به نحوی که زن جوان زیبا و تندرست همواره با حال عصبی آمیخته به شادمانی و لذت بسیار به صدای بلند پتک شوهر پیر و جوانباز وی خودگوش فرا می‌داشته که ارتعاشات آن پس از آنکه به سبب گذشتن از میان سقف و دیوارها به حال خفه بالا می‌آمده در اطاق کودکان او با شیرینی به گوش آن زن می‌رسیده است، و بدین‌گونه کودکان آهنگر با لالایی بروند و رویین‌کار می‌چینی‌دند و به خواب می‌رفتند.

وای از غم که بر غم بیفزاید! ای مرگ، چرا گهگاه به وقت فرا نمی‌رسی؟ اگر این آهنگر پیر را پیش از خانه خرابی کامل در آغوش گرفته بودی آن بیوه جوان غمی ندیستند داشت و یتیمان او پدری به واقع محترم و افسانه‌ای که در سالهای واپسین می‌توانستند خواب او را ببینند، و همه ایشان چیزی بیش از مؤونت ناچیز نمی‌خواستند. اما مرگ برادر ارشد پرهیزگاری را فروچید که گیر و بندهای خانواده دیگری تنها بر کوشش روزانه و خوشدلانه او آویخته بود و آن پیر سرد بدتر از بیفایده را به حال خودگذارد تا وقتی که پوسیدگی زشت روی زندگی خرمن کردن او را آسانتر سازد.

چرا همه داستان را بازگویم؟ ضربه‌های چکش زیرزمینی روز به روز فاصله‌دارتر شد و هر روز که می‌گذشت هر ضربه ضعیفتر از روز پیش می‌شد. زن جوان به حال یخزده و با چشمان عاری از اشک کنار دریچه می‌نشست و خیره به چهره‌های گریان کودکان خود می‌نگریست. دم از کار فروماند. کوره از خاکستر خفه شد. خانه به فروش رفت. مادر میان علفهای بلند حیاط کلیسا فرو خفت. کودکانشان در دوبار دنبالش به همانجا رفتند. و سرد پیر بیخانه و خانواده به صورت ولگرد سیاهپوش لنگ‌لنگان دور شد. هیچ کس غم او را بزرگ نمی‌داشت. سر به سفیدی گراییده او اسباب خجالت مویهای سفید بود!

برای چنین سلوکی مرگ تنها دنباله مطلوب به نظر می‌رسد. اما مرگ فقط ورود به منطقه عجیب نآزوده است. نخستین درودگرم امکانات بعید و صحرا و آبگونه و بیکرانه است. از این روی به چشم مرگ دوست چنین افرادی که هنوز هم اثری از پشیمانی درونی نسبت به خودکشی در ایشان باقی است. اقیانوس که همه چیز بدان باج داده است و از همه چیز و همه کس چیزی گرفته است به نحوی فریبنده تمامی دشت تصور ناپذیر خود را می‌گستراند و وحشتها را زایل می‌کند و زندگانیهای جدید و شگفتی‌افزا می‌گشاید و از قلوب اقیانوسهای ساکن هزاران دختر دریا رو به ایشان چنین می‌سرایند، که: «بیا اینجا، ای دلشکسته، اینجا زندگی دیگری است بدون گناه مرگ واسطه، اینجا شگفتی‌هایی هست مافوق طبیعی و بی‌آنکه رسیدن بدانها مردن بایسته باشد. بیا اینجا، خود را در آن زندگی فرو کن که به چشم دنبای زمینی تو که هر قدر وحشتناک و وحشتزده نیز هست پیش از خود مرگ فراسوشی آور است. بیا اینجا، سنگ گور خود را نیز درون این حیاط کلیسا کار بگذار، و بیا اینجا تا با تو ازدواج کنیم!»

روح آهنگر که در شرق و غرب از برآمدن خورشید تا فرو افتادن غروب این نداها را می‌شنید، جراب داد: به چشم، آمدم! و این شد که پرت به والگیری پرداخت.

کوره

پرت یا ریش به هم بافته و در پیشبندی براق از پوست کوسه در حوالی ظهر میان کوره و سندان خود ایستاده بود. سندان بر روی کنده چوب آهنی قرار داشت.

پرت یا یک دست سر یک تیر را میان آتش گرفته با دست دیگر دم کوره را می‌دید که ناخدا اهب در حالی که کیسه چرمین پوشیده‌نمایی به دست داشت فرا رسید. اهب کج خلق هنوز مقداری از کوره فاصله داشت که از پیش آمدن باز ایستاد، تا وقتی که پرت آهن را از آتش بیرون کشید و روی سندان با پتک به کوبیدن آن پرداخت - توده سرخ جرقه‌ها را به صورت ستارگان پرنده می‌پراکند و برخی از آنها تا نزدیکی اهب رسیدند.

«پرت، اینها جوجه‌های ننه‌کاری تو هستند؟ همیشه دنبالت می‌پرند. پرنده‌های خوش یمنی هم هستند - اما نه برای همه. نگاه کن، اینها می‌سوزند، اما تو، تو بدون هیچ

سوزشی میان اینها زندگی می‌کنی.»
پرت که لحظه‌ای از کوبیدن پتک دست کشیده بود در پاسخ گفت: «ناخدا اهب، علتش آن است که من سراپایم سوخته است. دیگر از مرحله سوختن رد شده‌ام. جای زخم را به آسانی نمی‌شود زخم کرد.»

«خوب، خوب، دیگر بس است. صدای لرزان تو پیش از حد آرام به گوشم می‌رسد و به‌طور عاقلانه‌ای غم‌انگیز است. با اینکه خودم در بهشت جا ندارم تحمل هیچ‌گونه بدبختی را که بجز جنون باشد در دیگران نمی‌آورم. آهنگر، تو بایست دیوانه شده باشی. چرا دیوانه نمی‌شوی؟ چه جور می‌توانی بدون دیوانه شدن تاب بیاوری؟ مگر هنوز آسمانها از تو نفرت دارند که تو نمی‌توانی دیوانه بشوی؟ اینجا چه می‌ساختی؟»

«قربان، سر یک تبر کهنه را جوش می‌دادم. چند ترك و شکاف برداشته بود.»
«خوب، آهنگر، پس تو می‌توانی بعد از این همه کار سختی که این سر تبر کرده باز آن را نرم کنی؟»

«فکر می‌کنم بتوانم، قربان.»
«و تصور می‌کنم بتوانی تقریباً هر ترك و شکافی را نرم کنی. ولو فلز بسیار سخت باشد - ها، آهنگر؟»

«بله، قربان. فکر می‌کنم بتوانم. همه ترکها و شکافها را به‌جز یکی.»
اهب نعره زد: «اینجا را نگاه کن!» و با حرارت پیش رفت و خم شد و هر دو دست را بر شانه پرت نهاد، «اینجا را نگاه کن - اینجا را - می‌توانی این ترك را به هم برسانی. آهنگر؟» و یک دستش را روی جبین شکافته‌اش کشید، «آهنگر، اگر بتوانی من با کمال میل سرم را روی سندان می‌گذارم و ضربات شدید پتک را بین دو چشمم تحمل می‌کنم. جواب بده، می‌توانی این ترك را به هم برسانی؟»

«قربان، این همان یک ترك است. مگر نگفتم همه ترکها و شکافها را به‌جز یکی؟»
«چرا، آهنگر، این همان یکی است. آری، مرد حساسی، این یکی به هم آمدنی نیست، چون با وجود اینکه تو آن را اینجا در گوشت من می‌بینی تا وسط استخوان مجسمه من دویده - این همه‌اش چروک است، اما دیگر بازیگوشی بس است. امروز دیگر بانبر و نیزه کار نداشته باش. اینجا را نگاه کن.» کیسه چرمین را چنان جنبانده به صدا در آورد که گویی از سکه طلا انباشته بود. «من هم می‌خواهم یک زوبین بسازی. یک زوبین، پرت، که هزار جفت شیطان

هم نتوانند از هم بازش کنند. چیزی می‌خواهم که مثل استخوان مازۀ وال در تنش بماند. این جنسش.» و کیسه را روی سندان افکند. «آهنگر، خوب دقت کن، اینها سیخ نعل اسبهای اسبدوانی است که جمع کرده‌ام.»

«قربان، سیخ نعل اسب؟ پس، ناخدا اهب، تو اینجا بهترین و با دوامترین جنسی را که ما آهنگران با آن کار می‌کنیم گیر آورده‌ای.»

«می‌دانم، پیرمرد. این نعلپاره‌ها مثل سریشم استخوانهای ذوب شده قاتلها به هم جوش می‌خورند. زودباش، زوین را برای من بساز. و اول دوازده سیله برای دسته‌اش بساز. بعد این دوازده سیله را بدم و تاب بده و پتک بزن تا مثل ریشه‌های طناب به هم تنبیده شوند و به صورت یک دسته درآیند. زودباش، من خودم کوره را می‌دمم.»

پس از آنکه عاقبت دوازده سیله ساخته شد، اهب یکایک آنها را بدین‌گونه آزمود که با دست خود دور چفت آهنین سنگین و درازی پیچاند. «این عیب دارد.» آخری را انداخت «این یکی را از سر بساز، پرت.»

پس از اتمام آن، پرت در شرف جوش دادن دوازده سیله به صورت یک سیله بود که اهب دستش را نگاه داشت و گفت خود شخصاً آهنش را جوش خواهد داد. آنگاه چون اهب با حرکات مرتب و نفس‌زنان پتک را بر سندان می‌کوفت و پرت سیله‌های سرخ و درخشان را یکایک بدو می‌داد و کوره سخت دسیده شعله مستقیم و شدید خود را به بالا می‌فرستاد مرد پارسی به سکوت بدانجا رسید و سرش را به طرف آتش خم کرد و چنان به نظر رسید که نقرینی یا آفرینی بر کار اهب خواند. اما همینکه اهب سر بلند کرد مرد پارسی به کناری خزید. استاب که از عرشه زیرین بدان صحنه می‌نگریست زیر لب گفت: «آن خوشه شیاطین چرا آنجا قایم موشک بازی می‌کنند؟ آن پارسی بوی آتش را مثل کبریت احمر می‌شنود و خودش هم مثل لوله تفنگ داغ بوی آتش می‌دهد.»

عاقبت دسته به صورت یک سیله کامل بار آخر حرارت دید و چون پرت برای آب دادن آن، آن را با صدای جلاوولز در بشکه آبی که کنار دستش بود فرورد بخار سوزان به صورت خمیده اهب خورد.

اهب یک لحظه از درد چهره درهم کشید. «پرت می‌خواهی مرا داغ کنی؟ پس من داشتم داغ خودم را در کوره می‌ساختم؟»

«شکر خدا که اینجور نیست. اما، ناخدا اهب، من از چیزی هراس دارم. این زوین سال وال سفید نیست؟»

«سال شیطان سفید است! اما حالا باید خارهایش را بسازیم. خارها را تو باید خودت بسازی. این تیغهای من از بهترین فولاد ساخته شده‌اند. بگیر و خارها را مثل سوزن فولادی دریای یخزده تیز بساز.»

پیر مرد لحظه‌ای چنان به تیغها می‌نگریست که گویی سیلی به استفاده از آنها نداشت. «اینهارا بگیر، مرد، هیچ احتیاجی به اینها ندارم. چون حالا دیگر نه ریش می‌تراشم

نه غذا می‌خورم و نه دعا می‌کنم تا وقتی که... اما بگیر... مشغول شو.»

چون عاقبت به صورت تیر ساخته شد و پرت آن را به سیله جوش داد، اندکی بعد فولاد انتهای آهن را به شکل تیزی در آورد و همینکه آهنگر خواست قبل از آب دادن خارها بار آخر بر آنها حرارت بدهد با فریاد به اهب گفت که بشکه آب را نزدیک بگذارد.

«نه، نه - تیغها را نمی‌خواهد آب بدهی. اینها را می‌خواهم آب واقعی مرگ بدهم. آهای، بچه‌ها، تاشته‌گو، کویکونگ، داگو، بت پرستها، شما چه می‌گویید، حاضرید آنقدر خون به من بدهید که این خارها را پیوشانند؟» و زوین را بالا گرفت. مجموعی از سرهای سیاه به

اجابت فرود آمد. درگوشت بت پرست ایشان سه سوراخ کردند و خارهای وال سفید را با خون آب دادند.

اهب در آن حال که آهن بدخواه با صدای سوزش خون تمعید را می بلعید، به حال هذیان می غرید، «!Ego non baptizo te in nomine patris, sed in nomine diaboli»
 آنگاه تیرهای اضافی را از زیر جمع آورد و یکی را که از بلوط بود ویوست درخت هنوز آن را پوشانده انتخاب کرد و انتهای آن را به سوراخ آهن فرو برد. آنگاه چنبری از طناب نو مخصوص کشیدن را باز کردند و چندگز از آن را به چرخ لنگر بستند و سخت کشیدند. اهب پا بر طناب نهاد و طناب همچون تار بربط به آواز در آمد و سپس مشتاقانه روی آن خم شد و چون دید نخ از آن جدا نشده است فریاد زد: «بسیار خوب. حالا پیردازیم به تابیدن طنابها.» یک سر طناب را ریش ریش کردند و هر دنباله را جداگانه بافتند و تافتند و دور سوراخ زوبین انداختند. آنگاه تیر را سخت به میان سوراخ فرو کردند. از طرف پایین طناب را تا وسط درازی تیر کشیدند و محکم با طنابهای به هم بافته بستند. چون این کار به پایان رسید تیر و آهن و طناب - همچون سه خواهر سرنوشت جداناپذیر شدند و اهب به حال تفکر سلاح را به دست گرفت و دور شد و در آن حال صدای پای عاج او و صدای تیر بلوط هر دو بر هر تخته عرشه می بیچیدند. اما پیش از آنکه وارد اطاق خود شود، صدای سبک و غیرطبیعی و نیمه گستاخ و بسیار ترحم آمیز به گوش رسید. آه، پیپ، خنده بینوای تو. چشم بیکاره اما بی آرام تو. همه اداها و تقلیدهای تو که به نحوی نه چندان عاری از معنی با داستان غم انگیز و تیره کشتی اندوهزده در آمیخته بود و او را به سخریه می گرفت.

فصل یکصد و چهاردهم

زر کار

کشتی پکوئود بیشتر و بیشتر در دل میدان گشت آبهای ژاپن فرو می رفت و خیلی زود با صید والها به جنبش درآمد. گاه در هوای خوش و ملایم دوازده یا پانزده یا هیجده و حتی بیست ساعت پیایی نفرات در قایقها مشغول بودند و پیوسته طقاب می کشیدند یا بادبان می افراشتند یا دنبال والها پاروب می زدند یا در فاصله شصت یا هفتاد دقیقه آرام در انتظار بالا آمدن والها می نشستند؛ هر چند این همه زحمت اجری در خورد نیافت.

در این گونه مواقع که ملاح زیر آفتاب گرمی افتاده همه روز را در قایق سبکبال خود بر امواج تناور نشسته و چنان دوستانه با خود امواج نرم می آسبزد که همچون گریه های خانگی با برخورد به دماغه قایق خرخر می کنند؛ اینها اوقات آرامش رؤیایی است که با تماشای زیبایی آرام و درخشش پوست اقیانوس، ملاح آن قلب پلنگی را که زیر آن پوست می تپد از یاد می برد و با طوع و رغبت فراموش می کند که این پنجه مخملی دندانانی بیرحم به زیر خود پنهان کرده است.

در این گونه مواقع که پارویزن در قایق والگیری خود به نرمی احساس نوعی

رابطه پسری و محرمانه و زمینی پادریا می کند و آن را به صورت دشت گل پوشیده ای می بیند و کشتی دوردست که فقط نوک دکلهای خود را نمایان می سازد چنان می نماید که برای پیش آمدن تقلا می کند اما نه میان امواج غلطان بلکه میان علفهای بلند مرغزار غلستانی، همان گونه که وقتی از اسبهای مهاجران مغرب آمریکا فقط گوشه هایشان پیداست که تیز کرده اند و در آن حال بدنهای ناپیدای ایشان به شدت میان سبزی خیرگی بخش راه می برد و پیش می رود.

آن دره های پیچاپیچ و طولانی و بکر و آن دامنه های آبی کمرنگ تپه ها، چون سکوت بر اینها چیره می شود می توان سوگند خورد که کودکان از بازی فرسوده در این سکوت و این وقت خوش نیمه بهار که گلهای جنگلی را چیده اند، آرمیده اند. و اینها با حال صوفیانه ما در می آمیزند، بدان گونه که حقیقت و مجاز میان راه به هم می رسند و درهم رسوخ می کنند و گل بی خدشه ای پدید می آورند.

و نیز همین صحنه های آرامش بخش با همه موقت بودنشان از تأثیر کوتاه در اهب باز نماندند. اما اگر این کلیدهای زرین به ظاهر یاب گنجینه های زرین خود او را گشودند، باز هم نفس او که بدانها می رسد تیرگی می آورد.

و، ای فضاهای گشوده علفپوش جنگلی! و، ای مناظر بهاری بی پایان در روح: هم در شامست (هر چند به واسطه خشکسالی کشته زندگی زمین مدت ها است خشکیده اید) هم در شامست که باز هم انسانها می توانند مانند اسبهای جوان در شبدر بامدادی بختند، و تا چند لحظه زودگذر خنکی ژاله زندگی ابدی را بر آنها احساس کنند. ای کاش خدا می خواست و این آراسهای متبارک پایدار می ماند. اما رشته های درهم ریخته و آمیخته زندگی را با تار و پود بافته اند. آراسها را توفانها در می نوردند، برابر هر آرامش توفانی است. در این زندگی هیچ پیشرفت ثابت و بی بازگشتی نیست. اما از میان پرجات ثابت پیش نمی رویم تا در مرحله آخر به درنگ برسیم - از دوره سحرآمیز ناهوشیار کودکی به دوره ایمان عاری از فکر صباوت و بعد دوره دو دلی بلوغ (محکومیت عمومی) و سپس دوره شک و ناپاوری و عاقبت درنگ فکرآمیز دوره مردی در مرحله اگرها. اما همینکه یک بار از این مراحل رد شویم بار دیگر باز خواهیم آمد و باز کودک و پسر بچه و سرد می شویم و تا ابد با اگر و اگر و اگر سروکار داریم. پس آن بندرگاه نهایی کجاست که دیگر از آن لنگر بر نمی گیریم. این دنیا در چه اثیر بهجتزده ای در حرکت است که خسته ترین افراد هرگز از آن خسته نمی شوند؟ پس پدر این کودک سرراهی کجا پنهان است؟ روحهای ما همچون آن ایامند که مادران شوهر ناکرده شان سرزا رفته اند، راز پدران ما در گورهای آن مادران نهفته است و ناگزیر بایست همانجا برویم تا راز را بیاموزیم.

و همان روز بود که استارباک خیره به کفاره قایق خود در آن دریای زرین نگر است و آهسته زیر لب گفت:

«زیبایی بیکران، از آن گونه که هر دل داده در چشمان معشوقه خود می بیند! - از کوسه های دندان دراز خود با من چیزی مگو. داستان راههای آدم دزدیهایت را هم نمی خواهم بشنوم. بهتر آنکه اعتقاد واقعیت را براند و تخیل جای خاطره را بگیرد. من به اعماق دریا می نگرم و اعتقاد پیدا می کنم.»

و استاب ماهی مانند یا فلسهای درخشان در همان نور زرین به هوا جست:

«سنم استاب، و استاب هم داستانشان دارد. اما در اینجا استاب سوگند می خورد که

همواره دلشاد بوده است!»

کشتی پکوئود با کشتی باچلر بر خورد می کند

و چند هفته پس از جوش خوردن زوین اهب منظره ها و صداهایی که از پیش باد به سوی پکوئود رسید به واقع نشاطبخش بود.

آنچه دیدیم یک کشتی ناتوکتی به نام باچلر بود که تازه آخرین خم چوبین انباشته از روغن خود را جا داده ، دریچه های در شرف ترکیدن خود را چفت کرده بود و اکنون با ظاهر خوش تعطیل با نشاط، اما تا حدی بیهوده میان کشتیهای دور از هم در آن میدان گشت در حرکت بود تا بعد دماغه اش را به سوی مبدأ بازگرداند.

سه سلاخی که بر سر دکل بودند نوارهای دراز و باریکی از تور سرخ به کلاههای خود بسته بودند. پشت کشتی یک تایی والگیری به طور واژگون آویخته بود. در دماغه کشتی فک اسفل و دراز آخرین والی که کشته بودند اسیروار آویخته دیده می شد. از شرعاهای این کشتی از هر طرف علاست و نشانه به هر رنگ ممکن دیده می شد. در هر یک از سه سر بادیان به هم بسته این کشتی دو بشکه روغن وال را از پهلو بسته بودند و بالای این سر بادیانها، روی چهارچوب سر دکل ظرفهای انباشته از همین مایع گرانبها به چشم می خورد و بر تیرک بزرگ کشتی چراغ مشتعلی را میخکوب کرده بودند.

چنانکه بعدها خبر شدیم کشتی باچلر توفیتی بسیار حیرت آور یافته بود که چون هنگام گشت در همان دریاها عده زیادی کشتیهای دیگر ماههای پیاپی سرگردان مانده بودند بی آنکه یک وال صید کنند، بسیار شگفتی آورتر می نمود. این کشتی فقط بشکه های گوشت گاو و نان خود را خالی نکرده بود تا برای روغن وال که بسیار گرانبها تر است جا باز کند، بلکه خمهای چوبین اضافی و تکمیلی را از کشتیهای دیگر که با آنها برخورد کرده بودند به تهاتر گرفته بودند و این خمها را کنار عرشه و در اطاق ناخدا و افسران کشتی انبار کرده بودند. حتی میز اطاق ناخدا را شکسته به جای هیزم مصرف کرده بودند و کسانی که در آن اطاق غذا می خوردند از ته دیگ روغنگذاری استفاده می کردند که به جای میز به وسط اطاق بسته شده بود. در عرشه زیرین، سلاحان عملاً درز قنسه های خود را گرفته و آنها را از روغن انباشته بودند. به شوخی می گفتند که آشپز روی بزرگترین دیگ خود را سر گذاشته آن را پر کرده بود و پیشخدمت کشتی سوراخ قهوه جوش ذخیره خود را گرفته آن را پر کرده بود و زوین اندازان سوراخهای زوینهای خود را بند آورده آنها را پر کرده بودند و در واقع همه چیز را از روغن وال انباشته بودند مگر جیبهای شلوار ناخدا را و آنها را هم برای آن نگاهداشته بودند که ناخدا برای ابراز رضایت از خرسندی کامل خود دستهایش را در آنها فرو کند.

چون این کشتی شادمان و خوشبخت به پکوئود عمزد، رسید صدای وحشیانه طبلهای بزرگ از عرشه زیرین آن شنیده می شد و چون کشتی نزدیکتر آمد عده ای از افراد آن دیده شدند که گرد پیه گدازهای کشتی ایستاده و روی پیه گدازها را با پوست شکم ماهی سیاه پوشانده بودند و با هر ضربه مشت های گره کرده این جاشوان از آن پوست صدای مهیبی بر می خاست. بر عرشه زیرین نایبان و زوین اندازان کشتی با دختران زیتون رنگی که همراه ایشان از جزیره های پولینزی گریخته بودند می رقصیدند و در آن حال بین سر دکل و پیش دکل، سه سیاه پوست لانگ آیلندی با کمانهای درخشانی از عاج وال خود را محکم به دکلها بسته از آن بالا بر این بساط عشرت ریاست می کردند. در ضمن این احوال نفرات دیگر کشتی با هیاهوی بسیار مشغول بنایی دستگاه پیه گذاری بودند که دیگهای بزرگ را از روی آن برداشته بودند. به

دیدن آن تقریباً ممکن بود بینگاری که دارند قلعهٔ سلعون باستیل را فرو می‌ریزند، از بس هنگام پرتاب کردن آجر و ملاط بيمصرف به دریا صداهاى وحشتناك مى‌کشیدند. ناخدا که بر تمام این صحنه سرور و بزرگتر بوده، راست بر عرشهٔ بالای کشتی ایستاده بود، به نحوی که همهٔ نمایش شاد به تماشای برابر او قرار داشت و گویی فقط به خاطر حظ فردی او درست شده است.

و اهب نیز بر عرشهٔ خاص خود ایستاده، با آن غم لجوج تیره و ریش ریش می‌نمود، و در آن هنگام که دو کشتی از برابر یکدیگر گذشتند در حالی که یکی به خاطر چیزهای گذشته از شادی انباشته بود و دیگری نسبت به چیزهای آینده از بد دلی مالا مال - دو ناخدای آن دو کشتی در حد خود تماشای تضاد فاحش منظره را مجسم ساخته بودند. ناخدای سرخوش با چار جاسی و بطریی در هوا بلند کرد و فریاد کشید: «بیا به کشتی ما، بیا به کشتی ما.»

در جواب او اهب با فشار دندان گفت: «وال - فید را دید ای؟» آن دیگری با بشاشت گفت: «نه، فقط ذکرش را شنیده‌ام، اما اصلاً باورم نمی‌شود.» «تو خیلی زیادی خوشی. راحت را بگیر و برو. هیچ تلفات هم داده‌ای؟» «قابل ذکر نه - فقط دو نفر از اهل جزیره و بس. اما رفیق بیا به این کشتی، بیا. همینکه بیایی آن میاه‌ی را از جبینت می‌گیرم. زودتر بیا (باید خوش بود) کشتی ما پر است و به نانتوکت بر می‌گردد.»

اهب زیر لب گفت: «چقدر شباهت احمقها به هم جالب است!» و بعد بلند گفت: «به قول خودت کشتی تو پر است و به نانتوکت بر می‌گردد. خیلی خوب. اما کشتی من خالی است و به وسط دریا می‌رود. پس تو به راه خود برو، من به راه خود می‌روم. حرکت! بادبانها بالا! پشت به باد!»

و بدین گونه، در آن حال که آن کشتی با بشاشت پیشاپیش نسیم می‌رفت، این یک با سماجت با آن در نبرد بود، و بدین نحو دو کشتی از یکدیگر جدا شدند، جاشوان پکوئود با نگاههای سنگین و ماندگار به طرف باچلر که دور می‌شد می‌نگریستند، اما نفرات باچلر به واسطهٔ عیش سرشاری که داشتند هیچ به نگاه خیرهٔ اینان توجهی نداشتند، و در آن هنگام که اهب به عقب کشتی تکیه داده چشم به کشتی عازم وطن دوخته بود، شیشهٔ کوچکی حاوی ماسه از جیب در آورد و سپس همچنانکه از کشتی به شیشه و از شیشه به کشتی می‌نگریست، چنان می‌نمود که با این کار آن دو جمع دور از هم را به هم نزدیک می‌ساخت، چون آن شیشه از خاک و شن نانتوکت انباشته شده بود.

فصل یکم و شادوهم

وال محضر

این رویداد چندان نادر نیست که چون افراد طرف علاقهٔ بخت و اقبال از نزدیک ما می‌گذرند با آنکه ما خود تا لحظه‌ای قبل دلگرفته بوده‌ایم تا حدی از آن نسیم زودگذر متأثر می‌شویم و با مسرت احساس می‌کنیم که در کیسه‌های بادبان ما باد افتاده است. در مورد پکوئود نیز

همچنین می نمود. چون روز بعد از برخورد با باچلر با والها برخورد کردیم و چهار وال را کشتیم. یکی را خود اهب کشت.

بعد از ظهر دیروقتی بود و هنگامی که همه نیزه اندازیهای آن نبرد سرخگون به پایان رسید و ما در وقت غروب زیبایی در آسمان و دریا پیش می رفتیم خورشید و وال هر دو به آرامی با هم سردند. آنگاه در آن هوای پشت گلی چنان حال شیرین و چنان حال شکوایی و چنان دعا و نماز درهم پیچی برخاست که گویی در دور دست از دره های سبز تندسخت مخصوص صومعه ها در جزیره های مانیل، نسیم زمینی اسپانیا از قضا ملاح شده به دریا رفته با این سرودهای شاسگاه بارزده بود.

اهب که بار دیگر آرام شده اما فقط گرفتار غمی پایگیرتر گردیده بود از پهلوی. وال به عقب کشتی رفته و نشست بود و با دقت از قایق که اکنون آرام بود آخرین جان دادن وال را تماشا می کرد. چون آن منظره عجیب دیدنی در همه والهای سرزای مشرف به فوت - یا آن رو کردن سر به طرف خورشید و بدان حال نفس آخر را کشیدن - آن منظره عجیب که در آن شاسگاه آرام دیده می شد به نحوی حال شگفتی به اهب داد که از آن پیشتر شناخته نبود. بر می گردد و خود را به طرف خورشید می گرداند - چه آهسته اما بی کم و زیاد، چنین او که تجلیل می کند و دعا می خواند، همراه آخرین حرکات احتضار اوست. او هم آتش می پرستد. این وفادارترین و تنومندترین و بزرگمنشترین برده خورشید است! - آه، کاش این چشمان که زیاده از حد عنایت دارند این منظره های پر عنایت را می دیدند. نگاه کن، اینجا که از همه سودر آب گرفتار است و از همه مهمه های آدمیان دور، در این دریا های بی طرف و بیگناه که هیچ صخره ای از آن لوحه حفظ سنتها نشده است و طی اعصار دراز چین اسواج، همچون ستارگانی که بر سر چشمه مجهول رود پیخبر می درخشید، بی آنکه چیزی بگویند یا کسی بدیشان چیزی بگوید بر هم غلتیده اند در اینجا نیز زندگی، انباشته از ایمان رو به خورشید می میرد. اما بی بینی، همینکه مرد مرگ جسد را دور خود می چرخاند و سر مرده به طرف دیگر می گردد.

هان، ای نیمه تاریک و هندوی طبیعت که از استخوانهای در آب فرو رفته تخت جداگانه خود را جایی در دل این دریا های نالوده برپا کرده ای. تو ای ملکه، تو گمراهی، و بیش از آنچه باید به حقیقت در این توفان سهمگین آدینکش و مراسم دفن خاموش آرامش جایگیر آن با من سخن می گویی - و بدان که این وال تو بی آنکه درسی به من بدهد سر محتضر خود را رو به خورشید نکرد و مرد.

هان، ای تهیگاه سه قلابه و جوش خورده قدرت، هان ای قواره بلند رنگین کمان! آن یک می کوشد و این یک بیهوده به هوا می جهد! ای وال، تو بیهوده در جستجوی واسطه ای میان خود و آن خورشید شتابگر هستی که فقط زندگی را به سوی خود می خواند اما بازش نمی دهی. اما تو، برای نیمه تاریک زندگی، حاضری مرا با ایمانی مغرورتر ولو تیره تر بجنبانی. همه در هم آمیخته های بینام و نشان تو اینجا زیر پای من در جریانند. مرا نفس چیزهایی که زمانی زنده بوده اند و همچون هوا بیرون داده اند و اکنون آب شده اند بر روی آب نگاه داشته اند.

پس ای دریا، درود بر تو، درود جاودان بر تو که در جنبشهای همیشگی تو پرنده وحشی تنها مأس آسایش خود را می یابد. هر چند از خاک زاده شده ام شیر دریا را نوشیده ام و هر چند تپه و دره مادر من بوده اند شما ای اسواج غلطان نابرداریهای من هستید.

نگهبانی وال

آن چهار زال که آن روز عصر کشته شده بودند در فاصله‌های دور از هم مرده بودند؛ یکی در آن سوی بادرو، یکی اندکی نزدیکتر در طرف پشت باد، یکی پیش رو، و یکی پشت کشتی. این سه وال آخری را پیش از فرا رسیدن شب به کنار کشتی آوردند. اما آن یککه که در آن سوی بادرو بود تا صبح از دسترس بیرون ماند، و آن قایق که آن را کشته بود تمام شب پهلوئی آن ماند، و آن قایق از آن اهب بود.

تیر نشانهٔ مالکیت را راست در سوراخ فوارهٔ وال مرده فرو نشاندند و فانوسی که از نوک این تیر آویخته بودند روشنایی نا استوار و لرزانی بر پشت سپاه و براق و نیز بر امواج دور دست نیمه شب می‌افشاند، و امواج به نرسی تنهٔ پهن وال را به گونهٔ جوشش نرم آب بر ساحل می‌ساییدند.

اهب و جاشوان قایق او همه خواب می‌نمودند، مگر مرد پارسی، که در دماغهٔ قایق چندان زده به تماشای کوسه‌ها مشغول بود که به نحوی تماشایی گرد وال بازی می‌کردند و تخته‌های سبک صنوبر را با دنبهای خود می‌کوفتند. صدایی همچون ناله درهنگهای مرده‌های قبر اندود ارواح نابخشودهٔ عموره در هوا پیچیده بود و به گوش هر که می‌رسید او را می‌لرزاند. اهب که از خواب جسته بود رویا روی خود مرد پارسی را دید، و در آن محاصرهٔ غم و تاریکی شب چنان می‌نمود که آن دو آخرین دو مرد دنیای سیل برده‌اند. اهب گفت: «باز همان خواب را دیدم.»

«خواب نعشکش را؟ پیر مرد، مگر نگفتم که نه تابوت خواهی داشت نه نعشکش؟»

«و کسی که در دریا بمیرد مگر نعشکش دارد؟»

«اما پیر مرد، به تو گفتم که پیش از آنکه در این سفر بتوانی بمیری باید همانا دو نعشکش را بر این دریا دیده باشی. نعش اولی را نباید دست انسان میرا ساخته باشد و چوبی که از نعشکش دومی دیده می‌شود باید در آمریکا روییده باشد.»

«بله، بله، پارسی، این منظره خیلی عجیب است. نعشکش که با پرهایش روی اقیانوس شناور بود و امواج دریا نقرات نعشکش بودند. ها! همچو منظره‌ای را به این زودیه‌ها نخواهیم دید.»

«پیر مرد، چه باور کنی چه باور نکنی، تا این منظره را به چشم نبینی نخواهی سرد.»

«آن جمله که مربوط به خودت بود چه بود؟»

«هر چند به آخرین مرحله برسد باز هم به عنوان بلد پیش از تو خواهیم رفت.»

«پس وقتی تو پیش از من رفتی — اگر اینطور بشود، پس پیش از آنکه من بتوانم از دنبال بیایم تو باید پازهم بر من ظاهر بشوی تا باز هم بلد من باشی؟ — همین طور نگفتی؟ خوب پس، ای بلد من، هر آنچه گفتی پذیرفتم، من اینجا دو نذر می‌بندم که هم مویی دیکه را بکشم و هم پس از او زنده بمانم.»

مرد پارسی که چشمانش مثل پروانهٔ آتشین در آن تیرگی می‌درخشید گفت: «پیر مرد نذر دیگری ببند. فقط کف می‌تواند تو را بکشد.»

«منظورت دار است. پس در دریا و خشکی من نامیرا هستم.» اهب با خندهٔ استهزاء نعره می‌زد: «در دریا و خشکی نامیرا.»

هر دو از نوساکت شدند، گویی یک تن بیش نبودند. سپیده دم فراز آمد و جاشوان خفته از ته قایق بیدار شدند و هنوز ظهر نشده وال مرده را به کشتی کشیدند.

اسطرلاب

فصل رفتن به خط استوا نزدیک می‌شد و هر روز همینکه اهب از اطاق خود می‌آمد و چشم به‌بالا می‌دوخت سکانبان کشیک با نمایش چرخ کشتی را می‌چرخاند و دریانوردان پرحرارت به‌شتاب به‌سوی طنابهای بادبانها می‌دویدند و نزدیک قطبنا می‌ایستادند و همگی چشم به اشرافی طلا می‌خکوب شده می‌دوختند، و بی‌صبری نشان می‌دادند که چه موقع دستور گرداندن دماغه کشتی به‌سوی استوا صادر خواهد شد. به‌موقع خود دستور صادر شد. درست سر ظهر بود و اهب در کمانه فایق بر هوا آویخته خود نشسته در شرف ضبط ملاحظات روزانه خورشید برای تعیین طول جغرافیایی وضع کشتی بود.

و اما در آن دریای ژاپن روزهای تابستان مانند نهرهای درخشندگی هستند. آن خورشید تابنده و بی‌اسان ژاپن همچون کانون سوزان ذره‌بین بیحد و حصر اقیانوس شیشه‌ای به‌نظر می‌رسد. آسمان لاکی رنگ می‌نماید. از ابر خبری نیست. افق در توجع است. و این برهنگی درخشندگی بی‌بند و گیر همچون شکوه تحمل‌ناپذیر تخت خدا است. خوب بود که اسطرلاب اهب شیشه‌های رنگین داشت و اهب از میان آنها به‌آتش خورشید می‌نگریست. بدین نحو در حالی که هیکل نابدار خود را به‌نوسان کشتی اخت می‌داد و با آن ابزار شبیه ابزارهای منجمان که به‌چشم گرفته بود تا مدتی در آن وضع می‌ماند تا درست آن لحظه را که خورشید وارد نصف‌النهار می‌شد ضبط کند. در این مدت که تمامی توجه اهب جذب شده بود، مرد پارسی زیرپای او روی عرشه کشتی زانو زده و در حالی که صورتش را مانند اهب رو به‌بالا گرفته بود همان خورشید را همزمان با او نگاه می‌کرد جز آنکه پلک چشمان او نیمی از گلوله چشمان او را می‌گرفت و چهره وحشی او تسلیم حال بی‌اعتنایی خاکی شده بود. عاقبت رصد مطلوب به‌عمل آمد و اهب که مدادش را روی پای عاجش نهاده بود به‌سرعت طول جغرافیایی وضع کشتی را در آن لحظه دقیق تعیین کرد. آنگاه یک لحظه دچار رؤیا شد و سر برداشت و به‌خورشید نگریست و زیر لب به‌خود گفت: «تو نشانه دریایی! تو بلد بلد و توانایی! تو به‌من راست می‌گویی که کجا هستم - اما می‌توانی کوچکترین اشاره‌ای بکنی که کجا خواهم بود؟ یا می‌توانی به‌من بگویی چیز دیگری اضافه بر من در این لحظه کجاست؟ موبی دیک کجاست؟ تو در همین لحظه باید او را ببینی. این چشمان من در همان چشم نگاه می‌کنند که هم‌اکنون او را می‌بیند، و در همان چشم نگران است که هم‌اکنون عیناً اشیائی را که برجای مجهول و در آن سوی تو ای خورشید، قرار دارند می‌بیند!»

آنگاه خیره به‌اسطرلاب خود نگریست و با دست یکایک وسائل انگشتی متعدد آن را چرخاند و باز به‌فکر فرو رفت و باز زیر لب گفت: «آلت احقانه، اسباب بازی دریاسالارها و دریادارها و ناخداهای بزرگوار. دنیایی از تو به‌خود می‌بالد که چه توانا و هوشیاری اما دست آخر چه کاری از تو ساخته است جز آنکه نقطه پلید ترحم‌انگیزی را که از قضا خودت در این کره وسیع بر آن واقفی و دستی که تو را نگاهداشته است بعین کنی. بیش از این یک‌ذره هم نمی‌توانی چیزی را تعیین کنی! نمی‌توانی بگویی فردا ظهر یک قطره آب یا یک دانه خاکی کجا خواهد بود و آن وقت با وجود این ناتوانی به‌خورشید توهین می‌کنی. علم! لعنت بر تو، ای بازیچه بیهوده و لعنت بر هر چیز که چشم انسان را به‌سوی آن آسمان بر می‌افزاد که زندقه و تابندگی آن او را می‌سوزاند. همچنانکه، ای خورشید، هم‌اکنون نور تو این چشمان پیر را می‌سوزاند! چشمان آدمی به‌حکم طبیعت همسطح افق زمین هستند.

این چشمان از بالای سر انسان نمی‌نگرند که بگوییم خدا می‌خواسته است چشم انسان به آسمانها دوخته باشد. لعنت بر تو، ای اسطرباب! و آن را بر عرشه پرتاب کرد «دیگر از این پس راه زمینی خود را به کمک تو نخواهم یافت. همان قطبنمای مسطح کشتی و همان حساب مسطح‌کنده و ریسمان، همین دو راهنمای من خواهند بود و جای سرا در دریا تعیین خواهند کرد. بلی» و از قایق به عرشه فرود آمد، «اینطور تو را لگد مال می‌کنم، ای شیء بی‌ارزش که با ناتوانی به بالا اشاره می‌کنی، اینطور تو را خرد و مضمحل می‌کنم!»

همچنانکه پیرمرد برآشفته چنین سخن می‌گفت و بدان‌گونه با پای سرده و زنده خود اسطرباب را لگدمال می‌کرد، پوزخند پیروزمندانه‌ای که به ظاهر متوجه اهب بود و نوبیدی قدری که به ظاهر مربوط به خود مرد پارسی بود بر چهره خاموش و بی‌حرکت او پدیدار شد. بی‌آنکه دیده شود برخاست و دور شد، در حالی که دریانوردان که از ظاهر فرمانده خود دچار وحشت شده بودند بر عرشه زیرین گرد هم جمع آمده بودند، تا وقتی که اهب که با ناراحتی بر عرشه قدم می‌زد، بانگ برآورد: «طنابها را بگیرید! بادبانها بالا! - جنیپها پیچیده!»

در یک لحظه بادبانها چرخ خوردند و چون کشتی بر محور خود نیم‌چرخ زد سه‌دکل با شکوه و محکم ایستاده آن که راست برتنه بلند و مدرج آن قرار گرفته بود همچون سه برادر هوراسی شده بودند که بر یک مرکوب توانا می‌چرخیدند.

استارباک که میان دو نایب دیگر ایستاده بود پیشرفت آشفته پکونود و نیز پیشرفت آشفته اهب را که بر عرشه قدم می‌زد تماشا می‌کرد.

«رو به روی آتش فشرده زغال نشسته‌ام و درخشش آن را تماشا کرده‌ام که از زندگی شعله‌ور و پر عذاب خود آکنده بوده است، و بعد هم دیده‌ام که عاقبت کاهش یافته و فرو نشسته تا وقتی که خاک شده است. ای پیرمرد اقیانوسها، از این همه زندگی آتشین تو در آخر کار مگر چیزی به جز اندک توده خاکستر باقی می‌ماند.»

استاب بلند گفت: «بله - اما آقای استارباک، در نظر داشته باشید که خاکستر آتش دریایی و نه خاکستر زغال چوب معمولی. بسیار خوب، بسیار خوب. به گوش خودم شنیدم که اهب زیر لب می‌گفت: «و یکی آمد و این اوراق گنجینه را در این دستهای پیر من نهاد و قسم خورد که باید با همینها بازی کنم و نه با اوراق دیگری؛ و اهب، ملعونم اگر حقیقت را نگویم، تو درست عمل می‌کنی، مردانه زندگی کن و مردانه بمیر!»

فصل یکصد و نوزدهم

شمعها

گرمترین خاکها تیزترین دندانها را می‌پرورند، ببر پنگال در جنگلهای فشرده سبز به هم پیوسته می‌غناید. آسمانها هرچه درخشانتر تندرهای کشته‌تر در خود دارند، کوبای با شکوه با

۱. آنچنانکه در داستانهای رومی آمده است سه برادر بودند از خاندان Horatius که برای خاتمه دادن به جنگهای قبیللای قرار شد با سه برادر از خاندان Cariatius تبرک‌کنند. نخست دو برادر هوراسی به دست دو تن از کورزیاسی‌ها کشته شدند، اما برادر سوم هر سه برادر کورزیاسی را یک‌یک کشت و هنگام بازگشت به روم خواهر خود هوراسیا را که نامزد یکی از سه برادر کورزیاسی بود به جرم تندگویی و عزاداری نزد ایشان فرستاد. م.

سیلابهایی آشناست که هرگز بر سرزمینهای آرام شمالی جاری نشده‌اند. به همین گونه است که در این آبهای فروزان ژاپن دریاانوردان با شدیدترین توفانها رویه‌رو می‌شوند که همان توفان خاص دریای ژاپن است. گاه از میان آسمان بی‌ابر توفان همچون بمب آتشنا بر سر شهر خیره و خفته می‌ترکند.

نزدیک غروب همان روز، کشتی پکوئود از بادبانهای خود جدا شده با دیرکهای برهنه ناگزیر شده بود با توفانی که مستقیم از پیش‌رو آمده بود نبرد کند. چون تاریکی فراز آمد، آسمان و دریا با غرش تندر نعره کشیدند و از هم جدا شدند و با زدن برق شعله‌ور شدند و در آن نور دکلهای ازکار افتاده دیده شدند که با پاره‌های بادبان که خشم نخستین توفان برای بازی بعدی خود به‌جا نهاده بود تاب می‌خوردند.

استارباک بر عرشه بالای ایستاده خود را با پاره شرعی محکم گرفته بود و هر بار که برق می‌زد به بالا می‌نگریست تا ببیند چه آفت اضافی بر آن دستگاه درهم پیچیده وارد آمده است. استاب و فلاسک در همان موقع نفرات را راهنمایی کردند که قایقها را بالاتر و محکمتر ببندند. اما همه کوششهای ایشان بی‌ثمر می‌نمود. هر چند قایق طرف باد که از آن اهب بود تا بالای جرافال کشیده شد باز هم نگریخت. دریای خروشان و غلطان که به پهلوی بلند و لغزان کشتی چرخان حمله‌ور شده بود ته قایق را از پشت ور آورد و چون باز فرو ریخت قایق را همچون غربال به‌جا نهاد. استاب که خرابی را می‌نگریست گفت: «بد شده، بد شد. آقای استارباک. اما دریاکار خودش را می‌کند. من که استاب باشم که ازعهده دریا بر نمی‌آیم. ببینید، آقای استارباک، موج پیش از آنکه بجهد عجیب دورخیزی می‌کند، دور همه دنیا می‌گردد و آن وقت جست می‌زند، اما من چقدر دور خیزی می‌توانم بکنم تا با موج در بیفتم؟ همین عرض عرشه را، اما اهمیتی ندارد. همه‌اش تفریح است. گوش کنید چه گفته‌اند!» - (می‌خواند) :

وه، چه خوش است موج بلند

و دل‌تکی بیش نیست و آل

دنب خود بر آب می‌زند

وه، که اقیانوس، چه مضحک و شوخ و بازیگر و با مزه و خوش اداست!

ابر پرباران در گریز است

آن تلنگر دریاست که کف کرده

وقتی که برای چاشنی زدن می‌جنبند

وه، که اقیانوس، چه مضحک و شوخ و بازیگر و با مزه و خوش اداست!

تندر کشتیها را دو پاره می‌کند

اما دریا فقط لبه‌ایش را به هم می‌کوبد

با چشیدن مزه تلنگر

وه، که اقیانوس، چه مضحک و شوخ و بازیگر و با مزه و خوش اداست!

استارباک فریاد زد: «بی‌حرف استاب، بگذار آواز را توفان بخواند و بربطش را با

همین بادبانهای ما بنوازد. اما تو اگر مرد شجاعی باشی خودت را آرام می‌کنی.»

«اما مرد شجاعی نیستم. هیچ وقت ادعا کردم که مرد شجاعی هستم؟ من بزدم.

برای همین هم آواز می‌خوانم که خودم را نیازم. این را هم به‌شما بگویم آقای استارباک که

در دنیا هیچ راهی برای بند آوردن آواز من نیست مگر آنکه گلویم را ببرند. و اگر گلویم را

هم ببرند ده به یک شرط می‌بندم که باز هم برای خاتمه تلقین دقین را بخوانم.»

«دیوانه، اگر خودت چشم نداری از میان چشمهای من نگاه کن.»
 «چه، شما چطور می‌توانید شب تاریک بهتر از دیگران ببینید؟ حالا احمقیش پیشکش!»

استارباک شانه‌های استاب را گرفت و با دست به‌طرف کمان هوای کشتی اشاره کرده گفت: «ببین! مگر نمی‌بینی که موج از طرف شرق می‌آید و آن همان مسیری است که اهب می‌خواهد دنبال مویی دیک برود؟ همان مسیری که امروز ظهر در پیش گرفت؟ حالا به قایق خودش آن بالا نگاه کن. نه آن قایق کجاست؟ توی شرعهای عقب گیر کرده. جایی که معمولاً می‌ایستند. مرد حسابی جای پیش را آب برده، حالا اگر باز هم سجبوری خودت را در دریا پرتاب کن و آواز بخوان.»

«درست نمی‌فهمم چه می‌گویید. چه خبری هست؟»
 ناگهان استارباک بدون توجه به سؤال استاب خطاب به خود گفت: «بله، بله. دور دماغه امبدنیک نزدیکترین راه به طرف نانتوکت است. آن موج که حالا مثل پتک به ما می‌کوبد تا غرقمان کند، می‌شود تبدیل به باد موائقی بشود که ما را به طرف وطن براند. آن طرف که باد می‌آید تمام سیاهی فناست، اما پشت به باد، به طرف وطن، می‌بینم که هوا روشن است، اما روشنی بر اثر برق نیست.»

در آن لحظه که دنبال برقهای شدید تاریکی عمیقی همه‌جا را فرا گرفته بود، صدایی از نزدیکی استارباک به گوش رسید و در همان لحظه نعره‌های پیاپی رعد از بالا بر سرشان ریخت.

«که هستی؟»

اهب گفت: «تندر پیر!» و کورمال راه خود را در طول کناره کشتی به سوی سوراخ جای پیش می‌جست. اما ناگهان نيزه‌های شکافنده برق راهش را پیش پیش روشن کردند. و اما به همان گونه که میله برقگیر بر سناره ساحل به منظور آن است که جریان مرگبار را تا دل خاک هدایت کند، میله مشابهی نیز که برخی کشتیها در دریا بر هر دکل بسته‌اند به منظور آن است که آن جریان را به داخل آب برساند. اما از آنجا که این هادی باید تا عمق معتناهی فرو رود تا انتهای آن از هر گونه تماسی با تنه کشتی دور بماند و چون از آن گذشته اگر همواره در آنجا کشیده شود ممکن است علاوه بر آنکه واقع شدن آن بر سر راه بادبان کشتی چندان بی‌اثر نباشد، دستخوش سوء اتفاق نیز می‌شود و کم و بیش مانع حرکت کشتی در آب می‌گردد. به تمام این دلایل قسمت پایینی میله‌های برقگیر کشتی همواره در دریا نیست بلکه به‌طور معمول به صورت حلقه‌های دراز و باریک در آمده است تا آسانتر بتوان به حکم موقع آن را به میان زنجیرهای بیرون کشتی کشید تا در دریا سرنگون ساخت.

استارباک که از برق زنده‌ای که در آن لحظه به صورت آتش درخشید و اهب را راهنمایی کرد به هوش آمده بود، خطاب به جاشوان فریاد زد: «میله‌ها، میله‌ها! در دریا هستند؟ عقب و جلو توی آب ببندازیدشان. زود!»

اهب فریاد زد: «بیحرکت! از قاعده کار منحرف نشویم، هر چند ما طرف ضعیف این کار هستیم. من حاضرم خرج کنم تا بر جبال هیمالایا و آند میله برقگیر نصب کنند تا همه دنیا در امان باشند، اما با استیاز مخالفم. میله‌ها را به حال خود بگذارید.»

استارباک فریاد زد: «بالا نگاه کنید! نور سنت‌المو (علیه‌السلام)! دکلها سوخت!

دکلها سوخت!»

نوکهای دکلها را آتش رنگ پریده‌ای روشن کرده بود و انتهای سه شاخه هر میله برقگیری با سه شعله سفید مخروطی شکل تماس می‌یافت و هر یک از سه دکل بزرگ و بلند

در آن هوای گوگردی همچون سه شمع قدی موسی برابر مذبح خاموش می سوخت.
در این لحظه که دریای خروشان تا زیر قایق کوچک خود استاب بالا آمد و باعث شد که جای پارویشان به شدت بر دست او که داشت دور آن طناب می بست فرود آید، فریاد زد: «قایق به جهنم! رهایش کنید! به جهنم برو!» اما باز به روی عرشه خزید و چشم برداشت و شعله ها را دید ویدرنگ لحن خود را تغییر داد و فریاد برآورد که: «شعله های سنت الموم، به ما همه رحم کنید!»

برای دریانوردان ناسزا و سوگند نقل و نبات است. در بیخودی آراسش و در میانه توفان سوگند می خورند. از فراز تیرك دکل وقتی شرع را بالای دریای جوشان می کشند لعنت نثار می کنند. اما من در همه سفرهای دریایی خود وقتی انگشت سوزنده خدا بر کشتی فرود آمده است و هنگامی که «سنامنا ثقیل و فرسین»^۱ او در شرعها و طنابها به هم بافته شده است سوگند معمول و عام را به ندرت شنیده ام.

در مدتی که این رنگ پریدگی در آن بالا می سوخت از همه جاشوان سحر شده جز چند کلاسی به گوش نمی رسید. جاشوان همچون خوشه انگور بر عرشه زیرین گرد آمده بودند و چشمانشان در آن روشنی فسفوری همچون مجمع الکواکب دور دست می درخشید. سیاه غولپیکر، داگو، که پشت بدن نور آن جهانی داشت به سه برابر قامت خود قد کشیده بود و به صورت آن ابر سیاه بود که تندر از آن آمده بود. دهان از هم گشوده تاشته گو دندانهای سفید کوسه مانند او را آشکار ساخته بود که چنان درخشش عجیبی داشتند که گویی از شعله سنت الموم برخوردار بودند، و خالکوبی کویکونگ که از روشنی غیرطبیعی فروزان شده بود مانند شعله های آبی ابلیس بر بدنش می سوخت.

عاقبت تمامی صحنه با رنگ پریدگی بالا کاهش یافت و بار دیگر کشتی پکونود و تمامی نفراتی که بر عرشه های آن بودند در پوشش پیچیده شدند. یکی دو لحظه سپری شد و آنگاه استارباک که به پیش می رفت به کسی برخورد کرد. این استاب بود. «خوب، مرد، حالا در چه فکری. صدای فریادت را شنیدم. این همان نبود که در آن سرود می خواندی.»

«نه، نه، نبود. گفتم شعله های سنت الموم به همه ما رحم کنند، و امیدوارم که رحم هم بکنند. اما سگر فقط به صورتهای کشیده رحم می کنند؟ - مگر هیچ وقت خنده بدل بهایشان نمی رسد؟ ضمناً آقای استارباک نگاه کنید - هرچند از بس تاریک است نمی شود نگاه کرد. پس گوش بدهید. من آن شعله سرد کل را که دیدیم به فال نیک می گیرم، چون پایه آن دکلها در انباری است که قرار است از روغن وال مالامال بشود، ملنقت شدید، و آن وقت تمام آن روغن وال مثل شیر درخت در آن دکلها بالا خواهد رفت. بله، آن سرد کلها مثل سه شمع روغن وال سرزا خواهند شد - این است معنی آن وعده که دیدیم.»

در آن لحظه استارباک به تدریج چهره استاب را می دید که سرئی می شود. چشم به بالا بلند کرد و فریاد زد: «نگاه کن! نگاه کن!» و بار دیگر شعله های مخروطی بلند با آنچه به نظر می آمد حال مضاعف مافوق طبیعی بودن رنگ پریدگی آنهاست دیده می شد.

استاب بار دیگر فریاد زد: «شعله های سنت الموم به ما همه رحم کنند!»

پای سر دکل و درست زیر اشرفی طلا و شعله بالا سر، مرد پارمی برابر اهب زانو زده سرش را به طرف دیگر خم کرده بود، و در آن حال، در آن نزدیکی عده ای از دریانوردان از شرعها و طنابهای خمیده و آویزان که لحظه ای پیش مشغول محکم کردن دنباله گسیختنهای

۱. کتاب دانیال نبی؛ باب پنجم آیه ۲۵. تفسیر کلمات فرق که خطاب به بلشصر پادشاه بابل است از قول دانیال چنین است: «منا • خدا سلطنت تو را شمرده و به انتها رسانیده است. ثقیل • در میزان سنجیده شده و ناقص درآمده، فرس • سلطنت تو تقسیم گشته و به مادیان و فارسین بخشیده شده است (۲۶+۲۷+۲۸)».

بودند از برق لامع خیره شده اکنون همچون عده‌ای زنبور بیحال که از شاخه آویزان باغ آویخته باشند به هم چسبیده به حال معلق مانده بودند. دیگر ملاحان به حالات مختلف جادو شده، از قبیل ایستاده یا قدم بر هوا یا به حال دو درموزه هر کول باپاهای دوخته بر عرشه به جا مانده بودند، اما همگی چشم به بالا داشتند.

اهب فریاد زد: «آهای، آهای، نفرات! سرتان را بلند کنید و نگاهش کنید. خوب به خاطر بسپارید. آن شعله سفید فقط ما را به طرف وال هدایت می‌کند. آن حلقه‌های سرد کل را به من بدهید. من با کمال میل این نبض را سی‌گیرم و سی‌گذارم با نبض خودم یکجا بزنم. خون در برابر آتش! اینطور.»

آنگاه روی‌گرداند - آخرین حلقه را محکم به دست چپ گرفته بود و پایش را روی مرد پارسی نهاد و با چشمان ثابت بالا دوخته و بازوی راست که تا انتها بلند کرده بود، برابر ثلاثه سه شاخه بلند شعله‌ها راست ایستاد.

«وه، ای روح روشن آتش تابناک که من زمانی به عنوان ایرانی بر این دریاها می‌پرستیدم تا وقتی که در ضمن پرستش چنان مرا سوزاندی که تا این ساعت ریش تو را بر خود دارم. اکنون تو را می‌شناسم، ای روح روشن، و نیک می‌دانم که پرستش درست تو رجز خوانی و مردانگی است. تو نه نسبت به صحبت لطف داری نه نسبت به عبودیت، و جز به خاطر نفرت هم کسی را نمی‌کشی، و همه کشته خواهند شد. اکنون دیوانه بیباکی رویا روی تو نیست. من به قدرت بی‌بیان و بی‌امکان تو اذعان دارم اما تا آخرین نفس از عمر زلزله آسای خود به سلطه بی‌بند و قید تجزیه ناپذیر تو بر خود اعتراض دارم. هر چند از آنجا که آمده‌ام و بدانجا که خواهم رفت درست بیش از یک نقطه بیشتر نیستم باز هم مادام که این زندگی خاکی را دارم آن شخصیت سلکی در من زنده است و حق سلطانی خود را احساس می‌کند. اما جنگ درد است و نفرت غم. به صورت پست‌ترین محبت خود فرود آی تا من زانو زخم و تو را ببوسم، اما در برترین صورت خود همچون قدرت مافوق محض بیا و هر چند بحریه آکنده از جهانها را به حرکت در آوری در اینجا آن چیزی هست که نسبت به تو اعتنائی نخواهد کرد. هان، ای روح روشن، مرا از آتش خود ساختی، و اینک من، همچون کودک راستین آتش، آن را باز به تو می‌دمم.»

[فرورزی ناگهانی و مکرر برق. آن سه شعله از طرف درازی به سه برابر درازی قبلی خود می‌جهد. اهب نیز همراه دیگران چمپانش را می‌بندد و دست راستش را سخت بر پشانش می‌فشارد.]

«من به قدرت بی‌بیان و بی‌مکان تو اذعان دارم، مگر همین را نگفتم؟ و نیز کسی این اعتراف را به اکراه از من نگرفت و هم اکنون نیز این حلقه‌ها را از کف رها نمی‌کنم. تو می‌توانی کور کنی، اما در آن صورت کور مال پیش خواهم آمد. تو می‌توانی بسوزانی، اما در آن صورت خاکستر خواهم شد. عبودیت این چشمان بینوا و دستان پرده مانند را بپذیر. من آن را نخواهم پذیرفت. برق میان جمجمه من می‌فروزد. تخم چشمانم درد می‌کند و درد می‌کند. همه مغز کوفته من همچون سر از گردن افتاده می‌ماند و بر زمین هیبتزایی می‌لغزد. وه، وه! هم اگر کور شوم باز هم به سوی تو خواهم آمد. هم اگر نور باشی از ظلمت برون می‌جهی، اما من آن ظلمتم که از نور برون می‌جهم. از میان تو! نیزه‌ها بند آمدند. چشمها را بگشایید. می‌بینید یا نه؟ شعله‌ها در آنجا می‌سوزند! هان ای همت بلند! اینک به شجره خود می‌بالم. اما تو تنها پدر آتشین منی، مادر شیرینم را نمی‌شناسم. ای ظالم، با او چه کرده‌ای؟ این است معمای من، اما معمای تو بزرگتر است. تو نمی‌دانی از کجا آمده‌ای؟ از این روی خود را لم‌بولد می‌خوانی، شک نیست که سرآغاز خود را نمی‌دانی و از این سبب خود را لم‌یلد می‌دانی. من آن چیز را در باب خود می‌دانم که تو در باره خود نمی‌دانی، ای قادر قهار. ای روح روشن، ماوراء تو چیزی است گسترده و منتشر که برابر

او همهٔ ابدیت تو زمان است و همهٔ آفرینندگی تو به صرافت طبع. از میان تو و نفس شعله‌ور تو چشمان ملتهب من آن چیز را تار می‌بیند. هان، ای نار لقیطه، ای زاهد قدیم، تو نیز لغزی داری که نقل آن را به دیگران نمی‌توانی، و آن اندوه شریک ناپذیر توست. اکنون بار دیگر با دردی جانکاه می‌خوانم، ای پدر من. برجه! بالاچه، و آسمان را در هم پیچ! من نیز با تو می‌جهم. با تو می‌سوزم. چه خوش است اگر با تو بجوشم. بیباکانه می‌پرستم! «استارباک فریاد زد: «قایق! قایق! پیرسرد! به قایقت نگاه کن!»

زوبین اهب، همان که در آتش پرت ساخته شده بود در پنجهٔ شهود خود محکم بسته مانده بود، بدان گونه که آن سوی دماغهٔ قایق والگیری او سر در آورده بود، اما دریایی که ته قایق را برده بود باعث گردیده بود که غلاف گشاد چرمی بیفتد، و اکلون از خار تیز فولادی شعلهٔ هموار آتش پریده‌رنگ منشعب می‌جست. همچنانکه زوبین ساکت همچون زیان مار در آنجا می‌سوخت، استارباک بازوی اهب را گرفت. «خدا، خدا مخالف توست، پیرسرد، بر حذر باش! سفر نا محمودی است، بد آغاز بود و بددنباله! پیرسرد، اجازه بده فروندها را بکشم و تا فرصت باقی است از باد موافق در سفر بازگشت استفاده کنیم و بعد به سفری بهتر از این برویم.»

جاشوان وحش‌زده که سخنان استارباک را می‌شنیدند دردم به سوی طنابها دویدند. هر چند یک بادبان هم بالا نمانده بود. در آن لحظه افکار آن نایب هراسیده به‌ظاهر همان بود که ایشان در سر داشتند، نعره‌ای نیمه طغیانی کشیدند. اما اهب حلقه‌های روشن و پر صدا را روی عرشه پرتاب کرد و زوبین سوزان را به‌چنگ گرفت و همچون مشعل میان ایشان حرکت داد و سوگند خورد که نخستین ملاحی را که دنبالهٔ طنابی را رها کند با آن بسوزاند. افراد که از ظاهر او همچون سنگ متحجر شده بودند و از آن بدتر از نیرزه آتشی که در دست داشت عقب می‌کشیدند، وحش‌زده به‌جای خود بازگشتند، و اهب بار دیگر به‌سخن درآمد: «سوگند همهٔ شما به‌شکار کردن وال سفید مانند سوگند خود من الزام آور است، و اهب پیر، از قلب و روح و بدن و ششها و جانش درگیر این سوگند است. و برای آنکه بدانید این قلب به چه نوایی می‌تپد، اینجا را نگاه کنید. بدین گونه آخرین ترس شما را هم به‌هوا می‌دهم.» همچنانکه هنگام ورزش تند باد و گردباد که دشت را در می‌نوردد مردم به‌جوار صنوبر بلند و غول‌آسایی می‌دوند که صرف‌بلندی و نیروی آن، آن را بیشتر در معرض خطر قرار می‌دهد، چون به همان نسبت هدف بزرگتری برای صاعقه است، به همان گونه نیز به‌شنیدن آخرین کلمات اهب بسیاری از دریانوردان با وحشت و هراس از او گریختند.

فصل یکصد و بیستم

عرشه: حوالی پایان نوبتی اول شب

[اهب کنار مکان ایستاده - استارباک به او نزدیک می‌شود.]

قربان باید بادبان بزرگ دکل را پایین بفرستیم. بند دارد سست می‌شود، و گیر طرف باد ریش ریش شده، بزنم بیفتد، قربان؟»
«سزن! ببندش! اگر تیرهایی داشتم که بادبانها را از آسمان می‌آویختم حالا آن بالا

آویزانشان می کردم.»

«بله قربان؟ - شما را به خدا - قربان؟»

«خوب؟»

«لنگرها به کار افتاده اند، قربان، بکشمشان بالا؟»

«چیزی را مزن، چیزی را هم تکان مده، فقط همه چیز را ببند. باد بلند می شود، اما هنوز به بلندی فلات من نرسیده است. زود باش. دقت کن همه چیز بسته شود. قسم به دکلهای و زیر تخته ها، گمان کرده من ناخدای کوزپشت قایق ساحلی هستم. شرع بلند دکلهای را پایین بده، آهای، دیگهای سریشم، بلندترین صفحات چوبی جای شرع را در دکلهای برای شدیدترین بادهای ساخته اند، و این صفحه جای مغز من حالا میان دسته های ابر در حرکت است. بزنم بیندازمش؟ او، هیچ کس به جز افراد بزدل در اوقات توفانی صفحه جای مغز خودشان را پایین نمی اندازند. اگر خبر نداشتم که ورم قولون مرض پسر و صدایی است از این شورا خیلی خوشم می آمد. دوا بخور! دوا بخور!»

فصل یکصد و بیست و یکم

نیمه شب - کناره عرشه زیرین

[استاب و فلاسک روی کناره کشتی ایستاده به لنگرهایی که آنجا آویخته اند تسمه های اضافی می بندند.]

«نه، استاب. تو هر قدر دلت می خواهد می توانی آن گره را بکوبی اما هیچ وقت نخواهی توانست آنچه هم اکنون می گفتمی به خورد من بدهی. و آن وقت از موقعی که درست خلاف همین را می گفتمی چند مدت می گذرد؟ مگر یک وقت نمی گفتمی هر کشتی که اهب در آن سوار باشد باید حق بیمه اضافی بپردازد، درست مثل آنکه بار آن کشتی در قسمت عقب بشکه های باروت باشد و در قسمت جلو جعبه های کبریت. صبر کن ببینم، مگر همین حرف را نمی زدی؟»

«فرض کنیم زده باشم؟ بعد چه؟ از آن وقت تا به حال گوشت تنم عوض شده، چرا نظرم عوض نشده باشد؟ وانگهی، آمدیم بارها واقعاً در قسمت عقب بشکه های باروت بود و در قسمت جلو جعبه های کبریت. در این ترشح شدید که همه چیز خیس شده آن کبریتها چه جور بایست آتش می گرفتند؟ اصلاً، مردک من، تو خودت موهای سرخ تشنگی داری، اما نمی توانی آتش بگیری، فلاسک، از آبی که در نیمه نیم تنه ات جمع شده می شود چند سطل را پر کرد. پس ملتفت نیستی که شرکتهای بیمه دریایی بابت این خطرهای اضافی تضمینهای اضافی می گیرند؟ فلاسک اینها سر شیر آب است. اما باز هم گوش بده، تا جواب آن حرف دیگری را بدهم. اما اول پایت را از سر آن لنگر بردار تا من طناب را از آن رد کنم، حالا گوش بده. فرق عمده بین گرفتن میله برقگیر دکلهای در هوای توفانی با ایستادن نزدیک دکلهای که میله برقگیر ندارد در هوای توفانی چیست؟ کله خشک، ملتفت نمی شوی که هیچ صدمه ای به گیرنده میله برقگیر نمی رسد مگر آنکه اول به دکلهای صدمه برسد؟ پس درباره چه حرف می زنی؟ از هر صد کشتی یکی هم میله برقگیر ندارد و اهب - بله، و همه ما - به عقیده ناچیز من بیش از ده هزار کشتی که همین حالا در دریا هستند در خطر نبودیم.

اصلاً تو شاه دیرک خیال می‌کنم دلت می‌خواهد هر که درد دنیا راه می‌رود مثل افسرهایی که پر به کلاهشان می‌زنند یک‌سیله برگیر به گوشه کلاهش بزند و مثل شال دنبالش بکشد. فلاسک، چرا فهم سرت نمی‌شود؟ با فهم بودن آسان است، پس چرا تو پیدا نمی‌کنی؟ هر کس یک نصفه چشم داشته باشد می‌تواند فهم هم داشته باشد.»

«علتش را نمی‌دانم، استاب. گاهی به نظر شکل می‌آید.»

«بله، وقتی کسی تا سر فرو رفته باشد فهمیده ماندنش مشکل است. در این شکی نیست من هم سراپایم از این ترشح خیس شده. کاری نداشته باش آن پیچ طناب را باز کن بده بباید. به نظر می‌آید که این لنگرها را همچو محکم می‌بندیم که دیگر خیال استفاده کردن از آنها را نداریم. فلاسک، بستن این دو لنگر در اینجا مثل بستن دو دست انسان پشت سرش است. و راستی هم عجب دستهای بزرگ کریمی هستند اینها مشت‌های آهن تیز هستند، ها؟ چه گیری هم دارند. نمی‌دانم، فلاسک، دنیا به جایی لنگر انداخته یا نه؟ اگر لنگر انداخته در هر حال با طناب بلند غیر معمولی تاب می‌خورد. یالاه، آن‌گه را با چکش بکوب تا کاربان تمام شود. خوب، بعد از رسیدن به ساحل پیاده شدن روی عرشه از هر چیز رضایتبخشتر است. راستی، می‌توانی دامن سرداری مرا فشار بدهی؟ متشکرم. حالا دیگر به این دنبها می‌خندند، فلاسک، اما به نظر من در تمام توفانها وقتی آدم سوار کشتی است باید سرداری پیوشد. این دنباله سرداری که آنجور باریک می‌شود به کار آن می‌خورد که آب را رو به پایین می‌کشد، سلفتی؟ درست مثل کلاهی که لبه‌اش را خوابانده باشند، لبه خوابیده مثل ناودان سرازیر است. فلاسک، من که دیگر حاضر نیستم نیمتنه پیوشم و کلاه قیراندود سرم بگذارم. این جور، آهای، آهای، این هم کلاه قیر اندود من که به آب افتاد. خدایا، خدایا، چطور بادهایی که از آسمان می‌آیند اینطور گستاخند! پسر، عجب شب مهملی است.»

فصل یکصد و بیست و دوم

نیمه شب بالای دکل - رعد و برق

[بر تیر بلند شراع بالایی - تافته‌گو تسمه‌های اضافی دور آن می‌بندد]

«اوم، اوم، اوم. این رعد را بند بیاور! این بالا رعد زیادی شده. اصلاً فایده رعد چه هست؟ اوم، اوم، اوم. ما رعد نمی‌خواهیم. ما عرق می‌خواهیم. یک پیاله عرق به ما بدهید. اوم، اوم، اوم.»

فصل یکصد و بیست و سوم

تفنگ

طی شدیدترین لطمه‌های توفان، مردی که در کشتی پکوئود دستگیره استخوان فکی سکان

را به دست داشت بر اثر حرکات تشنجی آن، با وجود آن که ابزارهای مانع به سکان بسته شده بود - چون ابزارها سست بودند - چندبار در حال چرخ و غلت به روی عرشه پرتاب شده بود (به علت آنکه با وجود گذاردن مانع باز هم سکان بایست آزادی عمل داشته باشد).

در توفانی به این شدت، در مدتی که کشتی در مقابل باد و موج پرکاهی پیش نیست، این که عقبه های قطب نماها گاه به گاه گرداگرد صفحه قطب نما بچرخند به هیچ وجه غیر معمول نیست. قطب نما ی کشتی پکونود نیز همچنین شده بود. تقریباً دنبال هر لطمه دریا مرد سکانبان ناگزیر متوجه سرعت زیادی شده بود که عقبه ها روی صفحه سی چرخیدند. این منظره ای است که کمتر کسی می تواند بدون نوعی هیجان غیر معهود نظاره کند.

چند ساعتی پس از نیمه شب توفان چنان تخفیف یافت که بر اثر زحمات شدید استارباک و استاب (یکی در جلو، یکی در عقب) بقایای از هم گسیخته شرعها و بادبانهای دکلها و جنبی را از تیرها جدا کردند و روی آب به عقب دریا فرستادند، مثل پرهای مرغ ماهیخوار که وقتی آن پرنده توفان زده بر هوا باشد گاه به باد داده می شوند.

سه شرع جدید که جای آن شرعها را می گرفتند اکنون به هم بسته و محکم شده بودند و یک شرع سه لای مخصوص توفان نیز پشت کشتی بالا برده شد و بدین گونه اندکی بعد کشتی بار دیگر با مقداری دقت از حیث مسیر در آب پیش می رفت و مسیری - که در آن هنگام شرق - جنوب - شرق بود - و قرار بود سکانبان آن را در صورت عملی بودن در پیش بگیرد و به وی سپرده شد. چون در مدت شدت توفان فقط طبق تغییر و تلون توفان کشتی را هدایت کرده بود. اما همچنانکه سکانبان در این هنگام می کوشید کشتی را هر چه بیشتر به مسیر آن نزدیک کند و در ضمن مواظب قطب نما نیز بود، ناگهان نشانی نیک پدیدار شد، چنان می نمود که باد از پشت می وزد. بلی، باد مخالف، موافق شده بود.

در یک دم بادبانها را برافراشتند و ضمن این کار جاشوان آن آواز خوش «هو، باد موافق آمد؟ ها - ها - ها - شاد از شماست.» را به واسطه آنکه این واقعه نیک همه نشانه های شر قبلی را باطل کرده بود سر دادند.

استارباک در متابعت از فرمان فرماندهش که هنوز هم لغو نشده بود مبنی بر اینکه، در هریک از بیست و چهار ساعت، هرگونه تغییر نسلی را که بر عرشه روی می داد در دم بدو گزارش دهد - هنوز شرعها را آماده پذیرش باد نکرده - هر چند این کار را با اکراه و آندوه انجام داد - خود به خود از پله ها پایین رفت تا ناخدا اهب را از این وضع با خبر کند.

پیش از آنکه انگشت به در اطاق رسمی ناخدا بکوبد بی آنکه اراده کند لحظه ای برابر آن درنگ کرد. چراغ اطاق - که این سوی و آن سو تابهای بلند می خورد - به طور نامرتب می سوخت و سایه های حمله ای بر در بسته و چفت شده مرد پیر می انداخت. در اطاق نازک بود و به جای تابهای بالاتر پرده های ثابت نصب کرده بودند. آن حال زیر زمینی و پرت افتاده بودن اطاق باعث شده بود که سکوتی آمیخته به زرمه بر اطاق مستولی شود، هر چند آن سکوت با همه غوغای طبیعت به اطراف می خورد. تفنگهای پر که در جای تفنگی بودند همچنانکه راست به دیواره پیش تکیه داده بودند با برق و فروزندگی آشکار شدند. استارباک مردی درست و راست بود و همینکه چشمش به تفنگها افتاد فکری ناباب به ذهن او آمد، اما آن فکر چنان با ملازمان بی اثر یا خوب همراه بود که در لحظه بروز آن استارباک درست متوجه چگونگی آن نشد.

زیر لب گفت: «یک بار شاید ممکن بود مرا با تیر بزند. بله، این همان تفنگ است که به من نشانه رفت. همانکه دسته اش مرصع است. خوب است به آن دست بزنم - بلندش کنم. عجیب است که من بعد از به دست گرفتن آن همه نیزه آدبیکش - عجیب است - که حالا

اینطور سی لرزم. پر است؟ باید امتحان کنم. بله، بله، و در آتشخانه هم باروت دارد - این کار خوبی نیست. بهتر نیست خالیش کنم؟ - صبر کن. خودم را از این حال علاج کنم. در ضمن که فکر می‌کنم تفنگ را محکم و شجاعانه به دست می‌گیرم - من آمده‌ام گزارش وزیدن باد موافق را به او بدهم. اما این باد چقدر موافق است؟ برای مرگ و انهدام موافق است - یعنی برای موبی دیک موافق است. فقط بادی موافق است که برای آن ماهی ملعون موافق باشد - این همان لوله است که به طرف من گرفت - درست خودش است. این یکی در دست من است. با همین چیزی که حالا من به دست گرفته‌ام می‌خواست مرا بکشد. بلی، و با کمال میل تمام جاشوانش را هم می‌کشت. مگر نگفت دکلهایش را در مقابل هیچ توفانی نمی‌خواستند؟ مگر اسطرلاب آسمانیش را خرد نکرد؟ مگر در این دریاها ی پر خطر راهش را با شمردن بی‌شمرکنده پر غلط پیدا نمی‌کند؟ مگر در همین توفان قسم یاد نکرد که حاضر نیست میله بر قگیر داشته باشد؟ اما آیا این پیر مرد سجنون بایست با آسودگی زحمت همراه کشیدن جاشوان کشتی را همراه خود تا مقر جهنم تعهد کند؟ - بله - این کار او را قاتل عمدی سی و چند نفر می‌کند - یعنی اگر کشتی صدمه‌ای ببیند که منجر به مرگ شود. و اگر اهب راه خود را دنبال کند به روحم قسم این کشتی صدمه‌ای خواهد دید که مرگ دنبال آن حتمی است. پس اگر او در این لحظه - از سر راه برداشته می‌شد آن جرم را مرتکب نمی‌شد. ها، در خواب با خود حرف می‌زند؟ بله، آنجاست، آنجا خوابیده است. خواب است؟ بله، اما هنوز هم می‌جنبند و کمی بعد بیدار می‌شود. پس، پیر مرد، من نمی‌توانم تاب تو را بیاورم. نه به استدلال گوش می‌دهی، نه به اعتراض، نه به التماس. اینها همه را به بازی می‌گیری. تنها چیزی که می‌پذیری اطاعت مطلق در مقابل فرمانهای مطلق خودت است. بله، و می‌گویی نفرت با تو همشمن شده‌اند. می‌گویی با همه اهب هستیم. خدا نکند اما هیچ راه دیگری نیست؟ راهی که قانونی باشد؟ - مثلاً زندانیش کنیم و به نانتوکت برش گردانیم؟ هه، امیدوار باشم که قدرت زندگی این پیر مرد را از دستهای خودش بیرون بیاوریم؟ فقط یک احمق دست به همچو کاری می‌زند. بر فرض که او را ببندند و با طناب و ریسمان گره بپوش کنند، یا زنجیر در کف همین اطاق به چفت در ببندندش، باز هم از هر پلنگی که در قفس باشد وحشتناکتر است. تحمل آن منظره را ندارم. از داد و بیدادش هم نمی‌توانم فرار کنم. تمامی آسایش و خورد خواب و عقل گرانها، همه مرا در این سفر دراز تحمل ناپذیر تنها می‌گذارند. پس آن وقت چه می‌ماند؟ خشکی صدها فرسنگ از ما دور است و ژاپن با بندرهای بسته‌اش نزدیکترین نقطه‌ها به ما است. من اینجا بر دریای گشوده تنها ایستاده‌ام و در حالی که دو اقیانوس و یک قاره تمام میان من و قانون قرار گرفته‌اند - بله، بله، اینطور است. - آیا آسمان قاتل است وقتی کسی را که اگر بماند قاتل خواهد شد در بسترش به صاعقه بزند و ملحفه‌ها و پوست او را با هم به آتش بکشد؟ - و من هم قاتل خواهم بود اگر - و آهسته و دزدکی و در حالی که از پهلوی چشم نیمه‌نگاهی می‌کرد ته تفنگ پر را به در تکیه داد.

«نوی اهب در داخل اطاق در این سطح تاب می‌خورد، سرش این طرف است. انگشتم را فشار بدهم و استارباک زنده خواهد ماند تا زن و فرزندش را بار دیگر در آغوش بگیرد. - آه، مریم! مریم! - پسر! پسر! - اما پیر مرد، اگر تو را در عالم مرگ بیدار نکنم کیست که بتواند بگوید از امروز تا یک هفته بدن استارباک در کدام اعماق ناشناس فرو خواهد نشست. آن هم با همه جاشوان کشتی! خدای بزرگ کجا هستی؟ ماشه را بکشم؟ بکشم؟ - باد فرو افتاده و تغییر جهت داده قربان، شرعهای بزرگ جلو و عقب را باز کرده و افراشته‌ایم، کشتی به راه مقرر می‌رود.»

«همه به عقب کشتی، آه. موبی دیک. عاقبت قلبت را در دست می‌فشرم.»

بدین گونه بودند اصواتی که در این هنگام از حواب آشفته پیرمرد به طور درهم بیرون می ریختند، چنانکه گویی صدای استارباك باعث شده بود که رؤیای گنگ طولانی به سخن درآید.

تفنگ که هنوز هم به حال نشانه بود مثل بازوی مرد بست می لرزید و به قاب در می خورد. چنان می نمود که استارباك با فرشته ای کشتی می گیرد، اما از در روگرداند و آن لوله مرگ آور را در جای خود قرار داد و از آنجا رفت.

«آقای استاب، به خواب خیلی عمیقی فرو رفته. تو برو پایین او را بیدار کن و به او بگو، من باید به عرشه برسم. می دانی که چه باید بگویی.»

فصل یکصد و بیست و چهارم

عقربك

بامداد روز بعد دریا که هنوز فرو ننشسته بود به صورت امواج آهسته و طولانی تنومند می - غلتید و از دنبال کشتی پکوئود که قل قل می کرد پیش می آمد و کشتی را با فشاری مثل کفهای دست گسترده غولها به پیش می راند. نسیم نیرومند و انحراف ناپذیر چنان گسترده بود که آسمان و هوا همچون شراعهای شکم آماسیده، بزرگ می نمودند. آفتاب ناپیدا که در روشنی کامل بامدادی پوشیده شده بود فقط به واسطه گسترش شدت نور محل خود شناخته می شد که اشعه سر نیزه مانند او دسته دسته در حرکت بودند. زیور و آرایش همچون پادشاهان و شاهزنان افسر بر سر بابل بر همه چیز حکمفرما بود. دریا مانند کوره زردگداخته بود که با روشنی و حرارت به حال جوشان بالا می جهد.

اهب که مدتی سکوت سحرآمیز خود را حفظ کرده بود، جدا ایستاده بود، و هربار که کشتی تلوتلوخوران دماغه خود را به زیر می برد، اهب رو بر می گرداند تا اشعه فروزان خورشید را که پیش رو پدید می آید بنگرد، و چون کشتی عمیقاً از عقب فرو می نشست، اهب رو به عقب کشتی می کرد و جای خورشید را در عقب می دید و تماشا می کرد که چگونه همان اشعه زرد با دنباله بی انحراف او می آمیختند.

«ها، ها، کشتی من! اکنون خوب می شود تو را آرایه دریایی خورشید پنداشت. ها، ها! ای ملتها که پیش صدر سفینه من قرار دارید، من خورشید را نزد شما می آورم! آن امواج را مهار کنید! آهای، پشت سرهم! من دریا را می رانم!»
اما ناگهان فکر مخالفی ذهن او را عقب کشید و او به شتاب به جانب سکان رفت و با صدای گرفته پرسید کشتی به کدام جهت می رفت.

سکانبان وحشترده در پاسخ گفت: «شرق - جنوب - شرق، قربان.»

«دروغ می گویی!» و با سشت گره کرده به صورت او زد، «در این ساعت صبح رو به شرق داری و آفتاب از دنبال ما سر در آورده؟»

از این بیان همه آشفته شدند، چون آن پدیده که اهب درست در آن هنگام بدان توجه کرده بود به نحو غیر قابل توجیهی از دید دیگران گریخته بود. اما بیگمان آشکاری کوری آور آن سبب این حال شده بود.

اهب سر خود را تا نیمه در دوربین کرد و نگاهی به قطب‌نماها افکند. بازوی افراشته او آهسته فرود آمد. لحظه‌ای چنان نمود که بر پایش استوار نیست. استارباک که پشت او ایستاده بود نگاه کرد - و چه دید. هر دو قطب‌نما شرق را نشان می‌دادند و کشتی پکوئود بی هیچ شک و ریبی رو به غرب می‌رفت.

اما پیش از آنکه نخستین فریاد وحشت از میان جاشوان در کشتی برخیزد، پیرسرد با خنده خشکی بلندگفت: «فهمیدم، پیش از این هم اتفاق افتاده است. آقای استارباک، وعده‌های دیشب قطب‌نماهای ما را وارونه کرده‌اند - همین و بس. لابد پیش از این هم چیزی در این باب شنیده‌ای.»

نایب رنگ پریده با حال اندوه‌گفت: «بله، اما پیش از این هرگز همچو اتفاقی برای من نیفتاده بود، قربان.»

در اینجا باید گفته شود که حوادثی از این قبیل برای کشتیهایی که در توفانهای شدید رهسپارند بیش از یک‌بار روی داده است. نیروی مغناطیسی بدن‌گونه که در عقربک دریایی تعبیه شده است همان‌گونه که همه می‌دانند اساساً با نیروی برقی که در آسمان دیده می‌شود یکی است. بنابراین نباید زیاد تعجب کرد که چنین حوادثی روی می‌دهند. در مواردی که برق عملاً به کشتی خورده به نحوی که مقداری از شرعها و ریسمانها را فرو ریخته، اثر آن بر عقربک‌گاهی بسیار شدیدتر بوده است. همه خاصیت آهنربایی آن خنثی شده به نحوی که عقربک که از آن پیش مغناطیسی بوده از آن پس بیش از سوزن خیاطی زنان ارزش نداشته است. اما در هر یک از دو حال آن عقربک دیگر به خودی خود خاصیتی را که بدان گونه از دست داده به دست نخواهد آورد، و اگر قطب‌نماهای دوربین لطمه دیده باشند همان سرنوشت نصیب تمام قطب‌نماهای دیگر می‌شود که ممکن است در کشتی باشند، ولو یکی از آنها در چوب ته کشتی جای داده باشند.

پیرسرد از روی بصیرت برابر دوربین ایستاد و قطب‌نماها را که تغییر جهت داده بودند نظاره کرد و سپس با تیزی دستش را که دراز کرده بود محل دقیق خورشید را سنجید، و چون بر او مسلم شد که عقربه‌ها درست نیندازیده‌گردیده بودند، دستورهای خود را درباره سیر کشتی با فریاد ابلاغ کرد تا طبق آن اصلاح شود. شرعها را بستند و بار دیگر کشتی پکوئود دماغه تترس خود را در باد مخالف فرو کرد، زیرا که آن باد سواقی تصویری فقط او را می‌فریفت. در این مدت افکار نهانی استارباک هرچه بود، چیزی از آن بر زبان نیاورد، اما آرام فرمانهای لازم را صادر کرد، و در آن ضمن استاب و فلاسک - که تا حد خفیفی در احساسات او شریک بودند - مانند او بدون آنکه چیزی زیر لب بگویند فرمان می‌بردند. و اما در مورد نفرات، هر چند برخی از ایشان زیر لب غرغری کردند، باز هم ترس ایشان از اهب بیش از ترسی بود که از سرنوشت داشتند. اما مانند همه موارد پیشین، زوین اندازان بت‌پرست تقریباً هیچ‌گونه نشانی از تأثر بر خود نداشتند، یا اگر متأثر شده بودند صرفاً با نوعی تیر مغناطیسی بود که از قلب بی‌اعتطاف اهب به قلب مهربار ایشان خورده بود.

تا مدتی پیرسرد در رؤیا فرو رفته بر عرشه قدم می‌زد. اما از قضا پای عاج او سرید و لوله‌های مسین و خرد شده اسطراب را دید که روز پیش بر عرشه کوفته بود.

«ای بینوای سرکش آسمان نگر خورشید بلد، دیروز تو را درهم شکستم و امروز قطب‌نماها مرا آسان خرد می‌کردند. به همین آسانی، اما اهب هنوز هم بر مغناطیس سطح سیطره دارد. آقای استارباک - یک نیزه بدون چوب، یک پتک و کوچکترین سوزن بادبان دوز زود!»

شاید مضاف بر غریزه‌ای که به اهب حکم می‌کرد آنچه را در شرف اجرای آن بود

انجام دهد برخی محرکات احتیاط آمیز و بخردانه بود که هدفشان احیاء روحیه جاشوان در امری به شگفتی قطبنماهای واژگون شده بود. وانگهی، پیربرد خوب می دانست که هدایت کشتی با عقربکهای تغییر جهت داده اگر به طور دست و پا شکسته عملی باشد امری نبود که ملاحان خرافی بدون بدخیالی و وحشت از آن بگذرند.

اهب در آن هنگام که نایب کشتی چیزهایی را که خواسته بود بدو می داد، رو به جاشوان کرد و گفت: «نفرات، نفرات من، برق عقربکهای اهب پیر را منحرف کرد اما اهب می تواند از همین پاره فولاد عقربکی برای خود بسازد که بهتر از هر عقربکی قطب را نشان بدهد.»

نگاههای حیرت زده شگفتی آمیخته به فرمانبرداری به شنیدن این بیان میان ملاحان رد و بدل شد و با چشمان افسون شده در انتظار دیدار جادویی شدند که بایست پس از آن پدید می آمد. اما استارباک روگرداند.

اهب با ضربه ای که با پتک وارد آورد سر فولادی نیزه را ور آورد و سپس میله بلند آهنی را که ساندۀ بود به دست نایب داد و به او گفت که آن را راست نگاهدارد و نگذارد به عرشه بخورد. آنگاه پس از آنکه با پتک مکرر به انتهای بالای این میله کوفت سوزن کند شده را بالای آن قرار داد و با فشار کمتری چندبار بر آن پتک کوفت، در حالی که نایب او همچنان میله را نگاهداشته بود. آنگاه چند حرکت کوچک عجیب با آن کرد - اینکه این حرکتها برای مغناطیسی کردن سوزن ناگزیر بود یا فقط به منظور افزایش حیرت جاشوان انجام می شد مسلم نیست - نخ پنبه ای خواست، و به طرف دایره دان رفت و دو سوزن وارونه را در آن سراند و سوزن شرع را از میان به طور افقی - بالای یکی از صفحات قطب نما معلق ساخت. ابتدا فولاد به حال لرزان و مرتعش از دوسر بیایی گرد می چرخید، اما عاقبت به جای خود مستقر شد و در آن هنگام که اهب با دقت در انتظار این نتیجه بود با فراغ بال از دایره دان قدم به سوی عقب برداشت و بازوی خود را بلند کرد و به طرف دایره دان گرفت و گفت: «خودتان نگاه کنید تا معلوم شود آیا اهب فرمانروای آهن برای سطح هست یا نه، آفتاب در شرق است و آن قطب نما نیز همین را می گوید.»

یکایک به درون دایره دان نگرستند. چون هیچ چیز به جز چشمان خودشان از عهده ارضاء جهلی که ایشان داشتند بر نمی آمد - و یکایک به عقب بازگشتند. در این هنگام بود که اهب را با همه غرور کشندۀ اش ممکن بود میان چشمان آتشین شماتت بار و پیروز او دید.

فصل یکصد و بیست و پنجم

سرعت سنج و ریسمان

و اما در مدتی که کشتی قضا زده پکوئود در این سفر شناور بود از سرعت سنج و ریسمان کمتر استفاده شده بود. به واسطه اتکاء محکم به سایر وسایل تعیین موقع و محل کشتی برخی از کشتیهای بازرگانی و بسیاری از کشتیهای والگیری بخصوص هنگام گشت دنبال وال به کلی از بالا کشیدن سرعت سنج غفلت می کنند، هرچند در همان مدت و غالباً فقط به خاطر

تشریفات و به خاطر امر دیگری به طور مرتب بر لوح معمول جهت و مسیر حرکت کشتی و میانگین فرضی میزان پیشرفت آن را در هر ساعت ثبت می کنند. در کشتی پکوئود نیز ترتیب همین بود. چرخ چوبی و سرعت سنج گوشه دار که بدان بسته بود درست زیر تخته کوبی لبه عقب کشتی مدت‌ها بیکار آویخته بود. باران و ترشح آن را نمناک کرده بود، خورشید و باد آن را منقش ساخته بودند، و همه عوامل دست به هم داده چیزی را که چنان بیکار آویخته بود پوسانده بودند. اما اهب بدون توجه به همه اینها گرفتار حال روحی خود شد و چون چند ساعت پس از صحنه مغناطیسی چشمانش به چرخ افتاد به یاد آورد که اسطراب او دیگر موجود نبود و نیز سوگند شوریده وارث بر اینکه فقط از سرعت سنج و ریسمان استفاده کند به خاطرش آمد. کشتی با سر پیش می رفت، دنبال کشتی امواج طغیان کرده بودند. فریاد زد: «جلو بیا بید! سرعت سنج را بالا بکشید!»

دو سلاح پیش آمدند. یکی آن اهل تاهیتی که موطلابی بود و دیگر آن اهل جزیره انسان که موی خاکستری داشت. «یکی از شما چرخ را بگیرد. من بالا می کشم.» آن دو به سوی آخرین قسمت کشتی در طرف چپ آن رفتند که عرشه با فشار مایل باد اکنون تقریباً در دریای کف کرده که بر پهلو کشتی هجوم می آورد فرو رفته بود. مرد اهل جزیره انسان چرخ را به دست گرفت و با دو انتهای دسته محور که قرقره ریسمان گرد آن می چرخید آن را بلند کرد و همچنان در حالی که سرعت سنج گوشه دار به طرف پایین آویخته بود ایستاد تا اهب نزد او آمد.

اهب برابر او ایستاد و داشت سبکسرانه می - چهل دور از ریسمان را باز می کرد تا چنبر دستی مقدماتی را برای پرتاب به میان دریا آماده کند که مرد اهل جزیره انسان که هم بدو می نگریست و هم به ریسمان، به خود دل داد و به سخن درآمد.

«قربان، من به این اطمینان نمی کنم، ریسمان به ظاهر خیلی از دست رفته. حرارت و رطوبت طولانی آن را خراب کرده.»

«باز هم دوام دارد، پیر محترم. مگر حرارت و رطوبت طولانی تو را خراب کرده؟ تو که به ظاهر دوام آورده‌ای. یا شاید درستتر بگویم زندگی تو را گرفته نه تو زندگی را.»

«قربان، من قرقره را گرفته‌ام. اما البته هرطوری که ناخدای من بفرمایند درست است. با این سوهای خاکستری بغز من بحث و گفتگو ارزشی ندارد بخصوص با مافوق که هیچ وقت حاضر به اعتراف نمی شود.»

«چه شد؟ پس حالا در دانشکده خارا پایه ملکه طبیعت یک استاد وصله خورده داریم. اما بیش از حد مطیع به نظر می آید. اهل کجا هستی؟»

«قربان، اهل جزیره سنگی کوچک انسان.»

«احسن دنیا را با این کار زده‌ای.»

«این را نمی دانم، قربان، اما آنجا به دنیا آمده‌ام.»

«در جزیره انسان، ها؟ خوب، از آن طرف که نگاه کنی بدهم نیست. این انسانی است از انسان. انسانی که زمانی در انسان مستقل به دنیا آمده که حالا از انسان عاری از انسان شده و حالا با... با... چه شد؟ چرخ را بالا بگیر! دیوار کور مرده تمامی سرهای پرمانش را می گوید. آن را بالا بگیر! این جور.»

سرعت سنج را بالا کشیدند. چنبرهای طناب رها به سرعت به صورت ریسمان کشیده‌ای در عقب کشتی راست شدند، و سپس، بی فاصله، چرخ به گردش درآمد. چون به نوبت با امواج غلتان بالا و پایین می رفت مقاومت دنبال کش سرعت سنج باعث می شد که مرد پیر چرخ به - دست به نحو عجیبی حرکات مستانه کند.

«محکم بگیر.»

هویت! ریسمان که بیش از حد فشار دیده بود به صورت یک چنبرک دراز خم و جمع شد. سرعت سنج مقاله ناپدید شد.

«من اسطربلاب را خرد می‌کنم. رعد عقربکها را از کار می‌اندازد و اکنون دریای دیوانه ریسمان سرعت سنج را می‌برد. اما اهب می‌تواند اینها همه را ترمیم کند. تاهیتی، بکش تو، انسان، بچرخان و جمع کن. راستی به نجار بگویند یک سرعت سنج دیگر بسازد. توهم ریسمان را اصلاح کن. خودت رسیدگی کن.»

«و اکنون به راه خود می‌رود. برای او هیچ اتفاقی نیفتاده. اما برای من مثل آن است که سیخچه از وسط دنیا درآمده. تاهیتی، بکش تو، بکش تو، این ریسمانها بی‌عیب دور قرقره می‌چرخند و بیرون می‌روند. بعد پاره بر می‌گردند آن هم خیلی کند. ها، پیپ؟ آمدی کمک کنی ها، پیپ؟»

«پیپ؟ به که می‌گویی پیپ؟ پیپ از قایق والگیری به دریا افتاد. پیپ دیگر نیست. ببینم، ساهیگیر، ببادا او را از دریا گرفته باشی، خیلی سفت کشیده می‌شود. خیال می‌کنم آویزان شده، تاهیتی، تکانش بده بیندازش. بیندازش برود. ما آدمهای بزدل را اینجا نمی‌کشیم. واه، آن بازویش است که از آب بیرون آمده! تبر! تبر! پیرش! - ما آدم بزدل اینجا نمی‌کشیم، آقای ناخدا اهب، قربان، قربان، این پیپ است که باز می‌خواهد بیاید توی کشتی.»

سرد اهل جزیره انسان فریاد زد: «آرام باش. دیوانه نفهم.» بازوی او را گرفت. «از این عرشه برو!»

اهب که پیش می‌آمد زیر لب گفت: «آنکه دیوانه‌تر است همیشه آن را که به عقل نزدیکتر است سرزنش می‌کند. به آن بزرگوار دست مزن، پسر، گفتی پیپ کجاست؟»

«آن عقب قربان، آن عقب، نگاه کنید، نگاه کنید.»

«تو خودت که هستی، پسر؟ من عکس خودم را در سردسک چشم تو نمی‌بینم. خدایا این سرد باید چیزی باشد که ارواح جاودان از میان آن مثل غریبل رد می‌شوند! تو که هستی پسر؟»

«سأور زنگ، قربان. جارچی کشتی. دنگ دنگ دنگ! پیپ! پیپ! پیپ! یکصد لیور جایزه گلی برای هر که پیپ را پیدا کند. به بلندی پنج قدم - ترسو به نظر می‌آید - به این نشان زودتر شناخته می‌شود، دنگ دنگ دنگ! پیپ ترسو را که دیده؟»

«بالا تر از خط برف هیچ قلبی نمی‌تواند باشد. هان، ای آسمانهای منجمد، به اینجا نظر افکنید! ای ولنکارهای خلاق، شما ببید که این پسرک بخت برگشته را ساختید و رهایش کردید. بیا پسر، تا اهب زنده است اطاق اهب از این به بعد خانه، و ماوای پیپ خواهد بود. پسر، تو به درونیتترین اجزاء وجود من چنگ می‌زنی. تو با ریسمانهایی که با الیاف قلب من بافته شده است به من بسته‌ای. بیا، بیا برویم پایین.»

خیره به دست اهب تگریست و بدان دست مالید: «این چیست؟ این پوست کوسه مخملی است. وای که اگر پیپ بیچاره یکبار چیزی چنین با محبت احساس کرده بود شاید حالا از دست نرفته بود، قربان، به نظر من این طناب آدمی است. چیزی است که موجودات ضعیف می‌توانند به آن بیاویزند. وای، قربان، اجازه بدهید پرت پیر بیاید و این دو دست را به هم پرج کند. دست سفید را به دست سیاه، چون من این دست را رها نخواهم کرد.»

«آری، پسر، من هم تو را رها نخواهم کرد، مگر آنکه با آن کار تو را به وحشتهایی بدتر از آنچه اینجا هستند بکشم. پس به اطاق من بیا. بنگرید، ای کسانی که معتقدید

خدایان همه خوبند و انسان همه بدی! بنگرید که خدایان علیم از انسان ستمکش غافلند و انسان با آنکه دیوانه است و نمی‌داند چه می‌کند باز هم از شیرینی محبت و سپاس آکنده است. بیا، من از اینکه با دست سیاه تو، تورا راهنمایی کنم احساس غرور بیشتری می‌کنم تا اینکه دست امپراتوری را می‌گرفتم.»

مرد اهل جزیره انسان زیر لب گفت: «حالا دو نفر که هر دو مجنونند دست در دست می‌روند. یکی از فرط قوت مجنون است و دیگری از فرط ضعف. اما دیگر به انتهای ریسمان پوسیده رسیدیم - سراپایم هم خیس شده. درستش کنم؟ فکر می‌کنم بهتر باشد یک ریسمان تازه به کار ببریم. با آقای استاب راجع به این حرف می‌زنم.»

فصل یکصد و بیست و ششم

حلقه نجات غریق

کشتی پکوئود که در این هنگام به کمک فولاد مساحی اهب به سمت جنوب شرقی روانه بود و پیشرفت آن فقط با سرعت سنج و ریسمان مسطح اهب تعیین می‌گردید، راه خود را به سوی خط استوا می‌پیمود؛ راه چنان طولانی را از میان آبهای چنان بی‌مسافر پیمودن و با هیچ کشتی برنخوردن و هنوز چیزی نگذشته بر روی اسواجی به‌طور یکنواخت ملایم از فشار جنبی بادهایی که پیوسته به طرف استوا می‌وزند برخوردار شدن، همگی حاکی از آن آراسی عجیب چیزها بودند که مقدمه صحنه طغیان و شدت هستند.

بالاخره در آن هنگام که کشتی گویی به دامن میدان ماهیگیری استوا نزدیک می‌شد، در آن تاریکی عمیق که پیش از دیدن سپیده سطره دارد از کنار مشتی جزیره کوچک سنگی می‌گذشت، نگهبانان - که در آن هنگام سر کرده ایشان فلاسک بود - چنان آفریادی پر درد و وحشی و غیر زمینی جا خوردند - مثل ناله‌های نیمه برنیامده ارواح تمامی معصومینی که به فرمان هرود به قتل رسیدند - که همگی یکجا از عالم رؤیا بیرون جستند و چند لحظه‌ای ایستادند یا نشستند یا تکیه دادند و همه به حال بهترده در مدتی که آن فریاد در حدود شنوایی ایشان بود، مانند مجسمه سرباز روسی گوش فرا داشتند. آن عده از جاشوان که مسیحی یا متمدن بودند گفتند این صدای دختران دریایی است و به‌خود لرزیدند. اما زویین اندازان بت‌پرست هیچ وحشت نکردند، با وجود این، آن مرد موخاکستری اهل جزیره انسان که از همه دریانوردان سالدیده‌تر بود اعلام داشت که آن صداهای وحشی هیجانبخش که به گوش رسیده بود آواز سردانی بوده است که تازه در دریا غرق شده بودند.

اهب که در عرشه زیرین در نئوی خود بود پیش از دیدن سپیده و آمدن بر عرشه چیزی درباره این موضوع نشنیده بود، و در این هنگام فلاسک داستان را برای او نقل کرد آن هم نه بدون اشاره‌های شوم.

آن جزیره‌های سنگی که کشتی از کنار آنها گذشته بود مسکن عده زیادی سگهای دریایی یا سگ‌ساهی است و قطعاً برخی از سگ‌ساهیهای تازه سال که مادر خود را از دست داده بودند نزدیک کشتی سر از آب در آورده مدتی با آن همراه آمده با ناله خود که شبیه صدای انسان است نده و زاری کرده بودند. اما همین هم در برخی از جاشوان تأثیر بدتری داشت.

زیرا که غالب دریاوردان نسبت به سگ‌ساهی احساسات بسیار خرافی دارند که فقط از لحن خاص سگ‌ساهی هنگام سوگواری ناشی نیست، بلکه از شباهت صورت نیمه هوشیار آنها به انسان بخصوص وقتی از پهلوی کشتی سر از آب بیرون می‌آورند و چشم به انسان می‌دوزند نیز اثری در آن خرافات هست. در برخی اوضاع و احوال چه بسا دیده شده است که سگ‌ساهی را در دریا با انسان اشتباه کرده‌اند. اما بدشگونگی جاشوان چنان مقدر بود که با سرنوشت یکی از ایشان در آن بامداد تأییدی دلپسند نیابد. این مرد هنگام برآمدن آفتاب از تنوی خود به سر دکل خود در جلو کشتی رفته بوده و شاید هنوز از خواب خود به‌طور کامل بیدار نشده بوده (چون ملاحان‌گاه در حال خواب و بیداری از دکل بالا می‌روند). اینکه حال این مرد چنان بوده یا نه هیچ معلوم نیست اما در هر حال هنوز مدتی از رسیدن او به نشیمن بالای دکل نمی‌گذشته که صدای فریادی همراه با حرکت سریع به گوش رسیده و چون ملاحان سر بلند کرده بودند شبیحی را در هوا معلق دیده بودند و چون چشم به زیر افکنده بودند، توده کوچکی از کف و حباب سفید در دریای نیلگون یافته بودند.

حلقه نجات غریق را - که بشکه دراز باریکی است - از دنبال کشتی به آب انداختند، این حلقه همواره همانجا آویخته است و به فشار فنر فوری به آب می‌افتد. اما هیچ دستی از آب بیرون نیامد تا حلقه را بگیرد و چون آفتاب مدت‌ها به این بشکه تافته بود بشکه به هم جمع شده بود به نحوی که به تدریج از آب پر شد و نیز همه خلل و فرج چوب ترك برداشته نیز پر شد و بشکه بند آهن دار گل‌میخ نشان دنبال ملاح به‌تدریج رفت، چنانکه گویی می‌خواست بالشی بدو بدهد، هرچند به واقع بالش سفت و سختی بود.

و بدین گونه نخستین فردی از کشتی پکوئود که در میدان مخصوص وال سفید از دکل بالا رفت تا چشم به دنبال وال سفید بگرداند آن فرد را اعماق دریا فرو بلعید. اما شاید جز از چند تن کسی درباره این امر در آن هنگام یقین‌دیشید. در واقع جاشوان به نحوی از این واقعه، دست کم به عنوان نشانه شوم، متأثر نشده بودند چون آن را پیشگوی سوء وقایع آینده نمی‌دیدند، بلکه قضا و بلائی می‌دیدند که گذشته بود. همه می‌گفتند که حالا دلیل آن فریادهای دردناک را که شب پیش شنیده بودند می‌فهمیدند. اما باز هم مرد اهل جزیره انسان گفت: نی.

اکنون بایست به‌جای حلقه نجات غریق که از دست رفته بود یکی دیگر می‌گذاشتند. به استارباک دستور رسیدگی به این کار داده شد، اما چون هیچ بشکه‌ای که به اندازه کافی سبک باشد به دست نیامد و در آن اشتیاق تب‌آلود آنچه بحران نزدیک به وقوع مسافرت به نظر می‌رسید کلیه نفرات از هر آلت و ابزاری تنها همان را می‌خواستند که هدف غایی آن بود. حالا آن هدف هرچه باشد باشد، و از این روی می‌خواستند دنباله کشتی را بی‌نجات غریق بگذارند که کویکوئنگ با برخی علامات و تلمیحات عجیب اشاره‌ای درباره تابوت خود کرد.

استارباک که از جا جسته بود فریاد زد: «نجات غریق از تابوت!»

استاب گفت: «راستی که قدری عجیب است!»

فلاسک گفت: «نجات غریق خوبی از آن به عمل می‌آید. این نجار خیلی ساده می -

تواند ترتیبش را بدهد.»

استارباک پس از درنگ حزن‌آمیزی گفت: «بیاوریدش بالا. برای این کار هیچ چیز دیگری نداریم. بشکافش، نجار، اینطور هم به من نگاه مکن - یعنی تابوت را می‌گوییم. نشنیدی چه می‌گوییم؟ بشکافش.»

و نجار در حالی که دست خود را چنان حرکت می‌داد که گویی چکش به دست دارد، پرسید «قربان درش را هم می‌خکوب کنم؟»

«بله.»

«درزهایش را هم بگیرم، قربان؟» و دستهایش را حرکتی داد که گویی آهن جوش به دست دارد.

«بله.»

«و بعد هم روی تماشش سریشم بریزم، قربان؟»

«پس است دیگر. چه دردی داری؟ از این تابوت یک نجات غریق بساز، همین و بس - آقای استاب، آقای فلاسک، با من بیایید.»

«با اخم و تخم می رود. تحمل کلش را دارد اما وقتی نوبت جزء جزء می رسد جا می زند. من از این اخلاق خوشم نمی آید. برای ناخدا اهب پا ساختم، حاضر نیستم سرش را تویش بگذارد. پس تماش زحماتی که پای آن تابوت کشیدم باید به هدر برود؟ و حالا هم به من دستور داده اند که از آن نجات غریق بسازم. این کار مثل این رو و آن رو کردن نیم تنه کهنه است. حالا باید به آن طرفش جان بدهم. من از این کارهای وصله پینه خوشم نمی آید - هیچ خوشم نمی آید. کارها ارزشی نیست. مناسب من هم نیست. شاگرد رفوگرها باید رفوگری کنند - ما از آنها بالاتریم. من خوشم می آید فقط کارهای پاک و پاکیزه و بی غل و غش ریاضی را به دست بگیرم. کاری که سرتب از اول شروع می شود و وقتی به وسط می رسد وسط کار است و در انتهای کار تمام می شود. برخلاف کار پینه دوز که انتهای کار در وسط آن است و ابتدای کار در انتهای آن است. این حرفه پیرزنه است که کارهای وصله پینه را به این و آن بدهند. خدایا، این پیرزنها چه علاقه ای به رفوگرها دارند. یک پیرزن شخصت و پنج ساله را می شناختم که یک وقت با رفوگر جوان کله طاسی گریخت. دلیل این که وقتی دکانم را در موزار باز می کنم من هیچ وقت حاضر نیستم برای بیوه زنهای پیر در ساحل کار کنم همین است که ممکن است این فکر را در کله های پیر بپیکشان راه داده باشند که با من فرار کنند. اما چه جای غصه است. در دریا هیچ سرپوشی نیست مگر بدیده. خوب ببینم چه باید کرد. در تابوت را میخکوب کنم. درزها را بگیرم. روی تماشش سریشم بریزم. بگویم تا سفت شود و بعد آن را با فتر پیران از دنباله کشتی آویزان کنم. آیا کسی تا به حال همچو کاری با تابوت کرده؟ حالا اگر نجار خرافی اینجا بود می رفت بالای دکل خودش را می بست و حاضر نمی شد این کار را بکند. اما مرا از شوکران اروسطوکی ساخته اند، جا خالی نمی کنم. تابوت به دوش بکشم؟ با سینی گورستان راه می افتم؟ اما چه اهمیتی دارد. ما چوبکارها هم تخت - خواب عروسی و میز قمار می سازیم، هم تابوت و هم نعشکش. یا ساهانه کسار می کنیم یا مزد کار را می گیریم یا منعشش را. به ما نمی رسد که پیرسیم چرا و برای چه باید کاری را انجام بدهیم، مگر اینکه خیلی وصله پینه بربطی باشد و در آن صورت هم اگر بتوانیم کلکش را می کنیم. هوم، حالا این کار را با لطافت انجام می دهم. می گویم برایم - راستی ببینم - روی هم رفته در کشتی چند نفر هستند؟ یادم رفته. در هر حال می گویم برایم می رشته جداگانه عمامه ای درازی که هر کدام سه قدم باشد دور تا دور تابوت ببندند. آن وقت اگر کشتی زیر آب برود سی نفر زنده و زرنک همه به خاطر یک تابوت به جان هم می افتند. این منظره ای است که زیر خورشید زیاد به چشم نمی خورد. خوب، بیایید چکش و آهن جوش و دیگر سریشم و گل میخ. مشغول شویم.»

۱. تجنیسی که به فارسی برنی گردد: میان cap به معنی «کپی» و night-cap که نوعی پرندۀ کوچک ننه سرام است. - م.

عرشه

[تابوت روی دوشکة مقابل هم بین میز لیدار و دهانه انبار کشتی قرار گرفته است، نجاردزهای تابوت را باالیاف طناب سریش می‌گیرد، دنباله رشته‌های تاپیده طناب از کلاف بزرگی که درپیش سینه نجار قرار گرفته به تدریج باز می‌شود. — اهب آهسته ازپلکان اطاق خود پیش می‌آید، و صدای آمدن پپی را از دنبالش می‌شنود.]

«برگرد، بچه، همین الان بر می‌گردم پیشت. رفت، حتی این دست خودم به اندازه این بچه از هوسها و اوامر من بی‌گفتگو اطاعت نمی‌کند. و اهر و وسط کلیسا درست کرده‌اند، این چه باشد؟»

«نجات غریق، قربان. به دستور آقای استارباک، قربان، مواظب دهانه انبار باشید.»

«متشکرم، نجار، تابوتت نزدیک اطاق آماده است.»

«بله قربان؟ دهانه انبار؟ آه، درست است. درست است.»

«تو همان پایساز نیستی؟ نگاه کن، این ساق از دکان تو نیست؟»

«قربان فکری کنم باشد. قربان، بندش محکم است؟»

«پد نیست. اما مگر تو در ضمن مرده شو نیستی؟»

«چرا قربان. من این را که می‌بینید به عنوان تابوت کویکوئنگ سر هم کردم، اما

حالا مجبورم کرده‌اند چیز دیگری از آن بسازم.»

«پس بگو ببینم: تولات پیر بت پرست همه کاره کاسل نخود هر آش انحصارچی

نیستی که یک روز به ساختن پا مشغول می‌شوی و روز بعد تابوت می‌سازی که توی آن درازشان کنی و باز از همان تابوتها نجات غریق درست می‌کنی؟ تو مثل خداها به اصول بی‌اعتنایی و به همان اندازه هم همه کاره.»

«اما، قربان، من هیچ منظوری ندارم. هر کاری می‌کنم در فکر همان کارم.»

«باز هم مثل خدایان. گوش کن، تو هیچ وقتی مشغول ساختن تابوت هستی آواز

نمی‌خوانی؟ می‌گویند تیتانها وقتی دهانه آتشفشانها را می‌تراشیدند زمزمه می‌کردند؛ و آن قبرکن نمایشنامه هم بیل به دست آوازی خواند. تو هیچ نمی‌خوانی؟»

«آواز، قربان؟ آیا آواز می‌خوانم؟ اوه، قربان، خواندن و نخواندن برای من فرقی

نمی‌کند. اما دلیل اینکه آن قبرکن موسیقی راه انداخته حتماً این بوده که در بیل او هیچ موسیقی نبوده. اما این پتک درزگیر از موسیقی پر است. به آوازش گوش بدهید.»

«بله، اما علت آن این است که در تابوت تخته صداداری و آنچه چیزها را

تخته صدادار می‌کند این است — که چیزی زیر آنها نیست. و با وجود این، نجار، تابوتی که جسدی در آن باشد هم خیلی زیاد همین طنین را دارد. هیچ وقت به حمل تابوت کمک کرده‌ای و صدای برخورد تابوت را وقت ورود به دروازه حیاط کلیسا شنیده‌ای؟»

«قربان، من به حق...»

«حق؟ حق کدام است؟»

«حق، قربان، دیگر، این یک جور تکیه کلام است — همین، قربان.»

«هوم، هوم. خوب، بگو.»

«داشتم این را می‌گفتم، قربان، که...»

«تو کرم ابریشمی؟ گفتت را از توی خودت می‌قتی؟ به سینه‌ات نگاه کن. زود باش، و این تله‌ها را هم از جلو چشم بردار.»

«رفت به عقب کشتی. اما چیز ناگهانی بود، جز اینکه در ارتفاعات زیاد باران و باد ناگهان می‌آید. شنیده‌ام جزیرهٔ آلبه مارله یکی از جزایر گالیپاگویی قرار گرفته که خط استوا درست از میان آن می‌گذرد. به نظرم می‌آید که یک جور خط استوایی این پیر مرد را هم درست از وسط به دو نیم کرده. همیشه نزدیک خط استواست. داغ و آتشین. دارد این طرف نگاه می‌کند - طناب، بیا، زود، باز همان آتش و همان کاسه. این تیشه چوب پنبه است و من استاد شیشه‌های موسیقی - تمپ، تمپ.»

[اهب خطاب به خود]

«منظره‌ای است هاء، عجب صدایی، آن دارکوب سفید سر درخت پوک را نوک می‌زند. خوب می‌شود در این وضع به کور و گنگ حسد برد. می‌بینی، آن چیز روی دو بشکه موازی قرار دارد و پر از ریسمانهای والکشی است. این یارو از آن ناقلاهاست. راتانا! خوب، پس ثانیه‌های عمر انسان تیک تیک می‌کند، عجب هر چیز مادی غیر مادی و بی‌اهمیت است. چه چیزهایی واقعی به جز افکار بی‌وزن موجود هستند؟ و اما این همان نشانهٔ وحشت‌انگیز مرگ تلخ است که با اتفاق محض به نشانهٔ با معنی کمک و امید به زندگی به خطر آویخته بدل شده است. از تابوت نجات غریق ساخته‌اند. آیا معنی بیشتری هم دارد؟ آیا ممکن است به یک مفهوم روحانی تابوت دست‌آخر حافظ ناسیرایی باشد. فکرش را خواهیم کرد. اما نه، چنان در نیمهٔ تاریک زمین فرو رفته‌ام که نیمهٔ دیگر آن که علمی و روشن است به نظرم تاریک‌روشن ناپایدار می‌آید. نجاره، هیچ خیال‌نداری آن صدای لعنتی را تمام کنی؟ من می‌روم پایین، وقتی بر می‌گردم نمی‌خواهم این را اینجا ببینم. خوب، پیپ، در این باره با هم حرف می‌زنیم، راستی عجیبترین فلسفه‌ها را از تو می‌گیرم، حتماً جویهای ناپیدایی از دنیاهای ناشناخته در تو سرازیر می‌شوند!»

فصل یکصد و بیست و هشتم

کشتی پکوئود با کشتی رحیلا برخورد می‌کند

روز بعد کشتی بزرگی به نام رحیلا دیده شد که مستقیم به سوی پکوئود می‌آمد، در حالی که بر تمامی دکلهای آن خوشه‌های تفرات آویخته بودند. در آن هنگام کشتی پکوئود از میان آب با سرعت خوبی پیش می‌رفت، اما همینکه کشتی فراخ سینهٔ ناشناس که از جانب باد می‌آمد به کشتی پکوئود نزدیک شد همهٔ شرعهای پر باد همچون بادکنک ترکیده روی هم ریختند و از تنهٔ ضرب دیدهٔ پکوئود زندگی رخت بر پست.

مرد پیر اهل جزیرهٔ انسان زیر لب گفت: «خبرهای شوم، این کشتی خبرهای شوم آورده.» اما پیش از آنکه ناخدای آن کشتی که شیپور بر دهان در قایق خود ایستاده بود بتواند با آهنگ امیدواران اهب را ندا دهد، صدای اهب را شنیدیم، که «وال سفید را ندیدی؟»

«چرا، دیروز یک قایق والگیری را روی دریا سرگردان ندیدید؟»

اهب شادی خود را خفه کرد و بدین سؤال ناسنتظر پاسخ منفی داد و با کمال میل می‌خواست به کشتی ناشناس برود که دیدیم ناخدای ناشناس کشتی خود را از حرکت باز داشته خود از پهلوی کشتی فرود می‌آید. چند پاروب محکم و قلابهای قایق او به زنجیرهای اصلی پکونود گیر کردند و ناخدای ناشناس به بالای عرشه جست. اهب بیدرنگ او را شناخت که از مردم ناتوکت است. اما هیچ سلام و تهنیت رسمی مبادله نشد.

اهب که بدو نزدیک می‌شد، فریاد زد: «کجا بود؟ کجا بود؟ کشته نشد که؟»

چنین معلوم شد که دیرگاه روز پیش وقتی سه قایق کشتی ناشناس با گله‌ای وال در کشمکش بوده‌اند و این کشمکش آن قایقها را تا حدود چهار یا پنج میل از کشتی دور کرده بوده است، و در آن حال که هنوز هم به طرف باد با سرعت در دنبال والها بوده‌اند، سروکوهان سفید مویی دیک ناگهان از آب آبی‌رنگ بالا زده بود، و در آن حال فاصله زیادی با پشت باد نداشته و بی‌فاصله قایق چهارم که بادباندار بوده و به‌طور ذخیره نگاهداشته شده بود برای شکار به آب انداخته شده بود. پس از حرکت تندی پیشاپیش باد، این قایق چهارم که از هر سه قایق دیگر تیزتر بوده ظاهراً توانسته بود زویینی به‌سویی دیک بزند - یعنی دست کم تا آن اندازه که نهبان سر دکل می‌توانست چیزی در آن باره بگوید. از راه دور آن قایق را که به اندازه نقطه کوچک شده بود دیده بود و پس از آن برقی از آب جوشان سفید به چشمش خورده بود و پس از آن دیگر هیچ. و از این امر چنین نتیجه گرفته بودند که چنانکه بارها اتفاق افتاده است وال مضروب با شکارچیان خود به‌طور نامحدود گریخته بود. تا حدی هراس ایجاد شده بود، اما هنوز به وحشت نرسیده بود. علاسهای بازگشت را بالای دکلهای نصب کرده بودند سپس تاریکی چیره شده بود و چون کشتی ناگزیر شده بود که سه قایق دیگر را که به سمت باد رفته بودند قبل از حرکت برای جستجوی قایق چهارم که درست به طرف مقابل رفته بود از دریا جمع کند نه‌فقط مجبور شده بود قایق چهارم را تا نیمه شب به سرنوشت خود وا گذارد بلکه به‌طور موقت فاصله خود را با آن قایق چند برابر کرده بود. اما پس از آنکه عاقبت باقی جاشوان را سالم به کشتی آورده بودند، همه شراعها را برافراشته و بادبانهای کوچک کمکی را پشت شراعها آویخته، دنبال قایق گمشده راه افتاده بودند. در دستگاه پیه‌گذاری آتش افروخته بودند. تا در دریا دیده شوند و از هر دو سلاح یکی بالای سر دکل پاس می‌داده است. اما هر چند پس از آنکه کشتی ریحلا مسافتی را پشت سر گذارده بود که برای رسیدن به محل فرضی افراد گمشده وقتی بار آخر دیده شده بودند کافی بود، توقف کرده قایقهای ذخیره را به آب انداخته بود تا اطراف را بگردند و چون چیزی نیافته بود بار دیگر مسافتی پیش رفته از نو متوقف شده و باز قایقها را به آب انداخته بود و با آنکه این کار را تا برآمدن روز دنبال کرده بود، باز هم کوچکترین نشانی از قایق گمشده به چشم نیامده بود.

همینکه بازگفتن داستان به پایان رسید، ناخدای ناشناس بیدرنگ به سخن خود ادامه داد و هدف خود را از سوار شدن به پکونود آشکار ساخت. میل داشت که کشتی پکونود در جستجوی قایق گمشده با او یاز شود. با چهار یا پنج میل فاصله از یکدیگر به‌طور موازی حرکت کنند و دریا را بگردند و به اصطلاح همه افق را زیر و رو کنند.

استاب بهنجوا به فلاسک گفت: «حاضرم شرط ببندم که کسی در آن قایق گمشده بهترین نیمتنه ناخدا را بلند کرده، یا شاید هم ساعت او را و ناخدا خیلی اصرار دارد که آن را پس بگیرد. هیچ کس تا به حال نشنیده درگیر و دار فصل والگیری دو کشتی والگیری وظیفه‌شناس دنبال یک قایق والگیری گمشده بگردند، نگاه کن، فلاسک، ببین چه جور رنگش پریده - رنگ ته چشمش هم پریده - نگاه کن - این نیمتنه اش نبوده - حتماً...»

«پسر، پسر خودم، یکی از جاشوان آن قایق بود. شما را به خدا - خواهش می کنم، التماس می کنم.» ناخدا اهب تا اینجا با سردی تمام به درخواست ناخدای ناشناس گوش داده بود و شخص اخیر دیگر فریاد می کشید: «فقط چهل و هشت ساعت کشتی خودتان را به من کرایه بدهید - با کمال میل پولش را می دهم، پول خوبی هم می دهم - یعنی اگر راه دیگری نباشد فقط چهل و هشت ساعت - همین فقط - باید این کار را بکنید - حتماً - و این کار را خواهید کرد.»

استاب فریاد زد: «پسرش! اوه پسر، پسرش را از دست داده! آن نیمتنه و ساعت را بیخود گفتم - حالا اهب چه می گوید؟ باید حتماً پسر را نجات بدهیم.»

مرد پیر اهل جزیره انسان که پشت سرشان ایستاده بود گفت: «او هم دیشب با دیگران غرق شده. خودم صدایشان را شنیدم - همه شما هم شنیدید.»

و اما چنانکه اندکی بعد معلوم شد آنچه این حادثه کشتی رحیلا را حزن انگیزتر ساخت این وضع بود که نه فقط یکی از پسران ناخدا جزء جاشوان قایق گمشده بود، بلکه در همان موقع نیز از طرف دیگر میان جاشوان یکی دیگر از قایقهای والگیری که به واسطه زیور و شدن اوضاع هنگام تعاقب، در تاریکی شب، یک پسر دیگر او هم بوده است و به واسطه آن تا بدتی پدر بینوا به ته ظالمانه ترین سرگردانیها فرو رفته بوده و از این گرفتاری به واسطه اتخاذ روش معمول کشتیهای والگیری در این گونه اوضاع غیر عادی از طرف نایب اول کشتی آن هم به حکم غریزه، خلاص شده بود. آن روش این است که چون کشتی میان چند قایق از هم جدا و به خطر افتاده گیر کند همواره باید نخست عده بیشتر را نجات دهد. اما ناخدا به علت درونی نامعلومی از ذکر تمام این مطالب خودداری کرده بود و تا وقتی که سردی اهب او را مجبور به اشاره ای به فرزند مفقود نکرده بود شرح نداد که آن پسر، پسر بچه ای در حدود دوازده ساله بود که پدر با عشق پدری شدید، اما عاری از سستی و تکاهل که مخصوص اهل ناتتوکت است بدین گونه در آن سن و سال کم در صدد برآمده بود که او را با خطرات و شگفتیهای حرفه ای که تقریباً از زمانهای از یاد رفته سرنوشت همه نژادها بوده است در عمل آشنا سازد. و نیز حدوث این واقعه نادر نیست که ناخداهای ناتتوکتی پسری را در همان سالهای اندک به مدت فشرده سه یا چهار سال از خود دوری کنند و برای سفر به کشتی والگیری دیگری می فرستند تا نخستین اطلاعات مربوط به حرفه والگیری آن پسران به هیچ عنوان دستخوش طرفداری و جانبگیری طبیعی اما بیموقع پدر یا هراس و نگرانی نادر بایست او نشود. و اما در این مدت ناخدای ناشناس همچنان مطلوب خود را از اهب التماس داشت و اهب همچون سندان ایستاده هر لطمه ای را می پذیرفت بی آنکه اندک لرزشی بدو دست دهد.

ناشناس گفت: «من نخواهم رفت تا وقتی که شما جواب مثبت به من بدهید. با من کاری بکنید که می خواهید در وضع مشابهی من با شما چنان بکنم. برای شما، ناخدا اهب، پسر داشتن - هر چند بچه ای باشد و همین حالا در خانه دور از خطر به سر ببرد - بچه ای آن هم در سن پیری - بله، بله، دیدم که نرم شدید - آهای، نقرات، بدوید، بدوید، و آماده باشید که شراعها را بکشید.»

اهب نعره زد: «ببهرکت. به یک طناب بادبان هم دست سزنید.» و سپس با صدایی که هر کلمه را با تفصیل بیان می کرد گفت: «ناخدا گاردینر، من این کار را نمی کنم. همین حالا هم وقت تلف شده. خدا حافظ، خدا حافظ. خدا به تو عنایت فرماید و سرا ببخشاید، اما باید بروم. آقای استارباک، به ساعت داخل دایره دان نگاه کنید و سه دقیقه بعد، از همین حالا، هیچ غریبه ای را راه ندهید. بعد رویه جلو حرکت کنید و کشتی مثل سابق به پیش برود.»

ناخدا اهب به شتاب پشت کرد و با چهره گردانده به اطاق خود رفت و ناخدای ناشناس را با این رد بلا شرط و کامل تقاضای مصرانه او به جای خود میخکوب کرد. اما گاردینر از سحرزدگی بیرون آمد و به شتاب به کنار کشتی رفت و چنان پایین رفت که گویی به قایق خود سقوط کرد و به کشتی خود بازگشت. اندکی بعد رد دو کشتی از یکدیگر دور شد، و تا وقتی کشتی ناشناس پیدا بود دیده می شد که اینجا و آنجا پهلوی هر نقطه تیره در دریا هر قدر هم کوچک باشد از راه مستقیم باز می ماند. شرعهای آن، این سوی و آن سوی گرد می چرخیدند، کشتی به طرف باد و پشت به باد حرکت می کرد، گاه به میان دریای متلاطم می رفت و گاه از آن روی بر می تافت و در همه مدت دکلهای آن مثل سه درخت گیلاس تنومند و بلند هنگام گیلاس چینی از نفرات انباشته بود.

اما به دیدن راه سپری آسپخته به توقف و اعوجاج و افسردگی واضح بود که آن کشتی با آن همه آب آفشانی که در حرکت داشت باز هم از آسایش بی نصیب بود. این رحیلا بود که بر فرزندان خود می گریست چون نزد او نبودند.

فصل یکصد و بیست و نهم

اطاق ناخدا

(اهب به راه می افتد که به عرشه برود، پهب دست او را می گیرد که دلش بیفتد.)

«پسرك، پسرك، به تو گفتم که نباید حالا دنبال اهب بروی. آن ساعت نزدیک است که اهب تو را از خود نترساند و نراند اما حاضر نباشد کنار او باشی. پسرك بینوا، در تو آن خاصیت هست که من برای بیماریم خودم آن را زیاد از حد شفا بخش می یابم. همجنس همجنس را شفا می دهد، و برای این شکار که در پیش داریم بیماری من مطلوبترین تندرستی من می شود. تو این پایین بمان که به تو خدمت می کنند، درست مثل این که ناخدا باشی. بله، پسرك روی همین صندلی چرخدار من می نشینی، تو باید یک چرخ دیگر آن باشی.»

«نه، نه، نه، قربان، شما تن سالمی ندارید. قربان، سرا به جای پایي که از میان رفته به کار ببرید. قربان، قدم روی من بگذارید. من بیش از این تمنای ندارم که جزئی از شما باشم.»

«واه! با وجود هزاران هزار رذل این سرا در برابر وفاداری کم نشدنی انسان وسواسی می کند - سیاهرو و دیوانه می کند - اما خیال می کنم قول همجنس همجنس را شفا می دهد در مورد او هم مصداق داشته باشد - باز دارد عاقل می شود.»

«قربان، به من می گویند استاب، یک بار پیپ کوچولوی بیچاره را که استخوانهای سرده اش حالا سفید هستند با وجود سیاهی پوست زنده اش رها کرد. اما قربان، آنطور که استاب پیپ را رها کرد من هرگز شما را رها نمی کنم، قربان، من باید با شما بیایم.»

«اگر باز هم بیشتر با من اینطور حرف بزنی مقاصد اهب در او واژگون می شود. به تو

گفتم نه، یعنی نمی‌شود.»

«اریاب خوب، اریاب، اریاب!»

«اینطور گریه کن تا بکشمت! مواظب خودت باش، چون اهب هم دیوانه است. گوش بده، بارها صدای پای عاج را بالای عرشه خواهی شنید، و از همان خواهی دانست که من هنوز آنجا هستم. حالا قرار می‌گذارم و می‌روم. دستت را بده! - به هم خوردند! پسرک تو مثل محیط دایره نسبت به مرکزش ثابت هستی. پس خدا تو را تا ابد برکت دهد - و حال که به اینجا رسید - خدا تو را حفظ کند، هر بلایی هست باشد.»

[اهب می‌رود، پپ یک قدم به پیش برمی‌دارد]

«همین حالا اینجا ایستاده بود. من دره‌های او ایستاده‌ام - اما من تنها هستم. حالا اگر همان پپ بیچاره هم اینجا بود این تنهایی را تحمل می‌کردم، اما پپ هم گم شده. پپ! پپ! دنگ! دنگ! دنگ! پپ را که دیده‌ای باید این بالا باشد. در را امتحان کنیم. چه؟ نه چفت دارد و نه قفل نه میله، و با وجود این باز نمی‌شود. باید سحر باشد، اثر کلام اوست که به من گفت همین‌جا بمانم. بله، و به من گفت این صندلی چرخدار مال من است پس همین‌جا می‌نشینم درست در وسط کشتی، پشت به سردر، و رو به بنیان و سردکل کشتی. ملاحان پیر می‌گویند دریادارهای بزرگ در لباسهای سیاهشان گاهی در همین‌جا پشت سبز می‌نشینند و بر رجهای سروانها و ستوانها ریاست می‌کنند. هه، هه! این چه هست؟ سرشانه! سرشانه! سرشانه‌ها همین‌طور زیاد می‌شوند، تنگهای مشروب را دور بگردانید. خیلی از دیدنتان خوشوقتم. آقایان جاسه‌ایتان را پر کنید! اما عجب حالی است! پسر سیاهپوست سیزبان سردان سفیدپوستی شده باشد که روی نیمتنه‌هایشان یراق دوزی کرده‌اند! - آقایان، شما کسی را به اسم پپ ندیده‌اید؟ - یک پسرک سیاهپوست، به قد پنج قدم. با ظاهر خمزده و بزدل! از یک قایق والگیری به دریا پرید - ندیده‌ایدش؟ نه، خوب، پس، آقایان ناخداها، باز هم جامتان را پر کنید. بخوریم به رسوایی هرچه بزدل است! اسم کسی را نمی‌برم. خجالت بکشند! یک پایت را روی میز بگذار. بر همه بزدلها شرم باد. - هیس! آن بالا صدای عاج می‌شنوم - آه، اریاب، اریاب، راستی وقتی مرا می‌گذاری و می‌روی دلم می‌شکند. اما همین‌جا می‌مانم، ولو سنگ به این پشت بخورد و سوراخ کند و صدفها را پیش من بیاورند.»

فصل یکصد و سی‌ام

کلاه

و اما اکنون که در وقت و محل درست پس از گشت مقدساتی چنان طولانی و وسیع و پشت سر گذاردن تمامی آبهای وال-رو اهب چنان می‌نمود که دشمن خود را تا اقیانوس کناری دنبال کرده بود تا او را با اطمینان و یقین بیشتر در آنجا بکشد و اکنون که خود را نزدیک به همان عرض و طول جغرافیایی می‌یافت که زخم آزارنده او بر او وارد آمده بود و اکنون که با کشتی دیگری برخورد کرده بودند که همان دیروز عملاً با سوی دیک روبه‌رو شده بود -

۱. با اعتدال از غروبانه هوشمند توضیح می‌دهد که پپ به خیال روی شانه خرد درجه یا پاگرد می‌بیند - م.

و اکنون که همه ملاقاتهای پیاپی او با کشتیهای مختلف بهطور متضاد در این امر توافق داشتند که با چه بی‌اعتنایی ابلیسی موی دیک شکارچیان خود را از هم می‌دید، خواه خود بدیشان هجوم آورده بود خواه ایشان بدو حمله کرده بودند؛ در این هنگام بود که چیزی در چشمان پیرمرد نهان شده بود که دیدن آن برای موجودات ضعیف اندکی هم قابل تحمل نبود. به همان گونه که ستاره بیغروب قطبی که طی شب ششماهه دراز قطبی برق خیره ثابت و مرکزی شکافنده خود را نگاه می‌دارد، در این هنگام نیز مقصد اهب بر نیمه شب دائمی جاشوان اندوهزده بهطور ثابت می‌درخشید. چنان بر بالای ایشان سیطره یافته بود که همه بدلیها و شکها و سستیها و ترسهایشان باخرسندی زیر جانشان نهان می‌شد و یک جوانه یا برگ هم نمی‌زد.

در این فاصله شوم، هرگونه طبیعت نیز از طبیعی و ساختگی محو شد. استاب دیگر کوشش نمی‌کرد که لبخندی پدید آورد، و استارباک دیگر جهدی نداشت که از لبخند جلوگیری کند. شادی و غم، امید و ترس چنان می‌نمود که همه یکسان بهطور موقت در هاون بسته روح اهب گرد و غبار شده بودند. همچون دستگاههای خودکار بهطور ناهمیده اطراف عرشه می‌جنبیدند و در همه حال توجه داشتند که چشمان خود کام پیر مرد بر ایشان دوخته است. اما اگر او را در ساعات سری و محرمانه ترش با دقت بیشتری زیر و رو می‌کردی که خود می‌پنداشت جز از یک نگاه چشمی متوجه او نیست، هرآینه می‌دید که همچنانکه چشمان اهب بدان گونه جاشوان را می‌هراساند نگاه بی‌پایان سرد پاریسی نیز نگاه اهب را می‌ترساند؛ یا هرگونه که بود دست کم بهطریق مجهولی گاه در آن تأثیر می‌کرد. در این هنگام چنان حال عجیب فرار و اضافی به تدریج در فتح الله پدید آمد و چنان لرزه‌های بی‌انقطاعی او را می‌جنباند که افراد با نظر تردید در او می‌نگریستند و چنان بود که گویی نیمی نامطمئن بودند که آیا واقعاً موجود میزنده یا سایه مرتعشی است که از بدن موجود ناسرئی برکشتی افتاده است. و آن سایه همواره در کشتی در حرکت بود. چون حتی شبها هم کسی یقین نداشت فتح الله می‌خواهد یا بهزیر می‌رود. ساعتها بی‌حرکت می‌ایستاد، اما هرگز نمی‌نشست و تکیه نمی‌داد. چشمان زرد اما شگفتی‌زای او به‌وضوح می‌گفتند: ما دو نوبتی هستیم که هرگز روی آسایش نمی‌بینیم.

و اما اکنون هیچ موقع از شب یا روز امکان نداشت سلاخان به عرشه بروند و اهب پیش از ایشان به عرشه نرفته باشد، یا در سوراخ جای پایش ایستاده بود یا بهطور دقیق روی تخته‌های بین دو حد تغییرناپذیر قدم می‌زد. یکی دکل بزرگ و دیگر چادر آخرین. یا او را می‌دیدند که در دهانه پلکان اطاق خود ایستاده. پای زنده‌اش را بر عرشه نهاده، چنانکه گویی بخواهد بالا بیاید، کلاهش روی چشمانش افتاده، بدان گونه که هرگونه بی‌حرکت می‌ایستاد و هر قدر شب و روز افزوده می‌شد یقین بود که در نوبت خود نیارسیده، اما چشمانش را که زیر آن کلاه کج نهان شده بودند کسی نمی‌توانست بدون اشتباه بگوید که باوجود اینها همه گاه بسته بودند یا باز هم با دقت همه را بررسی می‌کردند. هر چند یک ساعت تمام در دهانه پلکان بدان گونه می‌ایستاد و رطوبت شبانه بدون توجه به صورت قطرات ژاله روی آن نیمتفه و کلاه از سنگ تراشیده جمع می‌شد. اهمیتی نداشت. لباسهایی را که شب خیس می‌کرد آفتاب روز بر تن او خشک می‌کرد، و بدین گونه روزها و شبهای پیاپی دیگر از سطح کشتی پایین نمی‌رفت، هر چیز که از اطاق خود می‌خواست دنبال آن می‌فرستاد.

در همان هوای آزاد غذا می‌خورد، یعنی تنها دو غذایش را آنجا صرف می‌کرد. ناشنایی و ناهار را، به شام هرگز دست نمی‌زد، و نیز ریش خود را اصلاح نمی‌کرد که پرگه و تیره همچون ریشه‌های از خاک درآمده درختان از پا درآمده که در پایه برهنه درخت همچنان

بیهوده می‌رویند هر چند در قسمت بالاتر از میان رفته‌اند، رشد می‌کرد. اما با آنکه همه زندگی او اکنون به صورت یک کشیک بر عرشه کشتی در آمده بود و هر چند کشیک سرد پارسی نیز مانند کشیک خود او تعطیل بردار نبود، باز هم چنان می‌نمود که این دو هرگز سخن نمی‌گفتند - با یکدیگر - مگر آنکه در فواصل طولانی مطلب‌گذرای بدون فوریتهی آن کار را لازم می‌ساخت. با آنکه چنین سحر نیرومندی به‌ظاهر در خفا آن دو را به هم می‌پیوست، در جلا و به‌نظر جاشوان وحشتزده چنان می‌نمود که همچون دو تیر از هم جدا هستند. اگر به‌هنگام روز از قضا کلاسی می‌گفتند به‌هنگام شب تا آن حد که به‌اندک تبادل لفظی میان آن دو مربوط باشد - هر دو گنگ بودند. گاه چند ساعت بدون آنکه یک کلمه میانشان بگذرد در نورستارگان دور از هم ایستاده بودند؛ اهب در دهانه پلکان و مرد پارسی زیر دکل بزرگ؛ اما باز هم به‌طور ثابت به یکدیگر خیره می‌نگریستند. چنانکه گویی اهب در مرد پارسی سایه‌های مقدر خود را می‌دید و مرد پارسی در اهب ذات گریخته خود را.

اما با این همه، هرطور که بود اهب - در شخصیت خاص خود بدان گونه که هر روز و هر ساعت و هر لحظه به‌تحوی فرمانده بر زیرستان خود آشکار می‌ساخت - اهب چنان می‌نمود که امیری مستقل است و سرد پارسی کسی به‌جز برده او نیست. با وجود این باز هم چنان می‌نمود که هر دو به یک یوغ بسته‌اند و جابری نا پیدا آن هر دو را می‌راند، سایه نزار را پهلوی دنده تیروستند. چون این پارسی هرچه بود اهب پابر جا همه دنده وین و نیرو بود. با برآمدن ناچیزترین درخشش سیدیه دم آواز آهنین او از دنبال کشتی به گوش می‌رسید: «بر سر دکلها نوبتی بفرستید!» و در تمام مدت روز تا پس از غروب آفتاب و گذشتن سایه روشن، همان آواز ساعت به ساعت همراه نواختن زنگ سکانبان به گوش می‌رسید: - «چه می‌بینید؟ - دقت! دقت!»

اما چون سه یا چهار روز از برخورد با ریحیلاهی کودکی جوی گذشت و هنوز هم فواره‌ای در آب دیده نشده بود، سرد پیر یکه‌خل گویی از وفاداری جاشوان خود به شک افتاده بود، یا دست کم نسبت به همه بدگمان شده بود مگر زوین اندازان بت پرست. حتی به‌ظاهر شک داشت که استاب و فلاسک آن منظره‌ای را که او در جستجوی آن بود عمداً نادیده بگیرند. اما اگر هم چنین اندیشه‌های آبیخته به بدگمانی در سردانت هوشمندانه از اظهار شفاهی آنها خودداری کرد، هر چند اعمال او ممکن بود به‌ظاهر اشاره‌ای بدان اندیشه‌ها باشد.

گفت: «اولین کسی که چشمش به‌وال بیفتد خودم خواهم بود. پله! آن اشرفی باید به اهب برسد!» و به دست خود از ریسمانهای شراع چیزی شبیه سبد ساخت و با یک حرکت دست یک سر طناب را بالا انداخت تا به سر سردکل بگیرد و سپس هر دو سر طناب را به دست گرفت و یکسر آن را به سبد خود بست و حلقه‌ای برای سردیگر آماده ساخت تا آن را به نرده ببندد. پس از آن با آن سرکه هنوز در دستش بود و در حالی که نزدیک حلقه ایستاده بود، پیرامون خود به جاشوان کشتی خویش نگرست و هر یک را اندک مدتی زیر نگاه گرفت و این مدت را در مورد داگو و کویکوئنگ و تاشته‌گو افزود، اما از نگرستن به فتح الله ابا کرد و سپس نگاه محکم و ثابت خود را به نایب اول دوخت و گفت: «آقا، طناب را بگیرد - استارباک، آن را به دست تو می‌سپرم.» آنگاه خود را در سبد جا داد و اشاره کرد که او را به نشیمن سردکل بالا ببرند. استارباک کسی بود که عاقبت طناب را محکم بست و پس از آن نزدیک آن ایستاد. و بدین گونه اهب که یک دست را دور دکل بزرگ گرفته بود پهن و فراخ به عرصه دریا نگرست - پیش و پس و این بر و آن بر - در حدود دایره گسترده‌ای که از ارتفاعی چنان زیاد بر آن مسلط بود.

هنگامی که سلاخی بخواهد با هر دو دست در ارتفاع زیاد و تقریباً کنار افتاده‌ای

روی شرعها کار کند که از قضا هیچ جای پا ندارد. برای رسیدن بدانجا او را باطناب بالا می‌کشند و در چنین اوضاع و احوالی آن سرطناب که روی عرشه بسته شده است به‌طور خاص به یک نفر سپرده می‌شود که به‌خصوص از آن نگهداری کند. چون در آن جنگل شرعها و طنابهای درهم که ارتباطهای مختلف و گوناگون آنها را در آن بالا همواره نمی‌توان به‌نحو عاری از خطایی با آنچه از روی عرشه دیده می‌شود تمیز داد، و هنگامی که آن سر این طنابها که روی عرشه است هر چند دقیقه یک‌بار از بستها فرو می‌افتند. اگر ملاحی که بالا برده شده است و نگهدارنده دائمی بر او گمارده نشده است، بر اثر بی‌احتیاطی جاشوان به‌پهلوی بیفتد و یک راست در ریاسقوط کند طبعاً به‌مرگ او منجر خواهد شد. از این روی تشریفات اهب در این زمینه غیر معمول نبود و تنها چیزی که در آن عجیب می‌نمود آن بود که استاربانک، یعنی تقریباً تنها فردی که دل به دریا زده با عملی که اندکی به‌تصمیم مستقل نزدیک بود با او در افتاده بود و نیز یکی از آن کسان بود که اهب به‌ظاهر نسبت به وفاداری او در امر دیده‌بانی تا حدی شک برده بود - عجیب بود که درست همین شخص را اهب به‌عنوان نگهدارنده خود انتخاب کند و آزادانه اختیار زندگی خود را به‌دست کسی بسپرد که از لحاظ دیگر طرف اطمینان او نباشد.

و اما نخستین بار که اهب بر آشیان سرد کل نشست هنوز ده دقیقه از رسیدنش نگذشته بود که یکی از آن بازهای دریایی وحشی و نوک قرمز که بیشتر وقتها به‌نحو آزارنده‌ای در این عرض و طول جغرافیایی دور سر افرادی که بالای دکلها هستند پرواز می‌کنند یکی از این پرندگان چرخان و نعره‌کشان گرد سر اهب به‌پرواز و چرخ زدن سریع پرداخت. آنگاه هزار قدم راست به‌هوا بالا رفت و سپس با چرخ فزونی پایین آمد و باز گرد سر اهب به‌چرخیدن مشغول شد.

اما اهب که خیره و ثابت به‌اتفاق تیره و دور می‌نگریست به‌ظاهر ستوجه این پرنده وحشی نشد و چون عمل پرنده غیر عادی نبود اگر کس دیگری هم به‌جای اهب بود متوجه آن نمی‌شد جز آنکه در این هنگام چنین می‌نمود که بی‌توجه‌ترین چشمها تقریباً در هر منظره‌ای نوعی معنی زیرکانه می‌دید.

ناگهان سلاح اهل سیسیل که چون بالای سرد کل وسطی دیده‌بانی می‌کرد درست پشت اهب اما اندکی پایینتر از او قرار داشت و میانشان را دریایی از هوای عمیق انباشته بود، فریاد زد: «کلاهتان، کلاهتان، قربان!»

اما پیش از پایان یافتن کلام او بال سیاه پیش چشمان پیرسرد را گرفته بود و مستقار خمیده و دراز به‌سرش مشغول بود: باز سیاه با فریادی بلند با شکار خود پرید و دور شد.

عقابی سه‌بار گرد سر تارکن پرید و کلاه او را برداشت و باز بر سر او نهاد و به‌حکم این کار عقاب زن تارکن، تاناکیل اعلام کرد که تارکن پادشاه روم خواهد بود. اما آن تطیر تنها به‌واسطه باز نهادن کلاه تقال شناخته شد. اما کلاه اهب هرگز باز داده نشد. باز وحشی کلاه به‌مستقار همچنان پرید و پرید. پیشاپیش کشتی می‌رفت و عاقبت از نظر ناپدید شد و در حالی که از نقطه ناپدید شدن او لک سیاه کوچکی به‌زحمت دیده شد که از آن ارتفاع شاسخ به‌دریا افتاد.

ای بیگانه‌ها، بیهوده از صحنه دفن غم‌انگیز ما می‌گریزید، پشتتان را به ما کرده‌اید تا تابوتتان را تماشا کنیم.»

فصل یکصد و سی و دوم

هماوازی

روز روشن و آبی فولادی بود. گنبد‌های هوا و دریا را در آن نیلگون همه‌جا گیر درست نمی‌شد از هم بازگفت. فقط ستارهٔ فکور به نحو شفافی صافی و نرم بود و ظاهر زنان را داشت و دریای قوی و مردمانند، مانند سینهٔ شمشون به هنگام خواب با آسایش قوی و طولانی و ماندگار بر می‌آمد.

اینجا و آنجا بال‌های سفید بر فکون پرندگان بدون نقش و نگار کوچک در آسمان می‌درخشید. اینها افکار نرم هوای زنانه بودند. مادر آن اعماق نیلگون بی‌سرانجام لویاتان‌های توانا و شمشیر ماهی‌های خونخوار و کوسه‌های تنومند پس و پیش می‌رفتند و اینها افکار قوی و آشفته و آدمیکش دریای مردانه بودند.

اما هرچند در درون تضاد برپا بود، در برون آن تضاد به صورت سایه و سیاهی بود، آن دو یکی می‌نمودند، تنها همان نری و مادگی بود که آن دو را از یکدیگر مشخص می‌ساخت.

در اوج آسمان خورشید همچون پادشاه یا تزار چنان می‌نمود که آن هوای نرم را بدان دریای شجاع و غلطان می‌سپرد، همچنانکه عروس را به داماد می‌سپردند. و در خط کمربندی افق حرکتی نرم و لرزان - که بیشتر در حدود استوا دیده می‌شود - آن اطمینان آمیخته به اشتیاق و کوبش دل و وحشتهای محبت را که عروس بینوا همراه آنها سینهٔ خود را تسلیم می‌کند نمایش می‌داد.

اهب نامتزلزل، بسته و تاییده و کلایسه، با دو صد چین و گره و چروک، اما سرسخت باچشمان درخشان آتشگون که هنوز هم در خاکستر ویرانی می‌درخشند در هوای صافی بامدادی ایستاده جبین همچون کلاه خود شکافتهٔ خود را رو به پیشانی دختر زیبای آسمان برافراشت.

وه، از آن کودکی نامیرا و عصمت دیرزای نیلگون! موجودات ناپیدای بالدار که گرداگرد ما در پروازند. ای کودکی شیرین هوا و آسمان، تا چه اندازه از غم چنبر زدهٔ اهب پیر غافل بودید! اما میریام و سارتای کوچک، آن دو پری خندان چشم را نیز به همین گونه دیده‌ام که بی‌توجه گرد پدر پیر خود به بازی مشغول بوده‌اند و با حلقهٔ زلف سوخته‌ای که بر کنارهٔ دهانهٔ آشفشان سوختهٔ مغز او روییده بودند طرب می‌کردند.

اهب آهسته از دهانهٔ پلکان راه افتاد و عرشه را پیمود و بالای کنارهٔ کشتی تکیه کرد و به تماشای سایهٔ خود در آب پرداخت که هرچه بیشتر می‌کوشید در عمق دریا نفوذ کند برابر نگاه خیرهٔ او بیشتر فرو می‌رفت. اما دست آخر چنان می‌نمود که آن بویهای دلپذیر که هوا را سحرآمیز کرده بودند لحظه‌ای آن چیز خوره مانند را در روح او از پای نشانند. آن هوای خوش و شاد و آن آسمان دلربا عاقبت او را نوازش کردند. دنیای نامادر که آن

همه ظالم و بدخو بود، اکنون بازوان مهربان خود را گردگردن لجوج او افکنده چنان می نمود که از سر نشاط برگرده فرزندی می گیرد که هر قدر هم خطا کار و سخن ناشنوا باشد باز هم در قلب خود آن قدرت را می بیند که او را نجات بخشد و برکت دهد. اهب از زیر کلاه کج خود قطره اشکی به دریا افکند - و همه اقیانوس ساکن ثروتی همپایه آن قطره کوچک در خود نداشت.

استارباک پیرمرد را دیده، دید که چسان سخت برکنار کشتی خمیده است، و چنان می نمود که وی در دل حقیقت شناس خود نوحه بیقیاسی را که از قلب آراش مستولی بر اطراف بر می خاست می شنید. با توجه به اینکه دست به اهب نزند و نیز اهب او را نبیند، باز هم بدو نزدیک شد و همانجا ایستاد.

اهب روی گرداند.

«استارباک!»

«قربان!»

«آه، استارباک! باد بسیار بسیار ملایم و آسمان بسیار ملایمی است! در چنین روزی به همین اندازه شیرین و دلپسند - نخستین والم را زدم - بچه زویین اندازی بودم هیجده ساله، چهل، چهل - چهل سال پیش! پیش! چهل سال پیوسته والگیری! چهل سال از همه چیز بردن و گرفتار خطر و توفان ماندن! چهل سال بر دریای پیرحم گذراندن! چهل سال است که اهب خشکی آرام را پشت سر نهاده. چهل سال است که با وحشتهای دریاها به جنگ برخاسته، آری، و بلی، استارباک، از این چهل سال سه سالش را هم بر ساحل نگذرانده ام. وقتی به فکر این زندگی که کرده ام می افتم، آن دلخستگی بیکسی که این زندگی داشته است، آن یکه روی شهر مانند و دیوار کشیده و بندوبست دار خاص ناخدا که به همدردی و غمخواری دشت سرسبز بیرون شهر کمتر راه دخول می دهد - آه، از فرسودگی و سنگینی، از بردگی گینه مانند فرماندهی تنها - وقتی به فکر اینها همه می افتم که پیش از این بر من چنین حاد آشکار نبوده و فقط اندکی به وجودشان ظن برده بودم - و وقتی به یاد آن می افتم که مدت چهل سال غذای خشک نمکسود خورده ام که نشان در خورد تغذیه خشک روح من بوده - و در آن حال بینواترین مردم خشکی نشین میوه تازه به هر روز در دست داشته و نان تازه جهان را در قبال نان خشک کپک زده من در کام نهاده - و چون به فکر آن می افتم که از آن عیال - دختری که پس از پنجاه سالگی گرفتم دور افتاده ام و چند اقیانوس در میان ماست و روز بعد از عروسی به سوی دماغه هورن عزیمت کردم و در بالش ازدواج خود او را به صورت یک فرورفتگی به جا نهادم - عیال گفتم؟ - عیال؟ در واقع باید می گفتم بیوه شوهردار، آری، استارباک آن دختر بینوا را همان روز که به زنی گرفتم به بیوگی نشاندم. و آن وقت آن جنون و شوریدگی و خون جوشان و جبین سوزان که اهب پیر هزار بار همراه آنها قایق به دریا افکنده و خشمگین و کف بر دهان شکار خود را دنبال کرده - بیشتر کار شیطان است تا انسان! - آری، آری! - این اهب عجیب مدت چهل سال دیوانه و احمق و پریشان بوده است! چرا این همه به دنبال شکار خود کشی؟ چرا بازو را با پاروب و آهن و نیزه فرسودن و فلج کردن؟ و حالا مگر اهب بهتر یا توانگرتر شده؟ نگاهش کن، آه، استارباک، آیا خیلی سخت نیست که با این بار سنگین که بر دوش دارم یک پای بدیخت من هم از زیر کنده شود؟ بیا، این سوی پیر رابه کنار بزن، کورم می کند، چشمم آب می افتد. مویی چنین خاکستری هرگز جز بر خاکستر نرویده! سخت ضعیف و خمیده و کوژ پشت شده ام. گویی آدم از بهشت رانده ام و زیر بار قرون مستانه به پیش می روم. خدایا! خدایا! خدایا! دلم را بشکن! - مغزم را در هم کوب! سخریه! استهزاه! استهزاء تلخ و جانگزای موی خاکستری! آیا آنقدر بانشاط و سرور زندگی کرده ام که اکنون شما را بر

سر خود ببینم و چنین تحمل ناپذیر پیر بنمایم و پیر باشم؟ نزدیک بیا! استارباک، نزدیک من بایست! بگذار در چشم انسان نگاه کنم. بهتر از آن است که به دریا یا آسمان خیره شوم. بهتر از آن است که به خدا خیره شوم. قسم به زمین سبز و قسم به اجاق درخشان خانوادگی که این آینه جادوست که تو داری. من زن و فرزندم را در چشم تو می بینم. نه نه، روی کشتی بمان - وقتی من با قایق به دریا می روم تو میا. وقتی اهب داغ خورده سر به دنبال موی دیک می گذارد تو در کشتی بمان. آن سرنوشت از آن تو نخواهد بود. نه، نه، نه، با این خانه و کاشانه دور دست من که در این چشمان است.»

«آه، ناخدای من! ناخدای من! ای روح بزرگوار! ای قلب بخشنده! اصلا چرا باید این ماهی سفور را دنبال کرد، همراه من برویم، از این آبهای سرگبار بگریزیم، به خانه و کاشانه بازگردیم! استارباک هم زن و فرزند دارد - زن و فرزند همبازی برادرانه و خواهرانه جوانی او، همچنانکه زن و فرزند تو زن و فرزند سنین پیری و پدری و محبت و اشتیاق هستند. فرار کنیم! از اینجا برویم - همین لحظه اجازه بدهید مسیر کشتی را عوض کنم! ناخدای عزیز من، چطور با پشاست و شعف حاضریم از نو به دیدن ناتنوکت که نسال خودسان برویم! قربان، من تصویری کنم در ناتنوکت هم روزهای صاف و آبی رنگی مثل اینجا داشته باشند.»

«دارند، دارند، خودم دیده ام - بعضی روزهای تابستان، وقت صبح. در حدود همین وقت، بله - حالا پسرک وقت خواب ظهرش شده - با حرارت و دلزندگی بیدار می شود. روی تختش می نشیند و مادرش درباره من، من آدمی خوار پیر، برایش قصه می گوید. برایش می گوید که چطور من حالا در دریاها سفر می کنم، اما باز به خانه می روم و او را در بغل می گیرم و می رقصم.»

«این همان ماری من است، خود ماری است، به من قول داد که هر روز صبح پسرک را بالای تپه ببرد تا چشمش پیش از همه به بادبان پدرش بیفتد. بله، بله، دیگر بس است! تمام شد! به طرف ناتنوکت می رویم! برویم، ناخدای من، مسیر را مطالعه کنید و به طرف ناتنوکت بپریدسان. می بینید، صورت پسرک را از پنجره می بینید. دستش را بالای تپه می بینید.» اما نگاه اهب به سوی دیگر گردیده بود. همچون درخت سیوه آفت زده به خود لرزید و آخرین سیب سوخته خود را بر خاک افکند.

«این چیست، این چه چیز بینام و نشان و آن جهانی است، چه امیر و سرور حیلگر و نهانی و ظالمی است؟ چه امپراتور سنگدلی است که مرا تحت فرمان گرفته، علی رغم همه عشق و محبت طبیعی مدام در تمام مدت خود را به پیش می رانم و به در و دیوار می زنم و بی مهابا خود را آماده می کنم که کاری را انجام دهم که در قلب طبیعی و اصیل خود جرأت آن را ندارم که فکرش را بکنم؟ آیا اهب خود اهب است؟ خدایا من یا کیست که این بازو را برمی افرازد؟ اما اگر خورشید بزرگ به قدرت خود حرکت نکند بلکه بچه پادوی در آسمان باشد و اگر هیچ ستاره ای حرکت نداشته باشد بلکه نیرویی نامرئی آن را بچرخاند، آن وقت این یک قلب کوچک چگونه می تواند بتپد؟ این مغز کوچک فکر کند؟ مگر آنکه خدا آن تپش را انجام دهد و آن فکر کردن را انجام دهد و آن زندگی را بکند، نه من. مرد، به خدا قسم ما در این دنیا مثل آن چرخ چنبر دور می گردیم و قضا حکم محور چرخ را دارد. و در تمام مدت این آسمان لبخند می زند و آن دریا عمیق می ماند، نگاه کن، آن آلیکور را ببین، چه کسی این حال را در او پدید آورده که آن ماهی پرنده را دنبال کند و به متقار بگیرد؟ مرد، به من بگو، قاتلها کجا می روند، وقتی که شخص قاضی هم بی اراده به بالای سند قضا کشیده می شود، محکوم کیست؟ اما باد خیلی خیلی آرام است و آسمان خیلی ملایم به نظر

می‌رسد و هوا بویی دارد مثل اینکه از روی مرغزار دوردستی گذشته؛ زیر دامنه جبال آند حتماً دارند گاه درست می‌کنند. استارباک، دروگرها میان گاه تازه درو شده خوابیده‌اند. خوابند؟ آری، هر قدر هم زحمت بکشیم آخر کار در صحرا به خواب می‌رویم. خواب؟ بلی، و در میان سبزیها زنگ می‌زنیم. آنجا که داسهای سال پیش نوسان داشتند و آن همه گیاهان نیمه بریده را به جا گذاشتند - استارباک!

اما نایب کشتی که از فشار یأس به رنگ مرده در آمده بود آهسته و بیصدا از آنجا گریخته بود.

اهب عرشه را پیمود تا از جانب دیگر کشتی به سوی دریا و افق بنگرد اما به دیدن دو چشم ثابت که در آب باز تافته بود از جا جست. فتح الله بدون حرکت بالای همان نرده خم شده بود.

فصل یکصد و سی و سوم

شکار - روز نخست

آن شب هنگام نوبت نیمه شب که پیرمرد چنانکه عادت او شده بود از دهانه پلکان که در آن تکیه داده بود قدم پیش نهاد و به سرسوراخ جای پایش رفت، ناگهان چهره خود را به شدت رو به بالا گرفت و هوای دریا را بدان گونه که سگ هوشیار کشتی در وقت نزدیک شدن به جزیره وحشیان ممکن است بکند، به درون بینی کشید. اعلام کرد که بیگمان والی در نزدیکی کشتی هست. اندکی بعد آن بوی خاص که گاه از مسافت دور از وال سرزای زنده بر می - خیزد بر همه نوبتیان محسوس شد. و نیز وقتی پس از بازرسی قطب نما و سپس بادسنج و آنگاه تعیین دقیق مسیر بو تا آن حد که ممکن بود، اهب به سرعت دستور داد که مسیر کشتی اندکی تغییر کند و از حجم بادبانها کاسته شود، هیچ یک از ملاحان تعجبی نکرد.

سیاست دقیقی که این حرکات را موجب شده بود، هنگام بر آمدن روز به حد کافی توجیه شد و آن منظره موی نرم و درازی بود بر دریا درست پیش راه کشتی و در همان جهت به نر می روغن که در چینهای طبقه طبقه آب که مرز آن را تشکیل داده بودند شبیه نشانه های جلا دیده فلز مانند برخورد آبهای مخالف در دهانه نهر سریع و عمیق بود.

«بالای سرد کلها دیده بان بفرستید! همه نفرات آماده باشید!»

داگو با کوبیدن ته سه اهرم آهنی بر عرشه زیرین که صدای رعد می کرد چنان نفرات خوابیده را با غرش روز رستاخیز از خواب پراند و ایشان چنان بیفاصله لباس در دست بر عرشه پدیدار شدند که گویی از دهانه پلکان می جوشیدند و بیرون می ریختند.

اهب روی خود را به سوی آسمان کرد و فریاد زد: «چه می بینید؟»

جوابی که از بالایی سرد کل آمد این بود، که: «هیچ، قربان! هیچ.»

«شراعهای بالایی - شراعهای اضافی! پایین و بالا، و هر دو طرف!»

چون همه شراعها را اثراشتند، اهب ریسمان نجات را که برای کشیدن او به بالای سرد کل ذخیره کرده بودند باز کرد و پس از چند لحظه او را بالا می کشیدند و هنوز بیش از دو سوم راه را به سوی تکیه سرد کل نپیموده بود و همچنان از میان خلوت افقی میان شرع

سردکل و شرع دکل میانه چشم به پیش دوخته بود که نعره ماهیخوار مانند او در هوا طنین افکند: «آنجا فواره می زند! - آنجا فواره می زند! کوهانی دارد مثل تپه برفی! این موی-دیک است!»

نفراتی که بر عرشه بودند از آن نعره که در دم از طرف سه دیده بان تأیید شده بود آتشی شده به شتاب به سوی ریسمانهای شرعها دویدند تا آن وال به نام را که این همه دنبال آن گشته بودند ببینند. اکنون اهب به نشیمن خود، بالای سردکل، رسیده و چند قدم از دیده بانهای دیگر بالاتر بود. تاشته گو درست زیر پای او بالای دکل میانه ایستاده بود و سرش تقریباً با پاشنه پای اهب تراز بود. از این ارتفاع وال دیده می شد که در حدود یک میل از کشتی جلو بود و با هر غلت دریا کوهان بلند درخشان خود را آشکار می ساخت و مرتب فواره ساکت خود را به هوا رها می کرد. به نظر ملاحان خوشبازو این فواره همان فواره ساکتی بود که مدتها پیش در اقیانوسهای اطلس و هند که به نورماه روشن بود دیده بودند. اهب خطاب به دیده بانهای پیرامون خود فریاد زد: «هیچکدامتان قبلاً ندیدیدش؟» تاشته گو گفت: «قربان، من تقریباً در همان لحظه که ناخدا اهب آن را دید دیدمش و فریاد کشیدم.»

«نه در همان لحظه، نه در همان لحظه - نه، آن اشرفی مال من است. قضا و قدر آن اشرفی را برای من می خواستند، فقط من. هیچ یک از شما نمی توانست وال سفیدرا اول ببیند. آنجا فواره می زند! آنجا فواره می زند! - آنجا فواره می زند! باز هم زد! - باز هم زد!» بالحن کشیده و مرتب و زماندار، همزمان با اطلاع تدریجی فواره پیدای وال نعره می کشید: «سی - خواهد فرو برود! شرعهای اضافی را جمع کنید! شرعهای جنبی را پایین بکشید! سه قایق را حاضر کنید. آقای استاربالک، یادت باشد، در کشتی بمان و سراقب آن باش. آهای، سکانبان، کشتی را یک ثانیه به طرف باد بچرخان! خوب شد، همین طور باشد، همین طور! دنبش را ببین! نه، نه، فقط آب سیاه است! قایقها را آماده کردید؟ آماده باشید! آماده باشید! آقای استاربالک، سرا پایین بکش، پایین! پایین - ها! - زود، زودتر!» و از میان هوا به روی عرشه سرید. استاب فریاد زد: «قربان مستقیم پشت به باد می رود، به خط مستقیم از ما دور می شود. هنوز نمی تواند کشتی را دیده باشد.»

«خنه شو، مرد! کنار طناب بادبانها بایستید، سکان را ثابت نگاهدار! - ریسمانها را بالا بکشید! کشتی را بلرزان - بلرزان! همین طور، خوب شد! قایق! به قایق!» اندکی نگذشت که همه قایقها به جز قایق استاربالک به دریا افتاد، همه شرعهای قایقها را افراشتند، همه پاروینها به کار افتاد، و در حالی که قایق اهب پیشاپیش قایقهای دیگر بود با سرعت آب را می شکافتند و مستقیم پشت به باد پیش می رفتند. چشمان فرو نشسته فتح الله را برق بیرنگ سرگ روشن کرده بود، حرکت زنده ای دهانش را می جنباند.

دماغه های سبک قایقها همچون صدفهای بیصدای مشبک در دریا پیش می رفت، اما بسیار آهسته به دشمن نزدیک می شدند. هر چه به وال نزدیکتر می شدند دریا آرامتر و صافتر می شد، گویی بالای امواج دریا فرشی گسترده بودند. چنان بیجنب و جوش گسترده بود که گویی چمنزاری به وقت ظهر بود. پس از مدتی شکارچی از نفس افتاده چنان به شکار به ظاهر بیخبر خود نزدیک شد که تمامی کوهان خیره آن آشکار دیده می شد که همچون چیزی جدا از همه چیز در دریا پیش می رفت و پیوسته کفی بسیار لطیف و پشم مانند و سبز رنگ را به صورت حلقه از خود می پراکند. چینه های درهم سرش را که اندکی پیش آمده بود می دیدند. پیش راه او، بر آبهای نرم فرش گسترده دوردست سایه سفید و براق پیشانی شیر و پهن او در حرکت بود، و موجی نرم و خوشصدا همراه سایه او می رفت، و از پس او، آبهای آبی که با هم جابه جا

می شدند به میان دره پیشرو رد ثابت او می ریختند، و از دوسوی او جابه‌های درخشان در کنار او بر می‌خاستند و می‌رقصیدند. اما این جابه‌ها دیگر بار با فشار نوک پاهای سبک صدها پرنده خوش و شاد که نرم بر دریا بال می‌زدند و ناگهان بالا می‌پریدند و باز پایین می‌آمدند درهم می‌شکست؛ و تیربلند اما شکسته نیزه‌ای که تازه به موی دیک زده بودند همچون چوب بیرق که از بدنه رنگین سفید سفینه تجاری افراشته باشد از پشت او افراشته بود و گاه‌گاه یکی از رمه‌پرندگان نرم پا که دور می‌زد و همچون بام متحرک بر فراز ساهیه‌های دریا پس و پیش می‌رفت بر این تیر می‌نشست و دنب می‌جنباند و پره‌های بلند دنبش همچون علم سپاه موج می‌زد. نشاطی ملایم - یا ملایمت شگرف آرامش در شتاب، وال پیشرو را در بر گرفته بود. نه زاوش نر سفید که دوشیزه اروپای ربوده را میان شاخه‌های شکوهمند خود گرفته شناکنان دور می‌شد و چشمان زیبا و آرمند خود را از دوسو بدان دوشیزه دوخته بود و با شتابی نرم و سحرانگیز راست به‌سوی حجله جزیره کورت می‌برد، از وال سفید خجسته بدان‌گونه که با فخر و بزرگواری شنا می‌کرد چیزی افزون داشت نه ژوپیترا، آن فر بلند همایون از او برتر بود.

از هر یک از دو بر نرم خود، همزمان با برآمدن آبی که از او جدا می‌شد و همینکه از او دور می‌شد تا مسافتی می‌گریخت - از هر بر درخشان خود گیرندگی و فریبندگی می‌پاشید. جای شگفتی نبود اگر میان والگیران عده‌ای هم گرفتار آن همه آرامش و صفای ظاهر شده جسارت کرده بدو حمله‌ور شده بودند، اما با تلفات بسیار دریاخته بودند که آن آرامش چیزی جز از نهانگاه توفان و گرداب نیست. و با این همه در نظر همه کسانی که نخستین بار تو را می‌بینند آرام و فریبنده بر آب می‌سری و پیش می‌روی ولو بسیاری را پیش از آن به همان طریق فریفته و نابود کرده باشی.

و بدین‌گونه، از میان آرامش‌های مصفای دریای استوا و میان امواجی که دستکوبی آنها را کثرت شعف معلق داشته بود، موی دیک به پیش می‌رفت و هنوز هم منظره وحشت کامل بدن در آب فرو رفته‌اش را از نظر ما نهان کرده بود و زشتی دهان و فک تاب خورده‌اش را بکلی پوشانده بود. اما اندکی بعد قسمت پیشین او آهسته از آب بیرون آمد، لحظه‌ای تمامی بدن سرسراسر او طاقی بلند زد، شبیه پل طبیعی ویرژینیا، و آن خدای شگرف دنباله‌های دنب خود را به‌نوعی تحذیرآمیز در هوا جنباند و خود را آشکار ساخت و سپس سر به زیر آب فرو کرد و از دیده‌ها نهان شد. پرنده‌گان سفید دریایی چرخ زنان بر هوای بالای جای او از رفتار باز ماندند و یک بر شدند و با اشتیاق بر فراز حوض آشفته‌ای که به‌جا گذارده بود درنگ کردند. در این هنگام هر سه قایق با پاروهای پهن بر افراشته و پاروهای دراز در آب فرو رفته و پرده‌های شرعها کشیده، آرام و یکنواخت بر آب مانده انتظار از نو پدیدار شدن موی دیک را می‌کشیدند.

اهب محکم در عقبه قایق خود ایستاده بدان‌سوی جای وال و به‌جانب فضا‌های آبی تیره و خلوت‌های اغواگر در پشت باد خیره می‌نگریست. گفت: «یک ساعت.» اما این حال یک لحظه بیشتر به‌طول نینجامید زیرا که از نو چشمانش به‌ظاهر در سرش به‌گردش در آمدند و او از دایره آب باز آمد. نسیم اینک خنک شده بود و دریا اندک اندک بالا می‌آمد.

ناشته‌گو نعره زد: «پرنده‌گان! - پرنده‌گان!»

پرنده‌گان سفید به‌ستون یک مانند پرواز غاز کلنگ اکنون به‌سوی قایق اهب می‌آمدند و چون به‌چند قدمی او رسیدند بالای آب بال‌ها را به‌هم کوفتند و گرد چرخیدند و باز چرخیدند و نعره‌های شاد و مستانه و منتظر می‌کشیدند. دید انسان تیزتر بود، و اهب در دریا هیچ نشانی نمی‌یافت، اما ناگهان همچنانکه خیره به‌اعماق دریا می‌نگریست لکه زنده سفیدی را به‌دقت دید که از سمور سفید بزرگتر نبود و با سرعت شگفت‌آوری بالا می‌آمد و همچنان

که بالا می‌آمد بزرگتر می‌شد تا وقتی که چرخ زرد و بهنجوی آشکار دو ردیف دندانهای سفید و درخشان و کج و طولانی او پدیدار شدند که از اعماق ناشناخته رو به بالا می‌آمدند. این دهان باز و فک به هم پیچیده مویی دیک بود. جثه عظیم او که در سایه آب بود هنوز تا حدی با آب دریا می‌آمیخت. دهان براق او در زیر قایق همچون گور سرسبز در گشوده‌ای از هم باز بود، و اهب، با یک فشار جنبی با پاروب راهنمایی قایق را از سر راه این تجلی موحش به کناری چرخاند. آنگاه فتح الله را ندا داد تا جای خود را با او عوض کند، و خود به طرف جلو قایق رفت و زوین پرت را به دست گرفت و به جاشوان خود فرمان داد پاروهای بلند را به دست بگیرند و در دنباله قایق آماده باشند. و اما به علت این گردش به سوغ قایق گرد محور آن، دماغه قایق از راه پیش بینی چنان قرار گرفته بود که رویه روی سر وال باشد که هنوز در زیر آب بود. اما چنانکه گویی مویی دیک این فن جنگی را با آن هوش بد سگال که بدو نسبت می‌دادند دریافته باشد، خود را از پهلو در یک لحظه جا به جا کرد و سر طبقه طبقه خود را از درازی از زیر قایق در آورد.

سراسر قایق، یکایک تخته‌ها و دنده‌های آن یک لحظه سخت لرزید، و وال که کج به پشت افتاده و حال کوسه دندان زن را به خود گرفته بود آهسته و با احساس دماغه قایق را به طور کامل در دهان گرفت پدانگونه که فک اسنل به هم پیچیده و یاریک و دراز او به مقدار زیادی در هوای آزاد پیچ خورد و یکی از دندانهای او به یکی از جای پاروهای گیر کرد. سفیدی سرورایدگون آبی‌نمای درون فک در شش گرهی سر اهب بود و از آن هم بالاتر می‌رسید. در چنین وضعی وال سفید آن قایق چوبین سبک را چنان تکان داد که گربه‌موش خود را تکان می‌دهد. فتح الله با چشمانی که اثری از اضطراب در آنها نبود خیره می‌نگریست و بازوان را بر سینه چلیپا کرده بود، اما جاشوان زرد بزرگون از سروکول یکدیگر بالا می‌رفتند تا خود را به ته قایق برسانند.

و اما در آن هنگام که هر دو کناره کشار قایق از هم کنده شده بودند و وال با قایق محکوم بدین طریق شیطانی لعب می‌کرد و بدان سبب که بدنش زیر قایق در آب فرو رفته بود امکان نداشت از دماغه قایق به طرف او زوین بیفکنند چون چنان بود که گویی بخواهند از درون او به بیرون زوین بزنند و در آن هنگام که قایقهای دیگر چنانکه گویی برابر بحرانی سریع قرار گرفته‌اند که تحمل آن غیرممکن است بدون اراده درنگ کرده بودند؛ هم در آن هنگام بود که اهب یکمخل که از جوار و سوسه‌انگیز دشمن خود به خشم آمده بود و این حال او را زنده و فعال و عاجز و دست بسته درون همان فکهای قرار داده بود که از آنها نفرت داشت و خود از این‌ها همه آشفته و پریشان شده بود، با دستهای برهنه خود آن استخوان دراز را گرفت و سخت به تقلا افتاد که آن را از طعمه آن جدا کند. همچنانکه بیهوده جنبش و کوشش می‌کرد فک وال از دست او بیرون سرید و کناره‌های شکننده قایق رو به داخل خم شدند و از قدرت افتادند و شکستند، و این در آن لحظه بود که هردو فک همچون قیچی پشمزنی بزرگی اندکی به عقبتر سریدند و قایق را به طور کامل به دو نیمه کردند و بار دیگر در دریا، میان پاره‌های شناور قایق به هم آمدند و قفل شدند. این پاره‌ها همچنان روی آب به کناری رفتند و دو انتهای شکسته قایق در آب آویخته بود و جاشوان در پاره عقب قایق به کناره مانده قایق آویخته می‌کوشیدند محکم به پاروهای پیچسبند تا آنها را به شدت بدان سو برسانند.

در آن لحظه که جثه پیش‌درآمد داشت و قایق هنوز به دو نیمه نشده بود: اهب که پیش از هر کس نیت وال را دریافته بود و این به جهت بر آوردن مکارانه سرش بود که به طور موقت قایق را از گیر رها می‌کرد، در همان لحظه دست اهب آخرین کوشش خود را برای

بیرون راندن قایق از دهان وال به عمل آورده بود. اما قایق فقط باز هم بیشتر به میان دهان وال سریده ضمن سریدن به پهلو گردیده و چنگ اهب را از فك وال جدا کرده او را که برای راندن قایق تکیه داده بود از میان دهان وال به بیرون انداخته بود و از این روی اهب دسو بر دریا افتاد.

موی دیک که با شکافتن امواج از صید خود عقب می کشید اکنون اندکی دورتر بر آب افتاده سر سفید بیضی خود را عمودی در امواج بالا و پایین می برد و در همان موقع بدن دوکی خود را آهسته می گرداند، به گونه ای که چون پیشانی عظیم و چروکیده او بیست قدم یا دورتر از آب بیرون خاست آماس آب که اکنون رو به افزایش بود با همه امواجی که رو به هم آورده بودند به نحوی خیرگیبخش به پیشانی او بر خورده از هم می پاشیدند و ترشح لرزان خود را انتقامجویانه بالاتر می افشاندند. به همین گونه در گرداب امواج نیمه و اخورده بحرمانش از قاعده ادی استون^۱ واپس می کشند اما پیروزمندانه با بازگشت خود بر رأس آن فرو می ریزند.

اما موی دیک به سرعت وضع افقی خود را باز گرفت و به شتاب گرداگرد جاشوان قایق شکسته به شنا پرداخت و آب را در دنباله انتقامجویانه خود از پهلو بر هم می زد چنانکه گویی خود را آماده هجومی دیگر و کشنده تر می ساخت. منظره قایق در هم شکسته گویی او را دیوانه می ساخت، همچنانکه چون خون انگور و تودرا به شرحی که در سفر مکایبان آمده است پیش فیلهای آنتیوخوس افکندند آنها را دیوانه کردند. در این مدت اهب که در کف دنب گستاخ وال نیمه خرد شده بود و خود پیش از آن بی با بود که بتواند شنا کند - هر چند باز هم می توانست در میان گردابی چنان شدید خود را روی آب نگاهدارد - سرش دیده می شد که همچون جناب به هوا خاسته هر لطمه تصادفی ممکن است آن را بترکاند. فتح الله از دنباله دو پاره قایق بدون کنجکاوی و آرام چشم بدو دوخته بود. جاشوان که به پاره قایق آویخته بودند نمی توانستند او را بالا بکشند، همینقدر که هوای خود را داشتند پیش از توان ایشان بود. چون منظر وال سفید چنان وحشت و دواوری داشت و آن دایره ها که می زد چنان هر لحظه کوچکتر می شدند و چنان سیاره مانند سریع بودند که گویی می خواست به حال افقی به سرعت بر سر ایشان فرود آید. و هر چند قایقهای دیگر که آسیبی ندیده بودند هنوز در همان نزدیکی در جنبش بودند، باز هم جرأت نمی کردند خود را به میان گرداب برسانند تا وال سفید را با نیزه بزنند مبادا این کار علامتی برای انهدام فوری از قایق افتادگان در خطر، اهب و دیگران، باشد. و نیز در آن صورت خود نیز امید بی بهره گریز نداشتند. پس با چشمان فشرده در کناره بیرونی منطقه خطرناک که مرکز دایره آن سر پیربرد بود مانده بودند.

در این مدت، همه این ماجرا از ابتدا از سر دکلهای کشتی دیده شده بود و کشتی شرعاً را برافراشته خود را به صحنه رسانده بود و اکنون چنان نزدیک شده بود که اهب از میان آب بدان ندا داد که: «حرکت کنید بالای...» اما در آن لحظه موجی از دریا از جانب موی دیک بر او تاخت و موقتاً او را خفه کرد. اما اهب بار دیگر به کوشش سرازیر آب به در آورد و چون از قضا بر اوچ موج آماس کرده ای رسید فریاد زد: «حرکت کنید بالای سر وال! ردش کنید!»

دماغه پکوئود رو به وال بود و با درهم شکستن آن حلقه سحرآمیز به نحو مؤثری وال سفید را از قربانیانش جدا ساخت، و چون وال با کج خلقی شنا کرد و دور شد، قایقها به شتاب به راندن قایق شکستگان پرداختند.

۱. این حرکت خاص وال سرازست. با این حرکت وال بایست هر چیز را که پیرامون او قرار گرفته به نحو شامل و کامل به حوزه آورد.

۲. Eddystone Rocks، صخره هایی خطرناک در انتهای غربی بحر مانس. - س.م.

چون اهب را با چشمان خونین و از دید افتاده و در حالی که آب شور و سفید دریا در چروکهای صورت او گل شده بود به قایق استاب کشیدند، گرفتگی و فشار طولانی نیروی بدنی اهب از هم پاشید و او خود ناگزیر به حکم تن خود تسلیم شد، و اندک مدتی همچون کسی که زیر پای رسه پیلان خرد شده باشد ته قایق استاب افتاد. از درون او ناله های وصف ناپذیر بر می خاست، همچنانکه از گلوگاه کوه صدا بر می خیزد.

اما این شدت از پا افتادن بدنی او باعث شد که هرچه زودتر تخفیف یابد. درگردش یک لحظه، قلبهای نجیب و بزرگ گاه به حد یک درد تیز عمیق فشرده می شوند و شدت آن به اندازه مجموع آن دردهای سطحی است که در همه عمر افراد ناتوانتر با رأفت پخش می شود؛ و بدین گونه آن قلبها هر چند در هر عذاب دردی کوتاه می کشند باز هم اگر خدایان مشیت کنند در طول حیات خود یک عمر تمام غم انبار می کنند که به تمامی از گرفتگیهای آبی فراهم آمده است، زیرا که آن طبایع بزرگوار در سرازیر پینشان خود شامل تمامی محیطهای وجودهای زیر دست هستند.

اهب در حالی که نیمه خیز شده روی یک بازوی خمیده اش به زحمت تکیه داده بود، گفت: «زوبین سالم است؟»

استاب زوبین را نشان داد. گفت: «بله قربان، چون پرتاب نشد. این زوبین.»
«بگذارش جلوم - تلفات نداشتیم؟»

«یک، دو، سه، چهار، پنج - پنج پاروب بود، قربان، و اینها هم پنج نفرند.»

«خوب شد - کمکم کن، سرد. می خواهم بایستم. همین طور، همین طور - می بینمش آنجا، آنجا، هنوز پشت به باد می رود. عجب قوازه بلندی دارد، ولم کنید. باز هم آن عصاره ابدی در استخوانهای اهب جریان دارد، بادبان بکشید، پاروبها را به کار بیندازید، سکانبان!»
سیاری اوقات ترتیب این است که چون قایقی در هم می شکند جاشوان آن که به توسط قایق دیگر از آب گرفته شده اند به عملیات قایق اخیر کمک می کنند و شکار با آنچه پاروبهای مضاعف نام دارد بدین گونه دنبال می شود. اکنون نیز چنان شده بود. اما نیروی افزایش یافته قایق به پای نیروی افزایش یافته وال نمی رسید، چون چنان می نمود که هر مازه خود را به جای دو برابر سه برابر کرده بود و با سرعتی شنا می کرد که به وضوح معلوم ساخت که اگر در آن هنگام و با آن اوضاع و احوال به شکار ادامه دهند، اگر پیشمر از کار در نیاید، لاساله بسیار طولانی خواهد شد. و نیز هیچ یک از جاشوان نمی توانست در بدنی چنان طولانی فشار بدون وقفه و شدید پاروبزنی را تحمل کند و این کاری است که فقط در تحول کوتاهی به زحمت قابل تحمل است. پس چنانکه گاه روی می دهد خود کشتی محتملترین وسیله واسطه رسیدن به شکار بود. بنا بر این قایقها در این وقت به سوی کشتی حرکت کردند و به زودی با جرثقیل بالا برده شدند. دو جزء قایق در هم شکسته را قبلا به کشتی برده بودند. سپس پکوئود همه چیز را به پهلوی خود آویخت و شرعها را بر افراشت و با بادبانهای فرعی بر دانسه آنها افزود و به سرعتی نظیر بالهای دو مفصله سرخ ماهیخوار پشت به باد دنبال سویی دیک را گرفت. در فاصله های مرتب و معروف از بالای سر دکلها قواره زدنهای درخشان وال را منظم اعلام می کردند و همینکه گزارش می دادند که در آن لحظه به زیر آب رفته است اهب به ساعت می نگریست و سپس با سرعت دایره دان در دست بر عرشه قدم می زد و همینکه آخرین ثابته ساعت مقرر منقضی می شد، آواز اوبه گوش می رسید. «حالا اشرفی به که می رسد؟ می بیندش؟» و اگر جواب خیر، قربان، بود فرمان می داد که او را تا نشیمنگاه خاص او بر سر دکل بالا برند. بدین طریق روز سپری می شد. اهب اینک بالای سر دکل بیحرکت نشسته بود، و لحظه ای بعد بی اسان بر عرشه قدم می زد.

همچنانکه بدین گونه قدم می زد و هیچ صدایی از خود بر نمی آورد مگر آنکه نفرات بالای سر دکل را ندا دهد یا دستور دهد شرعی را باز هم بالاتر بکشند یا شرع دیگری را بهتر بگسترند - و بدان گونه زیر کلاه کج پس و پیش راه می رفت و هربار که دور می زد از برابر قایق درهم شکسته خود می گذشت که روی عرشه بالایی انداخته بودند و واژگون و سراپا شکسته آنجا افتاده بود، عاقبت برابر آن درنگ کرد، و به همان گونه که در آسمان ابر پوشیده باز هم گاه دسته های جدید ابر به حال عبور پدیدار می گردند بر چهره پیرمرد نیز اکنون غمی اضافه بر آنچه بود آشکار شد.

استاب او را دید که درنگ کرد، و شاید به این قصد که نه بیهوده قدرت و استحکام تزلزل نا پذیرفته خود را بروز دهد و بدین گونه جای بلند خود را در ذمین ناخدای خود حفظ کند، پیش رفت، و پس از نگرستن به قایق شکسته گفت: «خاری که خر از خوردن آن سر باز زد، قربان، لاپد دهانش را زیاد زخم کرده، هه، هه!»

«این چه موجود فاقد روحی است که برابر قایق شکسته می خندد؟ مرد. مرد! اگر نمی دانستم که مرد شجاعی هستی و مثل آتش بیباک (و همان اندازه خود رو) هر آینه قسم یاد می کردم که آدم شتر دلی هستی. برابر قایق و کشتی شکسته نه صدای ناله باید به گوش برسد نه صدای خنده.»

استارباک نزدیکتر آمد و گفت: «بله، قربان. منظره باهیبتی است. شگون است، آن هم شوم. «شگون! شگون! کتاب لغت کسو، اگر خدایان به این فکر باشند که سرراست با انسان سخن بگویند با کمال افتخار سرراست سخن خواهند گفت، نه آنکه سرشان را بجنبانند و به تعابیر کلثوم ننه متوسل شوند. - گمشوا! شما دونفر دو قطب مخالف یک چیز هستید، استارباک، استاب و ارونه است و استاب، استارباک و واژگون؛ و شما دو نفر همه بشریت هستید، اهب میان میلیونها نفر ساکنان زمین تنها ایستاده است و نه خدایان همسایه او هستند نه آدمیان! سردشده، سردشده - می لرزم! حالا چه خبر، آن بالا، دیدیدش؟ هر بار فواره زد خبر بدهید، ولو هر ثانیه ده بار فواره بزند!»

روز در شرف پایان یافتن بود. فقط دامن قبای زرین روز هنوز بر دریا می کشید. اندکی بعد هوا تقریباً تاریک شد، اما دیده بانان همچنان بالا ماندند. صدایی از هوا بانگ زد: «قربان، دیگر فواره را نمی توانیم ببینیم.»
«بار آخر که دیدیدش کدام طرف می رفت؟»
«مثل پیش، قربان - مستقیم پشت به باد.»

«خیلی خوب، حالا که شب شده آهسته تر حرکت می کند. شرعهای بالایی و فرعی را پایین بدهید، آقای استارباک، نباید تا صبح نشده از رویش رد بشویم حالا دارد سفر می کند و ممکن است کمی توقف کند. آهای، مکانبان، کشتی را درست در مقابل یاد نگاهدار! آهای، بالایی ها، بیابید پایین! آقای استاب، یک تازه نفس به دکل جلوی بفرستید و توجه کنید که تا صبح یک نفر بالای آن باشد.» آنگاه به طرف اشرفی در کنار دیرک بزرگ رفت. «نفرات این طلا مال من است، چون من کاری کردم که حق من شد. اما می گذارمش همین جا بماند تا وقتی که وال سفید مرده باشد و آن وقت هر یک از شما اول بار او را وقت درآمدن از آب ببیند و این دیدن در همان روز باشد که وال سفید کشته می شود، این طلا مال او خواهد بود اگر در آن روز من خودم اول او را ببینم در آن صورت ده برابر مبلغ این طلا میان شما تقسیم خواهد شد. حالا بروید. عرشه را به شما می سپرم، آقا.»

و پس از این بیان خود را میان راه پلکان قرار داد و کلاهش را کج نهاد و تا سحر همانجا ایستاد، مگر گاه که در فواصلی سر بر می داشت تا ببیند شب چگونه پیش می رود.

فصل یکصد و سی و چهارم

شکار - روز دوم

با بر آمدن روز سر وقت بر هر سه سر دکل نفرات تازه نفس فرستادند.
 اهرب پس از سهلتی به خاطر گسترش روشنی، فریاد زد: «می بینیدش؟»
 «چیزی نمی بینیم، قربان.»

«همه دست به کار شوند و شراعها را بکشند! از آنچه من خیال کردم سریعتر سفر می کند - شراعهای بالایی را بکشید - بله، بایست تمام شب به این حال مانده بودند. اما اهمیتی ندارد. این آسایشی است برای حمله.»

در اینجا باید گفته شود که این تعاقب مداوم یک وال به خصوص که از شب به روز و از روز به شب دنبال شود، کاری است که به هیچ وجه در شبلات دریای جنوب بیسابقه نیست. چون کاردانی شگفتی زای و علم پیشگوی زاده تجربه و اعتماد شکست ناپذیر برخی از افراد صاحب نبوغ طبیعی عظیم در میان فرماندهان نانتوکتی به نفس خود چنان است که از ملاحظه ساده وال وقتی بار آخر دیده شده است در اوضاع و احوال خاصی با دقت معقولی هم جعتی را که وال در مدت ناپیدا بودن پیش خواهد گرفت پیشگویی می کنند و هم میزان احتمالی پیشرفت او را در آن مدت. و در این سوار تا حدی مثل بلد کشتی که چون در شرف پشت سرگذاردن ساحلی باشد که خصایص عمومی آن را خوب می شناسد و میل دارد اندکی بعد، سننها در نقطه ای دورتر بدان باز گردد، به همان گونه که این بلد برابر قطب نما خود می ایستد و مشخصات دقیق دماغه ای را که هنوز پیداست ضبط می کند تا مطمئنتر به آن خشکی نادیده و دور دست برسد که با مال قرارست بدان بروند، والتگیر نیز کنار قطب نما خود با وال همچنین می کند. چون پس از آنکه وال را مدت چند ساعت از روز دنبال کردند و هوشیارانه از او نشانه برداشتند، آنگاه چون شب وال را از نظر پنهان می کند تقریباً به همان اندازه که ساحل ناپیدا برای بلد معلوم است رد آینده آن بوجود نیز در تاریکی برای ذهن وقاد شکارچی مسلم است. بدین گونه در برابر مهارت شگفتی بخش این شکارچی آن مثل سایر که هر چه بر آب نویسند همچون رد کشتی بر آب ناپایدار است، از هر حیث و هر لحاظ به اندازه هر چیز که بر زمین ثابت باشد قابل اعتماد است. و همچنانکه لویاتان آهنین و توانای راه آهن زمان حاضر در هر قدم که به پیش می رود چنان شناخته و آشناسات که سردم ساعت به دست میزان پیشرفت او را مانند طیبی که نبض کودکی را اندازه بگیرد می سنجند و سیکسرا نه می گویند قطاری که از بالا می آید یا قطاری که از پایین می آید در فلان ساعت به همان نقطه می رسد، تقریباً به همان گونه نیز مواقعی هست که این فرماندهان نانتوکتی برای لویاتان دریایی بر طبق حال و سرعت او که مشاهده کرده اند وقت می گیرند و به خود می گویند چند ساعت پس از این، این وال دو بیست میل طی خواهد کرد و به این درجه عرض جغرافیایی و طول جغرافیایی خواهد رسید. اما برای آنکه این تیزهوشی در آخر کار درست در آید لازم است که باد و دریا با والتگیر هم دستی کنند، چون برای دریانوردی که دریای آرام یا پرباد باشد آن مهارت که بدو اطمینان دهد درست نودوسه فرسنگ و ربعی از بندر خود دور است به چه درد حال او می خورد. از این بیانات که کردیم چند نکته دقیق فرعی می توان برداشت کرد که با شکار والها ارتباط دارد.

کشتی دریا را می شکافد، و شیاری در دریای گذارد، از آن گونه که گلوله توپ که غلط نشانه گیری شده باشد بدل به گاو آهن می شود و دشت سسطح را زیر و زبر می کند.

استاب به فریاد گفت: «به نمک و کف قسم که این حرکت سریع عرشه از پاهای من بالا می‌خزد و به قلب ناخنک می‌زند. من و این کشتی هر دو شجاعیم - هه! هه! یکی مرا بلند کند و از پشت به دریا بیندازد! - چون قسم به آتش بلوط، مهره پشت من ته قایق است. هه! هه! با چنان خراسی می‌رویم که پشتمان هیچ گردو خاک نمی‌شود.»

ناگهان از سردکل آواز بر خاست، که: «آنجا فواره می‌زند! - فواره می‌زند - فواره می‌زند! درست سر راه ما!»

اهب نعره زد: «بله، بله می‌دانستم - ای وال، تو نمی‌توانی فرار کنی - هر چه می‌خواهی نفس بزن و فواره‌ات را چند شاخه کن! ابلیس دیوانه بشخصه سر به دنبال تو گذارده، نفیرت را بدم! - ریه‌هایت را بترکان! - همان‌طور که آسیایان دروازه آب را به روی نهر می‌بندد اهب هم خون تو را بند می‌آورد!»

و آنچه استاب گفت تقریباً از جانب همه جاشوان بود. شور شکار تا این هنگام ایشان را به جوش آورده بود - همچنانکه شراب کهن را که از نو بچنانند می‌جوشد. هر آنچه ترس و بددلی که برخی از ایشان از آن پیشتر داشتند اکنون نه فقط به خاطر وحشت رو به افزایش از اهب از دیده‌ها نهان داشته شده بود، بلکه همچون خرگوشهای ترسوی مرغزار که از مقابل گاومیش خیزنده پراکنده می‌شوند ایشان نیز در هم شکسته از همه سو مغلوب شده بودند. دست تقدیر روحهای ایشان همگان را مخصوص خود کرده با خطرهای پرجنبش روز پیش و شکنجه بی‌تکلیفی شب پیش و طرز ثابت و بیبیاک و علی‌العینا و بی‌بندوباری که کشتی وحشی ایشان با سر به طرف هدف گریزان خود می‌رفت، با اینها همه قلبهای ایشان همچون گوی به بازی گرفته شده بود. آن باد که از شرعهای ایشان شکمهای بزرگ می‌ساخت و سفینه را با بازوانی ناپیدا و مقاومت‌ناپذیر به پیش می‌راند، پرایت آن عامل نادیده‌ای می‌نمود که بدان‌گونه ایشان را اسیر مسابقه ساخته بود.

ایشان یک تن بودند، نه می‌تن، زیرا که همچون آن یک کشتی که ایشان همگان را در بر گرفته بود، هر چند از همه چیزهای متضاد روی هم نهاده شده بود - بلوط و صنوبر و سرو، آهن و سریشم و کف - باز هم اینها همه به صورت یک تنه مجسم در هم شده بودند و آن تنه که با تخته مرکزی هم تعادل یافته هم جهتگیری می‌شد به راه خود می‌رفت، همه افراد جاشو، دلداری این یک و ترس آن یک، گناه و گناهکاری، همه انواع در یگانگی جوش خورده متوجه آن هدف سرگبار شده بودند که اهب، تنها سرور و تخته‌بند ایشان، رو بدان کرده بود.

اورکها جان داشتند. سر دکله مثل رأس تخته‌های بلند یالهای پراکنده‌ای همچون بازوها و پاها داشتند. برخی از این جانها با یک دست به طنابی آویخته با تموجات ناشکیبا دست به پیش می‌بردند، دیگران با دست برای گریز از نور زنده خورشید جلو چشمان خود سایه می‌افکندند و در کناره‌های شرعهای جنبان می‌نشستند. همه شرعها از میوه آدمی آکنده بودند و همه برای در بر گرفتن سرنوشت خود آماده و رسیده بودند. وه! که چگونه هنوز از میان آن نیلی بیکرانه می‌کوشیدند آن چیز را بچویند که ممکن بود نابودشان کند.

چون پس از گذشتن چند دقیقه پس از نخستین فریاد دیگر بانگی بگوشش فرسیده بود، اهب نعره زد: «اگر می‌بینیدش چرا خبرش را نمی‌دهید. نفرات، مرا بالا بکشید. شما گول خوردید. آنکه فواره تصادفی به هوا بفرستد و بعد ناپدید شود موبی دیک نیست.»

و همان‌گونه بود، نفرات بر اثر اشتیاق شدید چیز دیگری را به جای فواره وال گرفته بودند، و خود واقعه بعداً این وضع را به اثبات رساند. چون اهب هنوز درست به نشیمنگاه خود نرسیده بود و هنوز طناب به گیره خود بر روی عرشه وصل نشده بود که وال مضراب نخستین دسته موسیقی نوازی را نواخت که هوا را همچون گلوله باران دسته‌جمعی توپها به لرزه در آورد.

نعره پیروزمندانه می ریه پوست آهوئی شنیده شد چون - بسیار نزدیکتر از محل فواره تصویری و کمتر از نیم میل پیش راه کشتی - مویی دیکه با تمام قد به هوا جست. چون وال سفید نزدیک خود را با فواره های آرام و سست یا با جهش آسوده آن چشمه اسرارآمیز در سرش آشکار ساخت بلکه با پدیده بسیار شگفتی آورتر به هوا جستن این کار را کرد. وال سرزا در حالی که با حداکثر سرعت از دورترین اعماق رو به بالا می آید، بدین گونه تمامی جثه خود را در عنصر خالص هوا به آواز درسی آورد، و با انباشتن کوهی از کف خیرگی بخش جای خود را تا مسافت هفت میل و گاه بیشتر نشان می دهد. در آن لحظات، آن امواج از هم پاشیده و به خشم آمده که از خود می ریزد همچون یال او به نظر می رسند. در برخی موارد این جستن در هوا نشان رجزخوانی اوست.

همچنانکه وال سفید در بلند پروازی بیقیاس خود خوشتن را به گونه ماهی جهنده به طرف آسمان پرتاب می کرد، از سینه همه ناظران نعره بر می خاست، که: «به هوا جست! به هوا جست!» آن ترشح که بر هوا داده بود چنان ناگهان در دشت نیلگون دریا دیده شد و بر زمینه حاشیه آبیتر آسمان رها گردید که لحظه ای همچون کوه یخ به نحو تحمل ناپذیری درخشید و برق زد و همچنان بر پا ماند و به تدریج از آن شدت درخشندگی فرود آمد و فرود آمد تا به صورت غبار آلودگی تیره رگبار پستناز در دره درآمد.

اهب نعره زد: «بله، مویی دیکه، بار آخر هم برابر خورشید به هوا پیر! اجل تو و زوبین تو در دستند! پایین! همه شما پایین بیایید، فقط یک نفر بالای دکل جلویی بماند. قایقها - آماده باشید!»

نفرات بدون آنکه به نردبانهای طنابی طولانی و زحمت افزای شراعها توجه کنند، همچون شهاب ثاقب از طریق طنابها و اورکها به عرشه سریدند، در حالی که اهب نه چندان شهاب آسا اما باز هم به سرعت از نشیمنگاه خود به پایین آورده شد.

همینکه به قایق خود رسید فریاد بر آورد: «قایقها را به آب بیندازید!» این قایق ذخیره بود و آن را روز پیش با شراع و طناب مجهز کرده بودند. «آقای استارباک، کشتی در اختیار توست - از قایقها دور بمان، اما از نزدیکشان رد مشو. همه قایقها به دریا!»

مویی دیکه چنانکه گویی بخواهد با در اختیار گرفتن ابتکار حمله در دل ایشان ترسی سریع بیفکند، از راه خود برگشته اکنون به سمت سه قایق می آید. قایق اهب در مرکز بود، و او خود با تشویق نفرات به ایشان گفت که با وال از روبرو در خواهد آویخت - یعنی مستقیم تا پیشانی او پیش خواهد رفت - و این کار چندان دور از معمول نیست، چون وقتی قایق به فاصله سعینی برسد آن راه مانع حمله بعدی وال از طریق دید جنبی او می شود. اما پیش از آنکه آن فاصله طی شود و موقعی که هنوز هر سه قایق مانند دکلهای کشتی پیش چشمش آشکار بودند، وال سفید خود را به جنبش شدید در آورد و با سرعتی شمالود به پیش تاخت و چنانکه گویی یک لحظه در راه بود با فکین گشوده میان قایقها رسیده بود، و با دنب تاز پائنه مانند از هر سو نبردی وحشت انگیز علم کرد و بی آنکه توجهی بدان آنها کند که از هر قایق به سوی او پرتاب می شد، چنان می نمود که فقط قصد دارد یکایک تخته های را که آن قایقها را از آنها ساخته بودند از هم جدا کند. اما قایقها با پس و پیش رفتن ماهرانه و چرخ خوردنهای چایک به گونه اسبهای تیز تک در میدان، تا مدتی از حمله او کنار کشیدند، هر چند گاه این کنار کشیدن به اندازه پهنای یک تخته بود، و در همه مدت نعره آن جهانی اهب هر نعره دیگری را ناچیز می ساخت.

اما دست آخر وال سفید در آن چرخهای غیر قابل تخمین چندان و چنان رفت و بازگشت و به هزار طریق طنابهای واداده را محکم به خود بست که طنابها کم آمد و به خودی خود قایقهای

علاقتمند را به طرف آهنهایی که در تن وال کاشته بودند کشید، هر چند در همین هنگام وال اندکی به کنار رفت تا شاید خود را برای حمله سهمگینتری آماده سازد. اهب از آن فرصت استفاده کرد و نخست طناب بیشتری داد و بیفاصله به سرعت مشغول کشیدن و به شدت تکان دادن طناب شد، بدین امید که آن را از چندگیر رها سازد - که وای! - منظره‌ای وحشیانه‌تر از دندانهای به هم برآمده کوسه‌ها پدید آمد.

زوبینها و نیزه‌های رها، که بیشترگیر طناب افتاده و پیچ خورده و در تابهای ریسمان تاب برداشته بودند، با تمام خارها و نوکهای تیز خود بر قوزان و خونریزان به سوی تخته‌های دماغه قایق اهب آمدند. تنها یک کار می‌شد کرد. اهب کارد قایق را به دست گرفت و با شدت به درون و بیرون و میان میله‌های فولاد حمله‌ور شد و ریسمان را به درون قایق کشید و در داخل قایق آن را به سکانبان رساند و سپس دوبار طناب نزدیک تخته‌های دماغه را برید - دسته راه‌بند فولاد را به دریا افکند؛ و از نو محکم بر پا ایستاد. در آن لحظه وال سفید ناگهان به میان گریزنده‌های باقی مانده سایر ریسمانها حمله‌ور شد و با این کار قایقهای استاب و فلاسک را که بیشتر در گیرودار بودند به نحوی مقاومت ناپذیر به سمت دنباله‌های دنب خود کشید و آن دو را همچون دو پوست گردوی غلطان بر ساحل موج کوفته بر هم کوفت و سپس خود به زیر دریا رفت و در توفانی جوشان از دیده ناپدید شد که در آن تا مسافتی پاره‌های چوب بویناک قایقهای شکسته همچون نارگیل رنده کرده در تغارشایی که تند چرخانده باشند گرد هم می‌رقصیدند.

در مدتی که دو دسته جاشوان هنوز در آب بی‌چرخیدن و دست می‌آزیدند تا قرقره‌های چرخان ریسمان و پاروهای و سایر ائانه شناور را بگیرند و در حالی که فلاسک کوچولوی دست و پا درهم مثل شیشه خالی در آب بالا و پایین می‌رفت و پاهای خود را رو به بالا می‌گرداند تا از تکه‌های وحشت‌انداخته کوسه‌ها بگریزد؛ و استاب به حال خوش و نیرومندی فریاد می‌کشید که کسی او را از آب بیرون بکشد و در حالی که ریسمان پیرمرد - که اکنون از گیرها شده بود - به او اجازه می‌داد که هر که را بخواهد برای نجات دادن به حوضچه چرب خود بکشد، در آن همزمانی وحشیانه و آشفته هزار خطر هماهنگ چنان به نظر رسید که قایق اهب که تا آن هنگام صدمه نخورده بود با سیمای ناپیدا به طرف آسمان کشیده می‌شود و در آن هنگام وال سفید همچون تیر از کمان گریخته به طور عمود از دریا بیرون می‌آمد و پیشانی فراخ خود را به ته قایق اهب کوبیده آن را سعلق زنان به میان هوا فرستاد، تا بار دیگر واژگونه به دریا افتاد و اهب و نفراتش همچون قیل دریایی که از غار زیرآبی بیرون آیند با کوشش زیاد از زیر قایق بیرون آمدند.

نخستین فشار و سرعت وال به هنگام بالا آمدن - که جهت حرکت او را هنگام برخورد با سطح آب تعدیل کرده بود - او را بی‌آنکه اراده کرده باشد اندکی دور از مرکز خرابکاری او در طول و به موازات حرکت او قرار داد. اکنون وال پشت به مرکز خرابکاری داشت و لحظه‌ای با دنباله‌های خود آهسته از چپ و راست آب را آزموده و هر گاه پاروب یا پاره‌چوب یا اندک تکه‌ای از قایقها به پوست او می‌خورد دنبش را به شتاب عقب می‌کشید و از پهلو باز می‌آمد و به دریا می‌کوفت. اما چیزی نگذشت که گویی خشنود شد که کاری که می‌خواست در آن موقع انجام شده است و پیشانی طبقه طبقه خود را میان اقیانوس پیش راند و ریسمانهای به هم پیچیده را دنبال خود کشید و به سرعت منظم مسافر پشت به باد به راه خود ادامه داد.

کشتی ملازم که تمامی نبرد را تماشا کرده بود مانند بار پیش از نو به نجات دادن جاشوان آمد و قایقی به دریا افکند و دریانوردان شناور و صندوقهای ریسمان و پاروهای و هر

چیز دیگر را که گیر می‌آمد از آب گرفت و همه را بیخطر به روی عرشه آورد. شانه‌ها و سچها و قوزکهای در رفته و ضرب‌دپدگیهای دردناک و زوبینها و ویژه‌های از کار افتاده و درهم-شدنهای باز ناشدنی طنابها و پاروهای خرد شده فراوان دیده می‌شد، اما هیچ صدمه‌کشنده یا حتی شدیدی به‌ظاهر به کسی نخورده بود. اهب را مانند فتح‌الله در روز پیش در حالی یافتند که به‌سختی از نیمه‌قایق شکسته خود آویخته بود، و آن نیمه قایق به‌طور نسبی او را آسان بر سطح آب نگاهداشته و به‌اندازه‌آسیب روز پیش او را از پا در نیاورده بود.

اما همینکه به‌او کمک کردند تا روی عرشه آمد همه چشمها به‌او خیره ماند، چون به‌جای آنکه بر پای خود بایستد همچنان بر شانه‌ استارباک که تا آن هنگام نخستین کسی بود که به‌او کمک می‌کرد نیمه آویخته ماند. پای عاج او از بالای پاکنده شده رفته بود و فقط پاره تیز و کوتاهی از آن باز مانده بود.

«بله، بله، استارک. بعضی اوقات تکیه کردن شیرین است، حال تکیه‌کننده هر که می‌خواهد باشد. و ای کاش اهب پیر بیشتر از اینها تکیه کرده بود.»

در این هنگام نجار پیش آمد و گفت: «قربان، بست‌پا دوام نیاورده. من سر آن پا خیلی زحمت کشیدم.»

استاب با نگرانی واقعی گفت: «قربان، امیدوارم استخوان شکسته باشد.»

«چرا، استاب، و تماسش هم خرد شده - می‌بینی - اما اهب پیر با وجود استخوان شکسته آفت ناپذیر است و من هیچ‌یک از استخوانهای زنده خودم را بیش از آن استخوان مرده که از میان رفته جزء خودم نمی‌دانم. نه‌والسفید می‌تواند اندک خراشی به‌اهب پیر در نفس واقعی و دست‌نایافتنی او وارد آورد نه هیچ انسان و ابلیس. هیچ سربی می‌تواند به‌زیر پای ما آسیب برساند، یا هیچ دکلی می‌تواند آن سقف را بخرشد؟ - آهای، آن بالا، کدام طرف می‌رود؟»

«همان‌طور پشت به‌باد، قربان.»

«پس سکان را بگردان، کشتیبانان، شراعها را بالا بکشید! باقی قایقهای پدکی را پایین بیاورید و شراع و طناب در آنها بگذارید. - آقای استارباک، زود برو جاشوان قایق را مرتب کن.»

«قربان، اجازه بده، اول تو را کمک کنم به کناره‌کشتی برسی.»

«وای، وای، وای! این شکستگی چه جور خون سرا می‌ریزد! قضای ملعون! چرا ناخدایی که روحی چنین تسخیرناپذیر دارد باید نایبی چنین ذلیل داشته باشد!»

«چه گفتید، قربان؟»

«تایم بدنم است، نه تو. چیزی به‌جای عصا به‌من بدم. دیدم، آن نیزه شکسته کافی است. افراد را جمع کن - یقین دارم که هنوز ندیده‌امش - به‌خدا نمی‌شود که - گم شده؟ - زود، همه را احضار کن!»

اندیشه پیرسرد که به‌اشاره فهمانده بود راست درآمد. پس از جمع شدن همه نفرات، مرد پارسی پیدا نشد.

استاب فریاد زد: «پارسی، حتماً در نبرد کشت...»

«طاعون بزندت! همه بدوید، بالا و پایین، در اطاق، در عرشه افسران - پیدایش کنید - در دریا نیفتاده - نیفتاده!»

اما همه با شتاب نزد او باز گشتند و خبر آوردند که پارسی را نیافته بودند.

استاب گفت: «بله، قربان، میان گره‌های ریمان شما گیر کرد. خیال می‌کنم دیدمش که زیر آب کشیده شد.»

«ریمان من؟ ریمان من؟ وقت؟ وقت؟ این کلمه کوتاه چه معنی می‌دهد؟ کدام ناقوس مرگ در آن طنین افکنده که اهب پیر چنان می‌لرزد که گویی کاسه زنگ است. آن زوبین هم. آن خرده ریزها را به هم بزنید - پیدایش کردید؟ - نفرات، آن زوبین را که در کوره ساختیم می‌گوییم - زوبین وال سفید - نه، نه، نه، احمق چشم ترکیده، همین دست آن زوبین را پرتاب کرد - توی تن وال مانده! - آهای، آن بالا ردش را گم نکنید! - زود - تمام نفرات مشغول شراع‌بندی قایقها بشوند! - قایقها را جمع کنید! زوبین اندازها را، آنها را، آنها را جمع کنید! - شراعها را بلندتر کنید! - تمام بادبانها را از بالا و پهلو بکشید! - آی سکانبان، ثابت باش! ثابت! اگر شده ده بار دور کوره اندازه نگرفته می‌گردم، بله، و مستقیم از این سر به آن سر می‌روم، اما آخرش این وال را می‌کشم!»

استارباک فریاد زد: «خدای بزرگ! آخر یک لحظه خودت را نشان بده. پیر مرد، هیچ وقت، هیچ وقت نمی‌توانی بگیریش - به نام عیسی دیگر بس کنیم! این از جنون ابلیس بدتر است. دو روز دنبالش کردید، دوبار زد خردتان کرد، همان پا را دوباره از زیرت زد، آن سایه بدخواهت هم سر به نیست شد - تمام فرشته‌های خیر ندبه می‌کنند و پرهیزت می‌دهند. دیگر چه می‌خواهی؟ - آنقدر به دنبال کردن این ماهی آدمیکش ادامه بدهیم تا آخرین نفرمان را بکشد؟ باید بگذاریم ما را به دنیای جهنم بکشاند؟ وای، وای - ادامه دنبال کردن او کفر و شرک است.»

«استارباک، این اواخر به‌طور عجیبی نسبت به تو علاقه پیدا کرده‌ام - از آن ساعت که هر دو آن - خودت می‌دانی چه چیز رامی‌گویم - در چشم یکدیگر دیدیم. اما در این مسئله وال، روی خود را مثل کف این دست کن - یک دیوار بیلب و دهان و چشم و ابرو. مرد، اهب همواره اهب است! تمامی این اعمال به نحو تغییرناپذیری مقرر شده است، میلیونها سال پیش از آن که این اقیانوس موج بزند. من و تو آن را تمرین کرده‌ایم. احمق، من نایب سناپ تقدیرم! طبق فرمان عمل می‌کنم! تو که زیر دست منی، توجه کن که از فرمانهای من اطاعت کنی، نفرات، دور من جمع شوید. یک پیر مرد را می‌بینید که استخوانش باقی است و روی نیزه شکسته تکیه کرده، روی یک پا ایستاده. این اهب است - تن اوست که می‌بینید. اما جان اهب هزار پاست که بر روی هزارپا راه می‌رود. زهوار در رفته و نیمه از پا افتاده‌ام، مثل طنابهایی هستم که کشتیهای دکل شکسته را در توفان به دنبال می‌کشند، ممکن است ظاهر هم چنان باشد، اما پیش از آن که خرد شود صدای شکسته شدنم را خواهید شنید و مادام که آن صدا را نشنیده‌اید بدانید که طناب اهب هنوز به فرمان اوست. نفرات، شما به چیزهایی که شگون می‌گویند اعتقاد دارید؟ پس بلند بخندید و فریاد بزنید: از تو! چون چیزهایی که غرق شوند پیش از آنکه غرق شوند دوبار به سطح آب می‌آیند، سپس بار دیگر بلند می‌شوند تا جاودان به زیر آب بروند. سویی دیک هم همین‌طور است - دو روز روی آب آمده. فردا روز سوم است. بله، نفرات، یک بار دیگر بلند خواهد شد، منتها برای اینکه بار آخر فواره بزند! نفرات احساس شجاعت می‌کنید؟ شجاع هستید؟»

استاب فریاد زد: «مثل آتش بی‌ترس.»

اهب زیر لب گفت: «و همان‌طور بی‌اراده.»

سپس چون نفرات دنبال کار خود رفتند، باز زیر لب گفت: «آن چیزهایی که اسمشان شگون است، دیروز با استارباک همین را درباره قایق شکسته‌ام می‌گفتم! وای که با چه دلداری سعی می‌کنم آنچه به دل خودم چنین محکم چنگ انداخته از دلهای دیگران بیرون بکشم -

مرد پارسی - مرد پارسی - رفت؟ رفت که رفت؟ و قرار بود پیش از من رفتنی باشد - اما قرار هم بود که پیش از آنکه من بتوانم نابود شوم یک بار دیگر دیده شود - چطور ممکن است؟ - این معمای است که ممکن است تمام و کلا را با پشتیبانی روح تمام قضات مات و مبهوت کند - مثل متقار قوش مغزم را می کاود. اما خود خودم حلتش می کنم!

چون شفق فرود آمد، وال هنوز پشت به باد پیش می رفت و دیده می شد. پس بار دیگر شرعاًها را کم کردند و همه چیز تقریباً به همان روش شب پیش برگزار شد، جز آنکه صدای پتکها و زمزمه چرخ تیزگری تا نزدیک روز به گوش می رسید، زیرا که نفرات زیر نور فانوس قایقهای یدکی را به طور کامل و دقیق شراع زدند و طناب کشیدند و اسلحه نوخود را برای روز بعد تیز کردند. در این مدت نجار با تخته شکسته زیر قایق درهم کوفته اهب پای دیگری برای او ساخت، و در همین مدت مانند شب پیش اهب خیمه در دهانه پلکان اطاق خود ایستاده بود و نگاه نهانی و آفتاب دوست او در صحنه خود به پیشباز خورشید رو به عقب رفته در انتظار دیدن آن رو به شرق ایستاده بود.

فصل یکصد و سی و پنجم

شکار - روز سوم

بامداد روز سوم خوش و با طراوت آغاز شد و بار دیگر جماعت دیده بانان روز، شبیای تنها را از کشیک مرخص کردند و خود هر دکل و تقریباً هر اورک را خالدار ساختند.

اهب فریاد زد: «دیدیش؟» اما وال هنوز پیدا نبود.

«هر چند باز هم دنبال رد شبهه ناک او هستم، اما همان رد را دنبال کنید و بس. آی، سکانبان، ثابت! همین طور که می روی و می رفتی برو. باز چه روز خوشی! اگر جهانی نو ساخته بود، به منظور ییلاق فرشتگان و این بامداد نخستین روز گشایش آن جهان برای آن فرشتگان، روزی خوشتر از این بر آن جهان آغاز نمی توانست بشود. این هم موضوعی برای فکر، به شرط آنکه اهب وقتی برای فکر کردن می داشت! اما اهب هیچ وقت فکر نمی کند. فقط حس می کند، حس می کند، و همین به تنهایی برای انسان فانی سورمورآور است، فکر کردن جسارت است. فقط خداست که آن حق و امتیاز را دارد. فکر کردن نوعی سردی و آرامی است یا باید باشد، درحالی که قلبهای بینوای ما و مغزهای بینوای ما بیش از حد توان آن سردی و آرامی می کویند و می زنند. و با این وصف من گاه گمان برده ام که مغزم بسیار آرام است - از بس این جمجمه کهنسال صدا می کند، مثل لیوانی که محتوی آن بدل به یخ شده باشد و آن را بلرزاند، جمجمه من یخزده و آرام به نظر آمده. و با وجود این باز هم این سو می روید، همین لحظه هم دارد سو می روید، و قطعاً حرارت آن را می رویاند. اما نه، مثل آن گونه علف معمولی است که هر کجا باشد، از میان شکافهای خاکداری یخ گروئنلندی تا سعیر خشکیده آتشفشان و زوویوس سو می روید. چه جور بادهای تند می لرزاندش، همان طور بر روی من می کویند که پاره های دریده شرعهای دوپاره شده به کشتی جنبانی که از آن آویخته اند تازپانه می زنند. باد هرزه ای که بیگمان پیش از این از میان دالانهای زندان و غرفه های آن و بیخشهای بیمارستانها وزیده و هوای آنها را عوض کرده، اکنون در اینجا مثل پشم پیگناه می وزد. بیرونش کنید - لکه دار

است. اگر من باد بودم بیش از این بر چنین جهان بدکاره و تیره بختی نمی وزیدم. جایی در یک غار می خزیدم، و همانجا نهان می شدم. و با وجود این، باز هم باد چیزی قهرمانی و بزرگوار است، کیست که بر آن پیروز شده باشد؟ در هر نبردی آخرین و سهمناکترین ضربه را او می زند. پیش بدو و بدو حمله ور شد تا از میانت بگذرد! هه! چه باد بزدلی که انسان برهنه مادرزاد را می زند و حاضر نیست بایستد و یک ضربه نوش کند؛ حتی اهب هم چیز شجاعتری است. از آن چیزنجینتری است. ای کاش باد تنه ای می داشت، اما تماسی چیزهایی که انسان فانی را می آزارند و به خشم می آورند فاقد جسمند، منتها به صورت شیئی بی جسمند، نه به صورت عامل. فرق بسیار خاص و بسیار مکارانه و، اوه، بسیار بدسگالانه ای هست، و با وجود این، باز هم می گویم، و اکنون سوگند هم می خورم که در باد چیزی بسیار با شکوه و بسیار با عنایت هست. این بادهای گرم که به طرف استوا می وزند و دست کم در آسمان صاف مستقیم می وزند، آن هم با ملایمت قوی و ثابت، و هر قدر هم جریانهای پست دریا بگردند و کج و راست شوند و تواناترین می سی سی پیهایی زمینی تند شوند و بچرخند و اطمینان نداشته باشند که دست آخر به کجا بروند، آن بادها از هدف خود انحراف نمی پذیرند. و به قطبین ابدی قسم، همین بادهای استوایی که کشتی خوب مرا چنین مستقیم به پیش می رانند، همین بادهای استوایی یا چیزی نظیر ایشان - چیزی که همین گونه بی تغییر و کامل و نیرومند باشد روح کشتی مانند مرا به پیش می راند! به سوی بادا آهای! آن بالا! چه می بینید؟

«هیچ قربان.»

«هیچ؟ و ظهر هم نزدیک است. اشرفی چشم به راه است! آفتاب را می بینید! بله بله، باید همین طور باشد. از رویش رد شده ام. چه جور؟ جلو افتادیم؟ بله، حالا او مرا دنبال می کند، نه من او را - این بد شده، باید فهمیده بودم. احمق! آن ریسمانها، آن زوبینها که با خود می کشد! بله، بله، دیشب از پهلویش رد شده ام. بچرخید. دور بزنید! همه شما به جز دیده بانهای معمولی پایین بیابید! اورکها را پایین بکشید!»

با آن گونه مسیری که پکوئود اتخاذ کرده بود، باد تا حدی بر پهلو او می خورد، و بدین گونه در این هنگام که عکس مسیر را در پیش گرفته بود، کشتی شراع انگنده سخت رویاروی نسیم پیش می رفت و کف خامه مانند را در معبر قبلی خود بر هم می زد.

استارباک در حالی که اورک بزرگ بالا کشیده را چنبر می کرد، زیر لب به خود گفت: «حالا برای رسیدن به فنک گشوده بر ضد باد کشتی می راند. خدا به دادمان برسد! اما به همین زودی استخوانهای من در داخل بدنم نم برداشته اند و از توی گوشت تن مرا تر می کنند. شبیه دارم که اگر فرمان او را تبرم فرمان خدا را نبرده باشم.»

اهب به طرف سبد کفنی پیش رفت و فریاد زد: «آساده باشید! مرا بالا بکشید! باید به همین زودیها به او بر بخوریم.»

«بله، بله، قربان!» و بیدرتنگ استارباک و استاب فرمان اهب را اجرا کردند و یار دیگر اهب آن بالا تاب می خورد.

اکنون یک ساعت تمام گذشته بود و طلاکوب شده به اعصار پیوسته بود. اکنون خود زمان با تعلیق و بی تکلیفی هاد نفسهای بلند خود را حبس می کرد. اما عاقبت اهب در حدود سه دقیقه بیرون از دماغه کشتی بار دیگر فواره را دیده، و بیفاصله از بالای سه سردکل سه فریاد چنان به آسمان بلند شد که گویی از دل آتش بر می خاست.

«سوی دیک، این مرتبه سوم است، پیشانی به پیشانی با تو بر خورد می کنم، آهای، روی عرشه! - او رکها را پایینتر بکشید. کشتی را به وسط باد ببرید. آقای استارباک، هنوز خیلی دور است که فایقه را به آب بیندازیم. شراعها می لرزند. با پتک بالا سر آن سکانبان

بایست، همین‌طور، همین‌طور. مویی دیک تند سفر می‌کند و من باید پایین بیایم. اما بهتر است یک نگاه خوب از این بالا به دور تا دور بیندازم، فرصت پایین آمدن هست. منظره خیلی قدیمی است و با وجود این یک‌جوری نو و تازه است، بله، از وقتی بار اول پسر بچه بودم از روی تپه‌های شنی نانتوکت دیدم یک ذره هم عوض نشده است، همان است - همان - برای نوح همین بود ویرای من همین است. طرف پشت باد رگبار نرمی می‌بارد، چه پشت به باد دلچسبی! این پادها باید به‌جایی راهبر باشند - به‌جایی غیر از زمین معمولی، جایی که از نخلستان نخلدارتر باشد. پشت به باد! وال سفید به آن طرف می‌رود. پس رو به باد کنید، هر چند برای باد خوردن سخت است اما برای ما بهتر می‌شود. اما دیگر خداحافظ، خداحافظ سردکل قدیم! این چه باشد؟ - سبز؟ بله، خزهای کوچولو در این ترکهای تاب برداشته. هیچ همچو هوای سیزی بر سر اهب لکه نمی‌اندازد. فرق بین سن زیاد انسان و سن زیاد این چیزها همین است. اما بله، دکل پیر، ما با هم پیر شدیم، هر چند مگر، کشتی من، تنه ما هر دو سالم نیست؟ چرا، منهای یک‌پا و بس. به‌خدا این چوب مرده از هر حیث از گوشت زنده من بهتر مانده. نمی‌توانم خودم را با آن مقایسه کنم، از این گذشته می‌دانم که بعضی کشتیها که از درختهای مرده ساخته می‌شوند از عمر آدمهایی که از زنده‌ترین مایه پدران زنده ساخته شده‌اند بیشتر مانده‌اند. به‌من چه گفت؟ گفت که باز هم باید پیش‌مرگ من بشود، بلد راه مرگ من باشد، و با وجود این باز هم دیده شود؟ اما کجا؟ بر فرض که از آن پلکان بی‌انتها پایین بروم مگر در ته دریا چشم خواهم داشت؟ و هر کجا هم فرو رفته از اول شب تا به‌حال از آنجا دور شده‌ام. بله، بله، ای مرد پارسی، در باره خودت مثل بسیاری از دیگران حقیقت سخت را گفتی، اما نوبت به اهب که رسید، تیرت به‌سنگ خورد. خداحافظ، سردکل در مدتی که من نیستم، خوب مواظب وال باش. فردا باز با هم صحبت خواهیم کرد - نه، همین امشب، وقتی وال سفید آنجا افتاده و سر و دنبش به کشتی پسته است.»

فرمان را صادر کرد، و در حالی که هنوز به پیرامون خود خیره می‌نگریست، از میان هوای آبی شکافته به‌طور ثابت و آرام پایین به‌روی عرشه آورده شد. به‌وقت خود قایقها را به‌آب افکندند، اما چون اهب بر دنباله قایق دو دکل خود ایستاده درست در شرف سرازیر شدن بود، به طرف نایب خود دست تکان داد، که یکی از طنابهای ابزار را به دست گرفته بود، و به او دستور داد درنگ کند.

«استارباک!»

«قربان؟»

«استارباک، بار سوم است که کشتی روح من به این سفر می‌رود.»

«بله، قربان، خودت این‌طور می‌خواهی.»

«استارباک، بعضی کشتیها از بندرشان راه می‌افتند و تا ابد از ایشان خبری نمی‌شود.»

«راست است، قربان، حقیقت تلخ است.»

«بعضی در وقت جز می‌میرند، و بعضی دیگر در وقت مد. بعضی وقتی جریان به‌حد

کمال می‌رسد - و، استارباک، من حالا موجی را پیدا کرده‌ام که همه وجودم همان تاج اوج است. پیر شده‌ام - مرد، با من دست بده.»

دستشان به هم خورد، چشمانشان به هم بند شد، و اشک استارباک عاقد این بند بود.

«وای، ناخدای من، ناخدای من! - ای قلب بزرگوار - مرو - مرو! ببین، این مرد

شجاعی است که اشک می‌ریزد، پس بدان که دردورنج جلب رضایت چه جانکاه است.»

اهب فریاد زد: «پایین بکشید!» و در آن حال بازوی نایب را از خود راند «جاشوان

آماده باشید!»

در یک لحظه قایق از زیر دنباله کشتی رد می‌شد. صدایی از دریاچه پایین اطاق ناخدا فریاد زد: «کوسه! کوسه! ارباب، اربابم، برگرد!»
اما اهب چیزی نشنید، زیرا که صدای خود او در آن هنگام بسیار بلند شده بود، و قایق به سرعت پیش می‌رفت.

با وجود این، آن صدا حقیقت گفته بود، چون قایق اهب هنوز از کشتی جدا نشده بود که عده‌ای کوسه که به ظاهر از آبهای تاریک زیر تنه کشتی بیرون می‌خاستند با بدنهای تیغه‌های پاروییها را هر بار که در آب فرو می‌رفتند دندان می‌زدند، و بدینگونه با گازهای خود قایق را همراهی می‌کردند. این چیزی است که در آن آبهای پرکوسه اتفاق افتادن آن برای قایقهای والگیری غیر معمول نیست، کوسه‌ها گاهی چنانکه ظاهر است با همان علم قبلی این قایقها را دنبال می‌کنند که لاشخورها بالای علمهای سپاهیان پیشرو در پروازند. اما اینها نخستین کوسه‌هایی بودند که از وقتی وال سفید دیده شده بود توجه پکونود را جلب کردند، و خواه مسئله آن بود که جاشوان اهب چنان بربرهای زرد پلنگی بودند و از این رو گوشتشان به شام کوسه‌ها بوینا کتر بود. و این موضوع را گاهی دیده‌اند که در کوسه‌ها اثر دارد. یا چیز دیگر، به هر حال چنان می‌نمود که کوسه‌ها همان یک قایق را دنبال می‌کردند و کاری با قایقهای دیگر نداشتند.

استاریاک که از بالای پهلو کشتی خیره می‌نگریست و قایق را که کوچک می‌شد با چشم دنبال می‌کرد، زیر لب گفت: «قلب فولاد آبدیده داری! باز هم می‌توانی با آن منظره در اقیانوس قایت را میان کوسه‌های گرسنه پایین آوردی و آنها با دهان باز سر به دنبالت گذاشتند و آن وقت امروز روز دشوار سوم است؟ چون وقتی سه روز به هم چسبیده صرف یک مقاومت شدید مداوم بشوند یقین بدان که روزاول، صبح روز دوم، ظهر و روز سوم، غروب و پایان آن چیز است. و آن پایان هرچه باشد. آه، خدای من، این چیست که در دل من تیر می‌کشد و مرا اینطور مرده‌آسا آرام و با وجود این منتظر و چشم به راه به جا می‌گذارد. درست مثل اینکه دنبال لوز مانده باشم. چیزهای مربوط به آینده به صورت نماهای خالی و اسکلت جلو من شناورند. تمام گذشته تا حدی تار شده است. ماری، دخترم، تو در فخرهای بیرمق پس پشت من می‌پژرسی، پسر، مثل این است که فقط چشمانت را می‌بینم که آبی جذابی شده‌اند. غریبترین مسائل زندگی به نظرم واضح می‌آید. اما ابرها مانع می‌شوند. مگر پایان سفر من نزدیک شده؟ پاهایم سست شده‌اند، مثل کسی که همه روز راه رفته باشد. به قلبت دست بگذار. هنوز می‌تپد. استاریاک، از جا بجنب! - ردش کن - تکان بخور، تکان بخور! بلند حرف بزن! - آهای سرد کلبان، دست پسر را بالای تپه می‌بینی؟ دیوانه شده‌ام! - آهای، آن بالا. با دقت قایقها را مراقبت کنید. نشان وال را گم نکنید! - آهای، باز آمده، آن شاهین را بزنید، می‌بینید، نونک می‌زند باد نما را پاره می‌کند.» با دست پرچم مهتر را بر تیر بلند نشان داد. «هه! آن را کند و با خود بالا برد! - حالا پیوسرد کجاست؟ ای اهب، این منظره را می‌بینی. بلرز - بلرز!» قایقها چندان دور نرفته بودند که با علامتی که سرد کلها دادند بازویی که رو به پایین آویخته شده بود. اهب دانست که وال به عمق دریا رفته است، اما چون قصد داشت وقتی بار دیگر به سطح آب می‌آید نزدیک او باشد، اندکی دور از کشتی راه خود را دنبال کرد. جاشوان افسون شده سکوت بسیار عمیقی را حفظ کرده بودند، و امواج رویه‌رو پیاپی بر دماغه مقابل کشتی می‌کوفتند.

«ای سوجها، بگویند، ناخنهایتان را فرو کنید، تا آن سرشان فرو کنید، اما چیزی را می‌گویند که سر ندارد، و من نه تابوت خواهم داشت نه نعشکش - و فقط کتف می‌تواند مرا بکشد. هه! هه!»

ناگهان آبهای پیرامون ایشان آهسته آهسته در دایره‌های وسیع آماس کرد، آنگاه به سرعت بالا آمد چنانکه گویی از دورکوه یخی که در آب فرو رفته باشد و به سرعت به سطح آب آید فرو می‌سرید. صدایی شبیه زمین لرزه کوتاهی به گوش رسید که از اعماق زمین برمی‌خاست و سپس همگی نفسهایشان را حبس کردند، و در آن حال هیكلی عظیم و پوشیده به طنابهای بلند و زوبین‌ها و نیزه‌ها از طول خود اما به طور مایل به سطح دریا زد. این هیكل عظیم که در تقابلی از سه سرازیر پوشیده شده بود، لحظه‌ای در هوای رنگین‌کمانی چرخ خورد و سپس با شدت به عمق آب بازگشت. آبها که به ارتفاع سی قدم به هوا خاسته بودند لحظه‌ای همچون توده‌های چشمه‌سار درخشیدند و سپس از هم پاشیدند و همچون رگباری از پاره‌های برف فرو ریختند و سطح چرخان گردان را همچون شیر تازه که خامه بسته باشد گرد تنهٔ سرسبزین وال به جا گذاردند.

اهب خطاب به پارویزنان گفت: «فاصله بگیرید!» و قایقها تیرآسا برای حمله به پیشم چستند، اما موبی‌دیک که از آهنگهای جدید که از دیروز تن او را سوراخ کرده بودند به‌خشم آمده بود، چنان می‌نمود که نیروی همهٔ فرشتگانی که از آسمان افتاده بودند در او جمع آمده بود. ردیفهای درهم پیهایی به هم تابیده که بر پیشانی سفید و فراخ او گسترده بود از زیر پوست شفاف او چنان می‌نمود که به هم گره خورده‌اند، و این در آن هنگام بود که دنب خود را میان قایقها تکان سریع می‌داد و پیش می‌آمد، و یک بار دیگر قایقها را از هم پاشید و آنها و نیزه‌ها را از قایقهای دونایم بیرون ریخت و یک طرف قسمت بالایی دماغه‌های آن دو قایق را فرو برد، اما قایق اهب را تقریباً بی‌آسیب رها کرد.

در آن هنگام که داگو و کویکوئنگ تخته‌های از هم گشوده را از گستن باز می‌داشتند و در آن هنگام که وال شناکنان از ایشان دور شد و در وقتی که بار دیگر از کنارشان می‌گذشت یک جناح خود را به طور کامل آشکار ساخت، در همان لحظه نعرهٔ شتابزده‌ای به آسمان رفت. در حالی که چندبار به دور پشت ماهی بسته شده و به نوبتهای پیاپی که طی شب گذشته وال باعث شده بود ریسمانها گرد او ببیچند دست‌وپا پیچ شده بود، بدن نیمه‌دریدهٔ مرد پارسی دیده شد. پوشش سیاه او پاره‌پاره شده و چشمان گشودهٔ او یک باره رو به اهب ماندند. زوبین از دست اهب افتاد.

«فریب خوردم، فریب خوردم!» - نفسی طولانی و نحیف کشید - «بله، پارسی، بار دیگر دیدمت! - بله، و پیش از من هم رفتی، و این... این همان نعشکشی است که قولش را می‌دادی. اما باید تا آخرین کلمه به قولت وفا کنی. پس آن نعشکش دوم کجاست؟ نایبها زود به طرف کشتی برگردید! آن قایقها دیگر از کار افتاده‌اند، اگر تا وقت دارید توانستید تعمیرشان کنید و پیش من برگردید؛ اگر نه همین اهب برای مردن کافی است! - نفرات، درازکش! اولین چیزی که از این قایق که من در آن ایستاده‌ام بخواهد در آب بجهد من آن چیز را با زوبین می‌زنم. شما نفرات مستقلی نیستید، بازو و پای من هستید و از این جهت باید از من اطاعت کنید! - وال کو؟ باز به زیر آب رفت؟»

اما زیاد نزدیک قایق نگاه کرده بود، چون موبی‌دیک چنانکه گویی قصد داشت با آن جسد که بر پشت داشت بگیرد و نیز چنانکه گویی آن محل خاص آخرین برخورد فقط مرحله‌ای از سفر پشت به باد او بود، اکنون به طور ثابت رو به پیش شنا می‌کرد و تقریباً از کشتی دور شده بود. که تا این وقت خلاف جهت وال در پیشرفت بود، هر چند در آن هنگام حرکت او متوقف شده بود. چنان می‌نمود که وال با حداکثر سرعت خود شنا می‌کرد و اکنون فقط قصد داشت که راه مستقیم خود را در دریا پیش بگیرد.

استارباک فریاد کشید: «آه، اهب هنوز هم خیلی دیر نشده است، روز سوم هم می‌شود

دست از این کار برداری. می بینی، موبی دیک دنبال تو نیست. این تویی، تو که دیوانه وار دنبال او هستی!»

چون قایق تنها مانده شراع خود را بر ضد باد که رویه شدت می رفت افراشت، اندکی بعد هم به فشار پاروهای بلند و هم با فشار پرده شراع پشت به باد شتافت. و عاقبت هنگامی که اهب از نزدیک کشتی رد می شد آنقدر نزدیک بود که به وضوح صورت استارباک را که از بالای نرده خم شده بود باز شناخت، خطاب به او دستور داد که کشتی را برگرداند و نه زیاد تند، بلکه به فاصله عقل پسند از دنبال او برود. اهب به بالا نگرست و تاشته گو و کویکونگ و داگو را دید که با اشتیاق از سه سر دکل بالا می روند، نفرات پارویزن دوقایق درهم شکسته را که تازه به پهلوی کشتی آورده شده بودند با تکانه های پیاپی و منظم به داخل می کشیدند و سخت مشغول تعمیر آنها بودند. و همچنان که به سرعت می گذشت از میان دریچه های جنبی و آپکش کشتی یکایک فلاسک و استاب را دید که روی عرشه میان دسته های آهن و نیزه نوسرگرم شده بودند. چون این همه را دید، و چون بانگ پتکها را در قایقهای شکسته شنید، گویی بسا پتکهای دیگر میخی را به میان قلب او می کوفتند. اما خود را جمع کرد. و چون دریافت که باد نما یا پرچم از سردکل بزرگ کنده شده بود خطاب به تاشته گو که تازه بدان نشیمنگاه دست یافته بود فریاد زد که باز پایین بیاید و پرچم دیگر و چکش و میخ بردارد و آن را به دکل بکوبد.

موبی دیک خواه بر اثر سه روز شکار و تعقیب پیاپی و به واسطه مقاومت مانع گره خورده ای که با خود می کشید در برابر شنای او خسته و کوفته شده بود، خواه فریب و حيله و بدنه ای نهانی او بود، هر یک درست بود. اکنون آن گونه که در کشتی که بار دیگر به سرعت بدو نزدیک می شد به نظر می آمد پیشرفت او تخفیف یافته بود، هر چند در حقیقت فاصله نخستین موبی دیک از کشتی هنگام حرکت به زیادی بار پیش نبود. و باز هم همچنانکه اهب بر امواج می لغزید و پیش می رفت کوسه های بیرحم همراه او می رفتند و چنان گستاخانه نزدیک قایق شنا می کردند و هر بار که پارویها به زیر آب می رفتند چنان پیوسته آنها را به دندان می گرفتند که تیغه های پارویها زخمی و خرد شدند و پاره های کوچکی از آنها در دریا می افتاد.

«توجهی به اینها مکنید! این دندانها فقط جای پارویزنی جدیدی برای پارویهای شما درست می کنند. بکشید! فک کوسه از آب سست برای تکیه پاروی خیلی بهتر است.»
«اما، قربان، یا هر گازی که می گیرند تیغه ها کوچکتر و کوچکتر می شوند.»
«به اندازه کافی دوام می آورند، بکشید!»

و آنگاه زیر لب گفت: «اما کسی چه می داند که این کوسه ها اینطور شنا می کنند تا با گوشت وال ضیافت کنند یا با گوشت اهب؟ - اما بکشید، بله، همه بجنبید - داریم نزدیک می شویم، سکان! سکان را بگیرید، راه بدهید من رد بشوم.» و همچنان که سخن می گفت دو تن از پارویزنان بدو کمک کردند تا به جلو تا دماغه قایق که همچنان سریع در حرکت بود برود.

پس از مدتی چون قایق از یک طرف گذشت و همدریف جناح وال سفید پیش می رفت، وال به نحوی عجیب از نزدیک شدن قایق بیخبر می نمود. چنانکه گاه وال بدین گونه است - و اهب به طور دقیق در داخل کوه دودمانند بهی بود که از فواره وال به هوا می جست و دور کوهان عظیم مونادنوگ مانند او حلقه می زد - و در آن هنگام که بدین گونه به وال نزدیک شده بود، با بدن خمیده به عقب و بازوان برافراشته آهن درنده خود و لعنت

درنده‌تر خود را به سوی وال منفور پرتاب کرد. چون هم فولاد و هم لعنت به سوراخ باز شده فرو رفتند، سویی دیک چنانکه گویی در مرداب فرورفته باشد گرد محور خود چرخید و به حال حمله‌ای جناح نزدیکتر خود را به طرف دماغه غلطانده و بی‌آنکه سوراخی در آن پدید آورد، چنان ناگهانی قایق را برگرداند که اگر به خاطر قسمت برآمده جای پاروب که در آن لحظه بدان چنگ زده بود نبود، بار دیگر اهب به میان دریا پرتاب می‌شد. اسابدان نحو که بود، سه تن از پارویزانان که لحظه دقیق پرتاب نیزه را از پیش نمی‌دانستند و از این رو برای پذیرفتن آثار مترتب بر آن آماده نبودند از قایق به بیرون پرتاب شدند، اما چنان سقوط کردند که در یک لحظه دو تن از ایشان بار دیگر به کناره قایق چنگ زدند و چون بر موجی پیشرو سوار شدند و با کناره قایق همسطح شدند بار دیگر خود را به میان قایق افکندند، اما نفر سوم نومیدانه عقب مانده، اما هنوز شناور و شناگر بود.

تقریباً در همان موقع وال سفید با اراده قوی ناگهانی و سریع و بدون وقفه میان دریای جوشان و آشفته به پیش حرکت کرد. اما همینکه اهب خطاب به سگانبان فریاد زد که ریسمان را هم بکشد و به جاشوان امر کرد روی نشیمن خود بچرخد و قایق را به طرف هدف بکشد، درست در آن لحظه که ریسمان خیانت پیشه آن فشار و کشش دوجانبه را بر خود احساس کرد از هم گسیخت!

«یک چیزی هم در داخل سن پاره شد! یک پی صدا کرد! - از نو درست شد! پارویها را بردارید! به سرش بریزید!»

به شنیدن صدای سهمناک قایق دریا شکاف وال دور می‌زد تا پیشانی عریض خود را عرضه کند، اما ضمن آن چرخ چشمش به تنه سیاه کشتی افتاد که بدو نزدیک می‌شد و گویی منبع تعاقب و گرفتاری خود را در آن کشتی دید - و شاید - آن را دشمنی عظیمتر و در خوردتر انگاشت. ناگهان با تمام قوت به پیشباز دماغه پیشرو کشتی شتافت و در آن حال میان رگبار آتشین کف فکهای خود را به هم می‌کوفت.

اهب سست شد. دستش به پیشانی‌ش خورد. «دارم کور می‌شوم. دستهایتان را جلو سن دراز کنید تا بتوانم باز هم راهم را پیدا کنم. مگر شب شده؟»

پارویزانان که دندان بر هم می‌سودند فریاد بر آوردند: «وال! کشتی!»

«پاروب بزنید! پاروب بزنید! ای دریا، به سوی اعماق خود سرازیر شو تا پیش از آنکه زیاده از حد دیر شده باشد اهب بتواند این سرتبه آخر به هدف خود دست یابد، حالا می‌بینم. کشتی! کشتی! ففرات، شتاب کنید! نمی‌خواهید، کشتی مرا نجات بدهید؟»

اما همچنانکه پارویزانان به شدت قایق خود را از میان دریای لطمه‌زن پیش می‌راندند، دو انتهای تخته‌های دماغه که پیش از آن ضربه وال را چشیده بودند از هم فرو ریختند و تقریباً در یک آن قایق که به طور موقت از کار افتاده بود تقریباً با امواج در یک سطح قرار گرفت، و در آن حال جاشوان نیمه آب گرفته و آبکوب آن سخت می‌کوشیدند شکاف را بگیرند و آب جاری را با سطل به دریا بریزند.

در این ضمن، در آن یک لحظه قابل رؤیت، چکش دکلکوب تاشته‌گو در دست او معلق ماند، و پرچم سرخ همچون پرده پیچازی او را نیمه در برگرفت و سپس همچون قلب خود او که به پیش می‌جست، موج زد و از او دور شد، و در این حال استارناک و استاب که زیر پای او بر تیر بلند بادبان جلو کشتی ایستاده بودند هم‌زمان با تاشته‌گو چشمشان به غول حمله‌ور افتاد. «وال! وال! سکان را بگردان! سکان را بگردان! هان، ای همه نیروهای جذاب هوا، اینک مرا تنگ در بر گیرید. اگر از سرگ چاره‌ای نیست مگذارید استارناک به حال حمله زنان بمیرد. گفتم سکان را بگردان! احمقها! فک، فک را ببینید! آیا عاقبت آن همه دعا که

از دل و جان خواندم همین است؟ نتیجه پاسداریه‌های همه عمر من همین است؟ آه، ای اهب، اهب، ببین چه کردی. ثابت برو، سکانبان ثابت! نه، نه. باز سکان را بگردان! رو به ما کرده، وای که آن جبین آشتی ناپذیرش به طرف کسی حمله ور شده که وظیفه اش حکم می‌کند بر جا بماند. خدای من، اکنون مرا واسگذارا!

«هر که هستی و می‌خواهی به استاب کمک کنی پهلوی من و امایست، زیر من بایست، چون استاب نیز همین جا ماندگار است. ای وال بد اخم، من هم به تو اخم می‌کنم، کیست که به جز چشمان نیاسوده استاب به استاب کمک کرد یا او را بیدار نگاه داشت؟ و اینک استاب بینوا بر تشکی به خواب خواهد رفت که بیش از آنچه بایست نرم است. ای کاش این تشک را از یوته و گیاه انباشته بودند. ای وال بد اخم، من هم به تو اخم می‌کنم! ای ماه و ستاره و خورشید، نگاه کنید. همه شما قاتلان کسی هستید که بهتر از هر کس دیگر روح خود را فواره‌گون به آسمان می‌فرستد، با این همه که گفتم باز هم آماده‌ام که جام خود را به جام شما بسایم، به شرط آنکه جام را به دستم دهید، آه! آه! آه! آه! ای وال بد اخم - اما جرعه‌های فراوان خواهیم زد! ای اهب، چرا نمی‌گریزی! من در حد خود، بیکفش و نیمتنه به این بستر خواهیم رفت، همان بهتر که استاب شلوار به پا بمیرد، هر چند این مرگ زیاد گل و شل به همراه دارد و بسیار نمک‌سود است! گیللاس! گیللاس! آه فلاسک، کاش پیش از مرگ یک گیللاس سرخ به دستم می‌رسید!»

«گیلاس؟ آرزوی من فقط این است که جایی بودم که گیللاس می‌روید. آه، استاب، اسیدوارم مادر بدبختم تا به حال قسمت تقدی حقوق مرا گرفته باشد. اگر نگرفته باشد جز چند پول سیاه گیرش نمی‌آید، چون سفر ما به پایان رسید.»

از سر کشتی اکنون تقریباً همه جاشوان بدون حرکت آویخته بودند، چکش و پتک و پاره‌های تخته و نیزه و زوبین را خود به خود در دست گرفته به همان حال نگاهداشته بودند که از اشتغالهای گوناگون خود بیرون بسته بودند. همه چشمان افسون شده ایشان به وال دوخته شده بود که سر خود را که از پیش مقصد آن را معلوم کرده بود، به نحو عجیبی از این سو بدان سو می‌لرزاند و همچنان که به سرعت پیش می‌آمد دسته گسترده‌ای از کف نیمدایره که پخش می‌شد به اطراف می‌فرستاد. انتقام و قصاص سریع و بدنهادی ابدی در همه ظاهر او پدیدار بود و با وجود تمامی آنچه انسان فانی از عهده آن برآمده بود دژ سفید و محکم پیشانی او چنان به طرف راست جلو کشتی خورد که همه افراد و الوارها به چرخ افتادند. برخی دسرو افتادند. سرهای زوبین اندازان که بالای سردکرها بودند به گونه‌ای از به‌های از هم در رفته برگردنهای گاو مانند‌شان لرزید. از میان شکاف صدای ریختن آب همچون سیلابهای کوهستانی در نهر آسیاب شنیده می‌شد.

اهب از قایق خود فریاد زد: «کشتی نعشکش! - نعشکش دوم! چوب آن فقط بایست آمریکایی می‌بود!»

وال به زیر کشتی که آرام می‌گرفت غوص کرد و در طول تخته زیر آن پیش می‌رفت و کشتی را می‌لرزاند، اما زیر آب چرخید و در آن سوی دماغه دیگر، چندگز به قایق اهب مانده چست از آب سردر آورد، و آنجا اندک زمانی بی‌حرکت ماند.

«بدنم را از سوی خورشید می‌گردانم. آهای تاشنه‌گو، چکش بزین تا صدایش را بشنوم آه، شما مه سناره تسلیم شده‌ من، تو تخته ناتر کیده زیر کشتی، و فقط بدنه آسیب دیده، تو عرشه استوار و سکان والا و تو صدر سفینه قطب نگاه - ای کشتی شکوه یافته مرگ! آیا شما همه باید نابود شوید و من نباشم؟ آیا از آخرین غرور دلخواسته ناچیزترین ناخدایان کشتی شکسته نیز باید بینصیب بمانم؟ آه، ای مرگ تنها بر عمر تنها! آه، که اکنون می‌بینم

بالاترین عظمت من در والاترین غم من نهفته است. ها، ها! شما ای موجهای دلداری همه زندگی از دست رفته من، از همه دورترین سرزهای خود اکنون بر من فرو ریزید و بالای این موج بلند و انباشته مرگ من قرار گیرید! بسوی تومی غلتم. ای وال نابودی بخش تسخیر-ناشدنی، تا آخرین نفس با تو درسی آویزم، از قلب جهنم بر تو دشنه می زنم، و به خاطر کینه ای که در دل دارم آخرین نفس خود را همچون خدو بر تومی افکنم. همه تابوتها و نعشکشا رادر یک آنگیر مشترک فرو نشان! و از آنجا که هیچ یک از آنها از آن من نمی تواند بود، در آن حال که هنوز تو را دنبال می کنم، هر چند به تو بسته خواهم ماند، بگذار ای وال ملعون آنقدر کشیده شوم تا بدم از بند بگسلد! این چنین نیزه را از کف می نهم!

زوبین پرتاب شد، وال زوبین خورده به پیش آمد، ریسمان با سرعتی آتشنا از میان جدول می چرخید و دراز می شد؛ - هرز رفت، اهب خم شد تا آن را به راه آورد، اما ریسمان فرار او را در گلوگاه گرفت و اهب بی آنکه دم بزند، بدان گونه که خواجگان گنگک ترک قربانیان خود را به ریسمان خفه می کنند، پیش از آنکه جاشوان بدانند رفته است از قایق بیرون جست. لحظه بعد گیر ریسمان در انتهای آن از صندوقچه تهی از طناب بیرون آمد، پارویزنی را سرنگون ساخت و خود را به دریا کوفت و در اعماق ناپدید شد.

جاشوان بهت زده قایق لحظه ای بی حرکت ایستادند و سپس روی گردانند. نعره ایشان برخاست که: «کشتی؟ خدای بزرگ، کشتی کجاست؟» اندکی بعد از خلال واسطه های تیره و حیرت آور شبیح کشتی را که از پهلو رو به زوال می رفت، مانند فاتامورگانای ابرخه آلود دیدند. تنها بلندترین دکلها از آب بیرون بودند، و زوبین اندازان بت پرست یا بر اثر دلباختگی یا وفاداری یا سرنوشت به نشیمنگاههای خود که زمانی رفیع می بود همچنان دیده بانهای غریق خود را بر دریا حفظ کرده بودند. و در این هنگام دایره های هم مرکز خود قایق تک مانده را در بر گرفتند و همه جاشوان آن و هر پاروب شناور و هر تیر نیزه و هر چیز جاندار و بیجان را در یک گرداب گرد می چرخاندند و کوچکترین پاره پکوئود را نیز از دید آدمیان برون بردند. اما در آن هنگام که آخرین سرپوشهای به هم آمیخته بر سر فرو رفته مرد سرخپوست بالای سر دکل می ریختند، و هنوز چند گرهی از تیر بلند راست را با پارچه مهتر پرچم از آب بیرون گذارده بودند و پرچم با تصادفی استهزاه آمیز بر فراز امواج ویرانی بخش که بدانها می سود آرام موج می خورد در آن لحظه بازویی قوسز با چکش که رو به عقب گرفته شده بود به هوا بلند شد در حالی که پرچم را محکمتر و محکمتر به تیری که اندک اندک به زیر آب می رفت میخکوب می کرد. شاهین هوایی که طعنه زنان تیر بلند را از سر منزل طبیعی آن در میان ستارگان تا کف دریا دنبال کرده به پرچم نوک زده تاشته گو را در آنجا آزار داده بود، اکنون از قضا پال فراخ جنبان خود را میان چکش و چوب حائل کرد، و آن وحشی که زیر آب بود در دم آن رعشه آثیری را دریافت و چکش خود را به همان حال نگاهداشت و بدان گونه پرنده آسمانی با نعره های جبرئیلانه و در حالی که منقار شاهانه او رویه آسمان بود و همه اندام گرفتار او در پرچم اهب پیچیده شده بود با کشتی اهب به زیر آب رفت، که همچون شیطان راضی نبود به جهنم فرو رود مگر آنکه جزء زنده ای از آسمان را با خود به جهنم بکشد و خود را در پس آن بیوشاند.

آنگاه پرنده گان کوچک فریاد کشان بر فراز خلیج که هنوز خمیازه می کشید به پرواز در آمدند. موج سرسخت سفیدی بر پهلوهای سرایشب آن کوفت، آنگاه همه برجستگی آب فرو نشست و کفن عظیم دریا به کردار پنج هزار سال پیش تلاطم خود را دنبال کرد.

۱. Morgan-Le-fey = Fata Morgana، سرابی که به خصوص در تنگه سیرنا میان کناره های سیسیل و کالابریا دیده شده است. - م.

«و فقط من به تنهایی گریختم تا تو را باز گویم.»

ایوب

نمایش به پایان رسید. پس چرا در اینجا کسی قدم پیش می‌گذارد؟ - از این روی که پیک تن از تباهی کشتی زنده مانده است.

چنین روی داد که پس از ناپدید شدن مرد پارسی قضا و قدر چنین خواستند که من جای پارویزن اول اهب را بگیرم، چون آن پارویزن جای خالی مرد پارسی را گرفته بود، و این همان پارویزن بود که در آن روز که سه تن از قایق لرزان بیرون افکنده شدند عقب مانده بود. بدین‌گونه بر حاشیه صحنه‌ای که پس از آن واقعه روی داد بر روی آب شناور بودم و تمامی آن صحنه را علانیه می‌دیدم، و چون مکیدن کشتی در آب فرو رفته به من رسید نیمی از نیروی آن پایان یافته بود و من آرام به سوی گرداب که در شرف هم آمدن بود کشیده شدم. چون بدان رسیدم به برکه کف‌آلودی بدل شده بود. پس گرداگرد همچون ایکسیون^۱ دیگری چرخیدم و هر لحظه به سوی حباب تکمه مانند سیاه‌رنگ در محور آن دایره که آهسته می‌چرخید نزدیکتر شدم، تا آنگاه که بدان مرکز حیاتی رسیدم و آن حباب سیاه رو به بالا ترکید، و در این هنگام تابوت نجات غریق که به واسطه فتر نهانی خود رها شده بود و بر اثر سبکوزنی شدید خود با فشار قوی بالا آمده بود از درازا به هوا جست و باز به دریا افتاد و کنار من شناور شد. پس از آنکه یک‌روز و یک‌شب برای آن تابوت از غرق شدن گریختم بر دریای نرم و نوحه‌مانندی شناور شدم. کوسه‌های بی‌آزار چنان از کنار من می‌گذشتند که گویی پوزه‌بند برده‌ان داشتند، و شاهینهای درنده دریایی با ستارهای غلاف کشیده می‌گذشتند.

روز دوم کشتی شراعداری نزدیک شد و نزدیکتر آمد و عاقبت مرا از دریا برگرفت. این همان کشتی رحیلا بود که نامرتب گشت می‌زد و در آن هنگام که دنبال کودکان گمشده خود راه رفته را باز می‌گشت یثیمی دیگر را بر سر راه خود یافت.

۱. Ixion، پادشاه اساطیر یونان که به جرم عشق هرا محکوم شد همواره در جهنم بسان استر عساری گرد سنگی بگردد. - م.

١ - ٧٨١٧٨ - ٢



بها: ٥٢٠٠٠٠ ریال

ISBN 978-964-00-0366-4
شابک ٩٧٨-٩٦٢-٠٠-٠٢٦٦-٤